

SEX 3

سید موسوی و شاد

NO!

BOOM

I LOVE

LIPS



# ہزار و چنک شب

---

سیما مہتاب موالی



## هزار و چند شب

نویسنده: سید مهدی موسوی

سال انتشار: تابستان ۱۴۰۰

تصویر روی جلد: اسد فقیهی

صفحه آرا: فاطمه اختصاری

ویراستار: مژگان حاجی زادگان

تطبیق نسخه‌ها: عاطفه اسدی

ویرایش فصل ۳۹: امید نقوی

هرگونه استفاده و بهره‌برداری از این اثر (نظیر ساخت فیلم یا سریال، کتاب صوتی، نمایشنامه و...) منوط به اجازه‌ی کتبی از صاحب اثر است.

ISBN: 978-1-105-28450-2

Mehdi Mousavi: One Thousand and Some Nights

July 2021

Photo on flap © tinepoppe

[www.mehdimousavi.net](http://www.mehdimousavi.net)

<https://t.me/seyedmehdimooosavi2>

<https://instagram.com/seyed.mehdi.moosavi>





**بخش یک: کابوس**

فصل ۱: زندگی به رنگ صورتی..... ۸

**بخش دو: تایلند**

- فصل ۲: چه جور تونستی؟ (حالت اول)..... ۱۴  
 فصل ۳: ملاقات با شیطان..... ۲۷  
 فصل ۴: جرئت یا حقیقت؟..... ۳۲  
 فصل ۵: حکایت‌های جلوی میز آرایش..... ۴۰  
 فصل ۶: با چشم‌های بسته..... ۴۵  
 فصل ۷: شیرین..... ۵۰  
 فصل ۸: تمثیل بهار..... ۵۷  
 فصل ۹: راز..... ۶۳  
 فصل ۱۰: چهار مرتبه..... ۷۱  
 فصل ۱۱: گراز..... ۷۷  
 فصل ۱۲: یکشنبه‌ی طولانی نامزدی..... ۱۰۸

**بخش سه: گرستان**

- فصل ۱۳: چه جور تونستی؟ (حالت دوم)..... ۱۲۰  
 فصل ۱۴: باغبان..... ۱۲۹  
 فصل ۱۵: بیگانه..... ۱۳۸  
 فصل ۱۶: منیژه..... ۱۴۵  
 فصل ۱۷: مادر..... ۱۵۹  
 فصل ۱۸: غرق شدگان..... ۱۶۷  
 فصل ۱۹: از میان دود..... ۱۷۴  
 فصل ۲۰: چاه..... ۱۸۴  
 فصل ۲۱: بگو سیب!..... ۱۸۸  
 فصل ۲۲: دُم..... ۱۹۲  
 فصل ۲۳: جنگل خوشبخت..... ۱۹۹  
 فصل ۲۴: من افسانه هستم..... ۲۰۶  
 فصل ۲۵: قو..... ۲۰۹  
 فصل ۲۶: ام صبیان..... ۲۱۳  
 فصل ۲۷: بازگشت..... ۲۲۱  
 فصل ۲۸: دیدار در کمد..... ۲۲۷  
 فصل ۲۹: تردید در اولویت تجربه‌ی حسی..... ۲۲۹  
 فصل ۳۰: گم..... ۲۳۰

### بخش چهار: ترکیه

- فصل ۳۱: چه جور تونستی؟! (حالت سوم)..... ۲۳۶
- فصل ۳۲: شاید یک روز..... ۲۴۷
- فصل ۳۳: تمرین مدارا..... ۲۵۸
- فصل ۳۴: تا دام آخر..... ۲۸۷
- فصل ۳۵: مگس‌ها..... ۲۹۷
- فصل ۳۶: کوچک و خسته..... ۳۰۱
- فصل ۳۷: در آخرین سلول‌ها..... ۳۱۳
- فصل ۳۸: قرار است بروم ترکیه منتظر شوهرم باشم!..... ۳۱۵
- فصل ۳۹: مورچه‌ی امیدوار..... ۳۲۲
- فصل ۴۰: بالا آوردن..... ۳۲۴
- فصل ۴۱: قلعه‌ی شنی..... ۳۲۹
- فصل ۴۲: بیست‌هزار کاشی آبی..... ۳۳۱
- فصل ۴۳: تک‌نوازی برای درخت‌ها..... ۳۳۵
- فصل ۴۴: زُعاف یعنی بسیار کشنده..... ۳۳۷
- فصل ۴۵: لیلی..... ۳۴۲
- فصل ۴۶: فقدان..... ۳۵۴
- فصل ۴۷: ازدهای خسته..... ۳۵۸
- فصل ۴۸: بدون سخن، بدون سکوت..... ۳۶۷
- فصل ۴۹: خانه‌ای روی آب..... ۳۶۸
- فصل ۵۰: باغ معطر..... ۳۸۴
- فصل ۵۱: پل خربگیری..... ۳۹۰
- فصل ۵۲: روح..... ۴۰۳
- فصل ۵۳: بدون شیر، بدون شکر..... ۴۰۵
- فصل ۵۴: ازدها در گاراژ..... ۴۰۸
- فصل ۵۵: سفر..... ۴۲۰
- فصل ۵۶: اتاقی در استانبول..... ۴۲۹
- فصل ۵۷: طوفان سرخ..... ۴۳۷
- فصل ۵۸: واکنش معکوس..... ۴۵۱
- فصل ۵۹: اوکی یو..... ۴۵۶

### بخش پنج: نروژ

- فصل ۶۰: خدا از دستگاه..... ۴۶۲
- فصل ۶۱: بشارت..... ۴۷۰
- فصل ۶۲: نامه..... ۴۷۸
- فصل ۶۳: بیداری..... ۴۸۷
- پانوشت‌ها..... ۴۹۱



بخش یک:

کابوس



## فصل ۱: زندگی به رنگ صورتی<sup>۱</sup>

در آستانه‌ی غار، مردی با کتوشلوار و جلیقه‌ای خاکستری ایستاده است. پودری سفید را از جیب بیرون می‌آورد و از سوراخ بینی‌اش بالا می‌کشد. ریش مرتبش هم‌رنگ برف یکدستی است که زمین را پوشانده. سعی می‌کنم به او توجه نکنم. صدایم می‌کند. به طرف غار می‌روم. باز صدایم می‌کند. اعتنایی نمی‌کنم و پیش می‌روم. سیگار برگی را از جیبش درمی‌آورد و آتش می‌زند. همه‌ی درخت‌ها، به‌جز درخت سیب، شروع به سوختن می‌کنند. آتش همه‌جا را فراگرفته است. به سمت غار می‌دوم. خون از زیر برف‌ها می‌زند بیرون و پایم را می‌گیرد. می‌ایستم و زل می‌زنم به مرد که سیگار می‌کشد و شقیقه‌هایش را از درد فشار می‌دهد. می‌ایستم و سایه‌ام نمی‌ایستد. به طرف غار می‌رود و در سیاهی ناپدید می‌شود. خون پایم را رها می‌کند و در برف فرو می‌رود. لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد دوباره به طرف غار می‌دوم. سایه‌ام را می‌بینم که سرخوشانه از غار بیرون می‌آید و جست‌وخیز کنان بر برف قدم می‌زند. آرام به سمتم می‌آید، بغلم می‌کند و با من یکی می‌شود. مرا به درون خودش می‌کشد و روی برف‌ها می‌افتیم. شروع می‌کنم به لرزیدن. مرد دهانش را باز می‌کند. پر از زخم و

خونابه است. از میان زخم‌ها، اسلحه‌ای بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند: «کثافت! بلند شو...» درد در سرم می‌پیچد. جلو می‌آید و شانه‌هایم را تکان می‌دهد: «می‌گم بلند شو...»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. پتویم از روی تخت پایین افتاده و «شهرزاد» با لباس خواب و اسلحه‌ای در دست، روبرویم ایستاده است؛ یک گلاک مشکی کالیبر ۹ میلی‌متری<sup>۲</sup> که فکر کنم مشابهنش را قبلاً با هم در فیلم «گای ریچی»<sup>۳</sup> دیده بودیم. نمی‌دانم برای انتخاب این اسلحه از آن فیلم الهام گرفته است یا فیلم دیگری. شاید هم عکس و مشخصاتش را در اینترنت پیدا کرده باشد. در «سرچ کردن» عالی است. همیشه هر مقاله و نوشته‌ای را که پیدا نمی‌کنم، به او می‌سپارم. نمی‌دانم با کدام کلمات کلیدی و چه روشی، در عرض چند دقیقه جوابم را تحویل می‌دهد. اگر زودتر شلیک کرده بود و تفنگ را قبل از مردن ندیده بودم هم، مطمئن بودم در انتخاب وسیله‌ای برای کشتن من، بی‌نقص عمل می‌کند. مطمئنم برای انتخاب کوچک‌ترین جزئیات، ساعت‌ها تحقیق و بررسی کرده است. تنها قسمت سؤال برانگیز ماجرا این است که این تپانچه‌ی سیاه کوچولو را از کجا آورده است. شهرزاد هرچقدر که در بخش تئوری و تحقیق، بی‌نقص عمل می‌کند، از ارتباط با جامعه ناتوان است؛ مخصوصاً وقتی من کنارش نباشم و وحشتناک‌تر از آن، بخواهد وسیله‌ای غیرقانونی را از آدمی درشت‌هیکل با کلی خالکوبی و ردّ زخم بخرد.

نگاهش می‌کنم. چهره‌ی عصبانی‌اش در نور قرمز چراغ خواب، حالتی حماسی پیدا کرده است. موهای مشکی آشفته‌اش ریخته‌اند روی شانه‌های سفید و شهوت‌انگیزش که سعی می‌کنند بر لرزش دست‌هایش غلبه کنند و تفنگ را با قاطعیت به سمت من بگیرند. در کدام فیلم این صحنه را دیده بودیم؟ «کیل بیل»<sup>۴</sup> که نبود... آن نبرد منطقی خیر و شر با شمشیر، شباهتی به جنگ نابرابر چشمان متعجب و خواب‌آلود من با این تفنگ خوش‌دست و آن چهره‌ی خشمگین ندارد. حس می‌کنم در خیابانی از «شهر خدا»<sup>۵</sup> بیدار شده‌ام؛ آنجا که «لیل ز»<sup>۶</sup> به پای بچه‌های دله‌دزد شلیک می‌کند و در میان ضجه‌ی آنها لبخند می‌زند. اما شهرزاد لبخند نمی‌زند. از پشت لب‌های قرمز و نیمه‌بازش تنها دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش دیده می‌شوند. نمی‌دانم قرمزی

چشمش از نور چراغ خواب است یا عصبانیت یا گریه. شاید هم ترکیبی از هر سه باشد. خیره شده است به من، به چهره‌ی وحشت‌زده و متعجبم که مثل علامت سؤال بر روی تخت نشسته و دلش می‌خواهد از این کابوس هم بیدار شود. دلش می‌خواهد در هتلی مجلل در «رم» بیدار شود و صبحانه را در تخت بخورد، بعد ولو بشود داخل وان آب گرم و به یک موزیک فوق‌العاده گوش کند. اما چه موزیکی؟ اول فکر کردم که شاید یک آهنگ قدیمی ایرانی، بهترین چیز باشد؛ آهنگی عاشقانه و ملایم با تحریرهایی گوش‌نواز، اما فضای اروپایی هتل، چیز دیگری می‌طلبد؛ شاید یک آهنگ فرانسوی از «ادیت پیا»<sup>۷</sup> یا «شارل آزناوور»<sup>۸</sup> یا حتی «ژاک برل»<sup>۹</sup>. اما چرا باید در هتلی در ایتالیا، آهنگ فرانسوی گوش داد؟ چرا نباید در هتلی در «پاریس» بیدار شوم که پنجره‌اش به منظره‌ای از «برج ایفل» باز شود یا برعکس، چرا نباید در همان خلسه‌ی دلچسبم در حمام هتل شهر رم بمانم و مثلاً به «جوزی فرری»<sup>۱۰</sup> گوش بدهم؟ اصلاً چرا نباید دختری اسپانیایی در بغلم دراز کشیده باشد که برایم با زبانی که معنی‌اش را نمی‌فهمم حرف بزند و من مست شوم از موسیقی کلمات اسپانیولی و خنده‌های نوجوانانه‌اش؟ مست شوم از بوی گردنش و داغی انگشت‌هایش لای موهایم... اما من هنوز در اتاق خوابم در نروژ هستم، در حالی که دوست‌دخترم با اسلحه به سمت مغزم نشانه رفته است و از عضلات منقبض صورتش مشخص است که با هیچ‌کس و هیچ‌چیز شوخی ندارد. حدود شش ثانیه است که از کابوس قبلی به این کابوس آمده‌ام و هرچه پلک می‌زنم، بیدار نمی‌شوم. اتاق، اتاق خودم است و کتاب روی عسلی همان جوری برعکس گذاشته شده که دیشب خودم گذاشته بودم. عینک مطالعه‌ام کنارش است و موبایلم که شارژش در حال تمام شدن است. حتی تابلوی روی دیوار، همانی است که «محمود» روز تولدم هدیه داده بود. همان کیبی ناشیانه از شاهکار «اوژن دلاکروا»<sup>۱۱</sup> که در آن پستان‌های «ماریان»<sup>۱۲</sup> را بزرگ‌تر و دفرمه<sup>۱۳</sup> کشیده بود. به نظر من این کیبی احمقانه، حتی از خرابکاری آن زن دیوانه که بر روی اصل تابلو نوشت «AE911»،<sup>۱۴</sup> فاجعه‌ای بزرگ‌تر است. این هم که من آن را به دیوار اتاق خوابم زده‌ام، فقط و فقط برای آن است که هم کس دیگری آن را نبیند و هم روزی صد بار به جد و آبی خودم فحش بدهم که ده سال پیش به محمود گفتم که در نقاشی استعداد

دارد. همه چیز سر جای خودش است و تنها چیزی که مرا قانع می‌کند که هنوز دارم کابوس می‌بینم، شهرزاد است با یک گلاک کوچک در دستش. تصویری نامتجانس و سینمایی که در این اتاق خواب کوچک و نیمه‌تاریک، مانند کاریکاتوری تلخ است که از صفحه‌ی روزنامه بیرون زده باشد.

- چه جور تونستی با من این کارو بکنی کثافت؟ چه جور تونستی؟

کدام «چه جور تونستی با من این کارو بکنی کثافت» را می‌گوید؟ زندگی من پر است از چیزهایی که از نگاه شهرزاد می‌توانند در فولدر<sup>۱۵</sup> «چه جور تونستی» قرار بگیرند؛ از خنده و شوخی با یک دختر جوان گرفته تا قدم زدن در خیابان‌ها و تماس‌های مکرر شهرزاد را جواب ندادن، از رفتن بدون او به همایشی در کشوری دیگر تا شام خوردن و مست کردن با یک رفیق قدیمی، از لایک زدن برای عکس دخترهایی که می‌شناسم در شبکه‌های اجتماعی تا از یاد بردن سالگرد آشنایی‌مان... اما باید دنبال آن «چه جور تونستی» ای بگردم که شهرزاد را می‌فرستد سراغ یک قاچاقچی گردن کلفت پر از خالکوبی در «اسلو» تا از او اسلحه بخرد. باید دنبال آن «چه جور تونستی» ای بگردم که اسلحه را می‌گذارد در دست‌های شهرزاد و مرا با جیغ و فریاد بیدار می‌کند. اسلحه‌ای که اگر چند ثانیه‌ی دیگر سکوت کنم، دو بار شلیک خواهد کرد. تیر اول به گونه‌ام خواهد خورد و در فک بالایی‌ام گیر می‌کند، اما تیر دوم به شقیقه‌ام می‌خورد و قصه را همان‌جا تمام خواهد کرد.



بخش دو:

**تایلند**

## فصل ۲: چه جور تونستی؟ (حالت اول)

باران لعنتی «بانکوک» دوباره شروع شده است. انگار تمام فرشته‌های جهان، هم‌زمان دارند می‌شاشند روی سر ما توریست‌های سرگردان در خیابان «خائوسان»<sup>۱</sup> و تایلندی‌هایی که حتی در زیر این باران لعنتی بازهم لبخند می‌زنند. در کنار خیابان، هنوز دستفروش‌هایی به چشم می‌خورند که لارو کرم ابریشم و سوسک سرخ‌شده و موجوداتی شبیه جیرجیرک را سوخاری کرده و می‌فروشند. حالم از تصور خوردن یکی از آنها بد می‌شود.

شهرزاد همیشه غر می‌زند که تو چرا هیچ‌وقت نمی‌خواهی چیز جدیدی را تجربه کنی. چسبیده‌ای به مکان‌ها و آدم‌ها و غذاهای تکراری. حتی همین حالا که به‌زور آمده‌ای نروژ هم، دست از سر خاطراتت بر نمی‌داری و پناه گرفته‌ای توی اتاقت لای عکس‌های آدم‌های مرده و فراموش‌شده؛ وسط کتاب‌ها و کاغذهایی که هرچقدر مرتبشان می‌کنم تمامی ندارند... البته مطمئنم شهرزاد هم هرگز حاضر نیست لب به هیچ سوسک سوخاری‌ای بزند. او وقتی از تجربه‌ی جدید حرف می‌زند، یا منظورش ژانگولربازی‌های آشپزهای رستوران «بنیهانا»<sup>۲</sup> است یا خوردن «پد تایی»<sup>۳</sup> در کنار سوپ «تام خا گای»<sup>۴</sup> در رستورانی با گارسون‌های

مؤدب و یک موسیقی ملایم بدون کلام. خوردن این لاروها و تخم‌ها و حشرات فقط از عهده‌ی آن دیوانه‌ای برمی‌آید که دیشب آن قدر در تمام کافه‌های «سوخومیت»<sup>۵</sup> مشروب خورده که هنوز مثل خرس خوابیده و مرا وسط این بازار بی‌انتها و باران لعنتی رها کرده است. مطمئنم که در این خراب‌شده، کوکائین<sup>۶</sup> هم پیدا کرده و به قول خودش «کوکاتیلن»<sup>۷</sup> ساخته است. به حرف من هم گوش نمی‌دهد. شروع می‌کند به سخنرانی کردن درباره‌ی تاریخچه‌ی کوکاکولا<sup>۸</sup> و شراب ماریانی<sup>۹</sup> و بعید نیست که حتی بحث را به پاپ فرانسیس<sup>۱۰</sup> و جویدن برگ کوکا در بولیوی یا حتی تأیید تئوری بیگ‌بنگ<sup>۱۱</sup> برساند. همیشه ترجیح می‌دهم قبل از رسیدن بحث به تأیید همجنس‌گرایی توسط پاپ و رابطه‌ی همجنس‌گرایانه‌ی یوزپلنگ‌ها برای ایجاد اتحاد و ریشه‌یابی «خویدوده»<sup>۱۲</sup> در ادبیات پهلوی و... موزیکی بگذارم که به‌جای پرحرفی دیوانه‌وارش از آن‌همه کتاب که توی مغزش قدم می‌زند، انرژی‌اش را با شلنگ‌تخته‌انداختن وسط اتاق، تخلیه کند.

حتی یک تاکسی پیدا نمی‌شود که مرا از وسط این گرما و بارانی که احتمالاً چهار سال و یازده ماه و دو روز<sup>۱۳</sup> طول می‌کشد، نجات دهد. بالأخره یک «توک‌توک»<sup>۱۴</sup> گیر می‌آورم. دیروز که می‌خواستم توک‌توک بگیرم تا برویم هتل، لچ کرده بود و سوار نمی‌شد. همان جور مست، وسط خیابان ایستاده بود و با من بحث می‌کرد که توک‌توک، اصالت «ریکشا»<sup>۱۵</sup> را ندارد. می‌گفت که توک‌توک، کاریکاتوری انسان‌دوستانه از ریکشا است برای آنهایی که شرمشان می‌آید چهره‌ی عریان انسان را ببینند؛ انسانی که درحالی‌که راننده‌ای لاغر و فقیر با آخرین ذرات انرژی‌اش او را به جلو می‌کشد، به مناظر زیبای شهر نگاه می‌کند، عکس می‌گیرد و وحشیانه لذت می‌برد. گیر داده بود که فقط سوار ریکشا خواهد شد، چون حاضر نیست به این ریاکاری مدرن بیشتر از این تن بدهد. هر کار کردم، سوار نشد و با بدبختی پیاده تا هتل بردمش. در راه دو بار بالا آورد. اصرار داشت که این بالا آوردن از مستی نیست، بلکه اعتراضی است به سیستم پادشاهی تایلند! حتی بحث را کشاند به پخش سرود ملی تایلند و عکس پادشاه قبل از نمایش فیلم در سینما که موفق شدم با بحث درمورد بوی گندی که در سرتاسر خیابان‌ها به مشام می‌رسد، حرف را عوض کنم. البته که



حدود یک ساعت در مورد تفاوت‌های زیبایی‌شناختی بوها و مزه‌ها در شرق آسیا با خاورمیانه حرف زد و تنها چیزی که حاضر به قبول آن شد، بوی تخمی «دوریان»<sup>۱۶</sup> بود. و در آخر، دم در هتل، تأکید کرد که من خدا هستم و اگر به نظرم بوی دوریان خوب باشد، او بی‌معطلی قبول خواهد کرد! او را به اتاق بردم و روی تخت خواباندم، در حالی که آرزو می‌کردم آن ماجرای خدا بودنم را موقع سوار شدن به توک‌توک هم جدی بگیرد...

راننده‌ی توک‌توک که مثل اکثر تایلندی‌ها یک کلمه هم انگلیسی نمی‌فهمد، احتمالاً دارد مسیرم را می‌پرسد. حوصله‌ی برگشتن به هتل را ندارم. به او آدرس رستورانی را می‌دهم که شهرزاد توی اینترنت پیدا کرده و فرستاده است. دیشب که با هم حرف زدیم، اصرار داشت که باید شام را در «داین این د دارک»<sup>۱۷</sup> بخورم. ترجیح می‌دهم شام را در آنجا بخورم و چند تا عکس برای شهرزاد بفرستم، تا اینکه تصور کند کل ماجرای همایش دروغ بوده است و الآن در «پاتایا»<sup>۱۸</sup> در حال تماشای رقص با میله‌ام. راننده کنار «هتل شرایتون»<sup>۱۹</sup> نگه می‌دارد. سر قیمت با زبانی که هیچ‌کدام نمی‌فهمیم چانه می‌زنیم و بالأخره پیاده می‌شوم. رستوران را راحت پیدا می‌کنم. شهرزاد برایم میزی رزرو کرده و منوی «سورپرایز» را انتخاب کرده است. راهنمایی که فکر می‌کنم کم‌بینا است، مرا در تاریکی مطلق تا پشت میزم راهنمایی می‌کند. تاریکی برای من احساساتی متناقض را یادآوری می‌کند؛ از کتک خوردنم با چشم‌بند زیر لگدهای بازجو تا عشقبازی‌هایم با چشم و دست بسته بر روی تختی که با هر تکان جیرجیر صدا می‌داد، از گم‌شدنم در شب تولد پنج‌سالگی در باغ «آفاجان» تا قایم شدن با «شراره» زیر چادر مادر بزرگ، از قدم زدن تا صبح در کوچه‌های قدیمی تهران و شکل‌گیری طرح اولین رمانم در ذهنم تا انباری‌ای که چراغ نداشت و باید از داخل گونی، چهار لیوان برنج می‌آوردم، از گوش دادن به صدای فرار بچه‌ها موقع چشم‌گذاشتن در قایم‌موشک تا...

از مزه و بوی غذا نمی‌توانم بفهمم دارم چه می‌خورم. البته که حتی اگر چراغ‌ها هم روشن باشد، زیاد از غذاهای تایلندی سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم چرا شهرزاد اینجا را انتخاب کرده است. واقعاً خواسته به خیریه‌ها کمک کرده باشد یا اینکه هدف، غذا خوردن من در رستورانی است که حداقل در کل تایلند

مشابهی ندارد و می‌تواند اگر به‌جای بانکوک در پاتایا باشم، مچم را بگیرد؟! در هر صورت مطمئنم این شام را برای خوشحالی و سورپرایز من تدارک ندیده است. نمی‌دانم چرا فکر می‌کند که من برای سکس کردن نیاز دارم به تایلند بیایم و دوهزار «بات»<sup>۲۰</sup> به دختری در دیسکو بدهم که حتی زبانش را هم نمی‌فهمم، چه برسد به اینکه بتواند رمان‌های مرا از حفظ بخواند و فحش بدهد به «یونگ»<sup>۲۱</sup> و «آدلر»<sup>۲۲</sup> و هرکسی جز «آنا»<sup>۲۳</sup> که «فروید»<sup>۲۴</sup> را نقد کرده باشد. اصلاً مگر می‌شود در بغل کسی خوابید که با زبانی متفاوت با تو، از لذت ناله می‌کند؟! مگر اینکه مثل «مجتبی» دلت بخواهد دستی تو را از میان سیاهی به سوی خودش بکشد، با تو بیامیزد و بعد، بی هیچ توضیح و حرفی، دوباره هلت بدهد به درون روشنایی. یا مثل «آشپز، دزد، همسرش و عاشقش»<sup>۲۵</sup> بدون اینکه حتی اسم همدیگر را بدانند و کلمه‌ای حرف بزنند عشقبازی کنند، عاشق شوند و آدم بکشند. من این جور نیستم. من دلم می‌خواهد ساعت‌ها زل بزنم به حرکت انگشت‌ها و لب‌ها و موها... دلم می‌خواهد وقتی که نفس‌هایش آرام گرفت، بغلش کنم و داستان زندگی‌اش را برای من بگوید. انگار که هر کلمه‌ای که از لب‌هایش بیرون می‌آید، بوسه‌ای باشد بر یک سلول بی‌قرار من. انگار که کلمات، واسطه‌ی عشقبازی‌اند؛ مثل سرانگشتی که روی پوست کشیده می‌شود و تو را هل می‌دهد به درون حفره‌ای که تاریکی است و لذت و فراموشی. بو و مزه‌ای آشنا را حس می‌کنم، اما نمی‌دانم چیست. مثل همان روز که به دیدنم آمد و خواست به او «داستان نوشتن» را یاد بدهم. خواستم بگویم که دیگر حتی خودم هم برای نوشتن انگیزه ندارم، چه برسد به اینکه بخواهم دوباره به کسی چیزی یاد بدهم؛ اما در عمق چشم‌هایش که کمی مست بود و بی‌اختیار بسته می‌شد، کسی یا چیزی بود که بو و مزه‌ای آشنا داشت. همان‌جا بود که تصمیم گرفتم در تاریکی بمانم. که به آن چشم‌های بی‌قرار، نشستن و نوشتن را یاد بدهم. که آن دست‌های پرشور نوجوان را در دست‌های بزرگم آرام کنم و خودکار را بچسبانم به انگشتانش که مثل ماهی از آب بیرون مانده، لیز می‌خوردند. به‌زور شراب، غذای ناشناس تایلندی را فرو می‌دهم. شراب خوبی است و کم‌کم گرمای مطبوعی، تنم را فرامی‌گیرد. دلم سیگار می‌خواهد. سیگار چیز عجیبی است. بعد ده سال از ترک کردنش، هنوز در شادترین و غمگین‌ترین

لحظات، وسوسه‌اش به سراغت می‌آید. انگار ویروسی است که در عمیق‌ترین سلول‌هایت لانه کرده است و فقط تلنگری کافی است تا از خواب بیدار شود و دهان گشادش را باز کند تا ببلعد؛ ببلعد دود و تلخی و سرفه را، ببلعد مستی و سکس و سردرد را، ببلعد چشم‌هایت را که خیره می‌شوند به روشنایی مرموزش در شب، و تو بی‌اختیار کام‌گیری و پر شوی از دود غلیظی که تا عمیق‌ترین سلول‌هایت فرو می‌رود.

کیفم را برمی‌دارم. انعام مختصری روی میز می‌گذارم و باآنکه وعده‌ی بعدی غذا در راه است، از رستوران بیرون می‌زنم. باید مغازه‌ی بازی پیدا بشود. برعکس نروژ که از عصر به بعد شبیه قبرستان می‌شود، اینجا شور زندگی تا صبح جریان دارد. مرا یاد تهران می‌اندازد؛ یاد شبگردی‌هایم با بچه‌ها از سیدخندان تا تجریش، از تجریش تا ونک، از ونک تا ولی‌عصر، از ولی‌عصر تا خانه‌ی آن کسی که بیشتر اصرار می‌کرد، تا آذربایجان، تا هاشمی، تا نواب، تا هفت‌حوض، تا مجیدیه تا... از دور سوپری کوچکی را می‌بینم که هنوز چراغ‌هایش روشن است. داخل می‌شوم و با زبان انگلیسی و دست‌وپا زدن و هرچه که بلدم به بسته‌های سیگار اشاره می‌کنم. بعد از کمی Yes و No کردن، فروشنده بالاخره متوجه منظورم می‌شود و بسته را روی میز می‌گذارد و قیمت را با ماشین حساب می‌نویسد. سیگاری بودن در تایلند از نویسنده بودن در ایران هم مشکل‌تر است! قیمت‌های بالا، عکس‌های وحشتناک روی بسته‌ها و از همه بدتر کیفیت افتضاح سیگار، هر سیگاری غیر حرفه‌ای را ناامید می‌کند. اما مشکل واقعی، پس از خریدن سیگار شروع می‌شود؛ یعنی پیدا کردن جایی غیرممنوع برای کشیدنش! درواقع همین فاصله‌ی بین خریدن و روشن کردن سیگار، نصف لذتش را از بین می‌برد. ولی من، بی‌تفاوت به تمامی اینها، هم امشب سرم گرم است و هم آن بو و مزه‌ی آشنا پرتم کرده به جایی خوب از ضمیر ناخودآگاهم. به کوچهای تاریک می‌روم. یک نخ را روشن می‌کنم و بقیه‌ی بسته را می‌گذارم روی سکویی کنار خیابان برای یک نفر دیگر که امشب دلش هوای سیگار کرده است. نمی‌شود بسته را نگه دارم و به هتل ببرم. از همین الآن قیافه‌ی آشفته‌اش را در ذهنم مجسم کرده‌ام که فردا صبح با سردرد بیدار می‌شود و تمام بسته را کون به کون دود می‌کند. خوشبختانه سیگار الکترونیکی در اینجا ممنوع است و جرئت نکرده با خودش

بیاورد. ده سال حبس که شوخی نیست! سیگار هم نمی‌تواند بخرد، چون هنوز چند روز مانده تا بیست سالش تمام شود. البته مطمئنم کسی که در شب دوم سفرش، کوکائین پیدا کرده است، می‌تواند سیگار هم پیدا کند!

موبایلم زنگ می‌زند. شهرزاد است که شاکی شده چرا عکس از رستوران نفرستاده‌ام. برایش توضیح می‌دهم که استفاده از هر نوع وسیله‌ای که نور تولید کند، در آن رستوران ممنوع است. حالی‌اش نمی‌شود و حرفش را هی تکرار می‌کند. اعصابم خرد می‌شود و گوشی را قطع می‌کنم. دوباره زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و از او می‌خواهم که آرام باشد و به حرف‌هایم گوش کند. فحش می‌دهد و جیغ می‌کشد که چرا گوشی را روی او قطع کرده‌ام. از او می‌خواهم که فحش ندهد و به حرف‌هایم گوش کند. صدای جیغ و فحش و ضجه‌اش بلندتر می‌شود. گوشی را قطع می‌کنم. دوباره زنگ می‌زند. رد تماس می‌کنم و بعد گوشی را می‌گذارم روی سایلنت. شب که می‌شود کرم چک کردن و شکاکیتش بیدار می‌شود؛ کرم کوچولویی که سرش را از عمیق‌ترین سلول‌های شهرزاد می‌آورد بیرون و با فرکانسی که شیشه‌ها و بشقاب‌ها را می‌لرزاند، جیغ می‌کشد. یاد بچگی‌هایم می‌افتم که با «المیرا» زیر باران می‌ایستادیم و کرم‌های پر جنب‌وجوش باغچه را نگاه می‌کردیم که سر از خاک بیرون می‌آوردند. بعد دست‌های همدیگر را می‌گرفتیم و از فشار دادن انگشت‌های دیگری گرم می‌شدیم. دهان‌هایمان را باز می‌کردیم و به سمت آسمان می‌گرفتیم تا شاید قطره‌ای اتفاقی وارد دهانمان شود. باران که تند می‌شد، جیغ می‌زدیم و می‌دویدیم سمت آن بخش تراس خانه که سقف داشت و ما را از خیس شدن و کتک خوردن نجات می‌داد. چراغ موبایل هر چند ثانیه روشن می‌شود و یک عدد به تعداد میس‌کال‌ها اضافه می‌شود. شهرزاد احتمالاً در زندگی قبلی‌اش یک گرگینه<sup>۲۶</sup> بوده است. روزها نه از حسادت خبر چندانی است و نه از این لجاجت کودکانه و خشونت، اما شب که می‌شود، چه ماه در آسمان باشد و چه نباشد، مرا در حال سکس با تمام زنان عالم می‌بیند؛ از مادر فولادزهر<sup>۲۷</sup> تا دختران در حال تولد در «زایشگاه اقبال»، همان‌جا که جفتمان به دنیا آمده بودیم. نمی‌دانم در کدام زندگی قبلی‌اش غذایی از گوشت انسان پخته است که «زئوس» او را به این نفرین دچار کرده،<sup>۲۸</sup> اما مطمئنم که باور دارد تا

هنگامی که خورشید در آسمان است، من ناتوانی جنسی دارم. شاید برای همین است که در این چند سال جز نیمه‌شب‌ها هرگز با هم سکس نکرده‌ایم! سرم درد گرفته است. سعی می‌کنم تاکسی‌ای پیدا کنم تا زودتر به هتل بروم. از پشت‌سرم صدای دختری می‌آید که به فارسی می‌گوید: «ببخشید آقا...» نمی‌دانم شرابش قوی بوده یا آن چیزی که کشیده‌ام، سیگار نبوده است! در کوچه‌ای خلوت در بانکوک، فارسی شنیدن مثل پیدا کردن فیلم پورن در مسجد است!

بچه که بودم، می‌رفتم بسیج محله و با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردم. هنوز نه خدا مرده بود و نه رؤیای بهشت و جهنم. یک روز توی مسجد محل که چسبیده بود به پایگاه بسیج، با «اکبر» نشسته بودیم و با مَهرها به‌دوراز چشم «علی آقا» بیخ‌دیواری<sup>۲۹</sup> بازی می‌کردیم. یکی از مَهرها رفت وسط دو تا پُشتی که چسبیده بودند به دیوار غربی مسجد. مَهر را که آمدیم دربیابوریم، متوجه یک مشمای مشک‌شک شدیم که در آن یک نوار ویدئویی «بتامکس»<sup>۳۰</sup> بود. بتامکس از «VHS»<sup>۳۱</sup> کوچک‌تر بود و بهتر می‌شد آن را زیر کاپشن و داخل شلوار، مخفی و جابجا کرد. آن روزها داشتن ویدئو جرم بود و دیدن یکی از «شوهای نوروزی جام جم»<sup>۳۲</sup> یا رقص «بسنی»<sup>۳۳</sup> بر روی شیشه، رؤیای هر کودک یا نوجوان شیطانی که می‌خواست به دوستانش فخر بفروشد. فیلم را در کیفم گذاشتم و قرار شد فردا بعد مدرسه آن را در خانه‌ی ما ببینیم. تنها کسی که می‌دانست ما در خانه‌مان ویدئو داریم، اکبر بود. من شاگرداول مدرسه بودم و او درسش افتضاح بود. او کاپیتان فوتبال محله بود و من تمام شوت‌هایم به پشت‌بام و شیشه‌ی همسایه‌ها ختم می‌شد. پدر و مادر من معلم بودند و پدر او بقالی داشت و نامادری‌اش هم خانه‌دار بود. مادر من مانتویی بود و نامادری او چادری. من همیشه لباس‌هایم تمیز و اتوکشیده بود و او دقیقه‌ای نبود که با آستین لباسش، دهن و دماغش را پاک نکند! کلاً از بالا تا پایین هرچه در ما می‌گشتی، یک نقطه‌ی مشترک نمی‌شد پیدا کرد، اما همه متعجب بودند که ما چطور به دوقلوهای محله تبدیل شده بودیم و آن قدر خوب با هم کنار می‌آمدیم.

آن هفته، شیفت کلاس‌های ما صبح بود و شیفت کلاس‌های مامان و بابا بعدازظهر. زمان جنگ ایران و عراق بود و اکثر مدارس، دوشیفته و سه‌شیفته

بودند. هنوز بمباران‌ها شدت نگرفته بود که مدارس تعطیل شود و ما با تلویزیون درس بخوانیم. فردای آن ماجرا، از مدرسه که برگشتیم من با کلیدی که مامان با کش به زیپ داخل کیفم بسته بود، در را باز کردم. من و اکبر ناهار نخورده دودیم سمت ویدئو و از پشت تشک‌ها بیرونش آوردیم و به تلویزیون وصل کردیم. فیلم را با هیجان گذاشتیم در دستگاه، مثل دو قهرمان که بالأخره پس از تحمل سختی‌ها به گنج اساطیری رسیده‌اند و تنها باید بگویند «سسمی، باز شو!».<sup>۳۴</sup> یک فیلمفارسی<sup>۳۵</sup> سیاه‌وسفید بود. یادم نیست چه فیلمی بود، اما ما با شوق زل زده بودیم به آن تصویر بدکیفیت و آن جاهل‌ها و کافه‌ها و دعواها و رقص‌ها و آوازاها. فیلم اما نیمه‌کاره قطع شد و تنها در ادامه، برفک<sup>۳۶</sup> بود که از تلویزیون کوچک ما پخش می‌شد. من و اکبر چند لحظه‌ای مانند بچه‌ای که ناگهان از پستان مادر جدا کرده باشند، شوک‌زده بودیم و بعد سروصدا و غرغره‌مان بلند شد. رفتیم کنار ویدئو و فیلم را جلو زدیم به امید آنکه برفک‌ها تمام شود. ناگهان مرد و زن برهنه‌ای کل صفحه‌ی تلویزیون را پر کردند. برای ما که نه اطلاعات کاملی از سکس داشتیم و نه هرگز صحنه‌ای جنسی فراتر از آنچه فیلمفارسی‌ها نشان می‌دادند، دیده بودیم، آن لحظه شبیه گذشتن از مرز دو کشور بود. لحظه‌ای که پایت را به آن سوی مرز می‌گذاری و ناگهان نام کشور و زبان و فرهنگ و همه‌چیز دگرگون می‌شود، فقط با یک قدم کوچک... من تا آخر فیلم طاقت نیاوردم. همان‌جا که به سکس دهانی رسید، به توالی رفتم و بالا آوردم. نمی‌دانم به خاطر اضطراب بود یا وسواس من، اما یادم است که حتی من که بیشترین اطلاعات جنسی را در بین همکلاسی‌هایم داشتیم، از چیزی به نام سکس دهانی کاملاً بی‌خبر بودم و این برای بچه‌ای که هرگز در لیوان کسی آب نخورده بود، مانند مواجهه‌ی انسان‌های باستانی با یوفوها<sup>۳۷</sup> بود، هرچند دیگر ما از مرز رد شده بودیم و هیچ‌چیز را نمی‌شد به عقب برگرداند. روزهای بعد، روزهای کنجکاو و شناختن یکدیگر بود؛ روزهای لذت آمیخته به گناه، روزهای عشق و عذاب‌وجدان، روزهای ما که هرروز بزرگ‌تر می‌شدیم و چیزی ممنوعه در قلب‌هایمان رشد می‌کرد. الآن اکبر کجاست؟ بعد زندان، یک روز در رستورانی درب‌وداغان در تهران دیدمش. با خانمی چادری که احتمالاً زنش بود و سه تا بچه‌ی قدونیم‌قد، نشسته بودند و کوبیده می‌خوردند. من از

دادگاه آمده بودم و ظاهرم پریشان بود و سرم از همیشه بیشتر درد می‌کرد. جلو نرفتم. فقط از همان گوشه‌ای که نشسته بودم، زل زدم به غذا خوردنش. دیگر دهانش را با آستینش پاک نمی‌کرد، اما پسر بزرگش کپی همان تصویری از او بود که مثل گنجینه‌ای مخفی در عمیق‌ترین گوشه‌های مغزم قایم کرده بودم. غذایشان را خوردند و اکبر رفت پای صندوق تا حساب کند. زنش و دخترش داشتند باقی‌مانده‌ی غذاها را توی ظرف یک بار مصرف می‌ریختند. پسر کوچکش به سمت در رفت و از رستوران خارج شد. اکبر برگشت طرف میز و داد کشید: «حسین! پا شو بین این میلاد تخم‌جن باز کدوم گوری رفت؟»... به موهای جوگندمی‌اش نگاه می‌کردم و اشک از روی گونه‌هایم سر می‌خورد و پایین می‌ریخت. به زنش و دخترش اشاره کرد که بلند شوند. خودش هم جلوتر از آنها راه افتاد و از رستوران بیرون رفت. اما من هنوز داشتم در بقالی پدرش با او کیک و نوشابه می‌خوردم و بلندبلند می‌خندیدیم به آدم‌هایی که از جلوی مغازه رد می‌شدند.

دوباره صدایم می‌کند: «ببخشید آقا! عذر می‌خوام...» سرم را برمی‌گردانم. دختری است زیبا و باقیافه‌ای شرقی. قدش متوسط است، اما موهایی بلند دارد که تا پایین کمرش می‌رسد. پوستش سبزه و چشم‌هایش مشکی است، طوری که حتی در کوچه‌های نیمه‌تاریک بانکوک برق می‌زند. دماغش را عمل کرده است؛ ویژگی‌ای که حتی از رنگ موها و پوست و چشم‌هایش بیشتر نشان می‌دهد که ایرانی است. آرایشش غلیظ نیست، اما مشخص است که رژلب و ریمل و کرم را فراموش نکرده است. پیراهنی رنگارنگ پوشیده که تا بالای زانوهایش می‌رسد. مثل تمام ایرانی‌ها روی بازویش جای واکسن دارد<sup>۳۸</sup> و موهای دستش را شیو کرده است. اولین بار که در نروژ با زن‌هایی برخورد کردم که موهای دستشان را نمی‌زدند و مردهایی که موهای زیربغلشان را، حسابی دچار مشکلات تطبیق فرهنگی شده بودم، اما حالا آن قدر به موی همه‌جا عادت کرده‌ام که گاهی حتی یادم می‌رود زن‌ها و مردها در ایران چه شکلی هستند. انسان موجود عجیبی است، به خیلی چیزها عادت می‌کند؛ به موی بدن، به غذای بدون ادویه، به زمستان منفی ۳۰ درجه، به منظره‌های کارت‌پستالی، به دیوانگی‌های شبانه‌ی شهرزاد، به شبگردی نکردن در کوچه‌های تهران، به دیدن کابوس‌های تکراری،

به ندیدن مامان، به ندیدن بابا، به بی خبری از عاطفه، به مسیج‌های کوتاه و کوتاه‌ترِ مجتبی، به این سردرد بی‌انتهای، به فراموشی اکبر، به فراموشی اکبر... فراموشی اکبر...

- ببخشید، من اونجا دیدم فارسی حرف می‌زنین... داشتن با موبایل صحبت می‌کردین... فهمیدم ایرانی هستین. به خدا قصد مزاحمت نداشتم، فقط یه دقیقه وقتتون رو می‌گیرم...

به قیافه‌اش نمی‌آمد که گدا باشد. یاد تهران می‌افتم و گداهایی که از مردم در خیابان آویزان می‌شدند و ادعا می‌کردند کیف پولشان را گم کرده‌اند و کمی پول برای بلیط اتوبوس می‌خواهند که به شهرشان برگردند؛ همه با دندان‌هایی زرد یا ریخته و جای تزریق روی دست‌ها. اما این دختر با این قیافه و هیکل در کوچه‌های بانکوک به همه‌چیز می‌خورد، الا گداها! نکند فاحشه باشد و دنبال مشتری می‌گردد؟ اینجا دخترها و ترنس‌های زیادی هستند که با لبخند جلو می‌آیند و قیمت می‌دهند. راستی چرا گفتم فاحشه؟! اصلاً مگر من آدم مذهبی‌ای هستم که به فحشا و زنا و... معتقد باشم که بخواهم یک «کارگر جنسی»<sup>۳۹</sup> را فاحشه بنامم؟ اما این کارگر جنسی هم از آن ترکیب‌هایی است که در دهان من نمی‌چرخد. درواقع اصلاً شبیه یک «اسم» نیست، بلکه انگار توضیحی است برای اسمی که از به زبان آوردنش پرهیز می‌کنیم. از اینها که بگذریم جز من و چند تا رفیق فمینیست و جامعه‌شناسم اصلاً هیچ‌کس نمی‌فهمد که کارگر جنسی یعنی چه! اما چه می‌شود کرد؟ هرزه که ارزش‌گذاری منفی روی عمل دارد، روسپی که قدیمی و مال چند قرن قبل است، جنده که به‌عنوان فحش به کار می‌رود، بدکاره که از هرزه هم در ارزش‌گذاری بدتر است، لکاته هم در فحش بودن فاجعه‌تر از جنده است، تن‌فروش هم علاوه بر داشتن بار منفی، از دیدگاه من تمام شغل‌ها را در برمی‌گیرد. کدام‌یک از ما بخشی از خودمان را نمی‌فروشیم؟ یکی زور بازویش را، یکی صدای حنجره‌اش را، یکی تخیل ذهنش را، یکی هم توانایی آلت جنسی‌اش را. چه کسی می‌تواند به ضرس قاطع بگوید که وجود فاحشه‌ها برای جامعه ضرر دارد و بقیه‌ی شغل‌ها و آدم‌ها همگی در حال خدمت به جامعه و بشریت هستند؟! من که هرگز در زندگی‌ام برای سکس پول پرداخت نکرده‌ام، اما ترجیح می‌دهم دخترم فاحشه باشد، تا اینکه



برای استخدام در اداره‌ای دولتی چادر سر کند و نماز جماعت زورکی بخواند، تا اینکه برای استخدام در شرکتی خصوصی به تجاوزهای هرروزه‌ی رئیسش عادت کند، تا اینکه برای پرداخت اجاره و مالیات و پول برق و تلفن و هزار کوفت و زهرمار مغازه‌اش، به خریدار بیچاره دروغ بگوید و از او دزدی قانونی کند. اصلاً چرا راه دور برویم، من بدترم یا فاحشه؟ منی که به سانسور تن دادم تا کتابم در کشورم چاپ شود، به تکه‌تکه شدن بچه‌هایم تن دادم، به تجاوز گروهی به تک‌تک کلماتم تن دادم...

- مزاحمتون که نیستم!-

همیشه به این جور سؤال‌ها که می‌رسم، سکوت می‌کنم. در مغز من، بخشی که توانایی تشخیص تعارف، شوخی و کنایه از واقعیت را دارد، احتمالاً هرگز نبوده یا در زمانی دور از بین رفته است. مثلاً وقتی کسی مرا به خانه‌اش دعوت می‌کند، صرفاً یک ادای احترام و تعارف است یا از ته قلبش به رفتن من به خانه‌اش علاقه دارد؟ وقتی آدمی اعتراف می‌کند که یک احمق است، باید موافقت و همدلی خودم را با او اعلام کنم یا این کار عصبانی‌ترش می‌کند؟ وقتی شهرزاد می‌گوید «هرجور راحتی» واقعاً باید هرچور راحت‌تر عمل کنم یا همیشه این جمله مفهوم کنایی دارد؟ آیا وقتی کسی اجازه می‌گیرد که وقتت را بگیرد، تو حق داری که به او اجازه ندهی یا فقط یک تعارف دوستانه است؟ این جور موقعیت‌ها همیشه مرا وادار می‌کند به تحلیل روان‌شناختی آدم‌ها؛ به بررسی لحن جمله، حالت چشم‌ها، حرکت دست‌ها، فرم لب‌ها، نوع ایستادن و هزار چیز دیگر که مثل موتور جستجو<sup>۴۰</sup> در مغزم می‌چرخند و داده‌ها را تحلیل می‌کنند تا بهترین واکنش موردنظر را داشته باشم. اما این روزها که همه چیز در قالب مسیج و نوشتار درآمده، اشتباهات من هم در نیت‌خوانی آدم‌ها بیشتر شده است. انگار زندگی تبدیل به یک رمان کسالت‌بار شده که راوی غیرقابل اعتماد<sup>۴۱</sup> دارد؛ گاهی مثل «جان دوول»<sup>۴۲</sup> دروغ می‌گوید، گاهی مثل «فارست گامپ»<sup>۴۳</sup> کندذهن و گاهی مثل «جیف برامدون»<sup>۴۴</sup> شیذوفرنیک است، گاهی هم فقط می‌خواهد بازی کند تا این جهان لعنتی را به مسخره بگیرد.

: سلام... نه، اصلاً. بفرمایید، در خدمتم. خوشحال می‌شم اگه کمکی ازم

بربیاد.

- لطف‌تونه. واقعاً ممنونم از تون. می‌دونم که خیلی یه جوریه. یه دفعه توی یه کشور غریبه، مخصوصاً اینجا که پر از دزد و آدمای داغونه... به خدا من اصلاً اهل مزاحمت و این جور کارا نیستم. اصلاً نمی‌دونم چه جوری بگم که نگین دختره دیوونه‌س. نمی‌دونم شایدم دیوونه شدم. تو رو خدا ببخشید. نمی‌دونم چه جوری بگم. می‌خوام برام به یه شماره زنگ بزنین. فقط می‌خوام ببینم ورمی‌داره یا نه. همین...

مانند بچه‌های کلاس‌اولی اضطراب دارد و با ناخن‌هایش بازی می‌کند. ناخن‌های جویده شده‌اش در گوشت فرو رفته‌اند و به آن انگشتان قلمی و زیبا نمی‌آیند. می‌توانم بگویم نه و بروم هتل و قرص بخورم و بخوابم، می‌توانم بگویم که شارژ گوشی‌ام تمام شده است، می‌توانم بگویم که عجله دارم، اما «نه گفتن» برای من کابوسی اضطراب‌آور است که با جویدن ناخن و گوشت و استخوان هم امکان‌پذیر نیست.

: باشه، مشکلی نیست. شماره‌شون رو می‌شه بگیریم؟!؟

- یه دنیا ممنونم. واقعاً باورم نمی‌شه. اصلاً شما رو خدا رسوند. از سر شب مثل خوره افتاده به جونم. اینجا هم نمی‌شه به ایرانیا اعتماد کرد. همه‌شون دنبال یه چیزن...

چرا همه با دیدن قیافه‌ی من فکر می‌کنند دنبال آن «یک چیز» نیستم؟ پیر شده‌ام یا روشنفکری مثل مُهر اختگی روی پیشانی‌ام خورده است؟ شاید این هم از آن تعارف‌هایی است که به همه می‌گویند و من مثل «پاتریک»،<sup>۴۵</sup> در خانه‌ی شنی‌ام، فرسنگ‌ها زیر آب نشسته‌ام و با لبخند آن را باور می‌کنم. فقط شهرزاد است که مرا به شکل یک آلت دویای متحرک می‌بیند که خلقتش هدفی جز خیانت کردن ندارد. نگاهی به موبایلم می‌کنم. عدد ۱۹ روی آن نقش بسته است.<sup>۴۶</sup> هنوز ناامید نشده است و دارد زنگ می‌زند...

: ببخشید، این دوست من داره پشت سرهم زنگ می‌زنه و یه ثانیه هم امون نمی‌ده که شماره‌تون رو بگیرم. می‌خواهین بریم یه جا بشینیم و یه نوشیدنی بخوریم، شاید تلفن من تا اون موقع آزاد بشه؟!...!

موافقتی از سر اجبار می‌کند و به دنبالم می‌آید. بی‌قرار است و حاضر است همین الآن روحش را به شیطان بفروشد تا من آن شماره را سریع‌تر بگیرم.

اصلاً این شماره‌ی کیست و چرا می‌خواهد این موقع شب به آن زنگ بزند. چرا با گوشی خودش تماس نمی‌گیرد؟ چرا بین این همه آدمی که حاضرند برای یک دختر خوشگل، به تمام شماره‌های بانکوک و حومه زنگ بزنند، مرا انتخاب کرده است؟

### فصل ۳: ملاقات با شیطان

در خانه نیمه‌باز است. «ناتاشا» آرام و بی‌صدا وارد می‌شود. همه‌جا به هم ریخته است. شوهر و بچه‌اش را صدا می‌زند. ظاهراً هیچ‌کس در خانه نیست. به اتاق خوابشان می‌رسد. «کوروش» را می‌بیند که غرق در خون با سر بریده‌شده در وسط تخت افتاده است. جیغ می‌کشد و با گریه به سمت اتاق «رامتین» می‌دود. اتاق خالی است. به دیوار تکیه می‌دهد. نفسش بالا نمی‌آید. انگار نه انگار که همین امروز صبح بود که کوروش او را بوسیده و گفته بود امروز زودتر به خانه می‌آید تا ناهار را برای سالگرد عروسی‌شان در همان رستوران محبوبشان بخورند. انگار نه انگار که رامتین را بغل کرده و قول داده بود به او اجازه بدهد که با ناهارش نوشابه بخورد.

ناتاشا سراسیمه موبایلش را برمی‌دارد تا به پلیس زنگ بزند. ناگهان تلفن خانه زنگ می‌خورد. شماره‌ای ناشناس است. درحالی‌که دستش به شدت می‌لرزد و اشک‌هایش بی‌اختیار پایین می‌آیند، گوشی را برمی‌دارد. صدایی مطمئن و آرام از آن‌ور خط می‌گوید که اگر نمی‌خواهد جنازه‌ی پسرش را هم ببیند با پلیس تماس نگیرد و منتظر پیام‌های بعدی آنها باشد. می‌گوید که اگر

کوچک‌ترین اشتباهی بکند، هرگز بچه‌اش را نخواهد دید. ناتاشا التماس می‌کند که با بچه‌اش کاری نداشته باشند. خواهش می‌کند که فقط چند ثانیه صدای رامتین را بشنود، اما تلفن قطع می‌شود.

مسیح اول خیلی زود برایش ارسال می‌شود: «شوهرت می‌خواست به ما یه گوشی بفروشه که شماره‌ی مشتریاش توش بود. اگه تا ۲۴ ساعت گوشی رو به ما برسونی، هم بچت زنده می‌مونه و هم اون جنازه از خونته غیب می‌شه، وگرنه هر یه ساعتی که دیر کنی برات یه انگشت می‌فرستیم، بعد ده ساعت هم سرش رو.»

ناتاشا نشسته روی زمین و توان انجام هیچ کاری را ندارد. مطمئن است که همه‌ی اینها کابوس است، فقط باید بیدار شود و برود توی اتاق تا کوروش و رامتین را بغل کند و به آنها بگوید چقدر عاشقشان است. اشک‌هایش بند نمی‌آیند. مسیح را دوباره و دوباره می‌خواند. کدام مشتری؟ کدام گوشی؟ شوهرش همین یک موبایل را داشت که شماره‌های زیادی هم داخلش نبود. چرا باید به خاطر یک گوشی موبایل، یک نفر را بکشند؟ الان به کی می‌تواند زنگ بزند؟

به زحمت خودش را تا آشپزخانه می‌کشانند و کمی آب می‌خورد. مغزش فلج شده است. باید از کسی کمک بخواهد. ولی چه کسی؟ یاد «محمد» می‌افتد که این اواخر چند بار به خانه‌ی آنها آمده بود. کوروش می‌گفت که محمد در ایران کشتی‌گیر معروفی بوده و اینجا آشنا زیاد دارد. شماره‌اش را می‌گیرد. صدای بمی از آن طرف خط جواب می‌دهد. هر جور شده، وسط‌گریه و ضجه، ماجرا را تعریف می‌کند. محمد از او می‌خواهد که به هیچ‌کس دیگری زنگ نزند و قول می‌دهد خودش را تا بیست دقیقه‌ی دیگر به آنجا برساند.

ناتاشا خودش را ولو می‌کند روی کاناپه و ویسکی را با شیشه سر می‌کشد. گلویش می‌سوزد و آتش می‌گیرد. به رامتین فکر می‌کند. حاضر است برای آزادی‌اش هر کاری بکند. بعد عذاب‌وجدان می‌گیرد که چرا از مرگ کوروش به اندازه‌ی دزدیده شدن رامتین ناراحت نیست و با مشت به سر و صورت و ران‌هایش می‌کوبد. یک‌دفعه محمد را می‌بیند که جلویش ایستاده است.

: تو چه جوری اومدی داخل خونه؟!!

- سلام. شما حالتون خوبه آجی؟ درو وا گذاشته بودین. شرمنده در نزدم. اصلاً حواسم سر جاش نیست. ببینم کوروش رو... من از سگ کمترم اگه این مادربه خطاها رو تیکه تیکه نکنم... حالا این خط و این نشون، آجی...  
: توی اتاق خوابه. من دل اومدن ندارم. تو رو خدا خودتون تنهایی برین. ببینین نامردا چی کارش کردن.

- به روی تخم چشمام. شما همین جا بشینین یه آب قندی بخورین تا من بفهمم جریان چیه.

محمد داخل اتاق می رود و کم کم سروصدایی بلند می شود، انگار که چیزی را جابجا کنند. بعد با پتویی که مشخص است کوروش داخل آن پیچیده شده، بیرون می آید. ملافهای که از «بازار چاتوچاک»<sup>۴۷</sup> خریده و همین دیشب رویش عشقبازی کرده بودند، حالا دور پتویی پیچیده شده است که جسد غرق خون کوروش را با خود روی زمین می کشد.

- باید قبل اینکه جنازه سفت بشه، بیرمش. فکر کنم شما هم بهتره اینجا نمونین. این پیفوزا ممکنه بازم برگردن. مطمئنم کار باند «شیرای»<sup>۴۸</sup> هستش. اینا به زن و بچه هم رحم نمی کنن.

محمد پتوی حاوی جنازه را روی دوشش انداخته و پله ها را پایین می رود. ناتاشا او را با نگاه دنبال می کند و کمی دلش قرص می شود. بعد بی اراده پشت سر او به راه می افتد و سوار ماشینی می شود که حالا در صندوق عقبش جنازه ی شوهرش افتاده است. محمد دیگر با او حرف نمی زند. فقط پشت سرهم با گوشی اش در حال پیام دادن و حرف زدن به زبان تایلندی است. ترافیک عصر بانکوک، هر دو را کلافه کرده است. باینکه کولر روشن است، اما گرما و رطوبت وحشتناک حتی از پشت شیشه های بالا کشیده ی ماشین حس می شود.

ماشین وارد تعمیرگاه متروکه ای می شود و محمد به ناتاشا اشاره می کند که پیاده شود. یک مرد قد کوتاه پر از خالکوبی جلو می آید و با محمد به زبان تایلندی حرف می زند. ناتاشا چیزی نمی فهمد، فقط توجهش به دست مرد جلب شده که بخشی از انگشت کوچکش بریده شده است.<sup>۴۹</sup> با اشاره ی محمد از آنجا بیرون می آیند و پیاده در کنار خیابان قدم می زنند. ناتاشا آن کوچه و خیابان ها را نمی شناسد و حتی نمی داند که در کدام منطقه هستند.

- آجی من بمیرم که شما رو این جوری نبینم. بهتون قول می‌دم که امشب رامتین پیشتون باشه. مطمئن باشین نمی‌ذاریم خون داشمون هدر شه. شما فقط خونه نمونین. اگه رفیقی چیزی دارین، برین خونه‌ش وگرنه توی کافه‌ای رستورانی چیزی بشینین. گوشتون رو هم بذارین پیش من که ردتون رو نزنن. فقط ساعت ۱۰ شب به جوری به من زنگ بزنین و خبر بدین که پیام دنبالتون. خیالتون هم تخت تخت باشه که همه‌چی مرتبه.

در تُن صدای محمد چیزی هست که ناتاشا را آرام می‌کند. آن رد چاقو روی گردن و آن خالکوبی‌ها به‌جای آنکه مضطربش کند، به او اطمینان می‌دهد که امشب رامتین را در آغوش خواهد کشید. خداحافظی می‌کند و در خیابان‌ها بی‌هدف به راه می‌افتد. قدم‌های لرزانش بعد ساعت‌ها راه رفتن بی‌هدف در خیابان‌های ناشناس، درحالی‌که از خستگی در حال بیهوش شدن است، او را می‌برند سمت «سوخومویت ۵۵»، شاید آنجا وسط هیاهوی موسیقی و عابران، به زور الکل، کمی خودش را فراموش کند. می‌رود و در گوشه‌ای از یک کافه می‌نشیند و پشت سرهم آجیو سفارش می‌دهد. در مغزش خاطرات این شش سال را مرور می‌کند؛ از روزی که کوروش به خواستگاری‌اش آمد و گفت در تایلند کار می‌کند. چقدر با خواهرش به او خندیده و برایش جوک ساخته بودند. خواهرش اصرار داشت که کوروش «لیدی‌بوی»<sup>۵۰</sup> است و خرجش را از این راه درمی‌آورد. اما چند بار که رفتند و آمدند، مهر کوروش و آن صورت بچگانه‌اش در دل ناتاشا نشست. عروسی کردند و چند ماه بعد آمدند به این شهر گرم و پر از هیاهو. ناتاشا هر کار کرد، نتوانست زبانشان را درست یاد بگیرد. فکر می‌کرد مگر می‌شود کلمه‌ای را با پنج تُن متفاوت ادا کرد و هر بار معنی تازه‌ای از آن برداشت شود؟<sup>۵۱</sup> خوشبختانه وضع مالی کوروش خوب بود و به کار کردن ناتاشا نیاز نداشتند. اوایل زیاد بیرون می‌رفت و سر خودش را با خرید کردن گرم می‌کرد، اما از وقتی رامتین به دنیا آمده بود، بیشتر خانه می‌ماند و جز برای کارهای ضروری بیرون نمی‌رفت. گاهی که دلش خیلی می‌گرفت، کوروش می‌فرستادشان ایران، اما خودش مجبور بود در تایلند بماند، چون کارهای تجاری‌اش انگار پایانی نداشت...

چشم‌های ناتاشا پر از اشک می‌شود. در کیفش به دنبال دستمال می‌گردد،

اما پیدا نمی‌کند. به اطرافش نگاه می‌کند. شب شده و با خنک شدن هوا توریست‌ها حمله‌ور شده‌اند به بارها و رستوران‌ها و کلاب‌ها. انعامی روی میز می‌گذارد و از در خارج می‌شود. بی‌هدف در خیابان‌ها راه می‌رود تا این دقایق لعنتی هم بگذرد و ساعت ۱۰ شود.

فکرها توی مغزش می‌چرخند... محمد توانسته رامتین را پیدا کند و نجات دهد؟ اصلاً محمد چه کاره است که بتواند یک بچه را از دست یک‌مشت قاتل بی‌رحم نجات دهد؟ ربط کوروش به محمد چیست؟ اصلاً ماجرای این موبایل چیست؟ چرا محمد جنازه را با خودش برد؟ نکند جنازه را سربه‌نیست کند و نتوانند خاکش کنند. الان رامتین دارد چه کار می‌کند؟ حالش خوب است؟ حالا به پدر و مادر کوروش چه باید بگوید؟ به پلیس چی؟ کی فکر می‌کرد که سالگرد عروسی‌شان بشود مجلس عزا؟

یک‌دفعه صدای مردی میان‌سال را می‌شنود که فارسی حرف می‌زند و انگار سعی می‌کند زنی را در آن طرف گوشی آرام کند. به سمتش می‌رود و می‌گوید: «بخشید آقا...» مرد توجهی نمی‌کند. در افکارش غرق است و با حالتی عصبی به موبایلش نگاه می‌کند. ناتاشا قدم‌هایش را تندتر می‌کند و به نزدیکی مرد می‌رسد.

- بخشید من اونجا دیدم فارسی حرف می‌زنین... داشتین با موبایل صحبت می‌کردین... فهمیدم ایرانی هستین. به‌خدا قصد مزاحمت نداشتیم. فقط یه دقیقه وقتتون رو می‌گیرم...

مرد مکثی کرده و سرتاپای او را ورنانداز می‌کند. ناتاشا به ساعتش نگاه می‌اندازد و می‌بیند که یک ربع بیشتر تا ۱۰ نمانده است. حس می‌کند به مرد اعتماد دارد. انگار او را در خواب‌هایش قبلاً دیده باشد. دارد دیوانه می‌شود که زودتر به محمد زنگ بزند و خبر بگیرد. از آن طرف، اضطراب قلبش را چنگ می‌زند و می‌ترسد که محمد جای رامتین را پیدا نکرده باشد یا بدتر از آن، الان سر جنازه‌ی محمد هم کنار جنازه‌ی کوروش افتاده باشد.

- مزاحمتون که نیستم؟!...



#### فصل ۴: جرئت یا حقیقت؟<sup>۵۲۴</sup>

بطری می چرخد و از من رد می شود و جلوی «زری» می ایستد. «داوود» فریادی از شادی می کشد و لبخند گل و گشادی صورتش را می پوشاند. «اشکان» با بی میلی می گوید: «جرئت یا حقیقت؟» زری کمی فکر می کند و جوری که انگار برایش فرقی نمی کند، می گوید: «حقیقت...» به اشکان می گویم: «همون سؤالی که از ناتاشا پرسید رو از خودش بپرس.» اشکان رو به من می کند و می گوید: «بابا این که راستشو نمی گه. چه فرقی داره چی بپرسیم؟!»

- من دروغ می گم؟ چرا چرت می گی؟! -

- زر نزن بابا! ورداشته می گه آخرین خودارضاییم ده سال قبل بوده. خب بابا پاستوریزه! تو خوب، ما بچه جلقی! ولی ما رو کسخل فرض نکن!

- ای بابا! دری وری نگو دیگه. من واقعی گفتم. خب خوشم نمیداد از خودارضایی. مگه اون روز راجع به مرتضی پرسیدین، نگفتم راستشو؟ اون که بدتر بود.

- خب دیگه اون مرتضی بود، نمی شد بییچونی.

- بابا گه نخور دیگه. از تو که راستگوترم حضرت یوسف که می گی «دو ساله

با کسی سکس نداشتیم!» می‌خواد دهن من وا بشه ها!...

اشکان نگاهی به من می‌کند و با حالتی برافروخته مشغول جروب‌بحث با زری می‌شود. چند دقیقه‌ای مثل خروس جنگی‌ها به هم می‌پزند و بعد با اخم و تخم نوید سر جایشان می‌نشینند. نوید بطری را برمی‌دارد و می‌گوید: «بچه‌ها اگه جنبه‌ی بازی ندارین، من و نوشین همین الان می‌ریم خونه. شما هم تا صبح بزنین توی سروکله‌ی هم... بابا بازیه دیگه! اومدیم یه شب بعد مدت‌ها جمع بشیم، حال کنیم. هفته‌ی بعد دو تا از استادها گفتن پروژه رو تحویل بدم و من هنوز هیچ‌چی آماده نکردم، ولی به عشق شما اومدم...»

داوود با همان لبخند گل‌وگشادش که هنوز محو نشده است، برمی‌گردد سمت نوید و می‌گوید: «بابا نوید جان تو که زری و اشکان رو می‌شناسی. یه شب به هم نپزن، صبح نمی‌شه! ولی چهار دقیقه بعد با هم خوبن. مگه نه اشکان؟» اشکان جواب داوود را نمی‌دهد. رو می‌کند به زری: «تا حالا با دختر خوابیدی؟»

زری من و منم می‌کند و بعد چند ثانیه می‌گوید: «خب تا تعریف خوابیدن چی باشه!»

اشکان برمی‌گردد سمت نوید و می‌گوید: «اون وقت تو می‌گی چرا با این دعوا می‌کنی؟ بابا این نمی‌تونه یه سؤال ساده رو نیچی‌چونه. به خدا بگه نمی‌خوام بگم، من کونم کمتر می‌سوزه تا فکر کنه ما اسکلیم...»

زری داد می‌کشد: «خفه شو دیگه! خودت سؤال مبهم می‌پرسی، بعد زر هم می‌زنی. نوید جان، دیدی مشکل از کیه؟ اصلاً این با من لج داره...»

ناتاشا جلو می‌آید و با عصبانیت می‌گوید: «جاکشا! هر کدومتون یه کلمه دیگه حرف بزنین، نه من نه شما... می‌دونین که شوخی هم ندارم. امشب هم سرم درد می‌کنه، اعصاب معصاب ندارم.»

اشکان و زری عین بچه‌ها سریع آرام می‌شوند و سر جایشان می‌نشینند. اشکان زیرچشمی دوباره نگاهم می‌کند. زری هم زیر لب در حال غرغر کردن است. بطری را می‌چرخاند. خیلی زود رو به من می‌ایستد. دوباره می‌چرخاند...

- اوه اوه! سارا تو باید از نوشین بپرسی.

- این نوشین ما شانس نداره به خدا توی این بازی.

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت!

- نه! نه!... نمی شه. دفعه قبل تو حقیقت رو انتخاب کردی. دو بار پشت هم نمی شه.

- راست می گه ناتاشا. مجبوری جرئت رو انتخاب کنی.

به نوشین نگاه می کنم که صورتش گل انداخته است. نمی دانم به خاطر شراب است یا خجالت. انگار فهمیده باشد چه چیزی توی سرم است. نوید اما توی باغ نیست و سرخوشانه نگاهم می کند.

- باید از نوید جلوی ما لب بگیری!

- اوه اوه!...

- سارا این چه مسخره بازی ایه؟! گفتیم کمر به پایین نداریم. نمی دونم امشب همه تون چی شده کلاً چسبیدین به سکس. اون هم من و نوشین! می فهمی چی می گی؟!

- نوید جان، تند نرو. چرا مغلطه می کنی؟ الآن لب گرفتن، کمر به پایینه؟ تو با فلانت لب می گیری؟ بعد هم گفت لب، نگفت سکس که شلوغش می کنی! - اشکان، تو خودتو قاطی نکن. من دارم با سارا حرف می زنم.

- اشکان راست می گه دیگه. تا دو دقیقه پیش ما جنبه ی بازی نداشتیم، حالا چطور نوبت خودت می شه، ساده ترین چیز رو حاضر نیستی انجام بدی؟ - الآن تو شدی وکیل مدافع اشکان؟ تو که تا دو دقیقه پیش داشتی جرش می دادی! بعد هم الآن لب گرفتن با خواهرم شد ساده ترین چیز؟ اصلاً مگه جریمه ی منه؟ من انجام نمی دم. یه چیزی بگین خود نوشین انجام بده.

- اون روز منو مجبور کردین با مرتضی لب بگیرم به عنوان جرئت مرتضی، من صدام دراومد جاکشا؟ کل اون سیبیل تخمیش تو دهنم بود. تا چهار روز خواب سیبیل می دیدم!

- ناتاشا، تو الآن لب گرفتن با مرتضی رو با لب گرفتن من و نوشین می کنی یکی؟! عجب رویی دارین شما!

- نامردا! اون روز که منو مجبور کردین نوشابه ای رو که توش تف کرده بودین بخورم ساده بود، حالا لب گرفتن سخته؟! نوید تو خودت بزرگ ترین تفو

انداختی توش!

- داوود، تو دیگه چرا؟! الان تف کنین تو نوشابه، من نمی خورم؟! بحث سکس فرق داره...

- باز می گه سکس! نکنه با لب گرفتن حامله هم می شین؟!!

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند می شود. نوید درمانده و عصبی است. نوشین با مهربانی نگاهش می کند و می گوید: «اشکال نداره، نوید. یه بوس کوچولوئه...» بعد لب‌های نوید را محکم می بوسد.

- اینکه لب نبود، بوس بود. قبول نیست!

- بی خیال دیگه، داوود! قبوله...

نوشین لبخند می زند و بطری را می چرخاند. نوید هنوز توی شوک است و به دوردست‌ها خیره شده است.

- ناتاشا از داوود بپرسه. چه بشود!...

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت!

- ای بی‌خایگانِ به دنبال حقیقت!... اوکی... دوست داری توی این جمع با کی سکس کنی؟

صدای خنده‌ی شیطنت‌آمیز داوود بلند می شود. شروع می کند به نگاه کردن به تک‌تک بچه‌ها. نگاهش روی ناتاشا می ایستد. ناتاشا لبخند زده و قرمز شده است.

- من که می‌دونین شیله‌پیله ندارم. بگم؟ ناراحت که نمی‌شه کسی؟

- بگو بابا، داوود جان! همه اینجا خودی‌ان. حرف بازی هم توی بازی دفن

می‌شه. تازه خدا رو چه دیدی، شاید طرف هم دلش با تو باشه!

ناتاشا مثل همیشه ناخن‌هایش را می جود و زل زده است به دهان داوود. داوود با همان لبخند گل‌وگشادش می گوید: «اشکان!...» چند ثانیه‌ای جمع ساکت می‌شود و بعد صدای خنده‌ی دیوانه‌وار بچه‌ها اتاق را پر می‌کند. حتی یخ نوید هم باز شده و لبخندی زده است. فقط ناتاشا است که نمی‌خندد و هنوز ناخن‌هایش را می‌جود.

- دلقک‌بازی درنیار، داوود. جدی باش!

- باور کن جدی گفتم، ناتاشا.

خنده‌ی اشکان هم بر لبش خشک می‌شود. زری هنوز با صدای بلند می‌خندد، اما بعد که اوضاع اشکان و ناتاشا را می‌بیند، فوری خودش را جمع می‌کند.

- الآن چیه ماجرا؟ نباید راستشو می‌گفتم؟

- خوب کردی، داوود جان.

- پس چرا همه‌تون این جور شدین؟

- نه بابا! بچه‌ها ردیفن. منتظرن بطری رو بچرخونی. فکر کنم استرس دارن.

- باشه، سارا. تو می‌گی ردیفه، حتماً ردیفه...

بطری را می‌چرخاند. سکوت عجیبی اتاق را فراگرفته است. بطری رو به زری می‌ایستد. داوود دوباره بطری را می‌چرخاند. حروف نایلندی روی شیشه می‌چرخند و محو می‌شوند. عکس ما که روی بطری افتاده بود، محو می‌شود. اتاق محو می‌شود... سرم گیج می‌رود... بطری رو به من می‌ایستد.

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت.

- سارا! تو هم ترسو شدی؟! حالا که این جور شد، یه چیزی می‌پرسم که

التماس کنی واسه جرئت!...

ناخن‌های لاک‌زده‌اش را لای موهای مش‌کرده‌اش می‌برد و ابروهایش را در هم می‌کشد. سخت مشغول فکر کردن است. اشکان به من و زری با نگرانی نگاه می‌کند. زری یک‌دفعه چیزی به ذهنش می‌رسد. می‌شود خوشحالی و هیجان را در تک‌تک عضلات صورتش دید. می‌خواهد بپرسد اما هی خنده‌اش می‌گیرد. وسط خنده‌های یکریش می‌پرسد: «تا حالا با دو نفر هم‌زمان سکس داشتی؟» بدون مکث می‌گویم: «آره...» این بار هیچ‌کس نمی‌خندد، حتی زری. اشکان صورتش مثل مرده‌ها سفید شده است. نگاهی به نوشین می‌کنم که به من لبخند می‌زند و بطری را می‌چرخانم.

- داوود از نوید بپرسه.

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت.

- بابا، نوید دلاور! خایه دار اعظم!
- داوود، بهش سخت نده. جایزه‌ی اولین نفریه که خودش جرئتو بگه.
- هرچی دوس داری بگو...
- نوید را نگاه می‌کنم. انگار از خط قرمزی گذشته که بعدازآن دیگر از انجام هیچ کاری نمی‌ترسد. حس می‌کنم، می‌تواند الآن چاقو را بردارد و بدون هیچ ترس و پشیمانی، برای اثبات خودش، سر هریک از ما را ببرد.
- لخت شو... فقط با شورت... عربی برقص...
- باشه.
- لباس‌هایش را یکی‌یکی درمی‌آورد و بدن ورزیده‌اش نمایان می‌شود. نوشین زیرچشمی نگاهش می‌کند. داوود با صدای بلند می‌خندد. از حرکات نوید مشخص است که بلد نیست عربی برقصد. حرکاتش، بدون موزیک، شبیه جادوگرهای قبایل بدوی است. بالا و پایین می‌پرد و عضلات تراشیده‌اش را می‌لرزاند، انگار که بخواهد طلسمی را باطل کند. می‌توانم برق آتش را در چشم‌هایش ببینم و صدای هوهوی قبیله‌اش را بشنوم که به رقص او خیره شده‌اند و منتظر یک معجزه هستند. به شورتش نگاه می‌کنم و برجستگی بزرگ زیر آن. اشکان را می‌بینم که دارد نگاه مرا تعقیب می‌کند. خجالت می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم.
- بسّه آقا! قبوله. ما تسلیمیم، داداش.
- نوید جواب داوود را نمی‌دهد و آرام می‌رود سر جایش می‌نشیند و بطری را می‌چرخاند. بطری رو به خودش می‌ایستد.
- قبول نیست. اصلاً نچرخید.
- نوید جوابی نمی‌دهد و به بطری زل زده است.
- گیر دادیا، اشکان! نوید جان، جدیش نگیر. بچرخون واسه نفر دوم.
- بطری را محکم‌تر از دفعه‌ی قبل می‌چرخاند. بطری دیوانه‌وار می‌چرخد و انگار نمی‌خواهد آرام بگیرد. کم‌کم خسته می‌شود و بالأخره رو به داوود می‌ایستد.
- اوه اوه! چه انتقامی بشه!
- داوود، دیگه گوزیدی. مجبوری جرئت رو هم انتخاب کنی.

- نوید بترکونش!
- آقا، من می‌گم دوباره نوشابه بیاریم تف کنیم.
- خیلی نامردین. خیلی. من چار تا رفیق مٹ شماها داشته باشم، دشمن نمی‌خوام!
- سه تا لیوان کامل آب بخور.
- نوید! خل شدی؟ می‌خوای یه دور هم بهش بدیم؟
- داداش نوید خودمی. آقا، لیوانای آبو بیارین.
- این جوری که نمی‌شه. تابلوئه شما تیم شدین. می‌خواین منم بعدش به اشکان می‌گم موهامو شونه کنه!
- نامرد! ما تیمیم؟ من که همین الان لختش کردم.
- بچه‌ها، گیر ندین دیگه. هرکی هر جریمه‌ای بخواد می‌گه. داوود جان، شروع کن...
- لیوان‌های آب را تند و تند سر می‌کشد. بعد هم دوباره آن لبخند گل‌وگشاد، صورتش را پر می‌کند. نگاهی به علامت تشکر به نوید می‌کند، اما نوید زل زده است به بطری که حالا در دست‌های بزرگ داوود است. به نوشین نگاه می‌کند که زل زده است توی چشم‌هایم. جوری لبخند می‌زند که مطمئنم نه از گفتن هیچ حقیقتی ترس دارد و نه از انجام هیچ کاری!
- اوه اوه! اشکان حاکمه.
- حال می‌ده باز زری بیفته، یه دعوای حسابی دیگه ببینیم.
- من کی دعوا کردم آخه؟! چرا الکی حرف درمیارین!؟
- من بودم، زری جان! کلاً من و بچه‌ها بودیم که از سر شب مثل خروس جنگی به هم می‌پریدیم.
- برو عمه‌تو مسخره کن، سارا!
- ناتاشا!... چه شود!
- امشب بار سوخته‌ها... بطری باهات سر لج افتاده.
- والا ما اگه شانس داشتیم الان آمریکا بودیم بغل یه دونه از این مردای خوش تیپ دو متری! نه اینکه زیر این پنکه‌سقفی با یه مشت کسخل بطری بازی کنیم.

- دست شما درد نکنه، آجی! یعنی ما دیگه شدیم کسخل؟ حالا قدمون به کوچولو از دو متر کمتره ها!
- داوود جان! دیگه شما رو باید اشکان بیسنده، نه من!
- بچه‌ها دوباره شروع به خندیدن می‌کنند. اشکان قرمز می‌شود و به من نگاه می‌کند. لبخندی تحویلش می‌دهم و لم می‌دهم روی پای نوشین.
- عجیب‌ترین سکسی که داشتی رو تعریف کن.
- خیلی بی‌شعوری، اشکان!
- الآن تو خجالتی شدی مثلاً؟
- باز تو شدی وکیل مدافع اشکان؟ من که مثل تو نیستم بیچونم... خب گفتنش یه کم سخته...
- اینم می‌گه پیچوندی! خب این احمق، سؤال مبهم پرسید، تقصیر منه؟! کلاً امشب گیر دادین به منا!
- ول کنین دیگه. ناتاشا، تعریف کن.
- تو که ولو شدی، داری می‌خوابی. اینم داستان بگه، دیگه نمی‌شه جمع‌ت کرد.
- من هوشیار هوشیارم. ما شیرازیا ولو که می‌شیم تازه مغزمون کار می‌کنه!
- نوشین! اگه خوابش برد همون یخا رو بریز توی لباسش.
- نوشین می‌خندد و موهایم را نوازش می‌کند. دلم یک پیک دیگر می‌خواهد اما رویم نمی‌شود به داوود بگویم که شیشه‌ی جدیدی باز کند. ناتاشا توی فکر است و ناخن‌هایش را می‌جود. یا دارد داستان را انتخاب می‌کند یا روی جزئیاتش فکر می‌کند. زری با علاقه منتظر است. داوود پیشاپیش زیر لبی می‌خندد. اشکان به من و نوشین نگاه می‌کند و با چاقو پوست‌های پرتقال را به مربع‌های کوچک تقسیم می‌کند. نوید زل زده است به بطری که وسط اتاق، بی‌حرکت افتاده است.



## فصل ۵: حکایت‌های جلوی میز آرایش<sup>۵۳</sup>

«مصطفی» از بچه‌های شرکت بود. اوایل که رفته بودم شرکت، به هر بهانه‌ای جلو می‌آمد تا سر صحبت را باز کند. مثلاً هر وقت می‌رفت توی آبدارخانه یک چایی هم برای من می‌ریخت و می‌آورد به اتاقم. آدم جالب و دقیقی بود. مثلاً نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که من چایی پررنگ دوست دارم یا با چایی، قند نمی‌خورم. نه که فقط با من این جور باشد، کلاً کافی بود دو روز دور و برت باشد تا تمام سلايقت را بفهمد. برای جشن تولد «مسعودی» رفته بود یک تی‌شرت خریده بود که عکس یک گولاخ<sup>۵۴</sup> سیاه‌پوست رویش بود. مسعودی تی‌شرت را که دید، جیغش هوا رفت. ظاهراً عاشق آن یارو بود. آخر هم نفهمیدم طرف بسکتبالیست است، پیراست یا هر خری... در هر صورت، مسعودی همان‌جا وسط جشن رفت داخل اتاق و تی‌شرت را پوشید. می‌خواهم بگویم که رگ خواب همه را بلد بود.

یک روز آمد داخل اتاق و به من گفت: «ناتاشا من واسه امشب دو تا بلیط کنسرت عصار<sup>۵۵</sup> دارم. پایه‌ای بریم؟» جاکش از کجا فهمیده بود من عاشق عصار هستم؟! باور کنید یک بار هم داخل شرکت گوش نکرده بودم. همین چیزهایش

بود که دل آدم را می‌برد. اما از این چیزهایش بهتر، هیكلش بود. قد بلند و شانه‌های پهنش از در به‌زور رد می‌شد. کمی شكم داشت ولی من همیشه گفته‌ام که شكم مرد، سكسی است. اصلاً مردی که شكم ندارد به درد پوستر مجله می‌خورد. اگر بخواهی با او بخوابی، می‌فهمی که یک کوچولو شكم اصلاً چیز بدی نیست. به قول مریم، گودی كمر آدم را پر می‌کند. حالا انگار مریم خیلی گودی كمر دارد که تز هم می‌دهد! ولی خداوکیلی حرفش خیلی هم بیراه نیست. مصطفی هم سلیقه‌اش عالی بود و هم هیكلش، اما چیزی که مرا دیوانه می‌کرد، موهای سینه‌اش بود که از دکمه‌های باز پیرهنش می‌زد بیرون و یک‌دفعه وسط شرکت، آدم را هوایی می‌کرد. خودِ جاکشش هم خوب می‌دانست و برعکس ریش و سبیلش که همیشه سه‌تیغه بود، موهای سینه‌اش را اصلاً نمی‌زد. این مردهایی که موی سینه‌شان را می‌زنند، چه فکری می‌کنند؟ من که اصلاً خوشم نمی‌آید. مثل بدن خوک می‌شود! کتی دیوانه از بدن بدون مو خوشش می‌آمد. به او می‌گفتم خب برو لزیب شو، مرد است و موی سینه! می‌خندید و می‌گفت که تو هپلی هستی! من مو بینم، بالا می‌آورم. باور کنید باید جای من، او می‌آمد تا بلند با یکی از همین مردهای تایلندی بی‌پشم‌وپيله عروسی می‌کرد. خیلی هم به همدیگر می‌آمدند!...

داشتم می‌گفتم، شب با مصطفی رفتیم کنسرت و جایتان خالی خیلی حال داد. اصلاً مگر با مصطفی بد می‌گذرد؟ سارا یک بار شرکت ما آمده بود و دیده بودش. یادت هست که رفت برایت کاپوچینو درست کرد و گفت: «شما چایی خور نیستین. مگه نه؟!» از وقت و کار و همه‌چیزش می‌زد تا آدم‌ها را خوشحال کند. خلاصه کنم، از کنسرت که درآمدیم، مرا برداشت برد «رستوران سوئیس». <sup>۵۶</sup> الان اسمش شده فردیس، ولی باز هم عالی است. جایتان خالی، فیله مینیون <sup>۵۷</sup> خوردیم. اصلاً غذا را بی‌خیال، من با همان نان و پنیر و گردو خودم را ترکاندم. از رستوران که آمدیم بیرون، تا نزدیک «فردوسی» را قدم‌زنان رفتیم. توی یکی از همان کوچه‌های تاریک بود که دستم را گرفت و عین فیلم‌ها بوسید. یکهو دلم ضعف رفت و عاشقش شدم. همان شب هم رفتیم خانه‌اش و تا صبح مشغول بودیم. توی رختخواب هم عالی بود. من اگر بالا نباشم، ارضا نمی‌شوم. خوشم نمی‌آید عین گوشت قربانی بیفتیم زیر دست طرف و برایش آه و

ناله کنم. انگار این را هم می دانست جاکش! فکر کنم تا صبح این قدر ارضا شدم که دیگر از حال رفتم.

بیدار که شدم، ظهر شده بود. دیدم میز را چیده و منتظر است من بیدار شوم. یک کلمه وسط صبحانه برای خنده گفتم چقدر صبحانه‌ات عالی است و فقط حلواورده<sup>۵۸</sup> کم دارد. همان جا قبل اینکه من چیزی بگویم، درحالی که هنوز لباس‌هایش را کامل نپوشیده بود، دوید به سمت خیابان و ده دقیقه‌ی بعد با حلواورده‌ی محلی برگشت! هی هم وسط غذا دست‌وپای من را می‌گرفت و می‌بوسید. باورتان نمی‌شود، حس می‌کردم دختر پریانی چیزی هستم و مصطفی شاهزاده‌ی با اسب سفید. دیوانه دیده بود من خوابم، خودش هم سر کار نرفته بود. چنین دیوانه‌ای بود! بعد صبحانه شروع کردم خانه‌اش را گشتن. جاکش عصبانی که نمی‌شد هیچ، خوشش هم می‌آمد. کلی چیزمیز باحال پیدا کردم تا رسیدم به یک دستبند. از این دستبندهای طلا نه، از آنها که می‌زنند به دست زندانی‌ها! یک‌دفعه جفت کردم. توی دلم گفتم یا اطلاعاتی است یا پلیس مخفی. مطمئن شدم کل ماجرا سر قضیه‌ی داداش عباسم است. سارا یادش است که چه بی‌مغزی بود. همه‌اش توی کارهای سیاسی می‌اسی بود توی دانشگاهشان. الحمدلله الآن زن گرفته و آدم شده است. گیر دادم به مصطفی که ماجرای دستبند چیست و داداش بنده‌خدایم نهایتاً توی مجله‌ی دانشگاه، بچگی کرده و دری‌وری‌ای نوشته است اما دیگر ماجرا این پلیس‌بازی‌ها را ندارد. افتاد به پایم که ببخشید و گه خوردم و اینکه دستبندش الکی است. بنده‌خدا راست می‌گفت. از این دستبندهای اسباب‌بازی بود. بعد کمدش را باز کرد و دیدم شلاق و کلی چیز عجیب‌وغریب دیگر هم دارد که بعدها از آنها سر درآوردم. کلاً نیم‌ساعتی هنگ بودم. آمد هی دست‌وپایم را بوسید و ماساژم داد. یادم رفت بگویم که جاکش ماساژور هم بود. حتی از این ناپلندی‌ها هم بهتر. انگار سلول‌به‌سلول، تن آدم را بشناسد. فکر نکنید من چون دوست‌دخترش بوده‌ام می‌گویم. همان چند ماهی که نامزد بودیم هر وقت بابا را ماساژ می‌داد، بابا تا یک هفته سر حال بود. می‌گفت: «دست مصطفی بهشتیه!» نمی‌دانست جاهای دیگرش چقدر بهشتی‌تر است! عوضی‌ها! منظورم آنجایش نیست. زبانش... آخ زبانش... همان زبانی که با حرف‌هایش آدم را جادو می‌کرد، در

سکس دیوانه‌ات می‌کرد. از انگشت‌های پایم شروع می‌کرد و به تمام بدنم سرک می‌کشید. احساس می‌کردم بُتی هستم که دارد پرستم می‌کند. همه چیز آدم را دوست داشت. جوری بدن عرق کرده‌ی بعدِ باشگاهم را بو می‌کشید که انگار الآن از زیر دوش ادکلن آمده‌ام. خلاصه اینکه همان شب گفت دوست دارد برده‌ی من باشد، چه در زندگی و چه در رختخواب. آن قسمتِ زندگی‌اش که ایده‌آل بود. کجا شوهری پیدا می‌شد که نوکر بی‌جیره و موجب آدم باشد؟ آن هم مردی که داشتنش آرزوی تمام دخترهای شرکت بود. اما در مورد رختخواب، دلم قرص نبود. درست است که من دوست داشتم گاهی افسار رابطه دست خودم باشد، اما بالأخره مردی گفته‌اند و زنی گفته‌اند! به مصطفی گفتم که دوست دارم گاهی توی سکس برده نباشد. بدون هیچ حرف و بحثی قبول کرد. کلاً یادم نمی‌آید که آن یک سال از او «نه» شنیده باشم. شب اول با دستبند و چشم‌بند شروع کردیم. برعکس تصورم یک جورهایی حال می‌داد. کم‌کم حتی گاهی شلاقش هم می‌زدم و فحش را می‌کشیدم به سر تا پایش. دیوانه خوشش می‌آمد و بیشتر تحریک می‌شد. می‌نشست ناخن‌های پایم را یکی‌یکی لاک می‌زد و فوت می‌کرد تا خشک شود. لباس چرم تنم می‌کردم، انگار همین الآن از خیابان «فالسوم» سانفرانسیسکو<sup>۵۹</sup> آمده باشم. بعد می‌بستمش به تخت. حتی دهنش را هم می‌بستم و این قدر روی تنش ارضا می‌شدم که از حال می‌رفتم. همیشه روی تنش جای چنگ و گاز من بود، اما جاکش صدایش هم در نمی‌آمد. سر کار همکار بودیم و همه می‌دانستند که من دوست دخترش هستم اما به خانه که می‌رسیدیم، از همان دم در، بازی شروع می‌شد. دیوانه شده بودم. هر روز مجبورش می‌کردم، ادای یک حیوان را در می‌یاورد و او هم کم نمی‌گذاشت. چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم و زیر نور شمع با «نوس در پوست خز»<sup>۶۰</sup> یا «اس اند ام»<sup>۶۱</sup> شام می‌خوردیم و بعد دست‌وپایش را می‌بستم و روی تنش شمع مذاب می‌ریختم. انگار مسخ شده بودم. شده بودم یک آدم دیگر. الآن دلم نمی‌آید یکی را نیشگون بگیرم، ولی آن روزها این قدر هر روز مصطفای بیچاره را اسپنک<sup>۶۲</sup> می‌کردم که نمی‌توانست از درد روی دستشویی فرنگی بنشیند. کارم که تمام می‌شد و تنم که شل‌وول روی تخت می‌افتاد، تازه بازی‌ام می‌گرفت. یک روز مجبورش می‌کردم سگم باشد و واق‌واق کند. دم‌پایی‌ام را

پرت می‌کردم گوشه‌ی اتاق و چهار دست‌وپا می‌دوید و با دندان آن را می‌آورد. بعضی روزها اسبم می‌شد و دور خانه روی کولش می‌چرخیدم... این جوروی مثل دیوانه‌ها نگاهم نکنید. باور کنید چیزی در غذایم ریخته بود که جادو شده بودم. اوه! راستی از غذاهایش نگفتم. قورمه‌سبزی را جوروی می‌پخت که حتی ننه‌جانم هم به پایش نمی‌رسید، اما استاد غذای ایتالیایی بود. پیتزا و لازانیا درست کردن که برایش مثل چایی دم کردن، ساده و پیش‌پاافتاده بود. می‌رفت داخل آشپزخانه و با ریسوتو<sup>۶۳</sup> یا پارمزان بادمجانی<sup>۶۴</sup> بیرون می‌آمد که اگر دشمنش هم بودی، عاشقش می‌شدی. من هیچ‌وقت ساقی‌اش را ندیدم اما روزی نبود که در خانه‌ی ما بهترین شراب سر میز نباشد. این قدر به تیرامیسوها<sup>۶۵</sup> معتاد شده بودم که کلی وزنم آن یک سال بالا رفته بود. هر چه می‌رفتم باشگاه و عرق می‌ریختم هم فایده نداشت. البته که برای مصطفی نه هیکل من مهم بود و نه هیچ‌چیز دیگر. من خدایی بودم که بالأخره پیدایش کرده بود و ایمانش با هیچ‌چیزی سست نمی‌شد. واقعاً سال عجیبی بود و اگر آن ماجرای پیتزافروشی پیش نمی‌آمد، الآن زنش بودم و داشتیم در خانه‌مان دیوانه‌بازی درمی‌آوردیم. مثل یک رؤیا بود ولی الآن خودم هم باورم نمی‌شود که چه جوروی عاشق آن زندگی عجیب‌وغریب شده بودم. آن هم من که اصلاً اهل این کارها نبوده‌ام و نیستم. از او خبری ندارم. مخصوصاً خبر نمی‌گیرم. می‌ترسم ببینمش و دوباره همه‌چیز از اول شروع شود.

## فصل ۶: با چشم‌های بسته

بچه‌ها با چشم‌های حیرت‌زده نگاهش می‌کنند. بعضی‌ها شک دارند که راست و دروغ را به هم بافته باشد و بعضی‌ها در حال قضاوت کردن هستند. فقط منم که حتی اگر ناتاشا را این قدر زیاد نمی‌شناختم و از ایران با هم دوست نبودیم هم، تعجب نمی‌کردم. دلم برای مصطفی و بامزه‌بازی‌هایش تنگ شده است. یک لحظه حس می‌کنم که جای بوسه‌هایش روی پایم مورمور می‌شود. سرم را می‌چسبانم به تن نوشین که مثل خودم داغ است.

- خب بی‌مزه! چرا نصفه ولش کردی؟! چی شد که بینتون به هم خورد؟!  
 - جاکش! قرار شد جواب سؤال تو بدم که زیادی هم دادم. اون دیگه یه سؤال دیگه‌ست.

- باشه. دوباره که نوبت شد، می‌پرسیم خب!

- پیرزنو از خونه خالی می‌ترسونی، زری؟!!

- خداوکیلی خالی بندی نبود؟

- نه بابا! راست می‌گه، من خودم جشن نامزدیشون رو هم رفته بودم.

- اون که نه. منظورم اون کارای احمقانه‌ای هست که می‌کردن. اگه راست

باشه، پسره رسماً دیوونه بوده.

- یعنی داوود جان، هرکی مثل تو فکر نکنه دیوونه‌ست؟!

چشم‌ها به طرف نوید برمی‌گردد که بالأخره سکوتش را شکسته است. از قیافه‌اش مشخص است که شوخی ندارد. زل زده است توی چشم‌های داوود. نوشین درحالی‌که با دست راستش با موهایم ور می‌رود با دست چپش دست نوید را می‌گیرد. نوید برمی‌گردد، نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند.

- نه داداشم! ما غلط بکنیم به کسی بگیم دیوونه. همین جور یه چیزی پروندم بچه‌ها بخندن.

جو متشنج است و بچه‌ها مثل بشکه‌ی باروت، منتظر جرقه هستند. نباید بگذارم هیچ چیز این شب رؤیایی را خراب کند.

- ناتاشا، تو نمی‌خوای این بطری لامصبو بچرخونی؟ داوود، تو هم یه خواهشی می‌کنم نه نیار. مشروب‌پشروب چیزی داری بیاری؟ فکر کنم داره می‌پره هرچی خوردیم.

- قریونت برم من. خوشم میاد سارا هیچ وقت کم نمیاره. اهواز که بودیم، رفیق داشتم دوبرابر هیکل من ولی پایه نبودن و از پیک پنجم شیشم یکی درمیون رد می‌دادن، ولی خداوکیلی سارا همیشه پایه‌س.

- قریون هرچی رفیق بامرامه!

- ناتا، چی شده؟ رفتی توی فکر... یاد مصطفی افتادی؟

- نه یه ماجرای دیگه‌س، سارا. البته به اینم یه جورایی ربط داره. حالا یه روز برات مفصل می‌گم. آقا بریم ادامه‌ی بازی رو...

- این بالش هم مثلاً داوود تا خودش برگرده!

بطری رو به زری می‌ایستد. خوشحالی از چهره‌اش می‌بارد. عاشق سؤال کردن است. حاضر است یک کلیه‌اش را بدهد که فقط تا صبح از بچه‌ها سؤالات جورواجور بکند. زیرچشمی به اشکان و چرخیدن بطری نگاه می‌کند، اما اشکان حواسش نیست و بطری هم رو به نوشین می‌ایستد. کمی حال زری گرفته می‌شود اما از شوق او برای سؤال پرسیدن کم نمی‌کند.

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت.

- نه نه نمی شه! دفعه‌ی قبل حقیقتو انتخاب کردی، الان نوبت جرئته.
- جاکش! یادت نیست همین سارای دیوٹ! لب گرفتن توی پاچه‌ش کرد؟ چرت نگو.
- من تسلیمم. شما فقط از اون بلاهایی که سر مصطفی جان آوردی سر ما نیار.
- ای بی جنبه‌ی خرا! من باشم برای تو خاطره نگم.
- خیار را پرت می کند طرف کله‌ی اشکان. خیار درست وسط پیشانی‌اش می خورد و همه می خندند. اشکان هم با خنده دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می برد.
- زری، مُردیم از انتظار. بگو دیگه...
- اگه دعوای دوستان تموم بشه، چشم. یه سؤال دارم باقلوا!
- جووون...
- مرض! نوشین، تا حالا به یاد کدوم یک از پسرای که اینجان خودارضایی کردی؟
- فقط پسرا؟
- خیلی خوبی! خیلی جاکشی! یعنی دخترها هم؟
- اصلاً من سؤالمو عوض می کنم. آخرین بار به یاد کی خودارضایی کردی؟ جمع یک لحظه ساکت می شود. همه زل زده اند به لب‌های کوچک و قرمز نوشین که وسط صورت خوش فرم و ظریفش بدون لحظه‌ای مکث تکان می خورد و بعد دوباره شکل لبخند به خود می گیرد.
- دو نفر بودن.
- اوه اوه!... دو نفر؟! خب جفتشون رو بگو.
- اینکه می شه دو سؤال!
- جهنم و ضرر! اونی که ما می شناسیم رو بگو.
- سارا...
- لبخند می زنم و به حرکت آرام دست‌هایش لای موهایم نگاه می کنم. به دست دیگرش نگاه می کنم که هنوز قفل شده است توی دست نوید. می نشینم، پیکم را بالا می آورم تا سکوت مرگبار جمع را بشکنم.



- به سلامتی داوود که امشب حسابی مزاحمش شدیم.
- قربونت برم. چوبکاری نکن دیگه. من همین یه شب توی هفته که کنار شمام حس می‌کنم زنده‌م.
- صدای «نوش...» اتاق را پر می‌کند و پیک‌ها به هم زده می‌شود. گلویم می‌سوزد و داغ‌تر می‌شوم. صدای باران تند از پشت شیشه می‌آید. پنکه‌ی سقفی، حریر گرمای شرجی بانکوک نمی‌شود. دلم می‌خواهد لخت شوم و بروم زیر دوش آب یخ. یک دکمه‌ی دیگر پیراهنم را هم باز می‌کنم. از نگاه اشکان می‌فهمم که خیلی جاهایم معلوم شده است ولی برایم مهم نیست.
- بچرخون بطری رو، نوشین.
- آقا این دور آخره دیگه. بعدش بریم یه قدمی بزنی، یه کم حالمون عوض شه. پوسیدیم تو خونه.
- من که پایه‌م چون سیگارم هم تموم شده باید بخرم.
- می‌خواین همین الان بریم اصلاً.
- بذار این دور آخره هم بازی کنیم، می‌ریم.
- من که سرم درد می‌کنه. می‌مونم اینجا یه چرت می‌زنم تا بیاین.
- من هم می‌مونم. سرم گیج می‌ره، نیام بیرون بهتره.
- اذیت نکن دیگه، نوید. بیا با ما. خوش می‌گذره. ناتا از سر شب سردرد داشت حق داره نیاد ولی تو داری ناز می‌کنی دیگه!
- نه سارا. ناز چیه؟! من که دیدی پایه‌م همیشه. بازم چشم. آگه یه کم بهتر شدم میام، ولی باور کن بمونم بهتره.
- نوشین جان! می‌چرخونی یا نه این بطری رو؟
- بطری می‌چرخد و می‌چرخد. اول رو به اشکان و بعد رو به من می‌ایستد، آن‌هم در شرایطی که مجبورم جرئت را انتخاب کنم. اشکان زل زده است توی چشم‌های من. مطمئنم که مثل هفته‌ی قبل، از من می‌خواهد جلوی همه یک دقیقه بوسم. خوشم نمی‌آید از این بازی‌هایش. مثل بچه‌دبیرستانی‌ها هنوز با خودش درگیر است که بگوید عاشقم شده یا نه! همه‌ی بچه‌ها فهمیده‌اند ماجرا را، اما به رویش نمی‌آورند. معلوم نیست با خودش چند چند است. دست می‌کشم به لب‌هایم. امیدوارم مثل دفعه‌ی قبل گاز نگیرد!

- بچه‌ها من دور آخر بازی و بیرون رفتن رو یکی می‌کنم. همه می‌بریم بیرون. اولین نفری که دیدیم موبایل دستشه، سارا باید بره جلو و ازش موبایلش رو قرض بگیره. بعدش به هرکسی که سارا ازش خوشش میاد اما تا حالا نگفته، زنگ بزنه و جلوی همه بهش بگه خیلی دوستت دارم و بعد هم بدون هیچ توضیحی گوشی رو قطع کنه. پایه هستین؟
- خیلی باحاله. من می‌گم بریم سوخومویت و از یه نفر ایرانی موبایل بگیریم. خیلی باحال‌تره. یارو می‌گرخه رسماً.
- فقط رسیدیم اونجا، سارا یه کم جلوتر بره که طرف نترسه!
- آره دیگه ما رو ببینه می‌گه این‌همه جاکش یکی شون موبایل نداره که اومدی سراغ من؟
- بچه‌ها من که پایه‌م. فقط اگه مرد ایرانی موبایل دار پیدا نشد دیگه مشکل خودتونه‌ها.
- تو پیدا بشه این موقع شب زنگ می‌زنی جلوی همه؟
- زنگ می‌زنم...
- اشکان با شیطنت و خوشحالی بیچگانه دور اتاق می‌چرخد و منتظر رفتن است. ناتاشا شقیقه‌هایش را می‌مالد و سعی می‌کند بلند شود. زری با کیف آرایشش می‌پرد توی دستشویی. داوود پیک‌ها و ظرف‌های میوه را جمع می‌کند. نوید توی فکر است و انگار در اتاق، کنار ما نیست. نوشین موبایلش را از روی سایلنت برمی‌دارد و صدای زنگش را بلند می‌کند. من دکمه‌های پیرهنم را یکی‌یکی می‌بندم...

## فصل ۷: شیرین<sup>۶۶</sup>

در یکی از «بار»های «تنگلور»<sup>۶۷</sup> نشسته‌ایم و زل زده‌ایم به حرکت آدم‌ها و این شلوغی و سروصدای بی‌نهایت. به «شیرین» نگاه می‌کنم که هنوز چشم‌هایش پر از اشک است و انگار آن دختر شیطان و جذاب چند دقیقه‌ی قبل، کاملاً درهم شکسته است. از زمانی که خودم را می‌شناسم، همیشه در مقابل گریه بی‌دفاع بوده‌ام. شاید برای همین است که سردرد لعنتی‌ام را فراموش کرده‌ام، شهرزاد را فراموش کرده‌ام، آن دیوانه‌ی کوکاتیلین خورده‌ی توی هتل را فراموش کرده‌ام و یک ساعت تمام است، در این کافه‌ی مسخره، در این خیابان دیوانه‌وار و گرمای لعنتی نشسته‌ام و سعی می‌کنم آن چشم‌های پر از اشک را آرام کنم. شاید خواهرش بود که گوشیه و برداشت.

- آخه خواهرش که اصلاً ایرانه!

: خب شاید اومده سفر.

- پس چرا بهم نگفته بود؟ چرا بعدش گوشیش خاموش شد؟ شما که دفعه دوم با خانومه حرف زدین، چی گفت؟ یعنی ممکنه خواهرش باشه،

حسین آقا؟!!

چرا من دروغ گفتن بلد نیستم؟ چرا نمی‌توانم بگویم که بله گفت خواهرشم و گورم را گم کنم بروم هتل و زیر کولرگازی تا فردا ظهر بخوابم؟ بچه هم که بودم، ترجیح می‌دادم توی انباری تاریک زندانی بشوم اما دروغ نگویم. فقط سکوت می‌کردم و کلمات مثل یک غده در گلویم گیر می‌کردند؛ غده‌ای که نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. اکبر می‌گفت: «خب سکوت کردن و نگفتن حقیقت هم یه جور دروغه دیگه.» حتی اکبر هم نمی‌فهمید که من همیشه حقیقت را می‌گویم اما کلمات، وسط حنجره‌ام به آن غده‌ی لعنتی نامرئی گیر می‌کنند و بیرون نمی‌آیند. نمی‌فهمید که چقدر خسته‌ام از نگفتن. اصلاً برای همین نویسنده شدم که بتوانم آن کلمات را که مثل شاخه‌های درختی قدیمی در هم فرورفته و در اعماق گلویم گیر کرده بودند، از هم جدا کنم و بیارم روی کاغذ. وقتی مچمان را در حمام با هم گرفتند، اکبر فرزند و سریع جواب داد: «خانم صادقی، اومدیم پشت هم رو کیسه بکشیم.» اما من کلماتم گیر کردند توی شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درخت، اما من، تنها مانند ماهی قرمز که بیرون تنگ افتاد و مُرد، توانستم چند بار دهانم را بی‌هیچ صدایی باز و بسته کنم و بعد برای همیشه ساکت شوم. مامان روزها و روزها پرسید. فقط دلش یک دروغ مصلحتی می‌خواست تا بگذارد روی زخم دلش و آرام شود، اما من فقط زل می‌زدم به چشم‌های خیسش که انگار همه‌چیز را می‌دانست.

- تو رو خدا یه چیزی بگین...

: دونستن حقیقتی که غمگینت می‌کنه بهتره یا شکی که تهش امید باشه؟  
- معلق بودن از همه‌چی بدتره. مرگ یه بار و شیون هم یه بار. امید الکی، مٹ خوره روح آدمو از داخل می‌خوره. به من بگین چیه ماجرا. باور کنید جنبه‌شو دارم.

کل لیوان آبجویش را یک نفس می‌نوشد و دوباره مشغول جویدن ناخن‌هایش می‌شود. هنوز بچه است و نمی‌داند که کل تاریخ انسان، آمیخته است با فرار از حقیقت و ساختن امیدهای الکی؛ بیمار لاعلاجی که به معجزه‌ی امامزاده امیدوار است، آدمی که پولش را دزدیده‌اند و به انتقام طبیعت و «کارما»<sup>۶۸</sup> امید بسته است، تماشاگران دو تیم رقیب که هم‌زمان برای پیروزی تیم‌هایشان دست‌ها را به سمت آسمان برده و دعا می‌کنند، جادوگری از قبیله‌ای باستانی

که با خواندن ورد و آواز و رقص می‌خواهد خشم خدایان را آرام کند، مادری که چشم‌های گودرفته و دست لرزان پسرش را می‌بیند اما امید دارد که به‌جای اعتیاد، از کم‌خوابی باشد، بچه‌ای که قبل خواب آرزو می‌کند امسال تولدش برایش دوچرخه بخرند، مردی که باور می‌کند کبودی بازوی زنش به خاطر برخورد به در کابینت است، زنی که باور می‌کند یک‌روز در میان شوهرش جلسه‌ی کاری دارد... آدم‌ها احتیاج دارند که گاهی خودشان را گول بزنند. آدم‌ها احتیاج دارند که کسی یا چیزی را باور کنند. مثلاً همین «شیدا» که الآن داخل اتاق هتل در حال خروپف کردن است، چند سال بعد جلوی یک کافه، نامه‌ای را پاره می‌کند و فرض می‌کند هرگز آن را نخوانده است. بعد تا آخر عمر، خوشبخت و شاد زندگی می‌کند! بگذریم از کابوس‌هایی که گاهی در خواب خواهد دید و بگذریم از آن دو بار که وسط مستی زیر گریه خواهد زد و ناخن‌هایش را در دستش فشار خواهد داد تا به من نگوید که در آن نامه چه خوانده است. آدم‌ها گاهی نیاز به دانستن ندارند. مثل من که هرگز متن آن نامه را نخواهم فهمید.

: زنش بود. گفت داره واسه بچه قصه می‌گه!

- زنش؟! بچه؟! نه تو رو خدا! جدی بگین چی شد.

به من نگاه می‌کند و مثل شوک‌زده‌ها حتی دیگر نمی‌تواند گریه کند. آدم‌ها همیشه فکر می‌کنند جنبه‌اش را دارند، اما یک جایی در محاسباتشان اشتباه می‌کنند. یادشان می‌رود یک منفی را ضرب کنند یا عددی را به توان دو برسانند. «مهدی» قرار بود برود المپیاد جهانی ریاضی که یک منفی را ضرب نکرد و نقره گرفت و بعد سرطان گرفت و مُرد. «آتنا» قرار بود جایزه‌ی نوبل ادبیات را بگیرد که یک منفی را ضرب نکرد و الآن چهار تا بچه‌ی دماغو دارد که عکسشان را می‌گذارد در اینستاگرام. «محمود» قرار بود پیکاسوی<sup>۶۹</sup> ایران شود که یک منفی را ضرب نکرد و شد معلم هنر دبیرستان و به هیچ شاگردی هیچ‌وقت نمره‌ی بیست نداد. «مجتبی» قرار بود در سالن «بولشوی»<sup>۷۰</sup> کنسرت بگذارد و یک منفی را ضرب نکرد و الآن صبح‌ها کنار خیابان گیتار می‌زند و مواظب است که از دست مأمورها به‌موقع فرار کند و عصرها در کافه‌های ولی‌عصر پرسه می‌زند تا دوست‌دخترهای پولدار شکار کند که خرج زندگی‌اش

را بدهند. «عاطفه» قرار بود بهترین شاگرد من باشد و یک منفی را ضرب نکرد و شد خاطره‌ای عاشقانه که در مستی‌ها و خواب‌هایم رژه می‌رود. «شهرزاد» قرار بود خوشبخت‌ترین همسر و مادر دنیا شود که یک منفی را ضرب نکرد و شد دوست‌دختر نویسنده‌ای دیوانه که نه بچه‌دار می‌شود و نه بلد است ماشین لباسشویی را تعمیر کند. «من» قرار بود با اکبر بروم اسپانیا، بازی رئال مادرید و بارسلونا را ببینم و یک منفی را ضرب نکردم و شدم نویسنده‌ای تبعیدی که در کافه‌ای در بانکوک نشسته است و وسط گرما و رطوبت و بوی گند و صدای وحشتناک موزیک و سردرد لعنتی بی‌پایان، سعی می‌کند دختری را آرام کند که فقط اسمش را می‌داند. «شیدا» قرار بود بیاید اروپا داستان بنویسد، عاشق شود و دیوانه‌وار تمام لذت‌های جهان را تجربه کند. شیدا آمد اروپا، داستان نوشت، عاشق شد و دیوانه‌وار دارد تمام لذت‌های جهان را تجربه می‌کند. من فکر نمی‌کنم که شیدا هم آن منفی لعنتی را ضرب کرده باشد! اصلاً فکر نمی‌کنم او چیزی را محاسبه کرده باشد. شیدا انگشتش را با چشم بسته در هوا تکان داده و عددی را با صدای بلند گفته است. بعد خدا یا طبیعت یا کارما یا بیگ‌بنگ یا هر مزخرف دیگری نشسته است و سؤالی ساخته که جوابش همان چیزی باشد که شیدا گفته است!

: آروم باش... بهت قول می‌دم فراموشش می‌کنی... خیلی زود... کسی که حتی برایش مهم نیست که تو الآن چه حالی داری و موبایلش خاموش کرده، ارزش گریه کردن داره؟!

- من خودمو امشب می‌کشم... من خودمو می‌کشم...

: یه روزی من همین جایی بودم که الآن تو هستی. می‌فهمم چی می‌گی. ولی آدم متأسفانه از اون چیزی که فکر می‌کنه خیلی قوی‌تره. زمان خیلی آروم همه‌چی رو پاک می‌کنه. فقط جای زخما باقی می‌مونه. ولی حتی دیگه یادت نمیاد جای چه زخمیه.

قیافه‌اش شبیه الهه‌ی «بس کن، مزخرف نگو!» شده است؛ الهه‌ای که حالا از مرحله‌ی شوک گذشته و گریه می‌کند و نوشیدنی پشت نوشیدنی سفارش می‌دهد. من اما با سماجت حرف می‌زنم و نمی‌گذارم حتی لحظه‌ای سکوت برقرار شود. سکوت به آدم‌ها فرصت فکر کردن می‌دهد. وقتی فاجعه‌ای

اتفاق افتاده باشد، «فکر کردن» خطرناک‌ترین سم جهان است. کلمات را به هم می‌یافم تا حتی ثانیه‌ای به سکوت لعنتی فرصت ندهم. کلمات را به هم بافتن، تنها کاری است که در آن تخصص دارم. چشمان پر از اشکش، در نور نئون کافه‌ها و بارها و دیسکوها رنگ‌به‌رنگ می‌شود و با موهای مشکی‌اش بر شانه‌ها ترکیبی سحرآمیز می‌سازد که مرا به کلیسای «سن پیترو»<sup>۷۱</sup> می‌برد. انگار مجسمه‌ی «پیه‌تا»<sup>۷۲</sup> باشد و در نقش مریم اندوهگین، جنازه‌ی فرزندش را در آغوش کشیده باشد. انگار که اسطوره و واقعیت، در خطوط غمگین صورتش همدیگر را قطع کرده‌اند و هر لحظه ممکن است «لازلو توت»<sup>۷۳</sup> دیوانه‌ای از راه برسد و با چکش به جان این شاهکار بیفتد.

: من جوون که بودم چند بار خودمو سعی کردم بکشم. با قرص، با تیغ، با گاز... چند بارش خودم پشیمون شدم و چند بارش هم به‌موقع نجاتم دادن اما اوضاع همون جوری پیش می‌رفت و همیشه روی یه خط باریکی بین مرگ و زندگی راه می‌رفتم. واسه همین یه هل کوچولو کافی بود تا بندازتم طرف زندگی یا مرگ. حالا گاهی اون «هل»، پوچی فلسفی بود، گاهی هم یه بحران عاطفی مثل اخراج از دانشگاه، طلاق مامان و بابا، شکست عشقی و حتی خوندن یه خبر وحشتناک توی روزنامه.

- پس چی باعث شد که هنوز زنده‌ای؟! -

: یه روز یه نامه از «آیدین آغداشلو»<sup>۷۴</sup> خوندم که ظاهراً به دوستش نوشته بود. توش گفته بود که از من گله نکن که بی‌معرفتی و به یاد ما نیستی. من مثل غزاله<sup>۷۵</sup> بی‌معرفت نیستم. من اگه زنده‌م، به خاطر شماسنت. من مٹ آدمی‌ام که رفته سینما و داره فیلم مزخرف و مبتذل و تکراری و تهوع‌آور زندگی رو می‌بینه. دلش می‌خواد بلند شه و از این سینمای لعنتی بزنه بیرون. اما می‌بینه باید پای یه عالمه آدمو لگد کنه تا برسه سر ردیف. از اون‌ور جلوی دید ردیفای عقبی رو بگیره که دارن با لذت فیلمو نگاه می‌کنن. کلاً باید یه سینما رو به هم بریزه تا خودش یه کوچولو زودتر بره بیرون. آغداشلو گفته بود من این چند ثانیه چشممو می‌بندم و تحمل می‌کنم. چند دقیقه دیگه فیلم تموم می‌شه و همه با هم می‌ریمن بیرون.

- چقدر قشنگ! نمی‌دونستم آغداشلو اهل نوشتن هم بوده. فقط نقاشیاش

رو دیده بودم.

: به چیزی رو اعتراف کنم؟! من این نوشته رو بیست و چند سال قبل خوندم. اصلاً ممکنه هیچ کدوم از حرفایی که گفتم نبوده و اینا برداشت من بوده، چون بهش احتیاج داشتم. حتی الآن شک دارم که این نامه، واقعی و مال آعداشلو بوده باشه. من فکر می‌کنم آدما دنبال بهانه واسه زنده بودن می‌گردن. اگه بهانه‌ای پیدا نکنن، می‌سازنش...

به رد زخم روی مچم نگاه می‌کند و اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کند. در ذهنم تمام صداهای اطراف را خاموش می‌کنم و آهنگی از «داریوش»<sup>۷۶</sup> می‌گذارم. حس می‌کنم چیزی هنوز کم دارد. آهنگ «یکشنبه‌ی غم‌انگیز»<sup>۷۷</sup> «رژو شرش» را می‌گذارم و به آن سطر می‌رسم که می‌گوید: «اشک‌ها نوشیدنی منند و غم و اندوه، نان من!» صداهای اطراف را روشن می‌کنم. یکشنبه‌ی غم‌انگیز در هیاهوی خیابان تنگلور محو می‌شود؛ در میان صدای موزیک‌های شاد، هیاهوی مردم، فریاد معرکه‌گیرها، خنده‌های فاحشه‌ها و موهای مشکی شیرین که مثل آبخاری بر شانه‌های ظریف و برنزه‌اش ریخته است.

- حاضرین امشب بهونه‌ی من بشین برای زنده موندن؟ نمی‌دونم چرا ولی حرفاتون آرومم می‌کنه. قول می‌دم صبح از پشتون برم و هرگز مزاحمتون نشم ولی امشب می‌خوام برام حرف بزنین. حس می‌کنم تنها کسی هستین توی دنیا که می‌فهمه چی می‌کشم. فقط تعارف نکنین. اگه کار دارین یا می‌خوانین برین، اشکال نداره. فکر کنین اصلاً یه دختر پررویی نیومده گوشیتون رو بگیره و مزاحمتون بشه. من هم الآن یه تاکسی می‌گیرم و می‌رم. انگار که هیچ وقت اصلاً نبودم.

نگاه خمار و جملات مستانه‌اش به من می‌فهماند که باید حداقل یکی دو پیک قبل جلویش را می‌گرفتم. اما حداقل الآن دیگر گریه نمی‌کند. خسته‌ام و صداها و نورها توی سرم راه می‌روند. شقیقه‌های پر از دردم را می‌مالم و به صورت معصوم و ریمیل پخش شده‌اش نگاه می‌کنم. دلم تختم در اتاق هتل را می‌خواهد و سرمای مطبوع کولرگازی را. دلم بوسه‌های عمیق و طولانی شیدا را می‌خواهد که وقتی مستی و نشنگی‌اش بپرد، می‌آید زیر پتویم و چنان به من می‌چسبد



که با هیچ چاقویی نمی‌توان او را جدا کرد. دلم صبحانه‌ی هتل را می‌خواهد که برعکس هتل‌های اروپایی کلی غذای گرم دارد و می‌شود صبحانه و نهار را یکی کرد. دلم می‌خواهد بروم توی وان و به یک سمفونی کلاسیک و باشکوه فکر کنم؛ مثلاً به سمفونی نهم بتهوون<sup>۷۸</sup> یا حتی سمفونی پنجم چایکوفسکی.<sup>۷۹</sup> دلم خیلی چیزها می‌خواهد اما امشب باید مثل آرگوس صدچشم،<sup>۸۰</sup> بیدار بنشینم برای مراقبت از دختر زئوس و دیونه.<sup>۸۱</sup> مراقبت از آن چشم‌ها که غم و خشم و مستی را امشب در یک‌جا جمع کرده‌اند.

: من هستیم. ولی می‌شه اینجا نمونیم و بریم خونه‌ی تو؟ چون می‌گرنم بدجور عود کرده و اگه یه دقیقه‌ی دیگه وسط این سروصداها بمونم، ممکنه اسلحه رو بردارم و کل اینجا رو به رگبار ببندم.

برای اولین بار می‌خندد و می‌گوید: «مگه اسلحه داری؟!»

لبخند می‌زنم و کیس گیتاری را که گوشه‌ی کافه است، نشان می‌دهم و می‌گویم: «مگه دسپرادو<sup>۸۲</sup> رو ندیدی؟ من چیم از باندراس<sup>۸۳</sup> کمتره که نتونم از توی اون کیس، اسلحه دربیارم؟!»

دوباره می‌خندد و دستم را می‌گیرد تا بلند شود. تعادلش را از دست می‌دهد و سکندری می‌خورد. می‌گیرمش و در آغوشم می‌افتد. نگاهش می‌کنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. چشم‌هایش را می‌بندد و خودش را در آغوشم رها می‌کند.

## فصل ۸: تمثیل بهار<sup>۸۴</sup>

تن برهنه‌اش را داخل تخت، کش‌وقوس می‌دهد و سلام می‌کند. ناگهان متوجه می‌شود که لخت است و با خجالت پتو را روی خودش می‌کشد. من هنوز دارم نگاهش می‌کنم. یک‌ساعتی می‌شود که بیدارم و مشغول حفظ کردن جزئیات تنش در ذهنم هستم؛ یک نوع زیبایی که انگار با زیبایی‌های جهان ما نسبتی ندارد، مثل یک طعم عجیب و دوست‌داشتنی که شبیه هیچ‌چیزی نیست و کلمات از بیان آن برای دیگری عاجزند. مستی از سرش پریده و مثل بچه‌گربه خودش را سپرده است به بوسه‌ها و نوازش‌های آرامم. زل می‌زند با لبخند به صورتم و دستش را می‌کند لای موهایم.

: شما کی بیدار شدین؟ ببخشید من این قدر تنبلم.

- داشتم نگات می‌کردم. توی خواب مثل فرشته‌ها می‌مونی. تمام مدت لبخند می‌زدی.

: وای چقدر مهربونین شما! کاش بیدارم می‌کردین. حسایی خجالت کشیدم.

- می‌شه «تو» صدام کنی. این جوری حس می‌کنم غریبه‌م.

: آخه سخته برام. شما... ببخشید، تو... خیلی آدم محترمی هستی. اگه

می گم «شما» به خاطر صمیمی نبودن نیست، یه چیزیه...

- ولی دیشب همه ش می گفتمی «تو»... تازه کلی هم فحش دادی!

: وای نگین تو رو خدا! من جنبه‌ی مستی ندارم. ببخشید واقعاً...

- ای بابا! باز که شدم «شما»! معذرت خواهی هم می شه نکنی؟! مخصوصاً

وقتی لخت توی بغلتم!

می خندد و ردیف دندان‌های زیبایش واضح تر دیده می شود. پتو را بیشتر روی

خودش می کشد و بوسه‌ای سریع از لب‌هایم می گیرد. زل می زنم به چشم‌هایش

که بدون برق نئون‌ها و اشک، هنوز هم می درخشند.

: می شه یه لحظه پشتتو بکنی، من لباس بیوشم؟

- پشتمو بکنم؟! شیرین ما دیشب تا صبح...

: می دونم! می دونم! نگو! خجالت می کشم دیگه. فقط سی ثانیه. خواهش

می کنم.

- باشه...

پشتم را به او می کنم و زل می زنم به عکس‌ها و تابلوهای روی دیوار:

عکسی از «مریلین مونرو»<sup>۸۵</sup> با مایو در کنار دریا... همان عکسی است که چند

هفته قبل از مرگش گرفته بود. در عکس، خنده‌ای واقعی بر لب دارد و موهایش

را باد روی پیشانی‌اش آورده است. چه کسی باور می کند که آن زنی که این گونه

می خندد، چند هفته بعد خودش را خواهد کشت؟ آدم‌ها با همین لبخندها

همدیگر را گول می زنند، بعد خیلی راحت می میرند.<sup>۸۶</sup> من خودم مریلین مونرو

واقعی را به عکس‌ها و فیلم‌هایش ترجیح می دهم. مریلینی که شعر می گفت و

«والت ویتمن»<sup>۸۷</sup> را دوست داشت، لکنت زبان داشت، کتاب زیاد می خرید و کم

می خواند، روزی پانزده بار صورتش را می شست، دیالوگ‌هایش یادش می رفت

و بایسکشوال<sup>۸۸</sup> بود. اینها تحریک کننده‌تر است یا بالا رفتن دامنش در «خارش

هفت‌ساله»<sup>۸۹</sup>؟! برای من هوش، واقعی بودن و دیوانگی، سه ضلع مثلث جذابیت

هستند.

عکسی از چهره‌ی «فروغ»<sup>۹۰</sup>... موهای قارچی یا کلوش یا مصری‌اش را

(من هیچ‌وقت اسم مدل موها را یاد نگرفته‌ام) یک‌وری فرق باز کرده است،

جوری که یک چشمش کامل دیده نمی شود. دارد می خندد، انگار که «ابراهیم

گلستان»<sup>۹۱</sup> چیز بامزه‌ای گفته باشد که خیلی هم خنده‌دار نیست! موهایش مثل همیشه سیاه است و تاپ مشکی ساده‌ای به تن دارد. همیشه فکر می‌کنم که اگر فروغ نمرده بود، آیا می‌توانست از «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»<sup>۹۲</sup> عبور کند و چیزی از آن هم بهتر خلق کند؟! اصلاً اگر آن روز از «دروس شمیران» راه نمی‌افتاد که بیاید تهران، اگر ماشینش کمربند ایمنی داشت، اگر «رحمان اسدی»<sup>۹۳</sup> جای او پشت فرمان نشسته بود، اگر «غلامحسین کامیابی»<sup>۹۴</sup> آن روز مریض شده بود و بچه‌های «شهریار قلهدک» به مهدکودک نمی‌رفتند، اگر اصلاً با گلستان آشنا نشده بود تا جیب استیشن «استودیو گلستان» را بردارد و پشت فرمان بنشیند، اگر بیمه‌ی کارگری داشت و بیمارستان هدایت او را می‌پذیرفت، الآن زنده بود؟... شاید در همان دو بار خودکشی‌اش می‌مرد، شاید زیر عمل بینی‌اش می‌مرد، شاید بعد انقلاب اعدام می‌شد، شاید هم الآن پیرزنی با سیگاری بر لب بود که در رثای «قاسم سلیمانی»<sup>۹۵</sup> متنی نوشته بود، یا شاید یک روز صبح خبرش می‌رسید که پس از سال‌ها چیزی ننوشتن، بر اثر کهولت سن، مرده است.

عکسی از «سهراب سپهری»<sup>۹۶</sup> در حال چیدن میوه‌ای از درخت... سهراب با یکی از آن شلوارهای جین پاچه‌گشاد دهه‌پنجاهی، وسط عکس ایستاده و شاخه‌ی درخت توی دستش است. پشتش دیوار کاه‌گلی است و فضایی روستایی. ریش‌های مشکی یک‌دست و هیکل لاغرش همان تصویر همیشگی و آشنا را یادآوری می‌کند. اما من این عکس را دوست ندارم. من سهراب بدون ریش را که با آن کت روشن در کنار «بهمن محمص»<sup>۹۷</sup> نشسته است، دوست دارم. من خنده‌اش کنار «علی شریعتی»<sup>۹۸</sup> را دوست دارم با آن خطریش‌های بلند و چکمه‌ای و موهای روی پیشانی. من سهرابی را دوست دارم که هر جمعه می‌رفت امجدیه<sup>۹۹</sup> و طرفدار دوآتشه‌ی تیم پاس و عقاب بود. من سهرابی را دوست دارم که در فرانسه شیشه‌ی ساختمان‌های ۲۰ طبقه را پاک می‌کرد. من سهرابی را دوست دارم که عروسی نکرد و می‌گفت: «هر که زن من بشود، بیچاره خواهد شد». من سهرابی را دوست دارم که وسط آن‌همه شاعر سیاست‌زده‌ی دهه‌ی چهل، کتاب‌های انگلیسی و فرانسوی می‌خواند و خواهرزاده‌هایش را می‌برد باغ تا میوه بچینند و بخندند. من سهرابی را دوست دارم که «پری

صابری»<sup>۱۰۰</sup> می‌گفت از سوراخ کردن دیوار هم رنج می‌کشید. من سهرابی را دوست دارم که سرطان خون گرفت، فلج شد و مُرد وقتی مردم داشتند سفارت آمریکا را می‌گرفتند و آدم‌هایی را که دوست نداشتند، اعدام می‌کردند.

عکسی از «ویرجینیا وولف»<sup>۱۰۱</sup> با شالی از خز به دور گردنش... دستش را تکیه داده به صورتش و ابروهای کمرنگ و انگشتر بزرگش بیشتر از هر چیزی به چشم می‌خورند. اگر اشتباه نکنم، عکس مال همان سالی است که «به سوی فانوس دریایی»<sup>۱۰۲</sup> را نوشته بود؛ با آن همه صدا و راوی، با «خانم رمزی» که بودن و مرگش، کلید همه‌ی پیچش‌های داستانی است. همان ویرجینیا وولفی که چهارده سال بعد، از «برایتون»<sup>۱۰۳</sup> برمی‌گردد و با شادی می‌نویسد که «شاید کارت موزه بخرم، هرروز دوچرخه‌سواری کنم و تاریخ بخوانم. شاید در هر دوره یک فرد شاخص را انتخاب کنم و درباره‌اش بنویسم. آدم باید مشغول باشد و حالا با اندکی شادی می‌بینم که ساعت هفت است و باید شام درست کنم. ماهی هادوک<sup>۱۰۴</sup> با سوسیس...» و فقط ۲۰ روز بعد، یکی یکی سنگ‌ها را در جیب‌هایش می‌گذارد و خود را در رودخانه‌ی «اوز»<sup>۱۰۵</sup> غرق می‌کند. شاید هم عکس مال روزهایی باشد که «اورلاندو»<sup>۱۰۶</sup> را می‌نوشت. اصلاً اگر «ویتا سکویل‌وست»<sup>۱۰۷</sup> نبود، آن دیوانگی و نبوغ می‌توانست در قالب داستان و کلمه جا بشود؟ و چقدر عجیب است که «ویتا» در سفری به ایران می‌آید و «مسافر تهران» را می‌نویسد و من امروز، عکس دوست‌دخترش را در بانکوک بر روی دیوار خانه‌ی دختری ایرانی می‌بینم که شب تا صبح با تن من یکی بوده است، اما الآن خجالت می‌کشد که جلوی چشم‌هایم لباس بپوشد. عکس ویرجینیا وولفی که چند سال پس از گرفتن این عکس، به شوهرش می‌نویسد «همه‌چیز را از دست داده‌ام، جز ایمان به خوب بودن تو. نمی‌توانم بیشتر از این، زندگی‌ات را خراب کنم. گمان نمی‌کنم هیچ دو نفری خوشبخت‌تر از من و تو بوده باشند...» و بعد اورکتش را می‌پوشد و در رودخانه غرق می‌شود.

آخرین عکس، عکس خود شیرین است،<sup>۱۰۸</sup> خوابیده در دل طبیعت بر روی ملاف‌های نازک. تپه‌ها و خانه‌هایی در پشت او به چشم می‌خورند، اما حضور زیبا و ره‌ای او در جلوی تصویر، تمام توجه‌ها را به خود جلب می‌کند. یک دستش را زیر سرش گذاشته و دست دیگرش بر روی شکمش است. می‌توانم از پشت

لباس هم، تن پر شور و انحنای دیوانه‌کننده‌ی اندامش را تجسم کنم. چمن‌ها سبز است و فقط چند تکه ابر در آسمان دیده می‌شود. باید اردیبهشت یا خرداد باشد. عجیب‌تر از همه آنکه، هیچ انسانی تا دور دست‌ها دیده نمی‌شود. شیرین خوابیده است اما هنوز لبخند جادویی‌اش را بر لب دارد. نمی‌دانم چه خوابی می‌بیند اما مطمئنم آن کسی که عکس را گرفته، خوشبخت‌ترین آدم جهان بوده است...

: من پوشیدم. برگرد!

- باشه...

: ناراحت شدی؟... باور کن دست خودم نیست. ناراحت نباش دیگه. ببوسمت آشتی می‌کنی؟... چند ساعت دیگه می‌خوای بری و می‌خوای همین لحظه‌ها رو هم حرف نزیم؟

- نه قهر نیستم، ولی حس کردم غریبه‌م. خب حق داری. کسی که تازه به شبه که شناختیش و ظهر هم که بشه برای همیشه می‌ره، باید هم غریبه باشه. باور کن می‌فهمم، فقط حسش اذیتم می‌کنه.

: تو غریبه نیستی. تو از خودم هم به من نزدیک‌تری. اصلاً صمیمیت روح آدم‌ها چه ربطی به زمان داره؟ من توی اون چینای زیر چشمت همه‌ی حرفاتو می‌خونم. چه نیازی هست به چند سال حرف زدن؟ اتفاقاً قشنگیش به همین کوتاهی‌شه. مث یه نقاشیه که یه تیکه‌ش رو بهت دادن و باید بقیه‌ش رو توی ذهنت با تخیلت بسازی. من که آرزومه صد سال کنار تو باشم و مث دیشب تا صبح برام حرف بزنی، اما باور کن گذشت زمان گند می‌زنه به همه‌ی رؤیاهای آدم. وقتی همه‌چی توی یه روز اتفاق می‌افته، اون عشق خالص‌تر و رؤیایی‌تر می‌شه. اصلاً چه نیازی هست آدم واقعیت رو بدونه وقتی خواباش شیرین‌ترن؟ اصلاً برات یه ماجرای رو می‌گم که به هیچ‌کس نگفتم. که بدونی از خودم هم به من نزدیک‌تری. قبوله؟... حالا ببوسمت آشتی کنیم؟...

- من که گفتم قهر نیستم. اصلاً مگه می‌شه با تو قهر کرد؟! راستش رو بگم، دیشب که دیدمت فقط می‌خواستم از دستت خلاص شم و برگردم هتل. الان که توی بغلتم، دلم می‌خواد قدرت جادویی‌ای داشته باشم که زمانو واسه همیشه متوقف کنم. دیگه نه گرما و این پنکه‌ی سقفی بی‌حال اذیتم می‌کنه، نه

این سردرد لعنتی که فکر می‌کنم توی قبر هم ولم نمی‌کنه.

: زبونتو گاز بگیر! حالا که آشتی کردی، تا من صبحونه رو ردیف کنم برام یه رازی رو بگو که تا به حال به هیچ‌کس نگفتی. بعدش من قصه‌مو برات می‌گم. قبوله؟

- قبوله. ما نویسنده‌ها راز زیاد داریم. اما گاهی این قدر غرق قصه گفتن می‌شیم که حتی خودمون هم نمی‌فهمیم کدوم راسته و کدوم دروغ. بذار فکر کنم...

: فکر نکن. همون اولی که به ذهنت رسید رو بگو...

## فصل ۹: راز

همه چیز از «مصطفی» شروع شد که پایش لنگ می زد و نمی توانست به سرعت بدود. «مهدی» پرید روی هوا که توپ را قیچی بزند، اما مثل همیشه توپ خوب روی پایش جفت و جور نشد و خورد توی شیشه‌ی خانه‌ی «آقای مساوات». همه مان مثل تیری که از چله رها شده باشد، دویدیم به سمت خانه‌هایمان. مساوات همین جوری هم اعصاب نداشت و فحش می داد که چرا همیشه دم در خانه‌ی آنها بازی می کنیم، چه برسد به اینکه توپ خورده باشد دقیقاً وسط پنجره‌ی اتاقش که رو به کوچه باز می شد.

پنج دقیقه‌ای را داخل خانه سنگر گرفته بودیم، اما وقتی دیدیم فریادهای مساوات قطع شده است و تنها صدای گریه‌ی مصطفی در کوچه به گوش می رسد، کم کم شجاعت بیرون رفتن پیدا کردیم. توی کوچه چیزی نبود به جز چهار تا آجر که دروازه‌هایمان را تشکیل می داد و توپ دولا به مان<sup>۱۰۹</sup> که با چاقو پاره شده بود و مصطفی که با گوش قرمز شده نشسته بود روی جدول کنار جوب و عر می زد. آقای مساوات چنان گوشش را بیچانده بود که کبودی اش تا چند روز نرفت، اما ما که به کتک خوردن هرروزه توی خانه‌هایمان عادت داشتیم،



ناراحتیِ بیشترمان برای توپ بود که «غلام» با همان تکنیک خاصش دولایه کرده بود و قرار نبود به این زودی‌ها پاره شود.

مصطفی آب دماغش را بالا کشید و گفت: «ایشالا بمیری، کثافت! ایشالا بری زندان. ایشالا بچه‌ت بمیره...» آن سال‌ها حتی بزرگ‌ترها هم از کارما و عرفان شرقی و این جور چیزها چیزی نمی‌دانستند، چه برسد به ما که مشتی بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ی تخس بودیم که کتاب درسی‌مان را هم نمی‌خواندیم. من البته خیلی دوست داشتم کتاب بخوانم، اما توی کتابخانه‌ی بابا جز مشتی «توضیح‌المسائل»<sup>۱۱۰</sup> و «چهل حدیث»<sup>۱۱۱</sup> و «مفاتیح»<sup>۱۱۲</sup> چیزی پیدا نمی‌شد. جذاب‌ترینشان «گناهان کبیره»<sup>۱۱۳</sup> و «داستان‌های شگفت»<sup>۱۱۴</sup> بودند که اگر به زبان اسپانیولی نوشته می‌شدند، احتمالاً الآن جزو شاهکارهای «رنال جادویی»<sup>۱۱۵</sup> جهان بودند. کسی هم نبود که برایمان کتاب بخرد. کل دلخوشی‌مان دیدنِ کارتون‌های تلویزیون بود، که یکی‌درمیان به مناسبت شهادت این امام و آن امام پخش نمی‌شد، و فوتبال بازی کردن توی کوچه. همان فوتبال هم با اعمال شاقه همراه بود. کافی بود یکی شوتش کج برود و توپ بیفتد در حیاط خانه‌های شمالی یا بالاپشت‌بام خانه‌های جنوبی کوچه، هی باید زنگ می‌زدیم و التماس می‌کردیم که دفعه‌ی آخرمان است و تو را به خدا توپمان را پس بدهید. گاهی هم که توپ به شیشه می‌خورد، دیگر بازی تعطیل می‌شد. خیلی که شانس می‌آوردیم، خودمان کتک نمی‌خوردیم و توپمان هم با چاقو پاره نمی‌شد.

همه به‌جز من خندیدند. «اکبر» با خنده آرام زد پسِ کله‌ی کچلِ مصطفی و گفت: «بچه‌ننه‌بازی درنیار دیگه! بیا در خونه‌ی ما شلنگو بیارم صورتتو بشوری.» مصطفی بلند شد و درحالی‌که فین‌فین می‌کرد، لنگ‌لنگان با جمع بچه‌ها به راه افتاد. من گفتم: «مصطفی غصه نخور، خدا جای حق نشسته. من تو نماز دعا می‌کنم خدا بزنه به کمرش!» نیما خندید و گفت: «خدا کیلو چنده؟ تو هم گیر آوردی بچه رو، حسین. این‌همه سال هرکی رسید زد تو سر ما، کدوم خدا زد تو کمرشون؟...» غلام پرید توی حرفش و گفت: «کفر نگو دیوونه! استغفرالله. خدا هر کاریش حکمت داره. یادت نیست اصغرآقای تعویض‌روغنی رو؟ بچه‌ها رو خفت می‌کرد ترتیبشونو می‌داد! یادت نیست چه‌جوری تصادف کرد، مُرد؟!»

نیما با عصبانیت درآمد جلویش که: «چرا دری‌وری می‌گی؟ اصغر آقا کدومتون رو کرده بود؟! بدبخت دلش نمی‌خواست زن بگیره، واسه‌ش حرف درآورده بودن بچه‌بازه. آخرشم یه دیوٲ بسیجی زد بهش و هیچ‌چی به هیچ‌چی!» اکبر یکی از آن خنده‌های همیشگی‌اش را سر داد و گفت: «بابا ول کنین چرت‌وپرت گفتنو. هرچی پول دارین بذارین وسط، بریم توپ بخریم...»

آن روز، هم در نماز ظهر، هم در نماز عصر دعا کردم که خدا بلایی سر مساوات بیاورد که دل مصطفی خنک شود، اما حرف‌های نیما مثل خوره افتاده بود به جانم. نیما از من بزرگ‌تر بود و تازه آمده بودند محل ما و چون فوتبالش خوب بود، خیلی سریع بین بچه‌ها جا افتاده بود. اما خب گاهی حرف‌هایی می‌زد که برای ما غریب بود. خدا و پیغمبر را اصلاً قبول نداشت و دم به دقیقه کفر می‌گفت. فحش به خمینی و رفسنجانی و بسیجی‌ها هم جزء جدانشدنی تمام بحث‌هایش بود. مامان از «عفت‌خانم» شنیده بود که پدرش از آن طاغوتی‌ها بوده که بعداً آشنای کلفتی پیدا شده و از زندان درش آورده است، اما اکبر می‌گفت که از پدرش شنیده که بابای نیما از آن کمونیست‌هایی بوده است که چند سال پیش گرفتندشان. می‌گفت این یارو سیلویی که می‌رود خانه‌شان هم دوست بابایش است که الآن با آنها زندگی می‌کند. درهرصورت، من و نیما با هم خوب بودیم، اما همیشه سر خدا و پیغمبر کل‌کل داشتیم. از ته دل می‌خواستم حرف‌های مصطفی راست دربیاید که حال نیما بدجور گرفته شود.

فردای همان روز بود که کمیته<sup>۱۱۶</sup> ریخت در خانه‌ی آقای مساوات و درحالی‌که زن و بچه‌اش جیغ‌وویغ می‌کردند، او را با خود برد. دو هفته بعد هم که برگشت، دیگر آن آدم سابق نشد. نه با کسی دعوا می‌کرد و نه حتی حرف می‌زد. ساعت‌ها توی اتاقش زل می‌زد به دیوار تا همان جوری خوابش ببرد. چند سال بعد هم سکت‌ه کرد و مُرد. مامان به بابا سر شام گفت که از زن مساوات شنیده به کمیته خبر الکی داده بودند که مساوات با «منافقین» رابطه دارد. آن سال‌ها به مجاهدین خلق<sup>۱۱۷</sup> می‌گفتند منافقین! از هرکسی هم که خوششان نمی‌آمد، ته اسمش یک «منافق» می‌چسباندند. مثلاً ما توی مدرسه در مراسم صبحگاهی هر روز یک‌صدا فریاد می‌زدیم: «الله‌اکبر. خمینی رهبر. درود بر منتظری!»<sup>۱۱۸</sup> یک روز آمدند عکس‌های منتظری را از در و دیوار مدرسه جمع

کردند و قرار شد از فردا شعار بدهیم: «الله اکبر. خمینی رهبر. مرگ بر منتظری! مرگ بر منافق!» بگذریم که تا چند ماهی بچه‌ها هماهنگ نبودند و درود و مرگ با هم قاطی می‌شد. هرچقدر هم «آقای رودکی» با شلنگ و سیم کف دست بچه‌ها می‌زد، فایده نداشت که نداشت.

من و مصطفی اصرار داشتیم که نفرین مصطفی باعث شده است که مساوات را بگیرند، وگرنه هرکسی ذره‌ای عقل داشت، می‌دانست که مساوات از آن بسیجی‌های مخلص بود و امکان نداشت ربطی به منافقین داشته باشد، اما نیمی زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت. می‌گفت که همه‌ی خرافات از همین جور جاها شروع می‌شود. دو تا اتفاق پشت سرهم می‌افتند و چهار تا آدم دیوانه مثل ما آنها را ربط می‌دهند به هم. از دستش کف‌ری می‌شدم و اگر اکبر نبود حتماً کارمان به دعوا می‌رسید. اکبر درشش اصلاً خوب نبود، اما رئیس بازی‌اش مثل فوتبالش حرف نداشت. همین که من با آن فوتبال افتضاحم همیشه در تیم فوتبال کوچه بودم، از نتایج رئیس بازی اکبر بود. حتی نیمی که از ما بزرگ‌تر بود، یک جورهایی قبول کرده بود که حرف، حرف اکبر است. خداوکیلی هوای همه را هم داشت، مخصوصاً من. البته من هم سر کلاس به او کم‌تقلب نمی‌رساندم و امتحان‌های نهایی که کنارش نبودم، همیشه کارش به تجدیدی و تک‌ماده<sup>۱۱۹</sup> می‌کشید.

همه‌چیز داشت فراموش می‌شد که یک روز «تیمور» آمد و وسط بازی زد در گوش مهدی. ظاهراً داشته اتاق مشترکشان را تمیز می‌کرده که چاقوی ضامن دار مهدی را پیدا کرده بود. مهدی جیکش در نمی‌آمد، اما فحش زیر کمر بود که تیمور می‌کشید به خودش و مهدی. حتی اکبر هم جرئت نکرد جلو برود. تیمور چاقو را گذاشت توی جیبش و درحالی که انگشتش را در هوا تکان می‌داد، تهدید کرد که اگر یک بار دیگر دست مهدی چاقو ببیند، جلوی همه سرش را خواهد برید. بعد هم بدون اینکه به ما نگاه کند، رفت. مهدی آمد نشست روی سکوی جلوی خانه‌ی ما و بچه‌ها دورش جمع شدند. با من و من گفت: «اگه به بابام بگه، چه گهی بخورم؟!» مصطفی با اعتماد به نفس جواب داد: «من نفرینش می‌کنم که تا فردا یه بلایی سرش بیاد لات عوضی!» مهدی نگاه زیرچشمی‌ای به مصطفی کرد و زیر لب گفت: «برو بابا...»

نمی‌دانم تیمور می‌خواست به بابایشان بگوید یا نه، اما اگر می‌خواست هم هرگز فرصتش را پیدا نکرد. همان فردا عصر که با ابوالفضل و جاوید سر کوچه ایستاده بودند و دخترها را دید می‌زدند، کمیده آمد و هر سه تایشان را گرفت و برد. توی جیب تیمور هم نیم نخود تریاک<sup>۱۲۰</sup> پیدا کردند که شد ضمیمه‌ی پرونده و باعث شد کارش به زندان بکشد. چند ماه بعد که برگشت خانه، ریشش بلندتر شده بود و هیكلش گنده‌تر. دیگر او را توی کوچه نمی‌دیدیم. چند ماه بعد از مهدی شنیدیم که رفته است ترکیه و قرار است از آنجا برود اروپا. ماه بعد بود که دیدم در خانه‌شان حجله بسته‌اند و عکس تیمور را زده‌اند رویش. می‌گفتند که توی راه یونان در دریا غرق شده است. حتی جنازه‌اش هم پیدا نشد. مادرش توی مسجد چنان ضجه می‌زد که کل قسمت مردانه هم به گریه افتاده بود. مهدی از آن به بعد، دیگر در کوچه با ما بازی نکرد. چند ماه بعد هم خانه‌شان را فروختند. به هیچ‌کدام از همسایه‌ها هم نگفتند که کجا می‌روند. دیگر از مهدی خبری نداشتم تا چند سال قبل که دیدم در یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای دارد در مورد اعتراضات داخل ایران حرف می‌زند. جلوی سرش کچل شده بود و عینک ته‌استکانی‌ای زده بود که چند سال پیرتر نشانش می‌داد، اما چشم‌هایش هنوز همان حالت مات و غیرقابل نفوذ را داشت، مثل دو تا سیاه‌چاله<sup>۱۲۱</sup> که در آنها حتی زمان هم متوقف می‌شود.

تیمور را که گرفتند، دیگر کسی از نفرین مصطفی حرفی نزد. انگار توی دل همه هول و ولا افتاده بود که نکند به خاطر حرف مصطفی، تیمور را گرفته باشند. حتی خود مصطفی هم چیزی نگفت و ترجیح داد موفقیتش را به رخ کسی نکشد. تابستان شده بود و ما صبح تا شب توی کوچه ولو بودیم. بچه‌ها هم که می‌رفتند، من و اکبر می‌ماندیم و شوت‌یک‌ضرب بازی می‌کردیم. بعد هم می‌نشستیم روی سکوی جلوی خانه‌ی ما و از آرزوهایمان حرف می‌زدیم. اکبر می‌گفت می‌خواهد بزرگ که شد برود اسپانیا، بازی رئال مادرید و بارسلونا را از نزدیک ببیند. آن سال‌ها هنوز «شبکه‌ی سه» راه نیفتاده بود و ما کل دنیایمان در همان چند دقیقه فوتبالی خلاصه می‌شد که یکشنبه‌ها از «ورزش و مردم»<sup>۱۲۲</sup> پخش می‌شد. هر چند گاهی این قدر بخش فوتبال را دیر پخش می‌کردند که اگر به زور تهدید و کتک باباهایمان هم نمی‌خواستیم، بالأخره خودمان جلوی

تلویزیون از خستگی خوابمان می برد! من خودم خیلی طرفدار دوآتشه‌ی فوتبال نبودم اما از همان روزها، آرزوی اکبر شد آرزوی من. چند سال پیش که توی گوگل، قیمت بلیط ال کلاسیکو<sup>۱۳۳</sup> را سرچ می کردم ۱۳۰ یورو بود. کافی بود بگردم و یک بلیط ارزان قیمت هواپیما پیدا کنم و خودم را برسانم تا بارسلون. نهایتاً شب هم کوچ سرفینگ<sup>۱۳۴</sup> می کردم و مجانی می رفتم خانه‌ی یکی از این کاتالان‌های پر از شور و هیجان. اسپانیایی‌ها اگر بفهمند که برای بازی تیم محبوبشان این همه راه آمده‌ای، همان‌جا وسط خیابان تو را بغل می کنند و می برندت یک‌راست خانه‌شان. در نروژ از این خبرها نیست. خیلی که با تو بعد سال‌ها صمیمی شوند، می توانی امیدوار باشی به خوردن قهوه‌ای مشترک در وقت ناهار، البته به شرطی که هرکس پول خودش را حساب کند!... به این فکر کردم که الان ۱۳۰ یورو در ایران چقدر می شود؟ به اکبر فکر کردم که نگران میلاد تخم‌جن بود؛ به زنش و دخترش که با وسواس، اضافه‌ی غذا را در ظرف یک‌بار مصرف می ریختند؛ به حسینش که باید می رفت توی خیابان و گوش میلاد تخم‌جن را می گرفت و می آورد پیش بقیه‌ی خانواده. سایت را بستم و دیگر هیچ وقت دنبال بلیط ال کلاسیکو نگشتم.

یک روز بعد از ظهر، مصطفی و غلام دعوایشان شد. غلام می گفت گل شده و مصطفی اصرار داشت که از روی تیر رد شده است. دروازه‌هایمان دو تا آجر بود و طبیعتاً از این مشکلات زیاد پیش می آمد. بازی که به پنالتی می کشید، دو نفر می ایستادند روی آجرها جای تیر دروازه! تا بحث و دعوایی نباشد، اما وسط بازی کسی نبود که روی آجر بایستد و همیشه یک نفر پیدا می شد که جر بزند. همه مشغول دادوبیداد بودیم که بابای نیما آمد بیرون. رو کرد به مصطفی و آرام و شمرده گفت: «الآن وقت بازی کردنه؟ همه‌ی مردم یا خوابن یا دارن مٹ من مطالعه می کنن. حالا بازی می کنین هیچ چی، چرا این قدر مثل خروس جنگی به هم می پرین؟!» بعد آجرها را برداشت و انداخت توی جوب و گفت: «هر وقت یاد گرفتین مثل آدم دوست باشین و بازی کنین، دروازه‌تون رو بکارین...» نگاهی هم به سمت نیما انداخت و در حالی که دست به سبیلش می کشید، سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

همه ساکت شده بودیم، اما مصطفی که دروازه را ملک شخصی اش می دانست،

زیر لب گفت: «ایشالا اعدام کنن، مرتیکه‌ی کمونیست!» نیما بدون یک لحظه مکث جلو رفت و مصطفی را هل داد روی زمین و می‌خواست کتکش بزند که همه ریختیم وسط و جدایشان کردیم. با اشاره‌ی اکبر، نیما را با خودم بردم توی حیاط خانه‌مان تا هم دست و صورتش را بشوید و هم کمی آرام شود. نشست بودیم روی پله‌هایی که از حیاط به تراس می‌رفت و هیچ حرفی نمی‌زدیم. یک‌هوا مرا بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن. بعد زل زد توی چشم‌هایم و با بغض گفت: «اگه آقامرتضی رو بگیرن و اعدام کنن، من چی کار کنم؟!» و بعد دوباره شروع به گریه کرد. درحالی‌که بغلش کرده بودم، به این فکر کردم که چرا اصلاً خوشحال نیستم که نیما هم به نفرین‌های مصطفی ایمان آورده است. به این فکر کردم که نه‌تنها خوشحال نیستم، بلکه دلم برای دادوویدهای مساوات تنگ شده است. برای شنیدن متلک‌های بی‌مزه‌ی تیمور تنگ شده است. به این فکر کردم که اگر قرار است نیما گریه کند، اثبات هیچ‌چیزی برایم مهم نخواهد بود. صورتش را بوسیدم و قول دادم سر نماز دعا کنم که خدا مواظب آقامرتضی باشد و نفرین مصطفی را باطل کند. همان لحظه گریه‌اش بند آمد و آرام شد. دوباره مرا بغل کرد و چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کردیم...

از آن روز به بعد دیگر نفرین‌های مصطفی اثر نکرد. بعد چند بار ضایع شدن جلوی بچه‌ها، دیگر ندیدم که کسی را نفرین کند. آقامرتضی هم تا سال‌ها بعد، هیچ اتفاقی برایش نیفتاد، به‌جز آنکه سبیل‌های پریشان‌ش را ده سال بعد تراشید. اما نیما از آن روز خیلی تغییر کرد. می‌رفت کلاس قرآن و ریش‌های تازه‌درآمده‌اش را که چند تار کرک‌مانند بود، گذاشته بود بلند شود و هرچه پدر و مادرش با او دعوا می‌کردند، فایده نداشت. یک روز شنیدم که درس را ول کرده و رفته است قم که طلبه شود. چند سالی خبری از او نبود تا یک روز در خیابان مرا دید. خیلی گرم و صمیمی بغلم کرد. حال بچه‌ها را می‌پرسید و از همه سراغ می‌گرفت. طرز حرف زدنش عوض شده بود، اما همان نیمای بی‌غل‌وغش سابق بود. کمی با هم قدم زدیم و تعریف کرد که ملبس شده اما به صاحبخانه‌اش قول داده است که با عبا و عمامه نزدیک خانه نیاید. زن گرفته بود و زنش بچه‌دار نمی‌شد، اما راضی بود و یکی‌درمیان خدا را شکر می‌کرد. شماره‌مان را به همدیگر دادیم اما بعد از آن دیدار، هرگز به هم زنگ نزدیم. نروژ که تازه

آمده بودم، در یکی از سایت‌های خبری عکسش را دیدم و فوری شناختمش. خلع لباس<sup>۱۲۵</sup> شده بود و برایش چند سال زندان بریده بودند. نفهمیدم ماجرا چه بود، اما پارسال بود که خبر خودکشی‌اش در زندان، شدت‌تیریک همه‌ی سایت‌ها و شبکه‌ها. با بدبختی شماره‌ی آقامرتضی را پیدا کردم و زنگ زدم. چیز زیادی نگفت، جز اینکه نیما را کشتند. همان‌جا زدم زیر گریه و تلفن را بی‌خداحافظی قطع کردم.

از حیاط خانه‌مان که آمدیم بیرون، بچه‌ها مصطفی را آوردند جلو. نمی‌دانم اکبر چه در گوشش خوانده بود که غُذبازی درنیاورد و عذرخواهی کرد. نیما هم دست داد و با هم دوست شدند، انگار نه‌انگار که همین چند دقیقه‌ی قبل داشتند همدیگر را کتک می‌زدند. من از آن روز به بعد دیگر نماز نخواندم. از آن روز به بعد دیگر هیچ‌چیزی را به هیچ‌کسی اثبات نکردم. و از آن روز به بعد دیگر هیچ‌وقت نه به کمیته زنگ زدم و نه پلیس، که بیابند بیچاره‌ای را بگیرند و ببرند، حتی اگر حقش بود!...

فصل ۱۰: چهار مرتبه<sup>۱۲۶</sup>

شیرین با همان لبخند همیشگی اش نگاهم می کند. بعد صورتم را می بوسد و با شیطنت بچگانه‌ای می گوید: «عالی بود. یه راز دیگه... یه راز دیگه... یالا...» نگاهش می کنم و با بداخلاقی عاشقانه‌ای می گویم: «نخیرم! قرار بود تو بعد آماده کردن صبحونه، قصه‌ی زندگی‌تو بگی.» پنیر را می مالد روی نان تُست، بعد کره را می مالد رویش و می گذارد در دهان من. درحالی که دارد آب سیبش را می خورد، می گوید: «باشه، قبوله. ولی من قصه گفتنم مثل تو خوب نیستا. همه چی رو قروقاطی می کنم. شیوا خواهرم می گه تو باحال‌ترین ماجرا رو هم این قدر خسته کننده تعریف می کنی که آدم حاضره یه پولی بهت بده که بس کنی!» می خندم و درحالی که سعی می کنم لقمه‌ام را فرو بدهم، با دهان نیمه‌پر می گویم: «واسه من که چند دور رمانای روسی رو خوندم و نقد کردم، والا هیچ قصه‌ای دیگه خسته کننده نیست. تازه رمان نوی فرانسه<sup>۱۲۷</sup> از اون هم بدتره. کارای رب‌گریه<sup>۱۲۸</sup> رو خوندی؟ آدم دیوونه می شه از حجم توصیف و پیش رفتن داستان. حالا ببین من چقدر بدبختم که مجبورم همه‌ی اینا رو چند دور بخونم و نقد کنم.»



: من توصیف دوست دارم ولی. اصلاً رمان که می خونم اون جاهایی که آدما و شهر و همه چی رو توصیف می کنه چند دور می خونم. اگه این جوریه که تو احتمالاً فیلمای «بلا تار»<sup>۱۳۹</sup> رو هم دوست نداری.

- وای! یعنی تو دوست داری؟! خدایا کی می تونه هفت ساعت و نیم «تانگوی شیطان»<sup>۱۳۰</sup> رو ببینه؟! تازه اون هم سیاه و سفید!...

: خیلی بی ذوقی، حسین. من دو بار دیدمش. اصلاً هم خسته م نکرد.

- والا من اگه بی ذوقم، تو هم خیلی عجیبی. واسه من قصه و روایت، اولویت کار هنریه. اگه می خواستم تصویر زیبا خلق کنم، می رفتم نقاش می شدم. باور کن! چند سالی هم کلاس نقاشی می رفتم، اما سکون دیوونه م می کنه. من پدرکشتگی ای با سکانس پلان<sup>۱۳۱</sup> و ریتم کند ندارم. چرا «طناب»<sup>۱۳۲</sup> هیچکاک اذیتم نمی کنه؟ چرا «بردمن»<sup>۱۳۳</sup> ایناریتو اذیتم نمی کنه؟ اما وقتی مثلاً «هارمونی های ورکمایستر»<sup>۱۳۴</sup> رو می بینم دیوونه می شم، چون حس می کنم سکانس پلان در خدمت جلو رفتن روایت نیست، چون فیلم ایستاست. من خودمم داستانم پر از توصیف و بحثای فلسفیه، اما سعی می کنم یه ترفندی بزیم که مخاطب خسته نشه. اگه مخاطب، زندگی واقعی رو بدون هیچ برش و کاتی بخواد که هر روز داره تجربه ش می کنه. هنرمند باید یه چیزی فراتر از واقعیت به مخاطب عرضه کنه، حتی وقتی کارش کاملاً رئالیستی باشه. مگه «دزد دوچرخه»<sup>۱۳۵</sup> نئورئالیستی نیست؟ اما نمی گیره پنج دقیقه از راه رفتن یارو رو بذاره توی فیلمش!

: ببین، من فقط یه مخاطبم و مثل تو تخصص ندارم، ولی می تونم بگم کارای بلا تارو می بینم و لذت می برم. خسته هم اصلاً نمی شم. اصلاً همون کندی و آهستگیش قشنگه. تو خودت نروژ زندگی می کنی. چرا رفتی اونجا؟ واسه همین سکون و زیباییش، واسه سکوتش، واسه اینکه ساعت ها زل بزنی به برف و کوه و دریاچه. همین لذت واقعیه. حالا توی هنر هم اگه باز تابشون بدی، شاید کشتش نداشته باشه، اما لذت بخشه! اتفاقاً من سینمای هالیوود و اون ریتم تند آزارم می ده. همه ش دروغ و خشونت و سکس.

- اتفاقاً تو به عنوان مخاطب، عالی هستی. مشکل، تفاوت نظام زیبایی شناسی ماس. ببین، من یه چیزی بگم نخندیا! من اصلاً نروژ رو دوس ندارم. من اصلاً

از نگاه کردن به طبیعت لذت نمی‌برم. اومدن من به نروژ داستانی داره که یه روز برات می‌گم، ولی من آرزومه نیویورک زندگی کنم یا استانبول یا حداقل پاریس. من عاشق تهرانم با بُرجاش، ترافیکش، ساندویچیای کثیفش، لهجه‌های مختلف مردمش، کوچه‌های باریکش... تهران خیلی به من شبیه‌تره تا این نروژ اتوکشیده‌ی تمیز و زیبا! من مَث تهرانم؛ پر از زخمم، پر از دوگانگی، پر از دیوونگی...

دست می‌کشد لای موهایم و با چشم‌های پر از اشک نگاهم می‌کند و می‌گوید: «می‌فهممت. باور کن نظام زیبایی‌شناسی‌مون خیلی هم فرق نداره. منم مثل توام. فقط تو برای جنگیدن با خاطرات و زندگیت، هنری می‌خوای که از جنس همون خاطره‌ها باشه، ولی من اهل جنگیدن نیستم. من یه رؤیا می‌خوام واسه فراموش کردن. اون رؤیا می‌تونه یه خرس قطبی باشه توی سوبالارد نروژ<sup>۱۳۶</sup> یا اریکا بوک<sup>۱۳۷</sup> باشه وقتی گاری رو باز می‌کنه و اسب رو به آخور می‌بره. فرق من و تو فقط همینه. تازه به نظرم خود تو از همه‌ی اینایی که گفتم زیباتر و رؤیایی‌تری.»

- من؟ من اصلاً زیبا نیستم. دارم روزبه‌روز پیرتر می‌شم. هر روز داره این موها و ریشای سفید بیشتر می‌شه. چروکای پوستم بیشتر می‌شه. تو هنوز اول جوونیتته. چطور به من می‌گی زیبا، بچه؟!!

: کی گفته موی سفید زیبا نیستش؟ کی گفته چروک زیبا نیستش؟ کی گفته جوونی به اون عدد داخل شناسنامه‌س؟ من از موعظه کردن بدم میاد، اون هم برای کسی که هرچی من خوندم و دیدم رو وقتی هنوز من دنیا نیومده بودم خونده و دیده، اما قدر خودت رو بیشتر بدون. اگه تو دیشب نبودی، من الآن خودمو کشته بودم. ولی الآن حتی برام مهم نیست که دیشب کی تلفنو برداشت و چی گفت. می‌فهمی چی می‌گم؟! اینکه یه نفرو از مرگ نجات بدی و از نو متولد کنی، قشنگ نیست؟

- نمی‌دونم. کاش همون چیزی باشم که تو می‌گی. ولی چند ساعت دیگه همه‌چی تموم می‌شه و من برمی‌گردم هتل و فردا هم برمی‌گردم نروژ. شاید تا آخر عمر نینمتم. این چیش قشنگه؟ این چه لذتیه که همیشه آمیخته به تلخیه؟ چرا زندگی ما مثل فیلمای هالیوودیه که وقتی شخصیتای اصلی شادن

و خوشحال، مطمئناً قراره یه فاجعه اتفاق بیفته؟ من این زندگی لعنتی رو نمی‌خوام. چرا نمی‌شه باتری ساعت رو دربیاریم و زمان همین الان متوقف بشه وسط یه بوسه، وسط یه لبخند، وسط همین لمس دستای قشنگت؟...

: باور کن همینش قشنگه. اگه قرار بود تا ابد ادامه پیدا کنه، ملال آور می‌شد. همون برف نروژ رو چرا دوس نداری؟ چون تمام سال جلوی چشمته. ولی تصاویر توی تهران و استانبول و نیویورک هر لحظه عوض می‌شن. تا بخوای هر کدومو دوست داشته باشی، دیگه رفته، دیگه نیست، و بعد اون نوستالژی<sup>۱۳۸</sup> می‌مونه و حس خوبی که می‌شه باهاش زندگی کرد.

- ولی من یه خوشی بی‌انتهای می‌خوام. یه زمان خوب که تا ابد ادامه داشته باشه. یه سکس پر از لذت که تهش رخوت و سستی نباشه. یه مستی طولانی که صبحش با سردرد از خواب نپری. یه سفر دیوونه‌وار که هیچ‌وقت تموم نشه... : من بهت قول یکیشو می‌دم؛ یه دختر غمگین که تا آخر عمر، کتاباتو از این‌ور دنیا می‌خونه و عاشقت می‌مونه...

گریه‌ام می‌گیرد. بغلش می‌کنم و فشارش می‌دهم به خودم. صورتم به صورتش می‌چسبد و اشک‌هایم قاطی اشک‌های او می‌شود. چهار مرتبه می‌بوسدم. هر بار طولانی‌تر، بدون اینکه کلامی بین ما ردوبدل شود. بعد انگشت‌هایش را لای موهایم می‌کند و خودش را عقب می‌کشد و دوباره همان لبخند همیشگی صورتش را پر می‌کند.

: می‌دونستی شاگردای فیثاغورث،<sup>۱۳۹</sup> بین نظریات خودشون و اون، فرقی قائل نبودن؟ یعنی همه‌ی نظریاتشون رو به استاد منسوب می‌کردن. اگه منم نظراتم راجع به بلا تار و نروژ رو فردا به اسم تو منتشر کنم، حتماً منو می‌کشی! مگه نه؟!

می‌خندد و به سمت لپ‌تاپش می‌رود. کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «نه! چه فرقی می‌کنه؟ کی می‌تونه بگه چی درسته یا غلطه؟ اصلاً احساسات و سلاقی من، تو این دنیای بزرگ، چه اهمیتی داره که بخوام روش پافشاری کنم؟ اصلاً وقتی مُردم، مصاحبه کن و بگو حسین عاشق بلا تار بود. واقعاً فرقی نداره.»

: زبونتو گاز بگیر! مرگ چیه؟! هر وقت خواستی، خودم میام با هم بمیریم. الان می‌خوام آهنگ مخصوص خودمو بذارم و بعدش که تموم شد، داستانمو

برات بگم. قبوله؟!

- خیلی هم عالی...

چند ثانیه‌ای در میان فایل‌های لپ‌تاپش می‌گردد و بعد آهنگی را پلی<sup>۱۴۰</sup> می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و با تکان دادن سر با موزیک همراه می‌شود. حتی یک کلمه از ترانه‌ی موزیک را نمی‌فهمم اما دیدن شادی کودکانه‌ی شیرین، لذت‌بخش‌تر از فهمیدن کلمات است.

: من تایلندی نمی‌فهمم اصلاً. می‌تونی برام معنی کنی شعرشو؟

- تایلندی نیست. ژاپنیه. مال یه خواننده‌ی جوونه به اسم «میکانا کاشیما».<sup>۱۴۱</sup> وقتی این آهنگ رو بیرون داده، فقط ۲۰ سالش بوده.

مثل شیدا که الآن ۲۰ ساله است، که دوست دارد برود ژاپن و سامورایی‌ها<sup>۱۴۲</sup> را از نزدیک ببیند و هرچه هم که من می‌گویم دیگر هیچ سامورایی‌ای وجود ندارد، به خرجش نمی‌رود. الآن بیدار شده است یا نه؟ اهل زنگ زدن و خبر دادن که نیست. یک‌دفعه راهش را می‌کشد و می‌رود وسط خیابان‌ها تا با یکی‌یکی دستفروش‌ها به زبانی که یک کلمه از آن را نمی‌داند، حرف بزند و بعد از دستفروشی دیگر، غذایی که نمی‌داند اسمش چیست و احتمالاً یک پیک مشروب بگیرد و بخورد و بعد هم دنبال نوازندگان خیابانی بگردد تا به‌زور گیتارشان را بگیرد و این‌قدر ساز بزند و بخواند تا نفسش بالا نیاید. معمولاً این جور وقت‌ها است که می‌بیند هوا تاریک شده و در خیابانی که نمی‌داند اسمش چیست، بدون اینکه پولی برایش مانده باشد، گم شده است! بعد زنگ می‌زند و التماس می‌کند که بروم پیدایش کنم. هرچقدر هم که بگویم تاکسی بگیر و من دم هتل پولش را خواهم داد، گوش نمی‌کند. همیشه باید بروم دنبالش و بعد از اینکه فهمیدم آدرس را اشتباه داده و کلی دور شهر گشتم، چهار تا خیابان آن‌طرف‌تر از هتل پیدایش کنم. بعد بپر تو بغلم و هر کار کنم پایین نیاید. آخر سر هم که راضی شد خودش را از گردنم جدا کند، دستم را بگیرد و در کوجه‌ها قدم بزیم و به‌زور مجبورم کند با صدای بلند آواز بخوانیم. الآن بیدار شده است یا نه؟ کاش حداقل به صبحانه‌ی هتل رسیده باشد.

: می‌شه برام معنیش کنی؟

- نمی‌دونم معنیش چیه!

: یعنی اصلاً سرچ نکردی ببینی ترانه‌ای که دوست داری معنی‌ش چیه؟  
- نه! واسه چی سرچ کنم؟ یه بار یه مهمون ژاپنی داشتم، بهم گفت معنی اسمش می‌شه دونه‌های برف...<sup>۱۴۳</sup> فکر کنم درست می‌گفت، چون منو می‌بره به خونه‌ی تو تو‌ی نروژ، به اون سفیدی مطلق پشت پنجره، به بادی که شب تا صبح میاد ولی ما هنوز تو‌ی آغوش هم لبخند می‌زنیم و داغیم. بادای سردی که از شمال میان، اما من دیگه نمی‌ترسم. ما دیگه نمی‌ترسیم.

: تو خیلی عجیبی! من هیچ‌وقت نمی‌تونم چیزی رو که نمی‌فهمم، دوست داشته باشم.

- اتفاقاً من عاشقشم، چون نمی‌فهممش. نه فقط واسه اینکه ژاپنی نمی‌فهمم، نمی‌فهممش چون تو‌ی کل زندگی‌م، نه تو‌ی ایران و نه تو‌ی تایلند، هیچ‌وقت از نزدیک دونه‌های برفو ندیدم. این جو‌ری می‌تونم ساعت‌ها و روزها به شکلا‌ی مختلفی تصورش کنم، بدون اینکه هرگز تموم بشه. شاید اگه یه روز بفهمم این ترانه معنی‌ش چیه، دیگه نتونم ازش لذت ببرم، چون دیگه نمی‌تونم وقت شنیدنش رها باشم و هرچیزی رو که دوست دارم خیال کنم.

: شاید من هم واسه همینه که این‌قدر دوستت دارم. چون مثل یه دنیای ناشناخته‌ای. چون مث یه الهه‌ی مهربونی که از قعر دریا اومده بیرون و هنوز فکر می‌کنه می‌شه به دنیا و آدماش لبخند زد.

- من خیلی هم مهربون نیستم. شاید قصه‌م رو که بشنوی، دیگه دوستم نداشته باشی...

## فصل ۱۱: گراز ۱۴۴

«یعقوب» هنوز داشت قوانین و همان حرف‌های همیشگی را برای بچه‌ها توضیح می‌داد. همان داستان درنیاوردن ماسک‌ها و شلیک نکردن از فاصله‌ی زیر سه متر و هزار تا جوک بی‌مزه و بامزه که من مثل همیشه گوش نمی‌دادم و حواسم به «آرش» بود که با هیجان زل زده بود به یعقوب و بی‌قرار شروع بازی بود. از همان ماه پیش از بابا قول گرفته بود که اگر معدلش بالای نوزده شد، یک بار با من بیاید «پینت‌بال».<sup>۱۴۵</sup> یازده سالش هم تمام شده بود و دیگر نمی‌شد بهانه‌ای جور کرد. برای همین «کامران» که گفت برویم «چیتگر»، فوری قبول کردم و او هم در عرض چند دقیقه با چند تا تلفن دو تا تیم از بچه‌های دانشگاه جور کرد. قبل از هر کاری زنگ زدم به «بهرام» و گفتم تو هم بیا. باز خودش را لوس کرد که من از بچه‌های دانشگاه شما خوشم نمی‌آید و یک‌مشت بچه‌قرتی هستند. گفتم بابا تو که قرار نیست با آنها عروسی کنی! یک بازی است دیگر. تو هم که استاد تیراندازی هستی و آنجا می‌شوی ستاره‌ی جمع... لج کرده بود و می‌خواست منت کشی کنم که من هم روزهای قبل پیرودم بود و اعصاب نداشتم. گفتم هر جور راحتی و گوش‌ی را قطع کردم. بعد هم هر چه منتظر شدم،

زنگ نزد.

آرش زد به دست من که «آبجی! هاپر چیه؟!» با بی حوصلگی گفتم: «همین محفظه‌ی بالای مارکر<sup>۱۴۶</sup> که گوله‌ها توشن. مواظب باش گوله‌هاتو زود تموم نکنی، من پول ندارم واسهت بخرم.» پسری که کنار در ایستاده بود، برگشت و به آرش لبخند زد. تا حالا ندیده بودمش. حدس زدم یا دوست‌پسر «ماریا»ست یا فامیلش، چون دم ورودی با هم دیده بودمشان. ریش و مویش کمی بلند بود و بیشتر به عارف‌ها می‌خورد تا کسی که قرار است چند دقیقه‌ی دیگر در تیم حریف من باشد. همه‌ی بچه‌های قدیمی در بازی از من می‌ترسیدند و سر بودن در تیم من، دعوا بود. خود کامران همیشه می‌گفت: «به این قیافه‌ی معصوم و لبخندش نگاه نکنین. توی بازی بی‌رحم‌ترین آدمیه که دیدم.» برای من که یک عمر مخالف هر نوع بازی خشن بودم، پینت‌بال یک جورهایی آشکار کردن بخش پنهان شخصیتم بود. همان آدمی که حتی حاضر نبود فیلم جنگی ببیند، اینجا با چنان لذتی سر و بدن بچه‌ها را یکی‌یکی مورد هدف قرار می‌داد که «احمد» به من لقب «خدای کشتار»<sup>۱۴۷</sup> را داده بود؛ لقبی که خودم هم خیلی با آن حال می‌کردم.

برنامه‌ی حمله و آرایش تیم را مشخص کردم. سناریو حذفی بود و پیچیدگی خاصی نداشت. آرش هم قرار شد نزدیک من بایستد و بچه‌ها به نوبت هوایش را داشته باشند. اکثر تازه‌واردها را انداخته بودیم توی تیم حریف و قرار بود در عرض چند دقیقه دخل همه‌شان را بیاوریم. همین جور هم شد. در عرض چند دقیقه از ده نفر آنها، شش تایشان تیر خوردند و رفتند بیرون. سه تایشان را خودم زده بودم. به کامران و «مسعود» گفتم که پوشش‌م بدهند تا بروم پشت سنگری که در سمت چپ زمین بود. از آنجا می‌توانستم دو تای دیگرشان را هم راحت بزنم. شروع کردم به دویدن. ماریا آمد بیرون که مرا بزند اما قبل آن مسعود، تیری به پایش زد و از بازی خارج شد. به سلامت خودم را رساندم پشت سنگر. نگاه کردم به اطراف که موقعیت را بسنجم، دیدم همان پسر ریشو، پشت مانع بغلی ایستاده و مرا نشانه گرفته است. فهمیدم که به یک تازه‌کار خوش‌شانس باخته‌ام. از پشت ماسک، لبخند زدم. یکهو کمرش را گرفت و برگشت که پشت‌سرش را ببیند. آرش، مارکر در دست، در فاصله‌ی نزدیکش

ایستاده بود و تیر دوم و سوم را هم به سمت او شلیک کرد. پسر از سرِ اعتراض، ناله‌ای کرد و درحالی‌که کمرش را گرفته بود دستش را بالا برد و از بازی خارج شد. باید آرش را دعوا می‌کردم که از فاصله‌ی نزدیک آن‌هم سه بار به یک نفر شلیک کرده است، اما فقط لبخندی از پشت ماسک تحویلش دادم. او هم اسلحه در دست، با ژست «رمبو»<sup>۱۴۸</sup> پس از نجات مردم برمه، به من نگاهی کرد و احتمالاً از پشت ماسک کثیفش لبخند زد.



تا حالا کسی «شب‌شعر» دعوت‌م نکرده بود. پسرها یا این‌کاره بودند که برنامه‌ی توجال<sup>۱۴۹</sup> و رستوران و کافه و دورهمی می‌گذاشتند تا به آدم نزدیک شوند یا احق بودند که همان اول می‌گفتند بیا خانه فیلم ببینیم یا چه می‌دانم درس بخوانیم! هدف همه‌شان هم یکی بود. من هم مشکل چندانی با هر دو گروه نداشتم، به جز «امیرحسین» که بدون هیچ علتی بدجور روی اعصابم بود، اما زیرآبی رفتن باوجود بهرام تقریباً غیرممکن بود. همه‌جا با آدم می‌آمد و اگر هم نمی‌آمد هر پنج دقیقه زنگ می‌زد و چک می‌کرد. از وقتی هم که مرا به خانواده‌اش معرفی کرده بود، ته وجودم یک‌جورهایی احساس تعهد می‌کردم. وضع مالی‌اش خوب بود و یک مدرک لیسانسی هم نمی‌دانم از کجا گرفته بود. قیافه‌اش معمولی بود، اما هیکل عضلانی‌اش مخصوصاً در لباس‌های تنگی که می‌پوشید، دل خیلی از دخترها را می‌برد. فقط می‌ماند همین گیر دادن‌های الکی‌اش که می‌گذاشتم به حساب غیرت و مردانگی‌اش. «رؤیا» همیشه می‌گفت مردی که غیرتی نباشد یعنی یا دارد زیرآبی می‌رود یا دوستت ندارد.

به بهرام زنگ زد و گفتم پسرخاله‌ی ماریا دعوت‌م کرده شب‌شعرشان و بیا امروز عصر با هم برویم آنجا. بعد هم دوتایی کمی قدم بزیم، دل‌مان باز شود. شروع کرد به مسخره‌بازی که بیا خودم توی خانه برایت شعر می‌خوانم و بساط دلک‌بازی‌اش را راه انداخت که «توانا بود هرکه دانا بود/ از دانش دل، برنا بود!»<sup>۱۵۰</sup> همین بیت را هم بلد نبود بی‌ذوق. گفتم اگر تو نمی‌آیی، من با رؤیا می‌روم. شروع کرد به دادوبیداد که «می‌خواهی منو ول کنی بری شر و ور گوش بدی؟... از کی تا حالا خانوم علاقه‌مند به ادبیات شدن؟... تو اصلاً پسرخاله‌ی



ماریا رو از کجا می‌شناسی، جنده خانوم؟!...» حوصله‌ی بحث و دعوا را نداشتم. زنگ زدم به ماریا که نمی‌آیم و بهرام باز دیوانگی‌اش عود کرده است. یادم نمی‌آید چه حرف‌هایی بینمان ردوبدل شد، اما مخم را زد و بلند شدم رفتم شب‌شعر. تا وارد شدم، ماریا علامت داد که بروم کنار او و فرهاد بنشینم. فرهاد زیر لبی سلام کرد، اما حواسش به شعرهایی بود که خوانده می‌شد. نیم ساعتی که گذشت، اسم فرهاد را صدا کردند و با قدم‌های سریع رفت بالای سن. یادم نیست چه شعری خواند، اما بغض توی صدایش، حرکت دست‌هایش و نگاه خیره‌اش به من، هنوز یادم نرفته است. حس کردم یکی دارد با چاقو قلبم را تکه‌تکه می‌کند. اندام لاغر و بی‌قواره‌اش تکان می‌خورد و کلمات آوار می‌شد روی سرم. شعرش که تمام شد، آن قدر مبهوت بودم که حتی یادم رفت همراه با جمعیت دست بزنم. آمد نشست روی صندلی‌اش، بدون آنکه نگاهم کند. حس می‌کردم آن قدر تنم داغ شده است که می‌خواهم لباس‌ها و پوستم را پاره کنم و بروم وسط خروارها برف دراز بکشم.

شب‌شعر که تمام شد، سوار ماشینش شدیم و دور شهر چرخ زدیم. پراید سفید قراضه‌ای داشت که داخلش بوی غذای مانده می‌داد. ضبط ماشینش افتضاح بود، اما آهنگ‌هایی که می‌گذاشت معرکه بودند. خیلی‌هایش را اصلاً نشنیده بودم هیچ‌وقت. نمی‌دانم این گلچین‌ها را از کجا می‌آورد. گاهی از توی آینه نگاهم می‌کرد، اما کلاً آدم کم‌حرفی بود. خواستم سر صحبت را باز کنم و گفتم: «این خوکه جریانش چیه جلوی آینه آویزون کردین؟»

- این؟ این که خوک نیست، گرازه! البته می‌دونم خیلی شبیهن. خود منم اوایل خوکو با گراز اشتباه می‌گرفتم.

- حالا غلط ما بی‌سوادا رو نگیرین. خب ماجرای این گراز چیه؟

- گراز؟ خب راستشو بگم یا دروغش؟

- جفتشو بگین.

- به بادمون دادی، شیرین. الآن این فرهاد، هشت ساعت راجع به گراز واسه‌مون سخنرانی می‌کنه!

- نه بابا! آقا فرهاد که خیلی کم‌حرفن. باید با انبر از دهنشون حرف کشید.

- ای ساده! این‌جوری نگاش نکن. این رو دُور بیفته، دیگه ول کن نیست!

- آدم یه دخترخاله مٹ تو داشته باشه، دیگه دشمن لازم نداره!  
 - ای بابا! حالا ما شدیم دشمن؟! اگه من مخ شیرینو زنده بودم که اصلاً نمی‌اومد...

صورتش از خجالت قرمز شد. برای مدت کوتاهی همه ساکت شدیم. با دستپاچگی آهنگ را عوض کرد و از آینه نگاهی به من انداخت. لبخند زد. کمی دلش قرص شد و چشم‌هایش برق زدند.

- داشتم می‌گفتم شیرین خانوم، که اگه دروغشو بخواین، نماد پیروزی توی فرهنگ ایرانیه و ربط داره به یکی از این ایزدا و خداهای ایران باستان. همین دروغش خوبه دیگه؟!!

- خب اگه راستشو بخوام، چی؟!!

- راستش به قشنگی دروغش نیست. اصلاً چرا آدم نباید دروغی که قشنگ‌تره رو باور کنه؟ مگه چیزی هم به اسم حقیقت وجود داره؟

- حالا اگه من اصرار کنم، می‌گین چقدر دختره فضوله؟

- نه بابا! من که چیز قایم‌کردنی‌ای توی زندگیم ندارم. فقط راستش رو بخواین، دلیل واقعیس خیلی احمقانه‌س! یه شب که به زور قرص، خوابم برده بود، یه خواب عجیبی دیدم. یه گراز منو کشت. جزئیات خوابم یادم نیست، ولی حتی وقتی بیدار شدم مطمئن بودم مرده‌م. نفسم بالا نمی‌اومد. انگار خودم رو از بالا داشتم نگاه می‌کردم. از اون بالا خودمو می‌دیدم که چسبیدم به تخت و دارم جون می‌دم... همون روز داشتم دیوان فرخی<sup>۱۵۱</sup> رو ورق می‌زدم، یه هو قصیده‌ی «آشتی کردم با دوست، پس از جنگ دراز...» اومد. خیلی مصرع اولش منو گرفت. خوندم و خوندم تا رسیدم به اون بیت که می‌گه: «نتوان جست خلافتش به سپاه و به سلاح/زانکه نندیشد شیر یله از یشک گراز...» یه هو مٹ شوک زده‌ها ایستادم. گفتم اصلاً من چند ساله اسم گراز به گوشم نخورده! یه دفته چرا بعد اون خواب عجیب باید این قصیده رو بخونم؟! همون جا بود که احساس کردم این...

- ببخشید، آقا فرهاد. این تلفن ضروریه، می‌شه جواب بدم؟ ببخشید، وسط

حرفتون...

- حتماً. راحت باشین...

- سلام، بهرام جان. خوبی؟ من الآن جلسه تموم شد، دارم می‌رم خونه... داخل جلسه بودم، به خدا نمی‌شد جواب داد... من تازه اومدم بیرون. با ماریا هستم... باور کن! می‌خواهی گوشه بدم بهش؟... الآن اون تلفنشو جواب نداده هم من مقصرم؟!... بس کن، بهرام. باز داری گیر می‌دیا. من الآن تنها نیستم، شب راجع بهش حرف می‌زنیم... بهرام فحش نده... فحش بدی قطع می‌کنما... من غلط کردم رفتم شب‌شعر. خوبه؟... خب الآن من چه کار کنم؟ تو بگو... بس کن دیگه، خسته شدم... قطع نکن بابا... آه...

همه داخل ماشین ساکت شده بودند. ماریا که به گیرهای بهرام عادت داشت و برایش چیز عجیبی نبود، ولی فرهاد عصبی شده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کار کند. انگار تا حالا در چنین موقعیتی گیر نکرده بود. ماشین می‌رفت روی سرعت‌گیرهای مسخره‌ی شهرداری و گراز جلوی آینه هر بار در هوا عقب و جلو می‌رفت. به خودم لعنت فرستادم که آمده بودم شب‌شعر. می‌دانستم که بهرام حال‌احالاها ول کن ماجرا نیست و می‌خواهد کند بزند به رابطه و اعصاب من. با ماریا که ندار بودیم، اما ناراحت بودم که جلوی فرهاد ضایع شده‌ام. رؤیا همیشه می‌گفت که وقتی دوست‌پسر آدم گیر می‌دهد و غیرتی می‌شود، حتی کتک هم بزند، کلاس دارد! چون دارد عشق دیوانه‌وارش را ثابت می‌کند و درواقع برای بقیه خط‌ونشان می‌کشد. ولی من چند وقتی بود که حالم خوب نبود و احساس می‌کردم از همه چیز رابطه ناراضی‌ام. نمی‌دانم جدیداً چه بلایی سرم آمده بود. «شب‌نم» می‌گفت که به این وضعیت می‌گویند زدن خوشی زیر دل! کدام پسری این روزها فوری دختر را به خانواده‌اش معرفی می‌کند و قرار خواستگاری می‌گذارد؟ آن آیفونی که ولنتاین<sup>۱۵۲</sup> برایت خرید، یادت رفته؟ دوست‌پسر من، برایم خرس و شکلات خریده بود و از خجالت جلوی خواهرم آب شدم... حرف‌های رؤیا و شب‌نم و مامان و شیوا را می‌گذاشتم کنار هم و خودم را قانع می‌کردم که تصمیم درستی گرفته‌ام. مامان می‌گفت که این گیر دادن‌هایش بعد از دواج کم‌کم درست می‌شود. شوهر شیوا هم تا چند سال همین‌جوری بود و کم‌کم درست شد... و من به این فکر می‌کردم که واقعاً اخلاق «ناصر» درست شد؟ به چه قیمتی؟ به قیمت سر کار نرفتن شیوا و رها کردن درسش و هر شب کتک خوردن و توی توالت گریه کردن؟ همین الآن

اگر شیوا بگوید می خواهد با دوست های زمان دانشگاهش نهار بخورد، ناصر چه الم شنگه ای به پا می کند؟ اصلاً چرا راه دور برویم؟ همین پارسال نبود که شیوا را کتک زد که چرا وقتی کسی خانه نبوده، تعمیرکار کولر را راه داده است؟!...  
- یه پیشنهادی بدم، جفتتون پایه هستین؟ بریم یه جایی که دلمون یه کم وا بشه، بعد بریم خونه.

- بریم فرحزاد<sup>۱۵۳</sup> قلیون؟ یا بریم درکه<sup>۱۵۴</sup> یه چیزی بخوریم و یه قدمی بزنیم؟  
- هرچی نظر شیرین خانوم باشه.

- من نمی دونم. و الا هم دلم درد می کنه یه کوچولو و هم سرم. حوصله ی جای شلوغ ندارم.

- پس بریم یه جایی که حال دلتون خوب بشه.

- خدا رحم کنه! شیرین، این جای خوبش وسط بیابونه ها! همون فرحزاد منو بچسب، وگرنه بیچاره مون می کنه!

- اگه بد بود، نیاین دیگه با من هیچ جا. قبول؟...



در «ظهیرالدوله»<sup>۱۵۵</sup> بسته بود، اما فرهاد ول کن نبود. آن قدر در را کوبید که پیرزنی درآمد و چند تا لیچار بارش کرد که فقط پنجشنبه در گورستان باز است، صبح ها برای زن ها و عصرها برای مردها. فرهاد داغ کرد که فاتحه فرستادن را هم زنانه و مردانه کرده اید؟ و خود خانه ی خدایش هم زن و مرد قاطی است! پیرزن توجهی به داد و فریادهای فرهاد نکرد و داشت برمی گشت به اتاقکش که ماریا دوید و شروع کرد با او پچ پچ کردن. بعد هم چند تا اسکناس از کیفش درآورد و گذاشت کف دست پیرزن. پیرزن پول ها را برد زیر چادرش، اما هی غرغر می کرد و دلش هنوز راضی نبود. بیچاره ماریا آن قدر چشم چشم گفت و سرش را تکان داد تا پیرزن بی خیال شد و گذاشت ما برویم داخل. بعد هم درحالی که به سمت اتاقکش می رفت، نگاه بدی به فرهاد انداخت که آن گوشه ایستاده بود و با عصبانیت با ریش و سیلش بازی می کرد.

- واسه چی به این لاشخورا پول می دی؟ کی گفته حق داره پول بگیره آدما رو هر موقع خواست راه بده؟

- الآن می‌موندیم دم در تا پنج‌شنبه و بعد جداجدا می‌رفتیم داخل، خوب بود؟ به جای تشکرته؟! تازه اولش می‌گفت شما دو تا برین، ولی اون پسره پرروئه! راهش نمی‌دم!

- بابا اصلاً بعد «درویش‌رضا»<sup>۱۵۶</sup> که این گورستان تولیت نداشته. این زنِ اون خدایبامرزه و یه ذره هم واسه هنر و عرفان و تاریخ، ارزش قائل نیست.  
- فرهاد! تو که این قدر بی‌رحم نبودی. اگه همین پیرزن هم نبود که تا حالا اینجا شده بود خرابه. اگه پولی هم می‌گیره، نوش جونش. خودت که می‌دونی سپاه مثل بختک افتاده روی این ملک و این بستن و جدا کردن و... کار این پیرزن بیچاره نیست. تو از جای دیگه دلت خونه، سر این خالی می‌کنی.  
- آخه ظهیرالدوله و «انجمن اخوّت»،<sup>۱۵۷</sup> تولیت اینجا و خانقاه رو دادن دست درویش، چون اهل هیچ چیز دنیا نبود. بعد این پیرزن داره آبروی درویش رو هم می‌بره.

- کی آخه جز تو و یه چار تا دیوونه مث خودت می‌دونه اینا کی بودن و کی هستن که حالا آبروش بره؟ یه کم شل بگیر. مثلاً شیرین رو آوردیم هواش عوض بشه، می‌خوای تا آخر شب غر بزنی؟ البته شیرین اینا که خودشون «حافظیه»<sup>۱۵۸</sup> دارن، این قبرستونای فقیرانه‌ی ما رو تحویل نمی‌گیرن.

ماریا با شیطنت خنده‌ای کرد و رفت داخل گورستان. فرهاد نگاهی به من کرد و لبخند همیشگی‌ام را که دید، آرام شد. از میان نارون‌های پیر و شاخه‌های انبوهشان رد شدیم و رسیدیم به سنگ‌قبرهایی بی‌نام‌ونشان و شکسته. همان‌جا مقبره‌ای بزرگ‌تر بود و زیر پارچه‌ای ترمه، سنگ‌قبری مخفی شده بود که نام «صفاعلی»<sup>۱۵۹</sup> بر رویش بود و «هو الحی الذی لایموت».<sup>۱۶۰</sup> فرهاد فاتحه‌ای خواند و شروع کرد با هیجان از علی‌خان ظهیرالدوله، یا به قول خودش صفاعلی، و جنبش مشروطه و انجمن اخوّت حرف زدن. من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. فقط زل زده بودم به حرکت دست‌های لاغرش در هوا و دوباره همان چاقو را حس می‌کردم که دارد قلبم را تکه‌تکه می‌کند.

ماریا دستم را گرفت و با خود به سمت قبرهای بعدی کشاند. به قبر «ایرج‌میرزا»<sup>۱۶۱</sup> که رسیدیم، برگشت و به من چشمک زد.

- تو از شعرای ایرج‌میرزا کدومشو دوس داری؟

- من زیاد نخوندم ازش. همونایی که توی کتاب درسی مون بود، ولی شنیدم شعرای بی ادبی زیاد داره.

- تو چه جور بچه‌ی شیرازی هستی؟ نوبری والا! همونایی که توی کتاب درسی مون بود! بی ادبی زیاد داره!! بابا همون بی ادبیاش قشنگه دیگه. همین فرهاد خجالتیو می بینی؟ کل شعراشو حفظه. فرهاد، بیا اینجا. قرار شد برامون ایرج میرزا بخونی...

- ای بابا! ماریا حالا امروز ایرج میرزا رو بی خیال شو.

- اصلاً هم نمی شم. یالا...

شروع کرد به «زهره و منوچهر»<sup>۱۶۲</sup> خواندن. کلمات توی سرم راه می رفتند و با اصرارهای زهره و انکارهای منوچهر، سلول هایم رعشه می گرفت. نگاهش می کردم که بی خبر از حال و هوای گورستان، شعر می خواند و شرم منوچهر و عشق زهره، هر دو در آن چشم های معصوم، پنهان شده بود. داستان را نیمه کاره رها کرد و گفت که ایرج میرزا قبل از به اتمام رساندن شعر، مرده است و به قسمت های تراژیک داستان نرسیده. خوشحال بودم که داستان هرگز به پایان تلخش نرسیده است. حتی نمی خواستم بدانم که پایان ماجرا در شعر «شکسپیر»<sup>۱۶۳</sup> چه است. فرهاد هم هیچ چیز نگفت. شاید او هم مثل من، ناتمام ماندن را به پایان تلخ ترجیح می داد.<sup>۱۶۴</sup>

کنار هم قدم زدیم و از قبر «درویش خان»<sup>۱۶۵</sup> و «حبیب سماعی»<sup>۱۶۶</sup> و «رضا محجوبی»<sup>۱۶۷</sup> و «ابوالحسن صبا»<sup>۱۶۸</sup> رد شدیم. اطلاعاتش از موسیقی سنتی خیلی عجیب بود. خودش می گفت که هرگز سازی نزده است و اکثر آهنگ هایی هم که توی ماشینش گوش می داد، سنتی نبود. اما لب هایش را می دیدم که با دیدن هر کدام از قبرها می لرزید و چشم هایش را که پر از اشک می شد. برایمان از اضافه شدن سیم ششم به تار گفت، از مضراب های قدیمی سنتور که بدون پوشش بوده، از پیش درآمد اصفهان، از کاروان «بنان»<sup>۱۶۹</sup>، از مرگ های در جوانی و میان سالی... اما به سر قبر «قمر»<sup>۱۷۰</sup> که رسیدیم، دیگر طاقت نیاورد و بغضش ترکیب نشست روی قبر و درحالی که قطره ای اشک از گوشه ی چشمش به پایین سر می خورد، خواند: «آتشی در سینه دارم جاودانی...»<sup>۱۷۱</sup> ادامه اش را از روی سنگ قبر خواندم و بغضم گرفت. دستم را گذاشتم روی شانهاش. دستم

را گرفت. دستش آن قدر سرد بود که انگار همان لحظه از قطب برگشته باشد. آرام با انگشت‌هایم دستش را نوازش کردم. به بقیه‌ی قبرها نگاه کردیم که اندوهگین و تنها در انتظار ما بودند. ماریا با یک دست، دست فرهاد را گرفت و کمک کرد تا بلند شود و با دست دیگرش دست مرا گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید. بی‌اراده و با قدم‌های تند ماریا، رفتیم سر قبر «فروغ». تنها قبری بود که رویش گل و شمع دیده می‌شد. ماریا شروع کرد به شعرهای فروغ را از بر خواندن و فرهاد هم با او هم‌صدایی کرد. خجالت کشیدم که آن قدر بی‌سواد و احمق بودم. باورم نمی‌شد که تا آن روز از این همه جهل و حماقتم بی‌خبر بودم و داشتم راحت زندگی‌ام را می‌کردم. به این فکر کردم که ندانستن جهل و خوشحال بودن بهتر است یا دانستن و حسرت خوردن؟ ماریا رسیده بود به آنجا که می‌گفت: «و زیر بارش یکریز برف، مدفون شد...»<sup>۱۷۲</sup> به این فکر کردم که چرا این همه سال است در شیراز برف نیامده؟ چرا از وقتی ما آمده‌ایم تهران، اینجا هم برف نمی‌آید؟ و به دست‌های فرهاد فکر کردم که مثل سرزمین‌های قطبی سرد بود...

ماریا به آخر شعر رسیده بود. دست‌هایمان هنوز توی دستش بودند و داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت. نگاه کردم به فرهاد. دیدم او هم شروع کرد به گریه کردن. بعد بی‌آنکه بدانم چرا، آرام آرام قطره‌های اشک روی گونه‌ام جاری شدند. شب شده بود و ما دست در دست یکدیگر، در گورستان خالی، هنوز اشک می‌ریختیم، بی‌آنکه بدانیم چرا...



هفته‌ای یک‌بار می‌رفتم خانه‌اش. البته اگر به من بود که هر روز، هر جور شده، بهرام را می‌پیچاندم و آنجا بودم. اما فرهاد اهل تعارف زدن الکی نبود. یک روز در هفته برای من وقت داشت. اوایل فکر می‌کردم نکند زن یا دوست‌دختر دارد و حساسی ذهنم مشغول بود، اما وقتی می‌دیدم ظرف‌ها و لباس‌های کثیفش، اگر من نشویمشان، هفته‌به‌هفته تکان نمی‌خورند و لایه‌های گردوغبار را می‌دیدم که روی همه‌جا نشسته بود، خیالم راحت می‌شد که جز خودم و ماریا کسی به آن خانه نمی‌رود. ماریا هم کارش معلومی نبود. یک‌دفعه سرش را

می‌انداخت پایین و می‌آمد داخل. کلید خانه را هم داشت. نه زنگی، نه خبری، نه ساعت مشخصی. ما لخت روی تخت دراز کشیده بودیم که در وا می‌شد و ماریا از همان دم در روسری‌اش را پرت می‌کرد روی میل و می‌رفت لب پنجره سیگار می‌کشید یا تلویزیون را روشن می‌کرد و شبکه‌های ماهواره‌ای را می‌گشت. گاهی هم کتابی از وسط کتاب‌های روی هم چیده شده‌ی فرهاد بیرون می‌کشید و می‌رفت آن اتاق و چنان مشغول خواندن می‌شد که اصلاً یادمان می‌رفت ماریا هم در خانه است!

صد بار به فرهاد گفته بودم که بیا تخت را ببریم داخل اتاق، اما او با همان معصومیت لج‌درآر خودش می‌گفت که اینجا راحت‌تر است، چون هم جلوی تلویزیون است، هم صدای بیرون کمتر است و هم نزدیک کتاب‌هایش است. من هزار تا برنامه ریختم که هم تخت برود داخل اتاق، هم تلویزیون و هم کتاب‌ها. قبول می‌کرد، اما همیشه موقع انجام کار از زیرش درمی‌رفت. من هم ترجیح می‌دادم آن چند ساعت در هفته را شعر بشنوم و عشقبازی کنیم و فیلم ببینیم و موزیک گوش کنیم، تا اینکه سر دکور خانه بحث کنیم. اما از همه چیز جذاب‌تر، حتی از سکس، حرف زدنش بود. حرف که می‌زد، دیوانه می‌شدم. مهم نبود درباره‌ی چه چیز حرف می‌زند. از ساختارشکنی<sup>۱۷۳</sup> «دریدا» تا اندیشه‌های فمینیستی ویرجینیا وولف تا تصاویر ذهنی سهراب سپهری تا پاپ‌آرت «اندی وار هول»<sup>۱۷۴</sup> و چاپ سیلک‌هایش از مرلین مونرو تا بالا رفتن قیمت کنسرو لوبیا! تا گرفتن چاه توالت! تا گرم شدن هوا، از هر چیزی که حرف می‌زد، آن دقایق به جذاب‌ترین لحظه‌های زندگی من تبدیل می‌شد. زل می‌زدم به چهره‌ی استخوانی‌اش و می‌گفتم برایم حرف بزن، و او آن قدر حرف می‌زد که نفسش می‌گرفت و من فقط تماشايش می‌کردم. زل می‌زدم به چشم‌هایش که انگار همیشه پر از اشک بود و گاهی که بین جملاتش سکوت می‌کرد، بوسه‌ای سریع از لب‌هایش می‌گرفتم.

گاهی بعد یک عشقبازی دیوانه‌وار خوابش می‌برد. من خوابم نمی‌برد. اصلاً یادم نمی‌آید که توی خانه‌ی او خوابیده باشم. کنارش دراز می‌کشیدم و با موهای آشفته‌اش بازی می‌کردم. گاهی در خواب ناله می‌کرد و من جگرم تیر می‌کشید. گاهی هم که بی‌قرارتر بودم، بلند می‌شدم و می‌افتادم به جان



خانه. ظرفها را که نمی‌شد شست، چون از خواب می‌پرید، پس می‌رفتم سراغ گردگیری. گاهی هم کتابی می‌گرفتم دستم و می‌خواندم. از وقتی با او وارد رابطه شده بودم، کتاب خواندن بخشی از زندگی‌ام شده بود. انگار دری بعد از بیست سال به روی آدم وا بشود. خودم را لعنت می‌کردم که آن همه سال وقت تلف کرده بودم. تازه داشتم دنیای جادویی ادبیات و سینما را کشف می‌کردم و حس می‌کردم تنها چیزهایی که از جهان می‌خواهم فرهاد است و هنر و ادبیات. خیلی کم پیش می‌آمد که با هم برویم بیرون. وضع مالی‌اش زیاد خوب نبود و من هم اوضاع را درک می‌کردم. فقط گاهی می‌رفتم شب‌شعر و از دور می‌دیدمش. نه من از ترس بهرام جرئت می‌کردم با او دیده شوم و نه او علاقه‌ای داشت که در جلسات ادبی با من زیاد حرف بزند. نه اینکه با من این جور باشد، اساساً داخل شب‌شعر که می‌رفت، آدم دیگری می‌شد. با همه حرف می‌زد، اما روابطش در سطحی‌ترین لایه‌های ممکن بود. انگار ماشینی باشد که طبق برنامه‌ریزی‌اش سلام و احوالپرسی می‌کند. خودش جای دیگری بود. به بدترین و خنده‌دارترین شعر با چنان دقتی گوش می‌داد که انگار یک شاهکار ادبی است! برای خودش در دفترش یادداشت برمی‌داشت، اما کم پیش می‌آمد که راجع به چیزی نظر بدهد. آن آدم پر حرف داخل تختخواب، ناگهان به مجسمه‌ای ساکت تبدیل می‌شد، انگار که بخواهد تمام انرژی سلول‌هایش را برای انفجار در لحظه‌ی شعرخوانی ذخیره کند. می‌آمدم و از دور نگاهش می‌کردم. نگاه می‌کردم به موهایش، به ریشش که ماه پیش به زور زده بودم و داشت دوباره بلند می‌شد، به دست‌های خسته‌اش که مطمئن بودم الآن مثل یخ است و باید محکم در آغوشم بگیرم و گرمشان کنم.



مادرش نشسته بود درست روبروی من و هر بار که سرم را بالا می‌آوردم، می‌دیدم که دارد نگاهم می‌کند. پدرش گرم صحبت با بابا بود و حس می‌کردم از هم خوششان آمده است. خود بهرام هم با کتوشلوار آن گوشه ساکت نشسته بود. دیوانه چقدر با آن پایون خنده‌دار شده بود! اصلاً هر جنس مذکر بالای شش سالی که پایون می‌زند، مرا یاد «استن لورل»<sup>۱۷۵</sup> می‌اندازد! حتی

اگر هیكلش شبیه «آزنولد»<sup>۱۷۶</sup> در «ترمیناتور»<sup>۱۷۷</sup> باشد. مامان قبل خواستگاری کلی نصیحت کرده بود که یک امشب آن لبخند گل و گشادات را از صورتت جمع کن، ولی بهرام را که در حال پرتاب کردن کیک توی صورت «اولیور هاردی»<sup>۱۷۸</sup> مجسم می‌کردم، اوضاعم از لبخند زدن هم خطرناک‌تر می‌شد. بابا هیچ‌وقت با چیزی مشکل نداشت و همیشه با آن لهجه‌ی شیرازی‌اش می‌گفت: «عامو، بیدار شاد باشه بچه.» ولی مامان اصلاً شوخی نداشت، مخصوصاً آن شب که تصمیم گرفته بود بالأخره از دست من راحت بشود. روابط من و مامان اصلاً بد نبود. اتفاقاً اگر او زندگی را اداره نمی‌کرد و همه‌چیز را سپرده بود به بابا، الآن داشتیم گوشه‌ی خیابان زندگی می‌کردیم! مهربانی و رفیق‌بازی بابا از دور خیلی قشنگ بود، اما اگر زنش بودی و یک‌دفعه می‌دیدي ساعت یازده شب با ده نفر مهمان شام‌نخورده از راه رسیده است، اصلاً جذاب نبود. از آن بدتر وقتی بود که کسی از بابا پول می‌خواست. حاضر بود ما شب گرسنه بخوابیم، ولی هرچه را در جیبش دارد بدهد به آدمی که زیاد هم نمی‌شناسدش! بابا زندگی را راحت می‌گرفت و تمام آدم‌ها را عاشقانه دوست داشت، اما دنیا جای زیاد قشنگی برای دوست‌داشتن نبود.

شیوا و ناصر نیامده بودند. گفتند که بچه مریض است، اما از چشم‌های ناراحت مامان، می‌شد فهمید که باز دعوایشان شده است. اصلاً من نمی‌فهمم چرا آدم‌هایی که این‌قدر با هم مشکل دارند، طلاق نمی‌گیرند و بدتر از آن، بچه‌دار هم می‌شوند؟! بابا خیلی پیگیر قضیه نشد. از تنها کسی که در دنیا خوشش نمی‌آمد، ناصر بود و ته دلش خوشحال بود که نیامده است. دلم به حال شیوا می‌سوخت که امشب نتوانسته بود بیاید. مطمئن بودم از چند روز قبل، لباسش را آماده کرده و از صبح هم توی آرایشگاه بوده است. آن‌قدر که او هیچ‌ان داشت، برای من این خواستگاری مهم نبود. بهانه‌ای بود که دهن خانواده‌ها و بهرام را ببندم که کمتر گیر بدهند. شاید هم فرجی می‌شد و با هم کنار نمی‌آمدند و از شر این وضعیت راحت می‌شدم. این اواخر، بهرام به برنامه‌ی پنج‌شنبه‌ها بدجور مشکوک شده بود. گیر داده بود که این دومین ترم است که برای شما پنج‌شنبه کلاس گذاشته‌اند، آن‌هم صبح تا عصر. اصلاً تو به این تنبلی که هیچ‌وقت کلاس‌های هشت صبح را بر نمی‌داری، چه شده که پنج‌شنبه‌ها از

پنج صبح بیداری و از ساعت شش می زنی از خانه بیرون؟! تازه بهرام خبر نداشت که شب قبلش هم تا صبح بیدارم و از هیجان خوابم نمی برد! خوشبختانه تنها همکلاسی من که بهرام با او دعوايش نشده بود، ماریا بود که او از خودم هم بهتر ماجرا را پوشش می داد. اما همیشه پیش خودم می گفتم که بالأخره روزی بهرام می فهمد و آن وقت معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. خودم که جرئت نمی کردم رابطه را به هم بزخم، بهرام که گیر داد برای خواستگاری، حس کردم که این بهترین فرصت است تا از مادر فیس و افاده‌هایش پرده برداری کنم و همه چیز برای همیشه تمام شود. دلم برای فرهاد می سوخت. هیچ وقت از من سؤالی نمی پرسید، اما مطمئن بودم که می دانست هنوز با بهرام هستم. از آن آدم‌هایی نبود که احساساتش را بروز بدهد، اما از شعرهای جدید و چشم‌های غمگینش می فهمیدم که او هم مثل من مقابل این عشق دیوانه‌وار کم آورده است. جدیداً گاهی هفته‌ای دو بار می رفتم پیشش. برایم سعدی می خواند و از صورتم چپ و راست عکس می گرفت. با هم فیلم می دیدیم و به صحنه‌های غم‌انگیزش که می رسید، مثل بچه‌ها بلند بلند گریه می کرد. می رفتیم پای گاز و با هم جگر مرغ، کباب می کردیم و سوخته و نپخته همان جا می خوردیم. روز تولدم، بهرام مهمانی سورپرایز گرفته بود و نتوانستم بروم پیش فرهاد. فردای آن روز که رفتم پیشش، دیدم چشم‌هایش از زور گریه قرمز قرمز است. دلم نیامد ماجرای سورپرایز را بگویم و گفتم که حال مامان خوب نبوده است. آن قدر به من اعتماد داشت که اگر وسط روز می گفتم شب است، بدون هیچ سؤالی باور می کرد. نشستیم و طبق معمول، «مقالات شمس»<sup>۱۷۹</sup> خواندیم. بعد «تذکره‌الاولیا»<sup>۱۸۰</sup> را داد دست من که ذکر «حلاج»<sup>۱۸۱</sup> را برایش بخوانم. به آنجا رسیدم که می گفت: «در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند، که اعمال هجده‌هزار عالم در کام او چون ذره‌ای است در بیابان.» گریه‌اش گرفت و گفت: «ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته‌ی کاری شده‌ایم.» بعد از لای دفترش کاغذی را بیرون آورد و به دستم داد. برای تولدم شعر گفته بود. بعد، بی آنکه به کاغذ نگاه کند، از حفظ برایش شعر را خواند. حس کردم خوشبخت‌ترین انسان روی زمین هستم. چه کسی جز من می توانست چنین عشقی را تجربه کند؟ که آن قدر عاشق باشد و عاشقش باشند؟ عاشقی که مثل فرهاد همه چیزش بشود نشان دادن لبخند

روی صورت محبوب. روز قبل تولدش پرسیدم: «چی لازم داری برات بگیرم؟ می‌دونم از سورپرایز متنفری، واسه همین گفتم از خودت بپرسم.» دستم را گرفت و گفت: «یه قول می‌خوام به‌عنوان هدیه!» خندیدم و گفتم: «اینکه دیگه هدیه نیست. تو جون هم بخوای برات می‌دم. قول که چیزی نیست.» دست کشید روی لب‌هایم و گفت: «نه! اینو واسه تولدم می‌خوام. می‌خوام قول بدی هرچی که شد، دو تا چیزو رها نکنی؛ عاشق شدن و لبخند زدن رو.» گفتم: «یعنی چی که هرچی...؟» دستش را گذاشت روی دهانم و بعد لب‌هام را بوسید و نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت: «هدیه‌ی تولد که چرا و چه جوری نداره! قول می‌دی؟...» و من قول دادم...



تابه حال در موقعیتی ابزوردتر<sup>۱۸۲</sup> از آن گیر نکرده بودم. بهرام نشسته بود روی صندلی گوشه‌ی اتاق و من هم روی مبل راحتی ولو شده بودم. آرش هم نشسته بود روی تخت و صدایش در نمی‌آمد. مارک لباس نویی که پوشیده بودم، پشت گردنم را اذیت می‌کرد و دلم می‌خواست زودتر این خواستگاری لعنتی تمام شود و بروم توی دستشویی و با قیچی از ته ببرمش. مطمئن بودم الآن پشت گردنم را قرمز کرده است. فرهاد آنجا را خیلی دوست داشت. می‌رفت پشت من و شروع می‌کرد از موها و سرم بوسه گرفتن و لب‌هایش سُر می‌خورد و می‌آمد پایین. دست می‌کشید به استخوان‌های کمرم و یکی‌یکی می‌بوسیدشان. کافی بود با تیغ یا ناخن یا هر چیزی خودم را کوچک‌ترین خراشی داده باشم؛ بغض می‌کرد و حالش بد می‌شد. بعد می‌گفت: «خودم خوبش می‌کنم...» و شروع می‌کرد به بوسیدن و نوازش زخم. آن قدر که خودم توی خواب‌وبیداری با چشم‌های پر از اشک می‌دیدم که هیچ خراشی دیگر در کار نیست. خوب می‌شدم...

بهرام گفت که الآن از چی باید حرف بزنیم؟ من هم نمی‌دانستم. برای من این توی اتاق رفتن و حرف زدن، احمقانه‌ترین کار دنیا است. اصلاً خنده‌دار است که کسی بیاید خواستگاری‌ات که تو را نمی‌شناسد و نیازمند حرف زدن توی اتاق است. اصلاً مگر با نیم ساعت داخل اتاق حرف زدن چه چیز را می‌شود

فهمید؟ همین بهرام، روز اول که دیدمش، از کجا معلوم بود که قرار است زندگی مرا نابود کند؟ سوار ماشین بچه‌های دانشگاه بودیم و در حال «دُور دُور» که ماشینش را آورد کنار ما و شماره داد. رؤیا شماره را گرفت و خندید. بهرام با نیشخند گفت که برای آن دختر خوشگل عقبی است. من که نمی‌خواستم زنگ بزنم. گفتم که اصلاً کسی که در دور دور شماره می‌دهد به درد دوست شدن نمی‌خورد و معلوم نیست قبل من به چند نفر شماره داده و چقدر علاف است که با ماشین احتمالاً بابایش دارد این موقع ظهر ول می‌چرخد. اما رؤیا و شب‌نم افتادند به جانم که حالا با یک قرار که آسمان به زمین نمی‌آید و هم فال است و هم تماشا. بعدش را نمی‌دانم چه شد. اصلاً من مثل تخته‌پاره می‌مانم؛ تخته‌پاره‌ای که با موج دریا به هر سو می‌رود و خودش را می‌سپارد به جریان حوادث. سنگ نیستم که بایستم، بمانم و بگویم با صدای بلند «نه» و ته‌نشین بشوم. همین‌جوری رفتم دانشگاه و در رشته‌ای که دوست نداشتم درس خواندم، همین‌جوری دماغم را عمل کردم، همین‌جوری با رؤیا و شب‌نم دوست شدم، همین‌جوری آن لباس احمقانه را خریدم که دلم می‌خواست همان‌جا جلوی آرش و بهرام درش بیاورم و پاره‌اش کنم، همین‌جوری آمدم نشستم داخل آن خواستگاری که سرتاپایش احمقانه بود!... این ماجرای تخته‌پاره را که به فرهاد گفتم، سرش را تکان داد و چند دقیقه رفت توی فکر. بعد درحالی که با انگشتش با طره‌های مویم بازی می‌کرد، گفت: «ببین اتفاقاً باید به دریا تن داد. اگه بخوای باهاش بجنگی، غرق می‌کنه. فقط باید منتظر موج خودت بمونی. اون موجی که پرت می‌کنه روی ساحل و نجات می‌ده. باید خودتو رها کنی و منتظر باشی. بعد می‌بینی یه روز یه موج میاد که می‌دونی خودشه، و اون روز از دل دریا میای بیرون و پا روی زمین می‌ذاری. بعد دلت واسه دریا تنگ می‌شه اما جای پاهاتو که روی ساحل می‌بینی، دیگه دلت نمی‌خواد برگردی. تن برهنه‌ت رو می‌سپاری به شن‌های داغ ساحل و از جهان لذت می‌بری؛ مث کسی که تازه متولد شده. من دریا می‌بینم مَرکَبِ من شده است، و وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا...»<sup>۱۸۳</sup> و من غرق می‌شدم در دریای چشم‌هاش که انتهایی نداشت، و دست می‌کشیدم لای موهاش که داشت یکی‌یکی سفید می‌شد.

آرش حوصله‌اش سر رفته بود. بهرام صدایش کرد که بیاید کنار ما. خودش هم صندلی‌اش را کشاند نزدیک راحتی‌ای که من رویش ولو بودم و گفت حالا که حرفی نداریم، بیایید بازی کنیم. گفتم که سه‌نفری چه کار می‌شود کرد؟ پاسور و تخته‌نردمان هم که آن اتاق هستند و ضایع است بیاوریمشان. گفت گل‌یابوچ بازی می‌کنیم. اطراف را گشت و فوری چشمش خورد به قندان داخل سینی و قندهای مکعبی سفید و هم‌اندازه. به این فکر کردم که مامان چه چای‌های خوش‌رنگی همیشه می‌ریزد. چرا هر وقت من چای دم می‌کنم، این عطر و رنگ را ندارد؟ بین همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناختم، فقط فرهاد دست‌پخت مرا دوست داشت. چنان از یک املت ساده‌ام تعریف می‌کرد که حس می‌کردم «رزا منتظمی»<sup>۱۸۴</sup> یا حدافل «سامان گلریز»<sup>۱۸۵</sup> هستم. اصلاً مهم نبود که غذا کم‌نمک یا شور یا حتی سوخته باشد، به نظر او همیشه خوشمزه‌ترین غذای دنیا بود. اوایل فکر می‌کردم الکی می‌گوید و می‌خواهد مرا خوشحال کند، اما وقتی دیدم آن آدم کم‌خوراک، چه‌جور دو بشقاب دو بشقاب غذاهایی را که من می‌پزم می‌خورد، باور کردم که دروغ گفتن در کارش نیست. اصلاً اهل دروغ نبود. گاهی این صداقتش عصبی‌ام می‌کرد. می‌گفتم که لازم نیست هر چیزی را به هر کسی بگویی. از همین ماریا یاد بگیر. او هم اهل دروغ گفتن نیست، اما یک جاهایی سکوت می‌کند. فرهاد با تمام خجالتی بودنش، اهل سکوت نبود، واقعیت را می‌گوید توی صورت آدم‌ها. برای همین هم دوست‌زیادی نداشت. می‌گفتم که فرهاد این جور همیشه تنها می‌مانی و من نگران خودت هستم. زل می‌زد توی چشم‌هایم و می‌گفت: «چگونه ناامید گردم که تو آرزوی منی؟! چگونه خوار شوم وقتی به تو اعتماد کرده‌ام؟! چگونه پنهان شوی وقتی این‌گونه نمایانی؟! چگونه غایب شوی وقتی همیشه حاضری؟! تویی که قبل از آنکه بخوام می‌بخشی. کسی که تو را گم کند چه پیدا خواهد کرد؟! از تو درخواست می‌کنم پس ناامیدم نکن، خود را به تو منسوب می‌کنم پس دورم نکن، در آستانه‌ی تو می‌ایستم پس طردم نکن... چگونه تصمیم بگیرم حال آنکه تو چیره‌ای و چگونه تصمیم بگیرم که تو دستوردهنده‌ای؟! چقدر به من نزدیکی و چقدر از تو دورم. چگونه ناامید گردم، وقتی این‌گونه با من مهربانی؟! چگونه کسی به من ستم کند، وقتی تو یار منی؟! به تو اطمینان کردم

و نجاتم دادی. به تو پناهنده شدم و کافی‌ام بودی. تو پناهگاه منی، زمانی که راه‌ها با همه‌ی وسعتشان در مانده‌ام می‌کنند، و زمین با همه‌ی پهناوری‌اش بر من تنگ می‌گیرد. این کوچکی من است که در برابرت آشکار است. این حال من است که بر تو پوشیده نیست. از تو می‌خواهم تو را...»<sup>۱۸۶</sup> و من پلک‌های خسته‌اش را می‌بوسیدم و در آغوشش گم می‌شدم.

آرش گفت دست چپ و گل را به دست آورد. حواسم به بازی نبود. گوش تیز کرده بودم، اما صدایی از هال نمی‌آمد. چرا شیوا نیامده بود؟ باز ناصر چه گندی زده بود؟ چرا شیوا یک روز همه‌چیز را ول نمی‌کرد، بیاید با ما زندگی کند و کمی نفس راحت بکشد؟ نهایتاً مامان می‌خواست چند روز غرغر کند. می‌رفت دوباره سر کار. وسایلیش را هم دوباره می‌چید توی همین کمد. تختم هم می‌شد مال خودش. من که روی همین کاناپه جا می‌شدم و راحت بودم. مامان و بابا چه فکری کرده بودند که یک نفر، یک روز در خانه را زده بود و آمده بود خواستگاری و بعد چند جلسه مسخره‌بازی و رفتن و آمدن، جشنی گرفته و گفته بودند خب حالا بروید تا آخر عمر با هم زندگی کنید؟! اصلاً مگر می‌شود ماه‌ها جسم و روحتان با هم یکی نشده باشد و بفهمید طرف را دوست دارید یا ندارید؟! دو جلسه می‌روید توی اتاق و یک‌مشت دروغ و حرف‌های کلی تحویل هم می‌دهید و بعد هم خوشحالید که چقدر تفاهم دارید! دوران نامزدی هم که می‌شود چهار تا سینما و رستوران رفتن و حرف‌های عاشقانه زدن. اصلاً آن تجربه‌ی دردناک زندگی کردن، کجای ماجراست؟ هرچند ناصر توی همان دوران نامزدی هم خودش را خوب نشان داد! چند بار شیوا آمد خانه و گریه کرد و گفت این مرد که را نمی‌خواهم؟! تقصیر مامان بود که هی زیر گوشش خواند که خوب می‌شود، که خوب می‌شود، که خوب می‌شود... میخ را هم که می‌کنی توی گوشتت، بعد چند ساعت سیر می‌شود و دردش یادت می‌رود، ولی خوب نمی‌شود. فقط عادت می‌کنی. صد سال هم که بگذرد، میخی آنجاست که پوستت را سوراخ کرده و رفته داخل گوشت. هرچقدر هم که بگذرد، بیشتر جوش می‌خورد و درآوردنش سخت‌تر است.

بهرام پرسید که راست یا چپ؟ نگاهش کردم و از چشم‌ها و حالت صورتش نفهمیدم توی کدام مشتت است. الکی گفتم راست. مشتت را باز کرد، نبود.

هرهر شروع کرد به خندیدن. الآن بیشتر شبیه اولیور هاردی بود وقتی که در ابلهانه‌ترین موقعیت‌ها، حس نابغه بودن داشت! گفتم مشت چیت را باز کن. گفت چی؟ گفتم آن دستت را هم باز کن، دلک! باز کرد. خالی بود. می‌دانستم. می‌خندید و روی زمین ولو شده بود. تمام زندگی‌اش را می‌شد در سه تا ایموجی<sup>۱۸۷</sup> خلاصه کرد: دلک، عصبانی و خندان با عینک آفتابی!... از هر سه تایش حالم به هم می‌خورد. بلند شدم و به سمت در رفتم. صدایم کرد و گفت که شوخی کرده است و جنبه داشته باشم. اتفاقاً اصلاً جنبه‌ی شوخی‌های مسخره‌ی این یک نفر را نداشتم. اما نشستم دوباره روی کاناپه و خودم را سپردم به دریا. روی آب شناور بودم و صدای گوش‌ماهی می‌آمد و جیغ مرغ‌های دریایی.



آرایشگر ابروهایم را نازک کرده بود و عصبانی بودم. از آن‌ور مامان هم گیر داده بود که چرا چند روز قبل جشن نامزدی‌ات رفته‌ای پینت‌بال که بازویت این‌جوری کبود و زرد شود. می‌گفتم مامان روی آن که کرم‌پودر می‌زنم و درست می‌شود، این ابرو را چه کار کنم که هیچ‌کارش نمی‌شود کرد؟ اما خودم هم می‌دانستم که با آن کبودی گند زده‌ام به تمام فیلم‌ها و عکس‌های نامزدی. کلی گشته بودیم تا آن لباس شب را پیدا کنیم که هم به رنگ پوستم بیاید و هم فیت‌هیکلم باشد. می‌دانستم که اگر کرم‌پودر هم بزنم، از نزدیک، کبودی به آن بزرگی مشخص می‌شود. تقصیر خودم بود که آن قدر اعتماد به نفس داشتم. باورم نمی‌شد که مثل یک آماتور تیر بخورم و از بازی بیفتم بیرون. بعد بازی کامران مرا کشید کنار و گفت: «چیزی شده، شیرین؟ چندوقته خیلی سرحال نیستی.» شالم را مرتب کردم و گفتم: «نه بابا. یه کم فکر مشغوله. حالا یه بارم ما تیر خوردیما، این‌جوری بکوب توی سرمون.» زل زد توی چشم‌هایم و خیلی جدی گفت: «وقتی خدای کشتاری، حق نداری تیر بخوری. آدم الکی که اسطوره نمی‌شه!» خندیدم و گفتم: «بابا اسطوره‌مون کجا بود؟! حالا چند تا بازی شانس آوردم، احمد واسه اسم گذاشت.» انگار که از جوابم خوشش نیامده باشد، با ناراحتی گفت: «درهرصورت من خواستم اگه مشکلی هست،



کمک کنم.» زل زدم توی چشم‌هایش و خیلی جدی گفتم: «نه، خیالت راحت کامران. واقعاً مشکلی نیست. اگر هم خواستی از تیم من بری، بازم مشکلی نیست. فقط تضمین نمی‌کنم بازی بعد یه دفته مثل روح از پشت‌سرت سبز نشم و هدشات<sup>۱۸۸</sup> نکنم.» بعد دوباره لبخند زدم، کوله‌ام را برداشتم و رفتم سمت ماریا که توی ماشین منتظرم بود...

کمی جلوی آینه با ابروهایم ور رفتم و بعد که دیدم هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم، موبایلم را از روی تخت برداشتم و چک کردم. کلی مسیج از هزار تا آدم داشتم. فرهاد شعر فرستاده و پرسیده بود که فردا ساعت چند می‌آیم. الکی نوشتم که پرپوادم و دلم درد می‌کند و فردا نمی‌آیم. فوری جواب داد که خب بیا مراقبت باشم اینجا. دلم ضعف رفت. همین اخلاق‌هایش بود که آدم را دیوانه می‌کرد. هر جور بودی دوستت داشت و حمایت می‌کرد. نوشتم که خوبم و زود زود می‌بینمت و با کلی قلب و عشق و بوسه برایش فرستادم. ماریا هم مسیج زده بود. یکهو ترسیدم. نکند چیزی به فرهاد گفته باشد. این بچه آن قدر مهربان بود که اگر بزرگ‌ترین گند عالم را هم بالا می‌آوردم، از رفتارش نمی‌شد فهمید می‌داند یا نمی‌داند. مسیج ماریا را باز کردم. فقط یک کلمه نوشته بود: «مطمئنی؟!» با یک علامت سؤال و یک علامت تعجب. قیافه‌اش را مجسم کردم در حال سیگار روشن کردن عصبی که می‌پرسد: «مطمئنی؟!» و چهره‌اش که پر از پرسش بود و شگفتی. حتی اگر داخل مسیج فقط همان علامت سؤال و تعجب را هم می‌گذاشت، کافی بود که بفهمم چقدر حالش بد است و چه جوری دارد سیگار با سیگار روشن می‌کند.

اصلاً همان روزی که «گشت ارشاد»<sup>۱۸۹</sup> من و بهرام را گرفت و زنگ زد به خانواده‌ها و آن‌الم‌شنگه راه افتاد، خود ماریا آمد و گفت که گور پدرشان! بگذار ببینند خواستگاری، این خانواده‌ی مریضی که بهرام دارد، مطمئنم یکی دو بار که ببینند و بروند، دیگر پشت‌سرشان را هم نگاه نمی‌کنند... اصلاً کی فکرش را می‌کرد که کار به اینجاها بکشد. اخلاق بهرام هم جدیداً خیلی بهتر شده بود. نه یواشکی گوشه‌ی چک می‌کرد و نه دعوا راه می‌انداخت. اصلاً یک‌جورهایی عذاب‌وجدان داشتم که به خاطر من از آن حرامزاده‌ها کتک خورده بود و اگر روابط پدرش نبود، معلوم نبود سر از کجا درمی‌آورد. کلی هم پول دادند به آن

سربازی که دماغش شکسته بود تا رضایت داد. حس می‌کردم یک جورهایی به او میدونم. پیش فرهاد که بودم، همه چیز خوب بود و رها می‌شدم در دنیای بی‌نقصش، اما پایم را که از خانه‌اش می‌گذاشتم بیرون، عذاب وجدان به جانم می‌افتاد. آن روز که سه‌تایی رفته بودیم شاهرود که برویم «بسطام»،<sup>۱۹۰</sup> ماریا گفت که رفیقی در تایلند دارد که برای باشگاهشان دنبال مدیر و مربی می‌گردد. گفت که من و فرهاد همین فردا برویم دنبال ویزا و گورمان را از این خراب‌شده گم کنیم. انگار فهمیده بود که داستان من و بهرام دارد جدی می‌شود. پیشنهادش را در هوا قاپیدم و قبول کردم. انگار معجزه‌ای بود که لازم داشتیم. حس کردم همان موجی است که مرا از این دریا نجات خواهد داد. اما فرهاد راضی نبود. دلش زبان فارسی را می‌خواست و کوچه‌های کثیف تهران را. اگر می‌گفتم بیا، مطمئنم که «نه» نمی‌آورد، اما دلش با ماندن بود و اتاق کثیفش و همان چندرغازی که از راه ویراستاری و ترجمه درمی‌آورد. همیشه به من می‌گفت که در خواب‌هایش خود را شبیه یک ماهی می‌بیند. یک روز خواب دیده بود که او را از دریا گرفته‌اند و انداخته‌اند توی تُنگ. بیدار که شد، یکریز گریه می‌کرد و می‌گفت نمی‌خواهد که در تنگ باشد. می‌گفت تمام مدتی که خواب می‌دیده، دلش می‌خواست از تنگ بیرون و بمیرد. حس می‌کردم، تهران دریای فرهاد است. هر جا هم که می‌رفتیم، زود باید برمی‌گشتیم به همان خانه‌ی کوچک اجاره‌ای در «ستارخان». حس می‌کردم اگر زیاد از خانه دور شویم، نمی‌تواند نفس بکشد.

خانه شلوغ بود. فامیل‌هایمان از شیراز آمده بودند و هر گوشه یکی در حال آرایش کردن بود. بابا ته‌پذیرایی نشسته بود و با عموهایم بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، اما مامان تمام مدت داشت حرص می‌خورد و از این گوشه‌ی خانه به آن گوشه می‌دوید. کم‌کم باید بهرام و خانواده‌اش پیدایشان می‌شد. به انگشتم نگاه کردم. مطمئن بودم حلقه‌ای که برایش خریده‌اند یا بزرگ است یا کوچک. ماه پیش، مادرش که از ایتالیا برگشته بود، برایم یک لباس شب «گوچی»<sup>۱۹۱</sup> آورده بود که به تنم زار می‌زد. دو شکم هم که می‌زاییدم، باز هم فکر کنم برایم بزرگ بود! خود بهرام از همه بدتر بود. مثلاً بعد این همه مدت هنوز نمی‌دانست که در رستوران برای من نوشابه‌ی زرد سفارش ندهد یا استیکم

را بگویند حتماً «ول‌دان»<sup>۱۹۲</sup> کنند. گاهی فکر می‌کردم این کارها را مخصوصاً می‌کند تا لاج من دربیاید، اما وقتی شاکی می‌شدم و قیافه‌ی متعجب و ابلهش را می‌دیدم، می‌فهمیدم که دست خودش نیست. اصلاً به هیچ‌کسی جز خودش فکر نمی‌کرد که حالا بخواهد به خاطر سپردن این جور چیزها برایش مهم باشد. شاید هم فرهاد مرا بدعادت کرده بود. یادم می‌آید که قبل او این چیزها برایم این قدر ملموس نبود. داشتم زندگی‌ام را می‌کردم و خوب یا بد راضی بودم. فرهاد یک جورهایی سطح توقع من از همه چیز را بالا برده بود. چیزهایی از من می‌دانست که حتی خودم هم نمی‌دانستم یا حداقل قبلاً به آن فکر نکرده بودم. می‌دانست باید کج‌هایم را چه جور ببوسد که از حال بروم. می‌دانست کدام لباس پشت ویتیرین در تن من از همه قشنگ‌تر است. می‌دانست وقتی امتحانم را خراب کرده‌ام، چه بگویند که آرام شوم. می‌دانست کدام فیلم را دوست خواهم داشت، حتی اگر خودش هم آن فیلم را ندیده بود! یک بار هوس دوغ شیشه‌ای کرده بودم. دیدم بدجور توی خودش رفته و از آن روزهای «قبض»<sup>۱۹۳</sup> است که به قول خودش «آزادی از آن، در گرو صبر طولانی است.»<sup>۱۹۴</sup> فقط دست سردش را که روی دنده بود گرفتم و آرام انگشت‌هایش را نوازش کردم. همین جوری با ماشین دور تهران چرخید تا بالأخره رفت توی کوچه‌ای در «لاله‌زار». بدون گفتن هیچ کلمه‌ای از ماشین پیاده شد و رفت توی سوپری کوچکی که بیشتر شبیه مخروبه بود. بعد از یک دقیقه، با دو تا دوغ شیشه‌ای باز شده برگشت و نشست کنارم در ماشین... همین کارها را می‌کرد که دیوانه‌اش شده بودم.

موبایلم را برداشتم و مسیج ماریا را دوباره خواندم. دلم می‌خواست بنویسم «نه». دلم می‌خواست بنویسم که منتظر یک موجه که مرا پرت کند روی ساحل، بنویسم که اصلاً همین الآن بیا با ماشین دم در خانه که از وسط این بازی احمقانه فرار کنیم، که همین فردا صبح می‌روم دروازه شمیران، سفارت ناپلند و کارهای رفتنمان را اوکی می‌کنم و دیگر هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردم، که یک تار موهای جوگندمی فرهاد را با کل این لباس‌ها و طلاها و جشن‌ها عوض نمی‌کنم... اما هیچ چیز ننوشتم. موبایل را خاموش کردم و رفتم جلوی آینه. کمی مرطوب‌کننده برداشتم و مالیدم به کبودی بازویم. بعد پرایمر<sup>۱۹۵</sup> و فاندیشن<sup>۱۹۶</sup> و کانسیلر<sup>۱۹۷</sup> را زدم رویش تا حداقل این کبودی لعنتی در فیلم و

عکس معلوم نباشد. کبودی دیگر نبود، اما رنگ آن قسمت هنوز فرق می‌کرد. یاد روزی افتادم که فرهاد حواسش نبود و گردنم را کبود کرد. هر جا می‌رفتم، در آن هوای بهاری که تازه ظهرها گرم‌تر هم می‌شد، لباس یقه‌اسکی می‌پوشیدم و در خانه هم کل روز توی اتاقم بودم با چند لایه کرم‌پودر روی گردنم. می‌ترسیدم و دوستش داشتم. جای کبودی که پاک شد، گریه‌ام گرفت. انگار بچه‌ی نامشروع را سقط کرده باشی. آن چند روز، زیر یقه‌اسکی، زیر لایه‌های کرم‌پودر، اصلاً نمی‌دیدمش اما دلم خوش بود که وجود دارد.

برگشتم به اتاق و موبایلم را روشن کردم. با دست‌های لرزان نوشتم: «نه، مطمئن نیستم. از هیچ‌چی مطمئن نیستم. ولی قول می‌دم همه‌چی رو درست کنم. فقط تو رو خدا به فرهاد نگو. فقط امشب بگذره و مهمونا برن. از فردا یکی‌یکی همه‌ی گندایی رو که زدم، درست می‌کنم. قول می‌دم ماه بعد، این موقع، سه‌تایی تایلند باشیم. قول می‌دم. فقط التماس می‌کنم به فرهاد چیزی نگو و نذار بفهمه...» صدای زنگ در آمد. احتمالاً مهمان‌ها بودند. موبایل را انداختم توی کیفم. اشک‌هایم را پاک کردم. یک عالمه عطر مالیدم به گردنم. لبخند زدم. و رفتم به سمت در.



ماریا داشت پشت‌سرهم به موبایلم زنگ می‌زد. رد تماس کردم و اس‌ام‌اس فرستادم که داخل آرایشگاهم و کارم که تمام شد، خودم تماس می‌گیرم. همان لحظه جواب داد که ضروری است و تو را به خدا گوشی را بردار. درحالی که کلی رنگ و آت‌آشغال روی سرم بود، فوری زنگ زدم.

: چی شده ماری؟ فرهاد چیزیش شده؟ بگو، دارم سخته می‌کنم...

- بهرام الان کجاست؟ امروز چیزی شده بود؟

صدایش وحشت‌زده بود و می‌لرزید. تا حالا ماریا را این‌جوری ندیده بودم. آدمی بود که برای هر چیزی راه‌حلی داشت. مشکلی هم که حل نمی‌شد، دیگر برایش مهم نبود. توی دانشگاه با همه خوب بود، اما به کسی نزدیک نمی‌شد. انگار در جهان دیگری زندگی می‌کرد که نمی‌توانست آدم‌ها و روابطشان را درک کند، یا اگر هم درک می‌کرد برایش مهم نبودند. تنها دوستش من بودم و البته

فرهاد. فرهاد را می‌پرستید. مرا هم که دوست داشت، از صدقه‌سر فرهاد بود وگرنه من هم یکی بودم از همان آدم‌هایی که برایش مهم نبود.  
نه! خیلی طبیعی بود. الآن باید شرکت باباش باشه. چیزی شده؟ باز بهت حرفی زده؟

- امروز صبح زنگ زده بود و درباره‌ی فرهاد، منو سین جیم می‌کرد. مث اینکه به مسیح فرهاد رو که واسه تو فرستاده بوده خونده بود. مگه تو گوشیت رمز نداره؟ مگه صد بار نگفتم مسیجی که خوندی رو همون لحظه پاک کن؟!  
باور کن رمز داره. هر چند روز هم رمزشو عوض می‌کنم؛ این قدر که گاهی خودمم یادم می‌ره. اصلاً از دیشب تا حالا که فرهاد مسیجی به من زده. کجاست الآن؟ حالش خوبه؟

- فرهاد هم از ظهر جواب نمی‌ده. نگرانشم. فکر کنم شعری چیزی فرستاده بوده. دوباره به چک بکن همین الآن... چون هی بهرام راجع به شب‌شعر و اینکه چه روزاییه و... زر می‌زد...

: اوه اوه اوه!... پفیوز «تلگرام»<sup>۱۹۸</sup> رو وا کرده، مسیجامو خونده. می‌گم چرا امروز صبح، هیچ‌چی نوتیفیکیشن نداشتم... به لحظه‌ی گوشی دستت... خب الهی شکر! فرهاد فقط به بیت شعر فرستاده بوده، بقیه‌ی مسیجام هم چیز خاصی نبوده. باید برم به کاریش بکنم این گوشیه که دیگه نتونه بازش کنه.  
- نگیره مث جریان «بابک» بکنه؟ یادته زنگ زده بود بچه رو چقدر فحش کش کرده بود؟

: من الآن رفتم خونه یواشکی گوشیشو چک می‌کنم ببینم چه غلطایی کرده. بذار اول زنگ بزنی به فرهاد، بگم شماره‌ی بهرامو بذاره بلک‌لیست.

- من صد بار زنگ زدم، جواب نمی‌ده می‌گم. امیدوارم خواب باشه. تو قرار نبود این ماجرای تایلند رو زودتر ردیف کنی؟ تو قرار نبود به بهانه‌ای جور کنی این مسخره‌بازی رو تموم کنی؟ من اگه به روز فرهاد چیزی ازم بپرسه، نمی‌تونم بهش دروغ بگم...

شور افتاده بود توی دلم. نکند فرهاد چیزی بفهمد. حاضر بودم بمیرم اما این اتفاق نیفتد. باید زودتر می‌رفتم دنبال کار ویزا. شجاعت حرف زدن با بهرام را نداشتم. مخصوصاً حالا که اخلاقت خوب شده بود و دیگر آن بهرام سابق

نبود، دلم نمی‌آمد دلش را بشکنم. باید می‌رفتم تا یلند و شماره‌ام را هم عوض می‌کردم. این جوری بهتر بود... به فرهاد زنگ زدم. جواب نداد. مسیح زدم: «گوشیو بردار، تنبل‌خان! کلی رفتم آرایشگاه و خوشگل کردم. اگه دوست داشتی، مسیح بزنی که کارم تموم شد بیام اونجا. دلتنگت شیرینت» تپش قلب گرفته بودم. هوا طوفانی بود و دریا مرا به این سو و آن سو می‌برد. دلم آشوب بود و می‌خواستم بالا بیاورم کف صیقلی سالن آرایشگاه. مسیح آخرش را صد بار خواندم و خواندم و خواندم:

«ای وزش شور، ای شدیدترین شکل! سایه‌ی لیوان آب را/ تا عطش این صداقت متلاشی/ راهنمایی کن...»<sup>۱۹۹</sup>



- سلام و کوفت! تو باز زنگ زدی ماریا آمار منو گرفتن؟ مگه قرار نبود تمومش کنی این مسخره‌بازیو؟!

بغلم کرده بود و مثل همیشه زر زر می‌کرد که منظوری نداشته است و زنگ زده بوده به ماریا تا گله کند که چرا نامزدی ما نیامده بوده و بحثشان کشیده به شب‌شعر و فرهاد و این جور چیزها. مثل همیشه داشت با پررویی توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و دروغ می‌گفت. از علاقه‌اش به شعر می‌گفت و اینکه دوست دارد از این هفته با هم برویم شب‌شعر! داشتیم بالا می‌آوردم.

- الان تو به شعر علاقه‌مند شدی؟ تو نبودى که می‌گفتی شاعرا کونی‌ان و هزار تا حرف بی‌ادبی دیگه؟! خجالت بکش، بهرام! من قبل نامزدی با تو شرط و شروطمو گفتم و تو قبول کردی.

نشسته بود کنارم و هی سعی می‌کرد آرامم کند و از قشنگی رنگ جدید موهایم می‌گفت و اینکه سر قول‌هایش بوده و هست و خیالم راحت باشد. اما خیالم راحت نمی‌شد. فرهاد هنوز جواب نداده بود و دلتنگی داشت خفه‌ام می‌کرد. آدم قهر کردن نبود. در بدترین شرایط هم آدم را بی‌خبر نمی‌گذاشت. بدبختی آنجا بود که دیگر ماریا هم تلفنش را جواب نمی‌داد که بگویم برود خانه‌ی ستارخان و ببیند این بچه حالش چطور است. توی سرم افتاده بود که نکند گازگرفته شده باشد اما خوشبختانه وقتی من نبودم، اهل آشپزی نبود.

نگران بودم و دروغگویی بهرام بیشتر از همیشه روی اعصابم بود.  
- تو اصلاً فرهادو از کجا می‌شناسی؟ باز رفتی سراغ گوشی من؟ آگه به من اعتماد نداری، رک و راست بگو تکلیفمو بدونم.

از بعد نامزدی، زبانم باز شده بود. هر قدمی که بهرام عقب می‌رفت، یک قدم جلو می‌آمدم و منتظر بهانه بودم که تمامش کنم. اما اخلاقم خیلی فرق کرده و مهربان شده بود. گاهی حس می‌کردم دوستش دارم، اما می‌دانستم که باز دارد زیریرکی کارهایش را می‌کند. الآن هم نشسته بود به اراجیف بافتن که خواسته ساعت را نگاه کند جان عمه‌اش! که چشمش افتاده به مسیح فرهاد و از آن شعر خوشش آمده و یادش آمده که فامیل ماریا است و خواسته از روی ادب خبری بگیرد و اصلاً قرار است یک شب شام، ماریا و فرهاد را دعوت کند خانه‌مان که تلافی نامزدی دربیاید. نمی‌دانم احمق بود یا خودش را به حماقت می‌زد. شاید هم می‌خواست عکس‌العمل مرا ببیند. اما این کارهایش به جای آنکه عزیزترش کند، مرا بیشتر متنفر می‌کرد. راستی چرا ماریا راجع به دعوت و شام ... چیزی نگفت؟ حتماً بهرام این را از خودش درآورده بود تا مثلاً مرا آرام کند. یک لحظه تصور کردم فرهاد آن طرف میز شام نشسته است و از زیر میز، آرام نوک پایم را به پایش می‌زنم. بدنم داغ شد و از تصور احمقانه‌ام خنده‌ام گرفت. باید هرچه زودتر کاری می‌کردم. می‌دانستم بهرام به چیزی که گیر بدهد، ول کن نیست. از فردا هی زنگ می‌زند به ماریا که فرهاد را بردار شب بیایید خانه‌ی ما. اصلاً می‌ترسیدم ماریا صبرش تمام شود و برود همه‌چیز را به فرهاد بگوید.

- بین دیگه دفعه‌ی آخریه که واسه ساعت یا هر چیز دیگه‌ای موبایلمو چک می‌کنی. جدی گفتم. حالا گیر نمی‌دم رمزشو از کجا آوردی، ولی خوشحالم که خودت دیدی که هیچ چیزی توی گوشیم نیست. فقط این بی‌اعتمادی تو رنجم می‌ده. الآن هم برو یه دوش بگیر تا من شام رو آماده کنم.

حرف دوش گرفتن که وسط می‌آمد، چهره‌اش شاد می‌شد. برای بهرام هر پیشنهادی ربطی به سکس پیدا می‌کرد؛ از دوش گرفتن تا مسواک زدن تا فیلم دیدن تا خوابیدن. در رختخواب هم اعتماد به نفسش بالا بود و مثل «آرس»<sup>۲۰۰</sup> عضلات ورزیده‌اش را نمایش می‌داد و تا صبح آدم را رها نمی‌کرد. از بودن با

بهرام لذت می‌بردم، اما برای من یک بوسه یا حتی نوازش فرهاد، چیز دیگری بود. آن قدر توی بغلش آرام بودم که دلم می‌خواست زمان متوقف شود. اولین روزی که به خانه‌اش رفتم، باتری ساعت دیواری‌اش را درآوردم! گفتم هر چیزی که اینجا گذشت زمان را نشان بدهد، اذیتم می‌کند. خودش اهل هیچ تغییری نبود. می‌توانست میلیون‌ها ساعت پای یک کتاب بماند یا به یک منظره نگاه کند. از تغییر دکوراسیون متنفر بود و دلش می‌خواست جای هیچ چیزی عوض نشود. کافه که می‌رفت، میز خودش را داشت. حتی چند باری که رفتم کوه، دقیقاً می‌رفت روی همان سنگی می‌نشست که دفعه‌ی قبلی نشسته بود. اما برای من حاضر بود دنیا را عوض کند. یک بار رفته بودیم باغ دوست ماریا، نزدیک کرج. یک دیوار کوچک کاهگلی بود که نمی‌دانم برای چه ساخته بودند. انگار قرار بوده که آنجا دیواری ساخته شود و یک تکه‌ی کوچکش را ساخته و رها کرده بودند. نمی‌دانم چرا از دهانم پرید که چقدر این دیوار روی اعصابم است. دوید و نمی‌دانم از کجای باغ یک چیزی شبیه تیشه یا کلنگ پیدا کرد و افتاد به جان دیوار. ماریا تمام مدت می‌خندید و فرهاد تا کل دیوار را خراب نکرد، خیالش راحت نشد...

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید که فرهاد از ظهر جواب نداده بود. دوباره زنگ زدم به ماریا و دیدم تلفنش خاموش است. پاورچین رفتم پشت در حمام. صدای آب می‌آمد و آواز خواندن بلندبلند بهرام. برگشتم داخل هال. گوشی‌اش را برداشتم و اس‌ام‌اس‌هایش را چک کردم. چیز خاصی نبود. توی تلگرام که رفتم، دلم یکهو هُزی ریخت پایین. آخرین پیام را فرهاد، ظهر فرستاده بود که «بخشید دیر شد. ده دقیقه دیگه اونجام.» وارد پیام‌هایش با فرهاد شدم. بهرام مسیح زده بود که شوهر من است و از دوستان ماریا، که موضوعی پیش آمده و باید همدیگر را ببینند. فرهاد نیم ساعت بعد جواب داده و خیلی طبیعی احوال مرا پرسیده بود و اینکه چه اتفاقی پیش آمده است. قلبم داشت از توی دهنم می‌آمد بیرون. سرم گیج می‌رفت و جرئت نداشتم پیام‌های بعدی را بخوانم. احساس کردم دارم از هوش می‌روم. بهرام فوری گفته بود که امر خیر است و شنیده که فرهاد شاعر است و برای برنامه‌ای کمک او را لازم دارد. بعد هم آدرس شرکت پدرش را داده بود. شقیقه‌هایم از درد داشت منفجر می‌شد. دلم



می‌خواست چاقوی آشپزخانه را بردارم و بروم توی حمام و بکنم توی شکم بهرام. زنگ زد به ماریا. هنوز گوشی‌اش خاموش بود. رفتم توی تلگرامم و دیدم که هنوز فرهاد پیامم را سین نکرده است.<sup>۲۱</sup> نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بیخود نبود که این کثافت، عکس پروفایل تلگرامش را کرده بود عکس دوتایی جشن شب نامزدی‌مان! باید فقط می‌فهمیدم که به فرهاد چی گفته که از ظهر جوابم را نمی‌دهد. لباس‌هایم را پوشیدم و بدون اینکه حتی خودم را در آینه نگاه کنم، دویدم توی کوچه. جلوی یک تاکسی را گرفتم و آدرس خانه‌ی ستارخان را دادم. در سرم هزار تا فکر می‌چرخید و دلم دست‌های سرد فرهاد را می‌خواست که تکانه بدهد و از این کابوس بیدارم کند.



نه سر تشییع جنازه‌اش رفتم و نه شب هفت. دیگر خانه‌ی بهرام هم نرفتم و تلفن‌ها و پیام‌های هیچ‌کس را هم جواب ندادم. برگشته بودم خانه‌ی خودمان و صبح تا شب در اتاقم زل می‌زدم به دیوار. نه چیزی می‌خوردم و نه می‌خوابیدم. یک روز هرچه قرص خواب‌آور در خانه داشتیم خوردم، تیغ اصلاح را هم برداشتم و رفتم توی حمام و رگ‌های هر دو دستم را زدم. نفهمیدم چه کسی پیدایم کرد و چه جور، اما چشم که وا کردم، توی بیمارستان بودم و مامان و بابا و شیوا و ماریا بالای سرم بودند. قیافه‌ی ماریا مثل جن‌زده‌ها شده بود. سعی کردم لبخند بزنم. هرچه زور می‌زدم، لب‌هایم کش نمی‌آمد.

مامان و بابا هیچ‌وقت نفهمیدند ماجرا چه بوده است. فکر می‌کردند بهرام خیانت کرده و من مچش را گرفته‌ام. یک لحظه هم به ذهنشان خطور نمی‌کرد که ماجرا تقریباً برعکس بوده است. شیوا هم که درگیر شوهرش بود و قهر و آشتی‌های همیشگی و اگرچه بیمارستان زیاد می‌آمد اما فکرش درگیرتر از آن بود که بخواهد علت خودکشی مرا پیدا کند. بهرام هم فهمیده بود مسیح‌هایش را خوانده‌ام و فکر می‌کرد سر این جریان شاکی‌ام و نمی‌بخشمش. بعداً که خبر تصادف را از ماریا شنیده بود، کلی عذاب‌وجدان گرفته بود و حس می‌کرد که اگر فرهاد را تا شرکت پدرش نمی‌کشانده، شاید این حادثه اتفاق نمی‌افتاده است. کلی مسیح با حال بد برایم فرستاد و تمام ماجرا را با جزئیات تعریف

کرد و خواست که ببخشمش. هیچ وقت مسیج‌هایش را جواب ندادم. فقط می‌خواندم و پاک می‌کردم. تنها کسی که دلم می‌خواست حقیقت را بداند، ماریا بود که مثل پروانه دُورم می‌چرخید. حس می‌کرد من تنها یادگار فرهادم و باید مثل مجسمه‌ی ترک‌خورده‌ی الهه‌ای باستانی مراقبم باشد تا بلایی سرم نیاید. من می‌دیدمش و حالم بدتر می‌شد و توان گفتن نداشتم که چقدر دستم به خون آلوده است. من می‌دیدمش و می‌ترسیدم که اگر همه‌چیز را بگویم آن تن نحیف و مصیبت‌زده از هم بپاشد. حق نداشتم کاری که با فرهاد کردم، با ماریا بکنم. باید مواظبش بودم. او تحمل شنیدن حقیقت را نداشت. دلم می‌خواست معجزه‌های کنم و ببرمش در رؤیایی که من و فرهاد توی هال عشقبازی می‌کنیم و او در اتاق، غرق کتاب‌ها و موزیک‌هایش است. بعد زمان را متوقف کنم و بگذارم میلیون‌ها سال با این دروغ بزرگ، شاد باشد.

شبانه‌روز به مسیج‌های بهرام فکر می‌کردم و هر بار داستان را با تخیل بیمارم به شکلی دردناک‌تر پیش می‌بردم. از همان جا که فرهاد، عکس پروفایل بهرام و مسیج‌هایش را می‌بیند و وحشت‌زده و ناباور از خانه به راه می‌افتد. همان جایی که با بهرام حرف می‌زند و می‌شنود که چقدر در جشن نامزدی، جای او و ماریا خالی بوده است و عکس‌ها را با هم در موبایل بهرام مرور می‌کنند. همان جایی که به رویش نمی‌آورد که من چه کثافتی هستم و حتی برای اولین بار دروغ می‌گوید تا از من حمایت کند. که تمام آرمان‌ها و قوانینش را می‌شکند که نکند منی که آن‌گونه با او بد کرده بودم، مشکلی برایم پیش بیاید. همان جایی که قبول می‌کند شام با ماریا به خانه‌ی بهرام بیاید و دور هم جمع شویم و شعر بخوانیم. همان جایی که قبول می‌کند برای تبلیغات شرکت پدر بهرام، یکی دو بیت شعر بگوید که بگذارند روی آهنگ و از تلویزیون پخش کنند. فرهاد و شعر برای تبلیغات!... فرهاد و تلویزیون!... نمی‌دانم اگر زنده مانده بود، می‌توانست تا این حد خودش را به خاطر من به لجن بکشد یا نه. اما می‌دانم که برای حمایت و مراقبت از من، هیچ خط قرمزی نداشت. فرهاد به صدها شکل مختلف با بهرام دست می‌دهد و از شرکت می‌زند بیرون. به صدها شکل مختلف، جسم و روح در حال فروپاشی‌اش را تا آن پراید لعنتی می‌کشاند. به صدها شکل مختلف، خیابان‌ها را با سرعت بالا طی می‌کند. بعد یک پاترول استیشن قدیمی از فرعی

با سرعت بیرون می‌آید و پراید کوچک فرهاد را جمع می‌کند. فرهاد برعکس همیشه کمر بند ایمنی‌اش را نبسته است و از ماشین پرت می‌شود بیرون و سرش می‌خورد به جدول و همان‌جا درجا تمام می‌کند.

این فیلم را به شکلی مازوخیستی صدها بار در خیالم نگه می‌داشتم و می‌زدم عقب و با دُور خیلی آهسته نگاه می‌کردم. خیره می‌شدم به فرهاد که پاترول و راننده‌ی احمقش را می‌بیند، اما نه ترمز می‌کند و نه حتی تغییری در مسیرش می‌دهد. فقط لبخند می‌زند و با دست‌های سردش محکم فرمان را می‌گیرد. نگاه می‌کند به گرازی که از جلوی آینه آویزان است و انگار دارد به او پوزخند می‌زند. لب‌هایش را می‌دیدم که ذکری کوتاه را می‌گوید و بعد خون بود و خرده‌های شیشه که تصویر را فرامی‌گرفت.

این‌ها را برای هیچ‌کس، هیچ‌وقت نگفتم. نمی‌خواستم در این رنج بی‌نهایت، شریکشان کنم. از بیمارستان که مرخص شدم، رفتم سفارت تایلند و تقاضای ویزا کردم. بدون هیچ مشکلی همه‌چیز جلو رفت. ماریا هم همه‌ی کارها را در تایلند هماهنگ کرده بود و چند ماه بعد خودش هم آمد پیشم. باشگاه خوبی نبود، اما پولی درمی‌آمد که زندگی بگذرد و من هم جز گذشتن زمان، چیزی نمی‌خواستم. روزها آدم‌ها را یکی‌یکی با تفنگ شکار می‌کردم و شب‌ها یا کتاب می‌خواندم یا فیلم می‌دیدم یا می‌رفتم در یک بار یا دیسکو چیزی می‌خوردم و لبخند می‌زدم به آدم‌ها. با خیلی‌ها خوابیدم و با چند تایه هم مدتی دوست شدم. ولی ماریا زیاد از خانه بیرون نمی‌آمد. تایلند را دوست نداشت. دلش زبان فارسی را می‌خواست و کوچه‌های کثیف تهران را و قبر کوچک فرهاد را. اگر می‌گفتم بمان، مطمئنم که «نه» نمی‌آورد، اما دلش با رفتن بود. شب آخر وسایلیش را با هم جمع کردیم و بعد تا صبح همدیگر را بوسیدیم و گریه کردیم. با پرواز مستقیم ایران رفت. می‌گفت طاقت دیدن کشوری دیگر را ندارد، حتی اگر فقط ترانزیت فرودگاهش باشد! چند ماه بعد، شعرهای فرهاد را جمع کرد و با بدبختی ناشری را پیدا کرد که حاضر شد چاپشان کند. ظاهراً زیاد فروش نرفته بود. خودش می‌رفت توی خیابان بساط می‌کرد، گیتار می‌زد و کتاب‌های فرهاد را می‌فروخت. آخر هفته‌ها هم می‌رفت بهشت‌زهر<sup>۲۰۲</sup> دراز می‌کشید روی قبر فرهاد و با او حرف می‌زد. یک بار ساعت ۴ صبح زنگ زد و گفت خواب

فرهاد را دیده است. تا آن روز هیچ کدامان خوابش را ندیده بودیم. توی خواب، فرهاد یک دسته شقایق از کوه چیده و داده بود دست ماریا. گفته بود مواظب اینها باش تا برگردم. به من هم سلام رسانده و گفته بود به شیرین بگو که قولش یادش نرود. ماریا گیر داد که چه قولی داده بودی؟ گفتم یادم نمی‌آید و قولی نداده‌ام. نمی‌خواستم خوابش را جدی بگیرد. اما ماریا دیوانه بود. رفت و با قرض و قوله یک گل فروشی راه انداخت، اسمش را هم گذاشت شقایق. این روزها که زنگ می‌زند خیلی خوشحال تر است و باور دارد که فرهاد قرار است برگردد. من هم خنده‌اش را که می‌شنوم، کیف می‌کنم و می‌گویم که برمی‌گردد... بعد گوشی را قطع می‌کنم و می‌روم جلوی آینه، مثل هر روز، تمرین لبخند زدن می‌کنم. هدیه‌ی تولد را که پس نمی‌گیرند...

## فصل ۱۲: یکشنبه‌ی طولانی نامزدی<sup>۲۰۳</sup>

موهای بلند و مشک‌اش را آرام و باحوصله شانه کرده و چند سانتی‌متر پایین‌تر از پوست سرش، به سه قسمت مساوی تقسیم می‌کنم. هوای مرطوب بانکوک، جعد ملایمی به موهایش داده است. شیدا قبل از آنکه موهایش را کچل کند، عاشق این جور پیچ‌های ملایم بود. با عصبانیت می‌گفت که چرا در این نروژ لعنتی که هر جایش را نگاه می‌کنی، دریا و رودخانه و باران و برف است، این قدر هوا خشک است و موها حالت نمی‌گیرند. موهای شیدا مرا یاد زنی می‌اندازد که در ایران می‌شناختم. قیافه‌اش درست به خاطر من مانده است، اما موهایش را نمی‌توانم هرگز فراموش کنم. آن موهای صاف و نرم که توی رختخواب می‌خوردند به صورتم و مثل امواج دریا مرا به سمت خود می‌کشیدند. از ایران که آمدم بیرون، هر چند روز یک‌بار برایش ایمیل می‌زدم و او همیشه بدون معطلی جواب می‌داد. تا یک روز که دیگر هیچ جوابی نگرفتم. ایمیل زدن چیز وحشتناکی است. اصلاً نمی‌فهمی که طرف مقابل حرف‌هایت را خوانده است یا نه! وقتی یک روز دیگر جواب ندهد، بین زمین و آسمان معلق می‌شوی. بعضی‌ها این معلق بودن را دوست دارند، اما من ترجیح می‌دهم که بدترین اتفاق‌ها افتاده

باشد و بدانم، تا اینکه تا آخر عمرم بنشینم و فکر و خیال ببافم. برای همین هم، بعد چند ماه انتظار، آن آدرس ایمیل را رها کردم و دیگر هرگز از آن استفاده نکردم. فقط از آن رابطه‌ی دیوانه‌وار ممنوعه، حس لمس موهایش ماند که وقتی شیدا بغلم می‌کند و موهای همیشه آشفته‌اش توی صورتم می‌خورد، به یادش می‌افتم.

یادم نمی‌رود روزی که با کله‌ی کچل شده آمد پیشم و جیغ و خنده سر داد که هورا موهایم را زدم و خلاص شدم! بعد که قیافه‌ی بهت‌زده‌ی مرا دید، راجع به کلیشه‌های جنسیتی<sup>۲۰۴</sup> مردانه و زنانه سخنرانی مفصلی کرد. رسیده بود به نمادهای تصویری روی توالت‌های مردانه و زنانه که آمدم توی حرفش و گفتم که اتفاقاً از مردهای کله‌تراشیده هم خوشم نمی‌آید و مرا یاد شکنجه‌ی دوران سربازی و خشونت می‌اندازند. مثل بچه‌ای که عروسکش را گرفته باشند، مکشی ناباورانه و بغض‌آلود کرد و بعد وسط خیابان زد زیر گریه. بغلش کردم که آرامش کنم که دیدم اشک‌های خودم هم دارد می‌آید پایین. بعد همان‌جا بوسیدمش و اشک‌های قاطی شده‌مان رفت توی دهانم و آن شوری عجیب مرا برد به دریا. بعد شیدا گفت که می‌دانی چرا موها در جاهای مرطوب، جعد برمی‌دارند؟ چون می‌خواهند شبیه موج‌های دریا شوند. تا یک هفته کارش این شده بود که «وی مثل وندتا»<sup>۲۰۵</sup> را بگذارد و با صحنه‌ی تراشیده شدن موهای «ناتالی پورتمن»<sup>۲۰۶</sup> زیر شکنجه، گریه کند. هر چه هم می‌گفتم که تو با رضایت کامل رفته‌ای و کلی پول داده‌ای و سرت را تراشیده‌ای به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. از آن روز به بعد هم حتی حاضر نیست موهایش را یک سانتی‌متر کوتاه کند. البته نگران نیستم، چون این دیوانه تصمیمش هر روز عوض می‌شود و حتی بعید نیست فردا یک عارف تبتی<sup>۲۰۷</sup> ببیند و باز موهایش را بتراشد!

از درون آینه، شیرین را نگاه می‌کنم که یواشکی دارد مو بافتن مرا دید می‌زند. حالا یک رشته در سمت راست و یک رشته در سمت چپ و یک رشته در وسط دارم. رشته‌ی سمت راست را به حالت ضربدری بر روی رشته‌ی وسط می‌گذارم و رشته‌ی سمت چپ را بر روی این رشته که در واقع رشته‌ی سمت راست بوده و الآن در وسط قرار گرفته است. بعد شروع به بافتن می‌کنم. چشم‌هایش را در آینه می‌بینم که برق می‌زنند. گردنش را می‌بوسم و بو می‌کنم. نور آفتاب از

پنجره به گوشه‌ی اتاق افتاده و بخشی از طاقچه و دیوار را روشن کرده است. چشمم به صدف‌ها و گوش‌ماهی‌هایی می‌افتد که شیرین با سلیقه‌ی خاصی چیده است روی طاقچه. نگاه مرا دنبال می‌کند و می‌گوید: «می‌دونستی صدف تا همین چند سال قبل جنگ جهانی دوم، واحد پول گینه‌ی نو<sup>۲۰۸</sup> بوده؟» چشم‌هایم گرد می‌شود. از توی آینه نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: «خب یعنی هرکی می‌رفته لب دریا، صدف جمع می‌کرده، بعد باهاش می‌رفته خرید؟ خیلی عجیبه...»

: خب ببین نباید با این تفکری که از زندگی مدرن امروزی میاد، مردم اونجا رو قضاوت کنی. مردمی که تا صد سال پیش آدم می‌خوردن، نگاهشون به جهان خیلی با من و تو فرق داره.

- آدم می‌خوردن؟! منو باش که دیشب توی دلم مشغول غر زدن بودم که ناپلندیا سوسک و جیرجیرک می‌خورن! تو خودت گینه‌ی نو تا حالا رفتی؟ نزدیکه به اینجا؟

: نه! خیلی هم نزدیک نیست. من فقط یه بار رفتم. حدود هفت ساعت با هواپیما راهه. مث این می‌مونه که بری استرالیا. ولی واقعاً می‌ارزه! مث بهشت می‌مونه. اسم کاملش فکر کنم «پاپوآ گینه‌ی نو» باشه. کاش بشه یه بار با هم بریم. یکی از اون معدود جاهاییه که هنوز مدرنیته به گند نکشیدتش...  
- والا من که ترجیح می‌دم مدرنیته جایی رو به گند بکشه تا اینکه آدم بخورن!

: حسین، خب ببین اینا همه‌شون که آدما رو به‌عنوان مواد غذایی نمی‌خوردن. مثلاً مادرا گوشت بچه‌ی مرده‌شون رو می‌خوردن که به خیال خودشون نیرویی که ازشون خارج شده بوده رو پس بگیرن یا حتی یه راه برای ارتباط با مرده‌ها بوده. گاهی هم اون قبیله‌هایی که آدم شکار می‌کردن، طرف رو می‌خوردن تا روح و قدرت آدما رو به خودشون منتقل کنن.

- ببین من هیچ‌جوری با خشونت و وحشی‌گری کنار نمیام، حالا تو تا فردا واسه من علیه مدرنیته و در مدح وحشی‌گری و آدم‌خواری حرف بزن.

: مگه همین چند سال پیش «ایسی ساواگا»<sup>۲۰۹</sup> نبود؟! همون دانشجوی دکترای ادبیات «سوربن». هم کلاسیش رو خورد! وسط فرانسه مهد آزادی، یه

مرد روشنفکر ژاپنی. تازه بعدش هم با پرووی کتاب نوشت و فیلم بازی کرد.  
- شیرین! قضیه‌ی اون فرق داشت. اون ثابت شد دیوونه بوده. با کسی که در سلامت کامل عقلی آدم می‌خوره فرق داره.

: آخه معنی دیوونگی چیه؟ این نیست که مثل بقیه‌ی مردم فکر نکنی و سیستم استدلال و تفکرت فرق کنه؟ خب الآن بومیای اونجا کارشون ایراد داره چون توی تیمارستان بستری نشدن؟ مرز دیوونگی و عقل اصلاً کجاست؟

- من که خودم مخالف شدید این خط‌کشیام، اما می‌گم که اگه بشر هنوز داشت آدم می‌خورد و توی جنگل زندگی می‌کرد، نه ما دموکراسی رو داشتیم، نه سینما رو، نه اینترنت رو، نه حتی چاپ کتاب رو! خود تو همین الآن داشتی با لپ‌تاپ آهنگ گوش می‌کردی. لپ‌تاپی که با برق کار می‌کنه. موزیکی که با استفاده از کامپیوتر، تنظیم و میکس و مستر شده. کل این ماجرا با اینترنت به دست تو رسیده. تو با کسی این آهنگ رو گوش کردی که برای استفاده از موبایلش باهاش آشنا شدی. تو عکس شاعرا و نویسنده‌هایی روی دیوار اتافته که اگه بشر هنوز توی جنگل بود، کتابی نداشتن که بخوای بخونی...

: قبوله، قبوله... من که نمی‌گم مدرنیته سراسر بدیه، اما خب اینها هم نبودن به جای موزیک به صدای پرنده‌ها و رودخونه گوش می‌کردم. به داستانی جادوگر قبیله دور آتیش گوش می‌دادم. شاید اصلاً با تو سر خوردن شریکی به آدم آشنا می‌شدم!...

- خیلی خری!...

می‌خندد و محکم از پشت بغلش می‌کنم. مثل بچه‌گره می‌چسبد به تن برهنه‌ام. به دست‌هایم تغییر جهت می‌دهم و رشته‌ی سمت چپ موهایش را بر روی رشته‌ی وسط، که در اصل رشته‌ی سمت راست بوده، ولی حالا وسط قرار گرفته است، می‌گذارم. با هم حرف می‌زنیم و عشقبازی می‌کنیم و رشته‌های مو از سمت چپ و راست بر روی رشته‌ی وسط به حالت ضربدری بافته می‌شود. شروع می‌کنم به خوردن گردنش. لحظه‌ای زل می‌زند به چشم‌هایم و بعد خود را در میان مکیدن‌ها و گزیدن‌هایم رها می‌کند. چند جا را که کبود می‌کنم، می‌خندد و از میان آینه با شیطنت نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تو که از بومیایم آدم خوارتری، نامرد!» خنده‌ام می‌گیرد و سرش را می‌بوسم.



:الآن من با این کبودیا چه جوری برم سر کار؟

- بگو پشه نیشم زده! اصلاً برو جزایر گینه‌ی نو و به صدای رودخونه گوش کن تا جاش خوب شه!

: چه پشه‌ی بزرگی هم بوده! حالا من یه چیزی گفتم، تو هم هی مسخره‌م کن!

- نه، جدی آرزومه با هم می‌رفتیم وسط اون جزیره‌ها و رها می‌شدیم روی علفا توی بغل هم. امیدوارم فقط حشره زیاد نداشته باشه. من یکی از علتایی که طبیعتو دوس ندارم، همین حشراتن. هرچی هم می‌گشی، نسلشون منقرض نمی‌شه که نمی‌شه.

: شنیدم یه پروانه‌ای اونجا هست که طولش سی سانتی‌متره.<sup>۲۱۰</sup> باورت می‌شه؟ من البته خودم ندیدم...

- حالا پروانه که خوبه، امیدوارم طول مگسا و پشه‌هاش این قدر نباشه!  
از خنده ولو می‌شود در بغلم. دستم را می‌برم زیر لباسش و نوازشش می‌کنم. برمی‌گردد و لب‌هایم را می‌بوسد.

- برنگرد، شیطون! من خیلی توی بافتن مو وارد نیستم، الآن می‌ترسم قاطی کنم گند بز نم. راستی این گینه‌ی نو، ایرانی هم داره؟

: تویه جزیره‌ش یه سری پناهنده‌ی افغان و ایرانی قبلاً بودن، از این بچه‌هایی که غیرقانونی میان استرالیا واسه پناهندگی و می‌فرستشون کمپای خارج از استرالیا. اما توی خود گینه‌ی نو فک کنم انگلیسی‌زبان هم زیاد نیست، چه برسه به ایرانی.

- پس زبونشون چیه؟

: اگه بهت بگم به ۸۵۱ زبان مختلف حرف می‌زنن، باز نمی‌خندی و اذیت نمی‌کنی؟ از اون بامزه‌تر اینه که یکی از چهار زبان رسمی کشورشون یه جور زبان اشاره‌ست.<sup>۲۱۱</sup> باورت می‌شه؟

- واقعاً کشور عجیب و جالبیه. داره کم‌کم مخم می‌خوره که همین امروز بلیط بخرم، برم اونجا. توریستا رو که نمی‌خورن؟

: منو که نخوردن، ولی یادمه دو سه سال پیش یه بچه رو کلی شکنجه داده بودن، چون فکر می‌کردن جادوگره!

- مادر و پدرش چه غلطی می‌کردن؟ این کشور پلیس نداره؟

: این ماجراها معمولاً توی روستاها اتفاق می‌افته. مادرشو هم چند سال قبل زنده‌زنده آتیش زده بودن. الان هم که بچه رو نجات دادن، پدرش قبولش نکرده و می‌گه این بچه بدبیاری میاره!

- باز حالا تو بگو مدرنیتنه بده! حداقل بشر رو از دست این اعتقادات احمقانه به جادو جنبل نجات داده.

: واقعاً نجات داده؟ توی همون ایران خودمون چقدر آدم می‌رن از سنگ و آجر و فلز شفا بگیرن؟ حالا روشنفکرتر که می‌شن، به فال و سال تولد و ماه تولد و طلسم و از این جور مزخرفات اعتقاد پیدا می‌کنن. می‌دونی زمان صفویان چه جور مردم شیعه می‌شدن؟ یه سری جلاد داشتن که مخالفا رو زنده‌زنده می‌خوردن! یه روز داشتن توی دربار «شاه صفی»<sup>۲۱۲</sup> چند نفرو شکنجه می‌کردن. منجم دربار چشاشو می‌بنده، چون طاقت دیدن نداشته. شاه می‌بیننه و دستور می‌ده همون جا چشاشو از حدقه دربیارن! ما هم از نسل همون آدم‌ها هستیم. حالا یه عده‌مون توی گینه‌ی نو از ترس جادوگری، بچه‌ها رو تیکه‌تیکه می‌کنن، یه عده‌مون کراوات می‌زنن و کتشلوار می‌پوشن و حاضر نیستن ردیف سیزدهم هواپیما بشینن!<sup>۲۱۳</sup>

- اتفاقاً مشکل دقیقاً همینیه که اون تفکر و اندیشه‌ی مدرن نیومده. آدم‌ها که با کت‌وشلوار و کراوات، مدرن نمی‌شن. واسه همینیه که سرتاپامون پر از تناقضه. بازم تکلیف این بومیای خیلی مشخص تره.

: می‌دونی من چی شد که رفتم اونجا؟

- دیگه از اونجا «طبیعت بکر» بیشتر کجا گیر میاری؟! احتمالاً یا رفتی کروکودیلارو ببینی یا دلفینارو یا به صدای رودخونه گوش بدی!

: می‌دونستی خیلی بدی؟! دیگه این صدای رودخونه رو هی بگو و منو مسخره کن، نامرد! نخیر، رفتم یه مار عجیبو ببینم. یه مار ۱۲ سانتی‌متری که نه می‌بیننه، نه گاز می‌گیره و نه زهر داره! انگار که از تمام هویت خودش خالی شده و فقط اسمش روش مونده: مار! گاهی که توی آینه خودمو نگاه می‌کنم، حس می‌کنم شبیه همون مارم. همون ماری که حتی اسمشو نمی‌دونم...<sup>۲۱۴</sup>

- دیدیش؟

: نه... ندیدمش... به نظرت چه جوری هنوز منقرض نشده؟ فکر می‌کنم موجودات بدبخت، به جورایی خوش‌شانسن. مَث من که دیشب تو رو دیدم و منقرض نشدم... مگه نه؟

- ولی بعضی از بدبختا هم شانسن نداشتن. مَث «دودو»...<sup>۲۱۵</sup> بعضیا هم مَث من شانسن داشتن که بتونن به خاطره بسازن که بشه باهاش چند سال دیگه رو تحمل کرد و نفس کشید.

: باور کن اگه پای آدما به «جزیره‌ی موریس»<sup>۲۱۶</sup> نمی‌رسید، دودوها هم تا ابد خوشبخت بودن. واسه همینه که دلَم می‌خواد به روز توی به کلبه‌ی قدیمی، وسط به جنگل بزرگ زندگی کنم و دست هیچ آدمی بهم نرسه.  
- منو که راه می‌دی؟!!

: تو خودت به بخش از همون رؤیایی، به تیکه از همون کلبه‌ی قدیمی... محکم توی بغلم فشارش می‌دهم و از داخل آینه به هم لبخند می‌زنیم. انتهای بافت را با کش موی قرمزی که از خودش گرفته‌ام، می‌بندم. دقایقی به هم می‌چسبیم و کلمه‌ای بینمان ردوبدل نمی‌شود. گاهی کلمه‌ها هرچه زور بزنند، ناتوانند از بیان وضعیت. به بومی‌های پاپوآگینه‌ی نو فکر می‌کنم که در سکوت مطلق با زبان اشاره حرف می‌زنند. به صدای رودخانه و پرنده‌ها گوش می‌دهم. به ماری ۱۲ سانتی‌متری فکر می‌کنم که نه می‌بیند و نه می‌شنود و نه می‌تواند نیش بزند. روی پرچم قبیله‌ام تصویرش را می‌کشم و با مردانی سیاه با صورت‌هایی رنگ‌شده با صدای کوبیدن استخوان بر طبلک‌ها می‌رقصیم و به سمت اقیانوس می‌روییم. شیرین از دل آب بیرون می‌آید و پا به خشکی می‌گذارد. دست‌های هم را می‌گیریم و آوازی بی‌معنا می‌خوانیم که از دل تاریخ بیرون می‌آید. آوازی بدون کلمه که تا دنیاها‌ی زیرین پیش می‌رود و مردگان و خدایان زندانی را از خواب بیدار می‌کند.<sup>۲۱۷</sup>

موبایلم زنگ می‌زند. احتمالاً شه‌رزاد است که تا زنگ آخر، گوشی را نگه می‌دارد و پس از قطع شدن تماس، بدون لحظه‌ای مکث، دوباره شماره را می‌گیرد. شروع می‌کنم به پوشیدن لباس‌هایم. شیرین از پشت بغلم می‌کند و دکمه‌های پیراهنم را برابم می‌بندد.

: دوست‌دخترته؟

سرم را تکان می‌دهم و زیر لب، صدایی به معنای تأیید از دهانم خارج می‌کنم. توان برگشتن به هتل را ندارم، اما شیدا تنهاست و اگر مدتی طولانی مراقبش نباشم، معلوم نیست چه دسته‌گلی به آب می‌دهد.

: چه جور باهاش آشنا شدی؟

- به روز سوار ماشین دوستم بودم و داشتیم می‌رفتیم به جلسه‌ی ادبی توی اسلو. عجله داشتم و رفیقم سرعتش به کم زیاد بود. یه هو دیدیم یه دختره جلوی ماشین. تا دوستم ترمز رو بگیره، خون بود که پاشید روی شیشه‌ی خورد شده‌ی جلوی ماشین. دو سالی درگیر بیمارستان و جراحی و دوران نقاهت بود. بیمه همه‌ی پولو داد، اما جای زخما و جراحیا رو که بیمه نمی‌تونست خوب کنه. اون دو سالی که از زندگیش نابود شد رو که بیمه نمی‌تونست برگردونه. عذاب‌وجدان داشت دیوونه‌م می‌کرد. همه‌ش به این فکر می‌کردم که اگه اون روز نمی‌رفتم اون جلسه، اگه با محمود حرف نزده بودم موقع رانندگی، اگه... اگه... اگه... چند ماه اول اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. شبیه زامیا<sup>۲۱۸</sup> شده بودم! بعد چند بار که رفتم ملاقاتش، دیدم روزایی که بهش سر می‌زنم آرام‌ترم. بعد یه مدت دیدم که دیگه از عذاب‌وجدان نیست که می‌رم بیمارستان، بلکه به خاطر خودمه. برای اینکه بتونم شب آرام بخوابم. کم‌کم با هم صمیمی‌تر شدیم. اون روزا اصلاً این جور نبود. نه با روابط من مشکل داشت و نه آدم شکاکی بود. از وقتی اومد خونگی من و با هم زندگی کردیم، کم‌کم گیر دادنا و شکاش شروع شد. منم یه کودک درون لجوج دارم! هرچی اون بیشتر گیر می‌داد، من بیشتر همه‌چی رو قایم می‌کردم و ازش دورتر می‌شدم. من م‌ث یه ماهی می‌مونم که اگه بخوای خیلی محکم بگیریش، از دستت لیز می‌خوره و می‌ره. شهرزاد هم از وقتی قرصاشو سرخود قطع کرده، خیلی بدتر شده.

: حالا واقعاً شکاش الکیه یا زیاد شیطونی می‌کنی؟

- چند سال اول که اصلاً. من آدم عاشق شدن هستم، ولی شیطونی نه! اما وقتی کسی آدمو شبانه‌روز آزار می‌ده، کم‌کم ذهنت دنبال راه فرار می‌گرده. حالا یکی به هنرش پناه می‌بره، یکی به کار، یکی هم دنبال آدمی می‌گرده که بتونه کنارش به آرامش برسه.

: چرا ولش نمی‌کنی خب؟ این جور که فقط دارین همدیگه رو آزار می‌دین.

- من آدم رها کردن نیستم. یه گنجشکی که دو روز بیاد در خونهم آب بخوره، بهش احساس تعهد پیدا می‌کنم. نمی‌دونم اگه ولش کنم، ممکنه چه بلایی سر خودش بیاره. بعد هم واقعاً آزش می‌ترسم. گاهی باور دارم که اگه بهش بگم می‌خوام آزش جدا بشم، میاد با اسلحه سراغم و چند تا گلوله توی سرم خالی می‌کنه!

:این ترس رو می‌فهمم. من خودم گاهی خواب می‌بینم که بهرام پیدام کرده و اومده سراغم...

می‌ایستد روبرویم و یقه‌ام را درست می‌کند و موهایم را شانه می‌زند. بعد روی نوک پا بلند می‌شود تا بتواند لب‌هایم را ببوسد. به این فکر می‌کنم که چرا بوسیدن این قدر زیباست؟ فقط به خاطر گیرنده‌های جنسی بسیاری است که در لب‌ها وجود دارد یا افزایش ترشح اکسی‌توسین<sup>۲۱۹</sup> یا اینکه چیز دیگری است که نمی‌دانیم؟ شاید بوسه کلماتی را از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کند که در دایره‌ی لغات هیچ زبانی نمی‌گنجد. بوسه به فارسی و عربی و انگلیسی و نروژی هنوز هم بوسه است. حتی در زبان تایلندی که زیری و بمی صدا، معنی کلمات را عوض می‌کند، بوسه به شکل اعجاب‌آوری هنوز هم بوسه است. هنوز هم لب‌ها به هم می‌چسبند و چشم‌ها ناخودآگاه بسته می‌شود. انگار که دیدن یا حرف زدن، مانع انتقال آن چیزی است که در هیچ کلمه و جمله‌ای نمی‌گنجد. به یاد سکانس آخر «سینما پارادیزو»<sup>۲۲۰</sup> می‌افتم، به یاد آن همه بوسه‌ی حذف‌شده از هنر و زندگی، به یاد آن سه دقیقه بوسه‌های تدوین‌شده در کنار هم، که از «برنج تلخ»<sup>۲۲۱</sup> شروع و با «پلاتینیوم‌بلوند»<sup>۲۲۲</sup> تمام می‌شود. موسیقی «انیو موریکونه»<sup>۲۲۳</sup> فضای اتاق را پر کرده است. لب‌هایمان به‌سختی از هم جدا می‌شود و صدای پیانو اوج می‌گیرد. دست‌هایم را می‌گیرم و به سمت در می‌روم. صدای «چلستا»<sup>۲۲۴</sup> و «ساکسیفون»<sup>۲۲۵</sup> در هم می‌آمیزد. نگاه‌هایمان به هم گره خورده است. به لب‌خند جادویی‌ش نگاه می‌کنم و توان رفتن ندارم.

: به کلمه بگو که به نظرت زیباترین کلمه‌ی جهانانه.

- واقعاً سخته انتخاب کردن. من آدمی‌ام که کل زندگیش از انتخاب کردن فرار کرده. ولی یادمه ده پونزده سال قبل، انستیتو گوته به مسابقه‌ی جهانی زیباترین کلمه برگزار کرد.

: کدوم کلمه رو انتخاب کردن آخر؟

Habseligkeiten! -

: معنیش چی می‌شه؟

- نمی‌دونم. واقعاً خارج از به زبان نمی‌شه معنای کلمات اون زبانو فهمید. ترجمه ناتوان‌ترین چیزیه که در زندگیم دیدم؛ تمام لایه‌ها و عمق و احساس یه کلمه رو نابود می‌کنه. ولی یه جا خوندم که معنیش تقریباً می‌شه: «داشته‌های ترحم‌انگیز یه انسان بی‌پناه!» مثلاً وسایلی که یه نفر، موقع فرار از یه زلزله یا جنگ تونسته همراه خودش نجات بده.

: حسین! تو «هابسلیگ‌کیتن» منی...

انگشت‌هایمان به آهستگی از هم جدا می‌شود. در را باز می‌کنم و رطوبت و گرمای بیرون، توی صورتم می‌زند. برمی‌گردم و برای آخرین بار نگاهش می‌کنم که لبخند می‌زند و قطره‌های اشک از چشم‌هایش پایین می‌آید.



بخش سه:

# گرجستان



### فصل ۱۳: چه جور تونستی؟ (حالت دوم)

در خیابان «مرجانیشویلی»<sup>۱</sup> قدم می‌زنم و به دنبال رستورانی ایرانی می‌گردم. نمی‌دانم واقعاً «تفلیس» چیزی دارد که آدم را شدیداً یاد ایران می‌اندازد یا این منم که دچار نوستالژی دوران میان‌سالی شده‌ام. شهرزاد همیشه می‌گوید که تو مشکلات این است که خاطرات بد ایران را فراموش کرده‌ای و تنها چند خاطره‌ی خوب دستکاری شده را نگه‌داشته‌ای، وگرنه هیچ دیوانه‌ای دلش برای ایران تنگ نمی‌شود. خیلی وقت است که یاد گرفته‌ام فقط سرم را تکان بدهم و بحث نکنم. این عطش ما آدم‌ها برای ثابت کردن نظراتمان به دیگران، دیگر سال‌هاست برایم احمقانه جلوه می‌کند. فکر می‌کنم همان قدر که دلیلی ندارد به مگس‌ها توضیح بدهم که شیشه‌ی پنجره قابل عبور نیست و نباید خودشان را به آن بکوبند، دلیلی هم ندارد که به شهرزاد توضیح بدهم که بیست سال است هر شب خواب می‌بینم که به ایران برگشته‌ام و قرار است بروم زندان و نمی‌دانم چه‌جوری از کوه‌ها و مرزها فرار کنم و خودم را نجات دهم. دلیلی ندارد که بگویم چرا این سردرد لعنتی، بیست سال است که حتی یک ثانیه رهایم نکرده است یا چرا هنوز می‌ترسم که تنها داخل آسانسور باشم. ترجیح می‌دهم به

حرکت مگس‌ها نگاه کنم که آفتاب کمرنگ پشت پنجره، دیوانه‌شان کرده است و بدون هیچ منطقی سعی می‌کنند از شیشه رد بشوند.

از کنار صرافی‌ها و رستوران‌ها و ساختمان‌هایی با معماری اروپایی قرن هجدهم و نوزدهم رد می‌شوم اما از رستوران ایرانی خبری نیست. آن طرف خیابان، دو رستوران ترکی می‌بینم و دلم به قاروقور می‌افتد. من خیلی هم مخالف تجربه کردن غذاهای جدید نیستم اما واقعاً نه «خینکالی»<sup>۲</sup> خیلی غذای جذابی است، نه «خاچاپوری»<sup>۳</sup> و نه غذاهای دیگر گرگی که این دو روز، شیدا مجبورم کرده است بخورم. شانس آورده‌ام که امشب بلیط یک کنسرت هوی‌متال<sup>۴</sup> پیدا کرده و تنه‌ایم گذاشته است و بالأخره می‌توانم با یک غذای ایرانی یا ترکی یا حداقل عربی، خودم را سیر کنم. البته که بدون دیدن دیوانه‌بازی‌های او و آن غذا خوردن خاصش، رستوران رفتن خیلی هم مزه نمی‌دهد. همان خینکالی با گوشت نیم‌پخته را چنان با ولع می‌خورد که آدم فکر می‌کند خوشمزه‌ترین غذای دنیا است. بعد هم با دهان پُر شروع می‌کند به بحث مثلاً در مورد اینکه چگونه خینکالی از غذای چوپان‌ها در مناطق کوهستانی به غذای ملی گرجستان تبدیل شد. شاید هم در حال گاز زدن به خینکالی‌اش، توضیح بدهد که چرا باید این غذا را با دست خورد و اول آب گوشت آن را مک زد! دلم در همین یک ساعت برایش تنگ شده است و بیشتر از دل‌تنگی، نگرانش هستم. می‌دانم که امکان ندارد تنها بماند و گندی نزند، هرچند شیدا بدون گند زدن‌هایش قابل تصور نیست. نمی‌دانم اگر یک روز من نباشم، چه جور قرار است در این دنیا زنده بماند. مثلاً همیشه اگر دستش را بگیرم، سرش را می‌اندازد پایین و بدون نگاه کردن به ماشین‌ها از خیابان رد می‌شود. انگار نه انگار که یک دانشجوی بیست‌ویک‌ساله است؛ وقتی کار به دیوانه‌بازی می‌رسد با بچه‌ی پنج‌ساله هیچ فرقی ندارد. دیوانه‌بازی‌هایش از سر لجاجت یا خودنمایی نیست. انگار همیشه ذهنش دارد در جاهایی دیگر سیر می‌کند و برای آدم‌ها و حتی ماشین‌ها و ساختمان‌های اطرافش هیچ ارزشی قائل نیست. این وسط فقط من شانس آورده‌ام که مثل خدا می‌پرستم! هرچند با همین خدا هم صبح تا شب مشغول بحث و جدل است و تا به حال پیش نیامده که این خدا بودنم در قانع کردنش به انجام کاری که دوست ندارد، فایده‌ای داشته باشد. کافی است که

بخواهد از عرض اتوبانی شلوغ، رد بشود یا ماده‌ی مخدر تازه‌ای را امتحان کند یا خزنده یا چرنده‌ی جدیدی را در آپارتمانش نگه دارد، هیچ‌کس و هیچ‌چیز در جهان نمی‌تواند نظرش را عوض بکند. و عجیب‌تر اینکه هیچ‌وقت هم هیچ بلای خاصی سرش نمی‌آید. البته اگر مثلاً سوزاندن اشتباهی موهایش یا دستگیری توسط پلیس مهربان نروژ را بلای خاص به حساب نیاورم! فقط من مانده‌ام که این جنون متحرک چه‌جوری هجده سال در مدرسه‌ها و کوچه‌ها و خیابان‌های ایران دوام آورده است؟ کدام معلمی در ایران حاضر است یک نابغه‌ی سرکش را سر کلاشش تحمل کند یا کدام کوچه برای رد شدن دختری تنها در ساعت دو صبح امن است یا کدام پلیسی در ایران می‌تواند آواز خواندن دختری مست را در «میدان انقلاب» تاب بیاورد؟ اما حرف زدن جدی از این گذشته‌ی مبهم، حتی از راضی کردن شیدا برای نشاشیدن در باغچه‌ی همسایه، با همان استدلال همیشگی‌اش که خب سگ آنها هم در باغچه‌ی ما می‌شاشد، سخت‌تر است. برای شیدا زمان مثل ما حرکت نمی‌کند. برای او، گذشته و حال و آینده مثل کلاف گره‌خورده‌ی نخ‌هایی بی‌انتهای هستند که جز با تکه‌تکه کردن با قیچی، نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. کافی است که از او سؤالی راجع به مادرش یا مدرسه‌اش یا حتی محله‌شان بپرسی، بعد از همان چند کلمه‌ی اول، یا سیلاب کلماتش به روش تدریس «ماریا مونته‌سوری»<sup>۵</sup> و تبعیدش به اسپانیا می‌رسد، یا غرق بحث در مورد نظریات فروید درباره‌ی «عقده‌ی الکتر»<sup>۶</sup> و سه‌گانه‌ی «اورستیا»<sup>۷</sup> می‌شود، یا با هیجان از تفاوت‌های معماری سنتی و مدرن در ساخت محله‌های ایرانی می‌گوید. سؤال کردن دوباره و برگشتن به سر خط هم بیهوده است، چون ممکن است شیدا وسط بحث بعدی راهش را بگیرد و برود یا حتی توجهش به یک مورچه یا لکه در گوشه‌ی خانه جلب شود و تصمیم بگیرد آن را با ذره‌بینی که همیشه در جیبش دارد، با دقت مورد بررسی قرار بدهد. حضور شیدا همیشه آن‌قدر ملموس و متفاوت است که فقط کافی است برای چند روز ناپدید شود تا دلت برایش دیوانه‌وار تنگ شود؛ مثل همین الآن که شاید فقط یک ساعت است که رفته اما حتی خوردن کباب کوبیده در یک رستوران ایرانی هم خوشحالم نمی‌کند.

باد سردی توی صورتم می‌زند که تا مغز استخوانم پیش می‌رود. خوشبختانه

شهرزاد در گوگل کردن‌های وسواس‌گونه‌اش فهمیده بود که این چند روز تفلیس حسایی سرد خواهد شد و کلی لباس گرم و کلاه و شال‌گردن برایم در چمدان گذاشته بود. اما شیدا هنوز لجوجانه اعتقاد دارد که تفلیس از واژه‌ی «تبیلی» گرفته شده که به معنای گرما است و نیازی نمی‌بیند که تی شرت نخ‌ی آستین‌کوتاهش را عوض کند یا حداقل چیزی روی آن بیوشد. منطق شیدا قابل بحث نیست. همان قدر که برای من واضح است که دو تا سیب به‌علاوه‌ی دو تا سیب می‌شود چهار تا سیب، برای او هم واضح است که اگر تبیلی ریشه‌ی نام تفلیس است، پس نباید در آنجا لباس گرم بیوشد! مثل «آملی پون»،<sup>۱</sup> شیدا متخصص توجه به چیزهایی است که هیچ اهمیتی ندارد. همین الان هم بعید نیست که به‌جای فریاد زدن و بالا و پایین پریدن در کنسرت موردعلاقه‌اش، دارد به یک خال یا جوش روی بدن دختر جلویی‌اش نگاه می‌کند یا یک حشره را با دقت زیر نظر گرفته است و هماهنگی عضلات فایزیک و تونیکش<sup>۲</sup> را موقع پرواز بررسی می‌کند. فقط امیدوارم سریع‌تر برگردیم نروژ و مجبورم نکند که برویم در چشمه‌های گوگردی آب گرم گرجستان حمام کنیم و بوی تخم‌مرغ گندیده بگیریم.

حروف فارسی اسم رستوران را می‌بینم و چشم‌هایم برق می‌زند. زبان خیلی چیز عجیبی است. حتی وقتی سال‌ها نروژی و انگلیسی حرف می‌زنی، بازهم حتی اگر یک غیرایرانی، فارسی حرف بزندی، احساس آرامش و نزدیکی می‌کنی. انگار حتی در سکوت بین کلمات و لحن ادای واژه‌ها رازی است که فقط اگر زبان مادری‌ات باشد، می‌توانی درک کنی. شهرزاد پارسال رفته بود چند تا از این جلسات زنان فمینیست یا چیزی شبیه این و بعد گیر داده بود که نگو «زبان مادری» و الان همه‌جای دنیا به‌جای «مادر لنگوئج» می‌گویند «فرست لنگوئج».<sup>۱</sup> من نمی‌دانم این «همه‌جای دنیا» دقیقاً کجاست ولی معمولاً جایی است که نظراتی برخلاف من دارند و نیازی هم به هیچ استدلالی در مقابل بحث‌های من ندارند، چون همیشه درست می‌گویند! من که مثل همیشه زل زده بودم به پنجره که در آن سرمای منفی سی درجه‌ی زمستان، حتی مگسی هم نبود که خود را به شیشه بکوبد، اما دلم می‌خواست شیدا آنجا بود تا سخنرانی مفصلی در مورد تفاوت ناحیه‌های مغزی زبان مادری و

غیرمادری بکند و بعد برسد به یادگیری «مصوت‌ها» توسط کودک در شکم مادر و بعد این چالش را مطرح کند که اگر پدر و مادر مثلاً کنیایی و فرانسوی باشند و به کشور آمریکا مهاجرت کنند و بچه‌شان در آنجا به دنیا بیاید، زبان مادری آن بچه چیست؟ مخصوصاً اینکه در زبان کنیایی، زبان مادری به زبانی اشاره دارد که زبان «قومی» فرد است و ممکن است در حالی فرست لنگوئیج او محسوب شود که حتی تا آخر عمر، آن را یاد نگرفته باشد. مطمئنم که اگر شهرزاد، زبان سرشار از فحش و جملات سکسیستی<sup>۱۱</sup> و فاشیستی<sup>۱۲</sup> شیدا را هم تحمل کند، وقتی برسد به دفاع شیدا از «غلط‌های مصطلح»<sup>۱۳</sup> و ایراد گرفتنش از «زبان اول» و اینکه به نظرش حتی بیشتر از زبان مادری، جانب‌دارانه و احمقانه است! و از دیدگاه فروید، روابط بچه با پدر و مادرش چگونه است، مطمئناً کار به کتک‌کاری هم خواهد رسید. شهرزاد هر چیزی را ممکن است ببخشد، جز زیر سؤال بردن فرهنگ کشور جدیدش و آنچه او آن را «تقاطع شگفت‌آور دانش و اندیشه» می‌داند. شهرزاد حتی رفته است و با قیمت بالا یک «بوناد»<sup>۱۴</sup> خریده و هر سال هفدهم ماه می<sup>۱۵</sup> به مناسبت جدا شدن نروژ از دانمارک به خیابان می‌رود و پرچم نروژ را تکان می‌دهد و هورا می‌کشد. برای من اصلاً مهم نیست که اسم اینجا دانمارک باشد یا نروژ یا حتی سوئد که نروژی‌ها میانه‌ی خوبی با مردمش ندارند. برای من همین که در زندان نیستم و خانه‌ای دارم که می‌توانم در آن بنویسم و پاسپورتمی دارم که می‌توانم برای همایش‌های ادبی و هنری و جشن امضاء کتاب‌هایم به دور دنیا سفر کنم، کافی است. دیگر اینکه وسط صلیب سفید پرچممان، صلیبی آبی هم باشد یا نباشد،<sup>۱۶</sup> برای من بی‌معنی و خنده‌دار است. شاید هم اشتباه می‌کنم و این صلیب‌ها و مرزها برای آدم‌های ساکن برلین که یک روز صبح تعطیل یکشنبه سیزدهم آگوست<sup>۱۷</sup> از خواب بیدار شدند و دیدند بین آنها و خانواده‌شان، آنها و دوستانشان، آنها و کوچه‌هایی که در آن خاطره داشتند، دیوار کشیده‌اند، خیلی هم خنده‌دار نباشد، ولی خنده‌دار بودن یا نبودن ماجرا، چیزی از احمقانه بودن مرزها کم نمی‌کند. همان مرزهایی که باعث شده‌اند امروز اینجا وسط تفلیس به دنبال حروف فارسی روی شیشه‌ی مغازه‌ها بگردم تا شاید یک خاطره یا بوی آشنا باعث شود یک لحظه حس کنم که زنده‌ام. همان بو و مزه‌ی آشنا که دو سال قبل در اولین دیدار در عمق

چشم‌های مست شیدا بود. همان چشم‌ها که بی‌اختیار بسته می‌شدند و از من ملتمسانه می‌خواستند تا نوشتن را یادشان بدهم. همان بو و مزه‌ی آشنا که برای من تنها تعریف وطن هستند و دهن کجی می‌کنند به تمام مرزها و دیوارها و سیم‌های خاردار. برای من، وطن آن قطره‌های اشکی است که نهم نوامبر،<sup>۱۸</sup> پس از رد شدن از دیوار، در چشم‌های نوجوانی حلقه زد که دیگر موهایش پر از تارهای سفید بود، وگرنه این‌ور دیوار و آن‌ور دیوار چه فرقی می‌کند؟

به حروف فارسی نام رستوران زل می‌زنم. برایم مهم نیست که شکل این حروف از زبان عربی به فارسی آمده است. همان جور که برایم مهم نبود، اگر زبان مادری‌ام را از پدرم آموخته بودم. همان جور که برایم مهم نیست که کباب کوبیده‌ای که در این رستوران خواهم خورد، ریشه‌ی قفقازی دارد یا اختراع «ناصرالدین‌شاه» یا آشپز ایرانی او است. همان جور که برایم مهم نیست داخل آن نامه‌ای که سال‌ها بعد، شیدا پاره می‌کند، چه نوشته است. سرما و گرسنگی و حس آشنای کبابی‌های تهران هلم می‌دهد داخل رستوران. پشت میزی کوچک در گوشه‌ای تاریک می‌نشینم. رستوران تقریباً خلوت است. آن گوشه سه مرد که فکر می‌کنم عرب باشند، دارند چلوکباب برگ می‌خورند و بلندبلند حرف می‌زنند. نزدیک‌تر به من، مرد و زنی تقریباً جوان با دو بچه‌ی لجبار و سرتقشان در تقلاً هستند. مرد و زن نه فرصت پیدا می‌کنند غذا بخورند و نه می‌توانند یک کلمه با هم حرف بزنند. این بقای نسل چیست که آدم‌ها را وادار می‌کند به جای لذت بردن از زندگی و با هم بودن، بچه تولید کنند و حتی نتوانند یک ناهار ساده را عین آدم بخورند؟ شهرزاد عاشق بچه‌هاست. از همان روز اول آشنایی‌مان هم به پروژه‌ی تولید دو بچه‌ی خوشگل و تمیز فکر می‌کرد که بشود از شیرین‌زبانی‌هایشان فیلم گرفت و به دیگران نشان داد! من هم بچه دوست دارم اما آدم باید اولویت‌های زندگی‌اش را انتخاب کند. مثلاً چه جوری من بنشینم و رمان بنویسم، درحالی‌که تمام مدت بچه‌ای دارد آن گوشه ونگ می‌زند؟! شهرزاد می‌گوید که من مراقب بچه هستم تا تو به کارهایت برسی اما من چگونه می‌توانم بگویم به من چه! و باری به این سنگینی را روی دوش‌های ظریف او بیندازم؟ خودِ بارداری به اندازه‌ی کافی زن‌ها را از رقابت برابر با مردان دور می‌کند حالا من سه چهار سال تمام مسئولیت یک بچه را هم بیندازم روی

دوش شهرزاد و بگویم من دارم رمان می‌نویسم؟ نمی‌شود! تازه از آب و گل هم که درآمد در دسر مدرسه رفتن و بلوغ و... شروع می‌شود. آخر سر هم ما را تنها می‌گذارد و راهش را می‌گیرد و می‌رود، انگار نه انگار که هیچ‌وقت وجود داشته‌ایم و دهنمان صاف شده تا به اینجا رسیده است. حالا ممکن است لطف بکند و روز تولدمان زنگ بزند و عید نوروز دو سه روزی مهمانمان باشد اما در اصل ماجرا چه فرقی می‌کند؟! تنهایمان می‌گذارد، همان‌طور که ما پدر و مادرمان را تنها گذاشتیم. من همیشه ترسِ تنها گذاشته شدن دارم. بعد از زندان و مهاجرت هم این حس بدتر شده است. سعی می‌کنم آدم‌ها و حیوانات جدید را وارد زندگی‌ام نکنم. چه بمیرند و چه ترکم کنند، من توان تحملش را ندارم. برای همین است که عمیق‌ترین روابطم هم فقط به اندازه‌ی ۲۴ ساعت طول می‌کشد. اگر شیدا هم مثل کوآلیبی<sup>۱۹</sup> لجباز نجسبیده بود به من، شاید او هم هرگز این قدر قاطی زندگی‌ام نمی‌شد. شیدا می‌گوید که کوآلها به خاطر خنک بودن تنه‌ی درختان، آنها را بغل می‌کنند. می‌گوید که کوآلها فقط برگ اکالیپتوس<sup>۲۰</sup> می‌خورند اما به درخت اقاویا می‌چسبند چون تنه‌ی خنک‌تری دارد و آب کمتری از دست می‌دهند. همین حقیقت‌های علمی که صبح تا شب، بی‌قاعده از دهان شیدا درمی‌آید، مرا می‌ترساند. من اگر برگ اکالیپتوس می‌خوردم، حتماً درخت اکالیپتوس را هم بغل می‌کردم. حتماً هزاران سال قبل، کوآل‌هایی بوده‌اند که درخت اکالیپتوس را بغل می‌کرده‌اند اما انتخاب طبیعی بی‌رحم است و آن موجودات خیانتکاری باقی مانده‌اند که به اقاویاها چسبیده‌اند و آب کمتری در روز از دست داده‌اند. مثل من که نسلم منقرض خواهد شد. ژن‌های من که می‌توانند هر یافته‌ی علمی و هر تصویر مبتدلی را به داستانی فلسفی و جذاب تبدیل کنند، بعد شلیک گلوله‌ها از گلاک کوچک و سیاه شهرزاد، برای همیشه از بین خواهند رفت؛ همان جور که دودوها منقرض شدند.

پیشخدمتی گرجی سر میز می‌آید و سفارش می‌گیرد. پیشخدمت‌های خارجی نیاز ندارند که شروع به حرف زدن کنند تا بفهمی ایرانی نیستند. همین که لبخند می‌زنند، از سؤال‌های تو و مک‌هایت عصبی نمی‌شوند و سعی می‌کنند مؤدب و خوش‌برخورد باشند اما الکی صمیمی نمی‌شوند، یعنی ایرانی نیستند! البته استثنا هم زیاد دارد اما مغز انسان قابلیت عجیبی دارد در استقرای<sup>۲۱</sup>

غلط. گاهی از دیدن سه شیرازی مهربان در یک سال، نتیجه می‌گیرد که تمام شیرازی‌ها مهربان هستند و گاهی با دیدن دو نفر آدم مغرور که متولد ماه مرداد هستند مطمئن می‌شود که مردادی‌ها مغرورند. یک مدت که شیدا افتاده بود توی خط ارتباط ریاضی و فلسفه، برای من از طریق فرمول‌های پیچیده‌ی استقرایی ثابت کرد که همه‌ی اسب‌ها هم‌رنگند! هیچ آدم موداری در جهان وجود ندارد! و در هر گراف مسطح ساده با  $n$  رأس، که  $n$  بزرگ‌تر مساوی ۳ باشد، اگر درجه‌ی تمام رئوس از ۱ بیشتر باشد، تعداد یال‌ها برابر است با  $E=2n-3$ ! از آن آخری که رسماً هیچ چیز نفهمیدم اما دو تای اولی برایم شگفت‌آور بود. هرچقدر هم بعداً توضیح داد که این استقراها چه ایراداتی دارند، برای من از شگفتی ماجرا کم نشد. انگار معجزه‌ای دیده بودم که حتی خود پیامبر هم حق نداشت به درستی آن شک کند.

پیشخدمت گرجی، فارسی شکسته‌بسته‌ای بلد است که انگلیسی ندانستنش را جبران می‌کند. چلوکباب کوبیده و سالادشیرازی و نوشابه‌ی مشکی رژیمی سفارش می‌دهم و او با لبخند تشکر می‌کند و دور می‌شود. آن سال‌ها که در ایران بودم، حس وحشتناکی نسبت به تسلط کم ایرانیان به زبان انگلیسی و خیلی چیزهای دیگر داشتم. اما در این سال‌های خارج‌نشینی‌ام، فهمیده‌ام که اوضاعمان حداقل در فهمیدن زبان انگلیسی از اکثر مردم کشورهای غیرانگلیسی‌زبان بهتر است. از اسکانداوی و هند که بگذریم، در شهرهای کوچک خیلی از کشورهای توریستی، اکثر مردم حتی بلد نیستند عددهای یک تا ده را به زبان انگلیسی بگویند. اما اصلاً چه اهمیتی دارد؟ چرا مردم باید چیزهایی را یاد بگیرند که در کل زندگی، نهایتاً چند بار ممکن است به دردشان بخورد؟! فلان آدم ترکیه‌ای یا چینی یا تایلندی یا گرجستانی اگر انگلیسی نداد، چه آسیبی می‌بیند؟ همین من که مثل بلبل، نروژی حرف می‌زنم، چرا از آن زمانی که حتی حروف نروژی را بلد نبودم خوشحال‌تر نیستم؟... پیشخدمت دیگری سالادشیرازی‌ام را با لبخندی واقعی می‌گذارد روی میز و من فوری  $n$  و  $n+1$  و تمام چیزهایی که از شیدا یاد گرفته‌ام، توی مغزم ردیف می‌شود و نتیجه می‌گیرم تمام پیشخدمت‌های گرجستان، مهربان هستند!

در حال خوردن آخرین قطره‌های آب‌غوره از داخل سالادشیرازی‌ام هستم



که ناگهان دختری وارد رستوران می‌شود و یک‌راست می‌آید سر میز من و روی صندلی روبرویم می‌نشیند و می‌گوید: «سلام حسین! ببخشید دیر رسیدم. باید یک جا مترو عوض می‌کردم. این تابلوهاشون رو هم که دیدی، همه‌ش به این زبان عجیب‌وغریب گرجستانی‌ه که آدم یه کلمه هم نمی‌فهمه. درهرصورت بازم شرمنده!»

حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. دختری سبزه و قدبلند است با موهای مشکی کوتاه پسرانه و هیكلی شبیه ورزشکارها. نمی‌دانم آیا مرا واقعاً می‌شناسد یا با کس دیگری اشتباه گرفته است اما مطمئنم که با هیچ دختری در گرجستان قرار نداشته‌ام. سرتاپایش را برانداز می‌کنم. لباس‌هایش گران‌قیمتند اما مشخص است که راحتی را به زیبایی ترجیح می‌دهد. از نگاه‌های من کمی گیج و معذب شده است و با انگشت‌هایش بازی می‌کند. زل می‌زنم به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش.

- ببخشید شما؟

## فصل ۱۴: باغبان<sup>۲۳</sup>

گیج و ویج نشسته‌ام توی یکی از کافه‌های «آقماشنبلی»<sup>۲۴</sup> و نمی‌دانم باید چه کار کنم. عqlم می‌گوید که نباید بروم و اگر پایم به آن رستوران برسد، دوباره گند می‌خورد به همه‌چیز، اما دلم حتی طاقت تحمل همین چند دقیقه‌ای را هم که تا دیدار مانده است ندارد. به دیدنش بعد پانزده سال که فکر می‌کنم، تمام تنم داغ می‌شود و پرت می‌شوم توی خاطرات.

روزهای «گلشن توحید»<sup>۲۵</sup> و بازی و شعر حفظ کردن بود و من هم گل سرسبد همه‌ی بچه‌های ضیافت بودم. هر نوزده روز<sup>۲۶</sup> با صدای بلند می‌خواندم که «من یک قطره، تو یک قطره...»<sup>۲۷</sup> یا «بنگر به هر طرف، زیبای نازنین...»<sup>۲۸</sup> یا کلی شعر دیگر که انگار همه‌شان را یادم رفته است. من که خیلی بچه بودم و حواسم بیشتر به شعر خواندنم بود و عکس‌العمل بزرگ‌ترها، اما بعدها در جمعه‌های کسالت‌بار «درس اخلاق»<sup>۲۹</sup> یادم آمد که آن چشم‌هایی را که یواشکی به من خیره می‌شوند، قبلاً جایی دیده‌ام. همه‌ی آن سال‌ها به‌جز سلام و احوال‌پرسی‌های معمولی، نه حرفی می‌زد و نه جلو می‌آمد. فقط از دور تماشا می‌کردم و من هم در عالم کودکی‌ام با او خیالبافی می‌کردم. اما «پنل»‌ها<sup>۳۰</sup> و

«احتفال»<sup>۳۱</sup>ها داستان دیگری داشت. نوجوان شده بودیم و آن عشق کودکانه، شجاعت ابراز و شیطنت پیدا کرده بود. تمام مدت پنل، دقیقه‌ها را می‌شمردم تا موقع پذیرایی شود و چند کلمه به بهانه‌ای با او حرف بزنم. آن روزها که نه اینترنت بود و نه موبایل، حتی عاشق شدن هم سخت‌تر بود، اما درعین حال پر از رمز و راز و رؤیایی به نظر می‌آمد. نمی‌توانستی یک دکمه را فشار بدهی و عکس‌های عشقت را ببینی، بعد یک دکمه‌ی دیگر را فشار بدهی و با او حرف بزنی. باید روزها و ماه‌ها نقشه می‌کشیدی و رؤیا می‌بافتی تا احتفال به شب بکشد که به این بهانه شاید عشقت تو را تا دم خانه برساند. هنوز داغی تنم وقتی اولین بار «سروش» دستم را توی کوچه‌ای تاریک گرفت، یادم نرفته است. حس می‌کردم اکسیژن کم آورده‌ام و دارم خفه می‌شوم. دلم می‌خواست بدوم تا خانه و به همه‌ی دنیا بگویم که سروش دستم را گرفته است.

همه‌چیز رابطه‌ی ما کاملاً پنهانی بود اما فکر کنم همان اولین باری که رفتیم پیک‌نیک، خودمان را تابلو کردیم. قرار بود ساعت ۹ صبح، اتوبوس بیاید دم پارک و ما را ببرد باغ عمومی یکی از بچه‌ها، اما من و سروش از صبح زود زده بودیم بیرون و با هم در کوچه‌های نزدیک پارک حرف‌های مسخره می‌زدیم. از علاقه‌هایمان می‌گفتیم و رؤیاهایمان برای آینده. بعد هم نزدیک پارک از هم جدا شدیم و هرکدام به‌تنهایی رفتیم جایی که قرار بود اتوبوس بیاید. نمی‌دانم «کیانا» ما را توی کوچه دیده بود یا از نگاه‌های سروش موقع آواز خواندن در اتوبوس فهمید، اما از همان روز گیر داد که «ژانیتا»، من می‌دانم بین تو و سروش سر و سرّی است. از من انکار بود و از او اصرار. بعداً «نوشین» هم اضافه شد و گیر داد که تو با سروش دوستی و از ما قایم می‌کنی. بچه‌های امروز دوست دارند عشقشان را توی اینترنت جار بکشند و فوری بنویسند «این ریلیشن‌شیپ با فلانی!»<sup>۳۲</sup> که حساب کار دست بقیه بیاید، اما جوّ جامعه و خانواده‌ها خیلی آن روزها فرق می‌کرد. خود ما هم با همین کارهای قایمکی و دزد و پلیس‌بازی‌ها حال می‌کردیم. همه‌چیز عالی بود و عاشقانه تا اینکه هر دو دیپلم گرفتیم و کنکور شرکت کردیم. خودمان می‌دانستیم که بهایی‌ها را دانشگاه راه نمی‌دهند،<sup>۳۳</sup> اما مثل دیوانه‌ها در را روی خودمان بسته بودیم و درس می‌خواندیم و دعا می‌کردیم تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد.

موقع ثبت نام، من هم مثل همه‌ی بهایی‌ها تقیه<sup>۳۴</sup> نکرده و گزینه‌ی اسلام را انتخاب نکرده بودم، اما نمی‌دانم دعاهایم مستجاب شد یا ماجرای دیگری داشت که روزی که جواب‌های کنکور آمد، اسمم را وسط آن همه اسم و شماره پیدا کردم و از کیوسک روزنامه‌فروشی تا خانه دویدم که خبر خوب را به خانواده بدهم. اما همان خدایی که معجزه کرده بود، انگار نیایش‌های مرا دقیق شنیده بود، چون سروش به بهانه‌ی همیشگی «نقص مدارک» نتوانست جایی قبول شود با وجودی که درسش خیلی از من بهتر بود. من برای سروش خیلی غمگین بودم اما او جوری رفتار می‌کرد که انگار برایش مهم نیست. حتی به گوشم رسید که حال «جمال» را که پشت سرم گفته بود «مطمئنید ژانیتا گزینه‌ی اسلام را در فرم ثبت نامش زده است؟!»، بدجور گرفته بود. جمال از این مزخرفات پشت سر خیلی‌ها می‌گفت و کسی جدی‌اش نمی‌گرفت، اما سروش روی من حسابی تعصب داشت و دیگر از کسی هم این را پنهان نمی‌کرد.

هرروز سروش از مغازه می‌آمد دم دانشگاه دنبالم و می‌رفتیم تفریح و نقشه کشیدن برای روزهای خوب آینده و گاهی یواشکی با کلی عذاب وجدان، بوسه‌ای و نوازشی. زندگی‌ام پر بود از عصیان‌های فروخورده و ترس‌هایی که از کودکی دنبالم آمده بودند اما به آینده که نگاه می‌کردم، جز خوشبختی تا ابد، چیزی نبود. همه چیز خوب بود و داشت روی یک خط صاف جلو می‌رفت که قبل کلاس تاریخ ادبیات ۲، «حسین» را دیدم. ته کلاس لم داده و از قیافه‌اش مشخص بود که سال‌بالایی است. داخل کلاس که آمدم، درحالی که داشت کتابی غیردرسی می‌خواند، زیرچشمی نگاهی به من کرد و لبخند زد. سلامی دادم و رفتم سمت چپ کلاس که مخصوص دخترها بود، نشستیم. هنوز حدود یک ربع به هشت مانده بود و هیچ‌کس جز من و حسین و پسری که نمی‌دانم تند و تند داشت چه می‌نوشت، سر کلاس نبود. حسین از جایش بلند شد و آمد طرف من و گفت که شنیده است جزوه‌های خوبی می‌نویسم و تابه‌حال این درس را سه بار افتاده و به کمکم شدیداً نیازمند است. مطمئنم خودش اصلاً آن روز را یادش نمی‌آید اما من همان‌جا توی دلم چیزی خالی شد. اینکه یک پسر خوش تیپ موبلند سال‌بالایی وسط این همه دختر بیاید از جزوه‌ی من تعریف کند و تنها راه قبولی‌اش را کمک من بداند، به من حس غرور می‌داد.

بعدها فهمیدم که اصلاً چیزی راجع به جزوه‌هایم نشنیده بوده و فقط بهانه‌ای بوده است تا به قول خودش مخ مرا بزند. برایش دروغ گفتن مثل آب خوردن بود. حتی وقت‌هایی که لازم نبود هم دروغ می‌گفت. مثلاً با دوست‌هایش رفته بود استخر اما وقتی می‌پرسیدم دیروز کجا بودی، الکی می‌گفت با فامیل‌هایمان پاسور<sup>۳۵</sup> بازی می‌کردیم. برای ما بهایی‌ها این حجم از دروغ اصلاً قابل تحمل نیست اما من با حسین قرار بود همه‌ی آنچه را در زندگی‌ام به آن اعتقاد داشتم، یکی‌یکی از دست بدهم؛ راستگویی ساده‌ترین آنها بود!

برای حسین اصلاً مهم نبود که من بهایی‌ام. اصلاً مگر چیزی هم برای حسین مهم بود؟! خودش می‌گفت که آتئیست<sup>۳۶</sup> است اما حتی به همان آتئیست بودن هم زیاد اعتقاد نداشت. سه ترم مشروط شده بود و همان واحدهایی هم که پاس کرده بود، به زور تقلب یا اطلاعات عمومی‌اش بود. صبح تا شب کتاب می‌خواند اما اگر می‌گفتی که همین کتابی که الان داری می‌خوانی، کتاب درسی است و قرار است از آن سؤال طرح شود، با لجاجتی عجیب یک کلمه هم دیگر نمی‌خواند! به قول خودش آمده بود دانشگاه که هم نرود سربازی و هم با دخترهای بیشتری آشنا شود. هم‌زمان با من، با چهار تا دختر دیگر هم بود! به همه‌ی آنها دروغ می‌گفت و خودش را عاشق و دل‌باخته جا می‌زد اما با من حداقل در این یک مورد صادق بود. شاید هم فهمیده بود چه بره‌ی رام و بی‌تجربه‌ای هستم! «نه گفتن» بلد نبودم. انگار لال شده بودم. هرچه از من می‌خواست، مثل جادوشده‌ها قبول می‌کردم. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز احترام نمی‌گذاشت. کافی بود تا از «حضرت بهاء‌الله»<sup>۳۷</sup> نقل‌قولی کنم تا فحش را بی‌دلیل و بادلیل بکشد به او و تمام بزرگان. به همین خاطر هر وقت پیشش بودم، معمولاً خفه می‌شدم. دستِ بزن هم داشت. وقتی مست می‌کرد، بداخلاق می‌شد و نباید با او جرّ و بحث می‌کردی. یک بار «ماه‌علاء»<sup>۳۸</sup> بود و من روزه بودم. در مستی گیر داد که باید به سلامتی عشق‌مان یک پیک بخوری. همان یک بار گفتم نه و چنان زد در گوشم که جای انگشت‌هایش تا چند ساعت روی صورتم مانده بود. شکستن همه‌ی آن چیزهایی که یک‌عمر با تمام سلول‌هایم به آن اعتقاد داشتم، خیلی سخت بود و درد داشت اما از همه وحشتناک‌تر آن بود که از زندگی جدیدم راضی بودم و لذت می‌بردم. انگار غریبه‌ای تا آن

روز در عمیق‌ترین سلول‌های من خوابیده بود که حسین بیدارش کرده بود. و از همه چیز تلخ‌تر، دیدن سروش بود که از همه‌ی این ماجراها بی‌خبر بود و روزه‌روز به من وابسته‌تر می‌شد.

نمی‌دانم چی توی سر حسین خورده بود که گیر داد عروسی کنیم. خانواده‌ی من که مشکلی نداشتند، اما می‌دانستم که وصلت با خانواده‌ی مسلمان چه دردسری است. یک روز بعد از ظهر بغل هم دراز کشیده بودیم. یکپهو وسط عشقبازی گیر داد که باید همین امسال عروسی کنیم. من که می‌دانستم از این ایده‌های احمقانه زیاد به سرش می‌زند و دور روز بعد بی‌خیال می‌شود، گفتم که باشد و قبول اما ظاهراً این بار ماجرا تمامی نداشت و عزمش را جزم کرده بود که خانواده‌اش را راضی کند بیایند خواستگاری. همه‌ی خاطرات بد زندگی‌ام یک‌دفعه ریختند توی سرم؛ خانم «تصدّقی» که سر کلاس با افتخار می‌گفت هرگز «پپسی» نخورده چون رئیس کارخانه‌ی آن «بهایی» بوده است،<sup>۳۹</sup> آقای «دشتی» که از پشت میز زل می‌زد توی چشم من در ردیف آخر و می‌گفت دست خیستان به بهایی‌ها نخورد چون نجسند،<sup>۴۰</sup> «مهری» که وقتی بلند می‌شدم بروم پای تخته، خودش را کنار می‌کشید تا نکند بدنم به او بخورد، «جواد شاطر» که نمی‌گذاشت توی صف نانواپی بایستم و می‌گفت نان را دست‌به‌دست کنند و از همان دور به من نان می‌فروخت، «مریم» که از پدرش شنیده بود بهایی‌ها دُم دارند و تا خودش چک نکرد، قانع نشد! «زینب» که کتاب‌های ردّیه‌ی «آیتی»<sup>۴۱</sup> و «صبحی»<sup>۴۲</sup> را یواشکی زنگ تفریح در کیفم می‌گذاشت، «رومینا» که از پدرش شنیده بود بهایی‌ها با خواهر و مادرشان سکس می‌کنند...<sup>۴۳</sup> همه‌ی این خاطره‌های بد در کسری از ثانیه ریختند توی سرم و از آن روز، حملات اضطرابی‌ام<sup>۴۴</sup> بدتر شد. قرص می‌خوردم و هی نیایش می‌خواندم که نظر حسین عوض شود و خانواده‌اش را نیاورد خواستگاری.

یک شب پاییزی بود که با مادر و دایی‌اش آمدند خواستگاری. مادرش می‌گفت که پدرش ده سال پیش مرده است اما من از حسین شنیده بودم که وقتی بچه بوده، ولشان کرده و با دختری جوان‌تر رفته است. نمی‌دانم کدامشان راست می‌گفت. خانوادگی یک روده‌ی راست در شکمشان نداشتند. مادرش از همان روز اول مشخص بود که از من خوشش نمی‌آید. دایی‌اش ظاهراً موافق

از دواج بود اما می‌گفت فرمالیته هم شده باید مسلمان شوم تا فردا فامیل‌هایشان حرف درنیاورند. مامان و بابا ته دلشان انگار راضی نبودند اما حداقل ظاهراً مخالفتی نمی‌کردند. فقط «ژینوس» بود که از دستم حساسی عصبانی بود و می‌گفت اول باید تکلیف سروش را مشخص کنی و بعد خواستگار غریبه راه بدهی داخل خانه.

من هرروز صبح، دانشگاه را جیم می‌زدم و می‌رفتم آتلیه‌ی عکاسی‌ای که حسین با رفیقش شریکی باز کرده بودند و ولو می‌شدم در بغلش. ظهر که می‌شد از همان جا تاکسی می‌گرفتم و می‌رفتم دانشگاه منتظر سروش می‌شدم تا بیاید و برویم ناهار یا قدم بزنیم. شب‌ها هم تا صبح نیایش می‌خواندم و موزیک گوش می‌دادم و به حسین فکر می‌کردم. نماز و روزه را گذاشته بودم کنار و دیگر حتی از فحش‌های حسین به حضرت بهاء‌الحالم بد نمی‌شد. آن ترم مشروط شدم اما برایم اصلاً مهم نبود و ترم بعدش هم اگر با حسین دعوایم نشده بود، احتمالاً سر غیبت‌ها باید حذف ترم می‌کردم.

با وجودی که خودم هم مخالف ازدواج‌مان بودم، وقتی فهمیدم که مادرش مخالف است و می‌گوید از بهایی‌نجس دختر نمی‌گیرد، قشقرقی راه انداختم که نگو و نپرس. از فردایش هم هر وقت اسم مادرش را می‌آورد، گیر می‌دادم و تکه می‌انداختم در مورد نجس بودن و نبودن. حالا نقش‌هایمان عوض شده بود. حسین صبوری می‌کرد و من سر هر ماجرای کوچکی، جاروجنجال بر پا می‌کردم. انگار بیست سال بغض، توی حنجره‌ام جمع شده بود که با هر اشاره‌ای بیرون می‌ریخت. گاهی هم که مست بودم، جیغ‌وداد می‌کردم و می‌زدم وسایل آتلیه را می‌شکاندم. وقت‌هایی هم که پیش سروش یا خانواده بودم، با کسی حرف نمی‌زدم. انگار تمام حرف‌هایم را پیش حسین زده بودم و دیگر با هیچ‌کس و هیچ‌چیز حرفی برای گفتن نداشتم. ضیافت‌ها<sup>۴۵</sup> را هم نمی‌رفتم. حتی اگر از جامعه‌ی بهایی طرد هم می‌شدم، دیگر برایم مهم نبود. دلم می‌خواست فقط شبانه‌روز پیش حسین باشم اما آنجا هم که بودم، جز دعوا و درگیری کاری به هم نداشتم.

نمی‌دانم از اول به روابط حسین حسودی‌ام می‌شد یا فقط آن ماجرا را بهانه کردم، ولی یک روز ظهر که بی‌خبر رفتم آتلیه و دیدم با یکی از بچه‌های

ترم اولی دانشگاه، که نمی‌دانم اصلاً کجا آشنا شده بودند، نشست و مشغول دل و قلوبه دادن است، یک سیلی گذاشتم در گوشش و یک دل سیر فحشش دادم و زدم بیرون. چند روزی نرفتم پیشش و چهارشنبه هم که توی دانشگاه دیدمش و موس‌موس کرد، تحویلش نگرفتم. گفتم چند هفته‌ای نبینمش بلکه آدم بشود و اگر واقعاً عاشقم است، مادرش را راضی کند و حداقل بیایند حلقه‌ای دستم بکنند که سرکوفت‌های ژینوس و نگاه‌های مامان و بابا تمام شود. دو هفته گذشت و خبری از او نیامد. گوشی موبایلی که سروش برای تولدم خریده بود، صبح تا شب جلوی چشمم بود اما حسین زنگ نزد که نزد. آژانس گرفتم و رفتم دم در آتلیه اما شریکش گفت که دو هفته است از حسین خبری ندارد و مادرش هم می‌گوید که چمدانش را برداشته و معلوم نیست کدام گوری رفته است. توی دانشگاه هم کسی از او خبری نداشت. همه فقط می‌دانستند که یکپهو غیب شده است و چون بچه‌معروف دانشگاه بود، پشت‌سرش کلی حرف و شایعه پیچیده بود. یکی می‌گفت که سر مسائل سیاسی حسین را گرفته‌اند، یکی می‌گفت رفته است ترکیه، یکی می‌گفت عروسی کرده و با زنش دیروز توی «سهروردی» قدم می‌زده‌اند، یکی هم می‌گفت خودش را کشته است.

صبح تا شب کارم شده بود پرس‌وجو برای پیدا کردن حسین که یک روز آدمم خانه و دیدم قیافه‌ی همه عین مادرم‌دها شده است. چشم‌های ژینوس قرمز بود و وقتی پایپش شدم، گفتم که دیشب اطلاعات ریخته خانه‌های بهایی‌ها و سروش و فرهاد را برده‌اند. انگار آب یخ رویم ریختند. دو روزی بود که جواب پیام‌ها و زنگ‌های سروش را نداده و از او بی‌خبر بودم. ظاهراً بچه‌ها داشتند برای جشن،<sup>۴۶</sup> برنامه‌هایی آماده می‌کردند و همین را اطلاعاتی‌ها کرده بودند بهانه برای گرفتارشان. رفتم توی اتاق و زدم زیر گریه. چندین هفته به هر دری زدیم اما از بچه‌ها خبری نبود. انگار آب شده و رفته بودند زیر زمین. بی‌خبری از سروش دیوانه‌ام کرده بود. هر شب تا صبح نیایش می‌خواندم که «سراپا گنهییم و خاک رهیم و متضرع در هر صبح‌گنهییم...»<sup>۴۷</sup> و از خدا می‌خواستم مراقب سروش باشد. چهل و چند روز تمام گریه کردم تا بالأخره سروش با وثیقه آزاد شد. شده بود پوست‌واستخوان و چشم‌هایش آن برق همیشگی را نداشت. من هم دیگر آن آدم سابق نبودم.



خانواده‌ها تصمیم گرفتند که زودتر عقد کنیم و خودمان را هر جور شده برسانیم ترکیه. همه چیز هول‌هولکی جلو رفت و قبل از اینکه حتی پرونده را بفرستند بازپرسی، ما زن و شوهر شده بودیم. نفری یک کوله از وسایل خیلی ضروری جمع کردیم. فقط چند روز مانده بود تا قرارمان با قاچاقبری که می‌خواست ما را تا ترکیه ببرد که یک روز حسین زنگ زد به موبایلم. جواب ندادم. مسیح زد که حتماً باید مرا ببیند و چیزهایی هست که باید به من بگوید. مسیحش را خواندم و گوشی را بستم. دو روز بعد رفتیم ارومیه و از آنجا خوی و بعد با کلی بدبختی از مرز گذاشتیم و رسیدیم «وان» ترکیه. دو سال بعد هم قبولی گرفتیم و رفتیم آمریکا. چند باری اسم و فامیل حسین را در آن سال‌ها توی اینترنت سرچ کردم که جز چند نفر آدم غریبه با اسم و فامیل مشابه، چیزی پیدا نشد. گاهی که پسر جوان موبلندی را در خیابان می‌دیدم، یادش می‌افتادم یا گاهی که بچه‌های دانشگاه را در شبکه‌های اجتماعی پیدا می‌کردم، دلم برایش تنگ می‌شد اما داشتم زندگی‌ام را می‌کردم و از وقتی هم که «شادی» رفته بود مدرسه، کارم دوبرابر شده بود و درگیر برنامه‌های درسی و فوق برنامه‌ی او هم بودم.

ماه قبل بود که دیدم در «اینستاگرام» مردی با موهای جوگندمی و قیافه‌ای آشنا پیام داده است. بدون اینکه مسیحش را باز کنم، شناختمش. حسین بود. خیلی رسمی حرف زدیم و حالم را پرسید. گفت که تفلیس زندگی می‌کند و در کار صادرات و واردات است. نمی‌دانم چه شد که الکی گفتم قرار است برای یک کنسرت بیایم تفلیس و اگر وقت داشته باشد می‌بینمش. راضی کردن سروش کاری نداشت. قبل از اینکه بخواهم به چیزی فکر کنم، بلیط گرجستان توی جیبم بود و چمدانم را بسته بودم تا کسی را ببینم که حتی نمی‌دانستم الآن ازدواج کرده یا نه و این همه سال کجا بوده است. صفحه‌اش پرایوت<sup>۴۸</sup> بود و دل فالو کردنش را نداشتیم. ترجیح می‌دادم چند دقیقه‌ای در یک کافه ببینمش و دوباره تبدیل شود به یک خاطره وسط انبوهی از خاطره‌ها...

پیشخدمت خوش قیافه‌ای، قهوه‌ام را جلویم می‌گذارد و به زبان گرجی چیزی می‌گوید و یک «ول‌کام»<sup>۴۹</sup> انگلیسی هم برای اطمینان، تهش اضافه می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر همین الآن هم راه بیفتم احتمالاً به‌موقع سر قرار

نمی‌رسم. قهوه‌ی بدون شیر و شکر را آرام‌آرام می‌خورم و به این فکر می‌کنم که باید همین الان برگردم هتل و با سروش و شادی اسکایپ کنم و بعد هم قرصی بخورم و بخوابم. حسینی که پانزده سال پیش می‌شناختم، مطمئناً شباهتی به آدمی که قرار است چند دقیقه‌ی دیگر در رستوران بینم ندارد. همان جور که من دیگر آن دختر چشم‌وگوش‌بسته‌ای نیستم که حسین عصیان کردن را یادش داد. حالا که هر چیزی را که آرزو داشتیم به دست آورده‌ام، چرا این جوری می‌خواهم گند بزوم به همه‌چیز؟! باید برگردم هتل اما حس می‌کنم پاهایم در اختیارم نیستند و انگار از نیرویی شیطانی پیروی می‌کنند. از جا بلند می‌شوم، پول قهوه را حساب می‌کنم و پیاده به سمت رستوران به راه می‌افتم.

آرزو می‌کنم که رستوران را پیدا نکنم و برگردم، اما بعد چند دقیقه خیلی راحت پیدایش می‌کنم. می‌روم داخل و با نگاه اول می‌بینمش که در گوشه‌ای تاریک، تنها نشسته است. خیلی عوض شده اما هنوز هم در ته چهره‌اش چیزی آشناست. دارد آب‌غوره‌های ته سالادشیرازی‌اش را می‌خورد و عضلات صورتش از ترشی آن، منقبض شده است. خنده‌ام می‌گیرد و تمام ترس‌هایم در یک ثانیه ناپدید می‌شود. روی صندلی روبرویش می‌نشینم و می‌گویم: «سلام حسین! بخشید دیر رسیدم. باید یک جا مترو عوض می‌کردم. این تابلوهاشون رو هم که دیدی، همه‌ش به این زبان عجیب‌وغریب گرجستانی که آدم یه کلمه هم نمی‌فهمه. در هر صورت بازم شرمنده!»

حیرت‌زده نگاهم می‌کند. در چهره‌اش حس ناآشنایی موج می‌زند. نمی‌دانم هنوز از من دلخور است یا این نگاه عجیب می‌خواهد بگوید که حسابی پیر شده‌ام. کاش آن پیراهن سبزم را پوشیده بودم. این پیراهن سفید قشنگ‌تر است اما جاافتاده‌تر نشانم می‌دهد. من نمی‌فهمم چرا پیر شدن این قدر به مردها می‌آید. آن وقت ما زن‌ها باید هزار تا ترفند بزیم و آخرش هم به سی‌وپنج یا چهل که می‌رسیم، مردهایمان می‌روند دختر هجده‌ساله می‌گیرند. حسین سکوت کرده است و چیزی نمی‌گوید. به خودم لعنت می‌فرستم که پانزده سال، جواب آن مسیح لعنتی را ندادم. همه‌چیز را خودم خراب کردم. یکهو زل می‌زند توی چشم‌هایم و بدون هیچ مقدمه‌ای می‌پرسد: «بخشید شما؟»

## فصل ۱۵: بیگانه<sup>۵۰</sup>

«تی ۴۷۰» با آن چشم‌های سبز ماتش نگاهم کرد و گفت: «وقتشه...»  
چقدر زود وقتش شد. اصلاً چند وقت است که من اینجا هستم؟ الآن بر روی زمین چه سالی و چه ماهی است؟ بالأخره می‌توانم از این دیوارهای شبه‌شیشه‌ای و این منظره‌ی کسالت‌آور راحت شوم. زل می‌زنم به خورشید کم‌نور و قرمز که از لابلاهای ابرهای کرم‌رنگ در افق دیده می‌شود و فنجان قهوه‌ام را سر می‌کشم. از روزی که آمده‌ام، «تیگلارها» هر کاری کرده‌اند که حس کنم هنوز روی زمینم و به من بد نگذرد، اما این آسمان غم‌گرفته و یکنواخت و این خورشید بی‌روح را نمی‌شود کاری کرد. تلویزیون را روشن می‌کنم و فیلم‌ها و برنامه‌های تکراری را مرور می‌کنم. هفته‌ی پیش که داشتم به «تی ۵۱۴» غر می‌زدم که چرا برایم هیچ برنامه‌ی جدیدی ضبط نکرده‌اند، یکهو ساکت شد و از اتاق رفت بیرون. همان‌جا بود که حدس زدم به‌زودی وقتش است. تیگلارها دروغ گفتن بلد نیستند. اگر پای مسائل امنیتی وسط باشد، یکهو ساکت می‌شوند و فرار می‌کنند تا چیزی نگویند.  
می‌روم پشت شیشه و به کوه‌ها دقیق‌تر نگاه می‌کنم. دلم برایشان تنگ

می‌شود. اوایل که آمده بودم، کارم شده بود اسم گذاشتن برای اشیاء. آن دو تا کوه گنده‌ی سمت راست، مامان و بابا هستند. آن یکی که خیلی دور است، «منیره» است. این دو تا سمت چپی دوقلوهای شر منیره‌اند که دلم برایشان یک ذره شده است. چرا آسمان اینجا این قدر کم ستاره دارد؟ حتی آن چهار سالی که تهران بودم، وسط آن همه دود و ذرات معلق، هر شب یواشکی با بچه‌های خوابگاه می‌رفتیم پشت بام و ستاره‌ها را نگاه می‌کردیم و از عاشق شدن‌هایمان حرف می‌زدیم. بعد من دلم تنگ می‌شد که یزد باشم و شب بشود و زل بزنم به آسمان پر از ستاره و جادویی‌اش، که با منیره بنشینیم روی ایوان و باد خنک شب بزند توی صورتمان و بلندبلند آواز بخوانیم تا بابا بیاید و حسایی دعوایمان کند. بعد زیریرکی بخندیم و این بار زیر لب و آهسته دم بگیریم.

«تی ۴۸۶» می‌آید داخل اتاقم. دو سه کتاب و یک دستورالعمل تایپ‌شده و مرتب فارسی می‌گذارد روی میز و بدون هیچ حرفی می‌رود بیرون. تازه حال ندیده‌ام که حرف بزند. اسمش را از همین سکوت لجوجانه‌اش انتخاب کرده‌ام. هیچ کدامشان با اسم‌هایشان مشکلی ندارند. حتی برای راحتی من، جلویم همدیگر را با اسم‌هایی که ساخته‌ام، صدا می‌کنند. حتی «تی ۱۰۰» یک بار آمد نشست کنارم و در چند ثانیه کل حساب ابعاد<sup>۱۵</sup> را یادش دادم. «تی ۱۰۰» همیشه سعی می‌کند منطق جهان ما را بفهمد و در حال سؤال کردن است. گاهی از خودم عصبانی می‌شوم که این قدر باید بگویم که نمی‌دانم. اینجا نه اینترنتی هست و نه گوگلی و از آن بدتر اینکه «تیگلارها» منطق دانش‌محور غیرقابل‌انعطافی دارند. می‌پرسد چرا باید روی آدم‌ها اسم گذاشت. در زبان «تیگلارها» خود جمله تشخیص دارد و معلوم است که به چه کسی برمی‌گردد. سعی می‌کنم «تی ۱۰۰» را متوجه محدودیت‌های زبانی‌کنم که از حروف و کلمه ساخته شده است و با صوت بیان می‌شود. سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم که مغز ما نمی‌تواند هم‌زمان به میلیاردها مسئله فکر کند و مثل کامپیوتری عظیم مثلاً با گفتن کلمه‌ی «چشم قهوه‌ای» هم‌زمان تمام چشم‌های قهوه‌ای را که تازه حال دیده است یا می‌شناسد، مرور کند. «تی ۱۰۰» نمی‌تواند درک کند که چرا بشر با چنین مغز تکامل‌یافته‌ای از «حرف زدن» برای ارتباط استفاده می‌کند اما اعتراف می‌کند که از وقتی برای راحتی و خوشحالی من تصمیم

گرفته‌اند به زبان آدم‌ها حرف بزنند، خیلی کلافه و عصبی است چون حتی فکر کردن هم برایش دشوار شده است.

شروع می‌کنم به خواندن جزوه‌ها. انگار که پرونده‌ی یک تروریست باشد که «سازمان سیا»<sup>۵۲</sup> جمع‌آوری کرده است. از شرح کامل زندگی و ویژگی‌ها و سلايق تا عکس‌های خصوصی و عمومی «حسین صادقی» همه جمع شده‌اند در این جزوه که خیلی هم جزوه نیست و بیشتر شبیه پرونده‌ی یک عملیات بزرگ در بایگانی یکی از سازمان‌های جاسوسی است. کتاب‌ها هم چیزهایی هستند که حسین در این سال‌ها چاپ کرده است. یک نسخه از چاپ اول کتاب‌هایش که به طرز عجیبی هنوز به نظر نو و جدید می‌آیند. اوایل این‌جور چیزها را که می‌دیدم، تعجب می‌کردم. مثلاً همان دفعه که یک قرآن خواستم و بعد یک هفته برایم یک قرآن خطی کاملاً نو متعلق به قرن سوم آوردند که به خط کوفی<sup>۵۳</sup> بود! یا مثلاً همین قهوه‌ای که دارم می‌خورم، «کوبی لواک»<sup>۵۴</sup> اصل اندونزی است! مطمئنم «تیگلارها» خیلی مؤدبانه نمی‌روند داخل مغازه، این چیزها را بخرند و برای من بیاورند. از «تی ۵۱۴» هم که سؤال کردم کمی گیج شد و چیزهایی گفت که حس کردم یا سؤالم را نفهمیده است یا نمی‌تواند به زبان آدم‌ها جواب را توضیح بدهد. تنها چیزی که من فهمیده‌ام این است که تیگلارها درک متفاوتی از زمان و مکان دارند. برای همین هم هست که وقتی در مورد زمان به آنها توضیح می‌دهم، گیج می‌شوند. چیزهایی مثل روز و شب و فصل‌ها و حتی کوتاه‌تر بودن سال در «کیپلر ۱۸۶ اف»<sup>۵۵</sup> نسبت به زمین، برای آنها عجیب است. یک روز که «تی ۱۰۰» آمده بود مرا مثل همیشه سؤال پیچ کند، به او گفتم که چطور آنها نمی‌توانند روز را از شب تشخیص بدهند، وقتی مثل الان «کیپلر ۱۸۶»<sup>۵۶</sup> به این وضوح در آسمان دیده می‌شود. «تی ۱۰۰» به فکر فرورفت و درحالی که مشخص بود برای توضیح تفکراتش در زبان ما، دچار مشکل شده است، گفت که درک می‌کند که احتمالاً از دیدگاه من، در لحظه‌ای که داریم در اینجا حرف می‌زنیم، «کیپلر ۱۸۶» در آسمان دیده می‌شود! همیشه همین‌جوری جواب می‌داد و برای همین ترجیح می‌دادم که زیاد سؤال نکنم. کتاب‌های حسین را به‌سختی می‌خوانم. «تی ۴۸۶» یادداشت گذاشته بود که برای نزدیک شدن به حسین باید کتاب‌هایش را خوانده باشم. اصلاً

نمی‌فهمم چرا در بین این چند میلیارد مردی که روی زمین وجود دارند، آدمی را برای «جفت‌گیری»<sup>۵۷</sup> با من انتخاب کرده‌اند که نه با سلايق من جور است و نه حتی جوان است. این «جفت‌گیری» را «تی ۴۷۰» با تأکید می‌گفت. چند باری هم که من به‌جایش ازدواج یا عشق یا حتی رابطه‌ی جنسی را به کار بردم، او اصرار کرد که این اتفاق یک جفت‌گیری است که قرار است ادامه‌ی نسل بشر و تیگلارها را تضمین کند. در تمام این ماه‌ها من این ماجرا را با ده‌ها آدم مختلف تصور کرده بودم. از پسری موطلابی و بدن‌ساز در آمریکا تا مردی سبزه با موهای مجعد و ابروهای پرپشت در اسپانیا تا حتی یک آفریقایی که فکر می‌کنم شبیه بازیگر یکی از فیلم‌هایی بود که «تی ۵۱۴» برایم آورده بود. تنها چیزی که نمی‌توانستم تصورش را بکنم، رابطه با یک نویسنده‌ی میان‌سال ایرانی آن‌هم در هتلی چهارستاره در تفلیس بود. داخل جزوه همه‌چیز با جزئیات نوشته شده است و می‌دانم که اتفاقات به همان شکل پیش خواهد رفت.

قرار است همدیگر را در رستورانی در تفلیس ببینیم، قدم بزنیم، درباره‌ی چیزهای مختلفی که «تی ۴۸۶» با جزئیات توضیح داده است، بحث کنیم و بعد روی تخت دونفره‌ی اتاق هتل، سکس کنیم. بعد من به یک فروشگاه لباس زنانه در «گالریا تبیلیسی»<sup>۵۸</sup> می‌روم و دوباره به «کیپر ۱۱۸۶ اف» برمی‌گردم. نه ماه بعد هم دوقلوهایی را به دنیا می‌آورم که بعد نابودی زمین، قرار است نسل انسان و تیگلارها را نجات دهند. همه‌چیز ظاهراً ساده است اما من دلم می‌خواهد قبل برگشتن بروم یزد و منیره و بابا و مامان را برای آخرین بار ببینم. «تی ۵۱۴» می‌گوید که این اتفاق نخواهد افتاد اما می‌فهمد که دلتنگی چیست. بعد برایم در مورد سطح سروتونین،<sup>۵۹</sup> دوپامین<sup>۶۰</sup> و اکسی‌توسین حرف می‌زند و اینکه بغل کردن پدر و مادر چه تأثیری روی سطح اکسی‌توسین و دوپامین بدن من دارد. بعد مرا بغل می‌کند و با دست‌های لزش نوازشم می‌کند. اوایل از این کارهایشان چندشم می‌شد اما بعدها که فهمیدم چقدر این رفتارها برای خودشان بی‌معنی و احمقانه است و تنها برای خوشحالی من این کارها را می‌کنند، یک‌جورهایی حتی خوشم هم آمد. الآن که قرار است حدود ۶۰۰ سال نوری از تیگلارها و سیاره‌ی یخ‌زده‌شان دور شوم، حس می‌کنم خیلی دلتنگشان خواهم شد. حس می‌کنم یک‌جورهایی اینجا را خانه‌ام می‌دانم و اگر این خورشید قرمز ملال‌آور را

نبینم و به آسمان بدرنگش نگاه نکنم، خوابم نمی‌برد.

«تی ۴۷۰» تا «محل تغییر زمان-مکان» که تیگلارها به تقلید از من «مترزم» صدایش می‌کنند، بدرقه‌ام می‌کند. چشم‌هایش پر از اشک شده است. با دست‌های لزجش محکم فشارم می‌دهد، بعد خم می‌شود و دستم را می‌بوسد. نمی‌دانم اینها را خودش از فیلم‌هایی که برای من آورده‌اند، یاد گرفته است یا نتیجه‌ی بررسی‌های نامحسوس پزشکی و رفتاری است و حاصل مطالعه روی من در این چند سال. اینکه تنها اثر هنری‌ای که در «کپلر ۱۸۶ا» وجود دارد، مجسمه‌ای در ابعادی باورنکردنی از من، مربوط به چندین میلیون سال قبل است، باعث نمی‌شود که تیگلارها هیچ تقدسی برایم قائل باشند. وقتی با آنها از قرآن و اعتقادم به خدا حرف می‌زنم، گیج می‌شوند. برای آنها هیچ چیز ناشناخته‌ای وجود ندارد و نمی‌توانند درک کنند وقتی انسان‌ها در مرحله‌ای از رشد تفکر هستند که فهمیده‌اند حاصل تکامل و انتخاب طبیعی<sup>۶۱</sup> بوده‌اند، چطور می‌توانند به چیزی به نام خدا اعتقاد داشته باشند. یک بار خیلی فاتحانه به خیال خودم می‌گفتم «تی ۱۰۰» را وسط بحث فلسفی گرفتم و پرسیدم که پس آن حیات اولیه را چه کسی به وجود آورده است؟ مسئول این همه اتفاقی که با علم توجیه نمی‌شود، کیست؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت: «خب ما تیگلارها...» بعد هم به سرعت از اتاق بیرون رفت.

دریچه‌ها بسته می‌شود. «تی ۵۱۴» و «تی ۱۰۰» برایم دست تکان می‌دهند. دستی تکان می‌دهم و برایشان بوسه می‌فرستم. با لب‌های نازکشان کاری می‌کنند که شبیه لبخند است. «تی ۴۸۶» در سکوت، دکمه‌ها را فشار می‌دهد و جزئیات را چک می‌کند. شمارش معکوس را طبق همان چیزی که در جزوه آمده است، شروع می‌کنم. عضلاتم شل شده‌اند و چشم‌هایم کم‌کم تار می‌شود. «تی ۴۸۶» را می‌بینم که نگاهم می‌کند و برای اولین بار لب‌های نازکش را تکان می‌دهد. قبل از اینکه به‌طور کامل ناپدید شوم، کلماتش را می‌شنوم که می‌گوید: «منتظرت هستیم...»



در یکی از کوچه‌های تفلیس که عکسش را قبلاً در جزوه دیده‌ام، ظاهر

می‌شوم. احساس تهوع و خستگی شدید دارم. چند ثانیه‌ای می‌نشینم روی زمین تا حالم جا بیاید. تاری چشم‌هایم که از بین می‌رود، قرصی را که «تی ۴۷۰» توی جیبم گذاشته است، بالا می‌اندازم. دردی شدید توی سرم می‌پیچد و بعد دیگر از عوارض سفر خبری نیست. جاذبه و وزن اذیتم می‌کند و نمی‌توانم سریع راه بروم. نمی‌دانم چطور بیست و پنج سال این جاذبه را تحمل کرده بودم. انگار یک‌دفعه پانزده کیلو چاق شده باشم. خودم را با فشار و خستگی زیاد تا رستوران می‌رسانم. همان‌جور که «تی ۴۸۶» برایم با فونت درشت روی کاغذهایی که نمی‌دانم تیگلاها از کدام زمان-مکان برداشته بودند نوشته بود، حسین پشت میزی کوچک در گوشه‌ای تاریک نشسته است. رستوران تقریباً خلوت است. آن گوشه سه مرد لبنانی دارند چلوکباب برگ می‌خورند و بلندبلند حرف می‌زنند. نزدیک‌تر به میز حسین، مرد و زنی ایرانی با بچه‌هایشان در حال دعوا هستند.

چند ثانیه صبر می‌کنم و بعد وقتی در حال خوردن آخرین قطره‌های آب‌غوره از داخل سالادشیرازی‌اش است، روی صندلی روبرویش می‌نشینم و می‌گویم: «سلام حسین! ببخشید دیر رسیدم. باید یک جا مترو عوض می‌کردم. این تابلوهاشون رو هم که دیدی، همه‌ش به این زبان عجیب و غریب گرجستانی که آدم به کلمه هم نمی‌فهمه. در هر صورت بازم شرمنده!»

حیرت‌زده نگاهم می‌کند. چیزی ته چشم‌هایش است که نه در عکس‌ها بود و نه «تی ۴۸۶» راجع به آن در جزوه نوشته بود. چیزی دلچسب و زمینی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم. دارد به این فکر می‌کند که آیا مرا واقعاً می‌شناسد یا با کس دیگری او را اشتباه گرفته‌ام، اما مطمئن است که با هیچ دختری در گرجستان قرار نداشته است. سرتاپایم را برانداز می‌کند. «تی ۴۷۰» لباس‌هایم را با دقت بسیار انتخاب کرده است تا دقیقاً همان چیزی باشد که قرار است اتفاق بیفتد. حسین به لباس‌ها و برجستگی‌های تنم نگاهی گذرا می‌کند، بعد زل می‌زند توی چشم‌هایم و می‌پرسد: «ببخشید شما؟»

هنوز وقت گفتن تمام حقیقت نیست. هنوز آمادگی‌اش را ندارد. دستم را می‌گذارم روی دستش بر میز و به او لبخند می‌زنم. یک لحظه حس می‌کنم که خوشحالم که به‌جای پسر موبور آمریکایی و مرد سبزه‌ی اسپانیایی و بادیگارد



آفریقایی، او را انتخاب کرده‌اند. دلم برای منیره و بابا و مامان تنگ می‌شود. دلم برای ستاره‌های آسمان یزد تنگ می‌شود. به این فکر می‌کنم که این آخرین باری است که زمین را می‌بینم و بغض، گلویم را می‌فشارد.

## فصل ۱۶: منیژه<sup>۶۲</sup>

دستش را می‌گذارد روی دستم و لبخند می‌زند. بعد آرام و شمرده می‌گوید: «منیژه». حدس‌ها و داستان‌های مختلف توی مغزم می‌چرخند اما نمی‌توانم هیچ روایت قانع‌کننده‌ای پیدا کنم که وجود او را در اینجا توجیه کند. لهجه‌ی یزدی‌اش مرا یاد روزهای سربازی می‌اندازد، اما مطمئنم در آن ماه‌هایی که من در یزد بوده‌ام، نهایتاً بچه‌ای دبستانی بوده است. به روزهای رژه رفتن و کشیک دادن و زندگی گروهی فکر می‌کنم. اختراعی هوشمندانه توسط حکومت‌ها برای هدر دادن سال‌هایی از زندگی که بیشترین میزان عصیان و انرژی در جوان‌ها به چشم می‌خورد. نهادی برای نهادینه کردن خشونت، زندگی طبقاتی و سلسله‌مراتبی و مهم‌تر از همه‌ی اینها، جا کردن «مردانگی»، «ناسیونالیسم»<sup>۶۳</sup> و هزار تا لغت بی‌معنای مزخرف دیگر در عمیق‌ترین جاهای ضمیر ناخودآگاه. در پادگان قدم می‌زنم. برگه‌ی مرخصی تشویقی‌ام را برمی‌دارم و با یک تاکسی داغ بدون کولر می‌آیم از در پادگان تا داخل شهر. قبل از بو کردن هوای آزاد، قبل از خوردن یک آبمیوه، قبل از خریدن دفتر برای «یعقوب»، قبل از دراز کشیدن روی نیمکت پارک، قبل از عوض کردن لباس بوگندوی نظامی، یک باجه‌ی

تلفن عمومی پیدا می‌کنم و زنگ می‌زنم به دختر. زنگ می‌خورد و گوشی را بر نمی‌دارد. الآن دارد چه کار می‌کند؟ مگر پیش شماره‌ی یزد را نمی‌بیند؟ نکند رهایم کرده باشد؟ نکند فراموشم کرده باشد؟ نکند بلایی سرش آمده باشد؟ همان لحظه‌ای که می‌خواهم گوشی را قطع کنم، صدای نفس‌نفس‌زنانش از پشت تلفن می‌آید که می‌گوید: «سلام حسین... سلام... ببخشید دیر برداشتم... قربون صدات برم...»

منیژه دستم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «کجایی؟! من این همه راه رو واسه دیدن تو اومدم.» خنده‌ام می‌گیرد. نگاهش می‌کنم که کاملاً جدی و صبور به من زل زده است.

: چیزی می‌خورین سفارش بدم؟

- گرسنه که هستم ولی الآن حال معده‌م یه جوریه. ترجیح می‌دم یه کم قدم بز نیم بعدش شاید یه چیزی خوردم.

: من اصلاً شما رو نمی‌شناسم. فکر نمی‌کنین اشتباه گرفتین؟

- اشتباه که نگرفتم. یعنی الآن که این جمله‌ها رو گفتین، دیگه مطمئنم که اصلاً اشتباه نگرفتم. اما خب گفتنش خیلی سخته. خودمو می‌ذارم جای شما که اگه یه نفر ناشناس تو یه کشور غریبه می‌اومد پیشم و می‌گفت قراره حدود ۱۸ ساعت با هم باشیم، چه حسی بهم دست می‌داد؟ فکر می‌کردم یا دزده یا دیوونه یا قاتل.

: حالا تو کدومشی؟

- دزد و قاتل رو که مطمئنم نیستم. اما چند ساله که واقعاً نمی‌تونم مرز عقل و جنون رو تشخیص بدم. حتی امشب بعد اینکه همه‌چی رو برات تعریف کردم و خیلی چیزا رو خودت از نزدیک دیدی هم شاید باورت نشه. تا آخر عمرت شک داری و گیر می‌کنی وسط اون چیزی که عقلت می‌گه و اون چیزی که خودت از نزدیک دیدی.

: من امشب نمی‌تونم با شما جایی پیام. حتی اگه بخوام پیام هم نمی‌شه چون باید آخر شب برم جایی دنبال کسی.

- الآن ساعت چنده؟

: به وقت تقلیس هفت و نیمه. یعنی دقیقش رو بخوای هفت و سی‌وپنج

دقیقه.

- خب پس دقیقاً سه ساعت و بیست و یک دقیقه‌ی دیگه، اونی که قراره برین دنبالش بهتون زنگ می‌زنه و می‌گه رفته افتراپارتنی<sup>۶۴</sup> بعد کنسرت و چند تا دوست پیدا کرده و امشب نمیداد هتل و فردا صبح، خودش تا کسی می‌گیره و میاد. کلی هم التماس می‌کنه که اجازه بدین بمونه و کار خطرناکی نمی‌کنه!  
: وایسا... وایسا... تو قضیه‌ی کنسرتو از کجا می‌دونی؟! من با کسی که نمی‌شناسم هیچ‌جا نمی‌رم. اول عین آدم بگو جریان چیه و منو از کجا می‌شناسی و ماجرای کنسرتو از کجا می‌دونی وگرنه همین الآن زنگ می‌زنم به پلیس.

- عصبانی نشو. باور کن منم خیلی علاقه نداشتم این همه راه از خونم پیام تا یکی سرم داد بکشه. من خیلی چیزا می‌دونم. چیزایی که اگه خیلیاشو بگم، ممکنه همین الآن بترسی و فرار کنی. دوبرابر من سخته. از چی می‌ترسی؟ نمی‌ریم هتل فعلاً. پیاده راه می‌ریم تا «میدون لیبرتی»<sup>۶۵</sup>. من همه‌چی رو کم‌کم بهت می‌گم. بعد اگه خواستی زنگ بزنی پلیس. خوبه؟

: اولاً من نهایتاً ده پونزده سال از شما بزرگ‌تر باشم، دوماً مگه اصلاً قراره بریم هتل که «فعلاً» نمی‌ریم؟! چی واسه خودت می‌بُری و می‌دوزی؟

- حالا من به چیزی گفتم. آره تو دقیقاً سیزده سال و هفت ماه و یازده روز و شیش ساعت و چند دقیقه از من بزرگ‌تری. و هتل هم می‌ریم. قراره که نیست تا صبح توی این سرما قدم بزنینم.

: تو سال تولد منو از کجا می‌دونی که این جور عدد بلغور می‌کنی؟! من هیچ‌جا نمیام. علاقه هم ندارم که قانع بشم. هیچ افتراپارتنی‌ای هم در کار نیست و باید دو ساعت دیگه برم دنبال شیدا.

- خب من الآن هر چی بگم که تو بیشتر می‌ترسی...

: من از هیچ‌کس و هیچ‌چی نمی‌ترسم. فقط قرار بود دو سه ساعت تنها باشم و از لذت ببرم که با عرض معذرت، جنابعالی داری گند می‌زنی بهش.

- چقدر لجبازی آخه. بابا تو فرض کن من به طرفدار افراطی دیوونم که همه‌ی کتاباتو خونده و از روی اونا عاشقت شده. به نظرت به کم شبیه «دلارام»<sup>۶۶</sup> نیستم؟ یعنی واقعاً واسه به طرفدار این قدر ارزش قائل نیستی که

چند دقیقه باهاتش قدم بزنی و به قول خودت گند بزنی به تنهاییت؟ خب من اگه آدم ناجوری بودم که این قدر تابلو نمی‌اومدم جلوتو توی رستوران بگیرم و چیزای عجیب‌غریب بگم.

دوباره دستم را در دست‌های داغش می‌گیرد و فشار می‌دهد. از بحث خسته شده‌ام. به نظر نمی‌آید آدم بدی باشد، فقط کمی رفتارهای شیزوفرینیک<sup>۶۷</sup> دارد که من در این سال‌ها کم ندیده‌ام. از دست خودم ناراحت می‌شوم که این قدر عصبانی شده بودم و با یک طرفدار احتمالاً مریض، این جور تند برخورد کردم. نگاهش می‌کنم. حواسش نیست و دارد باعلاقه به در و دیوار رستوران نگاه می‌کند.

: من میام باهات اما فقط تا میدون لیبرتی. گفتم که بعدش باید برم دنبال دوستم.

به حلقه‌ام نگاه می‌کند و لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زند. ناخودآگاه با دست راستم روی انگشتم را می‌پوشانم و به دستش نگاه می‌کنم که نه حلقه‌ای دارد، نه ساعتی، نه موبایلی و نه حتی یک کیف زنانه.

: فقط قبلش باید بگی ماجرای کنسرت رو از کجا می‌دونی.

- چی می‌خوای بشنوی؟ بگم خب هر ایرانی‌ای که قبل کریسمس میاد تقلیس واسه کنسرت اومده خوبه؟ ساده‌ترین و اولین حدسیه که می‌شه زد.

: خب اینو زودتر بگو که فکر آدم هزار جا نره.

- خب آخه این دروغیه که تو می‌خوای بشنوی. واسه چی باید دروغ بگم؟  
: من شبیه آدمی‌ام که از بازی خوشش میاد؟ یه کلمه بگو جریان چیه و خلاص... اگه راستشو بگی، قول می‌دم هر چی باشه باهات تا میدون پیاده بیام و به همه‌ی حرفات گوش بدم.

آن لبخند شیطنت‌آمیز دوباره صورتش را پر می‌کند و چشم‌هایش برق می‌زنند.

- قول می‌دی؟

: یه بار که گفتم. قول می‌دم.

- من از فضا اومدم و همه‌چی رو هم راجع به آینده می‌دونم.  
خنده‌ام می‌گیرد اما سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. نگاهش می‌کنم و

با دیدن قیافه‌ی جدی‌اش بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم واقعاً شیزوفرینیک است یا طرفداری است که با این داستان‌بافی‌ها می‌خواهد توجه مرا به خودش جلب کند. آخرین باری که کسی را دیده بودم که به فضایی‌ها و بشقاب‌پرنده‌ها اعتقاد داشت، چند سال قبل بود؟ فکر می‌کردم نسل این آدم‌ها منقرض شده باشد. همین شهرزاد که خودش را «دئیست»<sup>۶۸</sup> می‌داند و هنوز نتوانسته است زندگی را بدون وجود خدا تحمل کند و برایش هم هزار تا دلیل عقلانی و علمی می‌آورد، حاضر نیست با من فیلم‌های علمی-تخیلی ببیند و اگر هم به‌زور راضی‌اش کنم، با دیدن اولین بشقاب‌پرنده یا موجود شاخک‌دار فضایی می‌زند زیر خنده. این خنده را فکر کنم از او یاد گرفته‌ام و گرنه من آدمی نبودم که به هیچ اعتقاد احمقانه‌ای بخندم. اصلاً وقتی به نظرم تمام «ایسم»<sup>۶۹</sup> و فلسفه‌ها و اندیشه‌ها به یک‌میزان احمقانه هستند، دیگر آن جنبه‌ی خنده‌دار بودن چیزها از بین می‌رود. فکر کنم «هیچکاک»<sup>۷۰</sup> بود که می‌گفت باید مابین لحظه‌های ترسناک فیلم، فاصله‌هایی برای آرامش بیننده گذاشت و اگر فیلمی تمام سکانس‌هایش ترسناک باشد، دیگر ترسناک نیست! شاید هم اصلاً این جمله مال هیچکاک یا هیچ‌کس دیگر نباشد، اما کلیشه‌ای هالیوودی است که اگر قرار است اتفاق وحشتناکی برای شخصیت‌ها بیفتد، باید سکانس‌های ابتدایی فیلم، خیلی شاد و عاشقانه باشد! انگار اگر آن کنتراست شادی و غم ایجاد نشود، مخاطب به اندازه‌ی کافی زجر نخواهد کشید! اما من از این روال پیروی نمی‌کنم. من به دنیای تراژدی‌ها<sup>۷۱</sup> اعتقاد دارم. داستان‌هایم را همیشه با تلخی و غم آغاز می‌کنم و هرچه داستان پیش می‌رود، حادثه‌های وحشتناک‌تری منتظر شخصیت‌ها هستند. مثلاً داستانی که ابتدای آن با یک اسلحه و تهدید به مرگ شروع می‌شود، فقط به یک فاجعه در پایان نیاز دارد، تا بتواند مخاطب را راضی کند. مخاطب‌های من ادبیاتی از جنس زندگی می‌خواهند، همان زندگی‌ای که هرچه دست‌وپا می‌زنیم، بیشتر در تلخی بی‌نهایت آن فرو می‌رویم. پول غذا را حساب می‌کنم و با هم از رستوران بیرون می‌رویم. دقایقی نه من چیزی می‌گویم و نه او. پیاده به سمت پلی می‌رویم که ما را به آن طرف شهر می‌رساند. کافه‌ها و رستوران‌ها در حال شلوغ شدن هستند اما هوا همچنان سوز دارد.

تو واقعاً به فضاییا اعتقاد داری؟

- تو اگه توی دریا غرق بشی، ممکنه به دریا اعتقاد نداشته باشی؟

: بین من که نمی‌گم هیچ موجود زنده‌ای خارج از زمین وجود نداره، اما ممکنه یه نوع باکتری باشه هزاران سال نوری دورتر از ما. اما این تصور بشقاب‌پرنده‌هایی که به‌سری آدم‌فضایی از توش میان بیرون و به دنیا اعلان جنگ می‌کنن رو بهتره واسه فیلمای نوجوونا نگه داریم.

- من توی استدلال خوب نیستم و نمی‌تونم باهات بحث کنم. فقط چیزی که خودم تجربه کردم رو می‌تونم تعریف کنم و این چند سالی که با اونا زندگی کردم.

: یعنی تو انتظار داری من قبول کنم که آدم‌فضاییا این همه راه اومدن که تو رو بدزدن، بعد از چند سال هم خیلی محترمانه پست آوردن صحیح و سالم؟  
- دقیقاً...

: این دوستای فضایی تو رو نباید کس دیگه‌ای هم می‌دید؟ نکنه نامرئی هستن و فقط تو می‌بینیشون؟!

- معمولاً وقتی می‌خوان بیان زمین، خودشونو نامرئی می‌کنن چون از آدم‌ها و واکنشای احمقانه‌شون می‌ترسن. مثلاً واسه برنامه‌ریزی تولد من که اومده بودن زمین، یکی از سفینه‌ها یادش می‌ره نامرئی بشه و نمی‌دونن چه بلبشویی به پا می‌شه. برج مراقبت «فرودگاه مهرآباد»، حضور سفینه رو تأیید می‌کنه و دو تا جنگنده از «نوزه» بلند می‌شن و تعقیبشون می‌کنن. آخرسر مجبور شده بودن که تمام دستگاه‌های الکتریکی جنگنده‌ها رو از کار بندازن تا بتونن فرار کنن.<sup>۲۲</sup>

: یعنی می‌خوای بگی تولد تو کار اونا بوده؟

- نه بابا! کار پدر و مادرم بوده. اما تو تا حالا فکر نکردی که چی می‌شه که توی یه ماجرای تصادفی با یکی آشنا می‌شی؟ یا مثلاً چی می‌شه که یه هو بدون علت، نظرت راجع به یه چیزی عوض می‌شه؟ تا حالا نشده بدشانسی بیاری و یه قرار مهم رو از دست بدی یا چیزی رو ماه‌ها گم کنی؟ من نمی‌گم همه‌شون، ولی خب خیلی از این ماجراها کار فضاییاست! گاهی می‌خوان آینده رو عوض کنن. گاهی بدون اجازه چیزی رو می‌دزدن. گاهی هم در حال تحقیق و آزمایشن.

: پس الآن آشنایی من و تو هم جزو همین چیزاس؟

- نه اصلاً. آشنایی من و تو «نتیجه»ی همه‌ی ایناست. فکر می‌کنی چرا «نیوگرنج»<sup>۷۳</sup> روز ۱۹ دسامبر روشن می‌شه؟ چون قرار بوده ما همدیگه رو ۱۹ دسامبر ببینیم؛ یعنی امروز! اونا از ۵۰۰۰ سال قبل اینو می‌دونستن و اونجا رو ساختن.

: یعنی اگه ۵۰۰۰ سال قبل توی ایرلند یه قبرستون سنگی نمی‌ساختن، من و تو امروز آشنا نمی‌شدیم؟

- بین منم مث خودت جواب این سؤالاً رو نمی‌دونم. چیزایی هم که می‌دونم، اونا به من گفتن. اونا هم توی توضیح دادن خیلی خوب نیستن. درواقع افتضاحن! ولی چیزی که من فهمیدم اینه که اونا اصلاً زمان رو مث ما نمی‌بینن. اونا همین‌جوری که ما داریم توی کوچه‌های تفلیس قدم می‌زنیم توی زمان قدم می‌زنن. واسه‌ی اونا زمان و مکان و حوادث یه ساختار یکپارچه داره. کافیه مثلاً یه بچه توی آمریکا پستونکش رو گم کنه تا بیست‌هزار سال بعد توی عراق یه بمب منفجر بشه. مثلاً ساختن همین دژ «ساکسای‌هوآمان»<sup>۷۴</sup> رو به تاریخ میلادی دقیقاً ۱۹ دسامبر شروع کردن. درواقع نقشه و ابزار ساختش رو دادن به «اینکا»ها<sup>۷۵</sup> که اونا بسازنش. البته بعداً مجبور شدن چند بار بیان و کمکشون کنن تا تموم بشه.

: حتماً واسه همین هم ۱۹ دسامبر، هیتلر<sup>۷۶</sup> شد فرماندهی کل ارتش آلمان؟!

- من نمی‌دونم. اونا فقط چیزای مهم رو تغییر می‌دن. چیزای مهم گاهی از نظر اونا و ما فرق داره. مثلاً دیدار امروز من و تو واسه‌ی اونا خیلی از جنگ جهانی مهم‌تره. اونا وقتی می‌بینن ما چه افسانه‌هایی مثلاً واسه «استون‌هنج»<sup>۷۷</sup> ساختیم، تعجب می‌کنن. واسه اونا گاهی کمک به ساختن این بناها فقط یه قسمت از جزئیات بی‌اهمیت بوده یا یه جور ارتباط محبت‌آمیز با قبایل اولیه. اونا اعتقاد دارن که آدما در گذشته مهربون‌تر بودن و ارتباط باهاشون راحت‌تر بوده. توی این سالای اخیر هر وقت خواستن با آدما ارتباط برقرار کنن، رسماً یه افتضاح حسابی به بار اومده.

: «اونا» اسم ندارن؟

- نه ندارن. من اسمشون رو گذاشتم «تیگلار». خودشون هم خیلی



خوششون اومدا! اونا روی هیچ چی اسم نمی دارن. چون اصلاً حرف نمی زنن.

: پس تو چطور این همه باهاشون حرف زدی؟

- به خاطر من به زبان ما حرف می زنن. واسه شون یادگیری یه زبان دیگه، مث  
یاد گرفتن چشمک زدن. فقط چند ثانیه طول می کشه. بعضیاشون پر حرف ترن  
البته و بعضیاشون اصلاً اهل حرف زدن نیستن.

: آگه این تیگلارای شما می تونن توی زمان سفر کنن، وقتی می رن عقب و  
گذشته رو دستکاری می کنن، بعدش زمان حال چی می شه؟ مثلاً آگه همین  
الآن برن عقب و مانع عروسی پدر و مادر تو بشن، «تو» چی می شی؟ خودت آگه  
یه ذره فکر کنی می فهمی که ماجرای فضاویا و سفر در زمان و... چقدر سوراخ  
منطقی داره و خنده داره.

- نمی دونم حسین. من جواب خیلی از سؤالها رو نمی دونم. فقط می دونم  
همه ی اینا به خاطر نگاه ما به زمانه و منطق زمینی مون. واسه اونا همه چی خیلی  
یکپارچه س. همون لحظه ای که می رن به عقب و چیزی رو تغییر می دن، حال  
و آینده هم در زمانای دیگه داره اتفاق می افته. اینا سیر منطقی و پشت سرهم  
نیستن. یه شکل فضایی پیچیده ن که همه دارن کنار هم اتفاق می افتن. تمام  
این دیالوگای من و تو رو، من قبلاً روی کاغذ خوندم. الآن می تونم یه حرف دیگه  
بزنم که توی اون کاغذ نبوده اما لحظه ای که بگم کل ماجرا یه چیز دیگه می شه.  
انگار که من اون موقع در یه دنیای موازی یه چیز دیگه خونده بودم و بعد ممکنه  
آخر همه ی اتفاقا عوض بشه.

: خب عوضش کن. چه اشکالی داره؟! واسه ت جالب نیست که ببینی چی

می شه؟

- نه جالب نیست!

: چرا؟

- چون می دونم که چی می شه.

: تو که می گفتی فقط آخر همین ماجرای امشبو می دونی!

- چرا می خوای مچ منو بگیری؟ اینکه ثابت کنی من اشتباه می کنم،  
خوشحالت می کنه؟ فکر می کنی من خوشحال شدم، وقتی گرفتن و بردنم؟  
فکر می کنی الآن خوشحالم که به جای اینکه برم خانواده م رو بعد سال ها ببینم،

همین یه روزی رو که روی زمینم باید با تو بحث کنم تا قانع بشی پیش فضاپیا بودم؟ من از کجا جواب سؤالات تو رو بدونم. من فقط یه آدم بدبختم که وقتی تو داشتی روی زمین خوش می‌گذروندی، تو یه اتاق شیشه‌ای ۶۰۰ سال نوری اون ورتر از زمین نشسته بودم و غذاهای تکراری می‌خوردم و فیلمای تکراری می‌دیدم تا وقتش بشه و برای دیدن تو برگردم زمین. تویی که از همون لحظه‌ی اول داری به چشم یه دیوونه‌ی زنجیری منو نگاه می‌کنی و یه لحظه هم فکر نمی‌کنی، شاید یه چیزایی وجود داشته باشه که تو هنوز نمی‌دونی. آره من می‌دونم که چی می‌شه. اونا تمام حالتا و اتفاقا رو دیدن و می‌دونن. زمین قراره از بین بره. نپرس چه جور ی، چون نمی‌دونم. صد بار پرسیدم و بهم نگفتن. نسل انسان از بین می‌ره. قراره دوقلوهای من و تو، توی سیاره‌ی «کپلر ۱۸۶ اف» بزرگ بشن و نسل آینده‌ی انسانو تشکیل بدن. نپرس چرا نسل آینده‌ی انسان واسه تیگلارا مهمه، چون نمی‌دونم. نپرس چرا من و تو انتخاب شدیم، چون نمی‌دونم. نپرس اگه زمین از بین بره پس نسل بعدی کجا باید زندگی کنه، چون باز نمی‌دونم. فقط می‌دونم که اونا همه‌ی حالتا رو دیدن و تنها حالتی که بشر نجات پیدا می‌کنه، همینه. همینه که من باید دقیقاً همین کلمه‌ها رو بگم و دقیقاً همون جوابایی رو بشنوم که همه‌شون رو از حفظم...

بغش می‌کنم. صورت خیس از اشکش، به گردن و موهای سینه‌ام می‌خورد. از خودم عصبانی‌ام. می‌خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ می‌خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ می‌خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که فضایی‌ها وجود دارند یا ندارند؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که این دختر دروغ می‌گوید یا دچار توهم شده است؟ من که با دیوانگی‌های شیدا مثل عقلانی‌ترین تصمیم‌ها کنار می‌آیم، من که جوابم در مقابل خشم و هیجانات شهرزاد تنها سکوت و لبخند است، من که هنوز هم به روی محمود نمی‌آورم که نقاشی‌هایش افتضاح است، من که حتی جلو نرفتم تا بچه‌های اکبر را برای اولین و آخرین بار در آغوش بکشم، چرا نمی‌گذارم این دختر چند ساعت خوشحال باشد و از رؤیاهایش در سیاره‌ای دور دست حرف بزند؟ چرا این بحث لعنتی فضایی‌ها را رها نمی‌کنم و دست در دستش از کوچه‌های تفلیس لذت نمی‌برم که مرا به یاد ایران و خاطراتش می‌اندازد... پیشانی‌اش را می‌بوسم و دست‌های یخ‌زده‌اش را

می‌گیرم.

: ببخشید عزیزم. حق با توهه. ولش کن اصلاً. به نظرت جالب نیست که تفلیس هم به «میدون آزادی» داره؟!

- به نظر من، باید همه‌ی شهرها به میدون آزادی داشته باشن.

: اون که آره! ولی میدون آزادی تفلیس هم مثل میدون آزادی ما اسمش از اول، آزادی نبوده. اسمش به افتخار به سرهنگ روس که «ایروان» رو فتح کرده بوده، «اریوانسکی»<sup>۷۸</sup> بوده یا چه می‌دونم به چیزی شبیه این. بعد که امپراتوری روسیه می‌ره و کمونیستا جاش میان، اسمش می‌شه میدون «لنین».<sup>۷۹</sup> بعد که اونا می‌رن، دیگه اسمش رو می‌ذارن «آزادی» و می‌شه محل جشن و شادی و موزیک...

- پس انگار میدونای آزادی دنیا هیچ‌وقت زیاد هم آزاد نبودن.

: آره ولی تمام اون سالا مردم توش جمع می‌شدن، تظاهرات می‌کردن، می‌جنگیدن... عین میدون آزادی تهران! فکر می‌کنی میدون آزادی ما هم به روز محل جشن و شادی بشه؟

- نمی‌دونم. راستش رو بخوای من خیلی اهل سیاست نبودم هیچ‌وقت. اون چند سال هم که تهران دانشجو بودم، سرم توی درس بود و بعدش هم برگشتم یزد پیش مامان اینا. اما توی «کپلر ۱۸۶ اف» که بودم، با «تی ۱۰۰» راجع به سیاست خیلی حرف می‌زدیم. اون عقاید عجیبی داشت. می‌گفت که مشکل بشر با تغییر شکل حکومتا و قوانین حل نمی‌شه. می‌گفت روزی که آدما بتونن فراتر از زمان و مکان، ماجراها رو ببینن، دیگه نه نیاز به جنگی هست، نه قانونی و نه دیکتاتوری‌ای. هر مشکلی که هست به خاطر ضعف بشره توی درک اطرافش.

: اسمش «تی ۱۰۰» بود؟ عین این فیلمای علمی-تخیلی؟

- نه نه!... اصلاً اسم نداشتن. من این اسما رو روشن می‌ذاشتم. «تی» اول تیگلار بود و عددشون ویژگی اصلی اون تیگلار بود به حساب ابجد!

: تو حساب ابجد بلدی؟

- آره خیلی راحت. اون زمان که دانشجو بودم، همکلاسیم یادم داده بود. می‌شستیم دعا می‌ساختیم یا فال می‌گرفتیم. هر خواستگاری می‌اومد، ابجد

اسمش و اسم مادرش رو با ابجد اسم خودمون و مادرمون جمع می‌زدیم، بعد اون عدد رو به ۵ تقسیم می‌کردیم. اگه باقی‌مونده‌ی جواب، ۱ یا ۳ بود جواب مثبت بود و اگه ۲ یا ۴ بود به درد هم نمی‌خوردیم!

: خب ممکنه باقی‌مونده‌ش صفر بشه!

- آره گاهی می‌شد. اون یعنی یه طرف ماجرا موافق نیست.

: خداوکیلی به این چیزا معتقد بودی یا برای خنده بود؟

- خنده چیه؟! خود امام علی از حضرت محمد نقل کرده که «تفسیر حروف ابجدو یاد بگیرین؛ چون که هم‌ش شگفتیه و وای بر اون عالمی که تفسیر ابجد رو نفهمه!»<sup>۸۰</sup>

: اوه اوه... ماجرا عجیب‌تر شد. نکنه تو به اسلام هم اعتقاد داری؟ پس اون

ماجرای آدم‌فضایی‌ها چی می‌شه؟ یه کم تضاد نداره؟

- کجاش تضاد داره؟ مگه خدا توی سوره‌ی «فصلت» نگفته: «هر چی توی آسمونا و زمینه از جنبنده‌ها و ملائکه...»<sup>۸۱</sup> خب اون جنبنده‌های آسمونا، کیا هستن؟ توی سوره‌ی «شورا» که خیلی رکت‌تر گفته که «از نشانه‌هاش آفرینش آسمونا و زمین و جنبنده‌هاییه که توی اونا پراکنده کرده.»<sup>۸۲</sup> اتفاقاً اسلام دینیّه که روی موجودات فضایی خیلی تأکید داره و همه‌جا این نظریه رو تأیید کرده. گلم من اصلاً نمی‌خوام دوباره وارد بحث بشیم. ولی فکر نمی‌کنی منظور

از جنبنده‌های توی آسمون، پرنده‌ها بودن؟

- پس چرا می‌گه «آسمونا»؟ جز اینکه داره به کهکشانی مختلف اشاره می‌کنه؟! خود امام باقر گفته: «خدا دوازده‌هزار تا عالم داره که هر کدومش بزرگ‌تر از هفت آسمون و زمینه. هیچ عالمی هم نمی‌دونه که عالم دیگه‌ای غیر از اونا وجود داره.»<sup>۸۳</sup> دیگه از این صریح‌تر بیاد به تمدنای فضایی اشاره کنه؟ من می‌دونم تو به خدا اعتقاد نداری، ولی باور کن اگه یه بار قرآن رو بخونی، خیلی چیزا توش پیدا می‌کنی که زندگی‌تو متحول می‌کنه.

: چرا فکر می‌کنی من نخوندم؟ چرا فکر نمی‌کنی من یه زمان به همه‌ی

این چیزا اعتقاد داشتم؟ اما باور کن دین یه سوراخ بزرگه که می‌شه با چهار تا سؤال، گُلشو نابود کرد. الان همین حدیثی که تو گفتی، می‌گه هیچ عالم دیگه‌ای، نمی‌دونه عالمای دیگه هستن. خب تو که می‌گی تیگلارا خیلی هم

خوب می‌دونم که ما هستیم. خب خودت بگو تیگلارا دروغن یا حرف امام باقر؟  
- ببین من خودم از این سؤال زیاد دارم. وقتی «تی ۵۱۴» بهم گفت که خودش تکامل انسان از میمون رو دیده و آدم و حوایی وجود نداشتن تا دو روز گریه می‌کردم ولی بعد فکر کردم شاید ما اون آیات رو اشتباه تفسیر می‌کنیم. بعد که بیشتر خوندم، دیدم کلی آیه توی قرآن هست که نظریه‌ی تکامل توشونه. دقیقاً همون جوری که «تی ۵۱۴» تعریف می‌کرد. مثلاً آیه‌ی ۴۵ سوره‌ی «نور»...<sup>۸۴</sup>

: فکر نمی‌کنی تو داری مسیر برعکسو می‌ری؟! یعنی اون قرآن نیست که با علم روز هماهنگه، بلکه تو دنبال یه تفسیری از قرآن می‌گردی تا ربطش بدی به علم. من به نظرات احترام می‌ذارم ولی قبول کن که برام پذیرفتن حیات توی سیارات دیگه خیلی راحت‌تره تا یه خدای عصبانی که یا می‌خواد کسایی که پرستش نمی‌کنن رو شکنجه کنه یا شیر و عسل و حوری می‌ده به اونا که به حرفاش گوش دادن. وقتی من می‌بینم که خیلی از جاهای کتابای مثلاً آسمانی با علم و عقل و حتی حقوق بشر جور درنمیاد، ترجیح می‌دم اگه خدایی هم وجود داره، بهش ایمان نیارم و بر اساس عقلم زندگی کنم.

- اگه خدا تیگلارا باشن چی؟ اون وقت باور می‌کنی؟

: چرا که نه. بستگی داره چی بگن و چه جور قانع کنن. ولی درکل من آدمی‌ام که سخت قانع می‌شم...

می‌خندد و روی صورت سبزه‌اش دو چال گونه‌ی کوچک<sup>۸۵</sup> ایجاد می‌شود. از پیاده‌روی خسته شده‌ام اما از هیکل ورزشکاری و قیافه‌ی پرانرژی‌اش مشخص است که نباید روی استراحت تا خود میدان لیبرتی حساب کنم. دست می‌برد لای موهای کوتاهش، جوری که انگار مشغول فکر کردن باشد.

- من فقط نمی‌فهمم که چرا ما فردا قراره دوتایی با هم بریم «گالریا تبیلیسی»، ولی اونا اجازه نمی‌دن تو هم با من بیای «کپلر ۱۸۶ اف»؟! حداقل من از تنهایی درمیام.

: حالا چرا از اونجا باید بری؟ الان تنها مشکلت اینه که چرا منو هم نمی‌دزدن بی‌معرفت؟! تو عجب نامردی هستی دیگه. واسه سرگرمی دل کوچولوت، حاضری منو بیچاره کنی!

- بابا تو نویسنده‌ای، اونجا بهت خوش می‌گذره. شبانه‌روز می‌تونی بنویسی. تازه منم هستم دیگه. این قدر باهات حرف می‌زنم که بگی خفه شو. حتی «تی» (۱۰۰) به اون کنجکاو و «تی» (۵۱۴) به اون صبوری، گاهی از دستم کفری می‌شن.

: دخترای خوشگل همه‌شون پرحرفن!

گونه‌هایش قرمز می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. چند سال بود که این شرم و حیای نوجوانانه را در یک زن بزرگسال ندیده بودم. خجالت کشیدنش تحریکم می‌کند و با انگشت‌هایم دستش را نوازش می‌کنم. دستش را عقب نمی‌کشد و با لبخند تن می‌دهد. از دور «پل صلح»<sup>۸۶</sup> را می‌بینم. چراغ‌های ال‌ای‌دی<sup>۸۷</sup> و قوس زیبایش، آدم را به دوره‌های طلایی هنر در تاریخ می‌برد و نمی‌شود باور کرد که تا همین چند سال پیش اصلاً خبری از این پل روی رود «کورا»<sup>۸۸</sup> نبوده است. خوشحالم که اواخر پاییز است و روزها کوتاه شده و به زمان روشن بودن چراغ‌های پل رسیده‌ایم. روی پل که قدم می‌گذاریم، بدون هیچ هماهنگی‌ای ساکت می‌شویم و فقط زل می‌زنیم به بازی نور و رودخانه و نسیم خنک و کدهای مورس نوری.<sup>۸۹</sup> باینکه می‌دانم این کدهای مورس، هیچ ربطی به ورود ما به پل ندارد اما ترجیح می‌دهم عقلم را بگذارم کنار و از این خطای چشم و ذهن، لذت ببرم. در آن سوی پل، شهر قدیم تقلیس دیده می‌شود. در وسط پل می‌ایستیم و محله‌ی شهر قدیم و حمام‌های آب گرم را از دور به منیژه نشان می‌دهم.

- کاش وقت بود، می‌شد بریم شهر قدیمش، یا حتی حموم گوگردی. دلم برای لمس خاک و رودخونه و درختا یه ذره شده. بعد درحالی که نگاهش را به زمین دوخته است، اضافه می‌کند: «و لمس آدمما...»

: شهر قدیم و حموم که واقعاً وقت نمی‌شه، ولی می‌شه بریم یه کافی‌شاپ توی «شاردنی»<sup>۹۰</sup> و موزیک گوش بدیم و نوشیدنی بخوریم تا وقتی شبدا زنگ بزنه و برم دنبالش.

حرفی تا نوک زبانش می‌آید اما مشخص است که جلوی خودش را می‌گیرد و سکوت می‌کند. موهای کوتاه مشکلی‌اش در نور ال‌ای‌دی‌ها برق می‌زنند و

مژه‌های بلندش بیشتر به چشم می‌آیند. هیکلش مثل مجسمه‌های «میکل آنژ»<sup>۹۱</sup>، درشت اما با عضلاتی تراشیده است. با پستان‌هایی بزرگ که به سختی در زیر ژاکت پشمی پنهان شده‌اند و بازوهایی وحشی و قدرتمند که انگار به انسان غارنشین اولیه برمی‌گردد. لب‌های کلفتش نیمه‌باز مانده‌اند و بخشی از چند دندان بالایش از لای آنها پیداست. انگار آن دهان می‌تواند بدون هیچ دشواری، پیکر شکاری نیمه‌جان را بدرد و از هم پاره کند و دقایقی بعد، ظریف‌ترین و طولانی‌ترین بوسه‌ها را از معشوق بگیرد. متوجه نگاه من می‌شود و معذب و خجالت‌زده سرش را پایین می‌اندازد. بعد سرش را دوباره بلند می‌کند، به انتهای مسیر تله‌کابین اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اون مجسمه چیه؟»

## فصل ۱۷: مادر<sup>۹۲</sup>

همین هفته‌ی پیش بود که «فرنگیس» آمد پیشم و گفت: «به کاری بکن حامد. دستم به دامت. صابخونه امشب گفت که اگه تا آخر ماه، ده میلیون نکشم روی پول پیش، وسایلمون رو می‌ریزه توی کوچه. من یه تومن هم توی حسابم نیست. تازه کلی هم بدهی دارم!» چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ یک دانشجوی شهرستانی که کل وسایلش را سمساری سیصدهزار تومان هم بر نمی‌داشت، چه جوری می‌توانست به کسی کمک کند؟ زنگ زدم به چند تا خیر که بچه‌ها معرفی کرده بودند، به هر کس که می‌شناختم رو زدم، اما هیچ‌کس را پیدا نکردم که حتی حاضر شود دو میلیون کمک کند.

هنوز سه ماه نمی‌شد که این خانه‌ی دانشجویی را گرفته بودیم که برای اولین بار فرنگیس را دیدم. با «الله‌یار» آمدند داخل خانه و رفتند توی اتاق او. بعد یک ربع، الله‌یار آمد بیرون و «هادی» و «میلاد» به نوبت رفتند داخل اتاق. هادی گیر داده بود که تو هم یک دور برو و اگر پول کم داری، این بار مهمان من. من نرفتم. کارشان که تمام شد، فرنگیس آمد توی هال، رو کرد به من و گفت تو چرا نیامدی؟ خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین و جوابی ندادم.



دفعه‌های بعد که آمد خانه‌مان، بیشتر حرف زدیم و کم‌کم دوست شدیم. به من می‌گفت «شاعر». هرچقدر توضیح می‌دادم که من برای دل خودم گاهی داستان می‌نویسم و تا به حال شعر نگفته‌ام، می‌گفت قیافه‌ات شبیه شاعرهاست. برای هر کسی اسمی گذاشته بود. به میلاد می‌گفت «چنار» و به هادی هم می‌گفت «نردبون». هادی که از قد بلندش تابلو بود که چرا چنین لقبی دارد اما در مورد میلاد بحث زیاد بود. خود میلاد می‌گفت که به خاطر کلفتی آلتش بوده اما هادی مطمئن بود که به خاطر حماقتش، فرنگیس این اسم را رویش گذاشته است. میلاد داغ می‌کرد و می‌گفت کجای چنار احمق است؟! و دنبال هادی می‌کرد. فرنگیس قهقهه می‌زد و نگاه می‌کرد به من و می‌گفت: «شاعرمون نظری نداره؟»

یک روز که فهمید مامان قرار است بیاید، پولش را که گرفت، نرفت! ماند و با هم دوتایی کل خانه را تمیز کردیم. به اتاق من که رسیدیم و کتاب‌ها و کاغذهای ولو وسط اتاق را دید، خندید و گفت: «من که می‌گم تو شاعری حامدا!» اتاق که مرتب شد، نشستیم روی تخت من و کمی حرف زدیم. از پسرش «آرمین» گفت و لپ‌تاپ قسطی‌ای که برایش خریده بود. یک ساعت تمام، عکس‌های آرمین را نشانم داد. بعد گفت که قرار است از یکی از مشتری‌ها گیتار قدیمی‌اش را قسطی بخرد برای هدیه‌ی تولد آرمین. که دلش می‌خواهد آرمین آهنگساز شود و یک روز با خواننده‌های معروف کار کند. تعریف کرد که خودش که بچه بوده، یک روز رفته خانه‌ی همکلاسی‌اش و دیده که پدر او چطور سه‌تار می‌زند و عاشق موسیقی شده است. صدای قشنگی داشت و گاهی که عجله نداشت، می‌ماند و برایمان آهنگ‌های قدیمی کوچه‌باغی<sup>۹۳</sup> می‌خواند. بیت‌ها را گاهی غلط می‌خواند و گاهی از یاد می‌برد. بعضی مواقع، موقع تحریرها فالش<sup>۹۴</sup> می‌خواند یا صدایش می‌گرفت. اما ته صدایش، گرمی خاصی بود که باعث می‌شد هیچ‌کدام از آن ایرادها برای آدم مهم نباشد. خودش خواندن را دوست نداشت و دلش می‌خواست بتواند ساز بزند. چند بار هم که گفتیم چرا یک ساز قسطی برای خودش نمی‌خرد، گفت که از من گذشته است و قرار است پسرم آهنگساز شود و همه‌ی خواننده‌های معروف، التماس کنند تا با او کار کنند.

سنش زیاد نبود. شاید نهایتاً سی‌وچند سال داشت. می‌گفت هنوز بچه بوده

است که او را عقد کرده بودند با مردی بیست سال از خودش بزرگ‌تر. بچه‌ی اولش توی شکمش مرده بود. این دومی هم هنوز شیر می‌خورده است که شوهرش را گرفته و دو سال بعد هم اعدام کرده بودند. درسش را بعد از دواج ول کرده بود. هنر خاصی هم نداشت. اوایل رفته بود دنبال کار تا بتواند شکم خودش و بچه‌اش را سیر کند اما هر جا که دو روز کار می‌کرده تا می‌دیده‌اند شوهر ندارد، گیر می‌داده‌اند که باید با ما باشی. به قول خودش اوایل بدقلقی می‌کرده و بعداً دیده با نجابت و تنگ‌بازی، نه اجاره‌خانه پرداخت می‌شود و نه شکم بچه، سیرا بعد چند سال، کار را ول کرده بود. به قول خودش صبح تا شب خرحمالی می‌کرد و شب تا صبح از او سرویس می‌خواستند برای چندرغاز که به هیچ‌جا نمی‌رسید. از همه بدتر این بود که آرمین همیشه تنها می‌ماند. یک روز ماشینی مدل بالا بوق زده و قیمت داده بود، فرنگیس هم دل را به دریا زده و سوار شده بود اما چند ماهی طول کشیده بود تا ترسش بریزد و چم و خم کار دستش بیاید. در این چند سال، کتک زیاد خورده بود. خیلی‌ها هم پولش را نداده بودند. اما دلش خوش بود که پول کمی جمع کرده است و از محله‌ی سابقشان بالأخره آمده‌اند بیرون و پسرش هم به مدرسه‌ی بهتری می‌رود. تنها اتاق خانه را داده بود به آرمین و خودش توی هال می‌خوابید. می‌گفت نوجوان است و شاید دلش بخواهد تنها باشد. زیاد کار نمی‌کرد. چند تا مشتری قدیمی داشت و چند تا دانشجوی شهرستانی و به قول خودش کار با غریبه‌ها به دردسرش نمی‌آرزید. توی محله‌ی خودشان هم کار نمی‌کرد. نمی‌خواست آرمین چیزی بفهمد. دلخوشی‌اش این بود که پسرش از مدرسه بیاید و با هم کلی تعریف کنند و بنشینند فیلم ببینند. خودش سریال خانوادگی دوست داشت، اما به عشق آرمین تمام فیلم‌های اکشن و علمی-تخیلی را دیده و از حفظ بود. حافظه‌ی عجیبی داشت و جوری فیلم را برای آدم تعریف می‌کرد که انگار خودت فیلم را دیده بودی.

سکسش خوب نبود. این را بچه‌ها می‌گفتند. می‌گفتند دل به کار نمی‌دهد و خیلی بی‌حس و حال است. نکته‌ی موفقیتش، قیمت ارزانش بود و اخلاق خوبش. یک بار دیدم زنگ خانه را تند و تند می‌زنند. رفتم دم در و دیدم با دماغ خونی و چشم کبود، تکیه داده است به دیوار. آوردمش داخل و صورتش

را شستم و روی کبودی‌ها یخ گذاشتم. با گریه تعریف کرد که سوار ماشین باکلاسی شده و رفته است بالای شهر. بعد گروهی ریخته بودند سرش. آخرسر هم پولش را نداده و انداخته بودندش توی خیابان و در را رویش بسته بودند. برای اولین بار دیدم فحش می‌دهد. با ادب نبود اما هیچ‌وقت فحش نمی‌داد. دیدم وسط گریه فحش می‌دهد و نفرینشان می‌کند. حواله‌شان می‌کرد به خدا و پیغمبر و امام‌ها. سعی کردم آرامش کنم. آمد توی تخت در بغلم و باز گریه کرد. برایش تن له شده و دردناکش مهم نبود. پولش که نداده بودند، مهم نبود. فقط نگران بود که نکند از قیافه‌اش آرمین چیزی بفهمد. تا خانه رساندمش و دعوت‌م کرد بروم بالا. پسرش را همان‌جا اولین بار از نزدیک دیدم. بچه‌ی خجالتی و مؤدب و زیبایی بود. وقتی فهمید همکار مامانش هستم و در همان شرکت کار می‌کنم، کلی برایم از آرزوهایش گفت. دوست داشت مهندس کامپیوتر شود و برود خارج و در مایکروسافت<sup>۹۵</sup> استخدام شود. داشت با اینترنت، زبان‌های برنامه‌نویسی را یاد می‌گرفت. گفت به مامان فرنگیس چیزی نگویم. فکر می‌کرد اگر آهنگساز نشود، مادرش دلش می‌شکند و غصه می‌خورد. گفتم که مطمئنم فرنگیس اگر بفهمد پسرش این قدر در کامپیوتر استعداد دارد، به او افتخار می‌کند و اصلاً لازم نیست آهنگساز شود. انگار دنیا را به او دادند و چشم‌هایش مثل الماس شروع به درخشیدن کردند.

می‌لاد و هادی درسشان تمام شد و برگشتند شهرشان، اما فرنگیس باز هم به من سر می‌زد. گاهی هم من می‌رفتم خانه‌شان و با آرمین، بازی کامپیوتری می‌کردیم و حرف می‌زدیم. اسم آرمین را کلاس گیتار نوشته بود و می‌خواست برایش دوچرخه بخرد. گفتم فرنگیس این قدر چیز قسطی نخر که مجبور شوی کنار خیابان بایستی. خودت می‌دانی که خطرناک است. حرف گوش نمی‌کرد. می‌گفت چشم اما هر کاری می‌کرد تا به بهانه‌ای برای آرمین چیزی بخرد. بهانه که همیشه بود؛ عید، باز شدن مدرسه، تولد، قبولی آخر سال و حتی ولنتاین! کلی خندیدم، وقتی دیدم آن خرس گنده و جعبه‌ی شکلات را برای پسرش خریده است. ناراحت شد و غرغر کرد که ولنتاین روز عشق است و هر کسی می‌تواند برای کسی که دوست دارد، هدیه بخرد. وقتی عطر کوچکی را که برایش گرفته بودم به او دادم، گریه‌اش گرفت و بغلم کرد و آن قدر مرا بوسید و

به خودش فشار داد تا از ریمزش، پیراهن و صورتم سیاه شد! آرمین صورتمان را که دید، زد زیر خنده و چشم‌هایش دوباره شروع به درخشیدن کردند. همین هفته‌ی پیش بود که فرنگیس آمد پیشم و یک هفته‌ی تمام به هر کسی رو زدم تا شاید بتوانیم از جایی برایش وام بگیریم. نشد که نشد! اما امروز که دیدمش می‌خندید و همان دم در پرید بغلم و لب‌هایم را بوسید. گفت یک نفر خیّر پیدا شده که قرار است پول را بدهد و لازم نیست برگردند همان محله‌ی مزخرف سابقشان که دلش بلرزد هر بار که بچاهش برود تا سر خیابان و برگردد. آمد داخل خانه و ماتئویش را درآورد و دراز کشید روی کاناپه. انگار که بار سنگینی را از دوشش زمین گذاشته باشد. ماجرا را که تعریف کرد، دیدم یارو خیلی هم خیّر نبوده است! پیرمردی بوده که چند باری با فرنگیس سکس کرده و حالا قرار است صیغه‌ی سه‌ماهه بخوانند و پول هم بشود مهریه‌ی ماجرا. اما فرنگیس خوشحال بود و برایم «ایرج»<sup>۹۶</sup> و «منوچهر سخایی»<sup>۹۷</sup> می‌خواند و هر چند دقیقه بغلم می‌کرد و لب‌هایم را می‌بوسید. از خوشحالی‌اش خوشحال بودم، اما ته دلم شور می‌زد و حس خوبی نداشتم. به خودش چیزی نگفتم که فکر نکند حسودی می‌کنم. «آغاسی»<sup>۹۸</sup> گذاشتم و کلی رقصیدیم. بعد بغلم کرد و گفت که دوستم دارد. فشارش دادم به خودم و از زمین بلندش کردم و در هوا چرخاندمش. جیغ کشید و گفت که کاش تو پدر آرمین بودی. بردمش به اتاق و رفتیم توی تخت و صورتم را چسباندم به پستان‌های بزرگش و همان‌جا خوابم برد.



آرمین زنگ زده بود و یکریز گریه می‌کرد. نفهمیدم دقیق چه می‌گوید و فقط باعجله خودم را رساندم در خانه‌شان. نیم ساعت قبل پلیس ریخته بود داخل خانه و فرنگیس را برده بودند. چند ماهی بود که از جفتشان خبری نداشتم. زیر چشم‌های آرمین، سیاه شده بود و به نظر خیلی لاغرتر می‌آمد. چشم‌هایش نمی‌درخشیدند و فقط اشک بود که از آنها روی پوست مهتابی‌اش می‌ریخت. بغلم کرد و آن قدر هق‌هق کرد تا از حال رفت. بلند شدم و رفتم کلانتری محل. حدس زدم که همسایه‌ها لو داده باشندش.

خیلی عجیب بود، چون فرنگیس توی محل کاری نمی‌کرد و قیافه‌اش هم خیلی موّجه بود. از هر کسی داخل کلانتری سؤال کردم، خبری نداشت. فقط یک سرهنگ گیر داد به موهای بلندم. رفتم بیرون و زنگ زد م به موبایل «مسعود» که حقوق می‌خواند. عصر هم آرمین را برداشتم و با مسعود سه‌تایی رفتیم دفتر وکالت دوستش. وکیل به نظر آدم خوبی می‌آمد. قرار شد فردا صبح برود دنبال ماجرا که بفهمد اصلاً کدام ارگان فرنگیس را گرفته و کجا برده است. مطمئن بود که جریان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست که یک عده مسلح ریخته بودند داخل خانه و کل وسایل را هم گشته بودند. حدس می‌زد که یا جریان، سیاسی باشد یا قاچاق مواد مخدر.

باورم نمی‌شد. فرنگیس از سیاست سر در نمی‌آورد و بعد اعدام شوهرش هم لب به مواد زنده بود. شاید برایش پاپوش درست کرده بودند. عقلم به هیچ‌جا نمی‌رسید. آرمین را آوردم خانه‌ی خودم. هرچه می‌پرسیدم، فقط گریه می‌کرد. حس می‌کردم که چیزی می‌داند و دارد از من قایم می‌کند. دلم هم نمی‌آمد زیاد سؤال‌پیشش کنم. قرص آرام‌بخشی دادم بخورد و بخوابد و گفتم من صبح زود می‌روم دنبال فرنگیس و تا پیدایش نکنم بر نمی‌گردم. این را که گفتم، آرام شد. بعد پتویش را مثل بچه‌ها بغل کرد و خوابش برد.



خودش در بازجویی‌ها به قتل اعتراف کرده بود. وکیلش گفت که اگر اعتراف هم نمی‌کرد، همه‌چیز مشخص بود. روی جام‌های شرابی که بر میز بود، اثر انگشت فرنگیس را پیدا کرده بودند؛ روی قوطی قرص خواب‌آور هم. بعداً که چاقو پیدا شد، اثر انگشتش روی آن هم بود. همان چاقوی بزرگی که نوزده بار کرده بود توی تن مقتول. از مرگ نمی‌ترسید. فقط نگران آرمین بود که سرنوشتش چه می‌شود. آن دو سالی که درگیر دادگاه و تجدیدنظر و تأیید دیوان عالی بود، از دوری آرمین شده بود پوست‌واستخوان. اگر اعدامش هم نمی‌کردند، خودش در زندان طاقت نمی‌آورد. ده بار رفتم در خانه‌ی بچه‌ها و نوه‌های مقتول. راهم نمی‌دادند. گریه کردم، التماس کردم، تهدید کردم ولی فایده نداشت. ارثشان را تقسیم کردند و بعد فرنگیس را دار زدند.

فرنگیس به پلیس چیزی نگفت. به هیچ کس چیزی نگفت. انگیزه‌ی قتل را هیچ وقت پیدا نکردند. فقط آرمین یک روز که رفته بودم مدرسه‌ی شبانه‌روزی دنبالش، دوباره زد زیر گریه و گفت تقصیر اوست اگر مامان اعدام شود، که اگر به مامان نمی‌گفت که «حاج کریم» وقتی با او تنهاست چه کار می‌کند و به سکوتش ادامه می‌داد، مامان دیوانه نمی‌شد که آن کار را بکند. الان آزاد بود و داشتیم سه‌تایی در خانه بلندبلند می‌خندیدیم. جوابی نداشتم که بدهم. سرش را گذاشتم روی سینه‌ام و موهای خرمایی‌اش را نوازش کردم و من هم زدم زیر گریه.

فرنگیس را کشتند. آرمین نه در مایکروسافت استخدام شد و نه اصلاً رفت دانشگاه. آهنگساز هم نشد. ولی عصرها می‌رود کنار ایستگاه مترو و پارک‌ها، گیتار می‌زند. کل هر روزش، نواختن همان گیتاری است که مامان فرنگیس برایش قسطی خریده بود و فرار کردن از دست مأمورهای نیروی انتظامی و شهرداری. شب‌ها می‌آید پیش من و با هم حرف می‌زنیم و فیلم می‌بینیم و موزیک گوش می‌کنیم. بالش و پتویش هم همیشه روی کاناپه ولو است و حتی وقتی نیست جمعشان نمی‌کنم. اوایل اصرار داشت که بخشی از اجاره را بدهد. خندیدم و گفتم تو که اینجا هیچ وسیله‌ای نداری، برای همین یک کاناپه‌ی قراضه می‌خواهی پول بگیرم؟ پنج‌شنبه‌ها با هم می‌رویم سر مزار مامان فرنگیس و فاتحه‌ای می‌خوانیم و قبرش را با گلاب می‌شویم. بعد می‌رویم می‌نشینیم توی پارک و آرمین گیتار می‌زند و می‌خواند «عاشقم من / عاشقی بی‌قرارم / کس ندارد، خبر از دل زارم...»<sup>۹۹</sup> بعد فرنگیس هم با ما شروع می‌کند به خواندن، بعد «دلکش»<sup>۱۰۰</sup> هم به ما اضافه می‌شود، «من ز خدا خواهم...» را که می‌خوانیم، دیگر بغض اجازه نمی‌دهد که به «تا به رخت بازم جان» برسیم و همان‌جا می‌زنیم زیر گریه. دلکش اشک‌های مرا پاک می‌کند و فرنگیس اشک‌های آرمین را. بعد فرنگیس و دلکش با هم دم می‌گیرند که «آمد نوبهار...»<sup>۱۰۱</sup> و فرنگیس مثل همیشه بیت‌های تصنیف را غلط می‌خواند و دلکش لبخند می‌زند و من لبخند می‌زنم و آرمین لبخند می‌زند و نیمکت پارک و پرنده‌ها و درخت‌های پارک لبخند می‌زنند و می‌خوانند «خندان لب شو / همچو جام می...»  
 نمی‌دانم آرمین هیچ وقت فهمید که من همکار مادرش نبوده‌ام یا نه. حتی

نمی‌دانم فهمید که مادرش چه کاره بوده است یا نه. اما می‌دانم که مطمئن است مادرش الآن در بهشت نشسته و به صدای گیتارش گوش می‌دهد. از من سؤال می‌کند که به نظرت مامان خوشحال است؟ نگاهش می‌کنم و می‌گویم مطمئن باش که خوشحال است. هر بار که این را می‌گویم، خیالش راحت می‌شود و شروع می‌کند بالبخند به کوک کردن گیتارش. ولی من فکر می‌کنم فرنگیس در بهشت نیست. اصلاً مگر می‌شود کسی را که این‌همه عاشقانه آدم‌ها را دوست داشته و به آنها زندگی داده است، کشت؟ من مطمئنم که او با چهره‌ای تازه متولد شده و در بدنی غریبه، از دور مواظب من و آرمین است. شاید هم مجسمه‌ای شده باشد بر فراز کوهی بلند در سرزمینی دور. مجسمه‌ای که در یک دستش جام شرابی دارد برای نوشاندن لذت و شادی به تمام آدم‌ها و در دست دیگرش شمشیری دارد برای کسی که بخواهد آرمینش را اذیت کند. شاید هم درخت اکالیپتوسی شده باشد در دورافتاده‌ترین جزایر استرالیا که کوالاها آن را بغل می‌کنند و آرام می‌خوابند.

## فصل ۱۸: غرق‌شدگان

: اون مجسمه‌ی بالای تپه رو می‌گی؟ اسمش «کارتلیس ددا»<sup>۱۰۲</sup>، یعنی «مادر گرجستان». یه جورایی نماد تفلیسه.  
- احتمالاً باید خیلی قدیمی باشه.

: نه بابا! همین شصت سال قبل ساختنش. سنگی هم نیست، آلومینیومیه!  
ولی خب شده نماد تفلیس. همون جور که برج آزادی<sup>۱۰۳</sup> نماد تهرانه باینکه تاریخش به‌زور به پنجاه سال می‌رسه. می‌خوای الآن بریم پیش مجسمه؟  
تله‌کابین تا آخر شب کار می‌کنه.

- نه! بریم همون شاردنی که گفتی یه چیزی بخورم. از صبح هیچ‌چی نخوردم و فکر کنم دیگه دلم شروع کنه قاروقور کردن.

: توی شاردنی که بیشتر کافه‌ست، ولی مطمئنم رستوران خوب هم پیدا می‌شه.

دست در دست هم قدم می‌زنیم تا به کوچه‌های شاردنی می‌رسیم. وسط آن‌همه صدای موزیک و دود سیگار و رد شدن جمعیت، به دنبال یک رستوران دنج می‌گردیم. از کنار مجسمه‌ی «تامادا»<sup>۱۰۴</sup> رد می‌شویم که ما را به نوشیدن



شراب و دیوانگی دعوت می‌کند. منیژه با هیجان در میان ازدحام و نور و صدا مثل یک ماهی چرخ می‌خورد. من اما دنبال کمی آرامش و سکوتی که متأسفانه در اینجا پیدا نمی‌شود. در انتهای یکی از کوچه‌ها، کافه‌رستورانی با موسیقی زنده پیدا می‌کنیم. منیژه آنجا را پسندیده است و من هم دلم نمی‌آید در این دقایق آخر همراهی، توی ذوقش بزنم. پشت یکی از میزهای بیرون از کافه می‌نشینیم. منیژه به منو نگاه می‌کند و بی‌آنکه بداند دقیقاً چیست، یک پرس «بادریجانی نیگوزیت»<sup>۱۰۵</sup> سفارش می‌دهد و یک نوشابه‌ی زرد. من هم یک لیوان بزرگ آبجو درفت<sup>۱۰۶</sup> سفارش می‌دهم. به ساعت موبایل نگاه می‌کنم. نزدیک ده شب است. نمی‌دانم کنسرت دقیقاً کی تمام خواهد شد. مسیج‌هایم به شیدا را چک می‌کنم. هنوز هیچ‌کدام را ندیده است. احتمالاً گوش‌اش را خاموش کرده باشد.

- نگران نباش. هنوز خیلی مونده تا زنگ بزنه. یه سؤال خصوصی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟ خانومت می‌دونه که دوست‌دختر داری؟

:اولاً اگه خصوصیه چرا می‌پرسی؟ دوم اینکه خانومم نیست و دوست‌دخترمه و این حلقه خریدن هم جزو مسخره‌بازی‌هاشه که به خیال خودش دخترای دیگه حساب کار دستشون بیاد. سوماً اون‌ی که رفته کنسرت، دوست‌دخترم نیست، دوستمه!

- چه عجیبه خانومت... ببخشید دوست‌دخترت! به نظر من که مردای متأهل جذاب‌ترن.

:واقعی می‌گی؟

- آره به‌خدا. می‌دونی چون تجربه‌ی زندگی با یه زنو دارن، خیلی بهتر دنیای ما رو درک می‌کنن. بعد هم مرد متأهلی که با یه دختر دوس می‌شه، سعی می‌کنه ده‌برابر بهش محبت کنه که جبران زن داشتنش بشه!

:یعنی تو به زن طرف، حسودیت نمی‌شه؟

- حسودیم که می‌شه. ولی فکر کردی پسرای مجرد، یواشکی زیرآبی نمی‌زن؟

:این هم حرفیه. خود من یه مدت کوتاه توی ایران با یه زن شوهردار دوست بودم. خیلی هم دوستم داشت ولی همه‌ش عذاب‌وجدان داشتم و نمی‌تونستم

رها و آزاد از بودن باهاش لذت ببرم.

- می فهمم. الان ازش خبری نداری؟

: نه! یه روز، بدون هیچ دلیلی، دیگه ایملام رو جواب نداد. شمارهش هم عوض شده بود. بعداً توی شبکه‌های اجتماعی چند بار دنبالش گشتم، ولی هیچ وقت پیدااش نکردم. الان حتی قیافهش رو هم دقیق یادم نیست. فکر کنم ۲۰ سال گذشته...

- واقعاً این دختره که می‌خوای بری دنبالش، دوست معمولیته؟ یعنی تا حالا سکس نکردین؟

: من نگفتم دوست معمولیمه. گفتم دوست دخترم نیست. بی خیال این قضیه شو دیگه... بفرما غذات رو هم آوردن.

چند لقمه‌ی کوچک که با دانه‌های انار تزئین شده است، می‌گذارند جلوی منیژه و یک آبجوی لیوانی نیم‌لیتری هم جلوی من. می‌خندم و به این فکر می‌کنم که این چند تا دانه بادریجانی نیگوزیت قرار است به کجای این قد و هیكل برسد که آماده است گرازی را با دست‌های خودش شکار کند، بر روی آتش کباب کند و به دندان بکشد. اما حواس منیژه پرت است. به گروه موزیک نگاه می‌کند که با سازهای بادی‌شان آهنگ‌هایی را می‌نوازند که مرا یاد فیلم‌های «وودی آلن»<sup>۱۰۷</sup> می‌اندازد. الان این صدای کلارینت<sup>۱۰۸</sup> از وسط کدام فیلم می‌آید؟ از «موزها»<sup>۱۰۹</sup> یا «منهتن»<sup>۱۱۰</sup> یا از «تقدیم به رم با عشق»<sup>۱۱۱</sup> شاید هم «الوی سینگر» از وسط «آنی هال»<sup>۱۱۲</sup> بیرون آمده و ساز می‌زند تا «آنی» را متقاعد کند که به رابطه برگردد. لیوان آبجویم به نیمه رسیده و منیژه هنوز محو موسیقی است و نوشابه‌ی زردش را آرام آرام می‌نوشد.

: این ظاهراً پیش‌غذا بوده که سفارش دادی. می‌خوای یه غذای دیگه سفارش

بدیم؟!

- نه! ولی دلم برای بستنی میوه‌ای یه ذره شده. چند بار به «تی ۵۱۴» سفارش بستنی دادم ولی هر بار یه چیزی برام آوردن که هر چیزی بود به جز بستنی میوه‌ای! هر چی هم که بیشتر بهشون توضیح بدی، گیج‌تر می‌شن. کلاً هوششون هزار برابر ماست ولی توی ساده‌ترین چیزا یه ابله واقعی‌ان. فکر می‌کنی اینا بستنی میوه‌ای داشته باشن؟

: خب امتحان می‌کنیم. سنگ مفت، گنجشک مفت!

گارسون را با عریده کشیدن وسط آن سروصدا متوجه خودمان می‌کنم و یک بستنی ایتالیایی سفارش می‌دهم. دو اسکوپ، یک اسکوپ نارگیلی برای او و یک اسکوپ شاتوتی برای من. تا حالا بستنی با آبجو نخورده بودم. مطمئنم اگر شیدا اینجا بود، خیلی از این ایده استقبال می‌کرد. به نظر شیدا تمام کارهای جهان یا دیوانه‌وارند یا خسته‌کننده. او برای هیچ‌چیز، حالت سومی متصور نیست. انگشت‌های استخوانی‌اش را نوازش می‌کنم و می‌گویم که پس من باید برایت خیلی خسته‌کننده باشم. عصبانی می‌شود و وسط اتاق جیغ‌وویغ می‌کند که نخیر! تو خدا هستی و یک خدای عاقل برای هماهنگی و اداره‌ی این همه چیز دیوانه‌وار و خسته‌کننده لازم است. کوتاه می‌آیم و بغلش می‌کنم. لب‌هایم را گاز محکمی می‌گیرد و پا به فرار می‌گذارد...

- فکر کنم دیگه همه‌ی مغازه‌ها بسته باشن. دلم می‌خواست بریم و توی مغازه‌های صنایع‌دستی یه چرخی بزنیم.

: آره بستن دیگه. منم کم کم باید برم. نمی‌دونم چرا این دختره زنگ زده. نگرانشم. موبایلش هم هنوز خاموشه.

- دوستش داری؟

: تو هم گیر دادی. جدی نگرانم. تو نمی‌شناسیش. شیدا بچه‌ی سر به‌هواییه. می‌ترسم مست هم کرده باشه و یه گند بزرگی زده باشه.

- نه! نگران نباش. حدود هفت هشت دقیقه‌ی دیگه زنگ می‌زنه. دقیقاً وقتی تو ماجرای آشناییت با دوست‌دخترت رو برام تعریف کردی.

: تو هنوز این ماجرای تلفن رو بی‌خیال نشدی؟! من که قبول کردم از فضا اومدی. دیگه این مسخره‌بازیا چیه؟

- هم من می‌دونم تو چیزی رو باور نکردی و هم خودت. ولی حاضرم یه شرط ببندیم. اگه ساعت ۴ دقیقه به یازده، شیدا زنگ زد و گفت که رفته افتراپارتی و دوست پیدا کرده و امشب نیامد و قول داد کار خطرناکی نکنه و خواهش کرد اجازه بدی شب بمونه پیش دوستاش، من و تو می‌ریم میدون آزادی و بعدش هتل تو. اگه من اشتباه کرده بودم، تو بزنی در گوشم و بدون یه کلمه بحث برو. قبول؟

: من می‌گم نگران این بچه‌م، تو فکر شرط و شرطی؟  
- حسین فقط چند دقیقه مونده. اگه زنگ نزد، برو اصلاً پیش پلیس. الآن  
حرص بخوری، اون پیدا می‌شه؟ قبوله شرطمون؟  
: آره بابا قبوله. کی پس این ساعت ۴ دقیقه به ۱۱ می‌شه، تو دست از سر  
کچل ما برداری؟

- خیلی نامردی. یه دفه چهت شد این قدر عصبی شدی؟  
: بیخشید واقعاً. نمی‌خواستم بد حرف بزنم. این بچه خیلی بازیگوش و  
دیوونه‌س. گاهی می‌ترسم حتی یه دقیقه تنه‌اش بذارم.  
- دوست‌دخترت رابطه‌ت با شیدا رو خبر داره؟  
: نه بابا. اون اگه من به یه مرغی هم توجه کنم، به هم می‌ریزه، چه برسه به  
اینکه پیام با یه دختر، مسافرت!

- خب پس چرا جدا نمی‌شین؟  
: رابطه‌ی ما به یه بن‌بست وحشتناکی رسیده. نه من آدمی‌ام که به خاطر  
کسی خودمو عوض کنم و نه اون حاضره هیچ‌جوره از هم جدا بشیم. مشکل اینه  
که از اول نباید با هم آشنا می‌شدیم.  
- عاشقش بودی؟

: نه! داستان آشنایی مون خیلی عجیب و مفصله. شاید یه روز...

- بگو دیگه. خلاصه‌ش رو بگو...

: باشه. خلاصه‌ش اینه که من اومده بودم اروپا و ویزام داشت تموم می‌شد.  
می‌دونستم اگه برگردم ایران، احتمال داره دوباره بگیرنم. چند تا از بچه‌های  
کانون رو گرفته بودن و اونایی که آزاد شده بودن، یه جورایی بهم رسونده بودن  
که تو بازجوییا همه‌ش از من می‌پرسیدن و کارای ادبی و نظرای سیاسییم.  
قرار شد یکی از دوستامو ببینم که خودش سال‌ها قبل پناهنده شده بود و  
می‌دونستم به چند تا از اونایی که فرار کرده بودن، کمک کرده بوده. فکر کنم  
خودش با این سازمانای حقوق بشری کار می‌کرد. قرارمون تو یه رستوران  
نزدیک دریا بود. دیدم یه دختر خوشگل با قیافه‌ی شرقی اومد باهاش داخل  
رستوران. سلام‌علیک کردیم و پرسیدم که خانومه‌ت؟ کلی خندید و گفت نه بابا!  
شهرزاد از دوستای خانوادگیه و اومده اینجا برای تعطیلات تابستونی. وقتی

گفتم نویسنده‌ی معروفی هستی، مشتاق شد از نزدیک ببیندت. نشستیم و با دوستم حرف زدیم و تهنش این شد که به ایران برنگردم اما چون ورودم به اروپا از یونان بود یا باید به یونان تقاضای پناهندگی می‌دادم یا شش ماه قایم می‌شدم تا قانون دوبلین شاملم نشه.<sup>۱۱۳</sup> داشتم دیوونه می‌شدم. نه تحمل کمپ پناهندگان یونانو داشتم و نه طاقت برگشتن به ایران و دوباره به زندان رفتن رو. به دوستم گفتم هیچ راه دیگه‌ای نداره؟ گفت می‌تونی کسی رو پیدا کنی که سیتیزن اروپا باشه و باهاش ازدواج صوری کنی. اتفاقاً خیلی سریع‌تر و راحت‌تر هم سیتیزن می‌شی و دیگه خیالت راحت‌تره. بهش گفتم که کسی رو نمی‌شناسم و پول زیادی هم همراهم نیست که بتونم به طرف بدم. یه‌هو همون دختر با یه صدای قشنگی گفت که من مشکلی ندارم. به عنوان نامزدم دعوت می‌کنم نروژ و همخونه می‌شیم. قبوله؟ پولی هم نمی‌خواد بهم بدی. تو اگه جای من بودی و یه‌طرف زندان و شکنجه بود و یه‌طرف یه دختر خوشگل با موهای مشکی و ابروهای کمونی که انگار از وسط مینیاتورا بلند شده بود اومده بود بیرون، کدومو انتخاب می‌کردی؟ شاید اگه الآن به اون لحظه برگردم...

- موبایلِت داره زنگ می‌زنه.

: اوه این صدای موزیک لعنتی نداشت بشنوم...

گوشی را برمی‌دارم. وسط صدای گوش‌خراش موزیک الکترونیک در آن‌ور خط، شیدا فریاد می‌کشد که آمده افتراپارته بعد کنسرت و چند تا دوست دیوانه پیدا کرده است و اگر من اجازه بدهم، امشب نمی‌آید هتل و قرار است تا صبح با بچه‌ها باشد. گیجم و عصبانی. دعوايش می‌کنم که چرا تا حالا به من خبر نداده و این دوست‌ها را از کجا پیدا کرده است. فریاد می‌کشد ببخشید ببخشید... می‌گوید که گوشی‌اش شارژ نداشته و قول می‌دهد فردا صبح، قبل از اینکه من بیدار شوم، خودش تاکسی بگیرد و برگردد هتل. دلم به ماندنش راضی نیست ولی حرف‌های منیژه باعث شده که مغزم کار نکند. سکوت می‌کنم. التماس می‌کند که اجازه بدهم بماند. صدایی که نمی‌شناسمش از درونم می‌گوید باشد و مواظب خودت باش. جیغی از سر شادی می‌کشد و قبل اینکه گوشی را قطع کنم از پشت تلفن می‌بوسدم و می‌گوید که قول می‌دهد کار خطرناکی نکند!

منیژه زل زده است به چهره‌ی درمانده و شگفت‌زده‌ی من. نه نگاهش از سر پیروزی است و نه نشانه‌ی تحقیر. به من جوری نگاه می‌کند که انگار دو بیمار سرطانی در صف شیمی‌درمانی به هم خیره شده‌اند؛ نگاهی تلخ اما از سر همدردی. دستش را جلو می‌آورد و دستم را می‌گیرد. دست‌هایم یخ زده‌اند. او را تصور می‌کنم که در کنار دو موجود فضایی سبزرنگ وارد یک بشقاب‌پرنده می‌شود. دلم می‌خواهد به این تصویر احمقانه بخندم اما خنده‌ام نمی‌گیرد. دلم می‌خواست الآن شیدا اینجا بود. آدامس اکالیپتوس لعنتی‌اش را باد می‌کرد و می‌ترکاند و بعد لیوان آبجویم را که تقریباً به انتها رسیده از روی میز برمی‌داشت، به هوا بلند می‌کرد، فریاد می‌کشید: «به سلامتی خدا!» و می‌کوبیدش توی دیوار روبرو تا هزار تکه شود. دلم می‌خواست الآن شیدا اینجا بود و می‌پرید بغلم و از گردنم آویزان می‌شد و استدلال منطقی می‌کرد که هیچ‌کدام از آدم‌هایی که اینجا هستند، در اینجا نیستند و فقط تصور ما به‌عنوان ناظر بیرونی است که وجود آنها را ایجاد می‌کند. بعد با چشم‌های بسته آن قدر می‌بوسیدمش تا این کابوس لعنتی فراموش شود.

## فصل ۱۹: از میان دود

در تاکسی نشسته‌ایم و راننده بدون اینکه از ما اجازه بگیرد، سیگار می‌کشد. ماجراهای امشب برای عود کردن می‌گرنم کفایت می‌کرد و این سیگار لعنتی که همه‌جا روی لب گرجستانی‌ها است دیگر نور علی نور است. منیژه هم سرفه‌اش گرفته و مشخص است که اهل سیگار نیست، اما راننده بدون توجه به قیافه‌ی درهم‌رفته‌ی من و سرفه‌های منیژه دارد با سیگارش حال می‌کند و صدای ضبط را هم بلندتر کرده است. خوشبختانه چند دقیقه‌ای بیشتر راه نیست و خیلی زود به «میدان آزادی» می‌رسیم.

میدان تقریباً خالی است و مغازه‌ها اکثراً بسته‌اند، اما هنوز گروه موزیکی آن گوشه مشغول اجرا است و ناامید نشده. چند نفری هم دُورش جمع شده‌اند که فکر کنم اکثرشان توریست‌های خارجی باشند.

: این آهنگو می‌شناسی؟

- نه. زیاد اهل آهنگ خارجی نیستم، ولی خیلی به نظرم آشناست.

: فکر کنم اسمش *We will rock you*<sup>۱۱۴</sup> باشه. شعرش خیلی چیز خاصی نیست ولی ملودیش آدمو بدجور همراه می‌کنه. باید حتماً با اجرای خود «مرکوری»<sup>۱۱۵</sup> ببینیش. حتی اگه معنیشو هم نفهمی، دلت می‌خواد پا بکوبی

و باهاش همراه بشی.

- کاش بیشتر می‌تونستم روی زمین بمونم و با هم کنسرتشو می‌رفتیم.

: خواننده‌ش خیلی وقته مرده. ایدز گرفت مُرد.

- ای بابا. خدا رحمتش کنه! توی سیاره‌ی «کیپلر ۱۸۶اف»، مردن ممنوعه.

: ممنوعه؟ مگه دست خودشونه که ممنوعه؟ یعنی کسی بخواد بمیره، باید

از دولت اجازه بگیره؟

- آره دست خودشونه. اونجا تقریباً دیگه هیچ بیماری‌ای وجود نداره. تازه

اون‌ا راه نوسازی همه‌ی سلولا رو هم یاد گرفتن. تا وقتی خودت تصمیم‌نگیری،

تقریباً هیچ اتفاقی نمی‌تونه تو رو بکشه. گاهی یه حادثه‌هایی اتفاق می‌افته ولی

خیلی کم پیش میاد که منجر به مرگ بشه.

: اگه بفهمن کسی می‌خواد خودشو بکشه، زندانش می‌کنن؟

- نه! اصلاً حکومت و زندان و از این جور چیزا ندارن. اگه یه چیزی ممنوعه

درواقع یه جور هشداره. یه هشدار که یعنی اگه توی محاسبات تو، انجام فلان

کار ممنوعه از انجام ندادنش بهتره، یه جای محاسبات اشتباه کردی و یه

چیزی رو در نظر نگرفتی. فکر کن مثلاً یه آدم، روی زمین، می‌خواد مشروب

بخوره و بعد رانندگی کنه. ممکنه اون لحظه فکر کنه انجام دادن اون کار اشتباه

نیست، چون توی پولش صرفه‌جویی می‌شه و لازم نیست تاکسی بگیره یا زودتر

به خونه می‌رسه و می‌تونه به بچه‌ش شب‌به‌خیر بگه. اما اگه اون بدونه که چه

احتمالی وجود داره که قراره به یه بچه بزنه و بعدش مرگ اون بچه، چه بلاهایی

سر تک‌تک اعضای خانواده‌ی اون بچه و آدم‌هایی که با اون خانواده ارتباط دارن

میاره، باز ممکنه رانندگی کنه؟ ما آدم‌ها گاهی متأسفانه بازم اون کارو می‌کنیم،

چون به محاسبات دولتی که قوانینو تعیین کرده اعتماد نداریم اما تیگلارا به اون

محاسبات ایمان دارن و می‌دونن مثلاً «مُردن» چه بلایی سر سیاره‌شون میاره.

: خب این جوری که باید جمعیتشون هی زیاد بشه. تو که می‌گفتی

«کیپلر ۱۸۶اف» تقریباً اندازه‌ی کره‌ی زمین.

- نه زیاد نمی‌شه، چون خیلی وقته دیگه بچه‌دار نمی‌شن.

: نمی‌شن؟ نمی‌خوان یا نمی‌تونن؟ یعنی موجودایی به این باهوشی، نتونستن

راهی برای مشکل نازایی پیدا کنن؟ بازم دم دکترای زمینی گرم!



می‌خندد و چال‌های گونه‌اش قشنگ‌ترش می‌کند. دستم را مثل بچه‌ها محکم گرفته و حس می‌کنم از حرف زدن با آخرین دوست زمینی‌اش غرق لذت است. من هم زده‌ام به بی‌خیالی و تصمیم گرفته‌ام یک امشب این ماجرای آدم‌فضایی‌ها را باور کنم. اصلاً واقعیت چه اهمیتی دارد؟ از لمس دستش و تصور هماغوشی با این خیالباف دوست‌داشتنی، تنم داغ می‌شود اما از آن طرف نگران شیدا هستم که امشب کجاست و دارد چه کار می‌کند. نگرانی برای شیدا، بعد از نوشتن، دومین شغل مهم من است که فکر و وقتم را مشغول می‌کند. از آن طرف هم برایم عجیب است که در این چند ساعت، خبری از شهرزاد نشده است. نمی‌دانم الان دارد چه کار می‌کند که سرش این قدر گرم است و هنوز زنگ زده و مرا چک نکرده است. شاید دارد سریال می‌بیند. شاید دارد توی کامپیوتر و وسایل من می‌گردد. شاید دارد کارهای کامپیوتری شرکتش را انجام می‌دهد. ولی این نبودن طولانی‌مدت بعد از غروب آفتاب، خیلی مشکوک است! هرچند در نروژ، این روزها کلاً چهار پنج ساعت بیشتر روز نداریم و همه چیز شب است و برف و سکوت. در ذهنم به این فکر می‌کنم که نکند الان دارد در بغل یک مرد به من خیانت می‌کند. شاید دارند با هم مشروب می‌خورند و آماده‌ی هماغوشی می‌شوند. از حسادت احمقانه و فکرهای مریضم خنده‌ام می‌گیرد. خودم دست‌های دختری غریبه را در دستم گرفته‌ام اما با فکر کردن به مشروب خوردن شهرزاد با یک مرد، تپش قلب می‌گیرم و حالم بد می‌شود! این بیماری حسادت، ریشه‌اش کجاست؟ غریزی است یا اکتسابی؟ چرا ما این قدر تمایل به خیانت داریم و هم‌زمان به مالکیت انحصاری آدم‌های دیگر؟! اصلاً در تکامل موجودات چه شد که از علف‌خوارهای چندهمسر به گوشت‌خوارهای تک‌همسر رسیدیم؟ اگر علت این تکامل، نان‌آور بودن و شکارگری یک جنس باشد، حالا که مرد و زن پایه‌پای هم کار می‌کنند و تعداد همسر بیشتر، باری بر دوش کسی نیست، ممکن است مسیر تکامل عوض شود؟ اصلاً این تابوی خیانت، ربطی به زن و تکامل دارد؟ پس چرا با این همه دین و قانون و فرهنگ خانواده‌محور هنوز هم یک بوسه‌ی یواشکی و ممنوعه در یک کوچه‌ی تاریک، آدم را بیشتر خوشحال می‌کند تا داغ‌ترین سکس‌ها در یک تخت دونفره در آغوش همسر؟ خنده‌ام می‌گیرد از این همه فکر مریض و به مجسمه‌ی میدان آزادی نگاه می‌کنم

که سوار بر اسب در حال جنگیدن با اژدها است.  
 - بالأخره خنده‌ت رو هم دیدم. بامزه می‌خندی. اما واسه خود تیگلارا اصلاً  
 خنده‌دار نیست. یه قربانی بزرگ بوده واسه پیشرفت.  
 : به این نمی‌خندیدم. توی فکر بودم. یعنی چی؟ یعنی مخصوصاً بچه‌دار  
 نمی‌شن؟

- ببین تیگلارا از یه جایی توی تاریخشون، تکاملشونو خودشون دستشون  
 گرفتن. یعنی با مهندسی ژنتیک، مسیر تکاملی رو عوض کردن. من زیاد بحثای  
 علمی شونو متوجه نمی‌شم. یه سری چیزا هم هست که به من نمی‌گن. ولی با  
 درکی که خودم دارم، حس می‌کنم که میلیون‌ها سال قبل، یه نقطه‌ی تاریخی  
 بوده که باید انتخاب می‌کردن که موجود بعدی بتونه بازم تولیدمثل کنه یا  
 اینکه ظرفیت‌هایی داشته باشه که از دیدگاه تکاملی برای اونا مثبت و هماهنگ  
 با محیط و اهدافشون بوده. شاید تنها راه بقاشون بوده اصلاً. تیگلارا اون زمان  
 خیلی شبیه ما بودن. اشتباه می‌کردن. حکومت داشتن. قوانین داشتن.  
 حتی با همدیگه می‌جنگیدن. اون وقت یکی شون که من اسمش رو گذاشتم  
 «تی ۶۶۶»،<sup>۱۱۶</sup> یه جور یه بقیه رو قانع می‌کنه. هیچ‌کس نمی‌دونه ماجرا دقیقاً  
 چی بوده. رهبرشون بوده؟ پیامبرشون بوده؟ بزرگ‌ترین دانشمندشون بوده؟  
 حتی شاید از یه سیاره‌ی دیگه اومده بوده. چیزی که از افسانه‌ها مونده، اینه  
 که میلیون‌ها ساله تیگلارا دیگه نه سکس می‌کنن و نه تولیدمثل. توی این سالها  
 بر اثر حوادث مختلف، خیلیاشون مُردن. مخصوصاً چند میلیون سال اول که  
 هنوز خودکشی ممنوع نبوده. الآن شاید تعدادشون به زور به ۱۰۰ نفر برسه.  
 باورت می‌شه؟ توی یه سیاره که از زمین هم شاید یه کم بزرگ‌تره، فقط ۱۰۰  
 نفر زندگی کنن.

: اون «تی ۶۶۶» دیوونه، فکر نکرده این جور یه منقرض می‌شن؟ شایدم فکر  
 می‌کرده یه روز می‌تونن از روی خودشون تیگلار زنده بسازن. رسماً گند زده  
 درواقع.

- نمی‌دونم. ولی شاید اگه این گند رو زنده بود، خیلی زودتر منقرض شده  
 بودن. اونا می‌تونن موجود زنده بسازن. همین الآن یه گوسفند رو بده بهشون،  
 می‌تونن چندساعته بهت یه گوسفند دیگه تحویل بدن. اما نمی‌تونن تیگلار

بسا زن. این قدر برایشون واضح و مشخصه که میلیون ها ساله حتی دیگه تلاش هم نمی کنن. من که بحثاشون رو نمی فهمم، ولی حس می کنم ذات تیگلار بودن با تکثیر شدن یه جورایی تضاد داره. کاش می شد تو هم بیای اونجا. تو خیلی اطلاعاتت از من بیشتره. مطمئنم می تونستی چیزای بیشتری رو متوجه بشی. ولی «تی ۶۶۶» یه پیشگوییایی کرده که اونا باور دارن نجاتشون می ده. : چرا اونا نمی رن زمان گذشته و بفهمن ماجرا چیه؟ مثلاً از خود «تی ۶۶۶»

بیرسن.

- ماجرا خیلی عجیبه. زمان واسه اونا از لحظه ای شروع می شه که تمام تیگلارا دیگه نمی تونستن تولیدمثل کنن. انگار قبل از اون وجود خارجی نداره. اونا دارن در هر لحظه تمام زمانا و مکانا رو تجربه می کنن. اما این «همه ی زمانا» سرش می رسه به یه روز که تیگلارا دیگه نمی تونستن تولیدمثل کنن و تپش می رسه به لحظه ای که دوقلوهای من و تو متولد می شن.

: یعنی چی؟ یعنی بعد از اون رو هم نمی تونن ببینن؟ خب شاید جهان همون لحظه نابود می شه. الآن اونا دلشون رو خوش کردن به چند تا افسانه از زمانی که انگار اصلاً وجود خارجی نداشته؟ موجودایی به این باهوشی، دارن با چند تا افسانه، آینده رو برنامه ریزی می کنن؟

- چرا عصبانی می شی؟ واسه تو چه فرقی می کنه؟! اونا می دونن که یه زمان و مکانی وجود داشته که نمی تونن تجربه ش کنن. به خاطر مجسمه ی من... : مجسمه ی تو؟

- آره! وقتی می رسی به «کیپر ۱۸۶ اف»، اولین چیزی که به چشمت می خوره، نبودن اکسیژن و درختا نیست، سطح صاف خاکش و آسمون ابری کرم رنگش نیست، حتی شهرای عجیبی که زیر یه ماده ی خیلی سفت اما با ظاهر شیشه ای ساخته شدن نیست. اولین چیز، مجسمه ی منه! انگار که یه کوه بلند مقابلت ایستاده باشه که حتی تو کوچک ترین جزئیات با من مو نمی زنه. باورت می شه؟ این مجسمه توی تمام زمانایی که تیگلارها توش زندگی می کنن، وجود داره. اگه قبلش هیچ چی نیست، پس کی اونو ساخته؟ اصلاً چه جوری ساختنش؟ یه کوه رو کامل تراشیدن؟ از کجا حتی جزئیات چهره ی منو می دونستن؟

نگاهش می کنم و به این فکر می کنم که این تصویرها را فی البداهه به هم

می‌بافد یا قبل از من بارها و بارها آن را مرور کرده است؟ آیا این حرف‌ها را خودش هم باور کرده است یا فقط برای جلب توجه دیگران به این خیالبافی عجیب دست می‌زند؟ یک بار که شیدا، یواشکی من، شیشه<sup>۱۱۷</sup> زده بود، همین‌جور یکریز و بدون توقف، زمین و آسمان را به هم می‌دوخت. از روابط شخصی‌اش با ملکه الیزابت می‌گفت و از خواهرش که در استرالیا روی درخت زندگی می‌کند! حتی از بغل کردن یک تمساح در آخرین سفری که به شرق آسیا کرده بود، کلی حرف زد! آخرش هم گیر داده بود که از این به بعد قرار است مرا «آگا»<sup>۱۱۸</sup> صدا کند. آیا این دختر هم چیزی مصرف کرده است؟ در گرجستان که حتی لب مرز به قرص سرماخوردگی هم گیر می‌دهند، مواد مخدر از کجا پیدا کرده است؟ به مردمک چشم‌هایش نگاه می‌کنم. یکپهو بغلم می‌کند و وحشیانه لب‌هایم را می‌بوسد. گیج می‌شوم و مسیر افکارم را گم می‌کنم. به خودم فشارش می‌دهم. لب‌هایش را به گوشم نزدیک می‌کند تا چیزی بگویند. تلفنم شروع می‌کند به زنگ زدن. منیژه عقب می‌رود. بدون اینکه اسم روی گوشی را نگاه کنم، می‌دانم که شهرزاد است. دلم نمی‌خواهد گوشی را بردارم. منیژه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «بهش جواب بده. من می‌رم اون مجسمه‌ی وسط میدون رو از نزدیک‌تر ببینم.» درد شقیقه‌هایم شروع شده و توی همه‌ی سرم می‌پیچد. موبایل دیوانه‌وار زنگ می‌خورد و نمی‌خواهد بی‌خیال شود. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم، به حروف اسم شهرزاد و نوری که توی چشمم می‌زند و انگار دارد کورم می‌کند.

گوشی را برمی‌دارم و می‌گویم: «سلام گلم...» صدای پر از عشوه و گرمی از آن طرف گوشی می‌آید: «عزیزم خواب که نبودی؟! فقط زنگ زدم صداتو قبل خواب بشنوم.» دلم می‌خواهد یک روز زنگ بزند و خیلی رک بگوید: «عزیزم من حالم ازت بهم می‌خوره اما می‌خواستم تو رو چک کنم که یه وقت بهت خوش نگذره. تنها چیزی که باعث لذت من در زندگی می‌شه، اینه که تو وقتی تنهایی، از چیزی لذت نبری!» صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «آخ که چه کار خوبی کردی. دلم برای شنیدن صدات یه ذره شده بود... نه خواب نبودم. اومده بودم بیرون یه داروخانه‌ی شبانه‌روزی پیدا کنم، قرص واسه سردردم بگیرم.» خیالش راحت می‌شود که حالم خوب نیست و از لحظه‌های تنهایی‌ام لذت

نمی‌برم. خیالش راحت می‌شود که با کسی نیستم. خیالش راحت می‌شود که زنگ زده و من همان دفعه‌ی اول جوابش را داده‌ام. خیالش راحت می‌شود که پشت تلفن دارم به او حرف‌های عاشقانه می‌زنم، پس مطمئناً نمی‌توانم با هیچ دختری باشم. خداحافظی عاشقانه‌ای می‌کنیم و تلفن را قطع می‌کند. به سراغ منیژه نمی‌روم. منتظر می‌شوم شهرزاد برای بار دوم زنگ بزند. باید برای بار دوم زنگ بزند تا مطمئن شود با کسی نبوده‌ام و مثلاً از داخل توالت جوابش را نداده‌ام. دو دقیقه صبر می‌کنم. دوباره زنگ نمی‌زند. از خودم خجالت می‌کشم. از این همه فکر مریض که همیشه در مغز لعنتی‌ام می‌چرخد، خجالت می‌کشم. از شهرزاد که در زمستان لعنتی‌ام روژ، تنها ره‌ایش کرده‌ام و مشغول لب گرفتن از دختری غریبه و متوهم شده‌ام، خجالت می‌کشم. شقیقه‌ها و پیشانی‌ام تیر می‌کشد و به تمام سرم می‌زند. خودم را به کنار خیابان می‌رسانم و در جوی آب بالا می‌آورم. روی سکوی جلوی یک مغازه می‌نشینم. دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. منیژه است که با یک بطری آب‌معدنی از راه رسیده. کمی آب می‌خورم و کمی به دست و صورتم می‌زنم و از او تشکر می‌کنم. نباید او را با خودم امشب به هتل ببرم. تا همین جایش هم زیاده‌روی بود. باید همین الآن از او خداحافظی کنم و بروم هتل، قرص بخورم و بخوابم.

- این مجسمه‌ی کیه؟

: خودشون بهش می‌گن گئورگ مقدس، ولی همون حضرت جرجیس<sup>۱۱۹</sup> خودمونه.

- جالب نیست که اینا این قدر مذهبی‌ان که مجسمه‌ی کمونیستا رو پایین آوردن و جاش مجسمه‌ی یه پیامبرو گذاشتن؟

: آره اینا بیشتر ارتدوکسن<sup>۱۲۰</sup> و ممکنه یه جور واکنش مذهبی باشه به قول تو. ولی من جنبه‌ی ملیشو خیلی مهم‌تر می‌دونم. می‌دونی موقعی که بلشویکا میان اینجا دزدی بانک، توی میدون آزادی، کلی آدم کشته می‌شه. مردم تفلیس اعتقاد دارن که برنامه‌ریزی اون دزدی، کار لنین و «استالین»<sup>۱۲۱</sup> و «لیتوینوف»<sup>۱۲۲</sup> و چند نفر دیگه بوده. تو تصور کن مجسمه‌ی کسی که خیال می‌کنی قاتل پدرته، وسط میدون شهر باشه! نمی‌گم راسته یا دروغ، فقط می‌گم خیلی سخته.

- فکر کنم خلیلیا توی ایران هم همین حس رو داشته باشن.

: ولی مهم اینه که الان مجسمه‌ی جرجیس اون بالاست. پیامبری که به صبر و پشتکار معروف بوده. توی اسطوره‌ها اومده که بارها شکنجه‌ش می‌کنن تا زجرکش بشه و بعد دوباره خدا زنده‌ش می‌کنه و برمی‌گرده و از اول شروع می‌کنه به دعوت مردم به سمت خدا. و باز دستگیر و شکنجه می‌شه تا زیر شکنجه بمیره. آخرش دیگه خسته می‌شه و از خدا می‌خواد که دوباره زنده نشه و واسه همیشه بمیره.

- کسی هم بهش ایمان میاره؟

: حدود ۳۰ هزار نفر که همه‌شون این قدر شکنجه می‌شن تا زجرکش بشن!

- کاش منم یکی رو داشتم که این جور عاشقم بود.

: ولی من اصلاً دوس ندارم. اینا که افسانه‌س ولی اگه راست هم بود، می‌شد به‌عنوان کیس «سادومازوخیستی»<sup>۱۳۳</sup> مورد مطالعه قرار بگیره! آخه مرده که تو خودت دلت می‌خواد شکنجه بشی تا بمیری، اون سی‌هزار نفر چه گناهی کردن؟

- اونا خودشون می‌دونستن چی می‌شه و راهشون رو انتخاب کردن. ما که مسئول انتخابای دیگران نیستیم.

: ممکنه یه بچه نفهمه و دستش رو بکنه توی بخاری. اگه دستش بسوزه، من مقصرم که بغل بخاری نشوندمش. من می‌گم اگه خدایی هم وجود داشته باشه، پرستیدنش به دیدن زجر کشیدن یه آدم نمی‌ارزه. اصلاً به نظر من، خدایی که اون قدر مریضه که حاضره آدم‌ها برای پرستیدنش شکنجه بشن، ارزش پرستیدن نداره!

- «تی ۱۰۰» همیشه می‌گه که ما نه پیامبری فرستادیم و نه کتابی. نهایتاً با چند نفر که فکر می‌کردیم بیشتر می‌فهمن و می‌تونن کمک کنن، حرف زدیم. اون اعتقاد داره که آدم‌ها به پرستیدن احتیاج دارن وگرنه واسه هیچ تیگلاری مهم نیست که در یه مکان-زمان دیگه داره پرستش می‌شه.

: من نفهمیدم تو بالأخره قرآن رو باور داری یا حرفای تیگلارا رو؟

- حرفای جفتشون، چون با هم تضادی ندارن! اگه مشکلی هم هست، از ذهن کوچیک ماست.

: به سؤال بیرسم؟ ببین قبلش بگم واسه من اصلاً زنا با محارم هیچ اهمیتی نداره. به قانون بوده توی قبایل اولیه برای حفظ ساختار قبیله که تعریفش هم از این منطقه تا اون منطقه کلی فرق داشته. همین الان هم نروژیا وقتی می فهمن توی ایران، پسرعموها و دخترعموها هم سکس می کنن و هم عروسی، برق از سرشون می پره و به خیالشون زنا با محارمه. چون همه چی یه قرارداد بوده و نهایتاً به خاطر اینکه باعث ظهور کمتر بیماری های ژنتیکی مغلوب می شده، حین تکامل بشر باقی مونده. فقط همین! هیچ اصلتی نداره. اما تو چی؟ تو که نمی تونی خدا و پیغمبر رو بی خیال شی، چه جور قبول می کنی که دوقلوهای من و تو با هم سکس کنن و بچه دار بشن و نسل بشر آینده رو بسازن؟

- خب مگه بچه های حضرت آدم با خواهراشون عروسی نکردن؟ مگه اشکالی داشت؟ تو باید از طلوع آفتاب تا غروبش روزه بگیری. توی شمال نروژ که شیش ماه شب و شیش ماه روزه، شما کل ماه رمضان رو اگه روز باشه نباید آب و غذا بخوری؟ خدا خودش همیشه شرایط خاص رو درک می کنه.

: تو مطمئنی که این آدمای نیستن که شرایط خاص رو درک می کنن؟ باور کن توی همین نروژ دیوونه هایی هستن که ۱۹ ساعت روزه می گیرن و برایشون اصلاً مهم نیست که با ۱۹ ساعت آب نخوردن توی گرمای تابستون، کلیه چه آسیبی می بینن. پس این خدا نیست که درک می کنه، بعضی از آدمان که می فهمن نمی شه یه ماه تموم آب و غذا نخورد، پس قانون رو تغییر می دن. حالا من کاری ندارم که اسم اون کسی که قانونا رو تغییر می ده، چی باشه. من ترجیح می دم با عقل خودم زندگی کنم.

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

: نه بگو...

- تیگلارا به همون اندازه ای حرفا و عقاید مذهبی من برایشون خنده داره که نگاه عقل گرا و آنتیستی تو.

: خب منم می خندم به اونا. حداقل من قصه ها و افسانه های میلیون ها سال قبل رو باور نمی کنم و از روی قیافه ی یه مجسمه، دختر مردم رو نمی دزدم و از خانواده ش دور نمی کنم.

چشم هایش پر از اشک می شود. حس می کنم که دلش برای خانواده اش تنگ

شده است. دست‌هایش را می‌گیرم و بغلش می‌کنم. خودش را می‌چسباند به تنم و با دست‌های قدرتمندش فشارم می‌دهد. تنش می‌لرزد. هر جور هست، باید خداحافظی کنم و برگردم هتل. می‌بوسمش و در گوشش می‌گویم: «گلم من باید یه چیزی بهت بگم. می‌دونم ناراحت می‌شی...» زل می‌زند توی چشم‌هایم و می‌گوید: «لطفاً تا ده بشمار، بعد بگو!»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه... موبایلم زنگ می‌زند. شهرزاد است! تمام این ثانیه‌ها را زجر کشیده و تحمل کرده است تا شکار در دام بیفتد، که اگر از بیرون هتل جوابش را داده‌ام به هتل برگردم، که اگر در حمام یا توالت بوده‌ام به تخت برگشته باشم، که اگر منتظر کسی بوده‌ام او از راه رسیده باشد. جواب نمی‌دهم تا تلفن خودش قطع شود. منیژه در سکوت با چشم‌هایی که هنوز پر از اشک است، به من نگاه می‌کند. شهرزاد دوباره زنگ می‌زند. می‌دانم که تا صبح صدها بار زنگ خواهد زد. باید انتقام تمام لحظه‌هایی را که بین دو تماس، انتظار کشیده، بگیرد. مثل گربه‌ای سیر است که فعلاً قصد کشتن طعمه‌اش را ندارد. فعلاً نوبت بازی و آزار دادن است. کشتن، پاداشی کوچک است برای آن‌همه برنامه‌ریزی و کمین کردن و انتظار. گوشی را برمی‌دارم. می‌گویم که دلش تنگ شده و می‌خواسته قبل خوابیدن، باز صدایم را بشنود. از پشت تلفن مرا می‌بوسد. می‌بوسمش و می‌گویم که دیوانه‌وار دوستش دارم. می‌گوید «عاشقتم...» و گوشی را قطع می‌کند. مثل گربه‌ای که شکارش نیمه‌جان و ترسیده فرار کرده باشد، عصبانی است و به رختخوابش پنجه می‌کشد. به منیژه نگاه می‌کنم که تنها در سکوت، نظاره‌گر این سکانس از «راز بقا»<sup>۱۲۴</sup> بوده است. دستش را در دستم می‌گیرم و بدون هیچ کلامی به سمت هتل می‌رویم.



## فصل ۲۰: چاه

چسبیده است به من و در آینه شکلک درمی آورد. چقدر خوب است که آسانسورهای هتل، پولی نیست. آسانسورهای سکه‌ای تفلیس، بدجور روی اعصاب آدم راه می‌روند. در اوکراین و قزاقستان هم از این آسانسورها کم نبود. آدم نصفه‌شب، خسته و کوفته از راه می‌رسد و یادش رفته که پول خرد همراهش باشد. یک دفعه مجبور می‌شود پنج طبقه را از پله‌ها برود بالا. از آن وحشتناک‌تر یک تفلیسی بی‌خیال است که با سیگار وارد آسانسور می‌شود و هرگز به فکرش نمی‌رسد که می‌شود آن را قبل از ورود خاموش کرد. یک بار چهار طبقه را از پله‌ها بالا رفتم تا از شر دود سیگارهای داخل آسانسور نجات پیدا کنم. از وقتی سیگار را ترک کرده‌ام، دودش بیشتر اذیتم می‌کند اما همان وقت‌ها هم که سیگاری بودم، از دود سیگار دیگران سردرد می‌گرفتم. انگار در مغزم گیرنده‌هایی هستند که تشخیص می‌دهند این دود دقیقاً مربوط به سیگار چه کسی است!

می‌رویم داخل اتاق. منیژه می‌خندد و می‌گوید که اتاق ۱۴۰ در حساب ابجد یعنی «سکس». می‌خندم و می‌گویم که اگر واو اول «دوقلو» را هم ننویسی

می‌شود ۱۴۰. می‌رود توی فکر و بعد چند دقیقه می‌گویند که «علم» هم ۱۴۰ می‌شود. به این فکر می‌کنم که خوب شد بالأخره در یک جا غریزه و دانش به هم رسیدند! روی تخت دراز می‌کشیم. کنترل تلویزیون را دستم می‌گیرم و به دنبال یک شبکه که موزیک پخش کند، کانال‌ها را عوض می‌کنم. منیژه می‌رود زیر پتو. سیستم گرمایشی را روشن می‌کنم و دنبال یکی از لباس‌های شیدا می‌گردم که اندازه‌ی تن منیژه شود. یک شلوارک و یک تاپ گل‌وگشاد پیدا می‌کنم و به او می‌دهم اما هیچ‌کدام اندازه‌اش نیست. به تیگلارهای احمق می‌خندیم که حواسشان به این قسمت ماجرا نبوده است. منیژه زیر پتو لخت می‌شود و لباس‌هایش را به من می‌دهد تا از جالباسی آویزان‌شان کنم. پرده‌ها را می‌کشم و می‌روم زیر پتو تا خودم را در بغلش جا کنم.

در گوشم می‌گویند که می‌ترسد. بعد می‌فهمم که دفعه‌ی اولش است. چند تا دوست‌پسر داشته است اما هیچ‌وقت سکس کامل نداشته‌اند. نمی‌گویم که از خون می‌ترسم تا بیشتر استرس نگیرد. موهایش را نوازش می‌کنم و با او از پرده‌ی بکارت در خفایش‌ها و نهنگ‌های دندان‌دار و حلزون‌های گویم. خنده‌اش می‌گیرد. فحش می‌دهم به سیستم تکاملی‌ای که فقط بیست‌وشش جاندارش این پرده‌ی احمقانه را دارند و یکیش انسان بدشانس و بیچاره است. بیشتر می‌خندد! می‌آید روی تنم و صورتم را غرق بوسه می‌کند. تن عضلانی‌اش را نوازش می‌کنم و با ناخن روی کمرش می‌کشم. لب‌هایم را گاز می‌گیرد و طعم خون را در دهانم حس می‌کنم. پستان‌هایش بالا و پایین می‌روند و مثل پرده‌ای وحشی به من نوک می‌زنند. سرم از درد دارد می‌ترکد اما انگشت‌های داغ و بوسه‌های وحشیانه‌اش آرامم می‌کند. او را به تخت می‌چسبانم و لباس‌هایم را به گوشه‌ای پرت می‌کنم. در گوشش زمزمه می‌کنم که اگرچه دوست داشتن کسی که همین امشب برای اولین بار دیده‌ای احمقانه است اما به شکل احمقانه‌ای دوستش دارم. با لب‌هایش با لاله‌ی گوشم بازی می‌کند و می‌گویند که اگرچه دوست داشتن کسی که همین امشب برای اولین بار دیده‌ای احمقانه است اما به شکل احمقانه‌ای دوستم دارد. پرده‌های وحشی‌اش را بی‌صبرانه می‌بوسم و بوی تنش عمیق‌ترین سلول‌های مغزم را آشفته می‌کند. تنم به تن خیسش می‌سابد و چشم‌هایمان بسته می‌شود و دیوانه‌تر می‌شویم. مرا چنگ می‌زند

و فریاد می‌زند که با من یکی شو. پاها و دست‌هایم محاصره‌ام کرده‌اند و مرا به تن داغش می‌کوبند. ناگهان از صدای جیغش می‌فهمم که در عمیق‌ترین سلول‌های تنش جا گرفته‌ام. از عضلات صورتش حس می‌کنم که کمی درد دارد، اما رهایم نمی‌کند و مرا بیشتر به خود فشار می‌دهد. لب‌هایمان یکی می‌شوند و دقایقی بعد چنان در هم آمیخته شده‌ایم که با هیچ چاقویی نمی‌شود جدایمان کرد. مرزی بین ما نیست. نه در جسم و نه در روح. نفس‌هایمان به شماره می‌افتد و عضلاتش منقبض‌تر می‌شوند و دقیقاً در یک لحظه هر دو جیغ می‌کشیم و در آغوش یکدیگر رها می‌شویم.

شروع می‌کنم به بوسیدنش. از موهایش شروع می‌کنم و تا نوک انگشت‌های پاهایش هیچ نقطه‌ای را فراموش نمی‌کنم. ملافه از خون و ترشحات و عرق، خیس است. مچاله‌اش می‌کنم و می‌اندازمش کنار تخت. با دستمال مرطوب روی عسلی، بدن برهنه و داغ منیژه را تمیز می‌کنم. به ران‌هایش که می‌رسم، از سردی و حرکت دستمال، قلقلکش می‌گیرد. می‌خندم و دوباره بغلش می‌کنم و به لب‌هایش می‌چسبم. بالش را می‌گذارم زیر سرمان اما او می‌چسبد به من و سرش را می‌گذارد روی بازویم. به پوست تیره‌اش نگاه می‌کنم. به خال‌ها، به کرک‌های روی بدن، به جای زخم‌ها و برجستگی‌ها و فرورفتگی‌ها، به زیر بغل تراشیده شده‌اش که انگار هرگز مویی نداشته است، به پره‌های بینی‌اش و لب‌های کلفت و گوشتی‌اش، به ابروهای پرپشت و کمانی‌اش، به مژه‌های بلند مشکلی‌اش... به این فکر می‌کنم که در «کپلر ۱۸۶اف» چگونه آرایش کرده یا چطور موهای تنش را تراشیده است؟ تیگلارها را تصور می‌کنم که با چشم‌های از حدقه درآمده، رقص تنش در زیر دوش حمام را نگاه می‌کنند و شکوه آن عضلات و استخوان‌های اسطوره‌ای باعث می‌شود که آرام دست بکشند به جای خالی اندام‌های تناسلی. به یک هیچ‌چیز که در ضمیر ناخودآگاه تاریخی‌شان، در عمیق‌ترین سیناپس‌های عصبی، گیر کرده است. منیژه را تصور می‌کنم که رها و آرام، تنش را می‌شوید و آوازهای محلی می‌خواند. به پلک‌های بسته‌اش نگاه می‌کنم که انگار در امن‌ترین نقطه‌ی جهان هستند. به دوقلوهایی که خواهیم داشت فکر می‌کنم. به یاد شهرزاد می‌افتم که این‌همه سال اصرار کرد که بچه داشته باشیم و من برای «ادامه نداشتن» با او جنگیدم و حالا در آغوش این

دختر در رؤیای فرزندانم در کهکشانی بیگانه هستم. رؤیایی که با هیچ عقل سلیمی جور در نمی‌آید اما همه‌ی این اتفاقات عجیب و بیشتر از همه، این تن بکر و اسطوره‌ای، باعث شده است که عقل را همراه ملافه‌ها به گوشه‌ای پرت کنم و بی هیچ خط قرمزی، رؤیابافی کنم. سوتین مشکی‌اش را بو می‌کنم و بر سینه‌ام می‌گذارم. حس «هرکولی»<sup>۱۲۵</sup> را دارم که از خوان نهم<sup>۱۲۶</sup> با پیروزی برگشته، اما سرنوشت او سرگردانی و سفرهای بی‌پایان است. نفس‌های منیژه را بو می‌کنم. بوی ساحل «دریای سیاه» را می‌دهد و خدایان باستانی در افسانه‌هایی فراموش شده. از خستگی و سردرد در حال بیهوش شدنم و به زحمت در مقابل خواب مقاومت می‌کنم. به شکم منیژه دست می‌کشم و آرزو می‌کنم که قرص خواب‌آور در مشروبم ریخته باشد و مرا بدزدد و فردا که چشم باز می‌کنم در «کیپلر ۱۸۶ا» در آغوش او باشم. به بالا و پایین رفتن پستان‌هایش در خواب نگاه می‌کنم و چشم‌هایم آهسته روی هم می‌روند. حس می‌کنم دارم در چاهی عمیق فرو می‌روم. مغزم کار نمی‌کند و قبل از اینکه بتوانم به هیچ چیز دیگری فکر کنم، صدای نفس کشیدن‌های نامرتبم در خواب، اتاق را پر می‌کند.

## فصل ۲۱: بگو سیب! ۱۲۷

سقف خانه ترک خورده است و عنکبوت‌ها در همه‌جایش لانه کرده‌اند. می‌ترسم و شروع به دویدن می‌کنم. از راهروهای تنگ رد می‌شوم تا به حیاط برسم. تنم کشیده می‌شود به دیوارهای سیمانی و می‌خراشد و خونی می‌شود. دختری قدکوتاه با صورتی گرد را می‌بینم که در ته حیاط نشسته و با چشم‌های منتظر به من زل زده است. خودم را به دیوارها می‌زنم تا زودتر به او برسم. خطی از خون روی دیوارها کشیده می‌شود. به چهره‌ی دختر نگاه می‌کنم. شبیه هیچ دختری که تا به حال دیده‌ام نیست، اما مطمئنم که او را می‌شناسم. مردی با کت‌وشلوار و جلیقه‌ای خاکستری، ایستاده و به من لبخند می‌زند. پودر سفیدی را از جیبش در می‌آورد، پشت دستش می‌ریزد و با بینی بالا می‌کشد. نگران چیزی هستم. قرار است اتفاق بدی بیفتد.

بادکنک‌هایی در حیاط به سمت آسمان می‌روند که بدون هیچ دلیلی می‌دانم متعلق به من هستند. سعی می‌کنم بادکنک‌ها را متوقف کنم اما دستم از میان آنها رد می‌شود. ناگهان می‌فهمم که آن بادکنکی که نباید بالا برود، اصلاً با چشم دیده نمی‌شود و در میان آنها نیست. کلافه می‌شوم و به زمین و آسمان چنگ

می‌زنم. شیدا را می‌بینم که جلو می‌آید، دست‌هایم را می‌گیرد و آرامم می‌کند. به بازوها و تنم دست می‌کشد و زخم‌ها و رد خون ناپدید می‌شود. بدون اینکه کلامی بینمان ردوبدل شود، به بادکنک‌ها اشاره می‌کنم. او لبخندی می‌زند و سرم را می‌گیرد روی سینه‌اش. آرام می‌شوم. دوباره نگاهش می‌کنم. لبخندش را می‌شناسم. می‌فهمم که او اصلاً شیدا نیست و شیرین است. به او می‌گویم که باورم نمی‌شد، دوباره ببینمش. بغلم می‌کند و می‌بوسدم، جوری که تحریک می‌شوم.

زنگ در را می‌زنند. با شیدا که فقط به خاطر لبخندش مطمئنم شیرین است، دم در می‌رویم. دو پلیس آمده‌اند که مرا به جرم قتل کودکان دستگیر کنند. یکی از آنها موهایش را با یکی از کلیپس‌های شهرزاد، بالای سرش جمع کرده است. در را می‌بندم و به شیدا/شیرین می‌گویم که فرار کند. می‌گویم که این دو نفر پلیس نیستند و تمام اینها نقشه‌ی شهرزاد است. متوجه می‌شوم که شیدا/شیرین، بدنی شبیه منیژه دارد و بر پشتش تیر و کمان است. می‌گویم که تو هیچ‌کس را نکشته‌ای اما باید فرار کنی. قول می‌دهد اجازه ندهد که کسی از آن در رد بشود. از همان راهروی تنگ برمی‌گردم. این بار نرم و لغزنده است و مرا به باغی می‌رساند. دختر قدکوتاهی که در ته حیاط نشسته بود، جلو می‌آید، خوشامد می‌گوید و از من می‌خواهد درختی و میوه‌ای را انتخاب کنم. درخت‌ها را یکی‌یکی رد می‌کنم تا به سیب می‌رسم. می‌گویم که من سیب را می‌خواهم. صورت گرد و تپلش می‌خندد و می‌گوید که تو سیب دوست نداری و باید میوه‌ای دیگر را انتخاب کنی. اصرار می‌کنم که من سیب می‌خواهم! می‌گوید که مرا به جای سیب بخور و تبدیل می‌شود به سیبی قرمز که از شاخه‌ای شبیه «ل» آویزان است. او را می‌خورم. دهانم پر از خون می‌شود اما حس می‌کنم مزه‌ی خون را دوست دارم.

هنوز در حال تحریکم و از دیدن خشک برآمده‌ی شلوآرم خجالت می‌کشم. شیدا/شیرین/منیژه جلو می‌آید و بادکنکی بادنکرده را در دست‌هایم می‌گذارد و می‌گوید که مراقبش باشم. به سیب گاززده نگاه می‌کنم که غرق خون است. صدای آن دو پلیسی می‌آید که آمده بودند مرا دستگیر کنند. دختر دوباره شبیه شیدا می‌شود. دستم را می‌گیرد و مرا با خودش به گوشه‌ای از باغ می‌کشد.

سیب را به او می‌دهم. می‌خورد و شبیه کسی می‌شود که اسمش یادم نیست. بعد موهایش آرام آرام سپید می‌شوند. جیغ می‌کشم که شیدا پیر نشو. می‌گویند که من شیدا نیستم. چرا ایمیل‌هایم را جواب نمی‌دهی؟ گریه می‌کنم و ضجه می‌زنم و التماس می‌کنم که من شیدا را می‌خواهم. مثل نواری ضبط‌شده تکرار می‌کند که چرا ایمیل‌هایم را جواب نمی‌دهی؟ حس می‌کنم آن چشم‌ها و لب‌ها را می‌شناسم. می‌گویند که تو باید همه‌چیز را بدانی. ایمیل‌هایم را بخوان. نامه‌ام را بخوان. از من فرار نکن. شروع می‌کنم به دویدن. مردی که کت‌وشلوار خاکستری پوشیده بود، در آستانه‌ی غاری ایستاده است و سیگار برگ می‌کشد. ریش مرتبش، همرنگ برف یکدستی است که زمین را پوشانده. سعی می‌کنم به او توجه نکنم. صدایم می‌کند. به طرف غار می‌روم. باز صدایم می‌کند. اعتنایی نمی‌کنم و پیش می‌روم. سیگار برگش را روی زمین می‌اندازد. همه‌ی درخت‌ها به‌جز درخت سیب شروع به سوختن می‌کنند. آتش همه‌جا را فرا گرفته است. به سمت غار می‌دوم. خون از زیر برف‌ها می‌زند بیرون و پایم را می‌گیرد. می‌ایستم و زل می‌زنم به مرد که دوباره سیگاری روشن کرده و شقیقه‌هایش را از درد فشار می‌دهد. می‌ایستم و سایه‌ام نمی‌ایستد. به طرف غار می‌رود و در سیاهی ناپدید می‌شود. خون، پایم را رها می‌کند و در برف فرو می‌رود. لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد دوباره به طرف غار می‌دوم. سایه‌ام را می‌بینم که سرخوشانه از غار بیرون می‌آید و جست‌وخیزکنان بر برف قدم می‌زند. بادکنکی صورتی در دست دارد. آرام به سمتم می‌آید. بغلم می‌کند و با من یکی می‌شود. مرا به درون خودش می‌کشد و روی برف‌ها می‌افتم. شروع می‌کنم به لرزیدن. مرد دهانش را باز می‌کند. پر از زخم و خونابه است. فریاد می‌زند: «بلند شو...» درد در سرم می‌پیچد. جلو می‌آید و شانه‌هایم را تکان می‌دهد: «حسین خوبی؟!...» چشم‌هایم را باز می‌کنم. منیژه، وحشت‌زده با استکانی پر از آب، بالای سرم است. می‌گویند که نگرانم شده بوده، چون در خواب ناله می‌کرده‌ام و جیغ می‌زده‌ام. آب را می‌نوشم و می‌بوسمش و او را دوباره روی تخت و به زیر پتو می‌کشم. از کابوسی که دیده‌ام می‌پرسد. هرچه فکر می‌کنم، چیز زیادی یادم نمی‌آید. می‌گویم که فقط یادم است که چند نفر تعقیبم می‌کردند و فکر کنم دختری کمکم کرد. می‌خندد و می‌گویند که کاش آن دختر من بودم. بغلش

می‌کنم. هوا کمی روشن شده است. در گرگ‌ومیش صبح، روی کمرش رد زخمی عمیق را می‌بینم. آن را نوازش می‌کنم و می‌بوسم و در گوشش آهسته می‌پرسم که جای زخم چیست؟ صورتش دوباره وحشت‌زده می‌شود و می‌گوید که مربوط به سال‌ها قبل و بچگی‌ام است. اصرار می‌کنم که ماجرا را برایم تعریف کند. بغلم می‌کند و می‌گوید که حتی یادآوری‌اش هم عذابم می‌دهد. نوازشش می‌کنم. پلک‌هایش را می‌بوسم. شاکمی می‌شود که پلکم را نبوس، جدایی می‌آورد. می‌خندم و می‌گویم که بیشتر از ۶۰۰ سال نوری؟ یکپهو بغض می‌کند و می‌زند زیر گریه. اشک‌هایش را پاک می‌کنم و می‌گویم اصلاً بیا تا ظهر، خاطره تعریف کنیم. هر کس داستان جای زخم‌هایی را که روی تنش مانده است، بگوید. فین‌فین می‌کند و می‌گوید که خیلی زرنگی و می‌خواهی ماجرای زخم کمرم را از زیر زبانت بیرون بکشی. می‌خندم و فشارش می‌دهم به سینه‌ام. اشک‌هایش سینه‌ام را خیس می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و شانها و سرش را نوازش می‌کنم. آهسته زیر لب می‌گویم: «این جای زخم روی پیشونیت چیه؟»



## فصل ۲۲: دُم

فکر کنم بار دهم بود که زنگ ساعت را خفه کرده بودم و گذاشته بودم برای ده دقیقه‌ی دیگر. مامان می‌گفت صبح‌ها آن رگ شیرازی «صادقی‌ها» گل می‌کند. بابا شاکی می‌شد که من کجایم شبیه این تن‌لش بیعار است؟! مامان هم ابرو بالا می‌انداخت که من اگر به امید تو بودم، این دو تا بچه را هم نداشتم! اصلاً من نمی‌فهمم که خوابیدن من، چرا این قدر به همه‌جای این خانواده فشار می‌آورد. «خاله‌صغرا» آن دفعه گیر داده بود که نمی‌دانم از کی شنیده که خواب زیاد، هوش را کم می‌کند. بعد همه افتادند به جان من که پس برای همین زیاد خوابیدن است که پارسال انتگرال<sup>۱۲۸</sup> را تجدید شدی. هرچه هم من قسم و آیه خوردم که آن «اسحاقی»، مشککش با مدل موی من بود و من کل امتحان را از روی ورقه‌ی شاگرداول کلاس کپی کرده بودم، کسی باورش نشد که نشد. تازه آقاجان هم گیر داد که این چه مدل مویی است و باید کله‌ات را کچل کنیم که برای تابستان هوایی بخورد و موهایت هم پُریشت شود. من با نگاه عاقل اندر سفیه، به کله‌ی طاس بابا و آقاجان نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که به این موها اگر کود حیوانی هم بدهم، آینده‌ی بهتری نخواهند

داشت. شانس آوردم که مامان فوری بحث کوتاه کردن موهایش را انداخت وسط و بابا هم مثل همیشه داغ کرد و کلاً همه ماجرای موهای من و تجدیدی انتگرال و زیاد خوابیدنم را بی خیال شدند.

دلم می خواست تا ظهر پتو را بکشم روی سرم و بخوابم، اما مئانهام فشار می آورد و مشخص بود نظر دیگری دارد. پیش خودم گفتم می روم می شاشم و بدون شستن دست و صورت، دوباره برمی گردم زیر پتو. سعی کردم چشم هایم را هم زیاد باز نکنم! خودم را داشتم کشان کشان می بردم سمت دستشویی که یک دفعه «هانیه» جلویم سبز شد. از قیافه اش معلوم بود ساعت هاست که بیدار شده و جلوی میز آرایش با موهای فر فری اش ور می رفته است. مرا که دید یکپهو قیافه اش شبیه علامت سؤال شد. جلو آمد و به پیشانی من نگاهی انداخت، بعد جیغ کشید و دوید توی اتاقش و در را بست. نمی دانم به خاطر شاشیدنم در باغچه ی جلوی خانه ی آقای مساوات بود یا سنگ انداختن طرف گربه ها که خدا این خواهر دیوانه را به من داده بود. معلوم نبود موهایم چه بلایی سرشان آمده بود که هانیه این جور با دیدنشان در انواع فرکانس های موجود و ناموجود داشت جیغ می کشید. مثل همان روز که مامان رفته و کلی پول داده بود و ماسک خیار و طالبی خریده و گذاشته بود روی صورتش که مثلاً پوستش جوان شود و یکپهو هانیه رفت داخل اتاقش و تا مامان را دید، کم مانده بود از شدت جیغش شیشه های کل خانه بیاید پایین! مامان بنده خدا هم نمی توانست حرف بزند که نکنند صورتش چروک شود. بابا هم سر کار بود. من هانیه را گرفته بودم که آرامش کنم و او گوش هایم را گرفته بود و دهانش را دو متر در دو متر باز کرده و عریده می کشید. آخر سر مجبور شدم یکی بخوابانم در گوشش تا خفه شود. شب هم که بابا آمد، رفت پچغلی من را کرد که کجایی باباجان که حسین زده در گوش دختر لوس عزیزت! حالا هرچه من به بابا می گفتم که این جانور اگر جلویم را نگرفته بودم، کل همسایه ها را کشانده بود اینجا، مگر گوش می کرد؟ خداوکیلی گاهی چنان قیافه اش را مظلوم می کند که خودم هم باورم می شود و دلم برای این آتش پاره می سوزد!

با صدای جیغ هانیه، مامان دوید توی هال که باز چه غلطی کرده ای که صدای این بچه درآمده است. هنوز حرفش تمام نشده بود که با چشم های گردشده،

زل زد به پیشانی‌ام و شروع کرد به دادویداد که این چه مسخره‌بازی جدیدی است که راه انداخته‌ای؟ حالا من هی با دهان از تعجب باز، می‌پرسیدم که کدام مسخره‌بازی و به این فکر می‌کردم که این هانی‌هی جانور اصلاً کی فرصت کرده است برود پیش مامان و زیرآب مرا بزند. مامان درحالی که انگشت‌هایش را مثل معلم‌های کلاس اول در هوا تکان می‌داد، داشت خودش و بابا و هر که را می‌شناخت، نفرین می‌کرد که چرا تن‌لشی مثل مرا پس انداخته است. من فقط متعجب نگاه می‌کردم و سعی داشتم در میان جیغ‌ودادها و جملات نصفه و نیمه‌اش، بفهمم دقیقاً چه شده است.

: مامان جون! می‌شه منم بدونم چی شده؟

- تو خودت نمی‌دونی الدنگ؟! اون چه قیافه‌ی قرمساقیه که دُرُس کردی واسه خودت؟ تو خواهر کوچیک‌تر داری توی این خونه. صد بار بهت گفتم هر شوخی و دلک‌بازی‌ای جاش توی این خونه نیست.

: مامان من از وقتی یادم میاد، قیافه‌م همین شکلی بوده. اگه به کسی هم رفته باشم، به تو و بابا بوده! مدل موهام رو هم که صد بار گفتم و گفتم باشه از دفعه‌ی بعد. همیشه که برم گُلشو کچل کنم آخه. همه فک می‌کنن مفاسد<sup>۱۲۹</sup> گرفتتم.

- بسّه مسخره‌بازی حسین. دیگه تو بزرگ شدی. بچه‌های همسن تو زن می‌گیرن. نیگا کن خواهرتو ترسوندی. بکن اون چیز خرو از پیشونیت.

: پیشونیم؟

دست کشیدم به پیشانی‌ام و دستم خورد به یک چیز دراز و باریک. معلوم نبود شب که خوابیده بودم، چی چسبیده بود به پیشانی‌ام. خواستم با دست بکنمش که دردم گرفت. لعنتی انگار با چسب چسبیده بود. دویدم سمت توالت و توی آینه نگاه کردم. یک دُم کوچولو از وسط پیشانی‌ام زده بود بیرون! شوخی هم نداشت. یک دم واقعی بود. فشارش که می‌دادم، درد می‌گرفت. پوستش کاملاً از جنس پوست پیشانی‌ام بود. مغزم کار نمی‌کرد. اگر جیغ هانی‌هی را ندیده و نشنیده بودم، فکر می‌کردم از آن انتقام‌گیری‌های مخصوص او است و سر اینکه با برسش موهایم را شانه کرده بودم، این بامبول را درآورده است. اما این دم با این شکل و احساس واقعی، نمی‌توانست غیر از یک کابوس تخمی، چیز

دیگری باشد. خودم را نیشگون گرفتم، چشم‌هایم را مالیدم، آب به سروصورت‌م زدم، فایده نداشت که نداشت! دم سر جایش بود و متوجه شدم که حتی می‌توانم تکانش بدهم. مثل سگ ترسیده بودم. رفتم توی هال و زدم زیر گریه و داد کشیدم: «مامان! من دم درآوردم!»



اول از همه، بابا سعی کرد با چاقو ببردش. چاقو را که گذاشت روی پوستم، از درد جیغ کشیدم و از حال رفتم. به هوش که آمدم همان یک تکه هم که بابا بریده بود، رشد کرده و آمده بود سر جایش. مامان سعی کرد با بستن نخ و فشار دادنش باعث شود بیفتد. فایده‌ای که نداشت هیچ، ظاهراً دم‌م شاک‌ی هم شده بود. چون تمام مدت، بدون اختیار من تکان می‌خورد. بابای اکبر روش سوزاندن را پیشنهاد کرد. یک اسپری آورد که مثلاً بی‌حسش کند و بعد با هویه افتاد به جانش. از شدت درد فقط جیغ می‌کشیدم و بابا و مامان و «دایی جواد» دست‌وپایم را گرفته بودند. دم از بین رفت. شب، مامان مرغ پخت. فکر کنم که یک‌جور جشن برای از بین رفتن آن موجود مزاحم بود. همه دلی از عزا درآوردند. من از درد نمی‌توانستم چیزی بخورم. کمی آب مرغ به من دادند و رفتم توی تخت‌م و بیهوش شدم. صبح که بیدار شدم و آمدم توی هال، از نگاه‌های غمگین همه، فهمیدم که دم آمده سر جایش. به‌مراتب از دم قبلی هم بلندتر و کلفت‌تر بود. گریه‌ام گرفته بود و فقط دلم می‌خواست بمیرم. سر ناهار بود که خاله‌صغرا نظریه‌ی واگیردار بودن دم را نمی‌دانم از کجایش درآورد و یکهو جمع در سکوت عجیبی فرو رفت. از همان وعده، من حبس شدم توی اتاق‌م و غذایم را هم روزی سه بار گذاشتند جلوی در اتاق. فقط دو بار در روز با اعلام قبلی حق داشتم بروم تا توالت و برگردم. چند روز که گذشت، بابا یک قسمت از دیوار اتاق‌م را که به سمت حیاط بود، خراب کرد و یک در کار گذاشت که دیگر از توالت خانه هم استفاده نکنم. همان توالت مخروطی‌گوشه‌ی حیاط که پر از سوسک‌های بالدار بود، از سرم هم زیادی بود. وا شدن در به سمت حیاط، اتفاق بزرگی در آن روزهای من بود. بالأخره بعد چند هفته توانسته بودم آسمان را ببینم و قدمی بزنم. کسی هم از ترس، داخل حیاط نمی‌آمد.

تنها کسی که آن روزها با من حرف می‌زد، مامان بود که گاهی موقع گذاشتن غذا کنار در، چند کلمه حالم را می‌پرسید. چند بار هم اکبر آمد و از پشت در با هم حرف زدیم. خودش می‌گفت که مشکلی با آمدن داخل اتاق و دم درآوردن ندارد، اما پدر و مادرم هر نوع ارتباط مستقیم با من را ممنوع کرده بودند. از مدرسه و بچه‌ها تعریف کرد و اتفاقاتی که آن مدت افتاده بود. یک مدت که گذشت، آمدن‌های اکبر هم دیر به دیرتر شد. بعد هم دیگر اصلاً نیامد. یک بار که از مامان خبرش را گرفتم، گفت که دیپلمش را گرفته و برای سربازی رفته است کرمان. دلم گرفت. حتی نیامده بود خداحافظی کند.

گاهی فکر می‌کردم آدم‌ها حق دارند با کسی که می‌دانند تا ابد قرار است توی یک اتاق محصور باشد، حرف نزنند. حرف زدن با من چه فایده‌ای داشت؟ نه حرف جدیدی داشتم و نه از دنیای بیرون باخبر بودم. همان چیزهایی هم که قبلاً بلد بودم، داشت یکی‌یکی یادم می‌رفت. خوابم هم خیلی کم شده بود. هر وقت هم که با هزار بدبختی می‌خوابیدم، بعد یکی دو ساعت از خواب می‌پریدم و دیگر خوابم نمی‌برد. شبانه‌روز توی اتاق می‌نشستم و خاطرات را مرور می‌کردم یا مشغول خیالبافی بودم. یک مدت شروع کردم به ورزش اما آن را هم خیلی زود ول کردم. دلم می‌خواست زودتر یک مریضی لاعلاج بگیرم و بمیرم. شجاعت خودکشی را نداشتم. از آن طرف هم، ته دلم هنوز یک امید احمقانه بود که از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم همه‌ی اینها فقط یک کابوس مسخره بوده است.

اوایل آینده‌ی داخل اتاق را قایم کرده بودم. بعد چند ماه دوباره درآوردمش و شروع کردم به بررسی بیشترِ دم. انگار موجود زنده‌ای بود که بخشی از بدنم باشد. بعد مدتی شروع کردم با دم حرف زدن. نمی‌دانم دیوانه شده بودم یا واقعاً به حرف‌هایم گوش می‌داد. با دقت می‌ایستاد و گوش می‌کرد و حس می‌کردم گاهی ناراحت می‌شود و حتی گاهی می‌خندد. کم‌کم با هم دوست شدیم. روزهای اول از دستش عصبانی بودم اما بعد از چند وقت حس کردم که او هم مثل من تنهاست و از اینکه در جای بدی رشد کرده، اصلاً خوشحال نیست. سعی کردم برایش جوک بگویم. از خاطرات مدرسه تعریف کردم. حتی در مورد اکبر حرف زدیم. آن ماجرای مصطفی را هم برایش گفتم. حتی قضیه‌ی

دخترخاله‌ام را. برای اولین بار کسی پیدا شده بود که می‌توانستم از همه چیز برایش حرف بزنم بدون ترس از قضاوت شدن. نهایتاً اگر با چیزی مخالف بود، قیافه‌ی پرسشگری به خودش می‌گرفت و بعد با هم زیر خنده می‌زدیم. بعد از مدتی علت بی‌خوابی‌هایم را هم کشف کردم. مشکل از دمم بود که هر کار می‌کرد خوابش نمی‌برد و تا صبح بی‌قرار بود. همه‌ی روش‌ها را با هم امتحان کردیم. گوسفند شمردیم، آهنگ گوش دادیم، ورزشش دادم، غذای سبک خوردم، غذای سنگین خوردم، حتی انواع نورها را امتحان کردیم، خوابش نمی‌برد که نمی‌برد. روزها عصبی بود و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت. شب‌ها هم همان چند ساعتی که من به زور می‌خوابیدم، بیدار می‌ماند و به چیزهای بد فکر می‌کرد. یک روز فهمیدم که دیگر می‌توانم فکرهايش را بخوانم. حالش خوب نبود. غمگین بود و تنها چیزی که خوشحالش می‌کرد، حرف زدن با من بود. یک‌شب یاد آقا جان افتاده بودم. نمی‌دانستم زنده است یا مرده. از مامان هم دیگر سؤالی نمی‌پرسیدم. حس می‌کردم حرف زدن با من حالش را بد می‌کند. فقط غذا می‌آورد و بعد چند ساعت ظرف‌ها را جمع می‌کرد. گاهی هم شامپویی یا صابونی یا کتابی برایم می‌گذاشت. آن شب به آقا جان فکر کردم. به آن وقت‌ها که بچه بودم و بغلش می‌خوابیدم و برایم قصه می‌گفت. به دمم که گفتم هیجان زده شد و خواست که برایش قصه بخوانم. ماه‌ها بود که هیچ کتابی نخوانده بودم. کتاب‌های داخل اتاق، قدیمی بودند و تکراری و کتاب‌هایی که مامان برایم می‌آورد، چندان جذاب نبودند. هرچه خواهش کردم بی‌خیال قصه شود، به گوشش نرفت. التماس می‌کرد که برایش قصه بخوانم و من حوصله‌ی خواندن هیچ کتابی را نداشتم. پس از خودم شروع کردم به قصه ساختن. هنوز داشتم «ملک محمد» را زیر درخت گردو می‌خواندم که دیدم دمم خوابش برده است و دارد در خواب لبخند می‌زند.

از آن روز، کار من شد قصه ساختن و قصه گفتن. کتاب‌هایی را که داشتم و حتی کتاب‌هایی را هم که مامان می‌آورد برایش خواندم، اما داستان‌هایی را که از خودم می‌ساختم بیشتر دوست داشت. به مامان گفتم برایم کاغذ و خودکار بیاورد. دمم قرار شد روزها گاهی چشم‌هایش را ببندد تا من برایش قصه بنویسم و شب تعریف کنم. قبول کرد اما گاهی که یواشکی چشمش را

باز می‌کرد، دعوایمان می‌شد. روزهایی که چیزی به ذهنم نمی‌رسید یا سردرد داشتم، برایش قصه‌ی تکراری می‌خواندم اما فهمیده بودم که خودم هم از قصه گفتن لذت می‌برم. کم‌کم با هم دکور اتاق را عوض کردیم. از لای مجله‌هایم پوستر کن‌دیم و چسبانیدیم به دیوارها. حتی لباس‌هایم را که برایم کوچک شده بود و از بس شسته و پوشیده بودم همه‌جایش پاره شده بود، گذاشتیم جلوی درِ اتاق و روی یک کاغذ، با ماژیک، اندازه‌های جدیدم را نوشتیم. با قیچی گُندی که داشتم، به زور موهایم را کوتاه کردیم. حتی با کمک هم، قصه‌هایی را که نوشته بودم، پاک‌نویس کردیم و به ترتیبی که او دوست داشت، روی هم چیدیم. عاشق تمام داستان‌هایم بود اما «جنگل خوشبخت» را جور دیگری دوست داشت. هر وقت که داستان جدیدی نداشتم، گیر می‌داد که «جنگل خوشبخت» را بخوان و بعد از همان کلمات اول، آرام و با لبخندی بر لب، روی پیشانی‌ام خوابش می‌برد.

## فصل ۲۳: جنگل خوشبخت

- «روزی روزگاری تو به جزیره‌ی دورافتاده‌ی جنگلی بود که هنوز دست آدما بهش نرسیده بود و همه‌ی حیوونا خوشبخت و شاد زندگی می‌کردن. شیر سلطان جنگل بود و همه ازش می‌ترسیدن. هر حیوونی که نظری برخلاف نظر شیر داشت، یه لقمه‌ی چپش می‌کرد. حیوونای درنده، ضعیف‌ترا رو شکار می‌کردن و اونا جرئت اعتراض نداشتن. به جاش سعی می‌کردن با بچه آوردن بیشتر، نسلشون رو حفظ کنن. هر حیوونی که زورش بیشتر بود، از بقیه‌ی حیوونا کار می‌کشید و اگه یه وقت هوس می‌کرد اونا رو می‌خورد. اما در عوض، آدما جرئت نمی‌کردن سمت جنگل بیان. چون چن باری که نزدیک جنگل شده بودن، شیر و گرگ و ببر و پلنگ و تمساح و همه‌ی حیوونای درنده از چپ و راست بهشون حمله کرده بودن و حتی یه دونه‌شون رو زنده نذاشته بودن. واسه همین آدما به اون جنگل می‌گفتن جنگل وحشت! سنجابا و خرگوشا و کبوترا گاهی شکار مارا و عقابا و گرگا می‌شدن اما در عوض غذا زیاد بود و اگه یه کم مواظب خودت بودی، ممکن بود سال‌ها عمر بکنی. چیزی که زیاد بود، درخت بود و میوه و بارون و گل. یکی دو بار حیوونایی مث کرگدن یا ببر علیه شیر



اعتراض کرده بودن و گفته بودن حق اونا س که سلطان باشن؛ اما بعد یه جنگ تن‌به‌تن و کلی کتک خوردن و کنده شدن گوش و چشمشون، فهمیده بودن که رئیس کیه و سال‌ها بود دیگه اعتراضی نمی‌کردن. هر حیوونی به هر حیوون دیگه‌ای که می‌تونست زور می‌گفت و اون حیوون ضعیف‌تر هم به یه موجود ضعیف‌تر از خودش. خرگوشا یاد می‌گرفتن سریع‌تر فرار کنن. آفتاب‌پرستا یاد می‌گرفتن بهتر هم‌رنگ جنگل بشن. راسوها یاد می‌گرفتن بوی بدتری تولید کنن. و هر کسی یه جور سعی می‌کرد زنده بمونه. شیر و بچه‌هاش هم گاهی به دل جنگل می‌زدن و چندتا حیوون تنها و ضعیف رو تیکه‌پاره می‌کردن و بعد می‌رفتن بی کار خودشون.

حیوونا شاد بودن و خوشحال تا اینکه یه روز، سوار یه قایق، یه حیوون عجیب با زن و بچه‌ش وارد جنگل شدن. اونا با بقیه‌ی حیوونای جنگل خیلی فرق داشتن. نه می‌خواستن به کسی زور بگن و نه حاضر بودن زور بشنون. همون روز اول که روباه بهشون حمله کرد، سه‌تایی کنار هم باهاش جنگیدن و روباه رو نقش زمین کردن؛ اما نه کشتنش و نه خوردنش! فقط خیلی مهریون بلندش کردن و زخماشو بستن و بهش گفتن دیگه به اونا حمله نکنه چون قراره از این به بعد همه‌ی حیوونا با هم دوست باشن. روباه هیچ علاقه‌ای به دوستی با غذاهاش نداشت ولی چون زورش به اونا نمی‌رسید، لبخند زد و عذرخواهی کرد و لنگ‌لنگان برگشت سمت خونه‌ش. حیوون جدید به بقیه گفت که اسمش هایدل و اون جایی که زندگی می‌کرده، همه‌ی حیوونا با هم برابر بودن. حیوونای جنگل باورشون نمی‌شد اما «هایدل» بهشون گفت که هیچ حیوونی مجبور نیست بقیه رو بخوره. همه می‌تونن گیاه و میوه بخورن و اگه خیلی دلشون گوشت خواست، گاهی حیوونای مرده رو بخورن. بعد دندونای تیز و بزرگش رو نشون اونا داد و براشون تعریف کرد که یه زمانی خودش هم گوشت می‌خورده اما الآن سال‌هاست فقط میوه می‌خوره. هایدل و زن و بچه‌ش کم‌کم تبدیل شدن به بت حیوونای ضعیف. همه عاشق اونا بودن چون به بقیه کمک می‌کردن و به همه احترام می‌داشتن. اگر هم کسی بهشون حمله می‌کرد، سه‌تایی با کمک همدیگه از خودشون دفاع می‌کردن. کم‌کم حیوونای دیگه هم به اونا پیوستن و یاد گرفتن گروهی زندگی کنن. یه گرگ خیلی راحت یه

خرگوش رو می گرفت و می خورد اما وقتی پنجاه تا خرگوش و موش و کبوتر و سنجاب و... کنار هم بودن، دیگه گرگ حریفشون نمی شد، مخصوصاً اینکه فیل و زرافه و گاومیش و مهم تر از همه هایدل رو هم داشتن که کنار اونا زندگی می کردن و هوای بقیه رو داشتن. هایدل به اونا یاد داد که هیچ جنگلی، سلطان لازم نداره و می شه همه ی تصمیمای مهم رو با هم و کنار هم بگیرن. بهشون یاد داد که هیچ حیوونی برتر از بقیه نیست و فقط لازمه ترسشون رو کنار بذارن و کنار همدیگه باشن.

هرروز داشت به اعضای گروه هایدل اضافه می شد و دور شیر خالی تر می شد. شیر چند بار هایدل رو به مبارزه طلبید اما هایدل جواب فرستاد که نه علاقه ای به سلطان شدن داره و نه دعوایی با شیر. گفت که اون برای صلح و دوستی اومده و خوشحال می شه اگه بتونن با هم دوست باشن! شیر عصبی بود و هرروز یکی از دوستاش رو می دید که زخمی و کتک خورده و گرسنه برمی گرده. توی قسمتی که شیر زندگی می کرد، دیگه تقریباً هیچ حیوونی واسه شکار نمونه بود و هایدل و گروهش هرروز قسمتای بیشتری از جنگل رو اشغال می کردن. یه روز شیر همه ی حیوونایی رو که کنار هم بارها مقابل آدما جنگیده بودن، جمع کرد و بهشون گفت که اونا سه راه بیشتر ندارن؛ یا باید از گرسنگی بمیرن یا به خفت علف خوردن تن بدن یا برن و بجنگن و این موجود تازه وارد رو تیکه پاره کنن. همه ی حیوونا که از گرسنگی در حال مرگ بودن، واسه شیر هورا کشیدن و قرار شد فردا شب توی تاریکی به گروه هایدل حمله کنن.

هایدل داشت می خوابید که کلاغ خبر آورد که حیوونای درنده آماده ی جنگ شدن و همه با هم، فردا شب قراره به اونا حمله کنن. هایدل با بقیه ی حیوونا مشورت کرد که چه کار کنن. بعضیاشون ترسیده بودن اما اکثرشون مطمئن بودن تا وقتی هایدل هست، شیر رو هم به راحتی شکست می دن. هایدل رو کرد به جمعیت و گفت که ما کنار هم به راحتی از پس ده تا گرگ یا کفتار برمیایم اما وقتی صدها حیوون درنده حمله کنن، ممکنه خیلی از حیوونا کشته بشن. اون براشون توضیح داد که پیروزی ای که بخواد به قیمت مردن خیلی از دوستاشون باشه، ارزشی نداره. هایدل یه نقشه داشت. اون زبون آدما رو می فهمید و بین اونا دوستایی داشت. دوستایی که عاشق حیوونا بودن و حاضر بودن به اونا کمک

کنن تا مقابل شیر و رفقاش بجنگن. اونا می‌تونستن با وسایلی که داشتن بدون اینکه به کسی آسیب بزنن شیر رو بگیرن و ببرن یه جای دور. همه با نظر هایدل موافقت کردن. اون زن و بچه‌ش رو بوسید و خداحافظی کرد و قایقش رو سوار شد تا بره و کمک بیاره.

هنوز چند ساعتی از رفتن هایدل نگذشته بود که کم‌کم پیچ‌پیچا و شایعات شروع شد. یه عده از حیوونا شایعه کردن که هایدل فرار کرده از ترسش و اونا رو تنها گذاشته. یه عده هم ترسیده بودن و می‌گفتن هیچ آدمی نمی‌تونه دوست اونا باشه و ترجیح می‌دن شیر سلطان باشه تا پای آدما به جزیره برسه. یه عده هم می‌گفتن حتی با وجود آدما اونا از شیر شکست می‌خورن و این جنگ، یه جور خودکشیه. بعضی از گوشت‌خوارا که بعد اومدن هایدل گیاه‌خوار شده بودن، به طرز عجیبی غیب شده بودن و شایعه شده بود که به لشکر شیر پیوستن. یه عده بحث می‌کردن که این دعوای هایدل و شیر، سر رئیس‌شدنه و چرا باید اونا خودشون رو قاطی این دعوا کنن و آسیب ببینن. یه عده می‌گفتن که هایدل و زنش خیلی شبیه آدما هستن و شاید کل این ماجراها نقشه بوده که جنگلو بدن دست آدما و حیوونا رو قتل‌عام کنن. حتی یکی از حیوونا می‌گفت که با چشای خودش دیده که هایدل چند تا پرنده رو کشته و خورده. شب به نیمه نرسیده بود که تقریباً تمام حیوونا دم‌خونه‌ی هایدل جمع شده بودن. گوسفند پیری که اکثر حیوونا توی ذکاوت قبولش داشتن، رفت بالای یه سنگ و گفت که خیانتکار بودن هایدل واسه همه محرز شده و اگه فردا جنگ بشه همه‌شون سر هیچ و پوچ کشته می‌شن. یادشون انداخت که چقدر زمان سلطان بودن شیر، خوشبخت بودن. مجبور نبودن گروهی زندگی کنن و به حیوونای ضعیف‌تر کمک کنن. اصلاً این قدر جنگ و درگیری نبود و مهم‌تر از همه شیر و دوستاش مراقب همه‌چی بودن و هیچ آدمی جرئت نمی‌کرد نزدیک جنگل بشه. حیوونا واسه گوسفند پیر هورا کشیدن و بحث بالا گرفت که حالا توی این وضعیت، راه حل چیه؟ بعضیا می‌گفتن که باید فرار کنن به قسمتای دورتر جنگل، بعضیا می‌گفتن باید برن و از شیر عذرخواهی کنن؛ اما خرگوش دانا راه حلی پیشنهاد داد که به ذهن هیچ‌کدوم نرسیده بود.

همون نیمه‌شب، ریختن توی خونه‌ی هایدل و دست‌وپای زن و بچه‌ش

رو بستن و بردن پیش سلطان. خرگوش برای شیر تعریف کرد که هایدل فرار کرده و اونا هم به‌عنوان پیشکشی، این دو خیانتکار اصلی رو تحویل می‌دن. بعد هم گفت که حیوونا قصد جنگ ندارن و این مدت هم از ترس هایدل به حرفاش گوش می‌دادن و گرنه ازش متنفر بودن. شیر اول می‌خواست خرگوش رو تیکه‌پاره کنه و شبونه دستور بده که به جنگل حمله کنن. اما یه کم که فکر کرد دید دیگه موردی برای نگرانی نیست و اگه بیخودی جنگ راه بندازه، حیوونی برای اطاعت کردن و حتی خورده شدن باقی نمی‌مونه. پس دستور داد که صبح زود همه‌ی حیوونا جمع بشن. بعد اعلام عفو عمومی کرد و به‌عنوان درس عبرت، شکم زن و بچه‌ی هایدل رو پاره کرد و از روده‌هاشون برای بچه‌ش گردنبند درست کرد. زن و بچه‌ی هایدل هنوز نیمه‌جون بودن که حیوونای گرسنه پریدن روشون و مشغول خوردنشون شدن. اون روز تمام حیوونا سلطنت دوباره‌ی شیر رو جشن گرفتن و تا شب مشغول شادی بودن. پرنده‌ها آواز می‌خوندن و حیوونا روی زمین جست‌وخیز می‌کردن.

نزدیک شب بود که هایدل، با چند تا اسلحه، بی‌سروصدا به جزیره برگشت. وارد جنگل که شد، دید حیوونا کنار هم نیستن و هر کی یه گوشه‌ای ولو شده. وقتی هم که به خونه رسید، دید نه زنش هست و نه بچه‌ش. کلاغ رو دید که یه گوشه نشسته و غمگینه. ازش پرسید که ماجرا چی و خانواده‌ش کجان. کلاغ کل ماجرا رو براش تعریف کرد. هایدل نه گریه کرد و نه هیچ حرفی زد. از خونه راه افتاد. اول رفت سراغ گوسفند پیر و با اسلحه‌ای که از آدما گرفته بود، بیهوشش کرد. بعد رفت سراغ خرگوش دانا و اونو هم بیهوش کرد. هر دو رو آورد و بست به درخت وسط جنگل و به کلاغ گفت همه رو بیدار کنه و وسط جنگل جمع کنه. وقتی همه جمع شدن، توی چشای تک‌تکشون نگاه کرد. بعد رفت سراغ خرگوش و سرش رو برید و گذاشت توی دهنش و قورت داد. بعد رفت سراغ گوسفند و سینه‌ش رو با چاقو پاره کرد و قلبش رو که هنوز داشت می‌تپید، انداخت توی دهن بزرگش. بعد فریاد کشید همه حمله می‌کنن به طرف خونه‌ی شیر و هر حیوونی رو که دیدن بدون معطلی می‌کشین، فقط شیر و بچه‌ش رو واسه‌م زنده بگیرین. هر حیوونی که نخواد بجنگه، همین بلایی که سر خرگوش و گوسفند آوردم، سرش میارم. بعد هم نزدیک‌ترین آهویی که

دم دستش بود رو گرفت و سرش رو بیخ تا بیخ برید تا ثابت کنه با کسی شوخی نداره.

حیوونا با تمام قدرت و بدون هیچ فکری، نعره زدن و حمله کردن به طرف خونه‌ی شیر. حیوونای درنده حسابی غافلگیر شده بودن. یه عده‌شون زیر دست‌وپا له شدن. یه عده‌شون با ضربات شاخ و لگد از پا دراومدن. یه عده‌شون که زرنگ‌تر بودن، فرار کردن بالای کوه. فقط شیر و بچه‌ش موندن که محاصره شده بودن و به هر طرف می‌گریدن اما جرئت جنگیدن با اون لشکر عظیم رو نداشتن. هایدل از راه رسید و به سمت شیر رفت. شیر بهش گفت که اشتباه کرده و می‌خواد اون هم علف‌خوار بشه و بخشی از صلح و آرامش آینده‌ی جنگل باشه. گفت که دیگه با هیچ حیوونی کار نداره و از حیوونای ضعیف‌تر مراقبت می‌کنه. هایدل درحالی‌که اسلحه رو سمت شیر و بچه‌ش گرفته بود، دستور داد دست‌وپاشون رو بستن. بعد جلوی چشم شیر، تیکه‌های بدن بچه‌ش رو زنده‌زنده کند و خورد. بچه‌شیر ضجه می‌زد و شیر التماس می‌کرد، ولی هایدل سکوت کرده بود. فقط با دقت، تیکه‌های بدن بچه‌شیرو می‌کند و می‌خورد، درحالی‌که مواظب بود از خونریزی نمیره. بچه‌شیر که مُرد، اومد سراغ شیر. دستور داد ببندش به یه تخته‌سنگ تا از تشنگی و گرسنگی جون بده. بعد رفت جلو و با چاقوش هر دو تا چشم شیر رو از کاسه درآورد و زیر پاهاش له کرد. بعد آلت شیرو کند و خورد. شیر از خونریزی و ترس بی‌حال شده بود و به سرنوشت تلخش تن داده بود. حتی دیگه ناله هم نمی‌کرد. هایدل رفت بالای یه سنگ بزرگ و فریاد کشید که از این به بعد من سلطان جنگلم و هر کس که به حرفم گوش نکنه، همین بلا سرش میاد. همه‌ی حیوونا هورا کشیدن و تا صبح، سلطان شدن هایدل و پیروزیش رو جشن گرفتن.

از فردا هایدل قانون گذاشت که همه‌ی حیوونا یا باید میوه بخورن یا علف یا گوشت مرده. هیچ حیوونی حق نداره، حیوون دیگه‌ای رو آزار بده یا بهش زور بگه. همه با هم برابرن و باید به همدیگه کمک کنن. حیوونا خیلی زود با قوانین جدید کنار اومدن. یکی دو تا حیوون بودن که طبق عادت قدیمی، موقع گرسنگی شکار کردن که هایدل وسط جنگل، خودشون و خانواده‌شون رو اون‌قدر شکنجه کرد تا جون دادن. چند تا حیوون هم فرار کردن و رفتن سمت

کوه و یواشکی اونجا زندگی کردن. اما بقیه اون قدر به قوانین جدید عادت کردن که حتی یادشون رفت که یه روز حیوونایی بودن که همدیگه رو می خوردن. هایدل داد پوست شیر مرده رو از پوشال پر کردن و از بلندترین درخت جنگل آویزون کردن که همه تا ابد بدونن سر کسی که به صلح و دوستی اعتقاد نداشته باشه، چه بلایی میاد! همه‌ی حیوونا خوشبخت و شاد بودن و کنار هم از زندگی لذت می بردن. فقط کلاغ بود که غمگین بود و یه روز موقع غروب پر زد و رفت و دیگه به جنگل خوشبخت برنگشت.»

## فصل ۲۴: من افسانه هستم<sup>۱۳۰</sup>

کم‌کم شروع کردم به پیچیده کردن داستان‌ها. دمم را که می‌خواباندم، تازه کار من پای کاغذها شروع می‌شد. از این بازی جدید خوشم آمده بود و صبح تا شب در حال خیالبافی بودم که چه بنویسم یا چه جور بنویسم. می‌ترسیدم که یک روز سوژه‌هایم ته بکشد و دیگر نتوانم چیزی خلق کنم، اما شب که می‌شد و خوابیدن دمم را که می‌دیدم، انگار باری از روی دوشم برداشته می‌شد و می‌فهمیدم که از نتیجه‌ی کار راضی بوده است. دوباره شروع کرده بودم به ورزش کردن. روزها می‌گذشت و دیگر نه به خاطرات گذشته فکر می‌کردم و نه به روزهای آینده. حتی گاهی ناراحت بودم که چرا زودتر این اتفاق نیفتاده است و دم درنیآورده‌ام! دیگر برایم اهمیت نداشت که همه مرا فراموش کرده بودند. ترجیح می‌دادم با دمم در اتاقم بنشینیم و از سرزمین‌های دور و آدم‌های ناشناخته، قصه بسازیم.

یک روز صبح که بیدار شدم، دیدم که سر حال نیست. خسته بود و خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده است. گفت که برایش قصه بگویم. گفتم که هنوز شب نشده است، اما حال خرابش را که دیدم، شروع کردم برایش داستان

خواندن تا خوابش بُرد. تا چند روز هر وقت بیدار می‌شد یا خسته بود یا درد داشت. مجبور بودم شبانه‌روز بیدار بمانم تا هر لحظه که بیدار شد، قصه‌ای را شروع کنم. حالش که بدتر شد، خواب‌هایش هم کوتاه‌تر شد. تصمیم گرفتم یک داستان دنباله‌دار بنویسم که هم ایده کم نیاورم، هم شاید برایش جذاب‌تر باشد. شخصیت‌ها را عاشق می‌کردم، می‌کشتم، حامله یا مریض می‌کردم، حتی به سفرهای دور و دراز می‌بردمشان تا شاید میان آن‌ها درد و خستگی، دمم کمی بتواند بخوابد.

یک روز عصر نگذاشت برایش قصه بخوانم. یقه‌ام را گرفت و گفت که باید قول بدهم بعد از او هم داستان بنویسم. عصبانی شدم که «بعد از او» بی وجود ندارد و مسخره‌بازی در نیاورد. بعد هم تهدید کردم که اگر دیگر از مردن و این مزخرفات حرف بزند، با او قهر خواهم کرد. شروع کرد به منت‌کشی و به من گفت که او هم اولین داستانش را نوشته و دوست دارد برایش بخواند. به من گفت که اسم داستانش «هزار و چند شب» است اما هنوز برایش پایان‌بندی‌ای ندارد. گفت که امشب قرار است تمامش کند و فردا حتماً برایش می‌خواندش. برایش دست زدم و هورا کشیدم.

شب که شد، گیر داد که برایش «جنگل خوشبخت» را بخوانم و مثل قدیم‌ها همان اول «روزی روزگاری...» خوابش برد. خوشحال شدم که حالش بهتر است. شب توی تخت به این فکر کردم که ممکن است چه چیزی نوشته باشد. فکرم هزار راه می‌رفت و هیجان داشتم که زودتر بشنومش. توی همین فکرها بودم که خوابم برد. صبح که بیدار شدم، هرچه صدا زدم جوابم را نداد. پیش خودم خوشحال شدم که بعد چند هفته بالأخره دارد یک خواب درست و حسابی می‌کند. جلوی آینه که رفتم، دیدم نیست. دیدم همان جور که بی‌خبر آمده بود، بی‌هیچ خبری هم رفته است. دیدم فقط یک جای زخم کوچولو روی پیشانی‌ام مانده است. زدم زیر گریه. ضجه می‌زدم و کسی نبود که دلداری‌ام بدهد. انگار آخرین انسان روی زمین باشم و سگم، که آخرین سگ روی زمین بوده است، بمیرد! با چشم‌های پر از اشک زده بودم به آینه و دعا می‌کردم که این فقط یک کابوس باشد و هرچه زودتر از آن بیدار شوم و ببینم دوباره دمم درست سر جایش است.



چند روزی منتظرش شدم اما خبری نشد که نشد. انگار برای همیشه رفته بود. غذا نمی‌خوردم. ورزش نمی‌کردم. کتاب نمی‌خواندم. حتی دیگر داستان هم نمی‌نوشتیم. فقط دراز می‌کشیدم و سعی می‌کردم بخوابم، به امید اینکه وقتی بیدار می‌شوم دمم سر جایش باشد. چند روز که گذشت، مطمئن شدم برای همیشه رفته است. کاغذهایمان را جمع کردم و ریختم توی ساک. درِ اتاق را باز کردم. هانیه را دیدم که دختر جوانی شده بود. برگشت طرف من و با تعجب نگاهم کرد. به سمت در خانه رفتم. صدای مامان را شنیدم که انگار صدایم می‌کرد. در را باز کردم و بعد از نمی‌دانم چند سال، وارد کوچه شدم. اکثر خانه‌ها را خراب کرده و جایشان آپارتمان ساخته بودند. از جلوی اکبر رد شدم که داشت از ماشینش پیاده می‌شد و می‌رفت سمت خانه‌شان. مرا بعد آن همه سال و وسط آن همه ریش و پشم نشناخت. شاید هم اصلاً نگاهم نکرد که بخواهد بشناسد یا نشناسد. وارد خیابان اصلی که شدم، نه مغازه‌ها دیگر آشنا بودند و نه قیافه‌ی آدم‌ها. حس می‌کردم به سیاره‌ای ناشناخته قدم گذاشته‌ام. ساکم را انداختم روی دوشم و بی‌هدف راه افتادم. به دمم فکر می‌کردم که بی‌خداحافظی رفته بود و به داستانی که هیچ‌وقت فرصت نشد برایم بخواند.

## فصل ۲۵: قو

: خب من گفتم. حالا نوبت توئه!

- خیلی نامردی که منو سر کار می‌ذاری. الان این جای دُمه؟!

: خب حداقل ادعا نکردم کار فضاییاس!

- یعنی من دروغ می‌گم حسین؟ واقعی باهات قهرم.

: بابا شوخی کردم. خواستم بخندی گونه‌های قشنگت چال بیفته.

- منیره همیشه مسخره‌م می‌کرد و می‌گفت چال گونه‌یه نوع نقص مادرزادیه.

: هر چی باشه، خیلی هم قشنگه. احتمالاً میمونا هم به آدما می‌گفتن که یه

نوع نقص مادرزادیه که دم ندارن!

سرخ می‌شود و می‌خندد و چال گونه‌های عمیق‌تر از همیشه پیدا می‌شوند. برایم جالب است که چطور گونه‌های دختری با این رنگ پوست تیره، این قدر راحت با کمی خجالت یا هیجان، سرخ می‌شوند. دست می‌کشد لای موهایم و جوری نگاهم می‌کند که انگار توی فکر است. شاید به این فکر می‌کند که بچه‌هایمان قرار است به کدامان بروند. شاید خودم و خودش را تصور می‌کند که در یزد عروسی گرفته‌ایم و منیره هم آن وسط، مشغول قر دادن است! شاید هم دارد به این فکر می‌کند که چه می‌شود که امروز ظهر نرویم

«گالریا تبیلیسی» و روی همین زمین، دوتایی زندگی کنیم. به ما چه اصلاً بعد ما زمین باشد یا نباشد؟! به خودم می‌خندم که این ماجرای بچه و فضایی‌ها و... را باور کرده‌ام. اصلاً این دختر، این «کپلر ۱۸۶ اف» را از کجایش درآورده است؟ حس می‌کنم که الآن که در آغوش او هستم، دیگر هیچ چیزی برایم اهمیت ندارد و حاضرم هر قصه‌ای را باور کنم. به عضلات تراش خورده‌اش نگاه می‌کنم که وسط ملافه‌های سفید، پیچ‌وتاب می‌خورد و مرا دوباره به خود می‌چسباند.

: تو ورزش می‌کنی؟

- دانشگاه که بودم بسکتبال بازی می‌کردم ولی بازییم زیاد خوب نبود. توی «کپلر ۱۸۶ اف» هم از سر بیکاری وزنه می‌زدم، شنا می‌کردم، حتی واسه خودم ساعت‌ها می‌دویدم.

: شنا؟ پس ماشالا اونجا همه چی هست.

- نه بابا! اینا همه‌ش به خاطر من بود. تیگلارا خیلی مهربونن. خودشون اصلاً خوشحال نیستن اما واسه خوشحال کردن من، همه کار می‌کردن.

: چقدر خوب. پس ورزش مورد علاقه‌ت بسکتبال بوده؟ منم جوون که بودم، یه مدت بازی می‌کردم.

- نه راستشو بخوای. بیشتر تیراندازی و سوارکاری رو دوس دارم.

: به‌به! مسلمون واقعی به تو می‌گنا. شنا و تیراندازی و سوارکاری!<sup>۱۳۱</sup> من فقط موندهم تو چرا نه‌سالگی عروس نشدی؟!

- بی‌مزه! ربطی به اون حدیث نداره. دلم می‌خواست اگه زندگیم دست خودم بود، یه جنگجوی بزرگ بشم. تو اگه زندگی و سرنوشتت دست خودت بود، دوس داشتی چی بشی؟

: من؟ نمی‌دونم... عجیبه که راجع بهش فکر نکردم تا حالا. اوم... اگه دست خودم بود، دوس داشتم اصلاً نباشم.

- و! این حرفا چی‌ه؟ دور از جون. این حرفا رو زنن. فردا تو هم مثل «صادق هدایت»<sup>۱۳۲</sup> نری خودکشی کنیا.

: نه بابا. دلم نمی‌خواد بمیرم. دوس داشتم اصلاً نباشم. این دو تا با هم خیلی فرق دارن. چیزی که اصلاً نباشه، نبودنش به کسی یا چیزی آسیب نمی‌زنه، ولی وقتی باشی و بمیری کل دنیا رو به هم می‌ریزی.

- تو اگه نبودی کل دنیا نابود می شد. انسان منقرض می شد. چطور می تونی بگی چیزی که نیست، آسیب نمی زنه؟! به این فکر کن که اگه اون چیز وجود داشت، دنیا چه فرقایی می کرد. «تی ۱۰۰» همیشه بهم می گه بدون هیچ محدودیتی تخیل کن. می گه آدما میلیون ها سال پیشرفت نکردن، چون چیزی رو می ساختن که بهش احتیاج داشتن، که وقتی نبود آسیب می دیدن؛ مثل آتیش، مثل نيزه، مثل خونه... اون می گه جایی انسان قدم بزرگو برداشت که فکر نکرد چی احتیاج داره بلکه به این فکر کرد که چه چیزایی می تونست باشه و نیست. گذاشت تخیل آزاد بشه و بعدش اون تخیل رو ساخت. اگه تو اصلاً نبودی، دنیا مطمئناً خیلی جای مزخرف تری بود و من هم الآن این قدر خوشحال نبودم.

: شاید هم توی بغل یه آدم بهتر بودی و خوشحال تر.

- خیالت راحت باشه. در مورد بهترین بودن تو تیگلارا شکی ندارن.

: من نمی دونم ملاکای احمقانه ی تیگلارا چیه. من حتی ژن درست و حسابی ای هم ندارم. هم میگرد دارم، هم مشکل قلبی. تو فک و فامیل مونم هم بچه ی سندرم داون<sup>۱۳۳</sup> داشتیم هم بچه ی هایپراکتیو<sup>۱۳۴</sup>. از لحاظ قیافه هم کاملاً متوسطم. توی نویسندگی هم که تقریباً به جایی نرسیده ام. مطمئنی منو با کس دیگه ای اشتباه نگرفتن؟

- تیگلارا چیزی رو اشتباه نمی گیرن. اونا دارن در هر لحظه کل زندگیتو می بینن مث یه قاب عکس که گذاشتی روی میز تحریرت یا یه درخت که هر روز از کنارش رد می شی. توی افسانه ها اسم تو هم اومده. حتی اونا می دونن که چند سال بعد یه روز شیدا میاد پیشت و با هم توی خیابونای نروژ قدم می زنین. یه تاپ زرشکی تنشه و یه شلوارک سفید. برای اولین بار حس می کنی که جدی شده و از اون دیوونگی همیشگی خبری نیست. بعد به تو یه خبری رو می ده که می دونه بعد شنیدنش خیلی ناراحت می شی. ولی عجیبه که تو ناراحت نمی شی! فقط به دلیلی که نمی دونی چیه، دلشوره می گیری. بعد یاد امروز می افتی و بغل من. به این فکر می کنی که تیگلارا این روز رو پیش بینی کرده بودن و بهت گفته بودن که به شیدا از دلشوره هات نگی و بخندی و بغلش کنی و ببوسی. چون اگه این کار رو نکنی، دیگه هیچ وقت نمی تونی بخندی...

: خب خیالم راحت شد که کلاً پیش‌بینی‌ای تیگلارا غلطه. چون نه توی نروژ از زور سرما با تاپ و شلوارک می‌شه بیرون رفت، نه شیدا هرگز این قدر جدی و عاقل می‌شه.

- دیگه من نمی‌دونم. فقط می‌دونم که باید کم‌کم از خونه بز نیم بیرون.  
: بذار صبر کنیم تا شیدا بیاد. مطمئنم از هم خوشتون میاد. دیر نمی‌شه که!  
- شیدا خوابیده و تا عصر نمیاد. می‌دونی که من باید برم.  
: اگه نخوام بری چی؟!

- من چی بگم پس حسین؟ تو برمی‌گردی نروژ و وسط دل‌مشغولیات منو فراموش می‌کنی، اما واسه من فقط این ۱۸ ساعت می‌مونه که باید با دُور آهسته بارها و بارها مرورش کنم چون تنها چیزیه که دارم.  
: اولاً من فراموش نمی‌کنم. دوماً تو بچه‌هامون رو داری ولی من هیچ‌چی ندارم جز یه خاطره از یه شب عجیب.

- هر وقت دلت گرفت، شب به آسمون نگاه کن. یه صورت فلکی هست شبیه قو<sup>۱۳۵</sup> که من توی یه سیاره‌ی کوچیک اون، دارم به تو فکر می‌کنم.

: مث شازده کوچولو<sup>۱۳۶</sup> که به گلش تو سیاره‌ی «ب ۶۱۲» فکر می‌کرد؟  
- نه! مث یه تیگلار که هر لحظه داره وسط هزاران زمان و مکان دیگه، شب ۱۹ دسامبر رو توی تقلیس تجربه می‌کنه و می‌دونه تا وقتی نفس می‌کشه، اون شب یه خاطره نیست؛ یه اتفاق زنده‌ست که در حال رخ دادنه...  
: من تو رو دوباره می‌بینم؟ بچه‌هامونو چی؟...

- قرار بود از داستان زخم‌امون بگیم. این قدر حرف توی حرف آوردی که یادمون رفت.

: خوب بحث رو عوض می‌کنیا! ولی من جوابمو گرفتم...  
بغض می‌کند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش می‌لرزد و انگار آنها را به هم فشار می‌دهد تا زیر گریه نزند. مرا بغل می‌کند و محکم به خودش فشار می‌دهد و با ناخن روی کمرم خط می‌کشد. تنم می‌سوزد اما دستش را پس نمی‌زنم. صدای استخوان‌ها و مفاصلم در فشار بازوهایش بلند می‌شود. رهایم می‌کند. لب‌هایم را می‌بوسد و آرام در گوشم می‌گوید: «محکم بغلم کن تا برات داستان زخم کمرم رو بگم...»

## فصل ۲۶: امّ صبیان<sup>۱۳۷</sup>

من و منیره و «بنفشه» از همان وقت که راه رفتن را یاد گرفتیم، همه جا با هم بودیم. توی مهدکودک هم به ما می گفتند سه تفنگدار!<sup>۱۳۸</sup> اگر کسی چپ به یکی مان نگاه می کرد، دو نفر دیگر حسابی خدمتش می رسیدند. منیره از من یک سال بزرگ تر بود، ولی قد و هیكلش کوچک تر بود و دل و جرئت مرا نداشت. بنفشه از من هم چند ماهی کوچک تر بود و قیافه‌ی مظلومی داشت اما کل شیطنت‌های ما سه نفر، زیر سر او بود. بعد از ظهرها که بی بی به زور من و منیره را می خواباند توی اتاق بغل مهتابی، بنفشه از بالای دیوار سرک می کشید به خانه‌ی ما و علامت می داد. ما هم پاورچین پاورچین می رفتیم از نردبان بالا. پشت بام، محل همه‌ی قرارهای ما بود. گاهی عروسک بازی می کردیم، گاهی حرف می زدیم، گاهی تف می انداختیم روی سر عابرها و گاهی هم اگر بابا مسافرت بود، از در خانه می زدیم بیرون و حتی تا «مسجد جامع»<sup>۱۳۹</sup> می رفتیم. بنفشه همیشه پیشنهادهایی داشت که هرگز به ذهن من و منیره نمی رسید. مامان ورد زبانش این بود که بیچاره «سکینه خانوم»! از دست این بچه دیوانه شده است. پدرش که آن جوری زیر آوار ماند و مُرد، خودش هم که صبح تا شب

دنبال شر سوزاندن است و آرام و قرار ندارد، سکینه هم که صبح تا شب سر کار است تا شکم این چهار تا بچه را سیر کند. بابا همیشه داغ می‌کرد و می‌گفت نگذار بچه‌ها با این تخم‌جن بگردند. دارند آبروی ما را هم در محل می‌برند. فردا که بزرگ شوند، برایشان خواستگار پیدا نمی‌شود. بعد بی‌بی یک لیوان آب می‌داد دست بابا که مرتضی جان، این را بخور که آرام شوی و لعنت بفرست بر شیطان. خیلی هم دخترهای گلی داری و تا پسر شاه نیاید، نمی‌گذارم عروشان کنی. ما خرکیف می‌شدیم و دلمان غنچ می‌زد برای عروس پسر شاه شدن. بابا هم آب را می‌خورد و لعنتی می‌فرستاد و می‌گفت که ننه‌جان من که همه‌ی زندگیم این دو تا بچه است اما نمی‌خواهم حرف مردم پشتشان باشد. و ما خرکیف‌تر می‌شدیم و با پا از زیر میز به هم لگد می‌زدیم.

بابا رفته بود جنوب و بنفشه هم که انگار موقعیت‌های خوب را بو می‌کشید، فوری از بالای دیوار پیدایش شد و علامت داد که بیاید توی کوچه. من و منیره دمپایی‌هایمان را لنگه‌به‌لنگه پایمان کردیم و دویدیم توی کوچه. بنفشه هم بعد یک دقیقه پیدایش شد. توی دستش یک سبد کوچک بود و کلی خرت‌وپرت ریخته بود تویش. داخل سبدش را نگاه کردم و گفتم: «اینجا چیه بنفشه؟ چقدر زشتن!» خندید و هلم داد و گفت: «نمی‌دونی حرف نزن. اینا وسایل جن‌گیریه. قراره امروز بریم «جِئک»<sup>۱۴۰</sup> و جن شکار کنیم.» منیره جیغ کوتاهی کشید و پرید پشت من و گفت: «من نمیام! مگه نشنیدی پارسال پسر «اکرمی» رفت تو آب‌انبار و جنّا دیوونه‌ش کردن؟ من برمی‌گردم خونه.» بنفشه که اوقاتش تلخ شده بود، شروع کرد به غرغر کردن که «منیره ترسو، منیره ترسو...» و هنوز چهارمی‌اش را نگفته بود که منیره هلش داد روی زمین و گلاویز شدند. جدایشان کردم و درآمدم پشت منیره که زور ما سه تا به کدام جن می‌رسد که بخواهیم برویم شکار جن؟ بنفشه با لبخندی شیطانی به سبدش اشاره کرد که اینها را پس آورده‌ام برای چه؟ یکی از اینها که همراهمان باشد، طلسم هر جنی باطل می‌شود. «عموقادر» می‌گفت که «حضرت سلیمان»<sup>۱۴۱</sup> چهل‌هزار تا جن داشته است که کارهایش را انجام می‌داده‌اند. تو خودت دوست نداری یکی برایت هرروز کیک خامه‌ای و شکلات بیاورد؟ حتی برود دستبند دخترعموی «ثریا» را که آن‌همه حسودی‌ات می‌شد در خواب دربیآورد و بگذارد کنار بالش

تو؟ دیدم که منیره شل شد و لبخندی روی لبش آمد. به بنفشه گفتم: «اینا واسه قصه‌هاس. تو خودت کی رو دیدی که جن داشته باشه؟!» بنفشه انگار که بخواهد راز مهمی را بگوید، سرش را آورد نزدیک گوشم و گفت: «پسرخاله‌ی حاج‌عباس! ماشینشو اون روز ندیدی چه باکلاس بود؟! خودم از نوه‌ی حاجی شنیدم که حتی جنش رو هم دیده. روی کله‌ش فقط یه چشم داشته و دندوناش از دهنش بیرون زده بوده. پسرخاله‌ی حاجی زنجیرش کرده و سر زنجیرو حتی تو خوابم ول نمی‌کنه.» ما دو تا، با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده، زل زده بودیم به بنفشه که یکی‌یکی کعب خرگوش<sup>۱۴۲</sup> و دندان‌گرگ و صمغ سیاه<sup>۱۴۳</sup> و «چهارقل»<sup>۱۴۴</sup> را از سبدهش درمی‌آورد و کاربرد هرکدام را توضیح می‌داد. هنوز هم نمی‌دانم آن چیزها را از کجا آورده و کاربردشان را از کجا بلد بود، ولی نتیجه‌اش این شد که مثل همیشه راه افتادیم پشت‌سر بنفشه و تا خود آب‌انبار به حرف‌های ترسناکش در مورد انواع جن و قدرت‌های هرکدام گوش دادیم.

رسیده بود به «زکتبور»<sup>۱۴۵</sup> یا «خناس»<sup>۱۴۶</sup> یا نمی‌دانم کدام جن که بالأخره رسیدیم دم جنک. آب‌انبار در کوچه‌ی پشتی مسجدجامع بود و خیلی وقت بود که کسی از آن استفاده نمی‌کرد. بنفشه چراغ‌قوه‌اش را درآورد و پله‌ها را با ترس‌ولرز رفتیم پایین. بعد بیست‌وچند پله رسیدیم به کف آب‌انبار. بنفشه نور انداخت به جایی در تاریکی و درحالی که صدایش می‌لرزید گفت: «مخزن اونجاس...» یکهو صدایی از کنار دیوار آمد و در یک چشم به هم زدن به سمت منیره رفت. منیره جیغ می‌کشید و می‌خواست فرار کند که توی تاریکی خورد زمین و صدای گریه‌اش بلند شد. رفتیم جلو و دیدیم که موشی بامزه پایین پایش ایستاده است. نور چراغ‌قوه را که دید به گوشه‌ای فرار کرد و ناپدید شد. شروع کردیم به خندیدن و منیره را مسخره کردن. منیره عصبانی بود و زانویش هم کمی زخمی شده بود و حوصله‌ی دلک‌بازی‌های ما را نداشت.

بنفشه با احتیاط به سمت مخزن رفت و ما هم پشت‌سرش راه افتادیم. پشت‌سرهم می‌گفت: «وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفْرًا مِنَ الْجِنَّ...»<sup>۱۴۷</sup> تا آنجا که می‌رسید به «يُجْرِكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ»...<sup>۱۴۸</sup> اتفاقی نیفتاد. من دست منیره را گرفتم. در گوشم گفت بیا برگردیم. دستش را فشار دادم. بنفشه هم سوزنش گیر کرده بود و هی می‌گفت: «احضروا یا عامر... احضروا یا عامر...»<sup>۱۴۹</sup> خبری نبود. غیر



از همان موشی که از ترس ما معلوم نبود کجا فرار کرده بود، هیچ چیزی در آبانبار نبود. رفتم جلو و به بنفشه گفتم: «ولش کن بنفشه. اینجا جن نداره. الکی گفتن!» اما بنفشه کوتاه نمی‌آمد و گیر داده بود که «احضروا یا عامر...» به منیره گفتم که اگر بیش از این بیرون بمانیم، مامان می‌فهمد و خدمت‌مان می‌رسد. دستش را در دست عرق کرده‌ام گرفتم و کورمال کورمال به سمت پله‌ها رفتم. با صدای بلند گفتم: «بنفشه! ما داریم می‌ریم، بیا تو هم دیگه...» هیچ چیز در آن تاریکی دیده نمی‌شد. دلم به دست منیره خوش بود که توی دستم بود و به من دلگرمی می‌داد. یکهو حس کردم که دستی روی شانم قرار گرفته است. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام. حرف‌های بنفشه باعث شده بود به سرم بزند. بعد دوزاری‌ام افتاد که ماجرا چیست. با خنده گفتم: «بنفشه! مسخره‌بازی درنیار. هرچی جن ظاهر کردی بسّه!» اسم «جن» که آمد، حس کردم ناخنی لباسم را پاره کرد و پوستم را خراشید. برگشتم که بینم بنفشه چه کار کرده که دیدمش. ترسناک‌ترین چیزی بود که در تصور انسان می‌گنجد. دندان‌هایی مثل عاج فیل داشت و موهایی مانند شاخه‌ی خشک درخت خرما. ده‌ها پستان داشت و یک جفت پستان بزرگ‌تر که بر دوش‌هایم انداخته بود. چشم‌هایم مثل زبانه‌ی آتش می‌درخشید و دهانش که باز می‌شد، صدای رعد در آبانبار می‌پیچید. از سوراخ‌های بینی‌اش دود بیرون می‌زد. نگاهم کرد و به سمتم چنگ انداخت. خواستم فرار کنم که دیدم لباسم پاره شده و غرق خون است. درد را نمی‌فهمیدم. منیره را دیدم که چسبیده به دیوار و حتی توان جیغ کشیدن ندارد. جن به شکل بادی درآمد و به سمت منیره پرواز کرد و او را دربرگرفت. داد کشیدم منیره... منیره... و با صدای بلند خواندم: «بسم الله الرحمن الرحیم...» و هی با صدای بلندتر تکرار کردم. جن از منیره بیرون آمد و با عصبانیت به سمت من برگشت. به منیره گفتم: «فرار کن منیره... برو بیرون منیره...» و خودم در جهت عکس به سمت انتهای آبانبار دویدم. جن به سرعت به من رسید و مرا به زمین کوبید. سید بنفشه را دیدم که افتاده روی زمین و وسایلیش پخش و پلا شده است. کعب خرگوش را برداشتم و گفتم «بسم الله...» و کوبیدم توی سر جن. مثل باد از درونم می‌گذشت و انگار دست‌وپایم دیگر مال خودم نبود. مرا به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد و توان برخاستن نداشتم.

نه از بنفشه خبری بود و نه از منیره. چشمم افتاد به چراغ‌قوه‌ی بنفشه که روی زمین افتاده بود. برداشتمش و توی صورت جن گرفتم. نعره‌ای زد و کمی عقب نشست. بعد دوباره مثل باد آمد و مرا به دیوار کوبید. چراغ از دستم پرت شد و گوشه‌ای افتاد. جن با صدایی شبیه گفتار شروع به خندیدن کرد. تمام تنم درد می‌کرد. پشتم می‌سوخت و ضعف کرده بودم. مغزم کار نمی‌کرد. جن داشت به سمتم می‌آمد که کارم را یکسره کند. حتی سنگی روی زمین نبود که طرفش بیندازم. از سر ناامیدی، سنجاق قفلی<sup>۱۵۰</sup> روی پیراهنم را که مامان جای دکمه‌ی افتاده زده بود، باز کردم و به سمتش گرفتم. همین که خواست وارد تنم شود انگار ناگهان سوزن را دید، ولی دیگر دیر شده بود و سوزن در پایش، کمی بالاتر از سُم‌های زمختش، فرو رفت. نعره می‌زد و دور خودش می‌پیچید. چهارقل را خواندم و فوت کردم سمتش. توان بلند شدن نداشتم. کشان‌کشان به سمت پله‌ها می‌رفتم و با صدای بلند هر آیه‌ای که بلد بودم می‌خواندم. جن با من کاری نداشت. در تلاش بود که آهن را از پایش بیرون بکشد. بی‌وقفه نعره می‌زد که بعد به ضجه تبدیل شد. از پایش دود بیرون می‌آمد. یک‌دفعه متوجه من شد که خونی و دست‌وپاشکسته به پایین پله‌ها رسیده بودم. درحالی‌که پایش را روی زمین می‌کشید، خودش را به من رساند. یکهو یادم افتاد که چیز آهنی دیگری هم دارم. سنجاق‌سرم را باز کردم. با فشار دست صافش کردم و مانند چاقویی آن را در دست گرفتم. کمی عقب و جلو رفت و غرید. بعد با چشم‌های قرمزش نگاهی سرشار از نفرت به من کرد و در یک‌لحظه دود شد و رفت. من انگار سال‌ها بزرگ‌تر شده بودم. جیغ نمی‌کشیدم. کمک نمی‌خواستم. فقط از پله‌ها خودم را بالا می‌کشیدم تا لحظه‌ای که ناگهان از حال رفتم و چشم‌هایم بسته شد. آخرین تصویری که دیدم، نور بالای پله‌ها بود که انگار از همیشه دوست‌داشتنی‌تر بود.



من خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم. زخم پشتم چند تا بخیه خورد ولی عجیب بود که هیچ‌جایم نشکسته بود. فقط کوفتگی بود و ضرب‌دیدگی. اما منیره حالش خوب نبود. گاهی بی‌هیچ علتی یکهو می‌لرزید و روی زمین می‌افتاد.

تنش سرد و کبود می‌شد و دندان‌هایش به هم قفل می‌شدند. دست‌هایش را می‌گرفتم تا لرزیدنش آرام شود. حس می‌کردم که چیزی از جن در درونش جا مانده است. بالای سرش می‌نشستم و برایش دعا می‌خواندم تا حالش دوباره خوب شود. چند تا سنجاق قفلی و سوزن هم زده بودم به لباسش. مامان و بابا کولش می‌کردند و از این دکتر به آن دکتر می‌رفتیم اما بهتر نمی‌شد. چهار تا قرص می‌دادند که فایده‌ی زیادی هم نداشت. یک مدت هم بی‌بی رفت از عطاری، فاونایای<sup>۱۵۱</sup> اصل خرید و زیر دماغ منیره دود کردند. چند روزی حالش خوب شد ولی یک‌شب وسط شام دوباره لرزید و افتاد کف هال. کلافه شده بودیم. حتی حجامتش<sup>۱۵۲</sup> هم کردیم و فایده‌ای نداشت. کم‌کم بابا هم افتاد توی کار جادو و جنبل. اول با رد کردن منیره از لای پای من و مامان شروع شد و بعد با گذاشتن دوده‌ی اجاق در وسط پیشانی منیره ادامه پیدا کرد. اما فایده‌ای نداشت که نداشت. دفعه‌ی بعد که بابا از جنوب برگشت، گیر داد که باید منیره را ببرد آنجا تا مداوایش کنند. از آن طرف مامان، متخصصی را در تهران پیدا کرده بود و می‌خواست منیره را ببرد پیش او. حسابی دعوایشان شد اما مثل همیشه زور بابا چربید. همه چپیدیم توی ماشین بابا و رفتیم بندر. آنجا «ماماآمنه» آمد استقبالمان و منیره را دید و با یک نگاه گفت که باد به او زده است. وقتی گفت باد، من دوباره رفتم توی آن آب‌انبار لعنتی و چشمم سیاهی رفت. ولی جلوی خودم را گرفتم که زمین نخورم و مامان و بابا چیزی نفهمند. از وقتی منیره مریض شده بود، خواب و خوراک نداشتند. دیگر من چه‌جوری دلم می‌آمد بگویم که هر شب چه کابوسی می‌بینم و چطور وقتی هر بادی به صورتم می‌خورد، می‌خواهم از وحشت جیغ بزنم؟! هر جای تاریک، چنان قلبم را به تپش می‌انداخت که انگار می‌خواست از دهانم بیرون بزند. دیگر با هم‌سن‌وسال‌های خودم حرف نمی‌زدم. حس می‌کردم توی آن آب‌انبار لعنتی چندین سال به عمرم اضافه شده است. اما به کسی چیزی نمی‌گفتم. اوضاع همه از من بدتر بود و کسی حوصله‌ی شنیدن حرف‌ها و کابوس‌هایم را نداشت. قرار شد یک هفته منیره را از ما بگیرند تا آماده‌ی «مجلس بازی»<sup>۱۵۳</sup> شود. مامان گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت، اما بابا هر جور بود راضی‌اش کرد. زن‌های محلی هم نشستند پای درد دل مامان و به هر بهانه‌ای بود، آرام‌ترش کردند. ظاهراً

مامازارها<sup>۱۵۴</sup> پول زیادی برای مراسم می‌گرفتند اما من نفهمیدم چی شد که یا از بابا پول نگرفتند یا بابا توانست پولشان را جور کند. بچه بودم و خیلی از این چیزها سر در نمی‌آوردم. تنها غصه‌ام، دوری از منیره بود که داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

ماماآمنه به بابا گفته بود که اگر منیره خوب نشود، «تَهْرَن»<sup>۱۵۵</sup> است و کاری از هیچ‌کس بر نمی‌آید. من نمی‌دانستم تهرن چیست اما توی دلم هی صلوات می‌فرستادم که منیره تهرن نباشد و خوب خوب شود. به مجلس بازی که رسیدیم، دیدم آن وسط چیزی بر روی آتش مثل اسفند می‌سوزد و دود می‌کند. بوی خوبی داشت. آن گوشه بزی را داشتند سر می‌بریدند. بز تقلاً و ناله می‌کرد. چیزی در دلم چنگ می‌انداخت اما به خاطر منیره ساکت ماندم و بغضم را قورت دادم. خون بز را ریختند در ظرف و آوردند سر سفره. توی سفره گوشت بود و سبزی‌های محلی و خرما و انواع غذاها. داشتم بالا می‌آوردم، اما جلوی خودم را گرفته بودم. مامازار خیزران<sup>۱۵۶</sup> توی دستش را تکان داد و همه مشغول زدنِ دهل<sup>۱۵۷</sup> و سازهایی شدند که اسمشان را بلد نبودم. شعر و آواز می‌خواندند با زبانی که نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم جنوبی بود یا عربی یا حتی کلماتی بی‌معنی. کلمات و موسیقی، توی مغزم راه می‌رفتند و حالم خوش نبود. یکی داشت در مغزم دهل می‌زد و مرا با اسم‌هایی که نمی‌شناختم صدا می‌کرد. انگار تمام آن مجلس و سفره و قربانی برای من بود. مامازار با خیزران آرام به تن منیره می‌زد و من از درد به خود می‌پیچیدم. جای زخم کمرم تیر می‌کشید و دوست داشتم از جایم بلند شوم و با صدایی بیگانه فریاد بزنم. ولی می‌دانستم که حرف زدن ممنوع است و خودم را چسبانده بودم به زمین و نگاهم به منیره بود فقط که کنار سفره نشسته بود و سرش را با پارچه‌ای پوشانده بودند. چند ساعت از شروع مراسم گذشته بود و مامان و بابا داشتند چرت می‌زدند اما من و منیره حالم خوب نبود. منیره آرام با صدای دهل سرش را چپ و راست می‌کرد. ریتم دهل که عوض شد، چشم‌هایم سیاهی رفت. داشتم از حال می‌رفتم که دیدم حال منیره هم عوض شد. من و منیره می‌لرزیدیم. من و منیره به چپ و راست، بی‌اختیار حرکت می‌کردیم. سرم پایین رفت و به زمین خورد. منیره سرش را پایین برد و از خون بز خورد. منیره با زبانی که نمی‌شناختم اما

می‌فهمیدم حرف می‌زد و منیره نبود. جن شروع کرد به گفتن خواسته‌اش تا به زیر بیاید. محلی‌ها گفته بودند که معمولاً خواسته‌های بزرگی دارند شاید حتی یک خلخال طلا.<sup>۱۵۸</sup> اما جن چیز بزرگ‌تری خواست: سنجاق سر مرا! مامان سنجاق سرم را باز کرد و داد. من از حال رفتم و به هوش که آمدم، توی در مانگاه بودم و بابا و مامان و منیره بالای سرم بودند. ماما منه گفته بود که منیره اهل هوا<sup>۱۵۹</sup> شده و باید چند سال باز هم مجلس بیاید. ما همان شب راه افتادیم و برگشتیم یزد اما تمام طول راه، دست من و منیره توی دست هم بود.

هیچ‌وقت کسی نفهمید که منیره چرا خوب شد. ماما منه و خون بز و سنجاق سر من خوبش کردند یا داروهای دکتری که مامان در تهران پیدا کرده بود؟ ولی هرچه بود، دیگر حالش بد نشد. فقط گاهی اوقات که در اتاقمان صدای مادر بنفشه را می‌شنیدیم که در مهتابی گریه می‌کرد، دست هم را می‌گرفتیم و آرام می‌لرزیدیم. بنفشه هیچ‌وقت پیدایش نشد. پلیس می‌گفت احتمالاً ولگردهایی که در آب‌انبار بوده و به ما آسیب زده‌اند او را دزدیده‌اند، اما هرگز نه نشانی از بنفشه پیدا شد و نه از ولگردهای آب‌انبار جنک. من و منیره مطمئنیم که بنفشه آن روز با جادو از آنجا فرار کرد و الآن دارد گوشه‌ای از این دنیا یا دنیایی دیگر، جن‌ها را شکار می‌کند. حتی منیره قسم می‌خورد که یک روز برفی بیدار شده و دیده دستبندی پلاستیکی کنار بالش دوقلوهایش است؛ از همان دستبندها که دختر عموی ثریا داشت!

## فصل ۲۷: بازگشت<sup>۱۶۰</sup>

نمی‌دانم داستان جن‌ها را باور کنم یا آدم‌فضایی‌ها را. اصلاً در این دقایق آخر چه چیز می‌تواند اهمیت داشته باشد؟ حاضرم به هر مزخرفی در جهان ایمان بیاورم که از آغوشم جدا نشود. به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌دونستی رنگ چشات عوض می‌شه؟ دیشب قهوه‌ای بود، الآن عسلیه! کاش می‌شد تا شب می‌موندم و می‌دیدم که امشب چه رنگی می‌شن...»

: بمون...

- من که از خدامه ولی می‌دونی که نمی‌تونم.

: آخه چرا نمی‌تونی؟ پیش تیگلارا بیشتر بهت خوش می‌گذره یا من؟!

- معلومه که تو. ولی اگه من نرم، بچه‌هامون چی می‌شن؟ نسل انسان چی

می‌شه؟

: تو واقعاً این مزخرفات اون موجودای سبز لزج رو باور کردی؟ اصلاً به فرض

محال که کره‌ی زمین قراره از بین بره. به ما چه؟! ما که نمی‌تونیم کسی رو از

مرگ نجات بدیم، حداقل بیا خوشبخت و خوشحال زندگی کنیم.

- یعنی تو برات مهم نیست که نسل انسان منقرض بشه؟

: نه که مهم نیست. انسان چه گلی به سر دنیا زده که بخوام اصرار داشته باشم باقی بمونه؟ بذار منقرض بشه. دایناسورا به اون عظمت منقرض شدن چی شد؟ دودوها منقرض شدن چی شد؟ من اگه بتونم موجودی رو از مرگ نجات بدم همهی تلاشم رو می‌کنم چون اون موجود هوش داره، احساس داره، خاطره داره و دلش می‌خواد زنده بمونه، اما چیزی که هنوز نیست چه حقی برای بودن داره که بخوام زندگیمو فدا کنم تا بودنشو تضمین کنم. من می‌تونستم هزاران بچه داشته باشم و الآن هیچ بچه‌ای ندارم. به کسی ظلم کردم؟ اون تخمایی که می‌تونستن در اثر لقاح اسپرم من و تخمکای دخترایی که باهاشون سکس کردم به وجود بیان، حق دارن ازم شاکی باشن؟ تو خودت این همه سال تخمکات آزاد شدن و سکس نکردی و به باد رفتن. در مقابل نسل آینده مسئولی؟ نه! باور کن این علاقه‌ی بشر به بقای نسلش فقط یه بخش از تکامله و انتخاب طبیعی؛ هیچ امر اخلاقی‌ای توش نیست، هیچ امر عقلانی‌ای توش نیست، هیچ هدفی رو خارج از خودش دنبال نمی‌کنه.

- ولی الآن دیگه دو تا بچه داریم. اونا که دیگه دو تا «هیچ‌چی در آینده» نیستن.

: خیلی خوش‌بینانه بخوام بگم الآن یه دونه اسپرم داریم که سعی می‌کنه وارد یه تخمک بشه. کدوم بچه منیژه؟ الآن من و توایم که همدیگه رو بغل کردیم. ماییم که واقعی هستیم و داریم با هم حرف می‌زنیم. گور پدر نسل آینده‌ی بشریت!

- اگه این جوهره، چرا گرم شدن زمین مهمه؟ پس بیا درختا رو قطع کنیم و حیوونا رو بکشیم و شیر آبو باز بذاریم و درعوض از زندگیمون لذت ببریم!  
: خب من با کشتن موجودای دیگه لذت نمی‌برم از زندگی. یه بارم گفتم من خودمو در مقابل چیزی که حیات داره کم‌وبیش مسئول می‌دونم. اما در برابر آینده؟ اصلاً! اتفاقاً قبل تو، کل زندگیم تلاش کرده بودم تا نسلم منقرض بشه. فکر کنم جزو بخشای کم‌دی تاریخ جهانیه که اعلام کنن بقای نسل بشر، وابسته به مردیه که چند بار خودکشی کرده چون حتی دوس نداره خودش هم توی این دنیا باشه چه برسه به نسلش...

- تو خودتو مسئول زنده‌ها می‌دونی چون اعتقاد داری اونا هم‌زمان با تو

زنده‌ن. حالا اگه مٹ تیگلارا به زمان نگاه کنی چی؟ اگه همون لحظه‌ای که ما داشتیم سکس می‌کردیم، بچه‌هامون تو «کپلر ۱۸۶اف» در حال بازی کردن بودن چی؟ اگه بفهمی که همون روز که داشتی توی ایران با وحشت به اولین تجربه‌های بلوغت نگاه می‌کردی، بچت یا نوهت توی نروژ داشته تو تختش کتاب می‌خونده چی؟

: این از زندگی گه‌گی که دارم هم وحشتناک‌تره! ترجیح می‌دم نتونم هیچ زمان و مکان دیگه‌ای رو تو این لحظه تجربه کنم.

- یعنی دوس نداری بدونی بچه‌هامون چه شکلی می‌شن یا مثلاً ده سال دیگه من کجام؟ من اصلاً هیچ‌چی، کنجکاو نیستی که شیدا چند سال بعد چه خبری رو قراره بهت بده که این قدر مهمه؟ چرا این قدر لحظه‌ای حال رو دوس داری و چسبیدی بهش؟ لحظه‌ی «حال» آخه چی داره که ارزش قربانی کردن تمام گذشته و آینده رو داشته باشه؟

: چی داره؟! یعنی اینکه بغل همیم و خوشحالیم، چیز کمیه؟  
- همیشه که این جور نبوده. لحظه‌های بد مگه کم داشتی؟ دلت نمی‌خواست هیچ وقت فرار کنی به یه زمان و مکان دیگه؟ واقعاً تمام لحظه‌های «حال» این قدر دوست داشتنی بوده؟

: نه نبوده. پر از شکنجه بوده. پر از غم بی‌انتهای بوده. پر از ناامیدی بوده...  
- پس چرا این جور لجوجانه چسبیدی به لحظه‌ی حال؟  
: چون وقتی در لحظه زندگی کنی، بدترین اتفاقا هم تموم می‌شن و فقط یه خاطره می‌شن تو ضمیر ناخودآگاه. اگه مٹ تیگلارا باشی، هر ثانیه‌ی بد تا ابد همراهته و داره توی یه زمان-مکان دیگه اتفاق می‌افته. چیزی از این وحشتناک‌تر وجود داره؟ افسانه‌ی «سیزیف»<sup>۱۶۱</sup> رو که خوندی؟ چی وحشتناک‌تره از ابدی بودن یه شکنجه؟  
- عوضش لحظه‌های خوب هم بودن. نبودن؟ نمی‌ارزن؟ نگو که همیشه همه چی بد بوده.

: همیشه همه چی بد بوده! تا حالا به یه رودخونه‌ی خروشان نگاه کردی؟ هر قطره‌ای واسه خودش به یه سمتی می‌ره. حتی بعضیاشون ممکنه چند ثانیه خلاف جهت رودخونه پخش بشن و حرکت کنن. اما مهم نیست که اون



قطره‌ها چند ثانیه به کدوم سمت حرکت می‌کنن، مهم رودخونه‌س که جهتش مشخصه. حتی اگه وسطش وایسی و آب رو با دستت به سمت مخالف هل بدی فقط چند ثانیه تونستی جهت چند تا قطره رو عوض کنی. رودخونه قبل از تو تصمیمش رو گرفته.

- تو خیلی بدبینی حسین. تو ایدئولوژیست شده کل زندگیت. باید خودتو رها کنی...

: مگه می‌شه از ایدئولوژی فرار کرد؟ به قول «برشت»<sup>۱۶۲</sup> حتی جنگیدن با یه ایدئولوژی هم خودش یه ایدئولوژی دیگه‌س. ما راه فراری نداریم منیژه. فقط باید تن بدیم. فقط باید یه لحظه‌هایی یادمون بره چقدر بدبختیم. واسه همینه که دلم نمی‌خواد بری. بذار دنیا نابود بشه. باور کن چیزای دوست‌نداشتنی‌ای که از بین می‌ره، بیشتر از چیزای دوست‌داشتنیه. تازه خودت گفتی که اگه تو بری هم فرقی نمی‌کنه و زمین بازم نابود می‌شه. پس دیگه چه اهمیتی داره؟ - نمی‌دونم. شاید حس می‌کنم به تیگلارا که تمام امیدشون به منه مدیونم. شاید دلم می‌خواد بچه داشته باشم و تمام این مزخرفات بهونه‌س. شاید مثل تو شجاع نیستم که بتونم توی لحظه‌ی حال زندگی کنم. شایدم همون غریزه‌ی بقا و ادامه‌ی نسله که دارم براش دلایل منطقی می‌بافم. ولی من باید برم حسین...

و این آخرین باریه که لباتو می‌بوسم...

بغلم می‌کند و دیوانه‌وار می‌بوسدم. لبم خونی می‌شود اما رهایم نمی‌کند. موهایم را می‌کشد و زبانم را مک می‌زند. نفسم بند آمده و به این فکر می‌کنم که اگر الآن بمیرم چقدر خوب خواهد بود. «کورت ونه‌گات»<sup>۱۶۳</sup> همیشه آرزو می‌کرد خود را با هواپیما به قله‌ی «کوه کلیمانجارو»<sup>۱۶۴</sup> بکوبد و بمیرد. سال‌ها بعد، او به علت سقوط از ارتفاع مرد. سال‌ها بعد، او پیرمردی فرتوت بود که از پله‌های خانه‌اش پرت شد و مرد. دنیا همیشه از این شوخی‌ها زیاد داشته است و همه‌چیز را به هجو می‌گیرد؛ آرزوها را، عشق‌ها را و حتی مرگ‌ها را. منیژه هنوز جوان‌تر از آن است که این را بفهمد. من خودم دوست دارم موقع بوسیدن یا سکس بمیرم. نمی‌دانم شکل هجوآمیز آن چگونه خواهد بود ولی آرزو می‌کنم که دو تا ریسیست<sup>۱۶۵</sup> دیوانه درحالی که دارند در کوچه‌ای خلوت به من تجاوز می‌کنند، با گلوله توی سرم شلیک نکنند!

لب‌هایمان از هم جدا شده است اما تن‌هایمان توان جدا شدن ندارد. تصمیم می‌گیرم کارش را راحت کنم. پیشانی‌اش را می‌بوسم و لباس‌هایمان را از کنار تخت برمی‌دارم و یکی یکی می‌پوشم. به من خیره شده است و به شکل عجیبی نگاهم می‌کند. از تن میان سال و ناآماده‌ام خجالت می‌کشم. انگار می‌فهمد. می‌نشیند و گردنم را می‌بوسد. بعد شروع به خوردن می‌کند تا کبود شود. جلویش را نمی‌گیرم. برایم مهم نیست که تا روزی که پیش شه‌زاد برمی‌گردم، کبودی‌ها خوب شود یا نه. برایم مهم نیست که فردا در سخنرانی‌ام مسخره‌ام کنند. خودم را می‌سپارم به مکیدن و گزیدنش و به این فکر می‌کنم که کاش واقعاً سیاره‌ای به اسم «کپلر ۱۸۶ اف» وجود داشت و بچه‌هایی داشتم که در آنجا بزرگ شوند. به موبایلم نگاه می‌کنم. شیدا مسیج داده که عصر برمی‌گردد و ده خط «ببخشید» پشت‌هم ردیف کرده و قول گرفته است که دعوايش نکنم. الآن هم با دوست‌هایی که امروز صبح پیدا کرده، رفته است «دریاچه‌ی لاک‌پشت»!<sup>۱۶۶</sup> در مسیجش تأکید کرده که مهم‌ترین جذابیت دریاچه‌ی لاک‌پشت این است که هیچ لاک‌پستی ندارد! خنده‌ام می‌گیرد و به منیژه پیشنهاد می‌دهم که حداقل نهار را با هم بخوریم. قبول می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد.

لباس‌هایش را می‌پوشد و از اتاق ۱۴۰ می‌زنیم بیرون. یک لحظه می‌ایستد و می‌گوید که می‌دانستی که «طلاق» هم در ابجد، ۱۴۰ می‌شود؟ ابروهایمان را در هم می‌کشم و می‌گویم ترجیح می‌دهم همان «سکس» و «دقلو» باشد. می‌خندد و دستم را می‌گیرد و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. داخل آسانسور که می‌رویم، باز در آینه مسخره‌بازی درمی‌آورد. از داخل آینه برایش دست تکان می‌دهم. از داخل آینه برایم زبان‌درازی می‌کند. برمی‌گردم و می‌چسبانمش به در که لب‌هایش را ببوسم. صدای زنگ آسانسور می‌آید و در باز می‌شود. پذیرش هتل از پشت میزش به ما که چسبیده‌ایم به هم لب‌خند می‌زند و گونه‌های منیژه باز قرمز می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. انگشتم را می‌گذارم زیر چانه‌اش و سرش را بالا می‌آورم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. صورتش قرمزتر می‌شود اما لب‌خند شرمناکی می‌زند و چشم‌هایش برق می‌زنند.

از هتل می‌آییم بیرون. خیابان «روستاولی»<sup>۱۶۷</sup> را قدم می‌زنیم و به سمت بالا می‌رویم. از دور نمای شیشه‌ای پاساژ گالریا تبیلیسی را می‌بینم و دلم شور

می‌زند. دستم را می‌گیرد و می‌کشاند به سمت پاساژ. آسانسور را سوار می‌شویم و می‌رویم طبقه‌ی چهارم. به خودم می‌گویم که اگر واقعاً تیگلارهایی در کار باشند، من هم به همراه منیژه خواهم رفت؛ حتی اگر شده به زور! وارد «فود کورت»<sup>۱۶۸</sup> می‌شویم. بی‌حوصله دو تا چیزبرگر از «مک‌دونالد»<sup>۱۶۹</sup> سفارش می‌دهیم که یک لقمه هم بیشتر نمی‌شود. سعی می‌کنیم خودمان را با سیب‌زمینی و نوشابه سیر کنیم. حرف زدن برایمان سخت شده است. چند دقیقه همدیگر را نگاه می‌کنیم و بعد قرار می‌گذاریم نفری یک جوک بگوییم و هر کس که خنده‌اش نگرفت، تصمیم بگیرد که کجا برویم.

## فصل ۲۸: دیدار در کمد

یه روز یه زنه می‌ره نجاری محله‌شون و می‌گه: «عباس آقا، بی‌زحمت یه کمد جدید بسازید برامون.» نجار هم بنده‌خدا با کلی زحمت یه کمد می‌سازه. زنه کمد رو می‌بره، دو روز بعد میاد می‌گه: «عباس آقا، این چه وضعشه؟! اتوبوس که رد می‌شه کمد می‌لرزه!» نجار عصبانی می‌شه که «چرا مزخرف می‌گی و اتوبوس چه صیغه‌ایه؟! شما کمد خواستین، منم براتون ساختم.» خلاصه میاد خونه‌ی زنه و پیچا و میخای کمد رو محکم‌تر می‌کنه و یه ذره چسب کاری هم می‌کنه و می‌ره.

دوباره فرداش زنه میاد و می‌گه: «عباس آقا، این که درست نشده. به‌خدا بازم اتوبوس رد می‌شه، کمد می‌لرزه.» نجار کلافه می‌شه که «بابا، تو واسه یه کمد پدر ما رو درآوردی. اصلاً من میام خونه‌تون، می‌رم توی کمد، تا اتوبوس رد شه ببینیم مشکل دقیقاً از کجاس!» زنه تشکر می‌کنه و عباس آقا می‌ره خونه‌ی طرف و داخل کمد می‌ایسته.

بعد یه ربع، یه دفعه بی‌خبر، شوهر زنه میاد خونه و همون اول کاری، بی‌هوا در کمد رو باز می‌کنه که لباساشو آویزون کنه و عباس آقا رو می‌بینه که وسط کمد

ایستاده!! یکی می خوابونه در گوش عباس آقا و یقه‌ش رو می گیره و می گه: «تو اینجا توی کمد اتاق خواب ما چه گهی می خوری پفیوز؟» نجار خیلی معصومانه نگاهش می کنه و می گه: «آخه اگه بهت بگم منتظر اتوبوسم که باورت نمی شه! داشتتم زنتو می کردم!!»

## فصل ۲۹: تردید در اولویت تجربه‌ی حسی<sup>۱۷۰</sup>

یه روز اصغر میاد خونه‌ش و می‌بینه بهترین رفیقش در گاوصندوق رو باز کرده و داره پولاً و جواهرای اصغر و خانومشو توی ساکش می‌ذاره. همین‌که اصغر میاد دهنشو وا کنه یا عکس‌العملی نشون بده، رفیقش که هنوز یه بخشی از پولاً و جواهرات توی دستش بوده! جلو میاد و با یه لحن بغض‌آلودی می‌گه: «داش اصغر! قبل از اینکه حرفی بزنی، اول بگو بینم به کی بیشتر اعتماد داری؟ به من یا چشمات؟»

## فصل ۳۰: گُم

گیر می‌دهد که برویم طبقه‌ی اول تا مدل‌های جدید لباس را ببینم. شرط را باخته‌ام و باید قبول کنم. می‌گویم به شرطی که من برایت لباس بخرم. قبول می‌کند. می‌برمش طبقه‌ی دوم که مارک‌های اروپایی هستند. «کلوین کلاین»<sup>۱۷۱</sup> و «لاکست»<sup>۱۷۲</sup> را می‌گردیم اما چیزی که به دلم بنشیند، پیدا نمی‌کنیم. فقط قیمت‌هایشان الکی بالاست. سوار آسانسور می‌شویم و یک‌راست می‌رویم به طبقه‌ی همکف. از جلوی «نیویورکر»<sup>۱۷۳</sup> رد می‌شویم و آن‌گوشه مغازه‌ی «آرمانی»<sup>۱۷۴</sup> را می‌بینم، اما ترجیح می‌دهم بروم سراغ همان «اچ اند ام»<sup>۱۷۵</sup> اسکاندیناویایی خودمان. اجناسش تخفیف خورده و حس می‌کنم لباس‌های زنانه‌اش از شعبه‌هایش در نروژ، هم ارزان‌تر است و هم متنوع‌تر. نمی‌دانم چرا لباسی که به نظرم زیبا باشد، این‌قدر در فروشگاه‌های نروژ کم پیدا می‌شود. شهرزاد می‌گوید چون تو خسیسی و وقتی می‌بینی چیزی گران است، به نظرت زشت می‌آید. من فکر نمی‌کنم قضیه ربطی به خسیسی پیدا کند، چون حتی وقتی وارد گران‌ترین برندهای پاریس و رم می‌شوم، این احساس «زیبا نبودن» را ندارم. اصلاً برای من که هر سه چهار سال یک‌بار به‌زور حاضر می‌شوم که به

فروشگاه بروم و لباس تازه‌ای بخرم، گرانی و ارزانی چه فرقی می‌کند؟ همین شهرزاد که این جور تمام‌قد از زیبایی لباس‌های نروژی دفاع می‌کند، خودش اکثر لباس‌های مهمانی‌اش را از فرانسه سفارش می‌دهد. اصلاً مگر برند لباس نروژی هم داریم؟ مگر همین فروشگاه‌های نروژی که من می‌گویم لباس‌هایشان زیبا نیست، شعبه‌هایی از برندهای معروف کشورهای اروپایی دیگر و حتی آمریکا نیستند؟ شیدا فکر می‌کند که لباس‌های شعبه‌های نروژ و جاهای دیگر اروپا با هم فرقی ندارند و به یک اندازه مزخرفند! او فکر می‌کند که همه‌ی اینها واکنش دفاعی<sup>۱۷۶</sup> ذهن من است در مقابل میل برگشتن به ایران و از فروید فاکت<sup>۱۷۷</sup> می‌آورد و بعد سؤال پیچم می‌کند که خاطره‌ای از خرید لباس در کودکی‌هایم پیدا کند. من خنده‌ام می‌گیرد و مطمئنش می‌کنم که هیچ خاطره‌ی خوب یا بدی از خرید لباس ندارم. حوصله ندارم که ماجرای آن شورت ورزشی را که اکبر با پول خودمان برای اعضای تیم کوچه خریده بود، تعریف کنم. کافی است بگویم که چقدر آن شورت را دوست داشتم و حتی وقتی فوتبال نداشتیم با آن می‌آمدم توی کوچه، تا شیدا بپسباند ماجرا را به هزار تا میل سرکوب‌شده و نشده‌ی مزخرف و برایم تا شب از نظریات فروید و دخترش حرف بزند. واقعیت این است که از وقتی آمده‌ام نروژ، میانگین زیبایی‌های زندگی‌ام به طرز عجیبی کاهش پیدا کرده است؛ آن‌هم در کشوری که زیبایی از در و دیوار می‌ریزد و کافی است چشمت را ببندی و دور خودت بچرخ و عکسی اتفاقی بگیری تا یک منظره‌ی کارت‌پستالی بی‌نظیر را شکار کنی! گاهی به شهرزاد حق می‌دهم که از این به قول خودش «فقدان حس زیبایی‌شناختی» من رنج بکشد. زندگی کردن با آدمی که ترجیح می‌دهد پای لپ‌تاپش بنشیند و صبح تا شب بخواند و بنویسد و اتاق کم‌نورش را به چادر زدن در جنگل‌های تابستانی نروژ ترجیح می‌دهد، ساده نیست. گاهی به صبوری شهرزاد حسودی‌ام می‌شود که این حجم از بی‌تفاوتی من را تحمل می‌کند و اگر خیالش راحت باشد که با هیچ موجود مذکر و مؤنث و... دیگری نیستم، هیچ مشکلی با اخلاق مزخرفم ندارد. گاهی فکر می‌کنم شاید این جوری خیالش راحت‌تر است و ترجیح می‌دهد شوهری غیرجذاب داشته باشد تا به قول خودش دختری او را قُر نزند! پارسال که شروع کرده بودم به ورزش کردن، اول گیر داد که شکم مرد، سکسی است



و چرا می‌خواهی ورزش کنی! بعد هم که دید من از رو نمی‌روم، اول کفش ورزشی‌ام را نمی‌دانم کجا گم‌و‌گور کرد و بعد هم مرا برد یک هفته خانه‌ی خواهرش در اسپانیا و نگذاشت کل مسافرت، چهار قدم پیاده راه بروم. شیدا فکر می‌کند که شهرزاد باید بچه‌دار شود وگرنه به این نوع رفتار جایگزینی برای سرپوش گذاشتن روی عقده‌ی الکترا ادامه خواهد داد. به نظر من هیچ‌چیز ماجرا ربطی به این بحث‌های فریادی احمقانه ندارد. ما وارد یک رابطه‌ی مریض شده‌ایم و راه‌گریزی از آن بدون یک فاجعه وجود ندارد. بعید نیست که چند ماه دیگر من از خانه فرار کنم یا چند سال دیگر او مرا در خواب با اسلحه بکشد. آنهایی که فکر می‌کنند با بچه‌دار شدن، این وسط چیزی بهتر خواهد شد یا عمه و عموهایی هستند که از روی باد معده‌شان برای زندگی مردم نسخه می‌پیچند یا تیگلارهایی هستند که می‌خواهند جلوی انقراض بشر را بگیرند!

یک پیراهن کرم‌رنگ برایش انتخاب می‌کنم که دامنش فقط تا چند انگشت بالای زانویش می‌رسد. او را در آن لباس در شهرهای شیشه‌ای «کپلر ۱۸۶ا» تصور می‌کنم که دارد به من فکر می‌کند. از او می‌خواهم که لباس را پرو کند. می‌خندد و می‌گوید: «خب من لباس به این سکسی‌ای رو واسه کی بیوشم آخه؟!» بعد به چشم‌های غمگین من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چشم! الآن می‌پوشمش.» می‌رود توی اتاق و صدای تقلایش با لباس می‌آید. صدای نفس‌زدنش شبیه زنی اسطوره‌ای است که بر روی اسب به دنبال شکار است<sup>۱۷۸</sup> و دارد تیری را با تمام قدرت در کمانش به عقب می‌کشد تا آن را در قلب شکار فرو کند. جزئیات اندامش را که با لباس در تقلای پوشیده شدن هستند، در ذهنم مجسم می‌کنم و تحریک می‌شوم. شلوارم را مرتب می‌کنم و سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم که در اتاق پرو باز می‌شود و منیژه را می‌بینم که در آن لباس، مانند الهه‌ای است که باید تنها خدایان آسمانی بر سرش بجنگند. به من لبخند می‌زند. جلو می‌روم، سرتاپایش را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «انگار دقیقاً واسه تو دوختنش. مبارکت باشه.» تشکر می‌کند و می‌گوید: «پس سریع درش بیارم این هدیه‌ی عزیزمو تا خراب نشده!» در اتاق پرو بسته می‌شود و باز صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. فروشنده‌ای جلو می‌آید و به زبان گرجی چیزی می‌گوید. متوجه نمی‌شوم. از او می‌خواهم که انگلیسی صحبت کند. انگلیسی

بلد نیست و فروشنده‌ی دیگری را صدا می‌کند. او به انگلیسی می‌گوید که از این مدل، رنگ‌های دیگری را هم دارند. توضیح می‌دهم که همین رنگش را می‌خواهیم و تشکر می‌کنم. برمی‌گردم تا مشغول ادامه‌ی رؤیابافی‌هایم شوم. منیژه لای در را باز گذاشته است. شاید اصلاً یادش رفته بوده که قفلش کند. سعی می‌کنم از لای در، تن زیبایش را دید بزنم. چیزی دیده نمی‌شود. صدایی هم نمی‌آید. جلو می‌روم و صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد. در را آرام باز می‌کنم و به داخل نگاهی می‌اندازم. کسی در اتاق پرو نیست. رفته است... در مغازه می‌دوم و اسمش را داد می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. از فروشنده‌ها سراغش را می‌گیرم. کسی او را موقع خارج شدن از مغازه ندیده است. به اتاق پرو برمی‌گردم. پلیور و شلوارش از جارختی آویزان است و خبری از لباسی که می‌خواستم برایش بخرم نیست. یعنی بدون آنکه صدای بوق دزدگیر دربیاید، با آن لباس از در مغازه خارج شده است؟ چرا حتی با من خداحافظی نکرد؟ چرا عین احمق‌ها قبول کردم که بیاییم گالریا تبیلیسی و خودم فرستادمش داخل اتاق پرو؟ مگر به من نگفته بود؟ چرا گذاشتم یک لحظه از جلوی چشم‌هایم دور شود؟ لباس‌هایش را بو می‌کنم و در آغوش می‌گیرم. در وسط اتاق پرو می‌نشینم و لباسش را می‌اندازم روی صورتم و شروع می‌کنم به گریه کردن. سقف از من دور می‌شود و در چاهی عمیق فرو می‌روم. دست‌هایم تکان نمی‌خورند. حس می‌کنم که با غل و زنجیر بسته شده‌اند. چشم‌هایم سیاهی می‌روند، انگار که سنگی عظیم را بر در چاه گذاشته باشند. همه‌جا تاریک می‌شود و فقط صدای منیژه را می‌شنوم که بالای چاه ایستاده و گریه می‌کند.



بخش چهار:

ترکیه

### فصل ۳۱: چه جور تونستی؟! (حالت سوم)

ولو می شوم روی تخت. حتی توان رفتن به توالت را ندارم. شیدا رفته دوش بگیرد و گیر داده است که برویم «بازار بزرگ»<sup>۱</sup> را ببینیم. نمی دانم این انرژی را از کجا می آورد. دو روز است که پیاده کل استانبول را گشته ایم و هنوز ناراحت است که چرا هیچ جا نرفته ایم. من نمی فهمم که بالا رفتن از ۱۴۶ پله ی «برج گالاتا»<sup>۲</sup> چگونه می شود؟! ولی شیدا اعتقاد راسخ داشت که اگر بروی بالای برج اما نتوانی از غروب خورشید در «دریای مرمره»<sup>۳</sup> و «تنگه ی بُسفر»<sup>۴</sup> عکس بگیری، بهتر است خودت را از همان طبقه ی نهم بیندازی پایین و بمیری! خوشبختانه روی این «پایین انداختن از طبقه ی نهم» خیلی تأکید نداشت. فقط آن قدر افسرده شده بود که حاضر شد از طبقه ی هفتم سوار آسانسور شویم و در راه پایین آمدن، دوباره پله نوردی نکنیم. در واقع من که چندان هم ناراضی نبودم که شارژ گوشی اش تمام شده بود و نتوانست کل خیابان استقلال<sup>۵</sup> و مسیر برج، هر دو قدم مرا نگه دارد و از درودیوار و زمین و آسمان عکس بیندازد. یک بار از او پرسیدم که این همه عکس را چه کار می کند. جوابش آن قدر بی ربط بود که یادم نمانده است، فقط از میان حرف های

بی‌سروتهش فهمیدم که بعد پایان سفر، عکس‌ها را پاک می‌کند! خوشبختانه خیلی به من گیر نمی‌دهد که چرا موبایلم را داخل هتل می‌گذارم و با خودم بیرون نمی‌آورم. خودش اخلاق شهرزاد را می‌داند و ترجیح می‌دهد فقط همان شب‌ها دعوا کنم و بی‌اعصاب باشم.

پیاده از «میدان تکسیم»<sup>۶</sup> راه می‌افتیم. هرچقدر التماسش می‌کنم که با مترو برویم یا حداقل سوار آن تراموای خوشگل قرمز رنگ<sup>۷</sup> بشویم، قبول نمی‌کند. خودش را می‌زند به نشنیدن و جلو جلو راه می‌رود. گاهی فکر می‌کنم گوش‌هایش نوعی فیلتر انتخابی دارند که چیزهایی را که دوست ندارد، به مغزش نمی‌رسانند، وگرنه این مقدار از بی‌توجهی و لجبازی در یک انسان، قابل‌باور نیست. ایستاده است و به بازی بستنی‌فروش‌های خیابان استقلال با مشتری‌ها نگاه می‌کند و مثل بچه‌ها کیف می‌کند. یکی از آن بستنی‌های بی‌مزه را می‌خرم تا «آقای سیبیلو» زنگوله‌ای را به صدا درآورد و شیدا تلاش کند بستنی را از آن میله‌ی بلند که «آقای سیبیلو» با آن ژانگول‌بازی می‌کند، قاپ بزند. شیدا از ته دل می‌خندد و با تلاش بچگانه‌ای سعی می‌کند بستنی را در هوا بگیرد. آن طرف خیابان، گروهی ایرانی دارند آواز می‌خوانند. خواننده‌ای با صدای فالش نعره می‌زند که «روزای روشن خداحافظ...»<sup>۸</sup>، دو مرد و یک دختر جوان هم با سازهایشان سعی می‌کنند صدایی شبیه ملودی «فرید زلاند»<sup>۹</sup> را دریاورند. تلاششان بیهوده است و از بی‌حوصلگی جمعیت، خودشان می‌فهمند که ته این موزیک، پولی نخواهد بود؛ پس ریتم را عوض می‌کنند که «سر ساقی سلامت...»<sup>۱۰</sup> از جمعیت می‌زنم بیرون و مشغول تماشای مغازه‌ی لباس‌فروشی می‌شوم تا شیدا اشک‌هایم را نبیند. جلو می‌آید و بستنی را می‌کند توی دهانم یعنی که تو هم بخور و جیغ‌وویغی از سر هیجان سر می‌دهد. مزه‌ی بستنی و شوری اشک در دهنم قاطی می‌شوند. چشم‌هایم را که می‌بیند، خودش را جمع می‌کند و ساکت می‌شود.

در سکوت، خیابان استقلال را پایین می‌رویم. به گرافیتی‌ها<sup>۱۱</sup> که می‌رسیم، از چشم‌هایش می‌فهمم که دلش می‌خواهد عکس بگیرد اما جرئت نمی‌کند چیزی بگوید. خودم به او پیشنهاد می‌دهم که برود کنار یکی از گرافیتی‌ها بایستد. بغلم می‌کند و محکم می‌بوسدم و می‌دود کنار تصویر «لئون»<sup>۱۲</sup> و «ماتیلدا»

می‌ایستد و با انگشت‌هایش ادای نشانه گرفتن با اسلحه را درمی‌آورد. عکس می‌گیرم. برای خودش شاخ می‌گذارد. عکس می‌گیرم. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند تا سوتین بنفشش پیدا شود. عکس می‌گیرم. ادای بوسیدن «ژان رنو»<sup>۱۳</sup> را درمی‌آورد. عکس می‌گیرم. کله‌معلق می‌زند و روی دست‌هایش می‌ایستد. عکس می‌گیرم. موهایش را می‌آورد جلوی صورتش تا هیچ‌چیز نبیند... صدایش می‌کنم و می‌گویم که اگر قرار باشد همین جور عکس بگیریم تا صبح هم به «کاپالی چارشی» نمی‌رسیم. قیافه‌اش شبیه بچه‌ای می‌شود که پستانکش را گرفته باشند. چند قدم عصبانی راه می‌رود و بعد اصلاً یادش می‌رود که عصبانی بوده است و مشغول و رجه‌ورجه می‌شود. گیر می‌دهد که بیا «کستانه»<sup>۱۴</sup> بخوریم. من نمی‌دانم این لاغر استخوانی این‌همه غذا را کجا جا می‌دهد! سعی می‌کنم منصرفش کنم. پیشنهاد می‌دهم که اشتهايش را برای «چاق کباب»<sup>۱۵</sup> نگه دارد. قیافه‌اش را کمی کج‌وکوله می‌کند، اما بالأخره قبول می‌کند. می‌دود سمت تراموایی که زنگ می‌زند تا مردم کنار بروند و از آنجا رد شود. چند تا عکس می‌گیرد. بچه‌های دستفروشی که بدون بلیط از ته تراموا آویزان شده‌اند، دور و برش را می‌گیرند و پول می‌خواهند. توی دلم خدا خدا می‌کنم که کتکشان نزند. من و شیدا اگرچه در نتیجه‌ی کار، یعنی بچه‌دار نشدن آدم‌ها، با هم کاملاً موافقیم، اما دلایل متفاوتی داریم. من یک بچه که از دور می‌بینم، دلم غنچ می‌رود و اگر مخالف بچه‌دار شدنم برای نجات زمین و جامعه است و مهم‌تر از همه اینکه می‌دانم پدر خوبی نخواهم شد. اما شیدا فرق می‌کند. او از بچه‌ها متنفر است و در این تنفرش برای هیچ موجود زیر چهارده سالی استثناء قائل نیست! با همان استدلال، از پدر و مادرها هم متنفر است که چنین موجوداتی را ایجاد و نگهداری می‌کنند! شاید با تنها مادرانی که ارتباط خوبی دارد، کوآلای‌های ماده هستند! ظاهراً جایی خوانده که کوآلای‌های ماده پس از گرفتن بچه‌ها از شیر، تا مدت زیادی به آنها مدفوعشان را می‌دهند که بخورند. به نظر شیدا این بهترین روش برای برخورد با بچه‌هاست! بارها سعی کرده‌ام برایش از ارزش غذایی آن مدفوع ویژه صحبت کنم اما شیدا وقتی نظری راجع به چیزی دارد، علاقه‌ای به شنیدن هیچ نظر دیگری ندارد. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام علت نفرت شیدا از بچه‌ها را بفهمم. اتفاقاً خواهر و برادری هم در خانه نداشته

است. هیچ خاطره‌ی بدی هم از هیچ بچه‌ای ندارد. در واقع معمولاً این بچه‌ها هستند که از او خاطرات بد دارند! از پدر و مادرش هم حرفی نمی‌زند که بتوانم چیزی بفهمم. اما هر موقع که بحث می‌کنم، می‌گویند که همان جور که تو از صدای کشیدن ناخن روی شیشه حالت بد می‌شود،<sup>۱۶</sup> من هم نسبت به بچه‌ها چنین حسی دارم. تو برای حس دلیلی داری؟!

دستش را می‌گیرم و از بچه‌ها دورش می‌کنم. خوشبختانه به لباس و لباس‌فروشی‌ها علاقه‌ای ندارد. اگر شهرزاد الآن اینجا بود باید از «کوتون»<sup>۱۷</sup> و «ال‌سی‌وایکیکی»<sup>۱۸</sup> تا «ماوی»<sup>۱۹</sup> و «زارا»<sup>۲۰</sup> همه‌ی فروشگاه‌های لباس را می‌گشتیم و آخر سر هم، خانم شاکی می‌شد که لباسی که به دلش بنشیند پیدا نکرده است. در عوض الآن شیدا آنجا ایستاده که آدامس اکالیپتوسش را اندازه‌ی مشت من باد می‌کند و هر بار من دلم می‌ریزد که آدامس بترکد و بچسبد به صورتش. از بچگی چند تا کار را هیچ‌وقت یاد نگرفتم که مهم‌ترینشان آدامس باد کردن بود. خوشبختانه برعکس اکبر، شیدا هیچ علاقه‌ای به یاد دادن این کار ندارد و شاهد بی‌استعدادی محض من نیست. الآن هم دارد پشت سر هم از «خیابان فرانسوی»<sup>۲۱</sup> عکس می‌گیرد و اگر بمب اتم هم منفجر شود، متوجه نمی‌شود. خوشبختانه امروز گیر نداد که برویم داخل «موزه‌ی مادام توسو»<sup>۲۲</sup> و با آدم‌های معروف عکس بگیریم. من نمی‌فهمم آدم‌های معروف چه جذابیتی دارند. مثلاً اگر با ماکت مومی «برد پیت»<sup>۲۳</sup> عکس بگیریم، چه اتفاق خوشایندی برای آدم می‌افتد که مردم این قدر مشتاق عکس گرفتن با مجسمه‌ی او هستند؟ اگر هم چیزی این وسط جذاب باشد، هنر بازیگری او است یا اخلاق و نظرات او؛ وگرنه آدم روزانه هزار تا قیافه و هیکل فشنگ‌تر از این سلبریتی‌ها<sup>۲۴</sup> را در خیابان می‌بیند و به آنها توجهی نمی‌کند. شیدا، برعکس من، عاشق این مجسمه‌هاست. هر جای دنیا که با هم رفته‌ایم اولین کارش رفتن به موزه‌ی مادام توسوی آن شهر بوده است، از لندن و آمستردام و بانکوک گرفته تا همین استانبول و خیابان استقلال. شیدا مهم‌ترین ویژگی این موزه را حرف نزدن مجسمه‌هایش می‌داند! چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید که مردم، متخصص گند زدن به رؤیاهای آدم هستند. فقط کافی است تا دهانشان را باز کنند که بفهمی چقدر احمق و مبتذلند! بعد هم قیافه‌ی متفکری به خودش می‌گیرد و می‌گوید که واقعاً مادام



توسو نابغه بوده که سلبریتی‌هایی اختراع کرده است که هیچ غلطی نمی‌کنند و تو می‌توانی در رؤیاهایت دوستشان داشته باشی بدون ترس از گند خوردن به تصورات. شیدا به این هم اکتفا نمی‌کند. مجسمه‌ها را دستمالی می‌کند، به نظرات و آثارشان گیر می‌دهد، سرشان داد می‌کشد و حتی گاهی به آنها فحاشی می‌کند. همین چند سال پیش در بانکوک، وسط موزه، فحش‌های فارسی زیر کمر را با جیغ‌وداد نثار «جانی دپ»<sup>۲۵</sup> کرد. بعد اینکه سکیوریتی<sup>۲۶</sup> موزه، ما را بیرون انداخت و شیدا هم کمی آرام‌تر شد، فهمیدم که از ازدواجش با «امبر هرد»<sup>۲۷</sup> ناراحت است و اعتقاد دارد جانی دپ بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را کرده است. امسال که خبر دادگاه‌های این دو نفر تیترو روزنامه‌ها شده بود، به شیدا گفتم که پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمده و حق داشته است. اما ظاهراً برای شیدا خبرهای جدید چندان اهمیتی نداشت و فقط سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با جدیت مشغول اوریگامی<sup>۲۸</sup> درست کردن با کاغذ بسته‌ی سیگارش شد. الآن هم دوباره رسیده‌ایم به برج گالاتا و من از درخشش چشم‌هایش می‌فهمم که می‌خواهد پیشنهاد کند که دوباره برویم بالای برج و این بار عکس بگیریم. دلم نمی‌آید توی ذوقش بزنم. راضی‌اش می‌کنم که تا طبقه‌ی هفتم را با آسانسور برویم. بالای برج که می‌رسیم، باد موهای لخت و بی‌حالتش را به هم می‌ریزد. از شادی، دور خودش می‌چرخد و شروع می‌کند به عکس گرفتن از تمام استانبول. چند دقیقه که می‌گذرد، به او اشاره می‌کنم که خلاصه‌اش کند که یک‌وقت بازار نبندد. چند تا عکس دیگر می‌گیرد و با ناراحتی و درحالی‌که زیر لب غرغر می‌کند، با من پایین می‌آید.

مسیرمان را ادامه می‌دهیم تا به «پل گالاتا»<sup>۲۹</sup> برسیم. تابلوهای راهنما را بی‌خیال می‌شویم و کوچه‌ی «آلاگه‌بیک» را از روی چرخ‌های آویزان به دیوار پیدا می‌کنیم و از شیب تند آن پایین می‌رویم. بیچک‌های<sup>۳۰</sup> روی دیوار، مرا به یاد حیاط خان‌ی پدر بزرگم می‌اندازد و وحشت سوسک‌های بالدار توالتی که گوشه‌ی حیاط بود. شیدا ترجیح می‌دهد پیچک را «عشقه» صدا کند، چون به او حس «عشق» می‌دهد. به نظر او ماجرای سوسک‌های بالدار خیلی هم هیجان‌انگیز بوده است و می‌توانسته هر توالت رفتن ساده را به یک ماجرای جالب و پرهیجان تبدیل کند. هرچقدر هم برایش توضیح می‌دهم که یک

پسر بچه‌ی چهار ساله ترجیح می‌دهد در توالت تمیز و خوشبو و روشن گوشه‌ی خانه بشاشد تا اینکه شبانه از حیاط تاریک بگذرد و برود داخل توالتی قدیمی که پر از سوسک و حشرات بالدار است، قبول نمی‌کند که نمی‌کند! خیلی هم تأکید دارد که همین خاطره‌ی زنده‌ای که من از آن حیاط و توالت دارم، جذابیت ماجرا را می‌رساند. به نظر شیدا هر چیز هیجان‌آوری جذاب است؛ پرش از هواپیما با چتر، کتک خوردن از پلیس، کشتن یک آدم با تفنگ کمری، بوسیدن یک غریبه در آسانسور، زندگی کردن با سرخپوست‌ها، بغل کردن یک تمساح، زندگی کردن روی درخت، کوبیدن گلدان توی سر یک زن حسود و هزاران کار احمقانه‌ی دیگر که فقط به ذهن دیوانه‌ای مثل شیدا خطور می‌کند. همین دیروز، عکس خودش را به من نشان داد که در بانکوک که بوده‌ایم یواشکی من رفته «مزرعه‌ی تمساح‌ها»<sup>۳۱</sup> و یک تمساح بزرگ را بغل کرده و با او عکس انداخته است. حتی دیدن عکسش هم وحشتناک بود و تا صبح داشتم فحشش می‌دادم. من ترجیح می‌دهم زندگی همین خط صاف و احمقانه‌ی خودش را طی کند، اگر آدم‌های اطرافم بگذارند. یا این همه اتفاق و آدم و حادثه‌ی جورواجور خسته‌ام کرده‌اند یا دارم پیر می‌شوم.

ماه‌گیران حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای با قلاب ماهیگیری روی پل ایستاده‌اند و منتظر ماهی بدبختی هستند که به دام بیفتد. در این سال‌ها خیلی تلاش کرده‌ام تا گیاه خوار شوم یا حداقل مصرف گوشت را کم کنم و نتوانسته‌ام، اما هیچ‌وقت دلم نیامده خودم حیوانی را شکار کنم. از همان بچگی هم همین بودم. بچه‌ها که می‌رفتند شکار گنجشک و پروانه و قورباغه! من می‌نشستم توی اتاقم و دعا می‌کردم که موفق نشوند. اکبر می‌خندید که نه به آن کله‌پاچه و سوسیس خوردنت، نه به این دلسوزی‌ات برای حیوانات! من فکر می‌کنم که اتفاقاً خیلی هم طبیعی هستم. هزاران نفر را می‌شناسم که خوشحال می‌شوند در یک جنگ احمقانه، سربازهای کشورشان، سربازهای بیچاره‌ی دشمن را بکشند، اما خودشان حتی توان چاقو زدن به دیگران را هم ندارند. هزاران نفر را می‌شناسم که از اعدام فلان قاتل یا متجاوز لذت می‌برند، اما خودشان نمی‌توانند آن آدم را شکنجه کنند یا بکشند. من هر روز گوشت می‌خورم، اما هم‌حالم از شلیک کردن توی سر گوزن و گراز به هم می‌خورد و هم از ماهیگیری و هم از

ذبح گوسفند جلوی پای عروس.<sup>۳۲</sup> شیدا به من می خندد و می گوید که خدای به این دل رحمی نوبر است! به من می گوید که یعنی این همه حیوانی که همدیگر را شکار می کنند تا سیر شوند و زنده بمانند، جنایتکار جنگی اند؟ شیدا عاشق کشتن است. یک بار پرسیدم که دوست داشته کدام شخصیت تاریخی باشد؟ زل زد توی چشم هایم و خیلی جدی گفت که یک گلا دیاتور<sup>۳۳</sup> در روم باستان! ولی من فکر نمی کنم شیدا حتی قادر باشد مگسی را بکشد. خودم آن روز دیدمش که عنکبوت گوشه ی اتاق را گرفت و برد زنده توی حیاط ولش کرد، اما بعید هم نیست که عنکبوت ها را از آدم ها بیشتر دوست داشته باشد.

به «اسکله ی امینونو»<sup>۳۴</sup> که می رسیم، شلوغی خیابان و ماهی فروشی ها ده برابر می شود. یک «بالیک اکمک»<sup>۳۵</sup> کوچک برای شیدا می خرم تا کمی ته دلش را بگیرد. «بازار مصری ها»<sup>۳۶</sup> با بوی خاص ادویه اش از راه دور مستمان می کند. به آن طرف خیابان می رویم. پودرهای رنگارنگ و بوهای عجیب، هر آدم بی احساسی را هم سر ذوق می آورد، چه برسد به شیدا که با شوق از این حجره به آن حجره می دود و دمنوش های مجانی را امتحان می کند و در جواب زبان بازی مغازه داران برای کشاندن مشتری ها به داخل حجره ها، جملاتی به انگلیسی و نروژی و فارسی تحویلشان می دهد! ترک ها معمولاً انگلیسی هم بلد نیستند، چه برسد به نروژی، اما انگار که زبان بدن و دیوانگی شیدا را درک کرده باشند، به او لبخند می زنند و بعضی هایشان حتی به فارسی «موفق باشی» یا «خداحافظ» خنده داری می گویند. به شیدا اشاره می کنم که از من دور نشود. بازار به شدت شلوغ است و فویبای گم شدن و گم کردن من، اوج گرفته است،<sup>۳۷</sup> هر چند تجربه به من یاد داده که آدم ها برای گم شدن به جاهای شلوغ نیاز ندارند. کجا اکبر را گم کردم؟ کجا عاطفه را گم کردم؟ کجا خودم را گم کردم؟...

جلوی مغازه ی «مهمت افندی»<sup>۳۸</sup> شیدا دستم را رها می کند و از میان صف دورودراز سرک می کشد تا ببیند این بوی دیوانه کننده ی قهوه از کجا می آید. حوصله ی در صف ایستادن ندارم، وگرنه هم خودم و هم شهرزاد نمی توانیم بدون «قهوه ی ترک»<sup>۳۹</sup> سر کنیم. شهرزاد خیلی اهل نوشیدنی های تلخ نیست، اما وقتی به قهوه های مهمت افندی می رسد، ترجیح می دهد قهوه اش را بدون شیر و شکر بخورد. حتی مثل ترک ها یک استکان آب ولرم هم کنارش می گذارد

تا دهانش را بعد هر جرعه سرد کند و مزه‌ی قهوه‌اش را از دست ندهد. من ولی مزه‌ی قهوه را زیاد دوست ندارم. حتی آن بوی سحرآمیز هم، تلخی‌اش را برایم شیرین نمی‌کند، حتی شیر و شکر... چیزی که قهوه را برای من دوست‌داشتنی می‌کند، بی‌خوابی است. برای من، زندگی بعد از غروب آفتاب آغاز می‌شود و دقیقاً از نیمه‌شب تا لحظه‌ی طلوع آفتاب، زمانی است که حس می‌کنم از جهان کمتر متنفرم. اوایل می‌نشستم و روش‌های درمان بی‌خوابی را می‌خواندم، بعد سعی می‌کردم تا برعکس آنها رفتار کنم! شام سنگین می‌خوردم، با موبایل و لپ‌تاپ کار می‌کردم، چراغ را روشن می‌گذاشتم، موسیقی هاردراک<sup>۴</sup> پلی می‌کردم، بالش سفت زیر سرم می‌گذاشتم... اما بعدها کشف کردم که تنها راه چاره‌ی واقعی خواب‌آلودگی، قهوه‌ی ترک است! وودی آلن بود یا کس دیگری که می‌گفت آدم‌های خوب شب‌ها به راحتی می‌خوابند اما آدم‌های بد می‌دانند که می‌شود استفاده‌های بهتری از شب کرد؟! من نمی‌دانم چه استفاده‌ی بهتری می‌شود از شب کرد! مثلاً کتاب نوشتن یا فیلم دیدن، نوعی استفاده‌ی بهتر است یا بدتر؟ فقط می‌دانم که گرگ‌ها و تمساح‌ها و گریه‌ها معمولاً در شب شکار می‌کنند، جن‌ها معمولاً در شب ظاهر می‌شوند، آدم‌ها معمولاً در شب سکس می‌کنند و حتی بعضی‌هایشان مثل شهرزاد «فقط» در شب‌ها، راننده‌های اتوبوس و کامیون معمولاً شب‌ها به راه می‌افتند، کواکها بعد بیست ساعت خواب، شب‌ها بیدار می‌شوند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند و برگ‌های بدمزه و سخت اکالیپتوس را می‌خورند، خون‌آشام‌ها فقط در شب‌ها برای کشتن آدم‌ها و خوردن خونشان می‌آیند، فانوس‌های دریایی شب‌ها روشن می‌شوند، صورت فلکی ماکیان فقط شب‌ها در آسمان دیده می‌شود، بارهای خیابان تنگ‌لور فقط شب‌ها باز می‌کنند، جیرجیرک‌ها فقط شب‌ها آواز می‌خوانند... من شب‌ها با شهرزاد سکس می‌کنم، کتاب می‌خوانم، فیلم می‌بینم، داستان می‌نویسم و یواشکی قیمت بازی بعدی رئال مادرید و بارسلونا را چک می‌کنم، و در تمام این لحظه‌ها که آمیخته به سردرد و خستگی فلج‌کننده است، تنها کسی که پایه‌پایم بیدار مانده، قهوه‌ی ترک است.

شیدا هم مثل من حوصله‌ی صف را ندارد و قهوه‌فروشی را بی‌خیال می‌شود. «گرنند بازار» را خیلی راحت پیدا می‌کنیم. این هیاهو مرا یاد بازار وکیل<sup>۴</sup> و بازار

تهران<sup>۴۲</sup> و تبریز<sup>۴۳</sup> و... می‌اندازد و کلی خاطره در ذهنم زنده می‌شود. کمی گشت می‌زنیم، ولی مثل اکثر مسافرها قصد خرید نداریم. گیر دادن فروشندگان برای خرید زورکی روی اعصابم است و از همه چیز بدتر اخلاق شیدا است که وظیفه‌ی خودش می‌داند برای هر فروشنده به زبان انگلیسی توضیح بدهد که ما امروز قصد خرید نداریم و فقط برای دیدن بازار آمده‌ایم. تنوع اجناس و تعداد مغازه‌ها آن قدر زیاد است که می‌تواند برای هر مشتری و توریستی جذاب باشد، اما نه من آدم خرید کردن و بازارگردی هستم و نه شیدا می‌تواند هیچ چیز زیبایی را بیش از پنج دقیقه تحمل کند و برایش خسته‌کننده نشود. از کوچهی «بیوک پُستانه»<sup>۴۴</sup> می‌رویم تا به «چاق کباب‌فروشی شاهزاده»<sup>۴۵</sup> برسیم. شیدا هیجان دارد که می‌خواهد «کباب چاق» بخورد. به او توضیح می‌دهم که اتفاقاً لایه‌های این کباب خیلی هم نازک است و احتمالاً به سیخ‌های مخصوص این کباب که گوشت دورش می‌چرخد، «چاق» می‌گویند و کلمه‌ای ارمنی یا گرجستانی است. شیدا همان‌جا وسط خیابان می‌نشیند و می‌گوید که حاضر نیست به چاق کبابی‌ای که کباب‌های لاغر می‌فروشد بیاید! حالا مگر حالی‌اش می‌شود که خب «جزایر فناری»<sup>۴۶</sup> هم در لاتین یعنی جزایر سگ‌ها و «آچارفرانسه»<sup>۴۷</sup> را هم انگلیسی‌ها اختراع کرده‌اند؟ اصلاً مگر «عروس هلندی»<sup>۴۸</sup> بومی استرالیا نیست واره‌برقی معمولاً با بنزین کار نمی‌کند؟ چرا به «قلم‌موی شتر»<sup>۴۹</sup> گیر نمی‌دهد که از موی سنجاب است؟ شیدا هیچ معنایی را در زبان به رسمیت نمی‌شناسد مگر چیزی که خودش درک کرده است. یک بار در مستی تعریف کرد که در دوران دبیرستان رفته بوده شب‌شعر خانگی «غزل» در تهران. بعداً دیده که همه‌ی شاعران، شعر آزاد می‌خوانند و «غزل» اسم صاحبخانه و بنیان‌گذار آن جلسه است! همان‌جا آن قدر جیغ کشیده تا جلسه را تعطیل کرده‌اند! یک بار هم شیشه‌ی «کفش فروشی زشت» را شکسته بوده، فقط به این جرم که بعضی از کفش‌هایش زشت نبوده است! الآن هم در وسط اعتصاب مسالمت‌آمیزش، دارد سخنرانی بلندبالایی در مورد نسل‌کشی ارمنی‌ها<sup>۵۰</sup> تحویل می‌دهد و من فقط خدا را شکر می‌کنم که کسی در اینجا فارسی نمی‌فهمد که برایمان دردسر شود.

مغزم کار نمی‌کند که چه کار کنم که کمی آرام شود! مگر همین پارسال

در گرجستان نبود که هفت ساعت کف خیابان نشست که چرا به تعطیلات پایان سال میلادی گفته‌ام کریسمس<sup>۵۱</sup> و خدایی را جز خودم به رسمیت شناخته‌ام؟! حاضرم همین الآن بروم و اسم تمام «چاق کبابی»های جهان را بکنم «لاغرکباب»، شاید این دیوانه از جایش بلند شود! نگاهش می‌کنم. محکم چسبیده به زمین و تازه رسیده است به برگزاری «کنگره‌ی ارزروم».<sup>۵۲</sup> ناگهان دختری کوتاه‌قد، با صورتی گرد و اندامی توپُر از راه می‌رسد و شروع می‌کند با شیدا حرف زدن. شیدا را می‌بینم که از جا بلند می‌شود و با حرارت درمورد فواید خوردن غذای گروهی نسبت به غذای یک یا دوفره بحث می‌کند. دختر با لبخند به اراجیف شیدا گوش می‌کند و چنان به حرف‌هایش می‌خندد و با او تماس بدنی برقرار می‌کند، انگار که دوستان ده بیست ساله بوده‌اند. جلو می‌روم. دندان‌های دختر حتی از دندان‌های شیدا هم زردتر است و نشان می‌دهد روزی چقدر سیگار می‌کشد اما چشم‌هایش که زیر کلی سایه پنهان شده‌اند، می‌درخشند. قبل از اینکه فرصت کنم بحثش با شیدا را قطع کنم و از او سؤالی بپرسم، به رستوران شاهزاده می‌رسیم. تعارفشان می‌کنم و دوتایی دست در دست هم وارد می‌شوند. تمام میزها پُرند و با اشاره‌ی یکی از گارسون‌ها می‌رویم طبقه‌ی بالا و سر میزی کوچک می‌نشینیم. تپلی دختر و رنگ گندمی‌اش در مقابل لاغری مفرط و سفیدی تن شیدا، کنتراست<sup>۵۳</sup> قشنگی روبرویم ایجاد کرده است. گارسون می‌آید و سفارش سه پرس چاق کباب را می‌گیرد. از سینی مخلفات می‌گویم که فقط ترشی و ماست را بگذارد.<sup>۵۴</sup> زل زده‌ام به دختر و به این فکر می‌کنم که چه ورد جادویی‌ای در گوش شیدا خوانده است که نه تنها او را از زمین بلند کرده که در عرض چند ثانیه با او این‌گونه صمیمی شده است. از دختر اسمش را می‌پرسم. شیدا بلند می‌شود که برود توالت. در فاصله‌ی کم دو میز، دستش گیر می‌کند به کیف دختر و آن را نقش زمین می‌کند. وسایل داخل کیف، بر روی زمین پخش می‌شوند. نگاهی گذرا می‌اندازم. خودکار، کاغذ، پد آرایشی، کیف آرایش، یک رژ لب، دستبند، طناب، چاقوی ضامن‌دار و یک تیانچه‌ی کوچک که بعد این‌همه فیلم دیدن، از «جان فورد»<sup>۵۵</sup> تا «سرگیو لئونو»<sup>۵۶</sup> از «تاراتینو»<sup>۵۷</sup> تا «گای ریچی» و از «کاپولا»<sup>۵۸</sup> تا «مارتین مک‌دونا»،<sup>۵۹</sup> هم من و هم شیدا مطمئنیم که اسلحه‌ی واقعی است. دختر دستپاچه و باعجله

وسایل را در کیفش می‌ریزد. شیدا خودش را مابین من و او قرار می‌دهد و چنگال روی میز را در دست می‌گیرد. من به این فکر می‌کنم که این دختر از طرف کدام ارگان آمده است و آیا همین الآن کارم را تمام می‌کند یا وقتی یکی یکی همه‌ی مشتری‌ها رفتند و در طبقه‌ی دوم رستوران کسی نماند جز من، شیدا و او؟!...

فصل ۳۲: شاید یک روز<sup>۶۰</sup>

طبق روال گذشته، اجرای حذف به ما محول شد و آن هم طبق دستور سلسله‌مراتب، یعنی از سوی مسئول اداره و مدیرکل مربوطه. از قدیم به‌خاطر مسائل حفاظتی و امنیتی فقط تا همین حد را مجاز بودیم بدانیم. طبق روال قبل، این کار را هم بدون هیچ بحثی قبول کردم.

البته نه اینکه هرگز چیزی نشنیده باشم. خب خبرها داخل سازمان می‌پیچید. مثلاً می‌گفتند فلان حذف را «کاظمی»<sup>۶۱</sup> دستور داده است یا «امامی».<sup>۶۲</sup> حتی یک بار که با «برادرصادق»<sup>۶۳</sup> تنها بودیم، از دهانش در رفت که بله! دستور این حذف آخری را «رسولی»<sup>۶۴</sup> و «عزیزی»<sup>۶۵</sup> داده‌اند اما فتوای حذف را حتی «حجت‌الاسلام»<sup>۶۶</sup> هم صادر نمی‌کند بلکه از خود «آیت‌الله خوشوقت»<sup>۶۷</sup> یا «مصباح»<sup>۶۸</sup> حکم می‌گیرد و بیت<sup>۶۹</sup> هم در جریان است. در هر صورت برادرصادق فقط دستور را به ما نمی‌رساند و در تمام عملیات کنارمان بود و قوت قلب ما. این اطلاعات محرمانه‌ای هم که گاهی از دهانش در می‌رفت، به نظرم خیلی هم اتفاقی نبود. دوست داشت بچه‌ها حس کنند که به آن بالایی‌ها نزدیک است. بعدها که ماجرای حذف‌ها داستان شد و کار همه به دادگاه و زندان کشید، از



خبرها و شایعات فهمیدم که برادرصادق، همان «عالیخانی» است و واقعاً در جریان همه‌چیز بوده است.

چند هفته‌ای بود «شاه‌آبادی» و «اکبری» و «اسدی» روی منزل سوژه‌ها در کوچی «مرادزاده»<sup>۷۰</sup> سوار شده بودند تا تردها را دریاورند و ببینند بهترین راه حذف چیست. آن شب، اول «مسلم»<sup>۷۱</sup> و صادق در خانه رفتند. من و «فلاح»<sup>۷۲</sup> هم کمی پایین‌تر از منزل مستقر شده بودیم. چند نفر بالای کوچی مستقر شده و چند نفر هم حفاظت کوچی را به عهده داشتند. مسلم و برادرصادق جلو رفتند. مسلم زنگ در را زد. همسر «فرّهی»، از آن طرف، افاف<sup>۷۳</sup> را برداشت و سؤال کرد که بله؟ مسلم خیلی مؤدبانه سلام داد و اظهار کرد که رضایی هستم از اداره‌ی آگاهی<sup>۷۴</sup> و در رابطه با رنوی شما مسئله‌ای پیش آمده و لازم است چند دقیقه جناب آقای فرّهی را ببینم. گفت که الان می‌آید. بیش از شش یا هفت دقیقه طول کشید ولی خبری نشد. مسلم دوباره زنگ را زد و «خانم پروین» گفت که داشتند لباس می‌پوشیدند و آماده می‌شدند، الان می‌آیند. ساعت حدود ۲۲:۵۰ بود که فرّهی در حیاط را باز کرد. سلام و احوالپرسی کردند. برادرصادق پرسید که این شماره مربوط به ماشین شماست؟ فرّهی شماره‌ی ماشین را حفظ نبود. ماشین در پشت‌سرش قرار داشت. شماره را مطابقت داد و تصدیق کرد. مسلم حکمی را که در جیبش بود نشان فرّهی داد و گفت که اسناد و مدارک ماشین را می‌خواهیم ببینیم. خانم پروین روی پله‌ها ایستاده بود و به حرف‌ها گوش می‌کرد. فرّهی همسرش را صدا کرد و گفت: اسناد و مدارک را بیاور تا آقایان آن را ببینند. بعد بلافاصله شروع به تعارف برای رفتن به داخل خانه کرد که برادرصادق و مسلم، به همراه فلاح که به آنها پیوسته بود، داخل شدند و لای در را باز گذاشتند تا بعداً من و بچه‌ها یواشکی وارد خانه شویم.

از اینجا به بعد ماجرا را دیگر ندیدم ولی برادرصادق بعداً تعریف کرد که «فرّهی، من و مسلم و فلاح را به اتاق محل کار خود برد. بعد رفت پشت میز خودش نشست. مسلم هم نشست روی صندلی کنار میز که مربوط به مراجعه‌کنندگان بود. من خودم روبروی فرّهی نشستم و فلاح در سمت راست من نشست. خانم فرّهی هم در پایین اتاق روی یکی از صندلی‌های میز جلسه نشسته بود و با دقت ما را نگاه می‌کرد. مسلم گفت که با اتومبیل شما سرقتی صورت گرفته است.

چه کسانی غیر از شما از ماشین استفاده کرده‌اند؟ همسر فرهی گفت که این ماشین در اختیار کسی نبوده است و من از آن استفاده می‌کنم. مسلم پرسید که کسی بدون اطلاع شما استفاده نکرده است؟ آیا به‌هیچ‌عنوان در اختیار کسی نبوده یا به تعمیرگاه تحویل نداده‌اید؟ خانم پروین کمی فکر کرد و بعد گفت که حدود سه ماه قبل، این ماشین در تعمیرگاه بوده و ما از استفاده‌ی احتمالی آن بی‌خبریم. مسلم انگار که بخواهد رازی را با آنها در میان بگذارد، با صدای آهسته گفت که در سرقت صورت گرفته، یک شیء ملی ربوده شده و موضوع بسیار بااهمیت است. همه همدیگر را نگاه می‌کردیم. حرف‌های مسلم تمام شده بود. به فرهی گفتم که همان‌طور که همکارم عرض کرد ما به دلیل اهمیت موضوع مزاحم شده‌ایم. البته در اینکه شما و خانواده‌تان در این کار، مستقیم یا غیرمستقیم دخالت نداشته‌اید ظنی نیست، اما به‌رحال پرونده‌ای مفتوح است و بنا به ضرورت باید تحقیقات صورت بگیرد و به همین جهت حکم بازرسی منزل را صادر کرده‌اند. در این وقت، مسلم حکم جعلی را از کیف جیبی خود درآورد و مابین صحبت‌های من و فرهی ارائه داد که فرهی با دقت تمام آن را مطالعه کرد. به فرهی گفتم که مسلماً این شیء در این منزل نیست و این بازرسی سزاوار شخص شما نیست که از چهره‌های ملی ایران هستید، اما وجود صورت‌جلسه‌ای از این بازرسی منزل در پرونده، به دلیل اینکه به‌رحال شما صاحب وسیله‌ی نقلیه هستید، ضروری است. فرهی گفت که مانعی ندارد و بازرسی کنید. به فلاح گفتم که با خانم پروین از بالا شروع کنید. فلاح به اتفاق خانم پروین از اتاق خارج شدند و به طبقه‌ی بالا رفتند.»

حدوداً بعد از بیست دقیقه، فلاح ما را با بی‌سیم صدا زد و همه وارد خانه شدیم. من به طبقه‌ی بالا رفتم. بعد از بازرسی عادی، دستور دادم که کار را شروع کنیم. من گردن و دهان خانم پروین را گرفتم و مسلم دست‌هایش را. «برادرهاشم»<sup>۷۵</sup> هم آمد و با دستمال آغشته به مواد بیهوشی، بیهوشش کرد. «محسنی»<sup>۷۶</sup> چند ضربه چاقو زد که من دیدم هنوز تکان می‌خورد. گفتم تکان می‌خورد. چند ضربه‌ی دیگر زد.

جسدش را در همان اتاق نشیمن رو به قبله گذاشتیم و بیرون آمدیم. پایین که آمدم، دیدم «جعفرزاده»<sup>۷۷</sup> کار حذف فرهی را تمام کرده است. جنازه روی

صندلی اتاق محل کار بود و بچه‌ها داشتند صندلی را به سمت قبله می‌چرخاندند. من و فلاح و برادر صادق بیرون رفتیم و بقیه مشغول عادی‌سازی و سفیدسازی صحنه‌ی حذف شدند. یک ربع بعد، جلوی پمپ‌بنزین «قرنی»، بقیه‌ی بچه‌ها را دیدیم و از هم جدا شدیم. من برگشتم وزارتخانه و اتفاقاً به علت طولانی شدن کار آن شب، اضافه‌حقوق هم گرفتم.

برادر صادق بعدها گفت که ما اساساً خواهران را برای عملیات حذف نمی‌فرستیم. پرسیدم پس چه شد که در آن عملیات‌ها مرا فرستادید؟ گفت شما قرار است اعزام شوید خارج از کشور و آنجا بخش عملیاتی اروپا را دست بگیرید. البته سر ماجرای حذف فره‌ی و برقع‌ی و معصومه مصدق، از بالا هم دستور آمده بود چون طرف مقابل زن است، بهتر است یکی از خانم‌ها هم نظارت داشته باشد تا بعداً بحث شرعی‌ای پیش نیاید. ما هم گفتیم چه کسی بهتر از شما که به‌زودی قرار است ترفیع بگیرید و بروید فرانسه. هم تجربه‌ی خوبی است و هم خیال آن بالایی‌ها را تخت می‌کند.

همان‌جا بود که فهمیدم قرار است برای عملیات برون‌مرزی اعزام شوم. یک‌جورهایی شانس آوردم که از آن ماجرا سالم بیرون آمدم. خبر که در روزنامه‌ها و تلویزیون پیچید، دیدم که مجبور شده‌اند خود امامی را هم حذف کنند و بعدها هم که خبر رسید تیم دولت جدید چه بلایی سر زنش و بقیه‌ی بچه‌ها آورده است.<sup>۷۸</sup> چند سال بعد، برادر صادق را در ترکیه دیدم. زندان نابودش کرده بود اما فکر کنم هنوز برای سازمان کار می‌کرد. البته به من گفت که کار خرید و فروش ملک در ترکیه را انجام می‌دهد، اما سر ماجرای حذف «کریمیان»<sup>۷۹</sup> بین بچه‌ها شایعه بود که کار تیم برادر صادق بوده است. به نظر من که شکل حذف بیشتر به بچه‌های «سپاه قدس»<sup>۸۰</sup> می‌خورد. در هر صورت دیگر از هیچ‌کدام از بچه‌ها خبری نشنیدم. فقط می‌گفتند که «براتی»<sup>۸۱</sup> کمپ ترک اعتیاد راه انداخته است. البته او از بچه‌های سازمان نبود و از این نیروهای عملیاتی بود که برای این چند حذف آخر آورده بودند.

اینجا اوایل با پوشش<sup>۸۲</sup> کنار نمی‌آمدم. نه اینکه شوهر فرانسوی داشتن و انتقاد از حکومت ایران برایم سخت باشد، ولی نه دیگر از آن برنامه‌های حذف، خبری بود و نه بچه‌های تیم دور هم جمع می‌شدند. یک سری ارتباطات رمزگذاری شده

داشتیم و گاهی دیداری چنددقیقه‌ای در پارکی، سینمایی، کافه‌ای... همین و بس! عملیات هم خلاصه می‌شد به ارتباط گرفتن با خارج‌نشینان ایرانی و اطلاعات فرستادن برای سازمان. این وسط گاهی یکی را هم که دلش هوای برگشتن به ایران کرده بود، جذب می‌کردیم یا گاهی هم خواننده‌ای، شاعری، فمینیستی، روزنامه‌نگاری را شانتاژ می‌کردیم که جوری به نظام فحش بدهد که گل به خودی باشد و دعوا بیفتد بین خودشان. هر همایشی که برگزار می‌شد، با هدایت ما یکی از سخنران‌ها می‌زد به جاده‌خاکی و همایش ضد نظام تبدیل می‌شد به فحش دادن بین خودشان. یکی دو تا مهره‌ی سوخته هم داشتیم که در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها از نظام دفاع کنند. اکثراً از این فعال‌هایی بودند که مشکلات اخلاقی داشتند و نگران باز شدن پرونده‌شان در رسانه‌های داخلی بودند. البته هدف کلی این مصاحبه‌ها بیشتر ایجاد خبر بود برای نشریه‌ها و سایت‌های خودمان که تیتربزنند فلان خارج‌نشین هم از حجاب یا جمهوری اسلامی یا مبارزه با داعش دفاع کرد. من خودم را قاطی این بازی‌ها نمی‌کردم. جایگاه «پی‌یر» داشت هر روز در حزب بهتر می‌شد و من هم در مهمانی‌ها با آدم‌های مهم‌تری آشنا و دمخور می‌شدم. گاهی توی دلم فکر می‌کردم که اگر اوضاع عوض شود و قرار شود برگردم ایران، چه جوری دوباره حجاب کنم و مشروب نخورم و خودم را لای چادرچاقچور بییچم و دوباره بشوم «زینب خانم حشمدار»؟! همین «بهاره» را ترجیح می‌دادم که دکولته می‌پوشید و درحالی‌که شامپاینش<sup>۸۳</sup> را آرام بالا می‌برد با سیاستمداران رده‌بالای فرانسه لاس می‌زد. «پی‌یر» هم مرد خوبی بود و حتی یک بار نپرسیده بود که شب تا صبح پای آن کامپیوتر چه کار داری می‌کنی و چه می‌نویسی. گاهی شک می‌کردم که نکند او هم یواشکی برای سازمان کار می‌کند!

اوایل که آمده بودم، کلی برنامه‌ی طولانی‌مدت داشتم و حتی قرار بود چند تا حذف هم داشته باشیم. بعداً دیدم اصلاً ماجرا با آنچه ما داخل سازمان رصد می‌کردیم، خیلی متفاوت است. به مقامات بالادستی هم گزارش کامل فرستادم و سر همین جریان‌ات بود که برنامه‌ی حذف کلاً تعطیل شد. ایرانی‌های اینجا چند دسته بیشتر نیستند: یک عده که پناهنده‌ی جعلی‌اند و اینجا هم چسبیده‌اند به پول درآوردن و مشروب خوردن و فحش دادن به ما، یک عده

هم که زده می‌رقصند و از خود ما از نظام بیشتر دفاع می‌کنند! یک عده هم که فسیل‌های چهل سال قبل هستند که اصلاً خبر ندارند سیاست داخلی ایران و مردم چه تغییراتی کرده‌اند و نهایتاً جمع می‌شوند توی خانه‌ی همدیگر و نقشه می‌کشند که بعد عوض شدن حکومت، کدامشان رئیس‌جمهور شود! بقیه‌شان هم که مشغول دعوا بین خودشان هستند و فرصت نمی‌کنند کار اصولی خاصی انجام دهند. البته در این مدت، موارد نگران‌کننده هم داشته‌ایم که خوشبختانه خیلی راحت حل شده است.

این تئوری جایگزینی «حذف فیزیکی» با «حذف روانی» را همان سال اول فرستادم و خیلی زود تصویب شد و چهار تا روان‌شناس خبره هم در اختیارم قرار دادند تا روی پرونده‌ها به صورت ویژه کار کنیم. الآن شنیده‌ام که داخل ایران هم ایده‌ی من در کل سازمان فراگیر شده است. اینجا در اروپا سال‌هاست دارند این روش را پیاده می‌کنند و جواب داده است. فقط سؤال اینجاست که چرا هیچ‌کس قبل از من به این بحث ورود نکرده است؟ پرونده‌ی روشنفکران و فعالان ساکن اروپا را به چهار دسته تقسیم کرده‌ایم: سفید، سبز، زرد و سیاه. برای سفیدها و سبزها، فقط نیروهای مخبر، اطلاعات جمع می‌کنند. اکثر ایرانی‌ها توی همین دو دسته جا می‌شوند. کل دردشان زندگی در اروپاست و نهایتاً دیسکو و حمام آفتاب. حالا اگر چهار تا فحش هم در شبکه‌های اجتماعی به نظام بدهند مشکلی ندارد، ولی معمولاً همان کار را هم نمی‌کنند، چون باید سالی یک بار بروند ایران و کباب و کله‌پاچه بزنند و برگردند. گاهی پیام می‌دهم که شانس‌ی به گذرنامه‌ی یکی دو تایشان در فرودگاه گیر بدهند و سین‌جیمشان کنند تا بقیه حساب کار دستشان بیاید. زردها فعالین سیاسی ضد نظام هستند که فعلاً خطری ندارند. یا صدایشان به جایی نمی‌رسد یا بلد نیستند چه کار کنند یا دنبال آدم‌های نفوذی خودمان راه افتاده‌اند یا حرف‌هایشان این‌قدر احمقانه است که بیشتر به نفع ماست! اما اینها باید تحت نظر باشند چون ممکن است روزی صدایشان به جایی برسد و چهار نفر پشت سرشان راه بیفتند یا یک‌هجو جوگیر شوند و مسیرشان را عوض کنند. اما آدم‌های خطرناک در لیست سیاه هستند. اینها معمولاً خریدنی نیستند و کمربندشان هم زیاد شل نیست، یا اگر هم شل است از رسوایی نمی‌ترسند. برادر صادق همیشه می‌گفت مخالفی را که

نترسد، باید حذف کرد. آدمی که نقطه ضعف ندارد از بمب اتم هم خطرناک‌تر است. البته در چارت‌بندی عملیاتی جدید، آدم بدون نقطه ضعف نداریم. اگر ندارند، برایشان می‌سازیم! «پرفسور ملک‌زاده» تأکید دارد که نقطه ضعف در سوژه رخ نمی‌دهد بلکه در نگاه ناظر است. فقط کافی است که ناظر آن را ببیند، دیگر وجود داشتن یا نداشتنش اهمیتی ندارد! یک تیم قوی از چند تا نوجوان خوره‌ی کامپیوتر درست کرده‌ایم که کارشان صبح تا شب شایعه‌سازی و تخریب در اینترنت است. چند تا سلبریتی داخل و خارج ایران هم داریم که در موج دوم، این جریان‌ها را تقویت می‌کنند. ولی از همه‌ی اینها مهم‌تر، بحث «دشمن تقلبی» است که «پرفسور نجفی» روی آن تأکید دارد. یک بار به من گفت که می‌دانی بهترین راه برای از بین بردن سه تا تپه چیست؟ چند تا حدس زدیم و بعد خودش گفت که ساخت سه تا کوه مصنوعی کنار آنها. دیگر کی بغل کوه به تپه نگاه می‌کند؟! حالا من این مثال را زیاد قبول ندارم و فکر می‌کنم اتفاقاً بازهم تپه دیده می‌شود اما در عمل، این روش، خوب جواب داده است. به ازای هر دشمن واقعی در لیست سیاه، سه تا دشمن الکی از بچه‌های وابسته به خودمان می‌سازیم از سیاسی‌میاسی‌ها تا خواننده‌ها و ادبیات‌چی‌ها. حالا اگر یکی چهار تا حرف خطرناک هم بزند، وسط آن هیاهوی مزخرفات به گوش کسی نمی‌رسد. اگر «جک» به جای بالا رفتن از «لوبیای سحرآمیز»،<sup>۸۴</sup> توی تخم‌مرغ‌فروشی دنبال تخم طلا می‌گشت به همین راحتی پیدا می‌شد؟! دوران حذف فیزیکی گذشته است. اگر هم لازم باشد، دیگر اروپا جایش نیست. چهار تا قرارداد اقتصادی یا نظامی که سر این مسخره‌بازی حقوق بشر کنسل شود، رسماً نصف برنامه‌های هلال شیعی<sup>۸۵</sup> و بمب اتمی می‌رود روی هوا. البته که اکثر اینها هم برایشان آن مزخرفات بشر و مشر مهم نیست، اما خودشان پیام غیرمستقیم داده‌اند که حذف‌ها را در همان ایران و ترکیه و عراق و سوریه انجام دهید و ماجرا به اروپا نرسد که ما مجبور شویم تحت فشار رسانه‌ها عکس‌العمل نشان بدهیم. اینها را بچه‌های سازمان می‌دانند و در برنامه‌های جدید لحاظ کرده‌اند. متأسفانه اینجا احزاب و رسانه‌ها آزادی‌های بی‌حساب‌و‌کتابی دارند که تا می‌خواهد دولتی دور بردارد، ترمزش را می‌کشند. علت عقب‌ماندگی‌شان هم همین است! اما فعلاً شرایط این است و باید سوخت و ساخت. مخصوصاً

با این دولت جدید فرانسه که فکر می‌کند مسئله‌ی حقوق بشر ایران، تخم دوزرده‌ای است که بتواند رویش مانور بدهد و امتیاز بگیرد. البته داریم روی یکی از وزرایش کار می‌کنیم. بخش اجرایی‌اش را سپرده‌ام دست «مرتضایی» و تحلیل روانی‌اش را هم «پرفسور جويا» به عهده دارد. مشکل امثال مرتضایی این است که بچه‌های خود سازمان نیستند و از کار اطلاعاتی فقط دلبری‌اش را بلدند. از داخل هم خیلی فشار می‌آورند که پرستوها<sup>۸۶</sup> جزو سازمان نباشند که بعداً اگر عملیات لو رفت، بشود جمعش کرد. من حداقل صد تا تحلیل برایشان فرستاده‌ام که معایب «سازمانی نبودن پرستوها» چقدر زیاد است و به سوراخ موش مبادایش نمی‌ارزد، اما ظاهراً از بالا دستوراتی رسیده که قرار است حالاً حالاها اوضاع به همین شکل پیش برود. دیروز جويا به طعنه می‌گفت که اگر پدربزرگش را جای مرتضایی فرستاده بودیم بهتر می‌توانست طرف را تخلیه‌ی اطلاعاتی کند! این جويا باینکه وگان<sup>۸۷</sup> است هنوز مغزش خوب کار می‌کند! یک بار به او گفتم تو با این نبوغ، اگر گوشت می‌خوردی چه می‌شدی؟! فکر کنم خیلی با تعریفم حال نکرد و سگرمه‌هایش بدجور توی هم رفت، ولی جرئت نکرد حرفی بزند. درستش هم همین است.

ماه پیش «اسفنجانی»<sup>۸۸</sup> از ترکیه تماس گرفت که آنجا برنامه‌ی حذف داریم و خودم هم باید در بخش عملیاتی حاضر باشم. توضیح دادم که ترکیه جزو محدوده‌ی عملیاتی ما نیست و برنامه‌ی حذف فیزیکی هم تعلیق شده است. اما شب از سازمان، پیام تأیید آمد که سوژه و همراهش از نروژ به ترکیه آمده‌اند و عملیات حذف اضطراری و تأییدشده داریم. قرار شد که سفر به همراه پوشش باشد و مجبور شدم با زبان مرغ و ماهی «پی‌یر» را راضی کنم که کارش را ول کند و یک سفر برای آن روزهای ترکیه جور کند. در ترکیه «برادر فرهاد» و «عزیزی» را گذاشتم که روی سوژه سوار شوند و توی اتاق هتل، شنود بگذارند تا بتوانیم برای حذف برنامه‌ریزی کنیم. برنامه برای چهارشنبه ساعت ۹ شب ریخته شد و قرار شد دوربین‌های راهروهای هتل هم قطع شود که ردپایی باقی نماند. روز سه‌شنبه ساعت ۱۶:۲۷ به وقت ترکیه بود که پیام رسید باید حذف همان شب انجام شود. توضیحی نیامده بود اما خودمان از شنود فهمیده بودیم که مصاحبه‌ی سوژه از پنج‌شنبه به چهارشنبه جایجا شده است. ظاهراً

مصاحبه‌ای ادبی-سیاسی بود و ارزش خبری چندانی هم نداشت. نمی‌دانم واقعاً داخل سازمان، خطری حس کرده بودند یا از این عملیات‌های داخل کشورهای همسایه برای قدرت‌نمایی بود. در هر صورت عزیزی و خودم در نزدیکی مقصد نهایی سوژه‌ها مستقر شدیم و قرار شد در مسیر حرکت، فرهاد تعقیبشان کند تا انحرافی از برنامه نداشته باشیم. خیلی وقت بود کار حذف انجام نداده بودم و هیجان داشتم. حس کردم عزیزی دفعه‌ی اولش است، استرس دارد و بعید نیست برنامه را به باد بدهد. نمی‌دانم سازمان چه فکری می‌کند که این جوجه‌ها را می‌فرستد برای عملیات. صدایش کردم و گفتم که فقط در این عملیات مرا پوشش بدهد و خودش در حذف دخالت نکند. ساعت ۱۹:۳۰ با پیام فرهاد، در «بیوک پستانه» در مسیر رستوران قرار گرفتیم. چند دقیقه‌ی بعد، سوژه و همراهش وارد حوزه‌ی دید ما شدند. منتظر ماندیم که بروند داخل رستوران، چون دستور آمده بود که حتماً حذف داخل رستوران باشد. از دور «صادقی» را شناختم. از این نویسنده‌های فراری افسرده بود که نشسته‌اند این طرف آب و گاهی جایزه‌ای می‌گیرند و گاهی هم غری می‌زنند. ملک‌زاده مسئول مستقیمش بود و گذاشته بودیمش مابین پرونده‌های زرد. نمی‌دانم داشت چه غلطی می‌کرد که سازمان با این فوریت و ریسک، تصمیم به حذف گرفته بود، ولی هر چه بود به گوش ما هم نرسیده بود. باید بعد برگشتن به فرانسه، رابط‌هایمان در اسکان‌دیناوی را بازخواست می‌کردم که این چه جریانی است که به گوش تهران رسیده و ما خبر نداریم! همراه صادقی را داخل پرونده دیده بودم. از این شاگرد-معشوقه‌هایی بود که چهار سال می‌آیند اروپا درس بخوانند و جوّ روشنفکری می‌گیرندشان و یکی دو تا کتاب هم چاپ می‌کنند، بعد برمی‌گردند ایران و شوهر می‌کنند و دو تا شکم که زاییدند، پادشان می‌رود که اصلاً روزگاری رفته بودند اروپا درس خواندن و علافی! دستور رسیده بود که همراه سوژه هم حذف شود. معمولاً هم کار به همین شکل انجام می‌گیرد. هم شاهدی باقی نمی‌ماند و هم پلیس ترکیه می‌افتد دنبال اختلاف شخصی و دزدی و این جور چیزها...

دختر یک‌هوا رفت وسط خیابان و همان‌جا نشست. عزیزی هول شد و خواست جلو بیاید. اشاره کردم که تو برو داخل رستوران. هر چه منتظر شدم، دختر بلند



نشد. سوژه جلورفت و با او صحبت کرد اما ظاهراً نتوانست قانعش کند. فکر کنم دعوایشان شده بود. پیش خودم گفتم اگر یک ثانیه‌ی دیگر معطل کنم، ممکن است برگردند یا مردم دورشان جمع شوند و عملیات کنسل شود. رفتم جلو و در گوش دختر گفتم که مادرش می‌خواهد سورپرایزش کند و یک ساعت است که داخل رستوران منتظرش است. داخل پرونده‌اش خوانده بودم که چقدر با مادرش مشکل داشته و مدتی است زیاد از هم خبری ندارند. دختر مثل فشفشه از جا پرید و همراهم آمد. همان جور که به رستوران شاهزاده نزدیک می‌شدیم تعریف کرد که چقدر خوشحال است که همه‌ی آدم‌هایی که دوستشان دارد، قرار است کنار هم غذا بخورند و چقدر از غذا خوردن در تنهایی متنفر است. با اشاره‌ی یکی از گارسون‌ها رفتیم طبقه‌ی بالا. نمی‌دانم با او هماهنگ شده بود یا اتفاقی بود. عزیزی پایین نشسته بود و داشت با ولع چاق کباب می‌خورد. با سر اشاره کردم که همان‌جا بماند و بالا نیاید. سه‌تایی ته سالن نشستیم. متأسفانه سر میز بغلی یک خانواده‌ی ترک نشسته بودند و شام می‌خوردند. صبر کردم تا آنها بروند. آخرین چیزی که لازم داشتیم، به رگبار بستن ترک‌ها بود که فردا دردسری بشود در حد «میکونوس»!<sup>۹</sup> دختر از جا بلند شد که ظاهراً برود توال. یکهو در راه با انگشتش بند کیفم را گرفت و کیف را جوری انداخت که همه‌چیز روی زمین پخش شود. غافلگیر شده بودم. تنم یخ زده بود. خم شدم تا خیلی طبیعی وسایل را جمع کنم. دیدم دوتایی زل زده‌اند به اسلحه و طناب داخل کیف. دختر چنگال را از روی میز برداشت و گردنم را نشانه گرفت. فهمیدم که عملیات لو رفته است. می‌شد شیرجه بروم سمت اسلحه و هر دو را در کسری از ثانیه بکشم، اما شک داشتم که دختر محافظ حرفه‌ای است یا نه. ممکن بود هرگز به تفنگ نرسم. درهرصورت هویتم لو رفته بود. درحالی‌که ظاهراً دستمال و کیف آرایش را داخل کیفم می‌انداختم به این فکر کردم که بهتر است امشب از راه دریایی خودم را برسانم به یونان یا برگردم از راه مرز زمینی به ایران؟! درهرصورت مطمئن بودم که سازمان با این گندکاری راحت کنار نمی‌آید. یک‌لحظه از تصور اینکه به‌زور واجبی<sup>۱۰</sup> در دهانم بریزند، حالت تهوع گرفتم. بعد نگاه کردم به دختر که عضلات ساعد و بازو و خطوط مطمئن چهره‌اش نشان می‌داد که تا چند ثانیه‌ی دیگر چنگال را در گلولی من

فرو می‌کند. به پی‌یر فکر کردم که دلم برایش تنگ شده بود، به بچه‌ای که دلم می‌خواست داشته باشم و اجازه‌اش را هنوز نداده بودند، به قدم زدن در خیابان «شانزله‌لیزه»،<sup>۹۱</sup> به سگم که هر بار برمی‌گشتم خانه از پشت در صدای خوشحالی‌اش بلند می‌شد، به غذا خوردن در رستوران ایفل<sup>۹۲</sup> و نگاه کردن به پاریس رؤیایی از آن بالا. به سمت اسلحه شیرجه زدم و به این فکر کردم که اگر در پاریس دنیا آمده بودم، الان داشتم برای پسرم در تخت‌خوابش کتاب می‌خواندم، «پو دُ آن»<sup>۹۳</sup> یا «لُ پْتیت شَپِغْنُ غوز»<sup>۹۴</sup> یا «پِشُغ»...<sup>۹۵</sup>

### فصل ۳۳: تمرین مدارا<sup>۹۶</sup>

شماره تلفن «محمدی» از طریق یکی از منابع سازمان با نام مستعار «گلرخی» به دست آمده بود. قرار شد تا روز پنجشنبه روی آدرس سوژه استقرار پیدا کنیم. به کاظمی خبر دادم که با «عزیزپور» قرار گذاشته‌ام. اعتراض کرد و گفت که این کار را سعی کن با زیرمجموعه‌ی «حقانی»<sup>۹۷</sup> و در ارتباط با «روشن»<sup>۹۸</sup> انجام بدهی.

قراری برای ۸ صبح پنجشنبه در خیابان «آفریقا»<sup>۹۹</sup> مقابل پمپ‌بنزین بین خیابان «اسفندیار» و «علوی» با عزیزپور و نیروهای عمل‌کننده‌ی او و همچنین رضا روشن، «آموزگار»<sup>۱۰۰</sup> و «خسرو» گذاشته شده بود. خسرو داخل خیابان اسفندیار رفت و پلاک‌های جعلی را روی تاکسی نصب کرد و بعد به طرف خانه‌ی محمدی راه افتادیم. سر کوچه‌ی علوی مستقر شدیم. عزیزپور دو ماشین نیرو با خودش آورده بود. حدود ساعت ۱۷، محمدی با لباس اسپرت از کوچه بیرون آمد و از شمال به جنوب خیابان آفریقا حرکت کرد. در آن ساعت، «علی ناظری»<sup>۱۰۱</sup> و رضا روشن برای خواندن نماز رفته بودند. سریعاً به ناظری زنگ زد و خبر دادم که سوژه بیرون زده و خودشان را فوری به محل برسانند. محمدی برای خرید

بیرون آمده بود و حدود بیست دقیقه‌ای خریدش را طول داد. در حال برگشتن به خانه بود که علی و رضا رسیدند. از خسرو خواستم که تاکسی را در گوشه‌ای پارک کند. رضا و علی پیاده به دنبال محمدی راه افتادند. خسرو پشت فرمان پژو نشست و به سمت شمال خیابان آفریقا حرکت کردیم. من در صندلی جلو نشسته بودم. یک کوچه مانده به خانه‌ی محمدی، علی و رضا جلویش را گرفتند و تحت پوشش پرسنل دادستانی او را سوار ماشین کردند. علی در سمت چپ، محمدی وسط و رضا روشن در سمت راست او روی صندلی عقب نشستند. با هماهنگی قبلی قرار بود از یکی از محیط‌های اداری «بهشت‌زها» که در اختیار حراست قرار داشت استفاده کنیم. ناظری مسئول حراست بهشت‌زها بود و خودش و بچه‌های طرح الغدیر، قبل از شروع حذف‌های جدید، برای اعدام مجاهدین همیشه از آن محل استفاده می‌کردند. قرار شده بود برای حذف محمدی هم از آنجا استفاده شود. از طریق «اتوبان همت»،<sup>۱۰۲</sup> وارد کمربندی جاده‌ی مخصوص بهشت‌زها شدیم. به‌خاطر طولانی بودن مسیر، سعی کردم با محمدی راجع به کتاب‌های جدیدش حرف بزنم. خیلی مؤدبانه و باحوصله تمام سؤال‌هایم را جواب می‌داد اما از نظراتش کوتاه نمی‌آمد. بعد از اینکه به محل رسیدیم، روشن چشم‌های محمدی را بست و کمک کرد تا پیاده شود.

داخل ساختمان شدیم. در همان اتاق اول از او خواستند روی زمین بنشیند. همه‌ی کارها را روشن و ناظری به‌سرعت انجام دادند. مثل همیشه، حرفه‌ای و مسلط بودند. روشن سریع طناب را از کابینت داخل اتاق درآورد و مقداری پارچه‌ی سفید هم برداشت. دست‌های محمدی را از پشت سر بست و طناب را به گردنش انداخت. او را به روی شکم خواباند و حدود چهار یا پنج دقیقه طناب را تنگ کرد و کشید. ناظری هم دهان سوژه را با یک پارچه‌ی سفید گرفته بود تا از ریختن خون به زمین و ایجاد سروصدای احتمالی جلوگیری کند.

آن دو از روی ناخن‌ها تشخیص دادند که کار تمام شده است. بعد رفتند و ماشین پژو را به شکلی قرار دادند تا صندوق عقب آن مقابل در حراست قرار بگیرد. خسرو و روشن، جنازه را وسط پتو قرار دادند و در صندوق عقب گذاشتند. خسرو پشت فرمان نشست. در «جاده‌ی افسریه»<sup>۱۰۳</sup> یک مسیر فرعی بود که به کارخانه‌ی سیمان تهران منتهی می‌شد و اطرافش خلوت بود. ساعت

حدود ۲۰، گفتم که ماشین را نگه دارند و جنازه را بیرون بگذارند. تازه جسد را پایین گذاشته بودیم که کاظمی زنگ زد. نتیجه‌ی کار را می‌خواست بداند. گفتم که دقایقی است کار تمام شده و راهی خانه‌ام. گفت که بیا امشب همدیگر را ببینیم. من در «شهرک آپادانا»<sup>۱۰۴</sup> هستم. قرار شد ساعت ۲۲:۱۵ دقیقه او را در آنجا ببینم و مشروح گزارش را بدهم.

گزارش را که دادم، سریع برگشتم خانه. «احمد» از سر کار برگشته و «سینا» هم خوابیده بود. کمی سؤال پیچم کرد که چرا این قدر مأموریت برمی‌دارم و شروع کرد به غر زدن که این بچه، مادر می‌خواهد. حوصله‌اش را نداشتم. گفتم که اگر مأموریت برندارم، اجاره‌ی آپارتمان به این بزرگی و قسط ماشین آخرین مدل زیر پای آقا را عمه‌ی شریفشان می‌دهد؟ خفه شد و رفت داخل آشپزخانه. از ظهر چیزی نخورده بودم، اما اشتها نداشتم. رفتم در آشپزخانه و دیدم که دارد کوبیده می‌خورد. گفتم برای من نگرفته‌ای؟ خندید و گفت که غذای ظهر است و این هم سهم سینا است که بهانه‌ی تو را گرفته بود و غذا نمی‌خورد. در یخچال را باز کردم. تقریباً خالی بود. شیشه‌ی شیر را برداشتم و همان‌طور ایستاده سر کشیدم. به احمد گفتم که خوابم می‌آید و رفتم فوراً توی اتاق خواب و روی تخت ولو شدم. خوابم نمی‌برد. نمی‌دانم چی توی سرم افتاده بود. همه چیز خوب پیش رفته بود و کاظمی هم مثل همیشه راضی بود، اما کرمی توی مغزم افتاده بود که می‌جنبید و آرام نمی‌شد. صدای پای احمد را شنیدم که آمد داخل اتاق. به زور خودش را چپاند زیر پتوی دونفره. بوی سگ می‌داد! خودم هم از دیروز دوش نگرفته بودم و بدجور بوی عرق می‌دادم. خودش را از عقب به من چسباند و نوازشم کرد. خودم را به خواب زدم. حوصله‌اش را نداشتم. نمی‌خواستم! کم‌کم دستش را کرد زیر دامنم و مشغول شد. محلش ندادم تا از رو بروم. عصبی بودم و بی‌حوصله. فکر کنم نزدیک پریودم بود. شاید هم مأموریت‌ها خسته‌ام کرده بود. توی فکر بودم که یکهو دیدم آلتش را به زور کرد داخل. دردی شدید توی تنم پیچید. دیدم اگر الآن بفهمد که بیدارم، ده‌برابر بحث و دعوا داریم و دردرس. به رویم نیاوردم که بیدارم. دو سه تا عقب و جلو کرد خودش را و بعد از من جدا شد و آن طرف تخت خوابید. الهی شکر که این زودارضایی را داشت وگرنه بعید نبود که خودم طناب بیندازم دور گردنش

و یک روز در خواب خفه‌اش کنم. بدنم درد می‌کرد و از خیسی‌اش حالم به هم می‌خورد. ران‌هایم را به هم فشار دادم تا آرام شوم. صدای خرّوپفش بلند شد. اعصابم بیشتر ریخت به هم. نزدیک پریودم که می‌شود، صداها بیشتر اذیت می‌کند. سعی کردم به گوسفندها فکر کنم و بشمارشان. یکی... دو تا... سه تا... نمی‌دانم چند تا را شمرده بودم که دیدمش. جای طناب روی گردنش بود و از دهانش خون می‌آمد. به من لبخند زد و شروع به دست‌وپا زدن کرد و جان دادن. در همان حال جان دادن، بریده‌بریده می‌خواند: «دنیا را باید از چیزهایی پاک کرد/ چقدر باید در این دو متر جا ماند/ تا تحلیل جسم، حدّ زبان را رعایت کند؟...»<sup>۱۰۵</sup> با جیغ از خواب پریدم. از مردن آدم‌ها نمی‌ترسیدم، اما تصویر جان دادن محمدی در خواب، آن قدر نزدیک و واقعی بود که تا صبح می‌لرزیدم و آرام نمی‌شدم. صبح به‌زور چادر و مقنعه‌ام را سرم کردم و رفتم سازمان. کاظمی حالم را که دید گفت جریبان چیست؟ خوابم را تعریف کردم. خندید و گفت مگر دفعه‌ی اول است که فرماندهی عملیات حذف داشته‌ای؟! چرا آن فرّهی و زنش را که تکه‌تکه کردی، از این خواب‌ها نمی‌دیدی؟! به‌زور خندیدم و گفتم که احتمالاً اثر کم‌خوابی و فشار عصبی است. دو روز برایم مرخصی رد کرد و گفت برو خانه و استراحت کن. هفته‌ی بعد، حذف این مردکه «جعفری» است و حتماً باید خودت عملیات را اداره کنی تا مثل همیشه بی‌نقص باشد. چشمی گفتم و زدم از سازمان بیرون. تمام راه، تصویر محمدی در خواب، جلوی چشم‌هایم بود. نزدیک بود دو بار تصادف کنم. هیچ‌جا را نمی‌دیدم. با بدبختی خودم را به خانه رساندم. غذایی از بیرون سفارش دادم و به‌زور چند لقمه خوردم. اگر نوشابه نبود، یک لقمه هم پایین نمی‌رفت. لقمه‌ها مثل سنگ توی گلویم گیر می‌کردند. رفتم قرآن را آوردم و کمی خواندم. دوش گرفتم. موزیک گوش دادم. تلویزیون را روشن کردم و سعی کردم قبل اینکه سینا از مهدکودک برگردد، کمی بخوابم. فضا خالی و سفید بود. هیچ چیز تا بی‌نهایت دیده نمی‌شد. دیدمش که آرام به سمت من می‌آید. چند قدم مانده به من ایستاد. جای طناب روی گردنش بود و از دهانش خون می‌آمد. به من لبخند زد و شروع به دست‌وپا زدن کرد و جان دادن. در همان حال جان دادن، بریده‌بریده می‌خواند: «دنیا را باید از چیزهایی پاک کرد/ چقدر باید در این دو متر جا ماند/ تا تحلیل جسم،

حدّ زبان را رعایت کند؟...» داد کشیدم سرش که از جان من چه می‌خواهی؟! نمی‌فهمی که ما مأموریم و معذور؟ وگرنه من با تو چه پدرکشتگی‌ای دارم که بخواهم خف‌هاات کنم؟ لبخند زد به من. خون از دهانش بیرون می‌ریخت و جان می‌داد، جان‌دانی که تمامی نداشت... با جیغ از خواب پریدم. احمد و سینا را دیدم که وحشت‌زده بالای سرم بودند. چشم‌هایم را بستم. هنوز پشت پلک‌هایم ایستاده بود و جان می‌داد!



روانشناس سازمان هم نتوانست کاری برایم بکند. فقط توصیه کرد که به هیچ دکتری فعلاً مراجعه نکنم تا مقامات بالاتر درباره‌ام تصمیم بگیرند. حتی نمی‌شد به او هم راستش را بگویم که الآن یک ماه است هر شب چه خوابی می‌بینم، چه برسد به احمد و سینا. احمد یک پتوی مسافرتی برداشته بود و دو هفته‌ای بود در حال می‌خوابید. جیغ‌هایم حتی سینا را هم در اتاقش بیدار می‌کرد. با کاظمی حرف زدم و قرار شد شش ماه مرخصی استعلاجی بگیرم و بروم روستا تنها باشم. خیلی سریع موافقت کرد و آدرس اقامتم را در روستای پدری گرفت. قرار شد اگر در عملیاتی نیاز مبرم بود، آدم بفرستند دنبالم.

خانه‌ی روستایی پدری و صدای خروس همسایه و گوسفندان «کل‌رحیم» هم فایده‌ای نداشتند. هر شب می‌آمد و عجیب این بود که دیدنش اصلاً تکراری نمی‌شد و مثل بار اول ترسناک بود. التماسش می‌کردم که تمام کند. به جان «سیاوش» و «سهرابش» قسم می‌دادم که تمام کند. قول می‌دادم که اگر به خوابم نیاید سازمان را ول می‌کنم، اما فایده نداشت. اگر خودکشی حرام نبود، صددرصد خودم را می‌کشتم. نه غذا از گلویم پایین می‌رفت و نه می‌توانستم بخوابم. در همان دو سه ماه، پانزده کیلو وزن کم کرده بودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط دلم برای سینا تنگ می‌شد که همان دو بار هم که احمد آوردش روستا، حتی جلو نیامد تا بغلم کند. نمی‌دانم احمد چیزی توی گوشش خوانده بود یا از قیافه‌ی تکیده‌ی من می‌ترسید. یک‌شب به زور التماس، پیش خودم نگهش داشتم. نصفه‌شب با جیغ‌های من از خواب پرید و فرار کرد توی حیاط و خانه نیامد تا زنگ زد احمد از تهران آمد و او را برد. بعدازآن ترجیح دادم

هیچ کدام را نبینم. نه حمام می‌کردم و نه غذای درست و حسابی می‌خوردم. صبح تا شب درخت‌های سیب را نگاه می‌کردم و آسمان نیمه‌ابری اواخر زمستان را. دیگر با کابوس‌هایم اخت شده بودم و از دیدنش جا نمی‌خوردم، اما کماکان با جیغ و وحشت زده از خواب می‌پریدم. انگار که این جیغ و وحشت هم بخشی از خواب باشد که به بیداری سرایت کرده است.

یک روز بعد از ظهر کنار رودخانه خوابم برده بود که طبق معمول آمد به خوابم. با همان لبخند همیشگی و جای طناب روی گردن. اما این بار نه جان می‌داد و نه شعر می‌خواند. به من گفت که امشب برای کشتنت می‌آیند. منتظرشان باش و زنده بمان. در خواب نه تعجب کرده بودم و نه از خرق عادت همیشگی شگفت زده بودم. فقط خیلی معمولی گفتم که من دوست دارم بمیرم. خندید و گفت فردا شب می‌بینمت. با جیغ از خواب پریدم. خودم جیغم را توی خواب می‌شنیدم. انگار در نقطه‌ای خواب و بیداری به هم پیوند خورده بودند. کمی هوشیار که شدم، رفتم توی فکر. یعنی خواب صادقانه<sup>۱۰۶</sup> بود؟ یعنی سازمان می‌خواست حذف کند؟ از آنها بعید نبود. می‌ترسیدند دیوانه شوم و فردا به روان‌پزشکی، پلیسی یا هر خر دیگری، چیزی در حالت ناهوشیاری بگویم. پیش خودم گفتم که چه اشکال دارد؟! بگذار مرا بکشند و از این کابوس هر شبه راحت شوم. یادم آمد که محمدی امروز نه از دهانش خون می‌آمد و نه جان می‌داد و نه شعر می‌خواند. عین آدم با من حرف زد، با همان لبخندی که روز حذف بر لب داشت. پیش خودم گفتم این مُرده معرفتش از آن کاظمی بیشتر است. حیف آن دو بار که با او خوابیدم! یک جورهایی از دست خودم عصبانی بودم. یاد آن روز افتادم که مثل احمق‌ها رفتم خانه‌اش. چقدر ترسیده بودم و در عین حال مشتاقش بودم...

فکر کنم حدود نصفه شب بود که صدایی از داخل حیاط آمد. چاقو را از آشپزخانه برداشتم. چند تا بالش روی تخت گذاشتم و پتو را رویش کشیدم و خودم پشت کمد قایم شدم. خوشبختانه هوا ابری بود و اتاق تاریک‌تر از همیشه و چشم‌های من هم در آن چند ماه به تاریکی عادت کرده بود. حدود یک ربع طول کشید و خبری نشد. خنده‌ام گرفت از کارهای احمقانه‌ی خودم. به کاظمی و بچه‌های سازمان شک کرده و حرف یک جنازه‌ی توی خواب را باور



کرده بودم. از پشت کمد خواستم بیایم بیرون که سایه‌ای وارد اتاق شد. آرام و پاورچین راه می‌رفت. به کنار تخت که رسید به روی بالش‌ها پرید و چاقویش را تا دسته وارد یکی از آنها کرد. قبل از آنکه بفهمد دقیقاً چه شده است، از پشت سر گرفتمش. موهایش توی یک دستم جا خوش کرد و دست دیگرم به نرمی گلویش را بیخ تا بیخ برید. صدای خرخر و فریادش خواست بلند شود که پتو را به سرعت چپاندم توی حلقش. جان دادنش که تمام شد، آرام انداختمش روی تخت و خودم سینه‌خیز تا حال آمدم. سایه‌ای را دیدم که دم در ایستاده و دارد سیگار می‌کشد. احساس می‌کردم که به من توهین شده است! یعنی این قدر کشتن مرا دست کم گرفته بودند؟! آن احمق که بالش را از آدم تشخیص نمی‌داد و این یکی که وسط عملیات داشت سیگار می‌کشید. احتمال دادم که مزدورهای غیرسازمانی مال همان استان باشند. حتی برایشان ارزش نداشتم که پول بدهند از تهران برای کشتنم نیرو بیاورند. دلم می‌خواست کاظمی را پیدا کنم و آن آلت کوچکش را بپریم و بکنم تا ته توی دهانش. لباس خونی‌ام به تنم چسبیده بود و حالم را به هم می‌زد. پیراهنم را درآوردم و همان جا گذاشتم. درازکش تا دم در آمدم. سیگارش تمام شده و احتمالاً نگران نفر قبلی بود که چرا برنگشته. شاید هم فکر می‌کرد مزدور قبلی دارد ترتیب مرا می‌دهد و ناراحت بود که چرا به خودش چیزی نرسیده است. به هر دلیلی که بود، برگشت و خیلی آهسته وارد اتاق شد. پریدم و با چاقو به عصب پایش زدم. فریادی زد و خم شد تا پایش را بگیرد. از پشت رویش پریدم و درحالی که دهانش را گرفته بودم، چاقویی به گردنش زدم. سعی کردم چاقو را به سمت چپ بکشم که مقاومت کرد و پرتم کرد روی زمین. عین مرغ سربریده دور اتاق می‌چرخید و سعی می‌کرد به من حمله کند. دستش را روی گلویش گذاشت و چاقو را بیرون آورد. با این حماقت کار خودش را تمام کرد! مطمئن شدم که از بچه‌های سازمان نیست و از همین اراذل و اوباش محلی است. با همان حال نزار سعی کرد از در فرار کند. پریدم و به روی زمین انداختمش. انگشتش را شکستم، چاقو را از دستش درآوردم و کارش را سریع تمام کردم.

مطمئن بودم آن دو تا تنها نیامده‌اند و حداقل یک نفر از سازمان به عنوان رابط عملیات همراهشان است. نمی‌دانستم منتظرش بمانم یا بروم داخل

حیاط. احتمال اینکه توی روستا با اسلحه شلیک کند، کم بود. خودشان می‌دانستند که اگر مرا بکشند، مردم روستا نمی‌گذارند تا سر جاده هم برسند. اصلاً شاید برای همین محلی‌ها را فرستاده بودند که کسی مشکوک نشود. جنازه‌ی دومی را وارسی کردم. دو تا چاقو داشت، یکی از یکی بهتر. چاقوی آشپزخانه را رها کردم و آن دو تا را برداشتم. از کنار باغچه سینه‌خیز رفتم تا کنار درخت سیب. به درخت تکیه دادم. ماشینی را دیدم که توی جاده با چراغ خاموش پارک کرده بود اما سایه‌ی کسی داخلش دیده می‌شد. خیالم راحت شد که هنوز طرف داخل ماشین است. خودم را تا دیوار سمت چپ حیاط رساندم و از آن بالا رفتم و پریدم آهسته آن طرف. صدای سگ‌ها از دور دست می‌آمد. چرا برای خودم سگ نخریده بودم؟ یعنی آن قدر ابله بودم که فکر می‌کردم سازمان می‌گذارد راست‌راست برای خودم بگردم؟ از خانه و ماشین دور شدم و کمی به سمت مخالف از میان بوته‌ها پیاده‌روی کردم. بعد آرام از جاده گذر کردم و وارد جنگل شدم. صدای موجودی شبیه گرگ از دور دست‌ها می‌آمد. از داخل جنگل به سرعت برگشتم تا به درخت‌های روبروی خانه‌ام رسیدم. این بار مرد را از نزدیک‌تر می‌دیدم. نمی‌شناختمش. ظاهراً مشکوک شده و نگاهش به سمت خانه بود. انگار منتظر بود که خبری یا صدایی از داخل خانه بشنود. مرا نمی‌دید که به ماشین نزدیک می‌شدم. روی صندلی کنار راننده با بی‌قراری نشسته و یک نگاهش به داخل خانه بود و یک نگاهش به عقب و جلوی جاده که روستایی‌ها از راه نرسند. توی خواب هم فکر نمی‌کرد که ممکن است کسی از راه جنگل به سراغش بیاید. منتظر شدم تا نگران‌تر شود، در ماشین را باز کند و سعی کند در تاریکی آرام وارد حیاط شود. لحظه‌ای که مطمئن شدم دیگر از آینه‌بغل دور شده و مرا نمی‌بیند، ماشین را دور زدم و از پشت به او حمله کردم. چاقوی اول را مثل همیشه به گردنش زدم. بعد دو خط موازی روی سینه و بعد دو خط متقاطع روی شکم. قبل از اینکه زیاد خونریزی کند، خفه‌اش کردم. برعکس قبلی، زور زیادی نداشت و زود تمام کرد. کشاندمش تا ماشین و روی صندلی جلو انداختمش. بعد ماشین را بردم داخل حیاط. جنازه‌ها و پتوها و فرش‌های خونی را با بدبختی انداختم توی ماشین. کاش می‌شد دیوارهای خونی را هم بیندازم داخل ماشین. از نفس افتاده بودم و عضلاتم توان حرکت

نداشتند اما نیرویی عجیب مرا به جلو می برد. ناگهان لباس خونی ام را گوشه‌ی حال دیدم. یکپهو حواسم آمد سر جایش که تمام این مدت جز سوتین و شلوارک چیزی تنم نبوده است. خجالت کشیدم و تنم داغ شد. لباس و چادر پوشیدم و ماشین را چراغ خاموش بردم وسط جنگل تا حداقل یکی دو روزی طول بکشد تا پیدایش کنند. پیاده برگشتم سمت خانه. وسط راه زیر یکی از درختها نشستم که نفسی تازه کنم اما فوراً از حال رفتم... با لبخند جلو آمد. گفتم که حالا چه کار کنم؟ کجا می توانم فرار کنم؟ الان راضی شدی؟ گفت: «قرار جایش را می سپارد به بی‌قراری/ قرار جایش را می سپارد به بی‌قراری...»<sup>۱۰۷</sup> داد کشیدم که لعنتی بگو حالا چه کار کنم؟ چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد و لبخند زد.



آن یکی دو روز مشغول تمیز کردن خانه و جلوی در حیاط و... بودم. محمدی هم توی خواب، حرف خاصی نمی زد. فقط لبخند تحویلیم می داد و آن شعر جدید را می خواند که بدجور عصبی ام می کرد. حدود یک هفته گذشت و خبری نشد. بهتر دیدم خودم سر و گوشی آب بدهم. آدم که نمی تواند تا ابد توی هول و ولا زندگی کند. مرگ یک بار و شیون هم یک بار. بلند شدم رفتم تهران به بهانه‌ی دیدن سینا. دم دکه‌ی روزنامه‌فروشی ترمز زدم تا آب‌میوه و کیکی برای صبحانه ردیف کنم که چشمم افتاد به تیترو روزنامه‌ها و فهمیدم ماجرا چیست. ظاهراً همه را گرفته بودند سر جریان‌های حذف و بلوایی در کشور بر پا شده بود. پس احتمالاً تا یکی دو روز دیگر سراغ من هم می آمدند. همین که کاظمی توی زندان بود، دلم را خنک می کرد. کمی خرید کردم و بدون اینکه سینا را ببینم، برگشتم روستا. صبح تا شب حرف‌هایم موقع بازجویی را تمرین می کردم و شب‌ها هم محمدی برابم شعر تکراری می خواند. پیش خودم گفتم که باید هرچه زودتر از مرز ترکیه دربروم و خودم را برسانم به اروپا اما از آن‌ور دلم قرص بود که فرمان حذف‌ها از خود بیت آمده و کل این بگیربگیرها بازی است و چند روز دیگر تمام می شود. از آن طرف هم نگران بودم کاظمی آزاد شود و دوباره بیایند سراغم.

یک ماه گذشت و نه از بچه‌های جدید سازمان برای دستگیری من خبری

شد و نه از مزدورهای گروه قبلی برای حذف. بعداً فهمیدم که شب حذف من، کل پرونده‌های مربوط به مرا نابود کرده بودند. ظاهراً دستور حذفم از بالا نیامده و خود کاظمی برنامه را ترتیب داده بود. فکر کنم بیشتر از لو رفتن عملیات، نگران گندکاری‌های زیر کمر خودش بود. اما من هنوز نگران بودم. مطمئن بودم که اگر همه‌ی پرونده‌ها هم نابود شده باشند، بالأخره این وسط یک نفر یک چیزی می‌داند که هنوز صدایش در نیامده است.

روستا خسته‌ام کرده بود. بعد ماجرای حمله به خانه‌ام، دیگر با سرنوشتم کنار آمده بودم. محمدی هم زیاد اذیتم نمی‌کرد. نه از خون خبری بود و نه از جان دادن. فقط همان خواب لعنتی و جیغ کشیدن بود که اگر کسی دوروبرم نبود، می‌شد با آن کنار آمد. یک شب که با آنتن سرخود تلویزیون کوچکی که از شهر خریده بودم، به زور شبکه‌ی سه را گرفته بودم و جلوی فوتبال خوابم برده بود، مثل همیشه آمد به خوابم، اما این بار شعر نمی‌خواند. گفتم باز کسی قرار است سراغم بیاید یا اتفاقی افتاده؟ لبخند زد و گفت برو فیلم بساز. خندیدم و گفتم من نیروی اطلاعاتی‌ام، نه فیلمساز. آدم بخواهی، برایت می‌کشم. آمار کسی را بخواهی، درمی‌آورم، اما به جز همان زمان نامزدی که با احمد رفتیم «عروس»<sup>۱۰۸</sup> را دیدیم و چند سال پیش که سینا را بردیم دیدن «کلاه قرمزی و پسر خاله»<sup>۱۰۹</sup> و کلی با آهنگ‌هایش کیف کرد، تا حالا سینما نرفته‌ام، چه برسد که بخوادم فیلم بسازم. با همان جای طناب بر گردن و چشم‌های غمگینش لبخندی به من زد.

با جیغ از خواب پریدم. تا یک هفته کارش شده بود «فیلم بساز...» بعد کم‌کم دیدم دارد دوباره از دهانش خون می‌آید. فهمیدم که اگر دیر بجنبم، همه‌چیز برمی‌گردد سر جای سابق. رفتم کمی پول از حسابم برداشتم و یک «هندی‌کم»<sup>۱۱۰</sup> خریدم. نگران پول نبودم. هم در این چند سال خوب جمع کرده بودم، هم احمد برای طلاق و حضانت،<sup>۱۱۱</sup> ماشینش را به اسمم کرده بود. چیز دیگری نداشت که بخوادم بگیرم و به همان رضایت دادم. فروختمش و پولش را گذاشتم بانک. سود خوبی می‌گرفتم و یک نفر آدم، آن هم در روستا، که خرج زیادی نداشت. چند وقت بعد، بلند شدم رفتم یک «پنتیوم تری»<sup>۱۱۲</sup> خریدم و «داریوش»، یکی از ممبرهای سابقم را که کارش اجاره‌ی فیلم بود پیدا

کردم و قرار شد برایم هرچی «سی دی»<sup>۱۱۳</sup> خوب دم دستش است بیاورد. روزها با هندی کم برای خودم از در و دیوار تصویر می گرفتم و شبها پای کامپیوتر، فیلم می دیدم. آشپزی را هم شروع کرده بودم. یک «آشپزی رزا»<sup>۱۱۴</sup> خریده بودم و هر شب گند جدیدی به اسم غذا بالا می آوردم. با مردم روستا هم خیلی اخت شده بودم و هوایم را داشتند. البته مجبور بودم خیلی به آنها نزدیک نشوم. ثابت شده بود آدم‌های فضولی‌اند و کمی که رو بدهم می‌خواهند سر از همه‌کارم در بیاورند. یکی دو بار که پرشان را قیچی کردم، بقیه آدم شدند و حدشان را دانستند. روزها فقط خودم بودم و تصویر گرفتن از روستایی‌ها و مرغ و خروس‌ها و درخت‌ها. شب‌ها هم که فیلم می‌دیدم و پای همان فیلم خوابم می‌برد و محمدی می‌آمد و تا وقتی لبخند می‌زد و شعر می‌خواند و خونی از دهانش نمی‌آمد، خیالم راحت بود که دارم کار درست را انجام می‌دهم.

کم‌کم شروع کردم به ور رفتن با نرم‌افزارهای تدوین تصویر و با آن فیلم‌هایی که می‌گرفتم کلیپ‌های ساده‌ای می‌ساختم. برای تولد سینا از عکس‌هایش و فیلم‌هایی که از خودم گرفته بودم یک ویدئو ساختم و رایت کردم روی سی دی و پست کردم در خانه‌ی جدیدشان. فیلم‌های داریوش ته کشیده و حوصله‌ام بدجور سر رفته بود. داریوش تلفن «سامان» را داد که از آن بچه‌های فیلم‌باز حرفه‌ای بود که خودش هم در چند تا پروژه، دستیار کارگردان شده بود. اوایل، فیلم‌هایی که سامان می‌آورد، به دلم نمی‌نشست اما کم‌کم از سر اجبار به آنها عادت کردم. اول به عادت قدیم، کل فیلم‌های معمایی و پلیسی و جاسوسی را که داشت، دیدم. از «جاسوسی که از سردسیر آمد»<sup>۱۱۵</sup> تا «همه‌ی مردان رئیس‌جمهور»،<sup>۱۱۶</sup> از سری «جیمز باند»<sup>۱۱۷</sup> تا «پدرخوانده‌ها»...<sup>۱۱۸</sup> اما «کازینو رویال» کن هیوز<sup>۱۱۹</sup> را که دیدم، تازه فهمیدم عاشق فیلم‌های کم‌دی هستیم. همان‌جا بود که زنگ زدم به سامان و گفتم بیا فیلم کم‌دی بسازیم. سامان اول خندید و جدی نگرفت، اما وقتی اصرار مرا دید گفت با چند تا از بچه‌های دانشجو برای بازی و فیلمبرداری حرف می‌زند. از حرف زدن با سامان پشیمان شدم. زنگ زدم حمید، یکی از همکاران سابقمان که رفته بود توی کار واردات. شنیده بودم برای پولشویی، تهیه‌کننده‌ی سینما هم شده است. قرار ی گذاشتیم، شامی خوردیم و حرف‌های فیلم را زدیم. قرار شد یکی از سوپرستارها

را که قبلاً پرونده‌ی اخلاقی داشت و کارش در سازمان گیر کرده بود، جور کند. اما من اصرار داشتم که حداقل سه تا سوپرستار داشته باشیم! گفتم می‌خواهم پرفروش‌ترین فیلم تاریخ ایران را بسازم. حمید گیر داده بود که فیلم را یک ربطی هم به جنگ و دفاع مقدس بده تا بتوانم از چند جا پول بگیرم. گفتم که من می‌خواهم فیلم طنز بسازم، نه ارزشی. در هر صورت سر سه چهار تا سکانس جنگی به توافق رسیدیم. شب زنگ زد من سامان که برایم کتاب فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی بیاورد. نصفه‌شب یکهو زنگ زد که بیا دم در و کتاب‌ها را بگیر! بچه بدجور عاشقم شده بود و جرئت نداشت چیزی بگوید. آوردمش داخل خانه و بردمش روی تخت. مثل جوجه‌ها می‌لرزید. فکر کنم داریوش گوشی را داده بود دستش که کی هستم. کارمان که تمام شد، خبر پیدا کردن تهیه‌کننده را به او دادم. مثل بچه‌ها ذوق کرده بود و دوباره پرید بغلم. قرار شد در نوشتن فیلمنامه کمکم کند. اول گیر داده بود که کاش فیلم هنری بسازیم و از این مزخرفات! خیلی رک گفتم که سامان جان، فیلم هنری را می‌آوریم و با هم می‌بینیم اما الآن باید پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران را بسازیم. اگر یک بار دیگر هم از این مزخرفات بگویی با تیبیا پرت می‌کنم توی خیابان و خودم فیلمنامه را می‌نویسم. از آن به بعد آدم شد، هرچند کلاً ایده‌هایش به درد نمی‌خورد و بیشتر می‌فرستادمش دنبال کارهای خرحمالی. دو تا کتاب «فن سناریونویسی»<sup>۱۲۰</sup> و «دکوپاژ»<sup>۱۲۱</sup> برایم آورده بود که خیلی به دردم خورد، اما کافی نبود. زنگ زد حمید که طنزنویس و مشاور فیلمنامه جور کند. بعد چند روز، چند تا از این جوان‌های هنری را فرستاد پیشم. بچه‌های خوبی بودند اما کل روز روی ایر بودند.<sup>۱۲۲</sup> یک بار مجبور شدم یکی‌شان را کتک بزنم تا اوضاع کمی جمع شود. بالأخره فیلمنامه را نوشتیم و فرستادم برای حمید که برود تأییدیه‌اش را از ارشاد بگیرد. فردایش زنگ زد که سعیده، خدا بگویم چه کارت کند! تا صبح داشتیم با بچه‌ها می‌خواندیم و می‌خندیدیم. بعد خیلی جدی گفت ولی این مجوز نمی‌گیرد. گفتم باید بگیرد، شوخی که نداریم! گفت که ببینم چه کار می‌توانم بکنم. فردا شب زنگ زد که شیرینی بده که اصلاحیه را با یک تغییر کوچک گرفتم. داغ کردم که من فیلمنامه‌ام را عوض نمی‌کنم. آخر سر قرار شد برود دوباره فردا صحبت کند تا راضی‌شان کند، که کرد! من هم نشستم

با سامان عوامل فیلم را چیدن. هر آدم درست و حسابی ای که می‌شناختیم، انتخاب کردیم. حمید تقریباً همه را راضی کرد. چندتایی هم که ادا درآوردند که طرف فیلم‌اولی است و فیلم کم‌دی نمی‌آییم و از این جور مسخره‌بازی‌ها، گفتم گور پدرشان و یکی دیگر را جایشان آوردیم. چیزی که ریخته بود هنرمند بیکار! سامان گیر داده بود که تو چرا نمی‌گذاری شب بمانم. هم کار بهتر پیش می‌رود و هم شب کنار همیم. ماجرای محمدی و جیغ و... را که نمی‌شد به کسی گفت. گفتم مریضم و اگر تنها نباشم خوابم نمی‌برد. خواست حرف بزند که با «خفه شو» راهی خانه‌اش کردم و گفتم صبح اول وقت اینجا باشد. این مدت هم محمدی ول کن نبود و هر شب می‌آمد توی خوابم که فیلم بساز... فیلم بساز... ضجه می‌زدم که خب لعنتی! دارم به خاطر تو فیلم می‌سازم دیگر. قول می‌دهم پرفروش‌ترین فیلم ایران شود. تو فقط ولم کن. می‌خواهم مثل آدم‌های عادی زندگی کنم. باز فردا شب با همان لبخند همیشگی و چشم‌های غمگین و جای طناب روی گردن می‌آمد که: فیلم بساز!...

اواسط تابستان بود که فیلمبرداری را شروع کردیم. اوایل خیلی وارد نبودم و سامان در کارگردانی کمکم می‌کرد. یک دختره را هم آورده بودم که دستیار حرفه‌ای بود و کارش را خوب بلد بود. همه چیز را می‌سپردم دست او و خودم روی صندلی ولو می‌شدم. دیده بودم که با سامان تیک می‌زند اما مزاحمشان نمی‌شدم. همین که فیلم خوب پیش می‌رفت، برایم بس بود. گاهی سوپرستارها می‌رفتند روی اعصابم و کلافه‌ام می‌کردند. پیش خودم می‌گفتم که کاش جای آن نویسنده‌ها، چهار تا از این بازیگرها را کشته بودیم تا بقیه آدم می‌شدند! با تمام سختی‌ها فیلم خوب پیش می‌رفت، هرچند دلم برای روستا و فیلم دیدن‌های شبانه‌ام یک‌ذره شده بود. یک روز حمید آمد و گفت فلان بازیگر معروف هم باید بیاید داخل فیلم. گفتم نه! گفت همین است و لاغیر. نفهمیدم جریان چه بود. آن بازیگر با حمید بسته بود یا با سازمان یا جریان دیگری داشت؟! ولی مجبور شدیم کل فیلمنامه را عوض کنیم و دوباره مجوز بگیریم و کلی از راش‌هایی<sup>۱۳۳</sup> که گرفته بودیم، دور بریزیم تا این آقای «خاکسار» را جا کنیم داخل فیلم. آدم گه‌گی بود! دو تا برداشت که می‌گرفتیم، کفری می‌شد که خوب بود و دوباره بازی نمی‌کنم! توی دلم گفتم که از سگ کمترم اگر بعد فیلم جنازه‌ات را پیدا

نکنند.

کارهای فیلمبرداری که تمام شد، نشستیم با سامان و همان دختره، خودمان به ادیت کردنش. دختر باهوش و باجریزه‌ای بود و از سر سامان خیلی زیادی بود. عیش فقط آن حشیش لعنتی‌اش بود که دم به دقیقه بار می‌زد. شبی که کار تدوین فیلم تمام شد، رفتم آبجوی خنک بیاورم برای جشن گرفتن که آمد داخل آشپزخانه و مرا چسباند به دیوار و لب‌هایم را بوسید. اول خواستم بزخم در گوشش و پرتش کنم کف آشپزخانه اما بعد چند ثانیه خودم هم وا دادم. خیلی خوب لب می‌گرفت، از احمد هم بهتر، از کاظمی هم بهتر، حتی از سامان هم بهتر. کم‌کم این بوسه‌های یواشکی زیاد شد و کارمان به رختخواب هم رسید. آدم دیوانه‌ای بود اما کنجکاو نبود. با هم خوش بودیم و می‌خوردیم و می‌کشیدیم و ساعت‌ها ولو می‌شدیم توی بغل هم. سامان فکر کنم حسودی‌اش می‌شد اما صدایش در نمی‌آمد. یک بار آوردیمش داخل اتاق و وسط خودمان خوابانیدیمش. خسته بودم و نمی‌دانم چه شد که بعد ارضا شدن خوابم برد. بیدار که شدم دیدم دوتایی بالای سر منند و نگرانی در چشم‌هایشان موج می‌زند. زدم به شوخی و خنده که شرمنده که جیغ می‌کشیدم و خواب بد دیده بودم از دست شما دو تا. خندیدند و ولو شدند دوباره در بغلم.

حمید خیلی نگران بود. می‌گفت فیلم را به چند نفر نشان داده و می‌گویند آن‌قدرها نمی‌فروشد. ولی باز هم خداوکیلی کم نمی‌گذاشت. تبلیغات فیلم همه‌جای شهر بود. دلم مثل سیر و سرکه برای روز اول اکران می‌جوشید و آرام و قرار نداشتم. خبر خوش را سامان، روز قبل اکران عمومی داد. خاکسار خودش را در خانه‌اش بدون هیچ خبر و انگیزه‌ای دار زده بود! فردای آن روز، مردم صف کشیدند جلوی سینماها تا آخرین فیلم هنرمند محبوبشان را ببینند. حتی شایعه شده بود که خاکسار آن‌قدر در نقشش فرو رفته که خودش را کشته است. حتی شنیدم که دختری به بغل‌دستی‌اش می‌گفت که عاشق کارگردان فیلم شده بوده و از عشق او خودش را کشته است! در هر صورت فروش فیلم آن‌قدر فوق‌العاده بود که هر شب برایش تا دم صبح سانس فوق‌العاده می‌گذاشتند و باز می‌فروخت. همه چیز خوب بود، جز محمدی که لبخند می‌زد اما قطره‌های خون را بر روی لب‌ها و دندان‌هایش می‌دیدم و چشم‌های غمگینش که عاجزانه



می‌گفت: فیلم بساز...



حمید از دستم کفری بود. می‌گفت تو الآن سلطان کمدی ایران هستی، چرا می‌خواهی فیلم هنری بسازی و آبرویت را ببری؟ خوب است فردا سالن خالی بماند و منتقدها مثل کفتار بریزند سرت و انتقام این چند سال را بگیرند؟ به حمید که نمی‌شد بگویم محمدی دارد بیچاره‌ام می‌کند. نمی‌شد بگویم که با دهان و لب خونی ساعت‌ها جان می‌دهد و در خواب جیغ می‌کشم و دیگر حتی از خواب نمی‌توانم بپریم. نمی‌شد بگویم که محمدی هشت نه سال است یکریز می‌گوید فیلم بساز و این روزها حتی در بیداری هم اگر چند ثانیه چشم‌هایم را ببندم، پیدایش می‌شود. الکی گفتم که تا وقتی در جشنواره‌های خارجی جایزه نبرم، دهن این روزنامه‌چی‌ها بسته نمی‌شود. باید یک فیلم کم‌خرج جشنواره‌پسند بسازیم. تو این همه با فیلم‌های من سود کردی، حالا یک فیلم هم ضرر بکن.

برگشتم روستا. نمی‌دانستم چه بنویسم. صبح تا شب فیلم می‌دیدم و فکر می‌کردم، اما ایده‌ای به ذهنم نمی‌رسید. شب‌ها هم کارم التماس به محمدی بود که رهایم کند. یک بار رفتم از دور سیاوش و سهراب را دیدم که حالا برای خودشان مردی شده بودند. حس پیر شدن به آدم دست می‌داد. شب به محمدی گفتم که اگر بگویم پشیمانم، رهایم می‌کنی؟ باور کن جای تو بهتر از من است و کاش آن شب به حرفت گوش نداده بودم و می‌گذاشتم بکشندم. گفتم که مأمور بودم و معذور و اگر من این کار را نمی‌کردم، یکی دیگر می‌کرد. گفتم باور کن اگر یک شب نبینمت خودم هم دلم تنگ می‌شود اما دیگر توانش را ندارم. محمدی فقط با لب‌های خونی‌اش لبخند می‌زد و در حال جان دادن زیر لب می‌گفت: فیلم بساز...

دوربین را گذاشتم روی پایه‌ی ثابت و از گوسفندهای کل‌رحیم فیلم گرفتم که لای هم می‌لولیدند. گاهی بره‌ی شیطنانی از گله جدا می‌شد اما سگ گوش‌بریده‌ی کل‌رحیم،<sup>۱۲۴</sup> فوری پارسی می‌کرد و تشری می‌زد. خود کل‌رحیم هم تکیه داده بود به دیوار و می‌خواند: «خوشا آنان که الله یارشان بی...»<sup>۱۲۵</sup>

فهمیدم که فیلمم همین می‌شود. همان‌جا اسمش را گذاشتم «چوپان». آمدم خانه و زنگ زدم به سامان و دختر که بیایند فیلمنامه را بنویسیم. درحالی‌که سکانس‌ها یکی پس از دیگری در ذهنم شکل می‌گرفتند، پای کامپیوتر تدوین خوابم برد. محمدی سرحال بود و شعر می‌خواند: «و ردّ انکارت افتاده است/ بر دیوار/ یا شاید نقشی مانده است از تسلیمت...»<sup>۱۲۶</sup> گفتم من که شعرهایت را نمی‌فهمم اما قول می‌دهم این فیلم را دوست داشته باشی. بعد بغلش کردم و شروع کردم به گریه کردن. نمی‌دانم چند سال بود که گریه نکرده بودم. آخرینش را یادم نمی‌آمد. شاید همان سه‌سالگی‌ام بود، وقتی بابا با کمر بند کتکم زد و انداخت مرا توی زیرزمین تاریک خانه. همان‌جا که صدای موش‌ها را می‌شنیدم و حرکتشان را حس می‌کردم اما در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد... دست کشید روی موهایم و حس کردم که مرا بخشیده است. از خواب که پریدم جیغ نمی‌کشیدم، فقط کل بالشم خیس بود.

از آن شب دیگر به خوابم نیامد. دلم برایش تنگ شده بود و شب‌ها بی‌قرار بودم. اما نمی‌آمد که نمی‌آمد. سرم را با فیلمبرداری گرم می‌کردم و با سامان و دختر مشروب می‌خوردیم و گل<sup>۱۲۷</sup> می‌کشیدیم و شیطنت می‌کردیم. کلاً چند تا بازیگر حرفه‌ای بیشتر نیاوردم. بقیه یا بچه‌های تئاتری بودند که سامان می‌آوردشان یا بچه‌های روستا بودند که نقش خودشان را بازی می‌کردند. گاهی قدیمی‌های روستا از پدر بزرگ و پدرم می‌گفتند و با هم چایی می‌خوردیم. گاهی دخترها و پسرهای جوان می‌آمدند تا برایشان جور کنم که بروند شهر و در فیلمی بازی کنند. به هیچ‌کس نه نمی‌گفتم. حس می‌کردم آنجا تنها جای دنیاست که آرامم می‌کند. سامان و دختر هم دیگر زندگی‌شان را آورده بودند پیش من و قصد برگشتن نداشتند. همه چیز خوب جلو می‌رفت تا آن روز که سامان، سر فیلم گرفتن از عروسی و قربانی کردن گوسفندها و گرفتن آن کلوزآپ‌ها<sup>۱۲۸</sup> و اینسرت‌ها<sup>۱۲۹</sup> از تکه‌تکه کردن لاشه و پاشیدن خون، حالش بد شد و مجبور شدیم چند روز برنامه را تعطیل کنیم و ببریمش تهران تا از آن حال و هوا دربیاید. خودش که معذب بود و می‌گفت به خاطر من فیلمبرداری را کنسل نکنید. خندیدم و گفتم گور پدر همه چیز! تو فقط خوب شو. در این ده سال هیچ‌وقت این جوری حالش را بد ندیده بودم. می‌دانست دارم چه می‌سازم

و می دانستم که داریوش چیزهایی در مورد گذشته ام به او گفته است. رفتم کنار پنجره پیش دختر که داشت بیرون را نگاه می کرد. چشم هایش پر از اشک بود. بغلش کردم و گفتم که باور کنید ارزشش را دارد.



رفته بودم از تدوینگر، نسخه ی نهایی را بگیرم که دیدم آنجا ایستاده اند. از همان دور شناختمشان. دستبند و چشم بند زدند و انداختند مرا توی ماشین و بردند. سه روز اول سراغم نیامدند. حدس زدم رفته اند روستا و سامان و دختر را هم گرفته اند و دارند فعلاً توی لپ تاپ ها و هاردها سرک می کشند. چشمم که به کاغذ سازمانی و «النجاه فی الصدق»<sup>۱۳۰</sup> افتاد، خنده ام گرفت. کمی که بازجو دادوفریاد کرد و بالا و پایین رفت، از پشت همان چشم بند فهمیدم که تیم های بازجویی همه عوض شده اند و انگار هیچ کس گذشته ام را نمی داند. کاظمی حرامزاده انگار از همه جا محوم کرده بود. انگار حتی یک کاغذ نمانده بود که بگوید این سعیده ی مادر مرده یک عمر اینجا جان کنده است! دوبه شک بودم که بگویم یا نگویم، اما ترجیح دادم ادای کارگردان معترض روشنفکر را دریاورم تا اطلاعاتی سابق. این جور ی هم خودم خوشحال تر بودم و هم عواقبش کمتر بود. هفته ها رفتند و آمدند و به خیال خودشان تخلیه ی اطلاعاتی ام کردند و حسابی مرا ترساندند، اما حتی می توانستم از پشت چشم بند هم بگویم که قندان کجا قرار دارد و بازجو دستش را کجا گذاشته و دارد به چه فکر می کند. در سازمان آدم ها می آیند و می روند اما بقیه ی چیزها تغییر چندانی نمی کند. یک ماه از دستگیری ام گذشته بود که مرا بردند انفرادی مشترک. هم سلولی ام از این بچه های دانشجو بود که هم حسابی ترسیده و هم دلش برای خانه تنگ شده بود. تا مرا دید شناخت و پرید بغلم کرد و شروع کرد از زندگی اش حرف زدن. هر روز قول می گرفت که بعداً داستان زندگی اش را فیلم کنم. بعد دو هفته فکر کنم آزاد شد و یک دختر دیگر را آوردند داخل همان سلول کوچک که خودم هم به زور جا می شدم. این یکی سه ماه بود که بازداشت بود. ظاهراً آدمین یک پیج در فیس بوک بود. او هم مرا فوری شناخت ولی تابلو بود از این هاست که همان روز اول خودش را وا داده و اسم هر بدبختی را که می شناخته، نوشته است.

زیاد به این یکی رو ندادم اما دلم برایش می سوخت. معتاد شیشه بود و روزهای بدی را می گذراند. دو هفته‌ی بعد دیدم باز جوها مهربان شده‌اند. فهمیدم کسی دارد وثیقه می گذارد و قرار است آزاد شوم. همان روز آخر از پشت چشم‌بند زل زدم توی صورتشان و گفتم شما که از یک فیلم می ترسید یعنی اوضاعتان خیلی خراب است و به مویی بند هستید. چقدر محمدی را لازم داشتم و نبود. من که بلد نبودم مثل او لبخند بزنم. هر کار می کردم، بیشتر شبیه پوزخند می شد. حمید آمده بود دنبالم. عصبانی بود و دادوبیداد می کرد. ته حرفش این بود که جریان چیست و چرا به آنها نگفته‌ای که خودت سازمانی هستی. لبخندی تحویلش دادم. خندید و گفت که از اول می دانسته که این جریان کارگردانی و دستگیری، فیلم است و پوشش جدید و خیالم راحت باشد که جایی سوتی نداده است. دلش می خواست بپرسد که قضیه دقیقاً چیست اما خودش می دانست که توی کار شوخی ندارم و دهنم قرص است. گفتم که نگران سامان و دختره هستم. گفت خیالت راحت باشد. سامان که ده‌روزه درآمد. برگشته است شهرستان پیش خانواده‌اش. ظاهراً خیلی ترسیده چون حتی جواب تلفن را هم نمی دهد. دختره ولی زبان‌درازی کرده و خواسته‌اند حالش را بگیرند و تازه همین هفته‌ی پیش ولش کرده‌اند. خندیدم و گفتم از این بچه خوشم می آید، مثل جوانی‌های خودم است. حمید دستم را گرفت که تو هنوز خودت جوانی. چشم‌هایم پر از اشک شد. از خودم تعجب کردم که این قدر رقیق‌القلب شده‌ام. گفتم مرا ببر دم خانه‌ی مژده. گفت اول برویم غذایی بخوریم که فکر کنم دو ماهی است عین آدم غذا نخورده‌ای.

از سامان خبری نشد. خبرش را داشتم که افسرده شده است و از اتاقش بیرون نمی آید. نمی دانستم تحمل کتک خوردن را نداشته یا سر پخش فیلم رابطه‌هایمان این جوری ترسیده است. شاید هم علیه من چیزی نوشته بود و عذاب‌وجدان داشت. در هر صورت خیالم راحت بود که آنجا در شهرستان جایش امن تر است. برایش می دادم بچه‌ها کتاب بفرستند. حتماً می فهمید کار من است. اگر هم نمی فهمید برایم مهم نبود. سازمان، کل راش‌ها را به خیال خودش نابود کرده بود اما خبر نداشت قبل اینکه تدوین نهایی دست خودم برسد، کل راش‌های اصلی را رسانده‌ام به رفیق مژده در آلمان که آنها یک تدوین

دیگر رویش بزنند. فیلمنامه و همه چیز را هم برایشان فرستاده بودم. خوشحالم که حتی خود مژده هم از جزئیات بی خبر بود و نتوانسته بودند چیزی از او دریابوند. رفتم در خانه اش. کمی لاغر شده بود اما هنوز کله خری اش را داشت. آدم‌ها که می‌روند داخل، سه دسته می‌شوند: یا همکاری می‌کنند، یا افسرده می‌شوند، یا پر از کینه می‌آیند بیرون. این بچه از گروه سوم بود. تمام خبرهای مربوط به من و خودش و سامان را این چند روز از سایت‌ها درآورده و سیو کرده بود. تمام حمایت‌ها، نامه‌ها، امضاها و حتی جشنواره‌هایی که «چوپان» را قبول کرده بودند.

خبر برنده شدن فیلم در ایتالیا را که شنیدیم، دیدم بغ کرده که چرا نمی‌توانیم برویم جایزه را بگیریم؟ گفتم می‌رویم. گیر داد که ممنوع‌الخروجیم و پاسپورتمان دست آنهاست، چه جور می‌خواهیم برویم؟! با دست اشاره کردم که موبایل‌ها را بزند به شارژ و با خودش نیاورد. سوار ماشین شدیم و رفتیم نزدیک «انقلاب»<sup>۱۳۱</sup> پارک کردیم. اشاره کردم که هرچیز دارد بگذارد داخل ماشین. پیاده راه افتادیم و کوچه‌ها را تا «میدان ولی عصر»<sup>۱۳۲</sup> چرخ زدیم تا خیالم راحت شد که کسی دنبالمان نیست. نشاندمش روی یک نیمکت و برایش گفتم که قرار است ماه دیگر دوتایی از مرز ترکیه فرار کنیم و الآن هم می‌خواهم برای فیلم بعدی‌ام که قرار است آنجا بسازم، تصویر بگیرم و گرنه زودتر می‌رفتیم. گل از گلش شکفت و همان‌جا وسط خیابان مرا بوسید.

روزها با گروه فیلمبرداری می‌رفتیم بیابان‌های اطراف تهران. برایم مهم نبود که سازمان می‌داند و مطمئناً در گروهم کسی را هم دارد. به همه گفته بودم فیلم در مورد کاروانی است که راهش را گم می‌کند و یکی یکی هم‌دیگر را می‌کشند یا می‌میرند. خیلی هم بیراه نگفته بودم. فقط بعضی از جزئیات و شیطنت‌ها را نگفته بودم؛ مثلاً اینکه کاروان سی سال در راه است یا صحنه‌های پایانی که شترها با بار طلا و جنازه به مقصد می‌رسند و با شادی آب می‌نوشند در حالی که هیچ انسانی باقی نمانده است و در سکانس بعدی، عده‌ای را می‌بینیم که جنازه‌ها را پایین می‌آورند، بارها را خالی می‌کنند، بعد دوباره شترها را بار می‌زنند، سوارشان می‌شوند و صحنه‌ای مشابه تیتراژ آغاز فیلم ایجاد می‌شود؛ سکانس‌پلانی از حرکت انبوه مسافران و شترها در دل صحرایی بی‌انتهای که به

سمت سرابی می‌روند که در انتهای قاب به‌وضوح دیده می‌شود. مطمئن بودم هیچ‌کس در سازمان عقلش به این نمی‌رسد که ممکن است راه رفتن چند تا شتر در بیابان برای نظام خطرناک باشد، اما از آن طرف نگران هم بودم چون مطمئن بودم عقلشان به فهمیدن چوپان هم نمی‌رسیده و یک نفر اینجا دهن‌لقی کرده است. روزهایی که مژده را می‌گذاشتم جای خودم کارگردانی کند، می‌رفتم سراغ رابط‌های قدیمی‌ام تا ته‌توی ماجرا را در بیاورم و یک قاچاقبر امن هم پیدا کنم که تا خود ایتالیا بیردمان. نزدیک انتخابات بود و در خیابان، جوان‌ها را می‌دیدم که هرکدام رنگی را علم کرده بودند و از یک کاندیدا طرفداری می‌کردند.<sup>۱۳۳</sup> خبرهایش به دستم رسیده بود که از الآن تعداد رأی هر صندوق هم مشخص است. خنده‌ام می‌گرفت وقتی بچه‌های خودمان را می‌دیدم که در پشت‌صحنه سر رأی دادن و ندادن، بحث می‌کردند و حسابی جوگیر شده بودند. چند بار خواستم بگویم که بچه‌ها، این رأی دادن و ندادن شما، هیچ تأثیر خاصی نداشته و ندارد که دیدم بعدش باید توضیح بدهم و دلیل بیاورم و هزار تا بحث‌وجدل دیگر که حوصله‌اش را نداشتم. پس بی‌خیال شدم و سکوت کردم. بعد ماجرای دستگیری‌ام، همه یک‌جورهایی بیشتر دوستم داشتند، هر چند دیگر زیاد سعی نمی‌کردند به من نزدیک شوند. این‌جوری را خودم بیشتر دوست داشتم.

یک روز حمید بی‌خبر آمد سر صحنه. تا دیدمش دوزاری‌ام افتاد که خبری است. کشاند مرا داخل ماشین و علامت داد که باتری موبایلم را در بیاورم. بعد شروع کرد به فحش دادن که تو که قرار است در بروی ترکیه، یک کلمه نباید به من بگویی که برایت سند گذاشته‌ام، بی‌معرفت پفیوز؟! بدجور جا خوردم. حدس زدم قاچاقبری که «عثمان» جور کرده بود، مرا فروخته باشد. دلم آشوب شد. سعی کردم لبخند بزนม و خودم را بی‌خیال نشان بدهم. گفتم تو که خودت با این عملیات‌های فوق‌محرمانه آشنایی. دست من نیست که به تو بگویم یا نگویم و اصلاً بحث رفاقت نیست. به من دستور می‌دهند و من هم می‌گویم چشم. با دست کوبید روی فرمان و گفت که فقط به من که می‌رسد یادت می‌آید اطلاعات طبقه‌بندی شده<sup>۱۳۴</sup> است؟! چه جور به این موش کوچولو روز و تاریخ داده‌ای که کل سازمان، خبر فرار را داشته باشند، آن‌وقت فقط من قابل اعتماد نیستم؟ یکهو دنیا دور سرم چرخید. مژده... مژده... مژده... چه‌جوری آدمی با سابقه و

مهارت من این قدر راحت اعتماد می‌کند، آدم‌ها را باور می‌کند و گول می‌خورد؟ حس کردم دیگر سعیده‌ی سابق نیستم. حس کردم خودم را نمی‌شناسم. به حمید نگاه کردم و سعی کردم نفهمد که چقدر حالم بد است و جا خورده‌ام. گفتم که چون به تو اعتماد دارم، حمید! نیازی بود تو را امتحان کنم؟ تابلو بود یکی دارد راپورت می‌دهد و عملیات و پوشش‌م را به خطر می‌اندازد. تو را که از قدیم می‌شناسم و شغل مرا می‌دانی و خنده‌دار بود بخواهی بفروشی‌ام. بین سامان و مزده شک داشتم که باید یک‌جوری امتحانشان می‌کردم. خندید و گفت تو عجب حرامزاده‌ای هستی، سعیده! حتی من هم باورم شده بود. باورت می‌شود الآن این بچه‌خورده‌های<sup>۱۳۵</sup> جدید سازمان، برنامه‌چیده‌اند که بین خوی<sup>۱۳۶</sup> و روستای مرزی بگیرند؟! خندیدم و گفتم تقصیر آن بالایی‌ها است که این قدر دارند سخت می‌گیرند. کل ماجرا این است که قرار است بروم آن‌ور مرز و بشوم سردسته‌ی هنرمندان اپوزیسیون. بعد چشمک زدم. حمید چنان به خنده افتاد که نفسش در نمی‌آمد. خنده‌هایش را دوست داشتم. کلاً آدم دوست‌داشتنی‌ای بود. همان وقت‌ها هم که داخل سازمان کار می‌کرد، مشخص بود که به درد این کار نمی‌خورد. برای همین بود که آخر سر فرستادندش دنبال کارهای اقتصادی پشت‌پرده‌ی سازمان. خودش هم خوشحال‌تر بود. خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: حمید، می‌توانی همین امشب از مرز رد کنی؟ خنده‌اش بند آمد و گفت: امشب؟ گفتم: پس چی؟ پول سنت را هم یا خود سازمان تقبل می‌کند یا اگر خواستند خیلی ماجرا را طبیعی کنند، خودم برایت جور می‌کنم و از آنجا می‌فرستم. لبخندی زد و گفت که این حرف‌ها چیست و فدای یک تار مویت!

دو ساعت بعد، حمید اس‌ام‌اس داد که ساعت ۸ شب، خانه‌ی «ستاری»<sup>۱۳۷</sup> باش که بیایم دوربین‌ها را ببرم. کوله‌ام را که آماده کرده بودم، انداختم پشتم. رفتم بالای سر مزده که مردمک‌هایش گشاد شده و تنفسش هم قطع شده بود. فکر نمی‌کنم دوست داشت با اوردوز کردن با هروئین<sup>۱۳۸</sup> بمیرد اما مطمئناً مرگ خیلی دردناکی هم نبود. پیشانی‌اش را بوسیدم. بدنش حسابی سرد بود. پیش خودم فکر کردم که ترجیح می‌دهم با یک گلوله توی مغزم بمیرم تا با هروئین. از بالکن خانه پریدم به بالکن همسایه و از آنجا خودم را رساندم به پشت‌بام.

بعید نبود خانه یا کوچه تحت نظر باشد. از روی پشت‌بام‌ها رد شدم تا رسیدم سر خیابان. از پله‌های آپارتمان آخری آمدم پایین. کلاه‌گیسم را روی سرم کمی سفت‌تر کردم، روسری‌ام را کمی عقب‌تر دادم و سرم را انداختم پایین و زدم به خیابان. قرار بود که اگر گفت‌خانه‌ی ستاری، خودم را برسانم میدان آزادی، سر جاده‌مخصوص.<sup>۱۳۹</sup> یک تاکسی دریست کردم و چپیدم توی صندلی جلو تا ماشین‌ها را از آینه‌بغل چک کنم. سر جاده‌مخصوص پریدم پایین و رفتم داخل پایانه،<sup>۱۴۰</sup> تا قبل ساعت هشت کنار خیابان تابلو نباشم. هوا سرد بود اما خیلی حس نمی‌کردم. رأس هشت برگشتم سر جاده‌مخصوص و دیدمش که دارد چراغ می‌دهد. سریع پریدم و سوار ماشینش شدم. نمی‌دانم خواست طبیعی شود یا از رفتنم ناراحت بود ولی تا سوار شدم، برگشت و بی‌هوا خیلی عاشقانه مرا بوسید. نیم ساعت اول راه، حرفی نزدیم. بعد انگار که با خودش حرف بزند گفت که قرار است بروی «بانه»<sup>۱۴۱</sup> و همان صبح یک ماشین قاچاق سوخت از مرز ردت می‌کند. پرسید که هنوز عربی‌ات خوب است؟ خندیدم و گفتم که «هل يمكنني أن أنسى على الرغم من كل الذكريات الغريبة التي كانت لدينا؟!»<sup>۱۴۲</sup> خندید و گفت که قرار است به اسم زن عرب راننده ردت کنیم و تا خود کردستان عراق،<sup>۱۴۳</sup> ماجرا هماهنگ است. آنجا هم یکی می‌آید دنبالت که ببردت ترکیه. توی ترکیه سه روز می‌مانی و بعد با قایق می‌روی تا جزیره‌ی «لسبوس»<sup>۱۴۴</sup> یونان و از آنجا هم مستقیم به آلمان. گفتم بهتر نیست ترکیه تقاضای پناهندگی بدهم؟ گفت هر جور خودت دوست داری، ولی این جوری خیال من راحت‌تر است که کار تمام می‌شود. این دلارها را هم بگیر و جایی در لباس‌ت قایم‌شان کن، شاید یک موقع لازم بشوند. به زنجان که رسیدیم، خداحافظی کرد که برگردد. ماشین‌ی منتظرم بود که تا خود بانه ببردم. باز مثل احمق‌ها چشم‌هایم پر از اشک شد. گفتم قول می‌دهم عملیات که تمام شد، برگردم و حسابی ببینمت. دستم را گرفت و گفت که سازمان با این همه نمایش تو را دارد می‌فرستد آن‌ور، مطمئنم حال‌احلاها قرار نیست برگردی. گفتم که واقعاً نمی‌دانم. پس تو بیا آن‌ور! گفت از من که گذشته، ولی «فریبرز» را می‌خواهم بفرستم آنجا درس بخواند، دیوانه‌ام کرده است اینجا. گفتم خیالت راحت. در تماس هستیم و هر جا که بیاید مراقبش خواهیم بود. باز بوسیدمش.



خواستم لب‌هایش را ببوسم که این بار پیشانی‌ام را بوسید. گفتم خداحافظ و از ماشین زدم بیرون. اوایل خرداد بود اما آن شب باد سردی می‌آمد که پوستم را قلقلک می‌داد. برای آخرین بار برگشتم و نگاهش کردم. از دور جز سایه‌ای محو داخل ماشین، چیزی دیده نمی‌شد.



در آن سال‌هایی که در اروپا چرخ می‌زدم، زیاد فیلم نساختم. انگار بدون مزده و سامان مغزم کار نمی‌کرد. همان «کاروان» را تمام کردم و چند تا مستند کوتاه برای این تلویزیون و آن تلویزیون ساختم که اتفاقاً چند تا جایزه هم بردند. اما هنوز هم هر جا می‌رفتم، دانشجویها با چوپان مرا می‌شناختند و جریان «گروتسک رئالیستی» ای<sup>۱۴۵</sup> که در بین نسل جوان فیلمسازها راه انداخته بود. کاروان را هم دوست داشتند، اما در آن سال‌ها که هر روز در گوشه‌ای از ایران تظاهرات و اعتراضی بر پا بود، آن ناامیدی بی‌انتهای فیلم و آن سیکل معیوب، به مذاق نسل جوان خوش نمی‌آمد. یک بار یکی از همین جوان‌ها که بعد انتخابات، زندان رفته و در مرخصی فرار کرده بود، بعد سخنرانی‌ام در «برلین» جلویم را گرفت و گفت که چقدر فیلم‌های من در مبارزه به او جهت داده و چطور آن جمله‌ی زن سیاه‌پوش در سکانس پایانی چوپان را روی دیوار انفرادی نوشته و آن روزهای تلخ را طاق‌آورده است. خندیدم و گفتم که به نظر من، مردم ایران به یک ناامیدی بزرگ احتیاج دارند که بفهمند در این بازی هیچ‌کاره‌اند و تلاش‌های امثال من و تو مثل دست‌وپا زدن بچه‌ای است که می‌خواهد جلوی دریا را بگیرد که قلعه‌ی شنی‌اش را خراب نکند. توی ذوقش خورد و گفت که یعنی شما فکر می‌کنید هیچ‌وقت این حکومت عوض نمی‌شود؟! گفتم من مطمئنم که عوض می‌شود اما اینکه ما چقدر در این تغییر، تأثیر داریم و اینکه بعد آن چقدر اوضاع بهتر می‌شود را نمی‌دانم. ولی می‌دانم که شاید اگر این انرژی را برای تغییر یک انسان بگذاریم، از تلاش برای تغییر حکومت‌ها فایده‌اش بیشتر است. باور کن همان تغییر دادن یک نفر هم کاری است که از عهده‌ی خیلی‌هایمان بر نمی‌آید. رفت بالای منبر و برابم درباره‌ی وظیفه‌ی هنرمند در آگاه‌سازی توده سخنرانی کرد. به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم و به یاد محمدی بودم که سال‌ها بود به

خوابم نیامده بود. چند بار خواسته بودم فیلمی مستند درباره‌اش بسازم اما می‌دانستم که عرضه‌اش را ندارم و نهایتاً یک مرثیه‌ی سانتی‌مانتال<sup>۱۴۶</sup> از کار درمی‌آید. شاید اگر سامان اینجا بود، می‌شد خیلی کارها بکنیم. حتی دلم برای آن موش کوچولو هم تنگ شده بود. چند سال پیش اینجا دعوت‌م کرده بودند که برای سالگرد هنرمند شهید «مژده کرمی» سخنرانی کنم. حتی شنیدم که قرار است جشنواره‌ی سینمایی کوچکی به یادش راه بیندازند. گاهی خنده‌ام می‌گیرد اما بعد فکر می‌کنم که هیچ‌کس این وسط مقصر نیست. قاتل و مقتول، زندانی و آدم‌فروش، هنرمند و سانسورچی... همه فقط بخشی از یک نمایش بزرگ‌تر هستیم. شاید اگر من و مژده و سامان اینجا به دنیا آمده بودیم، الآن داشتیم توی بغل هم ویسکی می‌خوردیم و ایده می‌دادیم برای فیلم مشترک جدیدمان. برای همین است که دلم آن ناامیدی عظیم همگانی را می‌خواهد. آدم‌ها به جای مبارزه کردن، بروند همدیگر را ببوسند یا ساعت‌ها به دریا نگاه کنند... دوباره نگاه کردم به پسر که هنوز داشت حرف می‌زد و تازه رسیده بود به بحث هنر متعهد یا غیرمتعهد. خواستم بگویم شاشیدم به جفتشان در سرزمینی که هنوز مردمش فیلم‌های کم‌دی مرا می‌بینند و قهقهه می‌زنند و حتی خیر ندارند که در این چند سال فیلم جدیدی ساخته‌ام که بخواید رویشان تأثیر بگذارد یا نگذارد. اما چیزی نگفتم. یاد نوجوانی‌ام افتادم که با شناسنامه‌ی جعلی رفته بودم جبهه مثلاً پرستاری و دفاع از مرزها. می‌گفتم اگر نرم، فردا بچه‌هایم باید به صدام بگویند آق‌دایی!<sup>۱۴۷</sup> بعدها فهمیدم که این مرزها چقدر مسخره‌اند. الآن ترجیح می‌دهم که ایران مستعمره‌ی هر کشور بی‌نام‌ونشانی باشد، اما طناب نیندازند گردن نویسنده‌اش که چرا جوری فکر می‌کنی که ما خوشمان نمی‌آید. اصلاً این اسم‌ها و عددها چه فرقی می‌کند؟ پارسال رفتم تئاتری را در «اسلواکی»<sup>۱۴۸</sup> دیدم. زبانشان را نمی‌فهمیدم اما آخرش دیدم دارم زارزار گریه می‌کنم. برایم تمام دعوای بشری خنده‌دار شده است. «الکساندر» می‌گوید که داری پیر می‌شوی. خبر ندارد که من پیرشدن‌هایم را گذرانده‌ام و الآن فقط دارم با عددها بازی می‌کنم که بمیرم... پسر هنوز داشت حرف می‌زد. گوش مفت پیدا کرده بود. پریدم وسط حرفش و به بهانه‌ی جلسه‌ای کاری، سخنرانی‌اش را ناتمام گذاشتم و رفتم که بقایای «دیوار برلین» را ببینم.

چند هفته پیش با الکساندر و «ینی» و «ژاک»، «شوخی»<sup>۱۴۹</sup> «یارومیل بیرش» را دیده بودیم و سرم از فکرهای عصبی و الکل پر بود. کتابش را قبلاً خوانده بودم، اما قاب‌های بیرش خوب بلدند عصب‌های بیمار مرا فشار بدهند. آن شب هم بعد فیلم گفتم حالم خوب نیست و رفتم در اتاق روی تخت و خاطرات بد توی سرم شروع به چرخیدن کردند. از آن خاطرات بدی که حتی به روان‌پزشکم هم نمی‌توانم بگویم. حتی به سرم افتاده بود ساعت دو صبح، که نمی‌دانم در ایران ساعت چند است، زنگ بزنگ به سامان و با او حرف بزنگم. گور پدر زن و دو تا بچه‌ی زشتش که معلوم نیست به کی رفته‌اند! همین‌جوری مشغول فکر و خیال بودم که محمدی را دیدم. خندیدم و دویدم طرفش و بغلش کردم. مرا پس نزد. هنوز لبخند می‌زد و چشم‌هایش غمگین بود. یک‌ذره هم پیر نشده بود. با همان ریش و سیبل سه‌تیغه و سر کم‌مو بغلم کرده بود و می‌شنیدم که شعر می‌خواند: «رگ به رگ / دنبالت کرده است تا این خواب...»<sup>۱۵۰</sup> گفتم چرا نبودی این همه سال، لعنتی؟ نگفتی دلم تنگ می‌شود؟ مگر نگفتی که مرا بخشیده‌ای؟... نگاهم کرد و گفت برای خدا حافظی آمده‌ام. باورم نمی‌شد که با من حرف زده است. از خوشحالی در خواب می‌رقصیدم و قرار نداشتم و درعین حال بغض داشتم که آخرین دیدار بود. پرسیدم قرار است بمیرم؟ لبخندش کمی بیشتر شد و گفت که قرار است جبران کنی. بعد عکسی را گذاشت توی دستم. پرسیدم این عکس کیست؟ جواب نداد. فقط آهسته شروع به محو شدن کرد. جیغ کشیدم که نرو و تنه‌ایم نگذار. اما داشت برای همیشه می‌رفت. جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم که جان سعیده فقط چند دقیقه‌ی دیگر بمان... چشم‌هایم را که باز کردم، بچه‌ها بالای سرم ایستاده بودند. الکساندر برایم آب آورده بود و من هنوز داشتم گریه می‌کردم...



رفتم آمریکا سراغ حمید. خندید و گفت باز در دسر آمد پیش من! گفتم از خدایت هم باشد. بغلش کردم و حال و احوال زن جدید و بچه‌هایم را پرسیدم. تازگی‌ها دوباره نوه‌دار شده بود و در ماتحتش عروسی بود. مشخصات عکس را دادم و گفتم که می‌خواهم این یارو را پیدا کنم حمید. گفت عکس را بده.

گفتم ندارم. گفت اسمی، مشخصاتی، چیزی... گفتم ندارم. گفت وقتی سازمان نتوانسته پیدا کند، من چه جوری می‌توانم؟ گفتم قضیه شخصی است و به سازمان نگفته‌ام. چشمکی زد که عاشق شده‌ای؟! خندیدم که برو بابا از ما این سوسول بازی‌ها گذشته است و باید فکر رنگ کفنمان باشیم. کمی با همدیگر کل کل کردیم و قرار شد بین ایرانی‌های خارج‌نشین دنبال طرف بگردد. هنوز کالیفرنیا<sup>۱۵۱</sup> بودم و برنامه داشتم بروم چند روزی لب آب که زنگ زد که این یارو نویسنده‌ی معروفی است و اگر مشخصات را اشتباه نداده باشی، اتفاقاً همان حسین صادقی است که برای آزادی‌ات از زندان امضا جمع می‌کرد و بعد انتخابات آمد این‌ور و برنگشت. گفتم باید ببینمش. گفت خبرت می‌کنم.

سه چهار روز بعد، داشتم کنار دریا حمام آفتاب می‌گرفتم که حمید زنگ زد به موبایلم که طرفت فردا دارد می‌رود استانبول. هتل و جزئیات سخنرانی‌هایش را هم برایت ایمیل کرده‌ام. چشم‌هایم را بستم و از خودم پرسیدم که من دقیقاً قرار است چه کار کنم؟ آفتاب و شن‌های داغ و الکل، بدنم را سست کرده بودند. چند متر آن طرف‌تر، پسر عضلانی جوانی با خالکوبی‌های خنده‌دار دراز کشیده بود. بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند و صدای گوشخراش مرغ‌های دریایی یادم می‌انداخت که هنوز زنده‌ام و باید بروم هتل و وسایلم را جمع کنم و دوباره راهی آن‌ور دنیا شوم. از زمان فرارم ده سالی می‌شد که ترکیه رفته بودم. انگار آن سرزمین، مرا یاد آدمی می‌انداخت که از تمامی زندگی‌ام پاک کرده بودم.

بلیط فرست کلاس<sup>۱۵۲</sup> را گرفتم و با اولین پرواز خودم را رساندم استانبول. باید مسیر هتلش، اتاقش، محل سخنرانی‌اش و... را چک می‌کردم تا ببینم چه خبر است. خبردار شده بودم که کاظمی بعد زندان رفته ترکیه و به بهانه‌ی ساخت‌وساز دارد با سازمان همکاری می‌کند. از آن طرف حمید می‌گفت که تیم «عطایی» و «مفیدی» هم از سپاه آمده‌اند و چند ماهی است که معلوم نیست دارند چه غلطی در استانبول می‌کنند. اوضاع در کل قاراشمیش بود و بوهای خوبی نمی‌آمد. همان شب اول، یک تفنگ عتیقه‌ی به‌دردنخور از یکی از این قاچاقچی‌های ایرانی که حمید معرفی کرده بود، خریدم و بقیه‌ی وقت هم مشغول میکروفون گذاشتن این‌ور و آن‌ور و سیم‌کشی بودم. شانس آوردم که کمی ترکی بلد بودم و گرنه با انگلیسی نمی‌شد در ترکیه یک وعده غذا بخوری،

چه برسد به عملیات یک نفره‌ی ضد جاسوسی!

از همان فرودگاه افتادم دنبالش. خوشبختانه تنها نبود و دختر بچه‌ای نوزده بیست ساله همراهش بود که می‌دانستم کار را برای سازمان سخت‌تر می‌کند. همه‌جا مثل سایه پشت سرشان بودم اما از بچه‌های خودمان خبری نبود. کم‌کم داشتیم ناامید می‌شدم، اما مطمئن بودم که خودش است. همان قیافه‌ی عکس داخل خواب بود، حتی عینکش، حتی موهای سفید روی شقیقه‌هایش. روز دوم، حدود عصر بود که از هتل زدند بیرون. از تکسیم تا بازار بزرگ را پیاده رفتند. خسته شده بودم. بدنم دیگر مثل آن سال‌ها آماده نبود. داشتند در بیوک پستخانه راه می‌رفتند که دختر نشست روی زمین و بحثشان شد. همان‌جا بود که یکی از این جوجه‌خروس‌های سازمانی را دیدم که از در رستوران شاهزاده چند قدم جلو آمد و بعد سریع برگشت سر جایش. فهمیدم منتظرشان هستند. رفتم جلو و در گوش دختر گفتم که می‌خواهند دوست‌پسرت را بکشند. فقط طبیعی رفتار کن و با من بیا تا کمکتان کنم. خواستم برگردانمشان که دیدم سر کوچه هم آدم گذاشته‌اند. به دختر گفتم نمی‌شود برگردیم و مسیرها را بسته‌اند. داخل رستوران تا مردم هستند اینها تخم ندارند کاری کنند. باید با چند تا از این ترک‌ها دوست شویم و با آنها از رستوران بزنیم بیرون چون جرئت ندارند به ترک‌ها شلیک کنند. بعد گفتم حالا بخند و با من بلندبلند تعریف کن و بیا سمت رستوران. از جا بلند شد و با حرارت شروع کرد به بحث در مورد فواید خوردن غذای گروهی نسبت به غذای یک یا دونفره. لبخند می‌زد و به حرف‌هایش گوش می‌کردم که در آن موقعیت وحشتناک، چقدر طبیعی رفتار می‌کرد. توی دلم گفتم اگر زنده ماندیم، حتماً باید در فیلم بعدی‌ام بازی کند. صورت استخوانی، اندام لاغر و چشم‌های براقش جان می‌داد برای آخرین فیلمی که باید قبل از مرگم بسازم. به در رستوران رسیدیم و گارسون به طبقه‌ی بالا هدایتمان کرد. در همان طبقه‌ی پایین دیدمشان. دو تایشان سر یک میز نشسته بودند و همان جوجه‌خروسی که قبلاً دیده بودم، آن‌ور رستوران تنها نشسته بود و چاق کباب می‌خورد. طبقه‌ی بالا ظاهراً امن بود اما مطمئن نبودم. سال‌ها بود که دور بودم و از شگردها و آدم‌های تازه‌شان چیزی نمی‌دانستم. گارسون آمد و سفارش سه پرس چاق کباب را گرفت. صادقی از سینی مخلفات گفت که فقط

ترشی و ماست را بگذارند بماند. خنده‌ام گرفت. بی‌شعور حتی سؤال نکرد از من که بفهمد چقدر پیاز دوست دارم. زل زده بود به من و توی فکر بود. شاید مرا شناخته بود. شاید هم حرف‌هایم با این دختر بچه را شنیده بود. اسمم را پرسید. وقتش بود که برایش همه‌چیز را بگویم. اگر همکاری نمی‌کرد، راه نجاتی وجود نداشت. از داخل شیشه، به آدم‌های طبقه‌ی دوم نگاه کردم. یکهو توجهم به عربی که داشت آن گوشه تنهایی غذا می‌خورد جلب شد. متوجه شدم که زل زده است به ما. در واقع زل زده است به من. یادم افتاد که این همانی است که در عملیات لبنان در ماشین ما بود. مرا شناخته بود. گند زده بودم... گند زده بودم...



دختر بلند می‌شود که ظاهراً برود توالت. در فاصله‌ی کم دو میز، دستش را می‌گیرم و به کیفم نزدیک می‌کنم. متوجه می‌شود و کیف را هل می‌دهد روی زمین. به بهانه‌ی جمع کردن وسایلم از زیر میز، به پایین خم می‌شوم تا زاویه‌ی بهتری برای شلیک پیدا کنم. دختر چنگالی را در دست گرفته و به من نگاه می‌کند. انگار منتظر فرمان من است تا قاتل را بین این‌همه جمعیت بشناسد و به سمت گلویش حمله کند. می‌توانم از همین جا با یک گلوله مخ مرد لبنانی را بباشم وسط سینی چاق کبابش، اما نمی‌دانم اگر درگیر بشویم، چطور باید از ترکیه خارج شویم. حمید گفته بود که برای خروجمان آدم ندارد و بهتر است از خود سازمان کمک بگیرم. همه‌چیز دارد دُور سرم می‌چرخد. چقدر نجات دادن آدم‌ها از کشتنشان سخت‌تر است! دستم روی ماشه است و به محمدی فکر می‌کنم. سر کوچه‌ی علوی ایستاده‌ام و او با لباس اسپرت بیرون می‌آید که برود خرید. پشت‌سرش راه می‌افتم و خودم را به او می‌رسانم. سلام می‌دهم. با همان لبخند همیشگی برمی‌گردد و جواب می‌دهد. کتابش را درمی‌آورم و از او می‌خواهم که برایم امضایش کند. چشم‌هایش غمگین نیست. زل می‌زند یک لحظه توی چشمم و اسمم را می‌پرسد. بعد گوشه‌ی صفحه‌ی اول کتابم می‌نویسد: «برای سعیده. چه فرق می‌کرد زندانی در چشم‌انداز باشد/ یا دانشگاهی؟! اگر که رؤیا تنها احتمالی بود باز یگوشانه»<sup>۱۵۳</sup> بعد امضا می‌کند

بخش چهار: ترکیه ۲۸۶

و تاریخ می‌زند و آن‌قدر می‌رود تا در دوردست خیابان آفریقا گم شود. کات  
نمی‌دهم. می‌گذارم چند ثانیه‌ای فقط خیابان آفریقا باشد و جای خالی مردی  
که دیگر در کادر دیده نمی‌شود...

فصل ۳۴: تا دام آخر<sup>۱۵۴</sup>

صد بار به «حاجی» گفته بودم که من علاقه‌ای به کارهای عملیاتی ندارم و همین‌جا توی بخش انفورماتیک<sup>۱۵۵</sup> سازمان راحت‌ترم، مگر به خرجش می‌رفت؟! گیر داده بود که برای من افت دارد دخترم یک سرپرست ساده باشد و کافی است در چند تا عملیاتِ این جوری باشی تا بعدِ چند وقت بشوی مدیر یکی از بخش‌های سازمان. جرئت نمی‌کردم بگویم که بابا من با تو فرق دارم و کل چیزی که از زندگی می‌خواهم، یک شغل ثابت و یک ازدواج خوب و دو تا بچه‌ی سالم است. کلاً در همه‌چیز با هم فرق داشتیم و بعد مرگ مامان، این تفاوت‌ها بیشتر هم شده بود. گاهی احساس می‌کردم نکند اصلاً بابای من نیست و مرا در بچگی به سرپرستی قبول کرده‌اند. درهرصورت نمی‌شد روی حرف «حاج حمید» حرف زد. قرار شد در عملیات حذف «جعفری» همراه برادران بروم. طرف را نمی‌شناختم، اما شنیده بودم که از این نویسنده‌هایی است که در کتاب‌هایش به خدا و پیغمبر و رهبری توهین کرده! نمی‌دانم دقیقاً کمونیست<sup>۱۵۶</sup> بود، سوسیالیست<sup>۱۵۷</sup> بود یا حتی آنارشویست<sup>۱۵۸</sup>! اما از رفقای همان‌هایی بود که از قم، حکم حذفشان آمده و بیت هم تأیید کرده بود. خیلی



می‌ترسیدم. احتمال داشت همه‌مان را به رگبار ببندد یا حتی به همراه خودش منفجر کند. بعد پیدا شدن جنازه‌ی محمدی، خیلی ترسیده بودند و همه‌شان احتمالاً مسلح و آماده بودند.

روز دوشنبه، من، خسرو، آموزگار، «امیر اکبری»<sup>۱۵۹</sup>، روشن و ناظری به آدرس خیابان قائم‌مقام فراهانی<sup>۱۶۰</sup> رفتیم. جواب یکی از استعلام‌های شماره تلفن‌های جعفری، در خیابان قائم‌مقام بود و به نظر می‌آمد محل کارش باشد. از ساعت ۱۹ در محل مستقر شدیم، اما هرچه منتظر ماندیم، سوژه از آن آدرس خارج نشد. صبح روز سه‌شنبه، یک تماس تلفنی با آن محل گرفتیم که معلوم شد جعفری دیگر آنجا کار نمی‌کند. پس قرار شد در آدرس دیگر که مربوط به محل سکونتش و در میدان انقلاب، کوچه‌ی ژاندارم‌ری بود، مستقر شویم. بعد از ظهر سه‌شنبه، روشن، خسرو و «اصغر»<sup>۱۶۱</sup> هرکدام چند ساعتی در آدرس منزل جعفری کشیک می‌دادند که بازهم سوژه پیدا نشد. دوو<sup>۱۶۲</sup> یکی از منابع اداره با نام مستعار «سینا» از روز دوشنبه در اختیار ما قرار داده شده بود تا در عملیات از آن استفاده کنیم. ماشین متعلق به یکی از بدهکارهای سینا بود و برایش مدارک جعلی درست کرده بودیم. خسرو براتی هم با پرداخت پنج‌هزار تومان به یک پلاک‌ساز در حوالی «۱۷ شهرپور جنوبی»<sup>۱۶۳</sup> دو تا پلاک جعلی تحویل گرفته بود که خودش روی ماشین‌ها نصب کرد. حدود ساعت ۷ صبح چهارشنبه، با هماهنگی قبلی، خسرو و روشن به همراه من و اصغر سیاح در اطراف محل سکونت جعفری مستقر شدیم. حدود ۱۰ صبح که همگی کمی از خانه دور شده بودیم، ظاهراً اصغر سیاح متوجه خروج جعفری شده بود و با موتور دنبال او راه افتاده و تعقیبش کرده بود. خسرو که متوجه شد اصغر ناپدید شده، سریع پیش من آمد و موضوع را گفت. قرار شد روشن با موتور، سریع حدود آن محل را بگردد تا شاید اصغر و سوژه را پیدا کند که نتیجه نگرفت و برگشت. بعد حدود نیم ساعت اصغر زنگ زد و خبر داد که جعفری کجاست.

جعفری پس از خارج شدن از محل سکونتش، از میدان انقلاب با یک تاکسی به میدان ولی‌عصر رفته بود و از آنجا پیاده در سمت راست خیابان «کریم‌خان»<sup>۱۶۴</sup> کمی راه رفته و بعد هم وارد خردمند جنوبی شده بود. یک مؤسسه‌ی فرهنگی در دست چپ خیابان خردمند قرار داشت و ظاهراً هفته‌ای

یک روز به آنجا می‌رفت. خبر موقعیت جعفری که آمد، بی‌معطلی به محل رفتیم و به اصغر ملحق شدیم. تا ساعت ۱۶ محل کار جعفری را تحت نظر داشتیم و در همان حدود، سوژه بیرون آمد. پیاده به سمت شمال خیابان راه افتاد. قیافه‌اش خیلی مظلوم و آرام بود و یک لحظه دلم برایش سوخت. تقاطع خردمند و کریم‌خان سوار تاکسی شد و به نبش خیابان انقلاب آمد. می‌خواست بر اساس قرار قبلی پیش ناشر کتاب آخرش برود. با خودم فکر کردم که چرا به جای حذف سوژه، جلوی چاپ کتاب‌هایش را نمی‌گیریم؟! خوانده بودم که یک دختر دبیرستانی دارد و دلم به این حذف، رضا نبود. به حاجی هم گفته بودم که چرا این بدبخت‌ها را زندانی نمی‌کنیم تا همان‌جا بیوسند و نتوانند دیگر علیه اسلام چیزی بنویسند؟ حاجی مثل همیشه مرا پیچاند و جواب درست و حسابی‌ای نداد. حکم از بالا آمده بود و همین برای او کافی بود...

جعفری نبش خیابان انقلاب از تاکسی پیاده شد. جلوی کیوسک روزنامه‌فروشی چند لحظه‌ای ایستاد و سپس به مسیر خود ادامه داد. خسرو پشت فرمان دوو بود. من و اصغر را همراه خود تا نبش تقاطع انقلاب آورده بود و از آنجا به بعد، من و اصغر پیاده به دنبال سوژه بودیم. ناظری پشت فرمان پژوی «معاونت اطلاعات مردمی» و همراه رضا روشن بود. پژو را پارک کرد. یک برگ حکم سفید با مهر جعلی دادستانی همراه خود برده بودم. آن را روی پژو گذاشتم و به اسم جعفری پر کردم. خسرو با پیدا کردن بریدگی، برخلاف مقررات راهنمایی دور زد تا بتواند سوژه را تعقیب کند. من و بقیه‌ی افراد، پیاده دنبال جعفری بودیم. حکم را به ناظری دادم. در خیابان انقلاب، مقابل «لاله‌زار نو»<sup>۱۶۵</sup> جلوی سوژه را گرفت. خسرو سریعاً دور زد و در کنار روشن و علی ناظری که برای دستگیری اقدام کرده بودند، قرار گرفت. دو سه جمله‌ای با جعفری صحبت کردند و او را هر جور بود سوار دوو کردند. من هم کمی جلوتر سوار شدم و قرار شد اصغر با پژوی عملیات به دنبال ما بیاید. خسرو با همان قیافه‌ی عبوس همیشگی پشت فرمان دوو نشسته بود و من هم در صندلی جلو کنارش نشسته بودم. جعفری هم در بین روشن و ناظری در صندلی عقب قرار گرفته بود. طبق برنامه‌ی قبلی بنا شد به سمت بهشت‌زها حرکت کنیم. ساعت حدود ۱۶:۳۰ بود، اما انگار نه انگار که بعد از ظهر بود و باید خورشیدی در آسمان

دیده می‌شد. احساس تهوع داشتم. پنجره‌ی ماشین را دادم پایین. روزها کوتاه شده بودند و هوا داشت به سمت تاریکی می‌رفت. ابرهای سیاه آسمان را پر کرده بودند. باد سردی هم می‌آمد که پوست را می‌سوزاند.

از شرق به غرب، به سمت میدان انقلاب حرکت کردیم. وارد خیابان «وحدت اسلامی»<sup>۱۶۶</sup> شدیم و به طرف «راه‌آهن»<sup>۱۶۷</sup> رفتیم که از آنجا برویم بهشت‌زهره، همان جایی که قبلاً محمدی را برده بودند. در بین راه خواستم با جعفری صحبت کنم. رغبت نداشت و جوابم را کوتاه‌کوتاه می‌داد. شاید هم چون زن بودم و سنم بالا نبود، جدی‌ام نمی‌گرفت.

چرا جواب نمی‌دین؟ ناراحتین یه زن ازتون سؤال می‌کنه؟ می‌خواین برادرا ازتون سؤال کنن؟ درهرصورت باید به سؤالات ما پاسخگو باشین.

- نه، من که مشکلی ندارم. بازجو و قاتل بودن که به جنس آدمای ربطی نداره.

: این برادرا کارشناس پرونده‌ی شما هستن و ما هم حکم قضایی داریم.

- کسی که حکم قضایی داره، احضاریه می‌فرسته در خونه، نه اینکه

نویسنده‌ی مملکت رو توی روز روشن بدزده!

یک لحظه جا خوردم. توان بحث با این آدم را نداشتم. حاجی گفته بود که در راه هیچ‌جور درگیری‌ای پیش نیاید اما انگار این آدم با آن قیافه‌ی مظلومش از هیچ‌چی نمی‌ترسید و حتی خبر داشت که برای کشتنش آمده‌ایم.

: ما نمی‌خوایم مشکل قضایی برای شما پیش بیاد. فقط چند تا سؤال و جواب

دوستانه‌س.

با پوزخند به ناظری و روشن در دو طرفش اشاره کرد و گفت: ما دوستی‌ای

نداریم.

: چرا فکر می‌کنین ما با فعالیت فرهنگی شما مشکل داریم؟ اگه شما چارچوبا

رو رعایت کنین، ما خوشحال می‌شیم اتفاقاً از فعالیتای شما. البته تا اونجا که علیه اسلام و نظام تبلیغ نکنین.

- اگه کسی نظرش با شما فرق کرد و توی چارچوباتون نگنجید چی؟ فکر

می‌کنین اگه آدمای رو بکشین یا زندانی کنین، اندیشیدن از بین می‌ره؟ فکر

توی سر آدماس. می‌تونین مجبورشون کنین نویسنش اما نمی‌تونین مردم رو

مجبور کنین که اون جور فکر کنن که شما می‌خواین.

: آخه این چه لجاجتیه که شما روشنفکرا دارین؟ این مردم هم خدا رو دوس دارن، هم رهبرشون رو، اگه امثال شما تحریکشون نکنن.

- خب اگه دوست نداشته باشن که شما وسط خیابون می‌دزدینشون که باهاشون سؤال و جواب دوستانه داشته باشین!

: من خودم کتاب می‌خونم. خیلی هم به ادبیات علاقه دارم. اما مشکل اینه که شما به عقاید دیگران احترام نمی‌ذارین. اگه هرکس بخواد توی کتاباش به عقاید بقیه توهین کنه که سنگ روی سنگ بند نمی‌شه.

- من به عقاید کسی توهین نکردم. من کتابایی رو ترجمه کردم که داره توی کل دنیا چاپ و خونده می‌شه. چرا فقط به ایران که می‌رسه، توهین محسوب می‌شه؟ چرا فقط ما باید به عقاید شما احترام بذاریم و این دوطرفه نیست؟ «آفرینش هنری هیچ قیدوشرطی رو بر نمی‌تابه. اصلاً لازمه‌ی آفرینش هنری، آزادی نامحدوده. آزادی بی‌قیدوشرط اندیشه و بیان.»<sup>۱۶۸</sup>

: آزادی خیلی خوبه به شرطی که باعث فساد و نابودی جامعه نشه. الآن خوبه دزد آزاد باشه وسایل شما رو بدزده یا به ناموستون تجاوز کنه؟ مطمئنم شما هم مخالفین. ما که با آزادیای فردی افراد کاری نداریم. آدم‌ها هر جا دوس دارن زندگی کنن، هر چیزی دوس دارن بخورن، با هر کی دوس دارن عروسی کنن...

- اما به هرچی دوس دارن، فکر نکنن. هرچی دوس دارن رو روی کاغذ ننویسن. هر جوری دوس دارن لباس نپوشن. حتی هر خدایی رو که دوس دارن نپرستن. بازم بگم؟

: شما فعالیت سیاسی نکنین، بینین کی مزاحمتون می‌شه. این همه آدم هستن که توی چارچوبای ما نمی‌گنجن. باهاشون کاری داریم؟

- فعالیت سیاسی؟ «ما که هیچ دغدغه‌ی سیاسی‌ای نداریم جز اینکه سانسور نباشه، جز اینکه آزادی بیان تأمین بشه. من خودم اتفاقاً با کار سیاسی مخالفم؛ چه دیدگاه ارتجاعی و حکومتی باشه، چه دیدگاه انقلابی و رادیکال! چون هر دوشون استقلال من نویسنده رو از بین می‌بره. من نمی‌خوام از هنرم استفاده‌ی ابزاری بشه.»

: جناب جعفری! پس من بودم که اون بیانیه‌ها رو علیه نظام نوشتم و امضا

کردم؟! شما علیه نظام دارین به وضوح فعالیت می‌کنین. چرا با کلمات بازی می‌کنین برادر من؟

- «این فعالیت سیاسی رو شما به من اجبار کردین. فکر کردین من دوس ندارم مثل تمام دنیا کتابمو بدون اجازه گرفتن از هیچ نهادی چاپ کنم؟ این اجازه گرفتن توهین به منه.» حالا اگه من به عنوان یه نویسنده به این اجبار اعتراض کنم، می‌شه فعالیت سیاسی و باید بشینم توی یه ماشین و بازجویی بشم؟...»

خسرو ماشین را نگه داشت. به بهشت‌زهر را رسیده بودیم، اما هوا هنوز کمی روشن بود. باید منتظر تاریک شدن هوا می‌شدیم. اشاره کردم به خسرو و روشن و ناظری که پیاده شوند و بروند داخل ساختمان اداری حراست تا مقدمات حذف را آماده کنند. از صحبت با جعفری عصبی شده بودم، اما باید سرش را گرم می‌کردم تا به چیزی شک نکند. بی‌پروایی‌اش و اینکه برای هر سؤال، از قبل جوابی در چنته داشت، هم جذبم می‌کرد و هم اعصابم را به هم می‌ریخت. مریم همیشه می‌گفت که تو مریضی که از آدم‌هایی که آزارت می‌دهند، خوست می‌آید! می‌خندیدم و می‌گفتم که چرت نگو دختر! اما خیلی هم بیراه نمی‌گفت چون توی هر سریال و کتابی، جذب آن آدم سرتق بد اخلاقی می‌شدم که هیچ‌کس دوستش نداشت. از جعفری هم خوشم آمده بود. آن کتابی حرف زندنش، کله‌خری‌اش، عقاید احمقانه‌اش و حتی موهای ریخته و صورت استخوانی‌اش برایم جذاب بود. نمی‌دانم چرا همه‌ی آدم‌هایی که جذبم می‌کردند یا باید بازجویی می‌شدند یا حذف! حتی یکی از این برادرها که این قدر مسیر و تفکراتمان شبیه به همدیگر است، چشمم را نمی‌گرفت. مریم راست می‌گفت. شاید واقعاً بیماری‌ای داشتم. دیروز که توی پرونده عکس زن جعفری را دیدم، بدجور حسودی‌ام شد. زن قشنگی بود، از آن قیافه‌های ایرانی اصیل. بیچاره بعد حذف جعفری چه کار باید بکند؟ کاش حداقل حقوقی به خانواده‌ی اینها می‌دادیم. زن و بچه‌هایشان که گناهی نکرده‌اند.

: پس شما با وزارت ارشاد مشکل دارین. خب اگه این ارگانای ناظر نباشن، فردا دختر شما هزار تا کتاب فاسد بخونه و خدای نکرده به راه بد بیفته، شما راضی هستین؟

- «مشکل شما اینه که مردم و روشنفکرارو فسادطلب و فسادانگیز می بینین و خودتون رو عقل کل و خطاناپذیر و انحراف شناس.»

: من چنین حرفی نزدم.

- لازم نیست بگین، عملتون داره این رو می گه.

: من فقط یه کارمندم که داره به وظیفهش عمل می کنه تا این نظام حفظ بشه. اگه جایی سانسوری هم می شه، واسه اینه که از مردم محافظت بشه و از انحراف و فساد دور بمونن.

- «بدا به حال اون حکومتی که ملتش با اختناق و سانسور، از انحراف و فساد حفظ بشن.»

: یه سؤال می پرسم، راستش رو به من بگو. چرا نمی ترسی؟

- کی گفته نمی ترسم؟ مگه می شه از آدمایی که به هیچ چیز اعتقاد ندارن نترسید؟!

: جالبه که ماجرا رو برعکس جلوه می دی. همه ی اونایی که الان اینجان از لحاظ اعتقادی مولای درزشون نمی ره، البته جز تو...

- من بحثی ندارم. همه ی اونایی که وحشتناک ترین کارای تاریخ رو مرتکب شدن، توجیه های احمقانه ی خودشون رو داشتن. البته من فکر می کنم تو همون توجیه ها رو هم نداری. تو جزو گروه «مأمور و معذور» ها هستی و خیال می کنی فکر نکردن به یه چیز، از بار گناهش کم می کنه.

: من هرگز کاری رو نمی کنم که ازش پشیمون بشم.

- این حرف خیلی بزرگیه. هیچ وقت نگو. مگه می شه نگاه آدم به مسائل عوض نشه؟ فقط دو دسته هستن که هیچ وقت پشیمون نمی شن: احمقا و پست فطرتا. به نظر من تو احمق نیستی، پس سعی کن جزو دسته ی دوم هم نباشی.

: خیلی آدم رکی هستی. نمی ترسی یه روز سرتو به خاطر این زیون تلخت به

باد بدی؟

- می ترسم. مگه می شه توی مملکتی که یه نویسنده رو وسط خیابون می دزدن و میارن بهشت زهرا و فردا نمی شه حتی به جایی شکایت کرد، نترسید؟! ولی ترجیح می دم حقیقتو بگم. چون پنهان کردن حقیقت از همه ی

ایناتر سناک تره.

: خیلی از نویسندگانه این حرفا رو که از دیدگاه تو حقیقته نمی‌گن و دارن راحت زندگی شونو می‌کنن و کتاب چاپ می‌کنن. هرچی هم دوس دارن می‌نویسن، فقط مثل تو نمیان هر روز بیانیه صادر کنن و اعتراض الکی بکنن. - «همه‌جای دنیا بخشی از نویسندگانه زندگی شون از راه سانسورچی بودن می‌گذره! از این راه نون درمیارن. معلومه که اون آدم نیما در راه آزادی، بیانیه امضا کنه! من اصلاً ناراحت نیستم. خنده‌داره که اصلاً بیانیه‌ای نوشته بشه که هم اون که سانسور می‌شه امضاش کنه، هم سانسورچی!»

: پس خانواده‌ت چی؟ اگه بری زندان یا بکشنت، اونا چی می‌شن؟

- من عاشق اونام. خودتون خوب می‌دونین. ولی حقیقت رو به هر دوست‌داشتن و خانواده و رفاقتی ترجیح می‌دم. مطمئن باش اونا خیلی خوب اینو درک می‌کنن که کسی که چیزی رو به حقیقت ترجیح می‌ده، بی‌شرفه! آدم بی‌شرف هم نه عاشق خوبیه، نه شوهر خوبی و نه پدر خوبی. حتی رفیق خوبی هم نمی‌تونه باشه. حالا بیاد داد بکشه که من حقیقت رو در راه فلان چیز فروختم. مهم اینه که فروخته باشیش، دیگه قیمتش مهم نیست...

: آخه آدم حسابی! وقتی تو نباشی، کی می‌خواد حقیقت رو بگه دیگه؟ یه ذره

سیاست و مصلحت‌اندیشی به نفع همون «حقیقت» جنابعالی هم هست.

- حقیقت به من و تو احتیاج نداره. همیشه یکی پیدا می‌شه که یه دهن بشه برای فریاد زندنش.

: تو آدم رو نمی‌شناسی. خیلی از همین دوستان رو که می‌گیریم، بعد چند

روز همه‌تون رو می‌فروشن.

- توان آدم برابر نیست و نباید از شون گله کرد. باید از شما پرسید چرا با آدم کاری می‌کنین که بهترین دوستاشونو می‌فروشن؟ گاليله هم توبه‌نامه امضا کرد و نوشت زمین دور خورشید نمی‌چرخه.<sup>۱۶۹</sup> با توبه کردن اون، دیگه زمین دور خورشید نچرخید؟

: خیلی آدم عجیبی هستی. کاش یه روز دیگه و یه جای دیگه باهات آشنا

می‌شدم.

- تو هم شبیه اینا نیستی. به اون چیزایی که می‌گی شک داری. همین

شک، خودش سرمنشأ تغییر و زایشه. قدرشو بدون و این شغل رو ول کن. واسه این کار ساخته نشدی.

: من باز جو نیستم. کارای کامپیوتری و دفتری انجام می‌دم. داستانش مفصله که اینجام. اینا رو نباید بهت بگم و اصلاً نباید باهات حرف می‌زدم. ولی خب دیگه چه اهمیتی داره؟

- وقتی یه نفر از سازمان، حرفای دلش رو به آدم می‌گه، باید خیلی ترسیده. آدم حس می‌کنه قراره اعدامش کنن.

: اگه بخوام کتاباتو بخونم، با کدوم شروع کنم؟

- چه جور کتابایی می‌خونی؟

: رمان، تاریخی، روان‌شناسی، هر چی باشه می‌خونم فقط خیلی سخت نباشه.  
- «اگر فرزند دختر دارید»<sup>۱۷۰</sup> رو بخون.

: من بچه ندارم.

- شاید یه روز داشته باشی. اما مهم‌تر از اون خودت رو می‌شناسی. خودت

که دختر کسی بودی...

خسرو صدایم کرد. نیم ساعتی از اذان مغرب گذشته و هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. رضا روشن و ناظری آمدند که جعفری را با خودشان ببرند. از او خواستند چشمش را ببندد و پیاده شود. از زمان سوار شدن، خواسته بودند سرش پایین باشد تا متوجه نشود کجا می‌رویم. داخل ساختمان شدیم. در همان اتاق اول از جعفری خواستند روی زمین بنشینند. حالم بد بود و توان ایستادن نداشتم. تکیه داده بودم به دیوار تا زمین نخورم. روشن سریع طناب را از کابینت داخل اتاق درآورد و مقداری پارچه‌ی سفید هم برداشت. دست‌های جعفری را از پشت سر بست و طناب را به گردنش انداخت. او را به روی شکم خواباند و حدود چهار یا پنج دقیقه طناب را تنگ کرد و کشید. ناظری هم دهان سوژه را با یک پارچه‌ی سفید گرفته بود تا از ریختن خون به زمین و ایجاد سروصدای احتمالی جلوگیری کند. انگار گلویم تنگ شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. دلم می‌خواست همان‌جا بزنم زیر گریه. توی دلم لعنت می‌فرستادم به حاجی که مرا به این مأموریت فرستاده بود. دلم می‌خواست اسلحه را دربیآورم و شلیک کنم توی سر ناظری و روشن.



کارشان که تمام شد، ناظری پیشنهاد کرد جهت احتیاط خوب است دقایقی او را آویزان کنند تا از مرگ قطعی‌اش مطمئن شوند. از قبل یک چارچوب فلزی در محوطه‌ی ساختمان برای به دار آویختن افراد، آماده داشتند. ناظری طناب بلندتری به گردن جسد جعفری آویزان کرد و خسرو و اصغر به روشن کمک کردند تا جسد دقایقی آویزان قرار بگیرد. چشم‌هایم را بسته بودم و نگاه نمی‌کردم. دیگر طاقت نیاوردم و رفتم طرف ماشین. بعد چند دقیقه اصغر سیاح و خسرو و روشن، جسد را پایین آوردند و لای پتویی که ناظری آماده کرده بود، گذاشتند داخل صندوق عقب. ناظری پیشنهاد کرد جسد را به حوالی «شهریار»<sup>۱۷۱</sup> ببریم. خودش رانندگی کرد. از کمربندی بهشت‌زها وارد جاده‌ی اصلی شهریار شد و زیر «پل بادامک»<sup>۱۷۲</sup> دست راست، داخل جاده‌ی فرعی شدیم. اصغر هم در پژو نشسته بود و پشت‌سر ما می‌آمد. حدود صد متر دست راست پل، جسد را خسرو و روشن پایین گذاشتند، طوری که هرکسی رد شود، ببیند. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. دو بار ماشین را نگه داشتند و کنار جاده بالا آوردم.

از تیم که جدا شدم، بدون معطلی به حاجی زنگ زدم و خبر دادم که کار جعفری تمام شد. خودم از کلماتی که می‌گفتم حالم به هم می‌خورد. گفت سریع بیا خانه کارت دارم. حدود ۲۰:۳۰ رسیدم خانه و عملیات را کامل شرح دادم. گفتم که در بین راه، سینا به تلفن دستی من زنگ زده و خبر داده که بعد پیدا شدن جنازه‌ی محمدی، ظاهراً پیچیده بین نویسنده‌ها که این نوع عمل کردن، پیامی دارد و مسئله جدی است. وحشت کرده‌اند. به حاجی گفتم فعلاً امکان هیچ حذفی نیست. با این شرایط، هیچ سوژه‌ای سوار ماشین نخواهد شد. لطفاً مدتی کار را تعطیل کنید. قبول کرد. بعد هم لبخند زد و خسته‌نباشیدی گفت. حتی از متوقف شدن عملیات، خوشحال نبودم. حتی از لبخند رضایت حاجی، خوشحال نبودم. فقط به جعفری فکر می‌کردم و حرف‌هایم. بعد صحنه‌های قتل می‌آمد جلوی چشمم و تنم بی‌اختیار می‌لرزید. آن شب به زور دو تا دیازپام<sup>۱۷۳</sup> چند ساعتی خوابیدم اما تا صبح کابوس‌های عجیب و غریب رهایم نکردند. شب‌های بعد هم بدون قرص نتوانستم بخوابم و شبی نبود که تا صبح کابوس نبینم و عرق کرده و وحشت‌زده از خواب نپریم.

فصل ۳۵: مگس‌ها<sup>۱۷۴</sup>

باد سردی می‌وزد که تمام تنم را می‌لرزاند. حاجی با تبر در آن سوی اتاق ایستاده است. دست‌هایش را بالا می‌برد و تبر را به فرق سر جعفری فرو می‌کند؛ مثل جنگلبانی که تنه‌ی بلوطی را می‌شکافد.<sup>۱۷۵</sup> روشن در کنارش ایستاده و لبخند می‌زند و سعی می‌کند با دستمال سفیدی خون‌ها را پاک کند. حاجی دست روشن را گرفته و در دستش فشار می‌دهد. می‌خواهم جلو بروم، اما انگار پاهایم به زمین چسبیده‌اند. اشک‌هایم مثل رودخانه جاری شده و اتاق را پر از آب کرده است. زنی با لباس سفید کنارم ایستاده است که بدون آنکه شباهتی به او داشته باشد، حس می‌کنم که مریم است. نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چقدر قیافه‌ت شبیه «نیوبه»<sup>۱۷۶</sup> شده.» در حالی که بیهوده تلاش می‌کنم تا حرکت کنم، می‌پرسم: «نیوبه کیه؟» به سؤالم توجهی نمی‌کند و به شانه‌هایم دست می‌کشد. از انگشت‌هایش انگار نیرویی عجیب در تنم جاری می‌شود. حس می‌کنم توان راه رفتن پیدا کرده‌ام و بلند می‌شوم. به سمت جنازه‌ی جعفری می‌روم و خون روی پیشانی‌اش را می‌بوسم. لب‌هایم قرمز می‌شود. مریم دستم را می‌گیرد و با اخم می‌گوید: «به انتقام فکر نکن. ببخش و فراموش کن!» دستش را رها

می‌کنم و داد می‌زنم: «من هیچ‌کسو ندارم، نه شوهری و نه بچه‌ای و نه حتی کسی که منتظرم باشه. فقط واسه انتقامه که زنده‌م...»<sup>۱۷۷</sup> صدایم در اتاق می‌پیچد و تکرار می‌شود که: «زنده‌م... زنده‌م... زنده‌م...»

حاجی جلو می‌آید و می‌گوید: «چه خبرته که این جور عزا گرفتی؟ مگه این اولین نویسنده‌ایه که مُرده؟ مگه ما اولین کسی هستیم که آدم کشتیم؟ یادت باشه تو فقط باید به دستورات عمل کنی؛ نه به کلمه بیشتر و نه به کلمه کمتر!» روشن در کنار حاجی می‌ایستد و حرف‌های او را مانند طوطی دست‌آموزی تکرار می‌کند. جنازه‌ی جعفری نگاهشان می‌کند و پوزخند می‌زند. مریم دستم را می‌کشد و می‌گوید: «باید ساکت بمونی و از شون اطاعت کنی. ما زورمون بهشون نمی‌رسه.»<sup>۱۷۸</sup> حاجی در گوشم می‌گوید: «یه خواب خیلی بد دیدم. جعفری زنده شده بود. با همین تبر وسط کله‌ش. یه عصا داشت که تو زمین فرو کرد. عصا رشد کرد و جوونه و گل داد. شاخ و برگش کل تهرانو پوشوند و دیگه هیچ‌کس نور رو ندید.»<sup>۱۷۹</sup> به جعفری نگاه می‌کنم که انگشت می‌زند به خون روی پیشانی‌اش و بر روی زمین می‌نویسد: «آنها نمی‌توانند همه را بکشند...»

حاجی برمی‌گردد و رو به دوردست‌ها فریاد می‌کشد: «ما مجبور شدیم اونا رو بکشیم. اونا می‌خواستن بچه‌های ما رو بکشن. اونا می‌خواستن همه چیزمون رو بگیرن. ما فقط از خودمون دفاع کردیم!» نگاهش می‌کنم و در دلم می‌گویم: «تو حق نداشتی... ما اونا رو مجبور کردیم که باهامون بجنگن. اونا با ما کاری نداشتن.» انگار که حرف‌هایم را شنیده باشد، با انگشت نقطه‌ای در دوردست را نشان می‌دهد و با خشم می‌گوید: «برو گمشو تو اتاقت! نمی‌خوام دیگه حرف بزنی.» می‌خواهم به سمتش بروم که مریم لباسم را می‌کشد و مانع می‌شود. می‌نشینم روی زمین و سرم را در دست می‌گیرم و شروع به خواندن آوازی می‌کنم که تابه‌حال نشنیده‌ام! معنی کلمات را نمی‌دانم اما چشم‌هایم پر از اشک می‌شود: «بو آکشام اولوروم بنی کیمسه توتاماز / دوشلرینده بویوروم بویوروم کابوسون اولور اولوروم / بنی آلاماز...»<sup>۱۸۰</sup>

به حاجی رو می‌کنم و می‌گویم: «هر کاری می‌خوای بکن. دیگه هرگز نه صدای منو می‌شنوی»<sup>۱۸۱</sup> و نه منو می‌بینی...» حاجی و روشن روبروی هم ایستاده‌اند، مانند مردی در مقابل آینه، با یک صدا و دو تصویر: «نمی‌دونم از

رفتنت غمگین بشم یا خوشحال، ولی دلیل این همه نفرتت رو هنوز نمی فهمم!»  
 جواب می دهم: «منم نمی فهمم...» جعفری نگاهمان می کند و پوزخند می زند.  
 دست می کشد به جای تبر بر پیشانی اش و با خون، گونه هایش را قرمز می کند.  
 بعد روی زمین می نویسد: «نمی توانند... نمی توانند... نمی توانند...»

به مریم می گویم: «کمکم کن تا بکشمش.» نگاه عاقل اندر سفیاهی به من  
 می کند و می گوید: «اون پدرته. اگه بکشیش، دچار نفرین ابدی می شی. تازه  
 چه جوری می خوای بکشیش؟ اون کلی سرباز داره و زورش هم از من و تو خیلی  
 بیشتره. به خاطر این غریبه، زندگیتو نابود نکن.» سربازها را می بینم که کل اتاق  
 را پر کرده اند و به دنبال من می گردند. شروع به دویدن می کنم و درحالی که  
 از اتاق خارج می شوم با پرخاش به مریم می گویم: «می دونی که حق با منه.»  
 دستم را می گیرد. می ایستم و در چشم هایش نگاه می کنم که خالی است. آرام  
 و شمرده می گوید: «گاهی داشتن حق، آدمو به خطر می اندازه!»<sup>۱۸۲</sup> زیر لب  
 زمزمه می کنم: «تو این حالت، آدم باید چه کار کنه؟ نه می تونم حرف بزوم، نه  
 می تونم بیشتر از این ساکت بمونم.»<sup>۱۸۳</sup> مریم بغلم می کند و به چشم هایم دست  
 می کشد. ریزش اشک هایم متوقف می شود. در گوشم می گوید: «غمی که توی  
 دل ماست رو نه کسی می تونه ازمون بگیره و نه کسی می تونه قایمش کنه. این  
 اندوه تا ابد ما رو رها نمی کنه.»<sup>۱۸۴</sup> هر تصمیمی که بگیریم هم فرقی نمی کنه.»  
 در دست هایم خنجر برهنه است که انگار از ازل در دستم بوده. به اتاق  
 برمی گردم. از وسط سربازها رد می شوم. کسی مرا نمی بیند. به حاجی می رسم و  
 خنجر را در تنش فرو می کنم. فریاد می کشد و می گوید: «به پدرت رحم کن!»<sup>۱۸۵</sup>  
 آن قدر خنجر را در بدنش فرو می کنم تا تمام لباس ها و صورتم خونی می شود.  
 نه پشیمانم و نه خوشحال. انگار هیچ حسی ندارم. مریم خنجر را از دست من  
 می گیرد و آن قدر در تن روشن فرو می کند تا تمام تن و صورت او هم خونی  
 می شود. به چهره ی خون آلود هم نگاه می کنیم و می خندیم. بعد دست های  
 همدیگر را می گیریم و در آغوش هم می رقصیم. جعفری با تبری در پیشانی  
 هنوز مشغول نوشتن با خون بر زمین است: «ما با نگاه ناباور/ فاجعه را تاب  
 آوردیم...»<sup>۱۸۶</sup> دستش را می گیرم و بلندش می کنم. نگاهم می کند و می گوید:  
 «ولی تو شبیه اونا نیستی...» من و مریم او را از دو طرف در بر می گیریم و

هر سه در آغوش هم می‌رقصیم. باد شدیدتر می‌شود. همه‌چیز را با خودش می‌برد: سربازها را، جنازه‌ها را، خنجر را، خون دلمه‌بسته روی زمین را، آب جمع شده گوشه‌ی اتاق را، اتاق را... فقط ما سه نفر می‌مانیم که در خلأ در حال رقصیدنیم با آهنگی که در دوردست می‌خواند: «بو آکشام اولوروم سیرف سنین ایچین...»<sup>۱۸۷</sup>

### فصل ۳۶: کوچک و خسته<sup>۱۸۸</sup>

«عابدی» انگار که حرف‌های مرا باور نکرده باشد، می‌پرسد که آیا مشکلی ندارم که نوشته‌ها و صدای ضبط‌شده‌ام را به دادگاه ارائه بدهد؟<sup>۱۸۹</sup> سری به علامت تأیید تکان می‌دهم. مین می‌کند و انگار شک دارد که چیزی را بپرسد یا نپرسد. خودم، نپرسیده جوابش را می‌دهم که برایم مهم نیست که سر پدرم چه بلایی می‌آید.

برایم چایی می‌ریزد و بلند می‌شود که آن را جلویم بگذارد. صورت سبزه و قد بلندش مرا یاد جعفری می‌اندازد اما موهای پرپشت و هیكل چهارشانه و سبیل بزرگش بیشتر شبیه عموی پدر است. شبیه آن سال‌ها که آلزایمر<sup>۱۹۰</sup> نداشت و هنوز مرا می‌شناخت و همیشه از اصفهان برایم «گز آردی» می‌آورد. چایی را از دست عابدی می‌گیرم و تشکر می‌کنم. از همان دقیقه‌ی اول که به دفترش آمدم، برایم عجیب بود که منشی ندارد و همه‌ی کارهای دفتر را خودش می‌کند. آدم خاصی است، اما همین که حاضر شده این پرونده را قبول کند و تا آخرش با من باشد، برای من بس است که دیگر به هیچ چیز فکر نکنم. اجازه می‌گیرد و سیگاری روشن می‌کند. از همان لحظه‌ای که شروع کردم

به حرف زدن، حس کردم که حالش زیاد خوب نیست. انگار در تمام دقایق، دلش می‌خواست دستی بیاید و تکانش بدهد و از خواب بیدارش کند. سؤال می‌کند که چرا پیش او آمده‌ام و برای چندمین بار تأکید می‌کند که از امروز به بعد جان هر دو مان در خطر است و ممکن است این پرونده به هیچ‌جا نرسد و ما هم خیلی اتفاقی جنازه‌مان پیدا شود. می‌توانم خیلی راحت دروغ بگویم که عذاب وجدان گرفته‌ام یا به خاطر نجات جان آدم‌های بعدی این تصمیم را گرفته‌ام، اما خودم بهتر می‌دانم که همه‌ی اینها هست و هیچ‌کدام از اینها نیست. تصمیم می‌گیرم با او صادق باشم. زل می‌زنم در چشم‌های میشی‌اش و می‌گویم که نمی‌دانم...



«بی‌بی جان» برایم غذای محلی درست کرده است. در این سه هفته‌ای که خانه‌شان قايم شده‌ام، مثل دختر خودش از من مراقبت کرده است. اوایل فکر می‌کردم مادر بزرگ «ناصر» است، اما بعداً خودش وسط حرف‌هایش گفت که چقدر به عابدی مدیون است. ظاهراً ناصر نگذاشته بود خانه‌اش را به قول خود بی‌بی با دوز و کلک از چنگش بیرون بیاورند. دلتنگ بودم و هر روز سراغش را می‌گرفتم، اما حتی بی‌بی هم خبری نداشت. فقط خبرهایش را در روزنامه دنبال می‌کردم که بلوایی بر پا کرده بود و ظاهراً حتی بعد خودکشی ام‌امی هم نمی‌خواست کوتاه بیاید. همان شبی که مرا سپرد به «کامران» که بیاورد روستا، پیغام داده بود که تا ماجرا تمام نشده است، باید قايم شوم و نباید هیچ‌گونه ارتباطی بینمان باشد. گفتنش برای او ساده بود، اما مگر می‌شد این‌همه روز نبینمش و صدایش را نشنوم و نبوسمش و زنده بمانم؟ با بیرون رفتن از این اتاق نم‌گرفته می‌شد کنار آمد، با آب حمام که اکثر اوقات سرد بود، با سوزی که از لای پنجره‌ها می‌آمد و تا مغز استخوان پیش می‌رفت، حتی با بوی پشگل که انگار با روستا پیوند خورده بود، اما دوری از ناصر چیزی نبود که طاقتش را داشته باشم.

شب‌های اول خیلی گریه می‌کردم. حتی گاهی به سرم می‌زد که برگردم تهران. هر بلایی سرم می‌آمد از دوری ناصر که بهتر بود. خل شده بودم! فکرهای نامربوط می‌افتاد توی سرم و تا صبح نمی‌گذاشت بخوابم. حتی به سرم افتاده

بود که کل اینها نقشه بوده که از شرم راحت شود. تصورش می‌کردم که بغل زنش خوابیده است و از تصور جزئیات رابطه‌شان رنج می‌کشیدم و درعین حال لذت می‌بردم. یک بار حتی رفتم تلفن خانه‌ی بی‌بی را برداشتم که زنگ بزنگ و هیچ‌چیز نگویم و فقط چند ثانیه صدایش را گوش کنم، اما خط خانه یک‌طرفه شده بود و نمی‌شد شماره گرفت. فکر کنم پولش را نداده بودند. دلم می‌خواست گوشی تلفن را بکوبم توی دیوار.

بیکار بودم و با خاطره‌بازی سرم را گرم می‌کردم. اولین باری که با اسم کوچک صدایم کرد. اولین باری که گریه کردم و بغلم کرد. اولین باری که پیشانی‌ام را بوسید. اولین باری که لب‌هایم را بوسید. اولین باری که روی کاناپه‌ی چرمی اتاقش با هم خوابیدیم. اولین باری که صدای خرخرش را در خواب گوش کردم و حس کردم قشنگ‌ترین لالایی جهان را می‌شنوم. همه‌ی این اولین‌ها را هر روز صدها بار مرور می‌کنم. غصه‌ام می‌گیرد که چرا این‌قدر کم خاطره داریم و حسودی‌ام می‌شود به زنش که هر شب می‌تواند صدای خرخرش را گوش کند!

اصلاً تقصیر خودم است که دستگاه شنود را در اتاقش پیدا کردم. یا اصلاً همان شب که فهمیدم ماشینی دنبالمان کرده است و به او گفتم. این آموزش‌ها و مزخرفات سازمان، جز دردسر، هیچ‌وقت فایده‌ای برایم نداشته است. کاش اصلاً هیچ‌چیز به ناصر نگفته بودم. نهایتاً یک‌شب می‌آمدند و در خواب می‌کشتندمان. از این دوری لعنتی که بهتر بود! همان روز که کامران آمد دنبالم که ناصر را احضار کرده‌اند و به من سپرده است که چند روزی جایی قایم‌کنم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد، باید خیلی محکم می‌گفتم نمی‌آیم و این کاری است که خودم شروع کرده‌ام و تا تهش هم هستم. تقصیر خود احمقم است که تا گفتم «ناصر به من سپرده» بدنم شل شد و بدون یک کلمه حرف، سوار ماشینش شدم. خب خبر نداشتم که «چند روز» قرار است سه هفته طول بکشد. تازه تا اینجا سه هفته شده است و با خبرهای جدیدی که در روزنامه‌ها می‌خوانم، ظاهراً حالا‌حالا‌ها قرار نیست ماجرا تمام شود.

روزنامه را هر دو سه روز مردی می‌آورد که نمی‌دانم پسر بی‌بی است، خواهرزاده یا برادرزاده‌اش است یا حتی نوه‌اش! بی‌بی که سواد ندارد، پس



می دانم روزنامه‌ها را برای من می آورد. مطمئنم این را ناصر به او سپرده است تا هم سرم گرم شود و هم از حالش بی خبر نباشم. چند بار خواستم حال ناصر را از او بپرسم اما به آدم مجال حرف زدن نمی دهد. سلامی می دهد و روزنامه را می گذارد کف اتاق، کنار پستی و می رود. صدایش هم که می کنم، جواب نمی دهد. در هر صورت این روزنامه‌ها تنها راه ارتباطی من و ناصر هستند. آن روز عکسش را هم زده بودند. دلم ضعف رفت و همان جور روزنامه را می بوسیدم که بی بی آمد داخل اتاق و کلی خجالت کشیدم. بعداً یواشکی آن صفحه را پاره کردم و عکسش را تا زدم و گذاشتم لای قرآنم تا شبها یواشکی نگاهش کنم. چقدر وحشتناک است که ما حتی یک عکس دوتایی هم نداریم. آن روز که عکس زنش را داخل کیفش دیدم، حسایی بغض کردم. خندید و بغلم کرد و گفت که عکس مرا توی قلبش نگه داشته است. بلد بود چه بگوید که دل آدم آرام شود. عاشق همین رمانتیک‌بازی‌های نوجوانانه‌اش بودم که نه به هیکل درشت و چهره‌ی جدی‌اش می خورد و نه به موهای جوگندمی و چین‌های نازک کنار چشمش. با همین حرف‌ها مرا عاشق خودش کرده بود و گرنه وسط آن دزد و پلیس‌بازی‌ها و تهدیدهای حاجی که چپ و راست به گوشم می رسید، کی حوصله‌ی عاشق شدن داشت؟

از روزی که حاجی را گرفته بودند، دلم قرص تر شده بود و شبها از خانه می زدم بیرون. می رفتم لای درخت‌ها می نشستم و ماه را نگاه می کردم. سوز دی ماه می افتاد به جانم، اما دلم خوش بود که حتماً ناصر هم آمده پشت پنجره و الآن دارد به ماه نگاه می کند. آن شب توی دفترش بودیم که صدایم کرد: معصومه، بیا ماه را ببین. الآن از پشت ابر آمد بیرون. بعد هر دو زل زدیم به ماه نقره‌ای و انگشت‌هایمان به هم گره خورد. همان جا بود که برای اولین بار لب‌هایم را بوسید. هنوز هم از تصورش داغ می شوم و تمام تنم گر می گیرد. امشب ماه در آسمان نیست. نمی دانم شب آخر ماه قمری است یا باز پشت ابرها قایم شده است. دلم تنگ شده و این آسمان لعنتی هم سر ناسازگاری دارد. به مریم فکر می کنم که حتماً خیلی نگرانم است. الآن که حاجی هم نیست، تنهایی چه کار می کند؟ کاش او را هم با خودم آورده بودم. یاد ناصر می افتم که عکس مریم را دیده بود و می گفت تو به کی رفته‌ای که این قدر از

خواهرت خوشگل تری؟! ناخودآگاه لبخند روی لبم می‌آید. یاد ناصر می‌افتم که چطور تک‌تک اعضای صورت و بدنم را می‌بوسید و قربان صدقه‌شان می‌رفت. دلم برایش تنگ شده است و می‌دانم که اگر چند هفته‌ی دیگر اینجا باشم، دیوانه می‌شوم.



هنوز هوا گرگ‌ومیش است که پیدایش می‌شود. روزنامه نیاورده است. می‌گویند که هرچه لباس گرم داری بردار و سوار ماشین شو. می‌گویم آقای عابدی گفته که همین‌جا منتظرش باشم و با کسی جز خودش یا «داوودی» جایی نروم. اخمی می‌کند و می‌گوید که صبح ریخته‌اند دفتر کامران و او را گرفته‌اند و از ناصر هم از دیروز کسی خبری ندارد. می‌گویند که تا پنج دقیقه‌ی بعد جلوی در باشم و تا می‌خواهم بگویم من بدون ناصر جایی نمی‌آیم و اصلاً قرار است کجا برویم، راهش را می‌گیرد و می‌رود. گیج‌وویج ایستاده‌ام وسط حال و نمی‌دانم بزنم زیر گریه یا وسایلم را جمع کنم که بی‌بی پیدایش می‌شود. سرم را می‌گذارم روی پستان‌های بزرگش و اشکم سرازیر می‌شود. موهام را نوازش می‌کند و با زبان محلی در گوشم حرف‌هایی می‌زند که معنی‌اش را نمی‌فهمم اما آرامم می‌کند. می‌خواهم بگویم که من بدون ناصر جایی نمی‌روم و حالا که او را گرفته‌اند می‌روم تهران و با بچه‌های سازمان حرف می‌زنم شاید آزادش کنند، اما بی‌بی یک جفت چکمه‌ی کهنه و پللیوری پشمی را می‌دهد دستم و پیشانی‌ام را می‌بوسد. قرآنی بالای سرم می‌گیرد و شروع می‌کند زیر لب دعا خواندن. انگار صدایم در نمی‌آید که چیزی بگویم. حس می‌کنم از بالای برجی بلند به پایین پرت شده‌ام و هرچه دست‌وپا بزنم بی‌فایده است. به سقوط تن داده‌ام و مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی هر لحظه دستی مرا به سوی می‌کشد. به اتاق می‌روم و ساکم را برمی‌دارم. چیز زیادی با خودم نیاورده‌ام روستا. چند تا خرت‌وپرت شخصی است و یک دست لباس و چند تا لباس زیر که همه توی ساک کوچکم جا می‌شوند. چکمه را می‌کنم داخل مشما و می‌گذارم توی ساک. پللیور را هم به‌زور جا می‌کنم. از اتاق که بیرون می‌آیم، بی‌بی با یک مشما پر از میوه منتظرم است. می‌خندم و هم‌زمان دوباره اشک‌هایم سرازیر

می‌شود. محکم بغلش می‌کنم و از زیر قرآن رد می‌شوم و به سمت ماشین می‌روم. بی‌بی کاسه‌ی آبی را پشت‌سرم روی زمین می‌ریزد.<sup>۱۹۱</sup> از پشت شیشه دست تکان می‌دهم و بعد به دوردست‌ها خیره می‌شوم. الآن ناصر کجاست؟ حتماً دارد توی انفرادی قدم می‌زند و نگران من است. کاش پایم می‌شکست و آن روز نمی‌رفتم دفترش و همه‌چیز را لو نمی‌دادم. چه می‌دانستم عاشقش می‌شوم و پرونده هم این‌قدر بیخ پیدا می‌کند؟ تقصیر ناصر است که قضیه را ول نمی‌کند. همین‌که حاجی را انداختیم زندان و حالش را گرفتیم، بس است دیگر! فرار نیست که با کل نظام دریفتیم. اصلاً مگر ما زورمان به اینها می‌رسد؟ اصلاً مگر همین بچه‌های سازمان که دستگیر شده‌اند، یک روز زندان می‌روند؟ من که چشمم آب نمی‌خورد. همین حاجی هم چند روز دیگر آزاد می‌شود و می‌کنندش مسئول شهرستانی جایی که خیلی دم دست نباشد. حاجی که سرخود نمی‌رود نویسنده و شاعر خفه کند. دستورش از آن بالاها رسیده بوده. همان‌هایی که دستور داده بودند، همان‌ها هم درش می‌آورند...

مرد با همان سردی همیشگی‌اش می‌گوید که الآن مطمئناً تمام ایست‌بازرسی‌های «آذربایجان غربی» منتظرمان هستند و نمی‌شود مستقیم بفرستیم ترکیه. باید از کردستان بروی عراق و چند روزی آنجا باشی تا ببینیم اوضاع چه می‌شود. شوک‌زده برمی‌گردم طرفش و می‌گویم که عراق دیگر چه صیغه‌ای است و من بدون ناصر هیچ‌جا نمی‌روم. اصلاً پولی همراهم نیست. بروم کشور همسایه چه غلطی بکنم؟! مطمئناً تا الآن هم ممنوع‌الخروجم کرده‌اند. برای اولین بار لبخندی می‌زند و می‌گوید که از مرز قانونی که قرار نیست بروی. یکی از بچه‌های حزب از یکی از روستاهای مرزی ردت می‌کند و آن‌طرف هم که برسی، مراقبت هستند. جیغ‌وداد می‌کنم که من بدون ناصر جایی نمی‌روم. جایی قایم می‌شوم تا بعدش هر دو با هم فرار کنیم. بدون آنکه نگاهم کند، ماشین را به کنار جاده می‌برد و توقف می‌کند. برمی‌گردد طرفم و می‌گوید الآن ناصر دارد کتک می‌خورد تا جای تو احمق را به آنها نشان بدهد. آنها با تو کار دارند، نه ناصر. اگر برسی آن‌طرف و مطمئن شوند دستشان به تو نمی‌رسد، ولش می‌کنند. تو خودت کم تابلو نیستی، آن وقت می‌خواهی با ناصر توی کوه‌و کمر راه بیفتی و یک‌راست جفتان بروید توی دهان شیر؟ این همه

آدم خودشان را به خطر انداخته‌اند تا تو بررسی آن‌ور مرز که این حرامزاده‌ها را رسوا کنی. حالا تو جا زده‌ای؟ ناصر جانش را سر تو قمار کرده است...  
 حس می‌کنم که بغضش در حال ترکیدن است. پیاده می‌شود، سیگاری می‌کشد و دوباره سوار ماشین می‌شود. دیگر تا خود با نه حرفی نمی‌زنم. او هم حرفی نمی‌زند. فقط به ناصر فکر می‌کنم و زل می‌زنم به آویزی شبیه تاس<sup>۱۹۲</sup> که از آینه‌ی ماشین آویزان است و کم‌کم خوابم می‌برد.



سوار یکی از ماشین‌هایی شده‌ام که سوخت قاچاق می‌برند آن‌ور مرز. لباس کردی‌ام کمی برایم بزرگ است اما پلیور بی‌بی داخلش را پر کرده است. راننده اسمش خالد است و مثلاً من برادرزاده‌اش هستم که از کردستان عراق آمده بوده مهمانی خانه‌اش. سه تا جعبه شیرینی هم داده‌اند دستم. فقط مانده‌ام اگر جلویمان را گرفتند، با این لهجه‌ی گردی افتضاحم چه بگویم و چه کار کنم؟ خالد می‌گوید که خیالم راحت باشد و اگر اطلاعات کمین نگذاشته باشد، بقیه‌ی کارها ردیف شده است. مگر می‌شود خیالم راحت باشد؟! الآن ناصر در چه حالی است؟ آزاد شده یا نه؟ اگر آزاد شده بود که یک‌جوری خبری می‌رساند. خدا کند زیاد اذیتش نکنند. ناصر وکیل است و بلد است چه جور با بچه‌های سازمان حرف بزند که گزکی دستشان ندهد. الآن هم که اسمش تیترا همه‌ی روزنامه‌ها است و جرئت نمی‌کنند بلایی سرش بیاورند. خدا کند سلولش توالد داشته باشد و مجبور نباشد برای دستشویی رفتن التماس کند. ناصر اهل التماس و خواهش نیست. آنجا هر بلایی هم سرش بیاورند، مطمئنم حاضر نیست برای هیچ چیزی خواهش کند. کاش قرص‌هایش همراهش باشد. می‌ترسم باز معده‌درد بیفتد به جانش و امانش را ببرد...

خالد زیر لب می‌گوید: «ای‌وای کمین!» و پلیسی از دور اشاره می‌کند که ماشین را کنار بزنیم. همان موقع، ماشین شاسی‌بلندی در آن جاده‌ی پیچ‌پیچ مزخرف با سرعت از کنارمان رد می‌شود. مشخص است که بار بنزین یا گازوئیل قاچاق دارد، چون ماشین سنگین شده و کف آن کمی پایین آمده است. در یک ثانیه پشت پیچ ناپدید می‌شود. پلیس ما را بی‌خیال می‌شود و دنبال بار قاچاق

می‌افتد. آهی از ته دل می‌کشم. خالد هم لبخندی می‌زند و می‌گوید: «نزدیک بود که...» مردی میانسال است که مثل همه‌ی کردها سیبل دارد و باوجود قد کوتاه، شانه‌هایش پهن و عضلانی است. جای زخم کوچکی روی صورتش دیده می‌شود که رویم نمی‌شود بیرسم برای چیست. اهل کنجکاوی نیست و سؤال نمی‌کند. شاید هم همه‌چیز را می‌داند و نیازی به سؤال کردن ندارد. قیافه‌ی ترسیده‌ام را نگاهی می‌کند و سعی می‌کند حرف را عوض کند. می‌گوید که لباس کردی خیلی به من می‌آید. می‌خندم و می‌گویم که مادرم از کردهای خراسان بوده است. حالت رضایتی صورتش را فرا می‌گیرد و سرعت ماشین را بیشتر می‌کند. صدای موزیک را هم بلندتر می‌کند. «خره له خرخال» عثمان هورامی<sup>۱۹۳</sup> را گذاشته است. خوب نمی‌فهمش. گردی‌اش با ما خراسانی‌ها فرق دارد و گرگنه آن‌قدرها هم فراموشکار و خنگ نشده‌ام. مامان هیچ‌وقت جلوی بابا کردی حرف نمی‌زد. نمی‌دانم چرا بابا خوشش نمی‌آمد. از فامیل‌های مامان هم هیچ‌وقت خبری نبود. فقط توی مراسم ختم مامان دیدمشان و سر قبر. بعد همان جور که بی‌سروصدا آمده بودند، بی‌سروصدا هم ناپدید شدند. من هم بچه‌تر از آن بودم که ماجرا را پیگیر شوم. درگیر گریه کردن و بهانه‌گیری برای مامان بودم و بعداً هم هرگز جرئت نکردم از حاجی بیرسم که جریان چیست. توی سازمان هم چند بار دنبال اسم مامان گشتم. پرونده‌ی خاصی از او نبود. تنها چیزی که از او مانده بود، نوارهای کاستش بود که یواشکی بابا گوش می‌دادم و لالایی‌هایش که هنوز هم یادم نرفته است: «چاوین ته وه ک موری د رازه لوری لوری/ئه شه‌وین ره‌شو تاری روج ده‌ری بیمیری...»<sup>۱۹۴</sup>

خالد اشاره می‌کند که داریم به روستای مرزی می‌رسیم. روسری‌ام را مرتب می‌کنم. اینجا به روسری چه می‌گویند؟ گلکه؟<sup>۱۹۵</sup> بدون چادر احساس لختی می‌کنم، اما ته دل این لختی را دوست دارم. اصلاً شاید وقتی ناصر هم آمد بیرون، روسری‌ام را برداشتم. بدون او نمی‌توانم. اصلاً بدون او نمی‌توانم هیچ‌کار بکنم. همین هم که تا اینجا رسیده‌ام به‌خاطر او است. دم روستا ایست‌بازرسی گذاشته‌اند. یک نفر، کادری<sup>۱۹۶</sup> می‌آید بیرون و خالد هم پیاده می‌شود. توی آن برف نم‌نم، مشغول بحث می‌شوند. خالد مشخص است که عصبی شده. کادری نمی‌خواهد راه‌بند را باز کند. می‌آید و از پشت شیشه نگاهی به من و قیافه‌ی

عبوسم می‌کند. چقدر عجیب است که نمی‌ترسم. نمی‌دانم به خاطر دوره‌های سازمان است یا دعا‌های ناصر و مریم. مطمئنم که الآن مریم هم نگران است و دارد برایم دعا می‌کند. خالد و مأمور می‌روند پشت ماشین را چک کنند. تابلو است که دنبال قاچاق می‌گردد. دو سه تا ماشین از داخل روستا رسیده‌اند پشت راه‌بند و بوق می‌زنند تا بیایند بیرون. یکی‌شان سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و با دادوبیداد چیزی می‌گوید. مأمور کلافه شده است. بی‌خیال ما می‌شود و می‌رود دکمه‌ی راه‌بند را می‌زند تا باز شود. خالد سوار ماشین می‌شود و با سرعت می‌رویم داخل روستا. مأمور عصبانی است اما اعتراضی نمی‌کند. ماشین‌هایی را که بیرون می‌آیند، نگاه می‌کنم. پسر بچه‌ای شیطان برایم دست تکان می‌دهد. لبخند می‌زنم و تا وقتی ماشینشان دور شود، نگاهش می‌کنم. دلم یک بچه‌ی شیطان می‌خواهد که با ناصر ببریمش پارک و سوار چرخ‌وفلک شویم و جیغ بکشد. اسمش را می‌گذارم «غلامرضا». به یاد مامان که همیشه دلش می‌خواست برود مشهد و بابا سرش شلوغ بود و نه خودش می‌بردش و نه می‌گذاشت تنها برود. خالد می‌گوید که پیاده شوم. از داخل کوچه‌های روستا در حالتی بین دویدن و راه رفتن به سمت پایین می‌رویم. برف نم‌نم می‌بارد و فضا را شاعرانه کرده است اما زمین گلی است و دعا می‌کنم به جان بی‌بی که این چکمه‌های گشاد را به من داد. به سر بازی می‌رسیم که کنار درِ منتهی به رودخانه ایستاده است. خالد چیزی در گوشش می‌گوید و او در را باز می‌کند. سرباز به من نگاه نمی‌کند. نوجوان است و نهایتاً هجده یا نوزده سال داشته باشد. به نظر جنوبی می‌آید. معلوم نیست بیچاره اینجا چه کار می‌کند. از در به سرعت رد می‌شویم و به کنار رودخانه می‌رسیم. پیرمردی نحیف با گالنی بنزین یا گازوئیل بر دوش، دارد از رودخانه‌ی خروشان رد می‌شود.<sup>۱۹۷</sup> ردّ رنج و اندوه بر تمام چهره‌اش پیداست. سرم را پایین می‌اندازم. طاقت دیدن ندارم. خالد با راننده‌ی ماشینی که آنجا پارک شده است، حرف می‌زند و پولی توی جیبش می‌گذارد. سوار می‌شویم و ماشین به سمت دیگر رودخانه حرکت می‌کند. آب کم‌کم بالا می‌آید و به پشت شیشه‌ها می‌رسد. خالد و راننده با هم بلندبلند حرف می‌زنند و می‌خندند اما من صدایشان را نمی‌شنوم. فقط صدای حباب‌های آب را می‌شنوم که آن‌سوی شیشه می‌ترکند. حس می‌کنم

توی آکواریومی هستم در شهر ماهی‌ها! دلم می‌خواهد ماهی‌ها ببینند تماشا کنیم و به درماندگی و تنهایی‌ام بخندند اما ماهی‌ای در کار نیست. فقط فشار و حرکت آب و کف است و چند ثانیه بعد، تصویری از ادامه‌ی روستا در آن سوی آب. از مرز رد شده‌ایم. الآن در کشوری جدید هستم و آزاد. الآن نه عضو سابق سازمانم، نه دختر حاجی و نه حتی معصومه کوچولو. الآن خلایی هستم در سرزمینی دیگر. خلایی که هنوز اسمی ندارد و مثل این تکه‌چوبی که روی آب افتاده است به هر سویی که رودخانه برود می‌رود، بی هیچ انتخاب و تصمیمی. به ناصر فکر می‌کنم و دوباره غمگین می‌شوم؛ مثل پرنده‌ای که فقط چند لحظه از قفسش فرار کرده و خودش را به دیوارهای اتاق کوبیده است و بعد دستی آمده و او را دوباره توی قفس انداخته است. گاهی زندگی همان چند ثانیه تصور آزادی است.



داخل اتاق نشسته‌ام و حوصله‌ام سر رفته است. با تلویزیون ور می‌روم و شبکه‌های کردی را عوض می‌کنم. فقط دو تا شبکه‌ی فارسی را می‌گیرد که آنها هم صبح تا شب، تبلیغ پخش می‌کنند. یا در حال کوچک کردن شکم و پهلو هستند یا بزرگ کردن آلت یا درمان قطعی اعتیاد! تلویزیون را خاموش می‌کنم. کتاب‌های داخل طاقچه را یکی یکی برمی‌دارم و ورق می‌زنم. از هیچ کدام زیاد سر در نمی‌آورم. بوی نفت چراغ کلافه‌ام کرده است، اما اگر خاموشش کنم از سرما یخ می‌زنم. به ناصر فکر می‌کنم که ظاهراً هنوز آزاد نشده یا اگر آزاد شده، خبرش به بچه‌های حزب نرسیده است. هفت بار، سه آیه‌ی اول «سوره‌ی انعام»<sup>۱۹۸</sup> را می‌خوانم و فوت می‌کنم به سمتی که فکر می‌کنم مرز ایران است. دلم راضی نمی‌شود. چهارقل را هم می‌خوانم و فوت می‌کنم. باز هم آرام نمی‌شوم. سه بار «آیه‌الکرسی»<sup>۱۹۹</sup> را هم می‌خوانم. حالم بد است و با این دعاها خوب نمی‌شود. اگر بلایی سر ناصر آورده باشند، چه کار کنم؟ گریه‌ام می‌گیرد... دراز می‌کشم روی تخت و پتو را روی سرم می‌کشم و مشغول گریه کردن می‌شوم...

صدای در زدن می‌آید. «خالد» است و غذا آورده. این چندمین خالدي است

که در این چند هفته دیده‌ام. راهنمایی که بودم، انشایی نوشته بودم که اسم تمام شخصیت‌هایش «محمد» بود. معلم ادبیاتمان کلی مسخره‌ام کرد و بچه‌ها خندیدند و تا آخر سال دستم انداختند. بعداً که رفتم دانشگاه و سازمان و کارم شد ثبت اطلاعات آدم‌ها، دیدم انشایم خیلی هم مسخره نبوده است. در همان سازمان، ما کلی محمدی و مهدوی و اسلامی داشتیم. کسی با هم اشتباهشان نمی‌گرفت. همان جور که من این پسر هجده نوزده ساله‌ی لاغر پیشمرگه<sup>۲۰۰</sup> را با آن قاچاقبری که مرا از مرز رد کرد، اشتباه نمی‌گیرم. و به همان دلیلی که هر دو تایی اینها را با آن پیرمرد خوش اخلاقی که آن روز آمده بود اتاقم تا هماهنگی‌های رفتنم به ترکیه را انجام بدهد، قاطی نمی‌کنم. اینجا دختر پیشمرگه هم زیاد است. البته من زیاد نمی‌بینمشان. قرار شده برای امنیت بیشتر، زیاد از اتاقم بیرون نروم. فقط گاهی از پشت پنجره‌ی راهرو می‌بینمشان. از مدلشان خوشم می‌آید، اما نظامی‌گری و اسلحه توی خون من نیست. حاجی هم که مرا برد سازمان، گفته که نه قاطی کارهای عملیاتی می‌شوم و نه بخش کارشناسی. هر دو تایش خشونت‌ی لازم داشت که من نداشتم. همان واحد انفورماتیک از سرم هم زیاد بود. دوره‌های کار با اسلحه و آموزش‌ها و... را هم اگر حاجی مجبورم نمی‌کرد، نمی‌رفتم. الآن حاجی کجاست؟ شاید سلول بغلی ناصر باشد. شاید هم آزاد شده است و صدایش را در نمی‌آورند. مثل ناصر نیست که کسی دنبال کارش نباشد. با یک تلفن از بیت یا قم درش می‌آورند. کاش با ناصر با هم فرار کرده بودیم. دلم می‌خواست در کوه‌های پر از برف اینجا قدم بزینم و بغلش کنم و مثل آن روز، آن قدر بگویم دوستش دارم که بلندم کند و در هوا بچرخاندم.

از خالد تشکر می‌کنم. سرخ می‌شود و سریع بیرون می‌رود. پسر خجالتی و مهربانی است. شروع می‌کنم به خوردن غذا. این چند روز اصلاً حس نکرده‌ام که از ایران خارج شده‌ام. با اینکه کردی حرف زدنتان را می‌فهمم، با من فارسی حرف می‌زنند. غذاهایشان هم ایرانی است. داخل اتاق هم اگر عکس «قاضی محمد»<sup>۲۰۱</sup> و «قاسملو»<sup>۲۰۲</sup> و «شرفکندی»<sup>۲۰۳</sup> نبود، فرق زیادی با اتاق یک مسافرخانه در ایران نداشت. اینجا را دوست دارم، اما احتمالاً جمعه باید بروم. ظاهراً ناصر همه‌ی هماهنگی‌ها را انجام داده است و تا خودم را نرسانم ترکیه و به «یوان»<sup>۲۰۴</sup> معرفی نکنم، دست از سرم برنمی‌دارند. یوان «سلیمانیه»<sup>۲۰۵</sup>



چندان فعال نیست و خودم در جریانم که بچه‌های سپاه چقدر در عراق نفوذ دارند. البته اوضاع ترکیه هم بهتر نیست، ولی آن خالدی که هماهنگی‌ها را انجام می‌دهد، گفت که نهایتاً شش ماه ترکیه هستی و سعی کن آن مدت زیاد آفتابی نشوی و به ایران هم زنگ زنی. توی دلم گفتم که مگر می‌شود خیردار شوم ناصر آزاد شده و زنگ زنم صدایش را بشنوم، اما به خالد چیزی نگفتم. برایم چند تا از لباس‌های دخترش را آورده بود. آن قدر مهربان بود که یاد عمومی پدرم افتادم. انگار تمام آدم‌های خوب دنیا، شبیه «عموجعفر» بودند، با همان خنده‌ی همیشگی و جعبه‌های گز آردی و لهجه‌ی اصفهانی‌اش. آخرین باری که رفتم ملاقاتش، مرا نشناخت. پرستار گفت که «زینت خانم» را هم که آمده بوده، نشناخته است. کلمات را موقع حرف زدن گم می‌کرد. وسایلیش را گم می‌کرد. حتی آن خنده‌ی قشنگش را هم گم کرده بود. فقط انگار سایه‌ی عمو بود که روی تخت دراز کشیده بود.

### فصل ۳۷: در آخرین سلول‌ها

روبرویش نشستهام، اما انگار دارد به دوردست‌ها نگاه می‌کند و پیش من نیست. می‌گویم: «منم زینت! حالت خوبه؟» برمی‌گردد و با سردی به من نگاه می‌کند، انگار که به قندانی روی میز نگاه کند. دلم ریش می‌شود. بی‌قرار است و می‌خواهد از جایش بلند شود و برود. پرستار با او حرف می‌زند و دوباره روبرویم می‌نشیند. به پرستار می‌گویند که ساعتش را نمی‌دانم چه کسی در آسایشگاه دزدیده است. پرستار با صبوری به حرف‌های بی‌سروتهش گوش می‌دهد و بعد ساعت را روی مچش نشانش می‌دهد. آرام می‌شود و دوباره دقایقی به دوردست‌ها خیره می‌شود. نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «منم زینت! خانومت! نگاه کن برات چه دسته‌گل قشنگی گرفتم.» زیر لب تکرار می‌کند: «زینت. خانومت. گل...» کلافه شده‌ام و نمی‌دانم چه کار کنم. از دفعه‌ی آخر که دیدمش، حالش خیلی بدتر است. از همان دو ماه پیش که از آسایشگاه فرار کرده بود و رفته بود دم خانه‌ی سی سال پیشمان در «میرزا طاهر»،<sup>۲۰۶</sup> دیگر ندیده بودمش. کسی را از داخل سالن صدا می‌کند. نمی‌آید. رو می‌کند به من و می‌گوید: «دارم عروسی می‌کنم، زینت. خیلی دوسش دارم. عروسی می‌ای؟»

نگاهش می‌کنم. به دوردست‌ها خیره شده است. می‌گویم: «ما یه بار عروسی کردیم، جعفر. یادت نیست؟ توی باغ آفاجان مراسم گرفتی. جابر مست کرده بود، کل عروسی اون وسط داشت می‌رقصید و تو حرص می‌خوردی. یادت اومد؟ بهم گفتی چقدر خوشگل شدی، زینت خانم! و من از خجالت آب شدم...» از جا بلند می‌شود و بریده‌بریده می‌گوید: «خیلی دوسش دارم... میای؟» اشک‌هایم سرازیر می‌شود و از جا بلند می‌شوم. می‌گویم: «دل‌م تنگ شده بیای خونه و باز برام بخونی: گریه را به مستی بهانه کردم...»<sup>۲۰۷</sup> جوابم را نمی‌دهد. به سمت انتهای سالن می‌رود و وارد راهروی اتاق‌ها می‌شود. حتی فرصت نمی‌دهد که با او خداحافظی کنم. فقط از داخل راهرو صدای لرزانش می‌آید که می‌خواند: «شکوه‌ها ز دست زمانه کردم...»<sup>۲۰۸</sup>

### فصل ۳۸: قرار است بروم ترکیه منتظر شوهرم باشم!

همه جز من در ماشین، مرد هستند. من روی صندلی جلو، کنار راننده نشسته‌ام و سه تا از بچه‌های حزب، عقب نشسته‌اند. آنها هم قرار است بیایند ترکیه، اما از آنجا می‌خواهند مستقیم بروند به سمت غرب و خودشان را با قایق برسانند به یونان. از آنجا هم هرکدامشان رؤیا و برنامه‌ای دارد. من به خالد هم گفتم که تا ناصر نیاید، از ترکیه تکان نمی‌خورم. تا اینجایش را قبول کرده بودم، چون نمی‌خواستم مرا هم بگیرند و بهانه‌ای شود که به ناصر بیشتر فشار بیاورند، اما از اینجا به بعدش یک قدم هم بیشتر بگذارم خیانت است. یکی از مردها کمی پیرتر و از پیشمرگه‌های قدیمی است. خانواده‌اش چند سال قبل رفته‌اند و حالا خودش هم دارد می‌رود پیش آنها. یکی از جوان‌ها گیتار می‌زند و بازیگر تئاتر است. گیتارش را هم با خودش آورده است. آرزو دارد برود اروپا و برای خودش کسی بشود. جوان دیگر خیلی سرحال نیست. توی مسیر می‌فهمم که همین ماه پیش در بیمارستان اربیل<sup>۲۰۹</sup> تشخیص سرطان داده‌اند و فکر می‌کند اگر برسد آلمان، مداوایش می‌کنند. از من که درباره‌ی مقصد سؤال می‌کنند، نمی‌دانم چه بگویم. می‌گویم قرار است بروم ترکیه منتظر شوهرم باشم. جوابی

از این بی‌ربط‌تر نمی‌توانستم بدهم، اما هر سه ظاهراً قانع می‌شوند و دیگر سؤالی نمی‌پرسند. جاده تاریک و سطح زمین، یخ‌زده و لیز است. اطراف جاده هم پر از برف تازه است. راننده کنار جاده توقف می‌کند و کاپوت را بالا می‌زند. از حرف‌هایشان می‌فهمم که کاربراتور مشکلی پیدا کرده است. مردها چسبیده‌اند به هم، اما انگار در گوش هم فریاد می‌کشند. شاید هم صدای من زیادی آرام است. حس می‌کنم سرما به کلیه‌هایم فشار آورده است. از عصر تا حالا آب یا چایی نخورده‌ام، اما حس می‌کنم که مثانه‌ام دارد می‌ترکد. خوش به حال مردها که می‌توانند ایستاده بشاشند. تنها چیزی است که به مردها حسودی‌ام می‌شود. مکروه باشد که باشد! این همه چیز مکروه داریم که رعایت نمی‌کنیم، حالا به شاشیدن که می‌رسد، مستحب و مکروه‌مان گل می‌کند؟! چرا به سلام دادن به شاعران<sup>۲۱۱</sup> و تنها خوابیدن<sup>۲۱۱</sup> و مسافرت روز چهارشنبه<sup>۲۱۲</sup> و سکس در شب اول ماه قمری<sup>۲۱۳</sup> گیر نمی‌دهند؟ بین مکروهات فقط همین ایستاده شاشیدنش را یاد گرفته‌اند! در تاریکی سعی می‌کنم از کنار جاده راهی پیدا کنم و بروم پشت تل خاکی و ادرار کنم. می‌نشینم و شلوار و شورت‌م را که پایین می‌کشم، سرما تا عمق جانم وارد می‌شود. شروع به شاشیدن که می‌کنم، آرام می‌شوم. بخار از روی برف‌ها بلند می‌شود. سریع لباس‌هایم را بالا می‌کشم و به سمت ماشین می‌دوم. هنوز درگیر کاربراتور هستم و دارند از آب کنار جاده داخلش می‌ریزند!<sup>۲۱۴</sup> نرسیده به ماشین، زیر پایم خالی می‌شود. برف روی گودالی را گرفته بوده و ندیده‌امش. پایم تا بالای زانو داخل گل و برف و آب گل‌آلود فرو می‌رود. چکمه‌هایم خیس و شلوارم سنگین شده است. دلم می‌خواهد بمیرم! جوان گیتاریست که مرا در آن اوضاع می‌بیند، به سمتم می‌آید و کمک می‌کند تا از چاله دربیایم. شلوار خیس‌م در حال یخ زدن است و به پایم سفت شده. می‌روم داخل ماشین و با بدبختی چکمه‌ها و شلوارم را درمی‌آورم و مشغول تمیز کردن آب و گل و یخ می‌شوم. روسری کردی‌ام را می‌اندازم روی پایم که راننده پای لختم را نبیند. راننده خنده‌ای زیر لب می‌کند. نه حوصله‌ی عصبانی شدن دارم و نه خجالت کشیدن. آن قدر نگاه کند که چشمش دریابد! از داخل ساکم، شلوار و کفش‌های اسپورت‌م را درمی‌آورم و می‌پوشم. تا مرز که برسیم، اگر شانس بیاورم، چکمه‌ها خشک شده‌اند و می‌توانم بیوشمشان. جوانی که

گیتار می‌زند، حالم را می‌پرسد. جواب کوتاهی می‌دهم. سعی می‌کنم چشم‌هایم را ببندم و به ناصر فکر کنم. به بغل گرم و محکمش فکر می‌کنم، به شوخی کردن‌هایش با آن قیافه‌ی جدی، به خالی که روی شانه‌اش داشت، به جای محو زخم روی کمرش که هیچ‌وقت نگفت از کجا آمده است... راننده دوباره ماشین را به کناری می‌برد و متوقف می‌کند. امیدوارم وسط این کوه و کمر از سرما یخ زنیم و این ماشین قراضه، ما را به جایی برساند. کاپوت را دوباره بالا می‌زند و با پیرمرد مشغول ور رفتن با کاربراتور می‌شوند. جوان سرطانی گوشه‌ی صندلی عقب کز کرده است و بیرون نمی‌رود، اما جوان دیگر با ظرفی دارد دنبال آب می‌گردد. از ماشین پیاده می‌شوم و از راننده می‌پرسم که حالا باید چه غلطی بکنیم. کمی غر می‌زند و بعد می‌گوید که قرار است در شهر بعدی، برادرش بیاید دنبالم. دلم کمی قرص می‌شود. فقط امیدوارم این لکنته یک‌جور ما را تا شهر بعدی برساند. پسر گیتاریست از چاله‌ای کمی آب پیدا کرده و داخل کاربراتور می‌ریزد و راه می‌افتیم. بدنم کم‌کم دارد خشک می‌شود و گرمای بخاری ماشین، بدجور کرختم کرده است. کاش ماشین سالم بود و می‌توانستم تا خود مرز بخوابم...

با صدای خوش‌وبش راننده با برادرش بیدار می‌شوم. اینها چه‌جور قاچاقبرهایی هستند که اصلاً از هیچ‌چی نمی‌ترسند؟ صدایشان تا ده فرسخ آن‌ورتر هم به گوش می‌رسد. می‌رویم داخل ماشین جدید و مجبور می‌شوم بروم عقب بنشینم. راننده‌ی اولی و پیرمرد هم می‌نشینند جای من. دو تا برادر با هم در حال شوخی و دادوفریادند، اما دو تا جوانی که کنار من هستند خیلی راحت خوابیده‌اند. دلم قرص است که خالد حسابی سفارشم را کرده است و گرنه وسط پنج تا مرد، توی این بیابان، بدجور می‌ترسیدم، مخصوصاً از راننده‌ی اولی که چشم‌های هیزی دارد. این سه نفر که از حزب آمده‌اند، آدم‌های خوبی هستند، ولی آدم چه می‌داند؟ نمی‌شود به قیافه و رفتار کسی در این دور و زمانه اعتماد کرد. همین حاجی را کسی توی خیابان ببیند، روی اسمش قسم می‌خورد. کسی چه می‌داند که چه کارهایی کرده است؟ من هم اگر دخترش نبودم، باورم نمی‌شد. بچه که بودم می‌پرستیدمش. از راه که می‌آمد تا کلی آویزش نمی‌شدم و خودم را حسابی برایش لوس نمی‌کردم، ولش نمی‌کردم. از مامان

هم کلی عصبانی بودم که بابا را دوست نداشت و محلش نمی‌داد. نمی‌دانم کلاس چندم بودم که اولین بار حرف‌هایش را با صادق شنیدم. داخل خانه نه رمزی حرف می‌زدند و نه خیلی ماجرا را می‌پيچاندند. خیلی راحت داشتند بحث می‌کردند که اول فلانی را بکشیم یا فلانی؟ رفتم توی اتاق مامان. بغلش کردم و آن قدر گریه کردم تا نفسم دیگر بالا نیامد. به مامان که گفتم چی شده است، زیاد تعجب نکرد. ظاهراً از همه چیز باخبر بود. همان لحظه بود که علت تمام دعوای آن سال‌ها را فهمیدم. همان لحظه بود که فهمیدم چرا مامان این قدر یواشکی بابا آهنگ‌های کردی غمگین گوش می‌داد. همان لحظه بود که فهمیدم چرا گاهی بعضی دوست‌های بابا، فامیلی‌اش را چیز دیگری صدا می‌کردند. شاید هم نفهمیده بودم و الآن دارم همه‌ی اینها را تصور می‌کنم. فقط می‌دانم مثل چراغی که برای اولین بار روشن می‌شود و انباری تاریکی را غرق نور می‌کند، برای اولین بار بود که خیلی چیزها را با همان منطق کودکانه‌ام فهمیدم و از همان روز از بابا متنفر شدم. حتی وقتی مامان فخری را کشتند، نه گریه‌های بابا را باور کردم نه ضجه‌زدن‌هایش سر قبر را. مطمئن بودم کار خودش است، هر چند هیچ‌وقت دلیلی برایش پیدا نکردم.

برادر راننده با اضطراب می‌گوید که ایست‌بازرسی گذاشته‌اند. پیش خودم فکر می‌کنم که اینجا از ایران هم بدتر است. هر طرف که می‌روی چهار نفر ایستاده‌اند و ماشین‌ها را چک می‌کنند. جوان‌ها از خواب می‌پرند و خودشان را جمع‌وجور می‌کنند. مأموری می‌آید و همه‌مان را پیاده می‌کند. می‌پرسد که چرا می‌خواهید بروید شهر مرزی؟ کیس گیتار را که می‌بیند، گیر می‌دهد که چی داخل این جعبه است؟ جوان، در کیس را باز می‌کند و می‌گوید قرار است برویم موسیقی اجرا کنیم. پلیس خوشش می‌آید. مرا نگاه می‌کند که از سرما در حال لرزیدنم. اشاره می‌کند که تو برو داخل ماشین. می‌روم داخل و در را می‌بندم و نفس راحتی می‌کشم. کارت شناسایی بقیه را چک می‌کند و آنها هم سوار ماشین می‌شوند. تا چند دقیقه هیچ حرفی نمی‌زنیم. بعد دوباره سروصدای شوخی و مسخره‌بازی برادرها بلند می‌شود و جوان‌ها هم چشمشان را می‌بندند که بخوابند. از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کنم که سیاهی مطلق است. از این تاریکی مطلق، لذت می‌برم، چون می‌دانم که آن بیرون، چیز قشنگی برای

دیدن نیست!



به خانه‌ی راننده می‌رسیم. می‌بردمان داخل یک اتاق و همگی مشغول صبحانه خوردن می‌شوند. آرامششان روی اعصابم است. چند ساعت است که نخوایده‌ام؟ عددها را گم کرده‌ام. مثل آدمی شده‌ام که دارد فیلم زندگی خودش را نگاه می‌کند، بدون آنکه بتواند چیزی را عوض کند یا روی اتفاقی اثری بگذارد. دعوت می‌کنند که سر سفره بنشینم. تشکری می‌کنم و می‌گویم که گرسنه نیستم. درواقع دارم از اضطراب بالا می‌آورم. ساعت روی دیوار را نگاه می‌کنم. سه و پنج دقیقه است. اگر نجنبند، هوا روشن می‌شود و رد شدن از مرز سخت‌تر. بالأخره رضایت می‌دهند که از سر سفره بلند شوند! راننده گیر می‌دهد به پیرمرد که شلوار کردی‌اش را عوض کند، به این بهانه که وارد ترکیه که بشویم روی کردها حساس‌ترند. پیرمرد بدقلقی می‌کند و حاضر نیست شلوار لی گشادی را که دستش داده‌اند، بپوشد. من که لباس‌های کردی‌ام را یادگاری دادم به خالد. گفتم اگر روزی زن گرفت برای خانمش. خندید و لپ‌هایش گل انداخت و هیچ‌چیز نگفت. پیرمرد با سبیلش ور می‌رود. حاجی هم هر وقت ذهنش درگیر بود، با سبیلش ور می‌رفت. همان وقت‌هایی که می‌دانستم نباید دور و برش بپلکم. بالأخره پس از کلی بحث و اصرار، پیرمرد شلوارش را عوض می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد. جوان گیتاریست به شوخی می‌گوید که باید سبیلش را هم بزند. پیرمرد عصبانی می‌شود و فحشی زیر لب می‌دهد. بالأخره سوار ماشین می‌شویم. هوا کاملاً تاریک است. راننده از بیراهه‌ها و جنگل می‌رود و ایست‌بازرسی‌ها را دور می‌زند. ظاهراً این طرف‌ها خیلی بگیربگیر است. باید از همان ایران مستقیم فرار می‌کردم به ترکیه. الکی لقمه را دور دهانم چرخاندم. اینجا نه زیانشان را خوب بلدم و نه اگر گیر بیفتم کسی هست که درم بیاورد.

از نزدیک ایست‌بازرسی‌ها که رد می‌شویم، راننده چراغ‌ها را خاموش می‌کند و هیچ‌کس نفسش در نمی‌آید. به ناصر فکر می‌کنم. الآن خواب است یا بیدار؟! اگر آزاد شده باشد، حتماً هنوز خواب است، اما داخل سلول فکر نکنم خوابش ببرد. آنجا که نه تخت هست و نه بالش. چراغ‌ها را هم که تا صبح خاموش نمی‌کنند.



کاش فقط قرص‌هایش را بدهند بخورد. چرا دیوانگی کرد و زودتر فرار نکردیم؟! اصلاً چرا افتادیم دنبال این پرونده‌ی لعنتی؟! تقصیر آن جعفری لعنتی بود که با حرف‌هایش و آن پوزخند لعنتی افتاد به جانم. نه! تقصیر حاجی بود که مرا از آن سوراخ موش کشید بیرون و کرد رئیس عملیات حذف. اصلاً تقصیر خودم بود که وقتی حاجی گفت می‌خواهم بیرمت سازمان، سرم را انداختم پایین و گفتم چشم. من که می‌دانستم آنجا چه خبر است. لعنت به خودم که اگر آن روز نرفته بودیم با مریم خرید و جای مامان فخری در را باز کرده بودم، الآن جنازه‌ی من داخل قبرستان بود و هیچ‌کدام از این اتفاقات لعنتی پیش نمی‌آمد...

راننده پیاده‌مان می‌کند. از اینجا به بعد، باید از تپه‌های پوشیده از برف برویم بالا. از آن طرف که بیابیم پایین و از رودخانه که رد بشویم، داخل خاک ترکیه هستیم. آنجا ماشین منتظرمان است تا ما را به «وان»<sup>۲۱۵</sup> ببرد. در تاریکی و سرما راه می‌افتیم. دلم می‌خواهد همان جا بنشینم تا طلوع آفتاب را ببینم. بالای تپه به نظر خیلی نزدیک است و همراهانم دارند با شوق بالا می‌روند، اما من می‌دانم که در کوهنوردی، چه جور پرسپکتیو<sup>۲۱۶</sup> آدم را گول می‌زند؛ مخصوصاً در این برف که کلی انرژی از آدم می‌گیرد. اصلاً به آن طرف هم که برسیم، مگر خبری است؟ فقط اسم کشور عوض می‌شود و شاید زبان آدم‌ها. اما طلوع آفتاب، همان طلوع آفتاب است و دلتنگی برای ناصر، همان دلتنگی.



پیرمرد غر می‌زند که فکر می‌کرده بعد آن همه پیاده‌روی و موش‌وگره‌بازی، به خاک ترکیه که برسیم، می‌توانیم نفس راحتی بکشیم. جوان‌ها هم تأیید می‌کنند. ولی من از اولش می‌دانستم که دردسر واقعی، تازه پس از گذشتن از مرز شروع می‌شود. این بلاها یک بار موقع وارد شدن به عراق سرم آمده و یادم مانده بود که به خودم وعده‌ی الکی ندهم، ولی به اینها که شادوشنگول بودند چیزی نگفتم! آدم به امید احتیاج دارد. ناصر می‌گفت شما مسلمان‌ها امام زمان را برای همین اختراع کرده‌اید. من می‌خندیدم که حالا چرا من شدم نماینده‌ی کل مسلمین جهان؟! و او هم خنده‌اش می‌گرفت و چین‌های قشنگ کنار چشمش پیدا می‌شد. اصلاً خود من اگر امید دیدن ناصر نبود، قدم از قدم

برمی‌داشتم؟ همین جوان لاغر و استخوانی که ریش و سبیل بورش در آفتاب  
کم‌رمق زمستان برق می‌زند، اگر می‌فهمید که در آلمان هم اکثر کسانی که  
سرطان پانکراس می‌گیرند می‌میرند، این همه تپه و کوه را با ما در میان آن  
برف و سرما می‌توانست تاب بیاورد؟ به نظر من، امید مهم‌ترین هدیه‌ی خدا به  
آدم‌هاست و می‌تواند معجزه کند، اما ناصر این حرف‌ها را اصلاً قبول ندارد. یک  
داستان احمقانه هم در وصف امید و برای مسخره کردن من، از خودش ساخته  
که اسمش هست: مورچه‌ی امیدوار!

### فصل ۳۹: مورچه‌ی امیدوار<sup>۲۱۷</sup>

در آن هنگام که فرماندهی جوان بودم، در نبردی به‌سختی شکست خورده و لشکری که داشتم هزیمت شد.<sup>۲۱۸</sup> به ویرانه‌ای پناه بردم و نومید در عاقبت کار خویش اندیشه می‌کردم که ناگاه نظرم بر موری افتاد که دانه‌ای گندم، بزرگ‌تر از خود، برداشته و از دیوار بالا می‌برد. چون نیک نگریستم، دانه شصت‌وهفت بار بر زمین افتاد تا مور عاقبت آن را بر سر دیوار رساند. از مشاهده‌ی این کارِ مور، چنان قدرتی در من پدیدار گشت که اگر کوهی آهنین در مقابل من بود، باکم نبود.

با خویشتن گفتم: ای تیمور! تو از مور کمتر نیستی، برخیز و در پی کار خود باش... که ناگاه پرنده‌ای کوچک فرود آمد؛ مور و آن دانه را به منقار برگرفت و برفت. گویی که از آغاز، هرگز موری به گیتی در نبوده است! از آن اتفاق دریافتم که امید بیهوده به پیروزی، مهلک‌تر از شکست است. پس به دیار خود بازگشتم، همسری اختیار کردم و رؤیای جهان‌گشایی از خاطر به در کردم. روزی در میان یکی از اسطبل‌های سلطان، مشغول جمع کردن سرگین<sup>۲۱۹</sup> اسبان بودم که یکی از غلامان، که روزی در رکاب من بود، مرا دید،

بشناخت و بگفت: «ای تیمور! چه شد که از آن جاه و آن روزگار، به این چنین روزی دشوار رسیدی؟»

از این سخن، حالتی در من پدید آمد. چون به حال خویش بازآمدم، لختی اندیشه کردم و گفتم: «آن کس که دانه‌ی حقیقت در دلش جوانه زند، عمر گران‌بها در راه امید بیهوده بر باد نهد، که سه طایفه، بیهوده امیدوارانند: مستان و سفیهان و هزیمت‌شدگان. مستان، صبحگاه چون هوشیار شوند از پوچی خیال دوشین به‌درآیند و سفیهان، هر لحظه چون به بازیچه‌ای نو مشغول شوند، امید بیهوده‌ی خویش از یاد برند، اما هزیمت‌شدگان، امید را تنها پناه خود دانسته و غافلند که هرچه در این بحر بی‌انتها، بیشتر تقلا کنی، بیشتر فرو شوی و خویشتن به دست خویش فنا کنی. امید، پرورده‌ی آنان است که به آن نیازمند نیستند و مقصودشان جز این نیست که امیدوار را یکسره در ورطه‌ی نابودی کشانند.»

غلام را از این سخنان عجب آمد و گفت: «من این معنی در نیابم.» تبسم کردم و گفتم: «قمارباز چون یک بار ببازد، امید او را به قمار دیگر کشاند تا سرانجام هرچه دارد بدهد و این افسون رهایش نکند تا جان خویش در سر این کار کند. اما آن که بُرده است، پای بر امید بیهوده ن فشارد. در دل به جای امید، شک و در سر، در عوضِ رجای بی‌حاصل،<sup>۲۲۰</sup> خوفی دارد. مبادا که آنچه به زحمت اندوخته، به امیدی باطل از کف بدهد.»

نشستن به از سعی بی‌فایده / به امید یک اتفاق بعید  
ستردن در اصطبل، سرگین گاو / به از کاخ، بر پایه‌های امید

## فصل ۴۰: بالا آوردن

نمی‌دانم این داستان را جایی شنیده یا از خودش درآورده است. در هر صورت به نظر من مزخرف محض است. می‌گویم ناصر جان! تو اگر به چیزی امید نداری، چرا افتاده‌ای دنبال این پرونده و روز و شب برای ما نگذاشته‌ای؟! می‌گویند که من از تلاش برای رسیدن به حقیقت و عدالت لذت می‌برم، ولی امیدی به رسیدن به آن ندارم! تنها همین طی مسیر، خوشحالم می‌کند. من که حریف آن بحث کردن بی‌منطقش نمی‌شوم. امیدوارم فقط جلوی کارشناس‌های وحشی سازمان از این حرف‌ها نزنند. همان صادق را یادم است یک بار در راهرو بخش مرکزی دیدم، احوالم را پرسید و سراغ حاجی را گرفت. من هم خواستم آداب معاشرتی نشان بدهم، دیدم باند کشی بسته است، گفتم که خدا بد ندهد، دستتان چیزی شده؟ خیلی جدی گفت که مشکل از صورت یکی از متهم‌ها بوده است که زیادی سفت بوده! برای همین چیزها بود که چسبیده بودم به بخش انفورماتیک و در نمی‌آمدم. نه اینکه دلم برای یک مشت تروریست و مرتد بسوزد، اما وقتی خشونت می‌بینم تا دو سه روز حالم بد است؛ چه دعوای دو تا راننده در خیابان باشد، چه صحنه‌ی درگیری حیوانات در راز بقا

و چه اعتراف‌گیری صادق در بازداشتگاه‌های سازمان. فوری تپش قلب می‌گیرم و اوضاع معده‌ام به‌هم می‌ریزد و بالا می‌آورم. حاجی از این مریضی‌ام خوشش نمی‌آمد. می‌گفت جربزه داشته باش، بی‌خاصیت! بیا عین بچه‌ی آدم کنارم بنشین تا این گوسفند را بکشیم و گوشتش را بین اهل محل تقسیم کنیم. من جیغ می‌کشیدم و فرار می‌کردم پشت چادر مامان و حاجی عصبانی می‌شد و با کمر بند می‌آمد سراغم. «عمه عذرا» خودش را می‌انداخت وسط و پادرمیانی می‌کرد که معصومه هنوز بچه است و مدرسه که برود آدم می‌شود. مدرسه و دانشگاه هم تمام شد، ولی آدم نشدم!

راننده پسر جوانی است از همین کردهای ترکیه. می‌گوید که به ایست‌بازرسی که رسیدیم، حرف نزنید. اولین ایست‌بازرسی را رد می‌کنیم اما دومی اجازه‌ی رد شدن نمی‌دهد و کارت شناسایی و پاسپورت می‌خواهد. تعجب می‌کنم که چرا دستگیرمان نمی‌کند. احتمالاً یا حوصله ندارد یا برایش خیلی مهم نیستیم. سربازی جوان است با لباسی شبیه کماندوها و ریفیکش که مثل خودش لباس پوشیده، عقب‌تر ایستاده است و قلاده‌ی سگی عصبانی را در دست دارد. راننده هرچه چانه می‌زند، سرباز کوتاه نمی‌آید و مجبور می‌شویم برگردیم. چند کیلومتر که برمی‌گردیم، ماشین را نگه می‌دارد کنار جاده و شروع می‌کند به تلفن زدن به آدم‌های مختلف. به اطراف نگاه می‌کنم. این کوه‌های بلند پر از برف و این ابرهای پشمکی توی آسمان، می‌توانست منظره‌ای خارق‌العاده باشد برای ساعت‌ها نگاه کردن و عکاسی، اگر توی این موقعیت لعنتی نبودیم، اما الآن نه هیچ منظره‌ای دیدنی است و نه حتی آدم حوصله می‌کند سرش را بالا بیاورد که به آسمان و کوه‌ها نگاه کند. راننده به‌طرف ما می‌آید و به کردی می‌گوید برویم... جوانی است حداکثر بیست‌وچهار پنج ساله که باریک‌اندام و کوتاه‌قد است. لباس‌های شیکی پوشیده که خیلی با هم هماهنگ نیستند و حداقل از دیدگاه ما ایرانی‌ها این رنگ‌ها و مدل‌ها به هم نمی‌آیند. می‌گویم «ما ایرانی‌ها»، چون حتی بچه‌های حزب هم با وجود سال‌ها دوری از ایران، خیلی غریبه نیستند و اگر ایران بودیم، می‌شد خیلی راحت یکی از آنها را با فامیل‌های مامان اشتباهی گرفت! برعکس این راننده که حتی از نگاه کردنش، می‌شود فهمید که ایرانی نیست.

ماشین راه می‌افتد و دوباره ایست‌بازرسی اول را با موفقیت رد می‌کنیم. برایم عجیب و خنده‌دار است که چرا مشکوک نمی‌شوند که همین نیم ساعت پیش داشتیم می‌رفتیم و دوباره پیدایمان شده است. سر پیچ، قبل از ایست‌بازرسی دوم، راننده پیاده‌مان می‌کند، اما می‌گویند وسایلتان داخل ماشین باشد. چیزهای دیگری هم می‌گویند که زیاد نمی‌فهمم و بعد کنار جاده به امان خدا رهایمان می‌کند و می‌رود. پسر گیتاریست می‌گوید بیا زودتر! می‌پرسم که مگر چه گفت؟ توضیح می‌دهد که باید از دامنه‌ی کوه پایین برویم و از دامنه‌ی آن طرف، بالا بیاییم. آنجا ماشین منتظرمان خواهد بود. چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شود. می‌خواهم حرفی بزنم و اعتراض کنم که سه‌تایی شروع به دویدن می‌کنند. مجبور می‌شوم من هم به دنبالش‌ان بروم. برف عمیق است و هر لحظه ممکن است آدم پایش را جای ناجوری بگذارد و سقوط کند، اما نمی‌توانیم از دویدن دست برداریم. ایست‌بازرسی دم‌گردنه است و کافی است یکی از سربازها به پایین نگاه کند. درحالی‌که می‌دویم، پسر گیتاریست می‌گوید که راننده گفته اگر کسی تیر خورد، بقیه نایستند! توی دلم می‌گویم که فقط باید برسم به ماشین تا همان اول یک کشیده‌ی آبدار بخوابانم در گوش این راننده‌ی احمق. پیرمرد با انرژی‌ای که از سن‌وسالش بعید است، مثل بز کوهی می‌دود! انگار نه‌انگار که خطرناک است و پای آدم هر قدم تا زانو توی برف می‌رود. به ته دره که می‌رسیم، کمی می‌ایستم تا نفس تازه کنم. سعی می‌کنم به تیرهایی که ممکن است هر لحظه به طرفمان شلیک شود فکر نکنم و بدوم به سمت بالا. همیشه موقع کوه‌نوردی حواسم بود که پایین را نگاه نکنم، اما این بار نباید بالا را نگاه کنم، چون ترجیح می‌دهم که ندانم در آن ایست‌بازرسی لعنتی چه می‌گذرد. پسر گیتاریست دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند تا از سنگی یخ‌زده خودم را بالا بکشم، اما آن یکی روی برف‌ها نشسته و دارد نفس‌نفس می‌زند. می‌روم سراغش و می‌گویم که باید بلند شود و اگر بدنش سرد بشود کارش ساخته است، که هر لحظه ممکن است از آن بالا بییندمان و شروع کنند به شلیک کردن. دستش را می‌گیرم که بلندش کنم. انگار دو قالب یخ را در دستم گرفته باشم. چشم‌هایم شبیه دو حفره‌ی خالی شده‌اند. با لحن التماس‌آمیزی می‌گویند که همان جا ولش کنم و بروم. سیلی راننده را می‌زنم در گوش همین

بچه! یکهو جا می خورد و انگار به خودش می آید. دست هایش را با تمام قدرت به سمت خودم می کشم، از جا بلند می شود و در آغوشم پرت می شود. می خندم و می گویم که حالا بدو! بعد در گوشش می گویم که اگر برسی بالا، یک بوسه از من طلب داری! دوباره می رود توی فکر. دستش را به دنبال خودم می کشم. بی اراده شروع به دویدن می کند. پسر گیتاریست می آید کنارمان و به من کمک می کند تا از صخره ها جوان را بکشم بالا. بعد دوباره شروع به دویدن می کنیم. به نظر من احمقانه ترین کار دنیا در کوه دویدن است؛ عضلاتت خالی می شود و حس می کنی هوا به شش هایت نمی رسد. آخرسر هم تعادلت را یک جا از دست می دهی و از دره ای پرت می شوی پایین یا با سر می خوری به یک سنگ و ضربه مغزی می شوی. البته الآن که فکر می کنم، احمقانه ترین کار دنیا گوش کردن به حرف حاجی است؛ چه نگاه کردن به بریدن سر گوسفند باشد، چه با مریم خرید رفتن که مثلاً تنها نباشد، چه قبول کردن فرماندهی عملیاتی که قرار است در آن طناب بیندازند دور گردن نویسنده ای که بلد است جوری حرف بزند که دلت آشوب شود و هیچ جوره خوب نشود. اما نه! احمقانه ترین کار دنیا هیچ کدام از اینها نیست، آن است که بلند شوی بروی دفتر و کیلی که سرش درد می کند برای پرونده های حقوق بشری و همه چیز زندگی ات را بگذاری جلوی چشم و هیچ چیز برایت مهم نباشد؛ نه حلقه ی دست چپش و نه کل سازمان که از فردا دنبال راه می افتند تا سرت را زیر آب کنند. عاشقش بشوی، جوری که در کوه های ترکیه جلوی اسلحه هایی که به سویت نشانه رفته اند بدوی و وسط آن همه بدبختی به این فکر کنی که ناصر از قیمة متنفر است و غصه بخوری که روزهایی که در زندان قیمة می دهند، گرسنه خواهد ماند.

پیرمرد پشت سنگی کمین کرده و منتظر ماست. ما که می رسیم، می خندد و به طعنه چیزی درمورد جوانی و پیری می گوید. کردی اش را از راننده بیشتر می فهمم، اما معنی خیلی از کلمات را یادم رفته است. شاید هم اصلاً هیچ وقت این کلمات را بلد نبوده ام. ماشین را آن بالا می بینیم که منتظرمان است و راننده ی سرخوش که دارد سرش را با موزیکی که ما از اینجا نمی شنویم، تکان می دهد. به طرف ماشین می دویم و خودمان را پرت می کنیم داخلش. نه تیری شلیک می شود و نه کسی ما را می بیند. به همین سادگی نجات پیدا کرده ایم.



راننده می‌خندد و می‌گوید که دیگر این ایست‌بازرسی آخری بود. «پفیوز»<sup>۲۲۱</sup> بلندی می‌گویم و جوان‌ها می‌خندند. نمی‌دانم راننده معنی‌اش را می‌فهمد یا نه، اما می‌خندد و صدای ضبط را بلندتر می‌کند. چند تا پیچ را که رد می‌کنیم، اشاره می‌کنم که ماشین را نگه دارد. می‌روم کنار جاده و بالا می‌آورم. دو روز است که چیزی نخورده‌ام. برای همین فقط عرق می‌زنم و زرداب و آب بالا می‌آورم. بعد چند دقیقه که دل‌وروده‌هایم خوب به هم پیچید و هرچه در دستگاه گوارشی‌ام بود بیرون ریخت، بالأخره آرام می‌شوم. صورتم را پاک می‌کنم، خودم را جمع‌وجور می‌کنم و بدون هیچ حرف و توضیحی دوباره سوار ماشین می‌شوم. نور کم‌رمق آفتاب از پنجره روی صورتم افتاده و خواب‌آلوده‌ام کرده است. موزیک را دوست دارم. درد داخل پاهایم را دوست دارم. به ناصر فکر می‌کنم که قرار است در ساحل آنتالیا<sup>۲۲۲</sup> لب بگیریم و خودم را ولو کنم توی بغلش. چشم‌هایم آرام روی هم می‌رود و به روزهای خوبی فکر می‌کنم که از همین دقیقه شروع خواهند شد.

## فصل ۴۱: قلعه‌ی شنی

با ناصر آمده‌ایم اسپانیا و لم داده‌ایم زیر یک چتر و در حال آفتاب گرفتیم. باید جلوی این‌همه آدم از اینکه با مایو هستم خجالت بکشم، اما حس بدی ندارم. بچه‌ها دارند کمی نزدیک‌تر به دریا با شن‌ها قلعه می‌سازند. می‌گویم ناصر، برو کمکشان. ناصر می‌خندد و می‌گوید این تخم‌جن‌ها از من واردترند، ولی چشم! شما دستور بدهید فقط. می‌خندم و برایش بوسه‌ای در هوا می‌فرستم، درحالی‌که دارد بلند می‌شود و به سمت بچه‌ها می‌رود.

به خورشید داغ نگاه می‌کنم که وسط آسمان بدون ابر، جا خوش کرده است و به شکمم که ردهای کمرنگ حاملگی و چاق و لاغر شدن‌ها رویش مانده است. کرم برنزه را می‌مالم روی شکمم که کمی رنگ بگیرد و از این حالت دریابید. مرغ‌های دریایی سروصدا می‌کنند و صدایشان با جیغ‌های بچه‌ها در ساحل قاطی می‌شود. به دریا نگاه می‌کنم که از همیشه آرام‌تر است. موج‌های کوچکش چند دانه صدف را به ساحل می‌آورند و دوباره عقب‌نشینی می‌کنند. ناصر دارد به «پارمیس» کمک می‌کند که دیوار قلعه را صاف کند و «پرهام» هم گیر داده است که کمکشان کند. ناصر با همان صبوری همیشگی‌اش، پرهام

را قانع می‌کند که سطل را بردارد و برود نمی‌دانم چی جمع کند! از اینجا صدایشان واضح نمی‌آید و هرچه می‌شنوم هم با صدای دریا و مرغ‌های دریایی و هیاهوی چند تا بچه که آن طرف‌تر شنا می‌کنند، قاطی می‌شود.

ناصر برمی‌گردد کنارم و یک طره‌ی مو را از جلوی چشمم کنار می‌زند. بعد روی تخت تاشوی بغلی، ولو می‌شود. موهای جوگندمی روی سینه‌اش هنوز بعد از این همه سال دیوانه‌ام می‌کنند. آبجویش را برمی‌دارد و یک «به‌سلامتی تو» می‌گوید و بالا می‌رود. برایش سریع چند تا دانه پسته مغز می‌کنم و به دستش می‌دهم که تلخی آبجو توی دهانش نماند. انگشت‌هایم را می‌بوسد و پسته‌ها را از دستم می‌گیرد. دلم غنچ می‌رود و دوست دارم بپریم توی بغلش، اما می‌دانم این تخت‌های تاشوی پلاستیکی همان هیکل مردانه‌ی ناصر را هم به‌زور تحمل می‌کنند.

پارمیس و پرهام دعوایشان شده و جیغ‌ودادشان هوا رفته است. بلند می‌شوم که بروم آرامشان کنم. ناصر دستم را می‌گیرد و می‌گوید عشقم تو راحت باش، من زبان این تخم‌جن‌ها را بهتر می‌فهمم. حرف‌هایش مثل همیشه آرامم می‌کند. دوباره ولو می‌شوم روی تخت. خم می‌شود روی بدنم و لب‌هایم را قبل رفتن می‌بوسد. بی‌اختیار چشم‌هایم بسته می‌شود. آفتاب، تنم را گرم کرده و دلم می‌خواهد ساعت‌ها ناصر را بغل کنم و بخوابم. بچه‌ها ساکت شده‌اند و صدای حرف زدن چند مرد به زبان کردی می‌آید. چشم‌هایم را باز می‌کنم. سربازی با اسلحه بالای سرم ایستاده است!

فصل ۴۲: بیست هزار کاشی آبی<sup>۲۲۳</sup>

چشم‌هایم را دوباره می‌بندم تا کابوس ناپدید شود. برای اطمینان چند ثانیه صبر می‌کنم. دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرباز هنوز با اسلحه‌ای در دست ایستاده و از پنجره‌ی ماشین به من زل زده است. قیافه‌ی ترسیده‌ی مرا که می‌بیند، شروع می‌کند به زبان ترکی چیزهایی گفتن. حرف‌هایش را نمی‌فهمم و گیج‌تر می‌شوم. هنوز انگار خوابم و مغزم درست کار نمی‌کند. سرباز چیزهایی شبیه به «سُرون دئیل»<sup>۲۲۴</sup> یا «گیده بیلیرسینیز»<sup>۲۲۵</sup> می‌گوید. راننده لبخند می‌زند و جوری جوابش را می‌دهد که حس می‌کنم قرار نیست کسی توی سرم شلیک کند. حدسم درست است. راننده ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتیم. هنوز توی شوک هستم. حتی حوصله‌ی اینکه از کسی بپرسم ماجرا چه بوده را ندارم. دلم می‌خواهد دوباره چشم‌هایم را ببندم و برگردم کنار دریا، اما خواب از سرم پریده است. فقط به جاده نگاه می‌کنم که هرچه جلوتر می‌رویم برف و یخبندان کمتر می‌شود و آدم‌ها را می‌بینم که در روستاها و شهرهای سر راه از کنار ماشین رد می‌شوند. دیدن آدم‌ها آرامم می‌کند، حتی اگر سایه‌هایی کمرنگ باشند که با سرعت از کنارشان رد بشویم.

یک ماشین دیگر در شهری که نمی دانم اسمش چیست عوض می کنیم و راننده ی بعدی بالأخره حوالی بعدازظهر، نزدیک ترمینال وان پیاده مان می کند. پیرمرد پیاده می شود و با اتوبوس خودش را می رساند لب مرز و با قایق بادی می رود یونان و بیست روز بعد در سوئد کنار خانواده اش خواهد بود. مجبور است تقاضای پناهندگی بدهد، چون زنش نه هنوز تابعیت سوئدی دارد و نه کار ثابت. پیرمرد می رود به کلاس های اجباری زبان سوئدی و سعی می کند زودتر زبان یاد بگیرد تا بتواند وارد بازار کار شود. یک روز صبح، پسر دبیرستانی اش هر کار می کند نمی تواند پیرمرد را بیدار کند. چند بار محکم تکانش می دهد، بعد زنگ می زند به اورژانس و بیست و یک دقیقه ی بعد می فهمند که پیرمرد توی خواب سخته کرده و مرده است.

پسر گیتاریست پیاده می شود و با بدبختی تا لب مرز می رسد، اما سربازهای گشتی نمی گذارند شب اول قایقشان را به آب بیندازند. شب دوم با دوستانش سوار قایق بادی می شود. بعد دیگر هیچ کس هیچ خبری از آنها ندارد. به احتمال زیاد همان جا در راه غرق شده اند. من در تمام سال های بعدازآن، هر تئاتر و کنسرتی را که جوانی گرد در آن اجرا دارد چک می کنم، شاید خبری از او پیدا کنم، اما ظاهراً دریا خبرهای بیشتری دارد.

جوانی که سرطان دارد، از ماشین پیاده می شود و به من می گوید که قول داده بودم اگر زنده بماند او را ببوسم. خنده ام می گیرد و پیشانی اش را می بوسم. بغلم می کند و غرق گریه می شود. ایمیلم را می گیرد. سه ماه بعد، از آلمان برایم ایمیل می زند. درمانش را شروع کرده است. تا یک سال هر هفته حداقل یک ایمیل به هم می زنیم. بعد، یک روز دیگر ایمیل نمی زند و می فهمم که در همان بیمارستانی که از درودیوارش برایم عکس فرستاده بود، تمام کرده است.

من از ماشین پیاده می شوم. آشنای خالد را که قرار بود بیاید دنبالم و کمکم کند تا جایی را برای اجاره پیدا کنم، نمی بینم. یک ساعتی در ترمینال می نشینم تا پیدایش شود. دو سه روزی می چرخیم تا بالأخره خانه ای کوچک را پسند می کنم و قرارداد می بندم. چند روز که می گذرد، کم کم راه و چاه دستم می آید. یک سیم کارت «ترک سل»<sup>۲۲۶</sup> می خرم و شماره ی موبایل جدیدم را برای هرکسی که می شناسم می فرستم، شاید به دست ناصر هم برسد. هیچ کس خبری از او

ندارد. نگرانش هستم و حتی توان آن را ندارم که بروم میدان «بش یول»<sup>۲۲۷</sup> و کمی برای خانه خرید کنم. همان روز اول به «آیوزبیر»<sup>۲۲۸</sup> و «بییم»<sup>۲۲۹</sup> سر زدم و خانه و یخچال را سروسامانی دادم اما بعد آن حتی نتوانسته‌ام بروم تا دم نانوائی. هی به خودم می‌گویم که صبر کن، ناصر می‌آید و با هم می‌روید خرید. دلم لک زده برای یک کباب‌ترکی اصل ترکیه‌ای، اما بدون ناصر از گلویم پایین نمی‌رود.

داخل حال نشسته‌ام و با کنترل ورمی‌روم و سعی می‌کنم با «ترک‌ست»<sup>۲۳۰</sup> حداقل یک شبکه را بگیرم که فارسی حرف بزند. ناگهان موبایلم زنگ می‌خورد. شماره را نگاه می‌کنم. «پرایوت نامبر»<sup>۲۳۱</sup> افتاده است. دلم یکپهو می‌ریزد. دوبه‌شک هستم که گوشی را بردارم یا ردّ تماس کنم. دل را به دریا می‌زنم و گوشی را جواب می‌دهم. صادق است. شروع می‌کند به احوالپرسی که اجازه نمی‌دهم و می‌گویم حرفت را بزن. کلی مزخرف می‌گوید و می‌پيچاند، اما ته حرفش دنبال معامله است. می‌خواهد برایش عملیاتی را در استانبول انجام بدهم و قول می‌دهد که در عوض، این طرف مرز، ناصر را تحویلیم بدهند. می‌دانم که می‌توانند، چون قبلاً هم از این معامله‌ها در سازمان کرده بودیم. می‌گویم که باید فکر کنم. می‌گوید وقت فکر کردن نداری. یا همین الآن باید راه بیفتی بروی استانبول یا معامله بی‌معامله. قبول می‌کنم. می‌گوید که بلیط امشب وان به استانبول را کسی ساعت ۸ شب داخل فرودگاه تحویلیم می‌دهد. می‌گویم که من پاسپورت ندارم و چه جور سوار هواپیما شوم؟ می‌گوید که نگران نباشم و گوشی را قطع می‌کند. همان‌جا روی مبل ولو می‌شوم. نه قدرت انجام عملیات دوباره‌ای را دارم و نه وقتی پای ناصر وسط باشد، می‌توانم نه بگویم. حالم بد است. می‌روم داخل توالی و بالا می‌آورم. حس می‌کنم بخش‌هایی از وجودم را بالا آورده‌ام. آب را باز می‌کنم و سینک را می‌شویم. کمی هم به دست و صورتم می‌زنم که شاید حالم جا بیاید. دلم می‌خواهد با مشت بکوبم توی آینه اما دستم را برای عملیات لازم دارم.

در فرودگاه یک لباس‌شخصی ترک می‌آید و بلیطم را دستم می‌دهد و از تمام گیت‌ها بدون صف رد می‌کند تا سوار هواپیما شوم. نمی‌دانم چه خبر است که «میت»<sup>۲۳۲</sup> ترکیه هم دستش توی کار است. شاید معامله‌ای کرده‌اند

و بحث قراردادی چیزی است، شاید هم از همین نیروهای فاسد ترک است که برای پول با دشمنشان هم همکاری می‌کنند. درهرصورت از این ماجرا بوهای خوبی نمی‌آید. پرواز آرام نیست و کل راه، هواپیما تکان می‌خورد، اما به استانبول که می‌رسم هوا نیمه‌ابری است و به‌نسبت زمستان، زیاد هم سرد نیست. تمام راه توی شیشه‌ی مغازه‌ها چک می‌کنم که کسی دنبالم نباشد. نه اینکه ترسیده باشم، فقط نگرانم که تمام اینها نقشه باشد که سر خودم را زیر آب کنند. مگر همین چند سال پیش نبود که در استانبول، آن یارو و رفیقش را که شبکه‌ی ماهواره‌ای داشتند به رگبار بستند؟! مطمئنم می‌ترسند پای من به سفارت آمریکا برسد و اطلاعات سازمان را لو بدهم، ولی از آن طرف می‌دانند که تا ناصر نیاید بیرون، هیچ غلطی نمی‌کنم، پس دارند گروکشی می‌کنند. نزدیک «سلطان احمد»<sup>۲۳۳</sup> هستم که تلفنم زنگ می‌زند. از تاکسی پیاده می‌شوم و با رابط صادق حرف می‌زنم. قرار است تنها عمل کنم. نیروی پشتیبانی‌ای هم در کار نیست. اول باید بروم به یک مغازه‌ی «بورک‌فروشی»<sup>۲۳۴</sup> و یک سری وسایل تحویل بگیرم و بعد دیگر خودم هستم و خودم. عکس سوژه و آدرس هتل محل اقامتش را برابرم ایمیل می‌کند. در اینترنت دنبال مشخصات سوژه می‌گردم و می‌فهمم که نویسنده است. حالم بد می‌شود. قیافه‌ی جعفری می‌آید جلوی چشم‌هایم و حرف‌هایش دوباره توی سرم می‌چرخند. همان‌جا توی محوطه‌ی سلطان احمد می‌نشینم و به آن شش تا مناره نگاه می‌کنم که آسمان را شکافته‌اند و انگار به خدا نزدیک‌ترند. می‌روم داخل مسجد. کاشی‌های آبی‌اش حال خرابم را بهتر می‌کند. وضو می‌گیرم و نمازی می‌خوانم، هرچند موقع نماز اصلاً حواسم جمع نیست و همان دو رکعت شکسته‌ی عشا را صد بار قاطی می‌کنم. بعد راه می‌افتم. مغازه را راحت پیدا می‌کنم. کیف وسایل را از پسر جوانی که نه انگلیسی بلد است و نه فارسی، می‌گیرم و می‌روم به سمت هتلی که برابرم گرفته‌اند. در راه دلشوره می‌گیرم که نکنند در اتاق منتظرم هستند تا سرم را زیر آب کنند. مسیرم را کج می‌کنم و می‌روم در همان هتلی که صادقی و دوست دخترش اتاق گرفته‌اند، اتاق می‌گیرم. موبایل را برای ساعت نه صبح تنظیم می‌کنم و با لباس می‌افتم روی تخت و هنوز در این فکرم که اول مسواک بزنم یا اسلحه را امتحان کنم که خوابم می‌برد!

### فصل ۴۳: تک‌نوازی برای درخت‌ها

جعفری نگاهم می‌کند و می‌گوید: «ولی تو شبیه اونا نیستی...»  
 محلش نمی‌گذارم و به راه رفتنم در پیاده‌رو ادامه می‌دهم. درخت‌ها از کنار  
 خیابان حرکت می‌کنند و ادای راه رفتنم را درمی‌آورند. اسلحه‌ام را درمی‌آورم  
 و به آنها شلیک می‌کنم. از تنه‌هایشان شیرهای به رنگ بنفش بیرون می‌زند  
 و می‌پاشد به من و خیابان و همه‌چیز و همه‌کس جز جعفری. جعفری مثل  
 طوطی کلماتش را تکرار می‌کند. چند تا طناب گره‌خورده به هم، نمی‌دانم از کجا  
 پیدایشان می‌شود و وسط خیابان می‌رقصند. حاجی از کوچه‌ای فرعی بیرون  
 می‌آید و با ریتم رقص طناب‌ها، سازی بادی می‌زند که فکر می‌کنم ساکسیفون  
 است. داد می‌زنم که این صدای ساکسیفون نیست و پیانو است! آن‌هم پیانویی  
 که کوک نباشد. حاجی و طناب‌ها محلم نمی‌گذارند و به کارشان ادامه می‌دهند.  
 درخت‌های زخمی کشان‌کشان هنوز کنارم راه می‌روند و با شاخه‌های شکسته  
 و شیریه‌های آویزان، ادایم را درمی‌آورند. اسلحه را به سمتشان می‌گیرم و باز  
 شلیک می‌کنم. گلوله ندارد. درخت‌ها می‌خندند. طناب‌ها شبیه شکلک خنده  
 در «یاهو»<sup>۲۳۵</sup> می‌شوند. حاجی بدون توجه به تمام اینها ساکسیفون می‌زند که



حالا فکر می‌کنم صدای رودخانه‌ی «کانیو کریستالس»<sup>۲۳۶</sup> را می‌دهد. هرچه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید رودخانه‌ی کانیو کریستالس کجاست و چه صدایی دارد. اصلاً چنین رودخانه‌ای داریم؟ ناصر را می‌بینم که از کنارم رد می‌شود. محلم نمی‌گذارد. صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد. به سمتش می‌دوم. خون از دماغ و دهنش جاری است و مستقیم به جلو خیره شده. به سرعت جلو می‌رود، انگار مرده‌ی متحرکی باشد که وظیفه‌اش رسیدن به انتهای جاده است. در مقابلش می‌ایستم. از من رد می‌شود، انگار که روح باشم یا یک «هولوگرام سه‌بعدی».<sup>۲۳۷</sup> اسمش هولوگرام بود دیگر؟ شاید هم اسمش هولوگراف باشد؟ درختی با شاخه‌اش از پشت به شانهام می‌زند. داد می‌کشم و به درخت فحش می‌دهم. متعجب و غمگین نگاهم می‌کند. ناصر در افق در حال دور شدن است. حس می‌کنم ساکسیفون حاجی، یا هر چیز دیگری که اسم سازش است، دیگر نه صدای پیانو می‌دهد و نه صدای رودخانه‌ی کانیوکریستالس؛ بلکه صدای زنگ می‌دهد، زنگی عذاب‌آور و یکنواخت. اسلحه‌ی خالی را درمی‌آورم و حاجی را نشانه می‌گیرم. جعفری کنارم می‌ایستد و با همان پوزخند همیشگی‌اش می‌گوید: «ولی تو شبیه اونا نیستی...»

فصل ۴۴: زُعاف<sup>۲۳۸</sup> یعنی بسیار کشنده

با صدای زنگ موبایل از خواب می‌پریم. می‌خواهم خفه‌اش کنم اما می‌بینم که زنگ ساعت نیست، موبایلم است و کد عراق افتاده. جواب می‌دهم. خالد است و می‌گوید ظاهراً گروه تفحص مجلس برای آزادی ناصر به سازمان فشار آورده و مخبرشان گفته است که قرار بوده امروز ظهر آزاد شود، اما ظاهراً می‌خواهند آزادی‌اش را تا فردا صبح، عقب بیندازند. نمی‌دانست چرا، اما من خوب می‌دانستم جریان چیست. منتظر هستند که من عملیات را کامل کنم و صادقی حذف شود و احتمالاً خودم هم گیر بیفتم، بعد ناصر را آزاد کنند. می‌دانند که اگر او بیاید بیرون، تف هم توی صورتشان نمی‌اندازم. نمی‌توانم ذوق‌مرگ شدنم از آزادی ناصر را پنهان کنم و جیغ کوتاهی پشت تلفن می‌کشم. خالد می‌خندد و شوخی‌ای به زبان کردی می‌کند که معنی‌اش را نمی‌فهمم، ولی با او می‌خندم. سپاسی به کردی می‌گویم و تلفن را قطع می‌کنم. باید زودتر بروم سراغ این دو تا بیچاره و خبرشان کنم، چون اگر من عملیات را اجرا نکنم حتماً سازمان «پلن بی»<sup>۲۳۹</sup> برای حذف دارد. اصلاً از کجا معلوم که قرار نیست خود من را هم حذف کنند؟! فعلاً باید بروم دنبال صادقی و دوست دخترش و در

جایی که امن باشد ارتباط بگیرم. تا وقتی آنها زنده‌اند و سازمان از رسیدن خبر آزادی ناصر به من مطلع نیست، جان من هم در امان است. چطور است بروم اتاقشان؟ صددرصد توی اتاقشان شنود کار گذاشته‌اند. مخصوصاً وقتی میت ترکیه هم دستش در کار است، نباید به هیچ چیز هتل اعتماد کرد.

نزدیک ظهر از طرف همان رابط سازمان اس‌ام‌اس می‌آید که سوژه‌ها تا چند دقیقه‌ی دیگر از هتل خارج می‌شوند. حس می‌کنم با حجاب اسلامی از همیشه تابلوترم، اما خجالت می‌کشم بدون شال بروم داخل خیابان. آخر دل به دریا می‌زنم و درش می‌آورم. می‌دوم سمت آسانسور و خودم را می‌رسانم به لابی. حس می‌کنم همه دارند نگاهم می‌کنند. کاش این روز لعنتی زودتر تمام شود. چند دقیقه‌ی بعد، صادقی و دوست دخترش می‌آیند داخل لابی. حواسشان به من نیست و در حال خندیدن هستند و بحث. دختر یکریز حرف می‌زند. فکر می‌کنم بیست‌وپنج سی سالی از صادقی کوچک‌تر باشد. دلم یک‌جوری می‌شود. یاد خودم و ناصر می‌افتم. مردم من و ناصر را هم که می‌بینند، همین‌جوری نگاهمان می‌کنند؟ لعنت به همه‌شان. خیلی هم جوان و خوش‌تیپ است. اصلاً مردی که جاف‌فاده نباشد، جذاب نیست! تازه من از این بچه بزرگ‌تر و خوش‌استیل‌ترم. اصلاً کسی من و ناصر را ببیند، نمی‌فهمد چقدر اختلاف سن داریم. فقط قدش از من خیلی بلندتر است که آن‌هم با کفش پاشنه‌بلند درست می‌شود.

به سمت پایین خیابان استقلال می‌روند و من در فاصله‌ای نزدیک تعقیبشان می‌کنم. دختر بستنی می‌گیرد و مشغول خوردن می‌شود. دلم بستنی می‌خواهد، اما نمی‌شود در این موقعیت حساس لحظه‌ای چشم از این دو تا بردارم. می‌روند آن طرف خیابان، جایی که مردم جمع شده‌اند. گروهی ایرانی دارد موزیک اجرا می‌کند. چند دقیقه‌ای تماشا می‌کنند و بعد مسیرشان را ادامه می‌دهند. در این خیابان شلوغ، دیده نشدن خیلی راحت است، اما از آن طرف، شناسایی مأمور سازمان را که احتمالاً دارد تعقیبمان می‌کند، مشکل‌تر می‌کند. چند بار در شیشه‌های مغازه‌ها و آینه‌ی آرایش کف دستم، اطراف را چک می‌کنم، اما آدم مشکوکی را نمی‌بینم. سر پیچ خیابان استقلال، دختر شروع می‌کند به دلقک‌بازی و عکس گرفتن. یاد ناصر می‌افتم که هیچ‌وقت نگذاشت یک عکس

دوتایی بگیریم. البته که حق داشت و کافی بود یکی از عکس‌ها دست سازمان یا حتی زن ناصر بیفتند که کل زندگی‌مان برود روی هوا، اما خب دلم بدجور عکس دوتایی می‌خواست و هر جا هم که می‌بینم زوجی در حال عکس گرفتن هستند، حسودی‌ام می‌شود. چقدر تلخ است که ساده‌ترین چیزهایی که همه‌ی آدم‌ها دارند، برای من مثل یک رؤیای دور می‌ماند.

دختر، تمام راه، مشغول آدامس باد کردن و عکس گرفتن است و صادقی خیلی با آرامش فقط نگاهش می‌کند. اگر من این کارها را بکنم، مطمئنم ناصر کلی دعوایم می‌کند. ناصر خیلی منطقی است و از من هم می‌خواهد که مثل خودش باشم. اما مگر آدم چند بار عاشق می‌شود که بخواهد همیشه بچسبد به این منطق لعنتی که نکند فلان بلا سرش بیاید یا نیاید؟! نه اینکه از این اخلاقش بدم بیاید. اتفاقاً از مردی که کمی زورگو نباشد حالم به هم می‌خورد، ولی گاهی کمی شیطنت هم چیز بدی نیست. مثلاً همین دو تا دارند کیف عالم را می‌کنند. مطمئنم ناصر از ایران که بیاید بیرون، درست می‌شود. اصلاً تقصیر زنش است که این جور بارش آورده است. چند سال که با من باشد، درستش می‌کنم، یک جوری که خودش هم نفهمد. ما زن‌ها بلدییم چطور مردها را تربیت کنیم. خود ناصر این را می‌گفت. می‌گفت ما مردهای ایرانی فقط خیال می‌کنیم رئیس‌خانهایم. از صبح تا شب اُدرم‌بُدرم<sup>۲۴۰</sup> می‌کنیم، اما تصمیم نهایی را کس دیگری گرفته است!...

به سمت برج گالاتا می‌روند. امیدوارم داخل برج خلوت باشد و بتوانم به بهانه‌ای با آنها سر صحبت را باز کنم، جوری که نترسند و گند زنند به همه‌چیز. سوار آسانسور که می‌شویم کیپ تا کیپ آدم ایستاده است. به طبقه‌ی بالای برج که می‌رسیم، دیگر حتی جای ایستادن هم نیست! دختر هنوز دارد عکس می‌گیرد. سعی می‌کنم خودم را به صادقی نزدیک کنم تا شاید بتوانم با او حرف بزنم. همین که کنارش می‌ایستم، اشاره می‌کند به دختر که عجله کند تا بازار نبندد. دختر با بی‌میلی عکاسی را رها می‌کند و همراهش پایین می‌رود. چند لحظه‌ای صبر می‌کنم که ببینم چه کسی دنبالشان می‌کند، اما جز دو خانواده‌ی اروپایی و چند تا چینی یا ژاپنی، کسی به سمت پله‌ها نمی‌رود. احتمالاً هر که هست، پایین برج منتظر است. خودم را از پله‌ها به صادقی و دختر می‌رسانم و

قبل بسته شدن آسانسور می‌پریم داخلش.

از روی پلی که اسمش را نمی‌دانم، رد می‌شویم و به بازاری می‌رسیم که از خیابان استقلال هم شلوغ‌تر است. باید کاری کنم. اگر همین‌جور در جاهای شلوغ بچرخند، شب می‌شود و آن وقت بعید نیست که ماشینی با پلاک جعلی رد شود و چند تا گلوله به سمتمان شلیک کند. خوشبختانه اهل بازارگردی نیستند و زود می‌آیند بیرون. فاصله‌ام را جرئت نمی‌کنم با آنها کمتر کنم. البته این دو تا که بغلشان هم راه بروم نمی‌فهمند، آن قدر که با هم سرخوشند! اما نگران رابط سازمانم و اینکه کل ماجرا نقشه باشد برای اینکه مرا گیر بیندازند. یک دفعه دختر وسط یک کوچه‌ی تقریباً تاریک می‌نشیند روی زمین. نمی‌دانم جریان چیست، اما هر اتفاق عجیبی نگرانم می‌کند. کمی نزدیک‌تر می‌شوم. صادقی با دختر صحبت می‌کند و ظاهراً دعوایشان شده است. دختر جیغ‌وداد می‌کند و از جایش تکان نمی‌خورد. نباید یک لحظه را هم تلف کنم. به سمت دختر می‌روم و در گوشش می‌گویم: «سلام. خوبین؟ چقدر خوشحالم که یه ایرانی گیر آوردم اینجا. داشتم می‌مردم از تنهایی...» خیلی مهربان و خونگرم جوابم را می‌دهد. جوری حرف می‌زند که انگار صد سال است که با هم دوست هستیم. دعوتم می‌کند به خوردن شام با آنها. تعارفی الکی می‌کنم. بعد دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم و به سمت رستورانی راه می‌افتیم که ظاهراً غذایی به نام چاق کباب دارد که دختر، که خودش را شیدا معرفی می‌کند، اصرار دارد خیلی هم لاغر است! بعد درمورد فواید خوردن غذای گروهی، نسبت به غذای یک یا دونفره صحبت می‌کند. از حرف‌ها و لحن بامزه‌اش خنده‌ام می‌گیرد و یاد مریم می‌افتم. بدن لاغر و موهای صاف و بی‌حالتش چقدر شبیه مریم است. دلم برایش یک‌ذره شده است و نمی‌دانم چه‌وقت دوباره می‌بینمش. نمی‌دانم از شور و شوق کودکانه‌ی این دختر بخندم یا از دلتنگی وحشتناکی که تمام وجودم را در بر گرفته، گریه کنم.

با صادقی سلام‌علیک می‌کنم، اما قبل از اینکه فرصت کنم حرف خاصی بزنم، به رستوران می‌رسیم. صادقی می‌ایستد و تعارفان می‌کند و من دست در دست شیدا وارد رستوران می‌شوم. آن گوشه یک میز خالی می‌بینم، اما به یکی از گارسون‌ها اشاره می‌کنم که می‌رویم طبقه‌ی بالا. طبقه‌ی بالا همیشه

خلوت‌تر و امن‌تر است. سر میز کوچکی می‌نشینیم. موهای جوگندمی صادقی و قد بلندش، مرا یاد ناصر می‌اندازد. یعنی می‌شود که چند روز دیگر با او دوتایی برویم رستوران؟ دست در دست هم و بدون ترس از دیدن آدم‌ها و بچه‌های سازمان و خانواده‌ی زنش و... گارسون می‌آید و سفارش سه پرس چاق کباب را می‌گیرد. صادقی از سینی مخلفات می‌گوید که فقط ترشی و ماست را بگذارد. از مدیریت و مردانگی‌اش خوشم می‌آید. بی‌اختیار می‌بینم که به او زل زده‌ام. اسمم را می‌پرسد. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. راستش را بگویم یا اسمی الکی ردیف کنم؟ چرا اصلاً به این موقعیت فکر نکرده بودم؟! شیدا بلند می‌شود که احتمالاً برود توالت. در فاصله‌ی کم دو میز، دستش گیر می‌کند به کیفم و آن را می‌اندازد زمین و وسایلم می‌ریزد بیرون. باعجله وسایل را داخل کیفم می‌ریزم و امیدوارم کسی اسلحه و... را ندیده باشد. باورم نمی‌شود که این قدر احقر بوده باشم که زیپ کیف را کامل نکشیده باشم. شیدا مثل بچه‌ها با چنگالی خودش را بین من و صادقی قرار می‌دهد. از حرکتش خنده‌ام می‌گیرد. پس اسلحه را دیده است. نمی‌دانم بحث را چطور شروع کنم و از کجا. چرا من برای ریزترین جزئیات کشتنشان هم برنامه داشتم، اما از صبح که برنامه عوض شده، حتی به این فکر نکرده‌ام که به این دو تا چه باید بگویم. به نظرم بهتر است آخر ماجرا را همین اول بگویم. هم خیال خودم راحت‌تر است و هم خیال این بچه که فکر می‌کند می‌تواند با یک چنگال زپرتی جلوی یک زعاف ۹ میلی‌متری را بگیرد. زل می‌زنم توی چشم‌های صادقی و می‌گویم: «یه عده می‌خوان بکشنت. منو هم می‌خوان بکشن. اگه به هرچی می‌گم، خوب گوش کنی، شاید یه احتمالی وجود داشته باشه که همه‌مون زنده بمونیم، اما بهت قول می‌دم اگه به حرفام گوش ندی، نه خودت و نه این دختر، این سفرو زنده تموم نمی‌کنین. همین الان تصمیم بگیر که حضری بهم اعتماد کنی یا نه.» نه شگفت‌زده می‌شود و نه می‌ترسد. فقط انگار که خبر تمام شدن غذای رستوران را داده باشم، با کمی ناراحتی می‌گوید: «از کجا بدونم می‌شه به تو اعتماد کرد؟!» شیدا هنوز چنگالش را رها نکرده است. با لبخند نگاهش می‌کنم و بعد به صادقی می‌گویم: «واقعاً نمی‌دونم... فقط می‌دونم من شبیه اونا نیستم...»

## فصل ۴۵: لیلی

دختر نگاهی به شیدا می اندازد و شروع به خندیدن می کند. بعد که قیافه‌ی جدی و احتمالاً ترسیده‌ی مرا می بیند، کمی خودش را جمع می کند و با لحنی مهربانانه رو می کند به شیدا و می گوید: «ای وای بچه! این چه کاریه؟ این تفنگه رو دیدی ترسیدی؟ بابا این که زرتش قمصور شده!<sup>۲۴۱</sup> اصلاً گولّه نداره. بیا می دمش دست تو. فقط یواشکی نیگاش کن که میزای بغلی نبیننش که چار دقیقه دیگه پلیس مٹ مور و ملخ بریزه اینجا و هر سه تامون رو ببره.» شیدا حرفی نمی زند، اما بدون آنکه چنگال را کنار بگذارد، کیف دختر را که باعجله همه‌ی وسایل را دوباره داخلش ریخته، از او می گیرد. حس می کنم که میز کنار یخچال، متوجه ما شده‌اند و مرد روبرویی در حال نگاه کردن شیدا است. دست شیدا را می گیرم و می نشانمش روی صندلی. چنگال و کیف را از دستش می گیرم. کیف را می برم زیر میز و زیرچشمی سعی می کنم در آن همه شلوغی تفنگ را دوباره پیدا کنم. علاوه بر چیزهایی که قبلاً دیده بودم، متوجه یک بسته کاندوم و چند ورق قرصی که نمی دانم برای چیست هم می شوم. دختر راست گفته است! اسلحه اصلاً خشاب<sup>۲۴۲</sup> ندارد که بخواهد پر یا خالی باشد. خنده‌ام می گیرد

و به شیدا با دست علامت می‌دهم که مشکلی نیست، اما شیدا عصبی است و آرام نمی‌شود. دستش را می‌گیرم و آرام می‌گویم: «راس می‌گه. چیزی نیست. تو نمی‌خواستی بری دستشویی؟ بدو تا غذا رو نیاوردن...» شیدا با بی‌میلی و بدون آنکه جوابم را بدهد، به سمت توالت می‌رود، اما هر دو قدم برمی‌گردد و ما را نگاه می‌کند. تا حالا این قدر جدی و عصبانی ندیده بودمش. برایش بوسه‌ای در هوا می‌فرستم. به مردی که پشت میز کنار یخچال نشسته، نگاه می‌کنم که دیگر توجهش به ما نیست و چهارچنگولی مشغول غذا خوردن است. خیالم راحت می‌شود. دختر به طرف من بر روی میز خم می‌شود و می‌گوید: «این خوشگله چشمه این قدر عصبانیه؟ یه تفنگ زپرتی قرن بوق که ترسیدن نداره. خاطره‌ی بدی، چیزی داره؟» نگاهی به چشم‌های آرایش کرده و لب‌های قرمزش می‌کنم و می‌گویم: «والا اگه کسی تفنگ ببینه و نترسه، باید تعجب کرد. بعد هم فقط تفنگ که نبود، اون دستبند و طناب و... که خراب نبودن دیگه! تو خودت توی کیف کسی اینا رو ببینی، چه فکری می‌کنی؟» دختر دوباره می‌زند زیر خنده و درحالی که سعی می‌کند خنده‌ی بی‌اختیارش را کنترل کند، می‌گوید: «ای‌وای حواسم به اون نبود اصلاً. حق دارین. حق دارین. آخ به مولا چند ماه بود این جواری نخندیده بودم. این قدر توی کار ما این وسایلا طبیعیه که باورت می‌شه حواسم به اون نبود؟! آقا من حرفمو پس می‌گیرم. زیدت<sup>۲۴۳</sup> حق داشته داغ کنه. زیدته دیگه؟...»

: تو با پلیس کار می‌کنی؟

- نه بابا! پلیس، خر کیه؟!

: خب می‌شه برام توضیح بدی اگه پلیس نیستی و قاتل هم نیستی، این وسایل تو کیفیت چی کار می‌کنه؟ من آدم فضولی نیستم و مسائل شخصی مردم بهم ربطی نداره، اما وقتی سر این میز نشستی، مجبورم یه چیزایی رو بپرسم.

- اولاً خود زیدت منو دعوت کرد بیام وگرنه من نه اصراری داشتم و نه علاقه‌ای، دوماً کیف و وسایلم که دست شماس، الان دیگه نمی‌دونم مشکلات با چیه. اگه ناراحتی، کیفمو بده برم. اگرم باعث شدم بترسین، خب عذر می‌خوام. خوبه؟ ولی تقصیر رفیقت بود که کیف منو انداخت زمین و این ماجرا رو شروع کرد وگرنه من داشتم تو خیابون رد می‌شدم، دیدم ایرانی هستین و زیدت هم...



: شیدا...

- آره گفته بود اسمشو. شیدا هم خیلی باحال نشست رو زمین، وسط خیابون و هی دارین با هم جر و بحث می کنین. رفتم باهاش چار کلمه شوخی کردم که حالش عوض شه. بعد گیر داد بیا با ما شام و منم یه گهی خوردم قبول کردم که الان باز جویی بشم که قاتلم یا پلیس یا چرا توی کیفم فلان چیزو نگه می دارم. بابا، چرا بهت برمی خوره؟! خودت بودی نمی ترسیدی؟ من قبلاً توی ایران زندانی بودم. شیدا واسه همین ترسیده بود.

- سیاسی بودی؟

: نه بابا! نویسنده بودم. یعنی هنوزم هستم به خیال خودم.

- به! چه باحال! تا حالا کتاب هم چاپ کردی؟...

شیدا به سمتمان می آید و ناخودآگاه حرفمان قطع می شود. آبی به دست و رویش زده و مشخص است که حالش بهتر است، ولی هنوز هم دختر را بد نگاه می کند. دختر دست شیدا را می گیرد و در گوشش چیزی می گوید. شیدا جوابی نمی دهد و بدون هیچ واکنشی فقط به من زل زده است. دختر همچنان در گوش شیدا حرف می زند. کم کم شیدا به خنده می افتد. دختر بی هیچ مقدمه ای ناگهان گوشه ی لب های شیدا را می بوسد.

: راستی اسمتون چیه؟

- لیلی... در واقع تو شناسنامه لیلا هستش، ولی همه لیلی صدام می زنن.

: منم حسینم. شرمنده اگه اون موقع یه کم تند حرف زدم. ولی هنوزم

خداوکیلی برام سؤاله ها.

- می فهمم. این شیدا خانوم که اگه دیر به دادم رسیده بودی، تیکه تیکه م کرده بود. آخه بچه! اون چنگال، حریف اسلحه می شه؟ چقدر تو شیرینی آخه؟!... شیدا لبخندی می زند و بدون اینکه از تعریفی که شنیده تشکر کند، توضیح می دهد که اگر چنگال در چه زاویه ای و با چه قدرتی وارد کدام نقطه ی سینه شود، باعث مرگ می شود! بعد در حالی که لیلی بلندبلند می خندد، اضافه می کند که پانصد سال قبل از اینکه ایتالیایی ها یاد بگیرند با چنگال اسپاگتی بخورند، ما ایرانی ها با چنگال غذا می خورده ایم و مصری ها و چینی ها هم قبل ما اختراعش کرده بودند! بعد می نشیند روی صندلی و در حالی که از عصبانیت با موهای

شقیقه‌اش ور می‌رود، با تأکید خاصی می‌گوید که خارجی‌ها یک‌مشت احمق هستند و تا دو بیست سال قبل در شمال اروپا اصلاً نمی‌دانستند چنگال چیست! بعد شروع می‌کند به فحش دادن به یکی به نام «پیتر دامیان مقدس»<sup>۲۴۴</sup> که من و لیلی نمی‌دانیم کیست، ولی ظاهراً در کلیسای روم بوده و گفته است که خدا از چنگال خوشش نمی‌آید چون ظرافتی بیش از حد دارد! خوشبختانه یکی از گارسون‌ها با سه پُرس چاق کباب از راه می‌رسد و سخترانی رسیستی شیدا را ناتمام می‌گذارد. غذا خوردن، تنها چیزی است که می‌تواند حواس شیدا را پرت کند. لیلی برای شیدا لقمه می‌گیرد و در دهانش می‌گذارد. شیدا انگشت لیلی را گاز می‌گیرد، طوری که جیغش به هوا می‌رود و کل مشتری‌های طبقه‌ی بالا برمی‌گردند و ما را نگاه می‌کنند. به انگشت لیلی نگاه می‌کنم که زخم شده و کنار ناخنش خونی است. شیدا بی‌خیال‌گندی که زده، مشغول خوردن غذایش است. با دستمال کاغذی، خون را پاک می‌کنم و فشارش می‌دهم روی انگشت لیلی تا خون، بند بیاید. دندان تمساح هم این قدر تیز نیست. شانس آورده‌ام مرا که می‌بوسد، جرئت نمی‌کند از این بلاها سرم بیاورد و گرنه شهرزاد تا حالا مرا کشته بود. لیلی انگشت خونی‌اش را می‌گذارد توی دهن شیدا و او شروع به مک زدن می‌کند. بعد لیلی می‌خندد و انگشتش را این بار توی دهن خودش می‌گذارد و خون خودش و تف شیدا و «استافیلوکوک اپیدرمیدیس»<sup>۲۴۵</sup> ها چربی چاق کباب و... را مک می‌زند. قیافه‌ی لیلی شبیه شخصیت‌های انیمیشن‌ها و فیلم‌های فانتزی است. از آن چهره‌ها که انگار همیشه می‌خندند. نمی‌دانم آن وسایل، توی کیفش چه کار می‌کرده، اما اگر قاتل هم باشد الآن که می‌بینم شیدا را این‌گونه می‌خنداند و پایه‌ی دیوانگی‌هایش است، دیگر مشکلی ندارم. دلم می‌گیرد که چرا من نتوانسته‌ام هرگز شیدا را این قدر خوشحال کنم. شاید خیلی برای شاد کردن آدم‌ها پیر شده‌ام. شاید هم از اول این استعداد را نداشته‌ام. به کتاب‌هایم فکر می‌کنم که همیشه داستان یک‌مشت آدم غمگین هستند که دور هم جمع شده‌اند. بعد هم آدم‌هایی غمگین‌تر از خودم آنها را می‌خوانند و یک‌عده آدم جهان‌اولی که از دیدن باران مصیبت بر سر ما خاورمیانه‌ای‌ها به هیجان می‌آیند، به آنها جایزه می‌دهند. اصلاً کدام سال و کدام روز بود که خنده‌هایم را گم کردم؟

آن روز بود که با شهرزاد دعوایم شد و گفت دهانم را ببندم وگرنه پرتم می‌کند توی خیابان تا پلیس دیپورتم کند به ایران و بدهم تحویل برادران اطلاعات سپاه. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که دعوت‌م کرده بودند برای جشن امضای کتاب جدیدم در اسلو و ده نفر بیشتر در سالن نبودند. دلیلش را که از محمود پرسیدم، گفت این پناهنده‌ها یواشکی دولت نروژ می‌روند ایران و برمی‌گردند. نمی‌خواهند به خاطر جلسه‌ی رونمایی کتاب یک آدم سیاسی، فردا مشکلی پیدا کنند. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که رفتم داخل اتاق پرو و دیدم فقط یک پُلپور و شلوار مانده که بوی سیاره‌ای در دوردست را می‌دهد. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که خبردار شدم مجتبی و دوست‌دختر جدیدش آمده‌اند اروپاگردی و نه سراغی از من گرفته‌اند و نه حتی برایشان مهم بوده که وقتی عکس‌هایشان در فیس‌بوک را با این برج و آن کلیسا می‌بینم، چقدر غمگین می‌شوم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که در کوچه‌های داغ بانکوک، انگشت‌هایمان به آهستگی از هم جدا شدند. وقتی هنوز آن لب‌خند جادویی بر لب‌هایم بود، اما قطره‌های اشک از چشم‌هایم پایین می‌آمدند. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که دیدم دقیقاً سه ماه شده که عاطفه ایمیل را جواب نداده است. برای آخرین بار ساین‌اوت کردم و ایمیل جدیدی ساختم و آن قبلی را برای همیشه فراموش کردم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که از ایران آمده بودم یونان و کیفم را زده بودند و بعد از دو روز گرسنگی، ساندویچ نصفه‌ای را که کنار سطل آشغال جلوی مک‌دونالد افتاده بود، خوردم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که از زندان آزاد شده بودم و دیدم همه فراموشم کرده‌اند و حتی دوستانم جواب تلفنم را نمی‌دهند و نشستم روی چادر نماز مامان و تا صبح گریه کردم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که در بازجویی آن قدر کتک خورده بودم که شب روی هر پهلویم که دراز می‌کشیدم، از درد خوابم نمی‌برد. همان وقت چشمم افتاد به نوشته‌ی روی دیوار سلول انفرادی که یکی از زندانی‌های قبلی نوشته بود: نجات‌دهنده در گور خفته است.<sup>۲۴۶</sup> نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که دکتر از اتاق جراحی آمد بیرون و فهمیدم مامان زیر عمل مرده است. همان‌جا وسط سالن بیمارستان افتادم زمین و از حال رفتم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که شنیدم اکبر رفته سربازی و حتی نیامده از من خداحافظی کند. رفتم داخل اتاق

و از ته کمد، شورت ورزشی تیم کوچه را درآوردم و با قیچی تکه‌تکه‌اش کردم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که با اصغر، سر گل شدن یک توپ دعوایمان شد و کتک‌کاری کردیم و خانواده‌اش را آورد در خانه‌ی ما که بچه‌تان به بچه‌ی ما گفته کسکش! و من کلی از بابا کتک خوردم بی‌آنکه حتی بدانم آن فحش یعنی چه، چه برسد که به کسی گفته باشم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که مامان را در خیابان گم کرده بودم و جیغ می‌کشیدم مامان، مامان... و عابران به سرعت از کنارم رد می‌شدند و هر زن چادری، از پشت شبیه مامان بود که به سویس می‌دویدم و وقتی برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد، با ناامیدی دوباره مشغول گریه می‌شدم. نه! عقب‌تر بود... آن روز بود که توی رحم مامان نشسته بودم و یک انقباض معمولی باعث شد به سرم بزند تنهایی دلپذیرم را رها کنم و بروم بیرون. آن بیرون که همه‌چیز سرد بود و سیاه‌وسفید و تار. نه! عقب‌تر بود...

شیدا اشاره می‌کند که غذایش تمام شده است و دلش می‌خواهد برود بیرون. اشاره می‌کنم که بروند با لیلی دم در تا من هم بروم صندوق و پول غذا را حساب کنم و بیایم. اجازه‌ی نصفه‌نیمه‌ای می‌گیرد و بقیه‌ی غذای مرا یک‌لقمه می‌کند و درحالی‌که هم‌زمان مشغول گاز زدن لقمه‌اش و حرف زدن است، با دختر بیرون می‌روند. پول غذاها را بعد کلی در صف ایستادن، حساب می‌کنم و بیرون می‌آیم. شیدا و لیلی مشغول سیگار کشیدن هستند. قیافه‌ام درهم می‌رود. شیدا شروع به وراجی می‌کند که سیگار را ترک نکرده است و فقط به‌خاطر من کم کرده بوده و درباره‌ی جدیدترین تحقیقات روان‌شناسی بر روی اثرات مثبت سیگار به‌عنوان یک فعالیت گروهی و نقش آن به‌عنوان یک زنگ تفریح در هنگام انجام دادن کارهای دشوار حرف می‌زند. بعد هم از اثرات مثبت نیکوتین در درمان بیماری‌های پارکینسون<sup>۲۴۷</sup> و آلزایمر و هر بیماری دیگری که به ذهنش می‌رسد، می‌گوید و تأکید می‌کند که اثر سیگار در افزایش ناتوانی جنسی مردان، می‌تواند میزان تجاوز را در جامعه پایین بیاورد! و همچنین با افزایش بیماری‌های قلبی و سرطان، جمعیت جهان کمتر شده و هم به محیط‌زیست کمک می‌شود و هم گرسنگی و قحطی از بین می‌رود!...

لیلی چشم‌هایش گرد شده است و با مطلع شدن از تأثیر مثبت سیگار بر محیط‌زیست! سیگارش را از لیش برداشته و دارد با تعجب آن را بررسی

می‌کند. حوصله‌ی بحث با شیدا را ندارم. سیگار را از دستش می‌گیرم و در سطل آشغال می‌اندازم. لگدی توی هوا پرت می‌کند و آدامس اکالیپتوسش را از جیبش درمی‌آورد و مشغول جویدن می‌شود. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که لیلی سیگارش را به شیدا تعارف می‌کند، اما او رد می‌کند. در اوج عصبانیت، خنده‌ام می‌گیرد. بوی اکالیپتوس که در هوا بلند می‌شود، انگار خیالم از بابت شیدا راحت می‌شود. گاهی که کرم «اعتقاد به طب سنتی» شهرزاد شروع به جنبش می‌کند، فقط منتظر می‌شوم تا بساط بخور اکالیپتوس را ردیف کند. دیگر نیازی به هیچ چیز ندارم. حتی با چشم‌های باز و در حال حرف زدن با شهرزاد، می‌توانم بروم لابه‌لای خاطراتم با شیدا و دیگر نگران هیچ چیز نباشم. لیلی سیگارش را خاموش می‌کند و از شیدا آدامس می‌خواهد. شیدا از آن جیبش یک بسته آدامس نعنائی درمی‌آورد و تعارف می‌کند. اکالیپتوس را با کسی قسمت نمی‌کند. اوایل که تکنیک «همراه داشتن آدامس نعنائی» را یادش نداده بودم، زل می‌زد توی چشم دیگران و می‌گفت که آدامس خودش است و آن را به کسی نمی‌دهد! اصلاً نمی‌خواهم تصور کنم که چه بلایی سر کسی می‌آید که بدون اجازه به آدامس شیدا دست بزند. مطمئنم سرنوشت آن شخص به مراتب از تمام فیلم‌های ترسناکی که تا حالا دیده‌ام، وحشتناک‌تر است. شهرزاد، فیلم ترسناک دوست دارد و مرا هم مجبور می‌کند که با او ببینم. نمی‌دانم چه لذتی در دیدن قطع شدن پای کسی با اژه در دستشویی است<sup>۲۴۸</sup> یا سلاخی شدن چند بچه‌دبیرستانی توسط یک قاتل نقاب‌دار<sup>۲۴۹</sup> چه جذابیتهای دارد؟ شهرزاد درک نمی‌کند که من چگونه از دیدن فیلم‌های جنایی و خواندن داستان‌های «آگاتا کریستی»<sup>۲۵۰</sup> لذت می‌برم و فیلم‌های ترسناک او را دوست ندارم. او تفاوت قاتلان و کارآگاهان باهوش و معماهای پیچیده‌ی آگاتا کریستی را با خشونت عریانی که به یک فیلمنامه‌ی آبکی وصل شده است، متوجه نمی‌شود. شاید تنها فیلمی که توانستیم هر دو از آن لذت ببریم، «اولدبوی»<sup>۲۵۱</sup> بود. هر چند شهرزاد قسمت‌های قورت دادن هشت‌پا و بریدن زبان را دوست داشت و من وجه تراژیک ماجرا را. عجیب‌تر آن که شیدا هم این فیلم را دوست دارد و کافی است اسمش را ببری تا یک نقد ادیبی مفصل از آن ارائه بدهد و با فاکت‌هایی از فریود بمبارانت کند. من و شهرزاد و شیدا در یک جهان موازی دیگر، می‌توانستیم در بغل هم یک‌عالمه

اولدبوی ببینیم و شراب رز<sup>۲۵۲</sup> بنوشیم. اما فعلاً در این جهان غیر موازی گیر کرده‌ایم و شهرزاد روی کانپهی جلوی تلویزیون سریال ترکی می‌بیند، من در اتاقمان با لپ‌تاپ فیلم‌های «زاکو فان دورمال»<sup>۲۵۳</sup> را مرور می‌کنم و شیدا در خوابگاه دانشجویی‌اش کتاب‌های «کارن هورنای»<sup>۲۵۴</sup> را می‌خواند و فحش‌های سکسیستی می‌دهد.

لیلی پیشنهاد می‌دهد که برویم «خیابان نوی زاده»<sup>۲۵۵</sup> و آجگو بخوریم. شیدا و لیلی جلوتر از من قدم می‌زنند و با هم آواز می‌خوانند. از این تنها ماندن، حس بدی دارم. پیش خودم می‌گویم کاش سوار تاکسی شده بودیم و این همه راه را پیاده تا استقلال برمی‌گشتیم، ولی سرخوشی شیدا را که می‌بینم، خودم را مجاب می‌کنم که به خستگی پاهایم فکر نکنم. تندتر راه می‌روم و خودم را به کنارش می‌رسانم. برایم توضیح می‌دهد که لیلی ساکن استانبول است و کلی می‌تواند بگرداندمان این چند روز تا همه‌جای استانبول را ببینیم. بعد با هیجان به لیلی می‌گوید که فردا عصر، حسین از همایش برمی‌گردد و بعدش ما کاملاً آزاد هستیم و پیشنهاد می‌کند با قایق برویم «برج دختر»<sup>۲۵۶</sup> را ببینیم. لیلی ظاهراً چندان اهل بازدید از جاهای توریستی نیست و وقتی شیدا از «کیز کوله‌سی» و عشق «هیرو» و «لیندر» می‌گوید، قیافه‌اش شبیه بچه‌ای می‌شود که مادرش دارد کتاب‌قصه‌ای جدید را برای اولین بار برایش می‌خواند. به پل گالاتا که می‌رسیم، شیدا ماجرای دختر و مار سمی را نیمه‌تمام می‌گذارد و پیشنهاد می‌دهد که تا آخر پل بدونند! نمی‌دانم لیلی چه نیرویی در خود دیده است که این پیشنهاد احمقانه را قبول می‌کند. می‌خندند و شروع به دویدن می‌کنند. چند دقیقه‌ی بعد که به آنها می‌رسم، لیلی ولو شده روی زمین و در حال نفس‌نفس زدن است. آب‌معدنی را از کوله‌ی شیدا درمی‌آورم و کمی آب به سروصورت لیلی می‌زنم و شانه‌هایش را می‌مالم تا کم‌کم حالش جا بیاید.

شیدا ایستاده و با چهره‌ای نگران، اوضاع را بررسی می‌کند و احتمالاً منتظر است که حال لیلی خوب شود تا بقیه‌ی راه را بدونند! از او می‌خواهم که دویدن را بی‌خیال شود و آرام‌آرام لیلی را از جا بلند می‌کنم. چند جرعه‌ای آب می‌خورد و سرفه‌کنان و بی‌حال به راه رفتن ادامه می‌دهد. شیدا دارد می‌رود سروقت

مرگ «ازکوئیل پونس»<sup>۲۵۷</sup> در هنگام دریافت جایزه‌ی مسابقات ماراتون آرژانتین که حرفش را قطع می‌کنم و از لیلی درمورد کار و زندگی‌اش و شرایط استانبول سؤال می‌کنم. شیدا بی‌خیال نمی‌شود و با لجاجت همیشگی‌اش این بار از «بودیا سینگ»<sup>۲۵۸</sup> و دویدن ماراتون در چهارسالگی می‌گوید، اما لیلی ترجیح می‌دهد بریده‌بریده سعی کند از خانه‌ای که آن طرف شهر اجاره کرده است و مشکلات تمدید اقامت و تلاشش برای یادگیری زبان ترکی حرف بزند. دستش را می‌گیرم و از او می‌خواهم آهسته‌تر راه برود تا نفسش جا بیاید. شیدا آن طرف‌تر در حال شلنگ‌تخته‌انداختن بر روی پل و خواندن آهنگی قدیمی با صدای جیغ‌جیغش است. من و لیلی بی‌اختیار به هم نگاه می‌کنیم و می‌خندیم.

: اینجا رو دوس داری؟

- نمی‌دونم. خب به پای اروپا و آمریکا که نمی‌رسه، ولی از ایران بهتره. حداقل آزادم هر غلطی دلم خواست بکنم.

: باور کن اروپا هم آس دهن‌سوزی نیست. حداقل اینجا هفت عصر مغازه‌ها نمی‌بندن.

- شنیده بودم از «سوزی» که اسکاندیناوی چقدر تخمیه. اما خب فرهنگشون از اینجا بالاتره. اینجا مث زمان شاه ایران. آزادی اجتماعی تا یه حدی هست و آزادی سیاسی هم که «یوک»<sup>۲۵۹</sup> ولی عوضش همون تعصبای کسشر مذهبی و لات‌بازیا و... تا دلت بخواد هست. حالا البته استانبول بهتره. شهرای کوچیک که من دو سه جا رفتم دووم نیاوردم. اینجا بهتره. کار واسه منم خیلی بیشتره، اما بدبختیش اینه که هم اجاره‌خونه گرونه و هم امن نیست.

: هنوز نگفتی کارت چیه ها.

- تو هم نگفتی.

: من که گفتم. نویسنده‌م...

- نه! منظورم شغلیه که ازش نون می‌خوری.

: باور کن همون نویسندگیه. ولی خب گاهی این‌ور و اون‌ور توی روزنامه‌ها هم یه مقاله‌ای چاپ می‌کنم. یه خونه‌ی اجاره‌ای هم توی ایران هست که پولش گاهی میاد، اما با این گرونی ارز تقریباً هیچ‌چی نمی‌شه.

- می‌دونم بابا. اوضاع خیلی خرتوخره تو ایران. قرار بود بعد اومدنم، آجی اینا

کمکم کنن. باورت می شه الآن این منم که براشون پول می فرستم؟! یه کلمه هم نمی گن لیلی جان، تو از کجا درمیاری که توی اون شهر گرون هم اجاره خونه می دی، هم زندگی می کنی، هم واسه ما پول می فرستی. به تخمشونم نیست!

: حالا از کجا درمیاری؟

- خوشم میاد سیریشی و تا ته چیزی رو درنیاری، ول نمی کنی! والا کارم مشخص نیست. توی بار کار می کنم، ماساژ می دم، سرویسای دیگه هم می دم، ولی الآن زدم تو خط فانتزی! اوایل فقط مشتری خارجی داشتم... یادم رفت بگم! این قضیه ی فانتزی بازی پیشنهاد سوزی بود. گفت این توریستا میان چیزای عجیب غریب می خوان. بزن تو کارش و بارتو ببند. گفتم تو چرا خودت نمی زنی تو کارش که گفت من تُرکم و نمی خوام اینجا اسمم بد در بره و همین هپی اندینگ<sup>۲۶۰</sup> و سرویسی هم که گاهی می دم، می دونم یه روز به گام می ده...

: فانتزی چیه؟

- هرچی فکر کنی! خب تو میای بار، اگه یه دختر بخوای که باهاش معمولی حال کنی، پاست می دم به سوزی و بقیه ی بچه ها. اگه یه حال غیر معمولی بخوای، اونا پاست می دن به من. خب قیمتش هم چندبرابره.

: پس اون چیزا هم واسه همین ماجرا بود؟ خدا بگم چه کارت کنه که ما رو سخته دادی!

- حال می کنم زود می گیریا. آره اینجا «میسترس»<sup>۲۶۱</sup> خیلی طرفدار داره. یارو مرد گنده با دو من سیبیل میاد پامو می لیسه و صدای سگ برام درمیاره و اون قدر اسپنکش<sup>۲۶۲</sup> می کنم که اشکش درآد و التماس کنه. البته حرفه ایا بهش می گن «دومیناتریکس»<sup>۲۶۳</sup>. والا من که نمی دونم فرقتشون چیه، ولی هم فاله و هم تماشا! باور کن گاهی وسط کار خندهم می گیره ولی خایه نمی کنن جیک بزنن که چرا می خندی. دهنشونو صاف می کنم! البته آدم به آدم فرق داره ها. بعضیا فقط می خوان دست یا دهنشون رو ببندم و اصل کار خیلی فرق نداره. ولی بعضیاش هم خیلی باحاله.

: تو خودت هم...

شیدا می دود طرف ما و گیر می دهد که بیایید ببینید. نرسیده به ایستگاه «شیشانه»<sup>۲۶۴</sup>، بچه گربه ای را دیده و مشغول حرف زدن با او شده است! گاهی



واقعاً شک می‌کنم که نکند زبان حیوانات را می‌فهمد! شروع می‌کند به بحث جدی با یک مگس که باید از اتاق برود بیرون یا درمورد آدرس جایی که می‌تواند غذا پیدا کند، برای یک سگ توضیح می‌دهد! البته همیشه هم این‌قدر با حیوانات مهربان نیست و نباید گول بخوری وقتی می‌بینی که عنکبوت گوشه‌ی اتاق را می‌گیرد و بعد کمی صحبت و بحث جدی، در حیاط ولش می‌کند. حتی نباید بگذاری آن بوی لعنتی اکالیپتوس که از تمام هیكلش همیشه می‌آید، گولت بزند. شیدا عاشق کشتن است. حداقل خودش که همیشه روی این موضوع تأکید دارد. هرچند فکر می‌کنم کشتن آدم‌ها را به کشتن حیوانات ترجیح می‌دهد! یک بار گیر داده بود که تو چرا این‌قدر آدم‌ها را می‌بخشی و همیشه کوتاه می‌آیی؟ داستان آن دو عارف «ذن»<sup>۲۶۵</sup> را برایش تعریف کردم که بغل رودخانه نشسته بودند و کنارشان سنگی بود که عقربی بر آن راه می‌رفت. سنگ خیس بود و لزج و عقرب لیز خورد و داخل آب افتاد. عارف اولی دستش را دراز کرد و عقرب را نجات داد و بر تخته‌سنگ گذاشت. عقرب هم در همان لحظه نیشش زد. درحالی‌که عارف اولی از درد به خود می‌پیچید، عقرب چند قدمی جلو رفت و باز لیز خورد و در آب افتاد. عارف اولی با تمام دردی که داشت، دستش را دراز کرد و دوباره عقرب را نجات داد و بر تخته‌سنگ گذاشت. عقرب بازهم از فرصت استفاده کرد و دست عارف را نیش زد. بعد دوباره به راه رفتن ادامه داد تا باز لیز خورد و برای بار سوم در آب افتاد. عارف دومی جلوی عارف اول را گرفت و گفت: استاد! این عقرب از روی کینه نیش نمی‌زند و طبیعتش نیش زدن است. اگر شما صد بار دیگر هم نجاتش بدهید، باز از روی طبیعت و غریزه، شما را نیش خواهد زد. عارف اولی دوباره دستش را دراز کرد و عقرب را نجات داد و گفت: اگر طبیعت او نیش زدن است، طبیعت ما هم دست افتادگان را گرفتن است... داستان که تمام شد، از شیدا سؤال کردم که تو اگر آنجا بودی چه کار می‌کردی؟ با اطمینان و بدون یک لحظه فکر، جواب داد که هر دو عارف را پرت می‌کردم توی آب تا بمیرند! توجیهش هم این بود که چرا عارف اول باآنکه می‌داند سنگ لیز است و عقرب در آب می‌افتد، باز مثل احمق‌ها عقرب بیچاره را آنجا می‌گذارد؟ درمورد عارف دوم هم ظاهراً مشکل، فضولی و دخالت بی‌موردش در کاری بود که به او ارتباطی نداشت. درهرصورت

تقصیر خودم است که گول می‌خورم و برای این دیوانه، داستان پندآموز تعریف می‌کنم! احمقانه‌ترین کار دنیا، نه حرف زدن در اتاق توی مراسم خواستگاری است، نه درد دل کردن با یک وکیل جدی و نه حتی دویدن بر روی برف در میان کوه؛ احمقانه‌ترین کار دنیا، مثال زدن و داستان گفتن برای انتقال یک مفهوم به شیدا است. کافی است بگویی «ماه پشت ابر نمی‌ماند» که برایت حداقل بیست شب را در سال گذشته با ذکر دقیق تاریخ و مکان، مثال بزنند که ماه در تمام شب، پشت ابر مانده است! کافی است از دهنت دربرود که «سالی که نکوست از بهارش پیداست» که برایت سال‌های شمسی و میلادی و قمری و چینی را در تاریخ مثال بزنند که شروع و پایانی کاملاً متفاوت داشته‌اند! اصلاً مگر بعد دیدن فیلم «پروفشنال» نبود که تصمیم گرفت «هیتمن»<sup>۲۶۶</sup> شود؟! یا فیلم «هفت»<sup>۲۶۷</sup> که بعدش گیر داده بود می‌خواهد هفت نفر را بکشد! شیدا قادر است با فرعی‌ترین و بی‌ربط‌ترین شخصیت کتاب یا فیلم، هم‌ذات‌پنداری کند یا از هر داستان و مثالی عجیب‌ترین و وحشتناک‌ترین نتیجه را بگیرد. همین چند ماه پیش، فیلم «جوکر»<sup>۲۶۸</sup> را دیده و به نتیجه رسیده بود که به جای آنکه بگذارید دوست‌پسرتان به بچه‌تان تجاوز بکند تا در آینده فردی اجتماع‌ستیز و قاتل شود، باید خودتان یا دوست‌پسرتان در همان کودکی او را بکشید و جان عده‌ی زیادی را نجات بدهید! ساعت‌ها با شیدا سر مفهوم اصلی فیلم بحث کردم اما ایمان داشت که منظور کارگردان همین بوده و فیلم هم ارجاع دارد به ماجرای «خضر و موسی»<sup>۲۶۹</sup> که خضر سر بچه‌ای را می‌برد چون احتمالاً در آینده بچه‌ی نافرمان و مشکل‌داری می‌شده است! من یاد گرفته‌ام که با شیدا بحث نکنم، چون هیچ‌وقت قانع نمی‌شود. درواقع یاد گرفته‌ام که با هیچ‌کس بحث نکنم، چون هیچ‌کس اصلاً به حرف‌های تو گوش نمی‌کند و تمام مدتی که تو داری حرف می‌زنی، به این فکر می‌کنند که چه در جوابت بگویند و چطور نظرشان را به کرسی بنشانند. همین الآن هم ترجیح می‌دهم به جای آنکه با شیدا بحث کنم که چطور زبان یک گربه‌ی استانبولی را، که من زبان آدم‌هایش را هم نمی‌فهمم، می‌تواند بفهمد، بروم دستش را بگیرم و سه‌تایی بنشینیم بر روی صندلی‌هایی که بیرون کافه در نوی‌زاده چیده‌اند و آبجو بخوریم و سعی کنیم هرکدام چیزهایی را فراموش کنیم.

## فصل ۴۶: فقدان

لیلی و شیدا روبرویم نشسته‌اند و با همدیگر حرف می‌زنند و می‌خندند. من هم سعی می‌کنم زودتر لیوان بزرگ آبجویم را تمام کنم تا از آنها عقب نمانده باشم. نمی‌دانم این جوان‌ها چه عجله‌ای دارند برای تند و تند مشروبشان را بالا رفتن و مست شدن؟! باید آبجو را جرعه‌جرعه نوشید. باید آن تلخی توی دهان بچرخد و جزئی از وجودت بشود. برای همین هم آبجو و شراب را به مشروب‌های سنگین ترجیح می‌دهم. دلم می‌خواهد لیوان‌ها و جام‌ها پر و خالی شوند و تمام تنم سرشار شود از آنچه در حال تجربه‌اش هستم، اما هنوز به مستی‌ای نرسیده باشم که دلم بخواهد سرم را بگذارم روی میز و زارزار گریه کنم. همان سرخوشی و بی‌خیالی برای من کافی است. خیلی که بخواهم جلو بروم، ممکن است به جاهای بدی پرت شوم؛ به اکبر، به مامان، به عاطفه، به زندان، به جاهایی که در عمیق‌ترین سلول‌های مغزم قایمشان کرده‌ام و اگر از آن خط قرمز فرضی، یک قطره بیشتر بخورم دوباره توی سرم می‌چرخند. شیدا برعکس من، رد شدن از مرزها را دوست دارد. اصلاً اگر قرار نباشد مست کند، سراغ مشروب نمی‌رود. مثل این مردهایی می‌ماند که فقط برای ارضا شدن سکس

می‌کنند. به معاشقه و لذت، راضی نیست. از هر چیز فقط انتهایش را می‌خواهد و یا حتی چیزی آن طرف‌تر از انتها... برای همین هم هست که تا حالا نتوانسته دوست‌پسر درست و حسابی پیدا کند. بعد از دو روز آدم‌ها دلش را می‌زنند و بدون هیچ تعارف و ملاحظه‌ای پرتشان می‌کند از زندگی‌اش بیرون. شیدا عشق را کمال دیوانگی می‌داند. اینکه کسی را آن قدر دوست داشته باشی که اگر احساس کنی سردش شده، بدون یک لحظه مکث، بنزین را بریزی روی خودت و آتش بزنی! شیدا به وجود چنین عشقی باور دارد حتی اگر در جهان، نمونه‌ای برای آن وجود نداشته باشد. او برای ایمان به وجود چیزی، به عینیت نیاز ندارد. فقط کافی است که محاسبات پیچیده‌ی ریاضی در نورون‌های مغزش، احتمال ناچیزی برای وجود آن چیز قائل باشند. او به قضیه‌ی «میمون نامتناهی»<sup>۲۷۰</sup> ایمان دارد، حتی اگر در این دنیا هرگز میمونی نتواند اثری مانند «هملت»<sup>۲۷۱</sup> یا «مکبث»<sup>۲۷۲</sup> خلق کند. باور او به ریاضیات و منطق، فراتر از هر عینیتی در جهان پیرامون است. اما من، برعکس او، نه به «عشق» و نه به هیچ کلی‌گویی ذهنی دیگری اعتقاد ندارم. به نظرم این کلمه‌ها مسموم هستند و دارند یک هیچ‌چیز بزرگ را به مخاطب منتقل می‌کنند. «هیچ‌چیز»ی قابل تفسیر به دلخواه، که آدم‌ها را در رؤیایی مصنوعی فرو می‌برد. من می‌توانم درک کنم که آدم‌ها به هم عادت کنند، اخلاقیات مشترک و تفاهم داشته باشند، از هم صحبتی با هم لذت ببرند، حتی روابط دیوانه‌وار سادومازوخیستی داشته باشند، اما به خودم اجازه نمی‌دهم همه‌ی اینها را ببرم زیر مجموعه‌ای ولنگ‌وباز به نام عشق که از عارف تبتی در حال خودسوزی تا نوجوان دبیرستانی حشری تا بمب‌گذار انتحاری مسلمان تا مادر پستان در دهان نوزاد فرو کرده را در برمی‌گیرد و هرکسی از راه می‌رسد، چیزی به آن اضافه می‌کند! اگر هم روزی بخواهم به چیزی به نام عشق اعتقاد داشته باشم، عاشق بخت‌برگشته برای گرم کردن معشوق، خودش را آتش نمی‌زند! بلکه می‌رود در دل آتش و معشوق را زنده و سالم نجات می‌دهد! و خیلی هم مواظب خودش است که بلایی سرش نیاید. کسی که خودش را دوست ندارد، چطور می‌تواند دیگری را دوست داشته باشد؟ اصلاً اگر عشق، یگانگی عاشق و معشوق است، باید همان قدر که مواظب معشوق هستی، مواظب خودت هم باشی، چون دیگر منی وجود ندارد و همه چیز «او» است.

شیدا گیر داده است که آخرین بادام‌زمینی بوداده‌ی داخل ظرف را من بخورم. می‌دانم که با حرف زدن کوتاه نمی‌آید، پس می‌خورمش و گارسون را صدا می‌زنم تا هم لیوان‌ها را پر کند و هم ظرف بادام‌زمینی و چس‌فیل را. شهرزاد وقتی می‌گویم «چس‌فیل»،<sup>۲۷۳</sup> ناراحت می‌شود. از «پف‌فیل» تا «پاپ‌کورن» تا «ذرت بوداده» تا... هر چه به ذهنش برسد صدایش می‌کند، اما مواظب است اسم اصلی‌اش از دهانش درنرود! یک بار هم یک مقاله در اینترنت پیدا کرده بود که «پاپ‌کورن چسترفیلد» یک مارک ذرت بوداده در ایران بوده که به اشتباه تبدیل به «آن کلمه» شده است. اما من و شیدا با خیال راحت «چس‌فیل» می‌خوریم و ترجیح می‌دهیم آن روایتی را باور کنیم که به بازی زبانی کلمه‌ی «بو دادن» با دو معنی «تفت دادن» و «باد شکم» اشاره دارد. درضمن نمکی‌اش را هم بیشتر از کچاپی و کاراملی و پنیری دوست داریم، چون اصالت بیشتری دارد و مزه‌ی همان‌هایی را می‌دهد که دم مدرسه می‌فروختند. البته شیدا خاطره‌ای از دوران بچگی و حتی جوانی من ندارد، اما از من هم پایه‌تر است برای احساسات عمیق نوستالژیک برای گوریل انگوری شهربازی،<sup>۲۷۴</sup> نان بولکی ساندویچی‌های کثیف،<sup>۲۷۵</sup> دوغ شیشه‌ای آبعلی،<sup>۲۷۶</sup> پیکان جوانان،<sup>۲۷۷</sup> کارتون ماجراهای گالیور<sup>۲۷۸</sup> و حتی سیگار زر!<sup>۲۷۹</sup> شیدا اعتقاد دارد که لازم نیست چیزی را تجربه کرده باشی تا از فقدانش احساس رنج کنی. او «فقدان» را به‌عنوان امری مجزا از تمام عینیت‌ها می‌بیند. حتی یک بار به من در مستی گفت که سرما نبودِ گرما نیست و خودش حالتی مستقل است. برای همین هم هست که یک روز گرم تابستانی در نروژ، ممکن است به نظر یک توریست آفریقایی، سرد باشد! درواقع همان جور که یک روز تابستانی می‌تواند گرم و درعین حال مرطوب باشد، می‌تواند گرم و درعین حال سرد هم باشد، چون اینها دو کیفیت مجزا هستند که به هم ربطی ندارند! بعداً هم که مستی از سرش افتاد، نظریه‌اش را رها نکرد و یک شبانه‌روز تمام، سر من را خورد که «نبودن» یک چیز، طفیلی «وجود» آن نیست. مثلاً ممکن است من و تو دلمان برای بچه‌ای تنگ شود که نه داشته‌ایم و نه علاقه داریم وجود داشته باشد. شاید ما توانسته باشیم جلوی «بودنش» را بگیریم، اما متأسفانه نتوانسته‌ایم جلوی «نبودنش» را هم بگیریم! بعد هم نشست و چهار روز تمام ودکا خورد و سیگار کشید و گریه کرد تا دیگر دلش برای «بچه‌ای که

نبوده و نیست» تنگ نشود. ماجرا به همین جا هم ختم نشد. کم کم رفت توی نخ نوستالژی‌های دهه‌ی پنجاه و شصت و دلتنگی. حتی گاهی به یاد ایران هم گریه می‌کرد. یک بار که در حال گریه کردن دیدمش، دیگر حسایی داغ کردم و گفتم خب دیوانه یک بلیط بگیر و همین الآن برو ایران! درحالی که فکر کنم چیزی زده و مردمک چشم‌هایش به شدت درشت شده بود، گفت که حالش از ایران و خیابان‌هایش و آدم‌هایش به هم می‌خورد و حتی اگر بمیرد حاضر نیست جنازه‌اش به ایران برگردد. بعد هم وقتی چشم‌های متعجب مرا دید، اضافه کرد که از «نبودن» ایران ناراحت است و گرنه بودنش را حتی یک لحظه هم نمی‌تواند تحمل کند.

شیدا بلندبلند در حال خندیدن است. مدت‌ها بود این قدر خوشحال ندیده بودمش. آبجوی جدیدم را مزه‌مزه می‌کنم و از لیلی می‌پرسم که امشب باید برود سر کار یا نه؟ بعد پیشنهاد می‌دهم که اگر امشب سر کار نمی‌رود، می‌تواند با ما باشد و از آمدنش خوشحال می‌شویم. می‌خندد و می‌گوید: «والا کار من که دست خودمه خوشبختانه. نمی‌خوام سیریش بازی دربیارم و مزاحم بشم. وگرنه حیفم میاد برم و داستانای باحال این جیگرو نشنوم.» از لحنش خوشم نمی‌آید، اما به رویم نمی‌آورم. از همان بیچگی، خیلی بی‌دلیل از آدم‌هایی که لاتی حرف می‌زدند، خوشم نمی‌آمد. بعداً که فهمیدم یک عده از همین لات‌هایی که از حرف زدن و شعر و ور خواندنشان خوشم نمی‌آید، سال‌ها پیش در ایران کودتا کرده‌اند<sup>۲۸۰</sup> و یک عده‌ی دیگرشان هم سر «خیابان داریوش» اکبر را کتک زده‌اند که چرا از محله‌شان رد شده یا چرا بد نگاه کرده است، فهمیدم حسم خیلی هم الکی نبوده است. شاید تنها کسی که از میان اراذل و اوباش دوستش داشتم، «ممد خط‌خطی» بود که او را هم اگر دقیق می‌شدی، هیچ‌جوره نمی‌شد لات یا لمپن صدا کرد. نه به خاطر آنکه آدم خوبی بود، بلکه شاید چون حتی در بد بودن هم، خاص بودنش را حفظ کرده بود.

## فصل ۴۷: اژدهای خسته

سال پایینی بود و تازه آمده بود خوابگاه، اما از آن آدم‌هایی بود که زود می‌شناختی‌اش و باید تصمیم می‌گرفتی دوستت باشد یا دشمنت. البته معمولاً تصمیم را «محمد» می‌گرفت و نظر تو خیلی هم اهمیت نداشت! خوشبختانه من جزو آن دسته‌ی کوچکی بودم که محمد از آنها خوشش آمده بود یا بهتر بگویم تنها کسی در آن خوابگاه بودم که محمد قبولش داشت. اسمش در شناسنامه محمد بود اما جز خانواده و فامیل، همه صدایش می‌زدند: «ممد خط‌خطی!» درمورد اسمش، حرف‌وحديث زیاد بود. یکی می‌گفت به‌خاطر آن است که اعصاب ندارد و زود داغ می‌کند. یکی ماجرای چاقوکشی‌اش را تعریف می‌کرد که روی صورت و بدن یکی از بچه‌های «قلعه‌ساختمان»،<sup>۲۸۱</sup> نوزده تا خط انداخته است! یکی هم اعتقاد داشت که به‌خاطر هیکل عضلانی و شکم چندتکه‌اش است که این اسم را رویش گذاشته‌اند. اما خودش یکی از همان شب‌های بعدِ خودکشی‌ام تعریف کرد که آن‌وقت‌ها که وضع مالی‌اش خراب بوده، یک لباس راه‌راه داشته است که همیشه آن را می‌پوشیده و از آن زمان این اسم رویش مانده است. البته خودش با «ممد خط‌خطی» هیچ مشکلی نداشت

و شاید یک جورهایی هم با این اسم حال می کرد!

محمد اهل درس خواندن نبود. شب‌ها که ما مشغول کامل کردن جزوه‌ها و آماده کردن مقالات بودیم، یا می‌رفت یواشکی گوشه‌ای تریاک می‌کشید یا اتانول را با سن ایچ قاطی می‌کرد و به‌عنوان مشروب دست‌ساز می‌خورد. فقط شب‌های امتحان که می‌شد، می‌آمد دور و بر ما می‌چرخید. از جزوه‌ها، هر صفحه‌ای را که چند بار خوانده بودیم و دیگر لازم نداشتیم، برمی‌داشت و سرسری نگاهی می‌کرد و بعد می‌رفت اتاق رفقایش ورق بازی کردن. اگر پولی برده و سرحال بود، باز برمی‌گشت و کنار ما چندصفحه‌ای می‌خواند، وگرنه که پای پنجره چند نخ سیگار می‌کشید و بعد هم می‌رفت در «اتاق تلویزیون»<sup>۲۸۲</sup> می‌خوابید. شانس آورده بود که شب‌های امتحان در اتاق تلویزیون پرنده پر نمی‌زد وگرنه همان‌جا را هم برای خواب پیدا نمی‌کرد. داخل اتاقش هم دو تا خرخوان درجه‌یک بودند که تا صبح چراغ را روشن می‌گذاشتند و پیچ می‌کردند. محمد با دو چیز اصلاً میانه‌ی خوبی نداشت: بی‌معرفتی و چراغ روشن!

محمد بچه‌ی یکی از شهرستان‌های کوچک خراسان بود، اما به‌طرز عجیبی وضع مالی‌اش خوب بود. خسیس هم نبود. اگر با او بیرون می‌رفتی، امکان نداشت بگذارد دست توی جیبت بکنی. یک ماشین مدل بالا داشت و آن سال‌ها که هیچ دانشجویی موبایل نداشت، صبح تا شب با گوشی‌اش در حال حرف زدن بود. قیافه‌اش زیاد خوب نبود، ولی هیکلی داشت که همه به آن حسودی می‌کردند. ما مانده بودیم که چطور آن‌همه تریاک را می‌کشد و نه زیر چشم‌هایش گود می‌افتد و نه یک گرم لاغر می‌شود! رازش را هم به کسی نمی‌گفت، اما در هر حالتی ورزش می‌کرد. با تلفن حرف می‌زد و اسکات پا<sup>۲۸۳</sup> می‌زد. کتاب می‌خواند و دمبل جلو بازو<sup>۲۸۴</sup> می‌زد. تلویزیون نگاه می‌کرد و هیپ‌تراست<sup>۲۸۵</sup> می‌زد. همه‌ی وسایل بدنسازی را داشت. در اتاقش هم به روی همه باز بود. هم‌اتاقی‌هایش دیوانه شده بودند که این اتاق خوابگاه است یا سالن رایگان بدنسازی؟! فکر کنم سیبل نگهبان‌های خوابگاه را هم چرب کرده بود که نه هیچ‌وقت گزارشی از سیگار و تریاک کشیدنش رد می‌شد، نه از پاسور بازی کردنش و پول‌های جابجا شده. خیلی‌ها از این اوضاع شاکی بودند، اما کسی جرئت نمی‌کرد از «ممد خط‌خطی» شکایت کند.



اگر از نزدیک نمی‌شناختی‌اش، فکر می‌کردی از این آدم، آرام‌تر و لوده‌تر پیدا نمی‌شود. همیشه در حال جوک گفتن و خندیدن بود و هر چیزی هم بر وفق مرادش نبود، یک «بی‌خیال» عمیق و کشیده می‌گفت و اصلاً دیگر حرفش را نمی‌زد. اما این همه‌ی ماجرا نبود. کافی بود پا روی دمش بگذاری و با تو لج بیفتد. یک «باشه» می‌گفت و می‌رفت. اهل بحث کردن نبود. آن وقت اگر عاقل بودی، باید می‌رفتی اتاقش و پایش را می‌بوسیدی تا شاید تو را ببخشد و اگر احمق بودی یا تازه‌وارد، کلی هم می‌خندیدی که حال این بچه‌پرور را گرفتم و دمش را گذاشت روی کولش و رفت. مثلاً یک بار یکی از این بچه‌هایی که نیمه‌ی دوم سال آمده بودند خوابگاه، تخم‌مرغ‌های محمد را بی‌اجازه از یخچال خوابگاه برداشته بود و با هم‌اتاقی‌هایش نیمروی حسابی‌ای هم خورده بودند. محمد رفت داخل اتاقشان و خیلی آرام پرسید که چرا این کار را کرده‌اند؟ اصلاً نمی‌دانم از کجا آمار همه‌چیز را داشت و دقیقاً می‌دانست کی چه کاری را کرده است. پسر آمد جلو و دستی به سینه‌ی محمد زد و هلش داد که ما خوردیم و رویش اسم تو را ننوشته بودند و برو اتاق و پررو بازی درنیار. محمد باز خیلی آرام گفت که بالأخره تخم‌مرغی که داخل یخچال خوابگاه است، صاحب دارد و حق نداشته‌اند به آن دست بزنند. کل اتاق خندیدند و ادای حرف زدن آرام و شمرده‌اش را درآوردند. بعد پسر دوباره محمد را هل داد و گفت: «هزّی... خیلی ناراحتی برو خونه بگیر. این دور و ورا هم دیگه پیدات نشه.» محمد هم گفت: «باشه» و خیلی آرام رفت توی اتاقش و شروع کرد تند و تند با هالتر، پرس سینه زدن.<sup>۲۸۶</sup> من و «کاشفی» رفتیم داخل اتاقش و التماسش کردیم که بی‌خیال شود و ببخشد. گفتیم اینها بچه‌اند و تازه آمده‌اند و هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانند. زیر لب آرام گفت: «یاد می‌گیرن» و هالتر را کنار گذاشت و بعد هم لبخندی زد و شروع کرد به جوک گفتن و لودگی. فردای آن روز خبری نشد، اما پس فردا پسر را دیدیم که با دست و پای گچ گرفته و زیر چشم کیبود داخل راهرو به سمت اتاقش می‌رود. خودش که گفت با ماشین تصادف کرده و طرف دررفته است، اما وقتی دیدیم تا محمد را می‌بیند چه جور خم و راست می‌شود و رنگش می‌پرد، فهمیدیم ماجرا از کجا آب می‌خورد. مطمئن بودم محمد به احترام خواهش من به او رحم کرده است و گرنه از این اخلاق‌ها نداشت که با

شکستن دست و پا کوتاه بیاید. مگر همان ترم یک نبود که چند تا از این لات‌ها توی پارک با چاقو جلویمان را گرفتند و کیفمان را خالی کردند و یک در گوشی هم زدند به محمد که از همه‌مان گنده‌تر بود و دو روز بعد خبرش در کل مشهد پیچید که سه نفر از ارادل‌واوباش «پارک ملت» را سر بریده بودند؟!

محمد در کل جهان، فقط حرف سه نفر را گوش می‌کرد: مادرش، «استاد» و من. کافی بود مادرش زنگ بزند و بگوید محمد، کولر خراب شده یا حتی شلنگ دستشویی چکه می‌کند! وسط هر کاری بود، ول می‌کرد و تا خود شهرستان، یک کله رانندگی می‌کرد و آن مشکل را رفع می‌کرد و پولی می‌داد به مادر و خواهر و برادرهایش و برمی‌گشت. نمی‌دانم پدرش طلاق گرفته یا مرده بود. هیچ‌وقت از او حرفی نزد و ما هم چیزی نپرسیدیم، اما مادرش را می‌پرستید و یک کلمه‌ی «مادر» بی‌ریخت هم روی بازویش خالکوبی کرده بود. البته خالکوبی زیاد داشت: بازویش، ساعدش، روی کمرش و حتی ساق پایش. روی کمرش عکس یک اژدها بود که با بی‌سلیقگی تمام کشیده بودند و بیشتر از ابهت و خشم، به آدم، حس خستگی و درماندگی را منتقل می‌کرد. البته خودش با خالکوبی‌هایش خیلی حال می‌کرد و کسی هم جرئت نمی‌کرد این چیزها را به رویش بیاورد.

استاد، ساکن تهران بود. محمد هر جمعه صبح ساعت ۶:۴۵ سوار هواپیما می‌شد و اگر تأخیر نداشت، قبل ظهر در خانه‌ی استاد بود و فردا صبح هم با اولین پرواز برمی‌گشت. استاد در ژاپن دوره دیده و شاگرد یکی از استادان معروفِ ذن بود. در آن یک شبانه‌روز، محمد در حال مدیتیشن<sup>۲۸۷</sup> بود و هیچ راهی برای پیدا کردنش وجود نداشت. حتی کسی نمی‌دانست اسم استاد چیست یا خانه‌اش کجای تهران است. فقط می‌دانستیم که محمد روی استاد و تعلیماتش تعصب خاصی داشت و تنها کسی که حق داشت سرش داد بکشد یا مؤاخذه‌اش کند، استاد بود. از آنجا هم که برمی‌گشت، هر روز چند ساعتی را «انسو»<sup>۲۸۸</sup> می‌کشید و به کوانی<sup>۲۸۹</sup> که استادش برایش طرح کرده بود، فکر می‌کرد. البته مدیتیشن کردن داخل خوابگاه، کار راحتی نبود، اما محمد مهارت خاصی در غیب شدن داشت. چند روزی نمی‌دانستیم کجا رفته و وقتی برمی‌گشت، می‌گفت که در حال مراقبه بوده است. بعدها به من گفت که خواهرزاده‌اش در مشهد خانه‌ای

دارد که اکثر اوقات خالی است و می‌رود آنجا. این هم یکی از عجایب بود که کسی که خواهرزاده‌اش خانه‌ی خالی داشت و خودش هم پولش از پارو بالا می‌رفت، چرا باید می‌آمد داخل آن خوابگاه شلوغ و کثیف زندگی کند؟! آن‌هم با دو تا هم‌اتاقی خرخوان که چراغ را تا صبح روشن می‌گذاشتند و اجازه نمی‌دادند یک شب راحت بخوابد.

یک روز محمد برای من ماجرای سه عارفی را گفت که پرچی در باد را دیدند. اولی گفت پرچم تکان می‌خورد. دومی جواب داد: نه! درواقع باد است که تکان می‌خورد. اما سومی گفت: این ذهن است که حرکت می‌کند! بعد هم شروع کرد به همان دلفک‌بازی‌های همیشگی‌اش و آمار دادنش از دختران دانشکده که موفق شده بود با آنها سکس کند! به من اعتماد داشت. نمی‌دانم کی و کجا داستان‌هایم را در نشریات خوانده و تنها کتابی را که تا آن زمان چاپ کرده بودم، خریده بود. می‌گفت شیفته‌ی داستان‌هایم شده است و دلش می‌خواهد داستان بنویسد. می‌گفت که تو مثل عارفان ذن می‌مانی، فقط راه دیگری را برای مراقبه و آگاهی پیدا کرده‌ای. هرچه هم من توضیح می‌دادم که به خدا و عرفان و هیچ چیز اعتقاد ندارم، کوتاه نمی‌آمد و می‌گفت: اما ذن به تو اعتقاد دارد!

داستان‌نویسی را خیلی سریع یاد گرفت. یعنی حتی قبل از اینکه پیش من بیاید هم داستان می‌نوشت و خوب هم می‌نوشت. من فقط کمی اصول تکنیکی را یادش دادم. چند روزی پیدایش نمی‌شد و بعد با یک داستان جدید برمی‌گشت. کلافه‌ام کرده بود آن قدر که می‌نوشت و تا خط‌به‌خطش را نقد نمی‌کردم، رهایم نمی‌کرد. آن روزها از خوابگاه رفته بودم و خانه‌ی دانشجویی کوچکی اجاره کرده بودم. می‌آمد دوزانو می‌نشست جلویم و از من می‌خواست که راجع به داستان‌هایش حرف بزنم. داستان‌هایش روزبه‌روز بهتر می‌شد، اما قبول نمی‌کرد هیچ‌کدام را در نشریه‌ای یا کتابی چاپ کند. می‌گفت که برای خودش می‌نویسد و نمی‌خواهد بعد مرگش چیزی از او باقی بماند. داستان‌هایش عجیب بود. یکی از آنها در مورد یک مرغ بود که روی یک قایق در دریا سرگردان بود. سوژه‌ای به این سادگی و خسته‌کنندگی را جوری می‌نوشت که ده‌ها صفحه می‌شد و می‌خواندی و خسته نمی‌شدی. یک داستان هم داشت که دو تا آدم لال در یک اتاق بدون در و پنجره گیر کرده بودند. متخصص ساختن

موقعیت‌های غیرواقعی و رسیدن به مفاهیم فلسفی بود، اما در قلمش چیزی بود که خسته‌ات نمی‌کرد. هیچ‌وقت داستان‌هایش را به من یا کس دیگری نداد و چاپ نکرد. به شکل وسواس‌گونه‌ای ردپاهایش را از زندگی پاک می‌کرد و حتی یک اثر انگشت در جهان باقی نمی‌گذاشت.

کلاس‌هایش در دانشکده را همیشه می‌آمد و اهل غیبت نبود. من آن سال‌ها درگیر پایان‌نامه بودم و کلاس نداشتیم، اما هر وقت می‌رفتم دانشکده، در حیاط ولو بود و در حال زدن مخ یکی از دخترهای دانشگاه بود. هرچقدر که برای من دوستی با معرفت و مهربان بود، با دخترها بی‌رحم و کثیف بود. دوست می‌شد، سکس می‌کرد و بدون یک لحظه مکث، رابطه را تمام می‌کرد. اصلاً هم ذره‌ای احساس عذاب وجدان نمی‌کرد چون اعتقاد داشت که سکس عملی دوسویه است و هر دو از رابطه لذت برده‌اند پس کسی به کسی بدهکار نیست. اما خودش هم می‌دانست که مزخرف می‌گوید، چون شیوه‌اش این‌جوری نبود که برود رک‌وراست به طرف بگوید می‌خواهم با شما سکس کنم و دختر هم قبول کند و بعد هم رابطه‌ای دوطرفه شکل بگیرد که به قول او عملی دوسویه باشد. اصلاً آن سال‌ها نمی‌شد با دخترها این‌قدر صریح در مورد مسائل جنسی حرف زد. در واقع محمد با عجیب‌ترین تکنیک‌های روان‌شناسی در آدم‌ها نفوذ می‌کرد و آنها را به کارهایی که دوست داشت وادار می‌کرد. خودش اسم این را گذاشته بود «برداشتن تابوهای ذهنی» و توجیهش هم برای دروغ گفتن این بود که هنوز طرف مقابل، ظرفیت شنیدن تمام حقیقت را ندارد و وظیفه‌ی آن دختر است که این ظرفیت را در خودش ایجاد کند تا بتواند تمام حقیقت را بشنود. بعد هم برایم داستانی می‌گفت از یک عارف ژاپنی که میزبان یک استاد دانشگاه بوده که برای سؤال درباره‌ی ذن آمده بوده است. عارف قبل از پاسخ به سؤال، چای آورده و فنجان مهمانش را پر کرده و همچنان به ریختن چای ادامه داده است! آن استاد دانشگاه، به سرریز شدن فنجان نگاه کرده تا جایی که دیگر نتوانسته است جلوی خودش را بگیرد و گفته که فنجان، سرریز شده است. چای بیشتری در آن، جا نمی‌شود. بعد عارف به او جواب داده که درست مثل این فنجان، تو هم پر از نظرات و تفکرات خودت هستی. چگونه می‌توانم به تو ذن را نشان بدهم، بی‌آنکه تو اول فنجان‌ت را خالی کرده باشی؟

معروف‌ترین تکنیکش «لوزر»<sup>۲۹۰</sup> بود. دنبال آدم‌های بازنده در روابط عاطفی می‌گشت. مثل لاشخور منتظر می‌ماند تا کسی با دوست‌پسرش، نامزدش یا شوهرش به‌هم بزند یا در حال به‌هم زدن باشد. بعد با تکنیک‌هایی که فقط خودش بلد بود، ساعت‌ها به درددل‌های دختر گوش می‌داد و با او همدردی می‌کرد. نمی‌دانم چه افسونی در کار «ممد خط‌خطی» بود که با آنکه رسوای عالم بود و همه می‌دانستند که وقتی با دختری شروع به حرف زدن می‌کند قصدش چیست، بازهم از عملیات پیروز برمی‌گشت و دختری نبود که همان روز اول یا نهایتاً دوم با او به خانه‌اش نرود و محمد با اخباری داغ از سکس فوق‌العاده‌اش با او پیش ما برنگردد. برایش قیافه و هیکل و لباس و... دخترها هیچ فرقی نداشت. زشت و زیبا و لاغر و چاق و بلند و کوتاه و چادری و مانتویی همه در لیست محمد قرار داشتند و روزشماری می‌کرد برای موقعیتی که بتواند به آنها نزدیک شود و بعد از یک سکس طولانی، آنها را از لیستش خط بزند. اما وقتی کارش تمام می‌شد دیگر حتی جواب سلام دختر را هم نمی‌داد، انگار که اصلاً آن آدم را نمی‌دید و حرف‌هایش را نمی‌شنید. شایعات زیادی دور و برش بود. از اینکه به کلی دختری تجاوز کرده است و بعد از دیدن طلاهایشان در خیابان رهایشان کرده تا اینکه دختر عمومی چهارده‌ساله‌اش را حامله کرده است. شایعه‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید و به گوش خود محمد هم می‌رسید. روزی که نمی‌دانم کدام بی‌معرفتی در دانشگاه چو انداخت که «ممد خط‌خطی» حتی با خاله‌اش هم سکس داشته و پسرخاله‌اش در واقع بچه‌ی خودش است! دیگر تاب نیاوردم و صحت‌وسقم شایعات را از او پرسیدم و در آخر اضافه کردم که فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم و حقیقت هرچه باشد، محمد رفیق من است و برابم فرقی نمی‌کند. لبخندی زد و گفت: روزی استادی به حیاط معبد آمد و راهب‌هایی را دید که در دو سمت آنجا ایستاده‌اند و بر سر یک گریه با هم دعوا می‌کنند. او گریه را گرفت و به راهب‌ها گفت که اگر هرکدام از شما یک سخن نیک بگوید، گریه نجات خواهد یافت. هیچ پاسخی نیامد. بنابراین استاد با خشونت گریه را به دو نیم تقسیم کرد. بعد از ظهر آن روز، یکی از عارف‌ها که در سفر بود برگشت و استاد ماجرا را برای او تعریف کرد. عارف صندل‌های خود را از پا در آورده و به روی سر خود گذاشت و بیرون رفت. استاد گفت که اگر تو

آنجا بودی، می‌توانستی گربه را نجات بدهی.

آن سال‌ها هم مثل الآن حال‌واحوال خیلی خوبی نداشتم و از همه چیز ناراضی بودم. فقط فرق آن وقت‌ها این بود که هنوز باور داشتم چیزهایی برای جنگیدن هست. در مجلات داستان چاپ می‌کردم، دنبال مجوز کتاب جدیدم بودم، با دوست‌دخترم هر روز دعوا می‌کردیم، حتی درسم را هم کج‌دار و مریز می‌خواندم و داشتم دکترایم را می‌گرفتم. گاهی می‌رفتم خوابگاه پیش بچه‌ها که دیگر کمتر دور هم جمع می‌شدند و همه درگیر کار و ازدواج و... شده بودند، گاهی هم کسی می‌آمد خانه‌ام و گپی می‌زدیم و فیلمی می‌دیدیم و اگر گیرمان می‌آمد مشروبی می‌خوردیم. همان روزهایی که از صبح تا شب در کتابخانه‌ی آستان قدس<sup>۲۹۱</sup> ولو بودم تا آن پایان‌نامه‌ی لعنتی را تمام کنم، خبردار شدم که مجله‌ی دانشگاه را که سردبیرش بودم، بسته‌اند. روزهای خوبی نبود. دوست‌دخترم چند هفته قبل از آن ماجرا ولم کرده و با رفیقم روی هم ریخته بود. چکی که از صاحبخانه‌ی قبلی گرفته بودم، برگشت خورده بود و هر روز دنبال شکایت و حکم جلب در دادگاه بودم. کتاب جدیدم مجوز نگرفته بود. و از همه بدتر، آن پایان‌نامه‌ی لعنتی بود که انگار هیچ‌وقت نمی‌خواست تمام شود. وسط آن همه بدبختی، دیگر تحمل مسخره‌بازی‌های دانشگاه و حراست برای بستن یک مجله‌ی تخصصی ادبی را نداشتم. یک مجله‌ی بی‌خاصیت که چهار تا بچه با بدبختی بیرون می‌آوردند و نه با سیاست کاری داشت و نه با هیچ چیز دیگر جز ادبیات. بلند شدم رفتم دانشگاه و آنجا خبردار شدم که ماجرا فقط بستن مجله نیست و به کمیته‌ی انضباطی هم احضار شده‌ام. ماجرا را که پرسیدم، فهمیدم دختر دیوانه‌ای از همان بچه‌های سال‌پایینی دانشگاه، یکی از مطالب طنز مجله را به خودش گرفته و شکایت کرده است. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. شوک‌زده بودم و درمانده. کلافه بودم که باید چه کار کنم. حسابی دیگر کم آورده بودم. رفتم توی دستشویی دانشکده و بدون آنکه به چیزی فکر کنم، قرص‌هایی را که روان‌پزشکم داده بود، یکی پس از دیگری بالا انداختم. بعد آدم بیرون. از اینکه تا دقایقی دیگر می‌مردم، حس خوبی داشتم. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. چند تا از بچه‌ها را در راهرو دیدم و از دور سلامی دادم. از پله‌ها رفتم بالا و یک‌راست رفتم سراغ اتاق حراست. در را باز کردم. زل زدم

توی چشم‌های مسئول حراست دانشکده و برایش توضیح دادم که به نظر من آدمی که مسئولیت رسمی آدم‌فروشی در دانشگاه را دارد، یک پفیوز جاکش حرامزاده است! از خودم تعجب کرده بودم که چطور این قدر راحت دارم مثل نقل و نبات فحش می‌دهم. بعد رفتم سمت اتاق مدیریت فرهنگی و با لگد در را باز کردم و بدون اینکه ذره‌ای سکسیستی بودن فحش‌ها برایم مهم باشد، به مادر و خواهر و عمه‌اش فحش دادم و در را کوبیدم و آمدم بیرون. بعد رفتم طبقه‌ی پایین و دنبال آن دیوانه‌ای گشتم که از مجله شکایت کرده بود. نبود که نبود! رفتم دم در کلاسشان و بی‌توجه به درس دادن استاد، در را باز کردم و وارد کلاس شدم. ظاهراً یا آن روز دانشکده نیامده بود یا آن ساعت، کلاس نداشت یا من در آن حالت گیجی بعد از خوردن قرص‌ها، نمی‌توانستم قیافه‌اش را دقیق به خاطر بیاورم. برگشتم داخل راهرو و محمد را دیدم که پای میز روزنامه‌ها داشت دخترها را دید می‌زد. شروع کرد به حرف زدن که حس کردم دارم زمین می‌خورم. دستم را به صندلی گرفتم اما آن را هم با خودم به زمین انداختم. سرم محکم خورد به زمین و درد رختناکی در جمجمه‌ام پیچید. محمد بالای سرم بود و بقیه‌ی بچه‌ها هم داشتند جمع می‌شدند. صدای هیاهو از همه‌طرف شنیده می‌شد و نمی‌توانستم کلمات را از همدیگر تشخیص بدهم. می‌خواستم چیزی بگویم اما عضلات فکم سنگین شده و اختیارش از دستم خارج شده بود. زل زدم توی چشم‌های نگران محمد و یاد آن کوانی افتادم که همین پریروز برایم تعریف کرده بود. تصاویر و کلمات از ذهنم فرار می‌کردند و حتی نمی‌توانستم درست فکر کنم. در یک لحظه، لحظه‌ای که شاید کمتر از یک میلیاردم ثانیه طول کشید، همه‌چیز در مغزم دقیق و کامل شکل گرفت و بعد بی‌اختیار چشم‌هایم بسته شد.

## فصل ۴۸: بدون سخن، بدون سکوت

فیلسوفی از بودا<sup>۲۹۲</sup> پرسید: بدون سخن، بدون سکوت، می‌توانی حقیقت را به من بگویی؟  
بودا خاموش ماند.  
فیلسوف تعظیم کرده و پس از تشکر از بودا گفت: به لطف شما موفق شدم اوهام خود را کنار بگذارم و به راه حقیقی وارد شوم.  
بعد از اینکه فیلسوف رفت، یکی از مریدان بودا، از او پرسید که فیلسوف به چه چیزی دست پیدا کرد؟ بودا پاسخ داد: یک اسب خوب، حتی با دیدن سایه‌ی تازیانه هم شروع به دویدن می‌کند.



## فصل ۴۹: خانه‌ای روی آب ۲۹۳

چشم‌هایم را که باز کردم، محمد را دیدم که کنار تخت بیمارستان ایستاده بود. بیدار شدن مرا که دید، لبخند زد و یکی از همان لوده‌بازی‌های همیشگی‌اش را درآورد. با وجود اینکه لب‌هایم هنوز شل‌وول بودند و سرم هم سنگین بود، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. روزهای بعد، کم‌کم بقیه‌ی بچه‌ها هم آمدند و گلی و شیرینی‌ای آوردند و گپی زدند و رفتند. در کمال تعجب، حتی رئیس دانشکده و مسئول حراست هم آمدند و خیلی هم مهربان بودند! هم خوشحال بودم که زنده‌ام و هم ترسیده بودم که حالا با آن فحش‌هایی که داده‌ام، تکلیفم در دانشگاه چه خواهد شد. محمد تمام‌وقت مثل یک پرستار بالای سرم بود و آن قدر به‌زور شیر به خوردم می‌داد که در حال بالا آوردن بودم. مخصوصاً که هنوز لوله‌ای را که از دستگاه گوارشم پایین رفته و معده‌ام را شستشو داده بود، در درونم حس می‌کردم، انگار که بخش‌هایی از لوله در مری‌ام جا مانده باشد!

به محمد گفتم که برود خانه، اما نمی‌رفت. حتی بعد چند سال، برای اولین بار، جمعه سوار هواپیما نشد و نرفت تهران پیش استادش. اعصابم به‌هم ریخته بود که به‌خاطر حماقتم، او را از کار و زندگی انداخته‌ام. می‌دانستم که

چقدر این ماجرای جمعه‌ها برایش مهم است و چه گندی زده‌ام به خودم و زندگی اطرافیانم، ولی محمد عین خیالش نبود و می‌خندید. فقط برایم یکی از کوان‌هایش را تعریف کرد که راهبی به نزد استاد رفته و گفت: من اخیراً به صومعه پیوسته‌ام. لطفاً به من درسی بدهید. استاد پرسید که سهمیه‌ی برنج خود را خورده‌ای؟ راهب جواب داد: بله، خورده‌ام. استاد گفت: پس بهتر است ظرف خود را بشویی! در آن لحظه، راهب بیدار شد. خندیدم و گفتم ظاهراً من سهمیه‌ی برنج تو را خورده‌ام، محمد جان! چند ثانیه‌ای فکر کرد و بعد با لحن غریبی گفت که تو هیچ برنجی نخورده‌ای، ولی آنها که برنجت را خورده بودند، جوابش را پس دادند.

بعدها که حالم خوب شد و برگشتم دانشگاه، دیدم حتی ماجرای احضار به کمیته انضباطی هم کنسل شده است. نفهمیدم ماجرا دقیقاً چه بوده، اما می‌دانستم هرچه هست، زیر سر «ممد خط‌خطی» است. چیزهایی بود که هرچقدر خودت را به آن راه می‌زدی، نمی‌شد انکارشان کرد. مثل زخم عمیق روی گونه‌ی آن دختر دیوانه که شکایت کرده بود یا حتی ماجرای رئیس‌مدیریت فرهنگی که انتقالی گرفت و رفت دانشگاه زاهدان. واقعاً نگران بودم؛ هم برای آدم‌هایی که نمی‌دانستم ممکن است محمد چه بلایی سرشان آورده باشد و هم برای خود محمد که می‌دانستم با آدم‌های گنده‌ای درافتاده است و مطمئناً کارش به پلیس یا حتی اطلاعات خواهد کشید، چون خبرهای این جور خیلی زود پخش می‌شوند. اما ماجرا هرچه بود، نه پلیس سراغ محمد آمد و نه تا آنجا که من خبر دارم اطلاعات. هم توی وزارت اطلاعات و هر سوراخ‌سنبه‌ی مملکت، آدم داشت، هم اینکه شانس آورده و قسر در رفته بود. درهرصورت گفتم که تو را به جان حسین، مواظب خودت باش. با همان آرامش همیشگی‌اش جواب داد که مواظب است. در صدایش همیشه آرامشی بود که خیال آدم را راحت می‌کرد، حتی اگر روی تخت بیمارستان بودی و کلی دارو هنوز توی خونت بود. مرخص که شدم، نگذاشت بروم خانه‌ی خودم. مرا برد خانه‌ی خواهرزاده‌اش. خانه‌ی لوکسی نبود، اما هر آنچه محمد احتیاج داشت در آن پیدا می‌شد؛ از وسایل بدنسازی‌اش تا یک کتابخانه‌ی کوچک تا اتاقی آرام که هنوز بوی عود در آن حس می‌شد و بعداً فهمیدم که در آنجا مراقبه می‌کند. هرچه خانه را

گشتم، نه اثری از خواهرزاده بود و نه وسایلیش. البته سؤالی نکردم و محمد هم هرگز درباره‌ی خواهرزاده‌اش چیزی نگفت. اتاق خوابش را داد به من و خودش یک تشک پهن کرد وسط اتاق وسایل بدنسازی‌اش روی زمین. هرچه اصرار کردم توی هال می‌خوابم، قبول نکرد که نکرد. با محمد نمی‌شد بحث کرد، پس قبول کردم و رفتم به اتاق و روی تختش خوابیدم. بیدار که شدم، دیدم مشغول مراقبه است. لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم خیابان که هم کمی حالم عوض شود و هم کمی برای خانه خرید کنم. یکی دو ساعت بعد که برگشتم، دیدم دارد ساکش را می‌بندد. گفتم کجا؟ گفت شب برمی‌گردد. خندیدم و گفتم که این چه سفری است که امشب برمی‌گردد؟ یک لحظه جا خورد و گفت: «واقعاً این چه سفریه که همین امشب برمی‌گردد؟» بعد آمد جلو و با اصرار فشارم را گرفت و بعد درحالی که هنوز با خودش سر «سفر» و «امشب» و... درگیر بود و غرولند می‌کرد، از در زد بیرون.

در خانه‌اش تلویزیون نداشت. تلفن هم نداشت. همه‌ی کارهایش را با موبایلش انجام می‌داد. رفتم دوباره بیرون و کارت تلفن خریدم و به مامان و چند تا از رفقا زنگ زدم که کسی نگران نشود. حتی نمی‌دانستم آن روز، چندم است که بفهمم چند روز بیهوش بوده‌ام. روزنامه‌ای خریدم تا هم تاریخ را بدانم و هم سرم گرم شود. بعد رفتم خانه و املتی درست کردم و خوردم و مشغول خواندن روزنامه شدم که چشم‌هایم کم‌کم گرم شد و خوابم برد.

داشتم خواب‌های پریشان و بی‌سروته می‌دیدم که با صدای در بیدار شدم. حدود ساعت ۱ صبح بود و واقعاً محمد برگشته بود. کلی عذرخواهی کرد که از خواب بیدارم کرده است و بعد لباس‌هایش را کند و پرید روی تشکش که پهن روی زمین مانده بود. در عرض چند دقیقه صدای خرّوفش بلند شد. بلند شدم و کتاب‌های کتابخانه‌اش را کمی ورق زدم. کتاب‌های آموزش ذن و مدیتیشن را بی‌خیال شدم و یک مجموعه داستان برداشتم. حوصله‌ی رمان خواندن نداشتم. کتاب، چنگی به دل نمی‌زد و کار متوسطی بود، اما چیزی که خواندنش را جذاب می‌کرد، حاشیه‌نویسی‌هایی بود که در کنار هر صفحه، محمد با مداد نوشته بود. تفسیرها و نگاهش به هر موضوع، عجیب و غریب و خلاقانه بود. مطمئن بودم حتی یکی از برداشت‌هایی که محمد کرده، به ذهن

خود نویسنده نرسیده بود. برداشت‌هایی که با خط بدی در هم فرو می‌رفتند و به علت کمبود جا، ادامه‌شان در لای سطرهای تایی به‌زور جا می‌شد. بعضی از کلمات و سطرها را نمی‌توانستم بخوانم، اما غرق داستان‌های جدیدی شده بودم که محمد از داستان‌های اصلی ساخته بود. دقیق یادم نیست، ولی فکر می‌کنم در داستان دوم مجموعه بود که با مداد، با صبر و حوصله‌ی زیاد، روی تمام داستان خط کشیده و فقط سه سطر آخر آن را باقی گذاشته بود:

«قایقران به ساحل برگشت، با توری پر از ماهی‌هایی که نگرفته بود. ماهی‌هایی که داشتند هنوز آزادانه در دریا شنا می‌کردند. نمی‌دانست برای خودش غمگین باشد یا برای ماهی‌ها خوشحال. پس لبخند زد، اسلحه‌اش را برداشت و توی سرش شلیک کرد.»

کنارش با خط ریز نوشته بود: همین خودش داستانی کامل است. چه نیازی است وقتی می‌شود همه‌چیز را این‌قدر مختصر و مفید گفت، ده صفحه زر مفت بزیم و وقت مخاطب را تلف کنیم؟ پیشنهاد می‌کنم به جای آن‌همه توصیف و حرف‌های گنده‌گنده‌ی فلسفی از دهان یک صیاد بی‌سواد، نویسنده همین سه سطر را بنویسد و بعد خودش را بکشد، با لبخند.

کنار نوشته‌اش هم یک شکلک لبخند کشیده بود، انگار که روی این لبخند از همه‌ی بخش‌های ماجرا بیشتر تأکید داشت. پیش خودم فکر کردم که این مراقبه‌ها ذهنش را هم مثل آسیای شرقی‌ها موجز و تصویرگرا کرده است. داستان‌هایش هم روزبه‌روز داشتند کوتاه‌تر و نمادین‌تر می‌شدند. داستان‌های قدیمش را بیشتر دوست داشتم، ولی محمد باور داشت راهش را پیدا کرده است و دیگر از هیچ داستان بلندی لذت نمی‌برد. با من بحث می‌کرد که باید تمام داستان در ذهن مخاطب اتفاق بیفتد و آنچه نوشته می‌شود فقط تکانه‌ای برای شروع ماجرا باشد. حرفش را می‌فهمیدم، اما دلم می‌سوخت برای آن قلم جادویی که روزبه‌روز در استفاده از کلمات خسیس‌تر می‌شد.

فردا ظهر که بیدار شدم، دیدم ناهار را هم حاضر کرده و دارد می‌رود دانشگاه، سر کلاس. نمی‌دانم این اشتیاق به دانشگاه برای آدمی که نه یک کلمه در طول ترم درس می‌خواند و نه سر کلاس‌ها درست‌وحسابی گوش می‌کرد از کجا منشأ می‌گرفت، اما مشخص بود که این هم چیزی مثل «در خوابگاه زندگی کردنش»

است با همان دلایل عجیبی که جز به ذهن «ممد خط‌خطی» خطور نمی‌کرد. البته که مطمئناً قبل از هرچیز، در ذهن محمد، دانشگاه مکانی بود برای تور کردن دخترها! علاقه‌ی زیادی به دخترهای تحصیل‌کرده و دانشجو داشت. خودش برایم تعریف کرده بود که یک بار با دختری در خیابان دوست شده است و بعد که آمده‌اند خانه، قبل سکس فهمیده که دختر، پنجم ابتدایی ترک تحصیل کرده است. دیگر هر کاری کرده آلتش بلند نشده است. حتی ویاگرا هم خورده بوده و چشم‌هایش را بسته و به کلی دختر دانشمند فکر کرده، اما فایده‌ای نداشته که نداشته است! برای من هم شاید به خاطر همین چیزها بود که احترام قائل بود. توان خلق هنر را ستایش می‌کرد و حتی با نوازندگان خیابانی مبتدی هم با احترام برخورد می‌کرد و بدون پول دادن از جلویشان رد نمی‌شد.

ناهار را خوردم. دست‌پختش تعریفی نداشت، اما از سر من هم زیاد بود. چند ساعتی مشغول خواندن و نوشتن بودم که با جعبه‌ی پیتزا در دست برگشت. واقعاً شرمند‌اش شده بودم و می‌دانستم که این مدت، خرج بیمارستان و داروها و همه چیز را هم او داده است. شب که دراز کشیده بودیم و موزیک مدیتیشن را که گذاشته بود گوش می‌دادیم، برای اینکه خوابم نبرد سؤال کردم که از کجا پول درمی‌آورد. انتظار داشتم که بگوید دوست ندارد جواب بدهد یا اینکه بفهمم ارثی چیزی به او رسیده است یا در شرکتی بزرگ سهام دارد، اما خیلی جدی و رک گفت: دزدی می‌کنم! اول خندیدم و گفتم که نه جدی بگو و از این حرف‌ها، اما از حرفش کوتاه نمی‌آمد و خیلی جدی می‌گفت که دزد است! حالم بد شده بود و حس می‌کردم دوباره داروها دارند اثر می‌کنند. شروع کردم به بحث کردن که یعنی چی که دزدی؟ یعنی مثلاً بوتیک داری و با توجه به قیمت‌ها شغلت یک‌جور دزدی است؟ شاکی شد که حسین این اراجیف چه است که می‌گویی و من دارم خیلی رک می‌گویم دزدم و از دیوار خانه‌ی مردم می‌روم بالا، تو چرا هی ماجرا را عوض می‌کنی؟...

واقعاً هم نمی‌دانم چرا حالم آن‌قدر بد شده بود. منی که با حامله کردن خاله و سر بریدن لات‌های توی پارک کنار آمده بودم، چرا درک این یکی آن‌قدر برایم دشوار بود؟ فکر کنم به این خاطر بود که همیشه به هرچه می‌شنیدم شک داشتم و جایی در مغزم یا قلبم مطمئن بودم که تمام آن شایعات، دروغ است! اما

این بار خودش زل زده بود توی چشم‌هایم و رک‌وراست گفته بود که دزد است. تا نزدیک صبح بیدار بودیم و هرچه بیشتر سؤال کردم، ماجرا برایم پیچیده‌تر شد. فهمیدم که «ممد خط‌خطی» رئیس یک باند است و در تمام شهرهای بزرگ، رابطی دارد که خانه‌های بالای شهر را چک می‌کند و اگر خانه‌ای چند روز خالی باشد، محمد را خبر می‌کند. محمد و باندش با هواپیما از چند شهر مختلف می‌آیند و یک‌راست می‌روند مکان امنی که در هر شهر دارند. یک ساعتی نقشه‌ی خانه و دزدگیرها و... را چک می‌کنند و محمد برنامه‌ای دقیق می‌چیند و اگر وسیله‌ای احتیاج دارند تهیه می‌کند. بعد می‌روند و خانه را بی‌سروصدا خالی می‌کنند و با آخرین پرواز همان شب هم برمی‌گردند شهرهایشان. اهل دزدیدن وسایل بزرگ نبودند. فقط جواهرات گران‌قیمت و پول نقد و این‌جور چیزها را می‌دزدیدند. محمد همه‌چیز جز پول نقد را می‌داد به رابطش که او بعداً برساند با واسطه به مال‌خر و بعد چند روز، پول فروش وسایل با چند تا واسطه می‌آمد توی حساب محمد. به‌جز خانه‌های بالاشهر، سراغ هیچ سوژه‌ی دیگری نمی‌رفت. البته می‌گفت که آن اوایل که دزدی را تازه شروع کرده بوده، از ماشین دزدی تا زدن دخل، کاری نبوده که نکرده باشد، اما مسئله واقعاً برایش پول نبود. آن قدر پول و زمین و مغازه داشت که تا عمر دارد بخورد و نیازی به دزدی نباشد. محمد کارش را عاشقانه دوست داشت و یک‌جورهایی به آن معتاد بود. نوچه و رابط زیاد داشت. آدم توی پلیس و اطلاعات هم زیاد داشت. حتی برای خود آنها هم چند باری دزدی کرده و هارد کامپیوتر یا سند محرمانه‌ای را تحویلشان داده بود. اما تیم دزدی‌اش چهار پنج نفر بیشتر نبودند که جز خودش کسی آنها را نمی‌شناخت. حتی شماره‌شان را هم جایی یادداشت نکرده بود و اصلاً نمی‌دانم چطور دزدی‌ها را هماهنگ می‌کرد. برایم جالب بود که باندش هیچ‌وقت شاکی نشده بودند که سهمشان کم است یا بعد این‌همه سال کار کردن با محمد، نخواستند خودشان رئیس شوند یا باندی جداگانه تشکیل بدهند. از محمد هم پرسیدم. ظاهراً گروهش به او ایمان داشتند و او هم روی رفاقتشان قسم می‌خورد. برایم تعریف کرد که عارفی زیر نظر استاد به آموختن دن مشغول بود. یک‌شب به نزد استاد آمد و تعدادی سؤال پرسید. استاد گفت که دیروقت است، چرا نمی‌روی و استراحت نمی‌کنی؟ عارف تعظیمی کرد و در

را باز کرد تا برود. بعد چند لحظه گفت: بیرون بسیار تاریک است. استاد شمعی روشن را به عارف تعارف کرد تا او بتواند راه خود را پیدا کند. درست لحظه‌ای که عارف شمع را گرفت، استاد آن را فوت کرده و خاموش کرد. در آن لحظه ذهن عارف باز شد. استاد پرسید: به چه چیز دست یافتی؟ عارف گفت: از این لحظه به بعد، در سخنان استاد شک نخواهم کرد.

به محمد گفتم که به نظر من تو برای پول دزدی نمی‌کنی. حتی از خود هیجان کار لذت نمی‌بری. تو آن گروه را دوست داری و آن ایمان و اعتماد را... حتی من هم حسودی‌ام شده بود!

آن سال‌ها مثل الآن آنتیست نبودم و وسط مذهب و بی‌خدایی گیر کرده بودم. برای همین وقتی محمد گیر می‌داد که مراقبه کنیم، برایم تجربه‌ای جذاب بود و حتی با وجودی که وسطش حوصله‌ام سر می‌رفت، بعد آن واقعاً حس می‌کردم به دریافت‌هایی ماورایی رسیده‌ام! چند روزی آنجا ماندم و جمعه که قرار شد برود تهران پیش استادش، من هم برگشتم خانه‌ی خودم، اما بعد این ماجرا زیاد با هم بودیم و روزی نبود که نینمش یا هفته‌ای نبود که یکی دو شب، بساط عرق‌خوری نداشته باشیم. نمی‌دانم من در مستی چه چیزهایی را برایش گفتم، اما او از آن شبی که هفت بار در سکس ارضا شده بود تا اولین باری که آدم کشته بود تا ماجرای که شش ماه افتاده بود زندان تا... هر چه را به یادش می‌آمد، تعریف می‌کرد و دوتایی می‌خندیدیم. یاد گرفته بودم که از او سؤال نکنم. مهم نبود که ذهنش کجا می‌رفت و چه چیز را می‌گفت. زندگی «ممد خط‌خطی» رمانی بود که هر خطش مثل یک فیلم هالیوودی بالای هفده سال بود!<sup>۲۹۴</sup>

یک روز در سالن دانشکده ایستاده بودم که دیدم محمد از صندلی‌اش بلند شد و رفت سراغ «نگین». ظاهراً کسی خبر آورده بود که رابطه‌ی نگین با دوست‌پسرش که از هم‌کلاسی‌های ما بود، به بن‌بست رسیده است و محمد هم برنامه‌ی همیشگی‌اش را آغاز کرده بود. به ده دقیقه نکشید که از پنجره‌ی دانشکده دیدمشان که با هم سوار ماشین محمد شدند و رفتند. بی‌تعارف به این توانایی محمد، حسودی‌ام می‌شد. در زندگی‌ام هرگز نتوانسته بودم و هنوز هم نتوانسته‌ام بروم جلو و طرح دوستی با دختری را بریزم یا به قول محمد مخشان

را بزنم. از آن طرف همان قدر که در شروع رابطه مشکل دارم، در تمام کردنش هم ناتوان هستم. حتی اگر کسی دو تا گلوله هم توی سرم شلیک کرده باشد، باز نمی‌توانم خیلی راحت بگویم: می‌خواهم این رابطه را تمام کنم! همیشه به یک دست احتیاج دارم؛ دستی که بگیردم و بکشاندم توی یک رابطه یا دستی که بغلم کند و جنازه‌ی نیمه‌غرق شده‌ام را از دل یک رابطه بکشد بیرون. اما محمد مثل «رابرت دنیرو»ی فیلم «مخمصه» فقط سی ثانیه زمان لازم داشت تا خودش را از داخل یک رابطه بیرون بیاورد.<sup>۲۹۵</sup> یک لحظه توی ذهنم تجسمش کردم که الان دارد با نگین سکس می‌کند. از تجسم عضلات ورزیده‌اش که نگین را پرت می‌کرد روی تخت و سنگینی‌اش که اجازه‌ی هر حرکتی را می‌گرفت، داغ شدم. رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم و دوباره برگشتم داخل سالن و خودم را با خواندن روزنامه‌ها و صفحه‌ی حوادث، مشغول کردم.

فردای آن روز با عرفان و علی ایستاده بودیم داخل سالن طبقه‌ی پایین دانشکده که محمد از راه رسید. دکمه‌ی یقه‌اش را باز گذاشته بود و موهای پریشان سینه‌اش توجهم را به خودش جلب می‌کرد. به ما که رسید، عرفان شروع کرد به لوده‌بازی که چه جور کردیش و سکسش چطور بود و زود باش بگو که از هیجان مُردیم. محمد قیافه‌ی عمیقی به خودش گرفت و گفت طرف هنوز کار دارد و عجله نکنید! بعد هم بحث را کشاند به یکی از سال پایینی‌ها که دماغش را عمل کرده بود و مسخره کردندش. عرفان و علی هم پایه بودند و شروع کردند به تشبیه دماغ قبلی و جدید «جواد» به انواع موجودات و گیاهان! اعصاب شنیدن این مزخرفاتشان را نداشتم و بدون خداحافظی راهم را کشیدم و رفتم. خودشان هر خالکوبی احمقانه‌ای می‌کردند، سر آلت تناسلی پسرشان را می‌بریدند، هزار تا وزنه می‌زدند که شکل بازو و شکمشان عوض شود، آن وقت اگر بیچاره‌ای می‌خواست دماغش را کوچک‌تر یا لبش را بزرگ‌تر کند تا چند ماه همین مسخره‌بازی و دست‌انداختن‌ها برقرار بود. وقتی خودمان دو تا بودیم، محمد از این اخلاق‌ها نداشت. رفیقی بود که می‌شد از همه‌ی چیزهای عمیق جهان با او حرف زد اما با دوست‌هایش که یک‌جا می‌افتاد، همان آدم لاشی حال‌به‌هم‌زنی می‌شد که خودش هم از او فراری بود.

چند روز بعد، محمد را دوباره در سلف‌سرویس دانشگاه دیدم. حس کردم



حالش خوب نیست. ترسیدم مشکلی پیش آمده باشد و آمار گرفتم که کارش با ننگین به کجا رسیده است. حرف را خیلی تابلو عوض کرد و کشاند به اینکه پنجشنبه شب برویم کوه و آنجا مشروب بخوریم. گفتم که آنجا خطرناک است و پلیس می‌گیردمان و بی‌خیال شود، اما محمد اخلاق گندی داشت که وقتی به چیزی گیر می‌داد، اهل کوتاه آمدن نبود. آن قدر اصرار کرد که من هم قبول کردم. خیلی بی‌مقدمه بغلم کرد و مرا در بازوهای کلفتش فشار داد. این محبت ناگهانی خیلی مشکوک بود و بیش از آنکه باعث خوشحالی‌ام شود، نگرانم کرد. پیش خودم گفتم فردا که رفتیم کوه، مفصل با او حرف می‌زنم و ته‌وتوی ماجرا را درمی‌آورم.

ظهر پنجشنبه در اتاق کامپیوتر دانشکده نشستیم و در حال ورفتن با نمودارهای پایان‌نامه‌ام بودم که دیدم صدای جرّ و بحث عرفان و محمد از بیرون اتاق می‌آید. صدایشان آن قدر بلند بود که همه کارشان را ول کرده و گوش ایستاده بودند که ببینند چه خبر شده است. مخصوصاً آنکه وسط جمله‌های نامفهوم، کلمات کاف‌دار<sup>۲۹۶</sup> هم پشت‌سرهم شنیده می‌شد. بیرون که آمدم، دیدم اگر دیر بجنبم همین الان است که محمد بزند و عرفان را ناکار کند. با لطایف‌الحیلی جدایشان کردم و به علی که او هم با من از راه رسیده بود، اشاره کردم که عرفان را ببرد توی یکی از کلاس‌های خالی تا من بتوانم محمد را بکشانم از دانشکده بیرون. مغزم هنگ کرده بود. محمد اصلاً اهل این جور بحث‌ها و دعواها نبود. یا اصلاً طرف را آدم حساب نمی‌کرد و رد می‌شد یا یکی از آن «باشه»های معروفش را می‌گفت و بعداً می‌داد نوجهایش خدمت طرف مقابل برسند و از هستی ساقطش کنند. اما دست‌به‌یقه شدن و فحش دادن و عربده کشیدن، چیزی بود که در قاموس محمد نمی‌گنجید. دستش را گرفتم و درحالی‌که هر چهار قدم برمی‌گشت و فحشی یا تهدیدی نثار عرفان می‌کرد، کشاندمش از دانشکده بیرون. اول رفتیم کنار ماشینش و درحالی‌که حواسم بود نگهبان‌ها بیرون نباشند، بدون اینکه حرفی بزنی سیگاری دود کردیم. بعد خیلی صریح پرسیدم ماجرا چیست و محمد با عصبانیت تعریف کرد که عرفان باز گیر داده بود که ننگین را بالأخره کردی یا نه و فلانش چه شکلی بود؟! من اول جلوی خودم را گرفتم و با آنکه خون، خونم را می‌خورد گفتم بی‌خیالش

بشوم که آن پیروز جاکش بی همه چیز با پررویی گفت که خب اگر نمی کنی، بیار ما بکنیم! من هم از کوره در رفتم و آنچه لایقش بود نثارش کردم و می خواستم آش و لاشش کنم که تو از راه رسیدی!... خنده ام گرفته بود، اما جلوی خودم را گرفتم و فقط چند ثانیه ای با لبخند نگاهش کردم. بعد چند ثانیه، او هم خنده اش گرفت و گفت: «آره می دونم گند زدم. استاد بفهمه جرّم می ده. ولی باور کن دست خودم نبود.» باز نگاهش کردم و هیچ چیز نگفتم. با کلافگی گفت: «بابا به روم نیار دیگه. باور کن خودم هم بدم میاد مث خروس جنگی بیرم یقه ای آدم رو بگیرم. آخه یه چیزی گفت که آتیشم زد دیگه.» دستم را کردم لای موهایم و در حالی که به چشم های مشکلی اش زل زده بودم، با ناراحتی گفتم: «چی کار کردی با خودت؟ مواظب باش عاشق ماشق نشیا. یادت نیست راجع به تنهایی و راه و حقیقت و حرفای استاد چیا بهم می گفتی؟ از حال اون روز و کارای امروزت بوهای خوبی نمیداد. می ترسم گند بزنی به خودت و همه چی...» برای دومین بار در طول یک هفته بغلم کرد و این بار در حالی که گونه های خیسش را روی پوست صورتم احساس می کردم، برایم تعریف کرد که روزی «مانجوسری»<sup>۲۹۷</sup> خارج از دروازه ایستاده بود، بودا او را صدا زد: مانجوسری، مانجوسری، چرا داخل نمی شوی؟ مانجوسری پاسخ داد: من خودم را خارج نمی بینم. چرا داخل شوم؟...

به اینجا که رسید، من هم گریه ام گرفت و فهمیدم که داستان «ممد خط خطی» دیگر تمام شده است.

داخل ماشین که نشستیم، همان جا ظرف عرق را درآورد و با دبه شروع کرد به سر کشیدن. به من هم تعارف کرد اما در تصورم نمی گنجید چطور عرق دست ساز را باید از دبه سر کشید و رد کردم، به امید اینکه به کوه که رسیدیم مزه ای در صندوق عقب ماشینش پیدا کنم یا حداقل وسط راه عقلش برسد و جایی نگه دارد که بتوانم چیزی بخرم که کمک کند آن زهرمار را پایین بفرستم. حالش خوب نبود و می دانستم نباید سؤالی بکنم یا چیزی از او بخواهم. برعکس همیشه، سکوتش را خیلی زود شکست و در همان جمله ای اول رفت سر اصل مطلب و گفت که عاشق نگین شده و می خواهد با او عروسی کند. چشم هایم گرد شده بود و تپش قلب گرفته بودم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای

بلند گفتم که مگر آدم در یک هفته عاشق می‌شود و قرار عروسی می‌گذارد؟ خیلی شمرده و با اطمینان تعریف کرد که راهبی لاک‌پستی را در باغ مشاهده کرد و از استاد پرسید: تمام موجودات، استخوان‌های خود را با گوشت و پوست پوشانده‌اند. چرا این موجود، گوشت و پوست خود را با استخوان پوشانده است؟ استاد یکی از صندل‌های خود را از پا درآورد و لاک‌پشت را با آن پوشاند...

با عصبانیت فریاد زدم که چرا داستان تعریف می‌کنی و مزخرف می‌گویی و اگر روزی ننگین بفهمد شغلت چیست یا چه کارهایی کرده‌ای، چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ با همان صدای آرام که از دیوانگی داخل دانشکده‌اش فرسنگ‌ها فاصله داشت، برایم توضیح داد که همه‌چیز را برای ننگین گفته و قرار است گذشته‌اش را به‌طور کامل رها کند و چیزی برای ترسیدن نمانده است. آچمز<sup>۲۹۸</sup> شده بودم و حس می‌کردم سؤال و بحث بی‌فایده است و محمد، غرق شعف پیدا کردن پاسخ کوان زندگی‌اش شده و حاضر به کوتاه آمدن نیست. با تلخی گفتم که پس پیشاپیش مبارک باشد و می‌تواند هرچه در این چند سال درآورده، بگذارد بانک یا بدهد دست تلافروشی و تا آخر عمر با زن و بچه‌هایش سودش را بخورد. دستی روی شانهم گذاشت و با خنده گفت که هیچ‌چیز از آن پول‌های کثافت را نگه نداشته و همه را بخشیده است به مؤسسات خیریه. بعد هم اضافه کرد که حتی ماشین را هم فروخته و فردا قرار است سند بزنند و این آخرین باری است که سوارش شده‌ایم. نفسم بالا نمی‌آمد و نمی‌دانستم چه بگویم. زندگی خودش بود، پول‌های خودش بود، آینده‌ی خودش بود، و می‌خواست همه را فدای دختری کند که فقط یک هفته بود می‌شناخت. اما من چه می‌شدم؟ مراقبه‌های دونفره چه می‌شد؟ عرق خوری‌های شبانه کجا می‌رفت؟ حالا که خانه‌ی خواهرزاده را هم فروخته بود، کتاب‌ها چه شده بودند؟ آن حاشیه‌نویسی‌های لعنتی الآن کجا بودند؟ اصلاً اگر من دوباره خودکشی می‌کردم، کی مراقبم بود و با شیر خفه‌ام می‌کرد؟!

انگار که فکرم را خوانده باشد، درحالی که داشت آخرین جرعه‌های دبه را بالا می‌رفت، گفت که نگران نباشم و ننگین مرا خوب می‌شناسد و رفاقت‌مان سر جایش است، اما من نگران بودم و مطمئن بودم نه یک آدم خانم‌باز دزد معتاد می‌تواند یک‌شب عیوض شود و نه دیگر من در زندگی آینده‌ی محمد،

جایی خواهم داشت. اما وسط آن همه بغض بی پایان، دلم خوش بود که بالأخره راهش را پیدا کرده و خوشحال است. نگران خودم هم زیاد نبودم. مگر وقتی اکبر رفت سربازی و حتی خداحافظی نکرد، اتفاقی افتاد؟ حس می کردم که تمام آن روزهای خوب، فیلمی بوده که با یک پایان بندی غافلگیرکننده تمام شده است و به خودم لعنت می فرستادم که آن قدر برای چنین روزی ناآماده بودم. محمد با خنده گفت که ای وای! تنهایی عرق را تمام کردم! تقصیر خودت بود که سوسول بازی درآوردی و نخوردی. برای اولین بار بود که آن قدر مست می دیدمش. با همان حالت مستی، ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفت که کوه را بی خیال شویم. از خداخواسته قبول کردم. صندلی ها را خواباندیم و شروع به حرف زدن کردیم تا شب شد و بعد صبح شد و با طلوع آفتاب فهمیدیم که چهارده ساعت است یکریز داریم حرف می زنیم. برایم از طعم اولین بوسه گفت. از خالکوبی هایش که قرار است همه شان را جز «مادر» پاک کند. از بستنی ای که «چارراه دکترا»<sup>۲۹۹</sup> خورده بودند و خوشمزه ترین بستنی زندگی اش بوده است. از اینکه هر روز، بعد قرارش با نگین می رود «سینما آفریقا»<sup>۳۰۰</sup> و چند سانس پشت سرهم، یک فیلم تکراری را می بیند. همان دکتر آشغالی که یک روز با فرشته ای تصادف می کند و آن اتفاق باعث می شود به خودش بیاید و زندگی اش را عوض کند. می گفت یک بار آن قدر بلندبلند در سینما گریه کرده که همه شاکی شده اند و نگهبان پرتش کرده است بیرون و محمد هرچه پول همراهش داشته به او داده است تا دوباره راهش بدهد داخل سینما. از اینکه نگین از او قول گرفته که حتی سیگار هم نکشد و در حال ترک کردن است. از اینکه بچه های گروهش وقتی خبر داده است که دیگر عملیاتی نخواهد بود و باید بروند سراغ زندگی شان، چقدر حالشان بد شده است و گریه کرده اند. از داستان هایش حرف زد که همه را سوزانده بود، چون نگین دوستشان نداشت و حس می کرد به بخشی از گذشته ای تاریک محمد متصل هستند. برایم بدون لحظه ای مکث حرف می زد و من به این فکر می کردم که چطور این همه فاجعه، فقط در هفت روز اتفاق افتاده است؟!<sup>۳۰۱</sup> انگار دنیا دو نیمه شده بود و در این یک هفته، زمان در دنیای من و او با سرعت های مختلفی گذشته بود. نزدیک صبح که کمی مستی اش پرید، از پرحرفی هایش عذرخواهی کرد و دوباره زد

زیر گریه و گفت که چقدر دلتنگم خواهد شد. انگار خودش هم می دانست که دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد. پرسیدم که آیا از گذشته اش پشیمان است؟ چند لحظه ای فکر کرد و گفت: حتی یک ذره! آن روزها باید اتفاق می افتاد و این روزها هم باید اتفاق بیفتد. گفت که دیگر هرگز به زندگی گذشته اش بر نمی گردد، ولی آن را بدون ذره ای پشیمانی دوست داشته است و خواهد داشت. دیگر امانش ندادم که کلمه ی دیگری بگوید و برای آخرین بار لب هایش را بوسیدم و خواستم از ماشین پیاده شوم که دستم را گرفت، مرا دوباره نشانند روی صندلی و در گوشم گفت: «اوباکو»<sup>۳۰۲</sup> از «هیاکوجو»<sup>۳۰۳</sup> پرسید: من متوجه شدم که مدت ها پیش شخصی به دلیل دادن پاسخ غلط به یک پرسش ذن، برای پانصد تولد به روباه تبدیل شد. حال می خواهم بپرسم: اگر از یک استاد امروزی سؤالات بسیاری پرسیده شود و او همواره پاسخ صحیح بگوید، به چه چیزی تبدیل خواهد شد؟ هیاکوجو گفت: به نزد من بیا تا پاسخ تو را بدهم. اوباکو به هیاکوجو نزدیک شد و به صورت استاد سیلی زد، چرا که می دانست این پاسخی بود که استاد برایش در نظر داشت. هیاکوجو دست هایش را به هم زده و به بصیرت او خندید و گفت: زمانی تصور می کردم با مردی پارسی با ریش قرمز آشنا هستم، و حال من مردی پارسی را می شناسم که ریشی قرمز دارد. برای چند دقیقه زل زدیم توی چشم های همدیگر و بعد برای آخرین بار از آن ماشین که همیشه بوی عود و الکل و ادکلن جوپ<sup>۳۰۴</sup> می داد، پیاده شدم.



آخر همان ماه، هر جور بود از پایان نامه ام دفاع کردم، خانه ام را پس دادم و برگشتم تهران. گاهی زنگ می زدم و از بچه های دانشگاه خبری می گرفتم. همه چیز مثل سابق بود و نبودن من، چیزی را عوض نکرده بود. خبر عروسی محمد را هم از علی شنیدم. از بچه های دانشگاه، کسی را دعوت نکرده بودند. ظاهراً جز فامیل های درجه یک، کسی از طرف محمد دعوت نشده بود و بیشتر مهمان ها، فامیل ها و دوست های نگین بودند. برایم عجیب بود که نگین هم هم کلاسی هایش را دعوت نکرده بود، اما دیگر به من ربطی نداشت. یک بار که خیلی دلتنگ شده بودم و سرم هم کمی گرم بود، شماره ی موبایل محمد را

گرفتم تا صدایش را بشنوم اما خاموش بود. احتمالاً شماره‌ی جدیدی خریده بود و می‌خواست با آدم‌های زندگی گذشته‌اش قطع رابطه کند. پیش خودم فکر کردم آیا هنوز می‌آید تهران پیش استاد یا استاد هم مثل من، بخشی از زندگی گذشته‌ی رها شده است؟!

چند سالی از محمد خبری نبود. شاید هم این من بودم که از تمام دنیا بی‌خبر مانده و صبح تا شب، مشغول نوشتن رمان‌هایم شده بودم. یک روز اتفاقی در سالن انتظار تئاتر شهر،<sup>۳۰۵</sup> «قربانی» را دیدم. برای کار آمده بود کرج و آنجا زندگی می‌کرد. تعجب کردم که آن بچه‌ی خرخوانی که با هنر هیچ میانه‌ای نداشت، در تئاتر شهر چه می‌کند؟! ظاهراً با همسرش آمده بود که از بچه‌های دانشگاه سوره<sup>۳۰۶</sup> و عشق تئاتر بود. سراغ بچه‌های دانشکده را که گرفتم، خودش انگار می‌دانست منظورم چیست. گفت که محمد را اتفاقی چند ماه پیش در شرکت یکی از بچه‌ها در همین تهران دیده است. چاق شده بوده، شکمش از خودش نیم‌متر جلوتر راه می‌رفته است و موهایش هم ریخته بوده. با هم رفته‌اند سیگاری کشیده‌اند و محمد تعریف کرده که می‌چ زنش را موقع خیانت گرفته است و دارند طلاق می‌گیرند. قربانی می‌گفت به نظرش محمد بدجور به الکل معتاد شده و احتمالاً زنش سر همین دارد ولش می‌کند و خیانت و این چیزها را محمد از خودش درآورده است. قربانی از یکی از دخترهای دانشکده شنیده بود که دو سه سالی هست که اوضاعشان همین‌جوری قاراشمیش است و یک بار هم پلیس، محمد را مست توی خیابانشان گرفته است و هرچه نگین پول خرج کرده، فایده نداشته و شلاقش زده‌اند.

آن‌قدر حالم بد شد که حتی نتوانستم بروم تئاتر را ببینم. به بهانه‌ای قربانی را پیچاندم و برگشتم خانه. شب تازه یادم افتاد که کاش حداقل از قربانی آدرس آن شرکت را گرفته بودم. بعد مدت‌ها شروع کردم دوباره به مشروب خوردن و بی‌خیال زخم معده شدم. صبح که بیدار شدم، سرم از درد داشت می‌ترکید و معده‌ام سوراخ می‌شد. قرص نخوردم. نشستم گوشه‌ی اتاق، انگار که درد کشیدن نوعی مراقبه باشد برای عبور از آن مرحله. چند روزی کارم مشروب خوردن و درد کشیدن بود و خونریزی تا بالآخره یک روز صبح که چشم‌هایم را باز کردم، فهمیدم که دیگر نمی‌خواهم درد بکشم. قرص‌هایم را خوردم و بقیه‌ی

شیشه‌های مشروب را خالی کردم در سینک ظرفشویی. رمان قبلی‌ام را نصفه رها کردم و شروع کردم به نوشتن یک داستان کوتاه.

داستان از جایی شروع می‌شد که مردی در یک اتوبوس قدیمی بیدار می‌شد و نمی‌دانست به کجا می‌رود. هرچه سعی می‌کرد بپرسد آنجا کجاست و کی سوار اتوبوس شده است، کسی زبانش را نمی‌فهمید. اتوبوس در جاده‌ای در کویر با سرعت پیش می‌رفت و مسافران با زبانی که مرد نمی‌فهمید، در حال صحبت کردن بودند. کل داستان، تلاش مرد بود برای ارتباط با مسافران و راننده و جستجو در خاطرات مغشوشش برای آنکه بداند چرا سوار اتوبوس شده است. در انتهای داستان، مرد بالأخره با تلاش فراوان موفق می‌شد به راننده بفهماند که به اولین روستا یا شهری که برسند، او پیاده خواهد شد. اتوبوس در روستایی کویری نگه می‌داشت و مرد پیاده می‌شد. بعد از دور شدن اتوبوس، مرد شروع به گشتن روستا می‌کرد، اما متوجه می‌شد که به طرز عجیبی همه در روستا مرده‌اند. مرد دیوانه‌وار به دنبال پیدا کردن یک انسان زنده در روستا می‌گشت، اما کسی را پیدا نمی‌کرد. در انتهای داستان، مرد زیر آفتاب کویر می‌نشست و طوفان شنی را نگاه می‌کرد که به سمت روستا می‌آمد. چند دقیقه‌ی بعد، مرد در میان طوفان گم می‌شد...

از آن روز به بعد، دیگر خبری از محمد نشنیدم، حتی بعد از اینکه اینترنت همه‌گیر شد، حتی بعد از اینکه زندان رفتم و خبرهایم در روزنامه‌ها پیچید، حتی بعد از اینکه آدم یونان و دیگر برنگشتم. این اواخر کاملاً فراموشش کرده بودم و حتی بوی عود شهرزاد باعث نمی‌شد که به یادش بیفتم. یک روز که فیس بوکم را باز کردم، دیدم یک درخواست دوستی از طرف عرفان آمده است. ریش گذاشته و کمی چاق تر شده بود، اما به جز چین‌های کم‌عمق روی پیشانی‌اش فرق چندانی نکرده بود. درخواست دوستی‌اش را قبول کردم و شروع کردم به پست‌هایم را یکی یکی خواندن. هر چند ماه، یا عکسی از دخترش گذاشته بود یا متن ادبی مزخرفی که مشخص بود از کانال‌های تلگرامی کپی کرده است! یک دفعه وسط آن عکس‌ها و نوشته‌ها چشمم افتاد به عکس «محمد». مطلب مربوط به حدود دو سال و چند ماه قبل و خبر تصادف و مرگ بود. محمد کنترل ماشین را در جاده‌ای خارج از شهر از دست داده و ماشین افتاده بود ته دره و همان‌جا تمام

کرده بود. پیش خودم گفتم یا مست بوده یا مخصوصاً ماشین را برده است ته دره، وگرنه دست‌فرمان محمد حرف نداشت. گریه نکردم. نمی‌دانم چرا حتی زیاد هم ناراحت نشدم. ادامه‌ی پست عرفان را خواندم که متن وصیت‌نامه‌ی محمد بود. خیلی کوتاه بود. هرچه را داشت و نداشت، گذاشته بود برای مادرش و بعد یکی از آن کوان‌های دوست‌داشتنی‌اش را نوشته بود:

مردی که از میان دشت عبور می‌کرد با یک ببر مواجه شد. مرد فرار کرد و ببر نیز به دنبالش دوید. به لبه‌ی پرتگاهی رسیدند. مرد یک درخت انگور را که بر لبه‌ی پرتگاه روئیده بود گرفت و از آن آویزان شد. ببر از بالا برای او می‌غرید. مرد همان‌طور که از ترس می‌لرزید، نگاهی به پایین پای خود انداخت و ببر دیگری را دید که منتظر بود مرد پایین بیفتد تا او را بلعد. تنها شاخه‌ی لاغر درخت انگور او را نگه داشته بود. دو موش، یکی سفید و دیگری سیاه، به آرامی شروع به جویدن شاخه کردند. مرد بوته‌ی توت‌فرنگی دلپذیری را در نزدیکی خود دید. شاخه را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر شروع به چیدن و خوردن توت‌فرنگی‌ها کرد. چقدر شیرین بودند!



## فصل ۵۰: باغ معطر<sup>۳۰۷</sup>

کمی صندلی‌ام را جابجا می‌کنم، اما فایده‌ای ندارد. مردی که پشت میز بغلی سیگار می‌کشد، عزمش را جزم کرده است که کل دودش را به سمتی بفرستد که من نشسته‌ام! به موهای مش‌کرده‌ی لیلی نگاه می‌کنم که در نور کافه می‌درخشد. دست شیدا را گرفته است و اصرار دارد که فالش<sup>۳۰۸</sup> را بگیرد. شیدا هم حاضر نیست حتی برای خنده، کوتاه بیاید و بگذارد لیلی کف دستش را ببیند. با صدای بلند هم در حال سخنرانی است در مورد اینکه فقط حاضر است خطوط کف دستش را به یک پروفیسور «درماتوگلیفیک»<sup>۳۰۹</sup> نشان بدهد؛ آن هم نه برای تشخیص بیماری‌های قلبی و سرطان و این جور مزخرفات، بلکه برای آنکه خیالش راحت شود که عقیم است و انسان جدیدی را تولید نخواهد کرد! لیلی اما کوتاه نمی‌آید و گیر داده است که فال‌هایش حرف ندارند و همین ماه پیش در فال «تاروتی»<sup>۳۱۰</sup> که برای سوزی و دوستش گرفته، حتی شغل خواستگاری را که قرار است بیاید هم به آنها گفته است. بعد هم تأکید می‌کند که یک بار امتحان هیچ چیز ضرر ندارد!

برای آنکه بحث به دعا ختم نشود و شیدا احیاناً با لیوان آبجویش توی سر

لیلی نکوبد، مداخله می‌کنم و سعی می‌کنم حرف را عوض کنم. ته آبجویم را سر می‌کشم و درحالی که دست شیدا را از دست لیلی بیرون می‌کشم، می‌گویم: «مطمئنی امتحان همه‌چی ضرر نداره؟» لیلی دوبه‌شک است که چه جوابی بدهد و می‌گوید که منظورش چیزهای خطرناک و بد نبوده است، اما حالا شیدا خیلی محکم چسبیده به حرف لیلی که «بله! امتحان هیچ‌چیزی یک بار ضرر ندارد» و مثلاً خودش چیزهایی مثل بغل کردن تمساح در تایلند و زندگی روی درخت در استرالیا و خوردن سم گیاهی در روستایی نزدیک تهران را امتحان کرده و از همه‌ی این تجربه‌ها به‌شدت راضی است! گیر می‌دهم به او که مگر خواهرش نبود که روی درخت زندگی می‌کرد؟! تأیید می‌کند و می‌گوید که خواهرش روی درخت بغلی زندگی می‌کرده و همسایه بوده‌اند! لیلی از شنیدن این بحث‌ها گیج شده و زیر لب می‌گوید که البته خوردن سم اصلاً کار خوبی نیست، اما حالا شیدا دستش را به‌زور گذاشته کف دست لیلی که فاله را بگیر و فکر می‌کند این تجربه حتماً از خوردن سم هم جذاب‌تر است!

لیلی دست ظریف و کشیده‌ی شیدا را در دست‌هایش می‌گیرد. می‌پرسد که شیدا می‌خواهد گذشته را بداند یا آینده را و او آینده را انتخاب می‌کند. لیلی با دقتی خاص به کف دست راست شیدا زل می‌زند و خطوط را دنبال می‌کند. اول شروع می‌کند به خطِ قلب را خواندن و می‌گوید که عشق را تجربه خواهد کرد به همراه کمی اضطراب. بعد به خطِ سر می‌رسد و می‌گوید که آدمی ماجراجو است و در آینده ماجرابی عجیب منتظرش خواهد بود. بعد می‌رسد به خطِ زندگی و از شور و اشتیاق شیدا حرف می‌زند. من و شیدا می‌خندیم و می‌گوییم که همه‌ی اینها را که بدون کف‌بینی هم می‌دانستیم و نیازی به فال گرفتن و این‌همه بحث و دعوا نبود، اما لیلی حواسش به دست راست شیدا است و لحظه‌ای از آن چشم برنمی‌دارد. نگاهی به ما می‌کند و می‌گوید: «این خط سرنوشته. بین چقدر عمیق و بدون بریدگی. تا حالا هیچ خط سرنوشت این جور ندیده بودم. یعنی این آدم به‌شدت بازیچه‌ی دست تقدیره و هیچ‌جور تقدیرش عوض نمی‌شه!» بعد از شیدا می‌خواهد که دستش را مشت کند. به انگشت کوچکش نگاه می‌کند و می‌گوید که در آینده یک بچه خواهد داشت. بعد از شیدا درمورد پدرش می‌پرسد و او می‌گوید که سال‌ها پیش مرده است. لیلی شگفت‌زده است.

هی دست شیدا را بالا و پایین می کند و آخسر می گوید: «یا من زیادی آبدو خوردهم یا این قدر این مدت تاروت گرفتم که تسلطمو به کف بینی از دست دادم. به چیزی این وسط درست درنمیاد...» شیدا اصرار می کند که بقیه ی فال را بشنود، اما لیلی قبول نمی کند و می گوید: «بی خیال دیگه! بذار شب تاروت بگیرم برات، دُرس و حسابی حرف بزنم. الآن فکر کنم به چیزی رو یادم رفته یا دو تا چیزو قات زدم، چون درست درنمیاد هیچ چی. شرمنده تو رو خدا. باور کنین هیچ وقت این جور نمی شدا. هولم کردین...» قیافه اش درهم است و مشخص است که هنوز ذهنش درگیر فالی است که گرفته.

: واسه مشتریا فال هم می گیری؟

- نه بابا! اکثر اینا دنبال سکسن و حال و حوال. کارشونم که تموم می شه عین یابو راشونو می گیرن و می رن. کاش می شد بیام اروپا. اونجا خیلی باحالتن آدماش. واسه زن ارزش قائلن. حتی طرف جنده هم باشه، کلی احترام می ذارن و باهاش حرف می زنن.

: دلت خوشه! هر جای دنیا که بری همینه. حالا به ذره بهش ادکلن زدن و ترگل ورگلش کردن و گرنه همون گندیه که بود. توی نروژ که کلاً خرید سکس ممنوعه، یعنی اگه کسی نتونه دوست پیدا کنه، گُلاش پس معرکه س! البته اونی که سکس می خره رو زندانی می کنن، نه تو رو.

- ای بابا، فرقی نداره که! آدم بره زندان که بهتر از گشنه خوابیدن.

: نه خب توی نروژ به همه یه حقوق بیکاری بخور نمیری می دن.

- می خوام ندن! مگه من بیکارم؟! کار، کاره دیگه. مگه ما جنده ها حق کی رو هاپولی کردیم که همیشه باید دهنمون صاف شه؟ اون از داخل ایران، اینم از نروژ آزاد!

: حالا مگه تو می خوای بیای نروژ که این قدر ناراحتی؟! من که موافقم با تو که هیچ جای دنیا آزادی نیست و هر حکومتی اون جوری که فکر می کنه به نفع مردم، اونا رو محدود و سانسور می کنه.

- آخه زور داره که هیچ جا به انتخاب آدم احترام نمی ذارن. از بجگی توی خانواده دهن آدمو صاف می کنن که این راه رو برو و اون راه رو نرو. بزرگم که می شی، حکومتا درت می ذارن! حالا یکی به اسم اسلام، یکی به اسم فمینیسم،

یکی دیگه هم به اسم آزادی! من خودم دلم خواسته این کاره بشم. سخته؟ آره سخته... دهنم صاف می‌شه؟ آره گاهی... آدم ناجور به تورم خورده؟ آره خیلی... ولی خب مثلاً برم کارگر مغازه بشم، فکر کردی بهتر از اینه؟ همه جا دهننت رو صاف می‌کنن. خیلی اگه دلشون واسه ما سوخته، بیان بیمه و حقوق بازنشستگی جنده‌ها رو ردیف کنن، امنیت رو تأمین کنن که مجبور نباشیم زیر دست جاکشا کار کنیم که کلی درصد بگیرن که مثلاً هومونو داشته باشن. کل دنیا فقط بلدن صورت مسئله رو پاک کنن به جای اینکه مشکلاتو حل کنن. یه مشت آدم عقده‌ای نشستن اون بالا که فکر می‌کنن اگه ما شغل داشته باشیم کانون گرم خانواده‌شون به گامی ره. آخه ریدم تو خانواده‌ای که با شغل داشتن من بخواد به گامی بره!

: حالا خودتو ناراحت نکن. باور کن اصلاً هیچ‌جای دنیا کسی واقعاً فکر مردم نیست. مهم اینه که کدوم گروه‌ها لابی قوی‌تری دارن. اگه کارگرای جنسی قدرت داشتن و صداشون توی رسانه‌ها شنیده می‌شد که اوضاعشون این نبود! همیشه چهار تا فمینیست میان قانون تصویب می‌کنن ظاهراً برای دفاع از شما، اما در اصل برای تأیید نظریات تئوریک خودشون. چون اون آدمی که سال‌ها تن‌فروشی کرده و می‌دونه مشکل از کجاست، رسانه‌ای نداره که بخواد صداشو به گوش بقیه برسونه. تو ببین همجنس‌گراها که لابیای قوی داشتن تونستن بعد چند قرن جنگیدن، همجنس‌گرایی رو از گروه بیماریا و انحرافای جنسی حذف کنن و ازدواجشون هم داره همه‌جا قانونی می‌شه، اما زندگیای سه‌نفره و گروهی، روابط با محارم و ازدواجای دیگه همه‌شون هنوز ممنوعه! باوجودی که اون ازدواج‌ها هم نه به کسی آسیب می‌زنه و نه بدون رضایت دو طرفه. اصلاً تو برو لیست انحرافات جنسی رو بخون. هرچیزی که تو اقلیت بوده و آدمای معمولی ازش خوششون نمی‌اومده رو گذاشتن توی لیست انحرافا! باورت می‌شه حتی اگه با شعر هم تحریک بشی، منحرف جنسی هستی<sup>۳۱۱</sup> یا حتی اینکه مثلاً با پاهای طرف، خودتو ارضا کنی؟!<sup>۳۱۲</sup> اما اگه وسط سکس، فحش ریک بدی یا با لب طرف مقابل ارضا بشی، منحرف نیستی. به همین احماق‌نگی! باورت می‌شه که توی فنلاند و ایسلند، سکس با حیوونا غیرقانونی نیست، اما سکس با یه آدم پونزده‌ساله جرمه؟ درواقع تصورشون اینه که مثلاً یه آدم

شونزده ساله با ضریب هوشی ۱۰۰ می فهمه سکس چیه و رضایتش واقعیه، اما یه آدم پونزده ساله با ضریب هوشی ۱۳۰ نمی فهمه! حالا به سمت کشورای جنوب اروپا که میای، این سن پایین تر میاد گاهی. یعنی اگه توی ایتالیا با همون آدم پونزده ساله سکس کنی، هیچ کار غیرقانونی مرتکب نشدی، بعد اگه بری پرتغال باید صبر کنی تا طرف بیست و یک سالش بشه! همه‌ی این کشورها هم ادعا دارن که قوانینشون رو بهترین جامعه‌شناسا و روان‌شناسا نوشتن و بهترین نسخه رو واسه «فطرت انسان» ارائه دادن! به نظر من یه جایی لازمه که همه سرشون از رختخواب و شکل زندگی آدما بکشن بیرون؛ چه حکومتا و قوانین احمقانه‌شون، چه کلیساها و مسجدا، چه دکترا که فقط کارشون اینه روی هرچیزی که از زنگوله‌ی نرمالیته‌شون<sup>۳۱۳</sup> بیرون می‌زنه، اسم بیماری بذارن!

شیدا حوصله‌اش سر رفته یا چیزی فکرش را مشغول کرده است. همیشه کافی بود که یکی از این بحث‌ها راه بیفتد تا او برود سر منبر و دیگر پایین نیاید، اما الان انگار حواسش جای دیگری است. نگاهش می‌کنم و می‌بینم که به هرچه دارد فکر می‌کند، باعث شده که لبخند ناخودآگاهی روی لب‌هایش نقش ببندد. نظرش را می‌پرسم. نگاهی آشفته به ما می‌کند و برعکس همیشه، تنها خیلی کوتاه و بی‌ربط می‌گوید که او «کامپرشن»<sup>۳۱۴</sup> را ترجیح می‌دهد! بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، جمله‌اش را اصلاح می‌کند و می‌گوید که درواقع به‌جز کامپرشن نمی‌تواند تصور دیگری از عشق داشته باشد و گرنه میمون‌های آلفا<sup>۳۱۵</sup> هم سر جفتشان می‌جنگند و با مهارت تمام، سکس می‌کنند. لیلی گیر می‌دهد که کامپرشن چیست و ماجرای میمون آلفا چه بوده است، اما شیدا حوصله‌ی جواب دادن ندارد و هر جمله‌ای که می‌گوید، بیشتر لیلی را گیج می‌کند. سعی می‌کنم لیلی را که در حال تلاش بی‌فایده برای فهم تفاوت‌های بنیادین جوامع پلی‌آموری<sup>۳۱۶</sup> با گروه‌های دارای روابط باز<sup>۳۱۷</sup> است، نجات بدهم و شروع می‌کنم به مثال زدن و ساده‌تر کردن ماجرا، اما لیلی بیشتر گیج می‌شود. اول قضیه را با تری‌سام<sup>۳۱۸</sup> و گنگ‌بنگ<sup>۳۱۹</sup> اشتباه می‌گیرد و بعد که برایش بیشتر توضیح می‌دهم، دچار این پرسش بنیادین می‌شود که مگر می‌شود عاشق کسی بود و به روابطش حسودی نکرد؟! من و شیدا بدون هیچ هماهنگی به هم نگاه می‌کنیم و سعی می‌کنیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. شیدا بعد آن چند

دقیقه سکوت عجیب، دوباره وارد بحث شده و آماده است از نظریات «آناپول»<sup>۳۲۰</sup> در مورد انواع حسادت تا بحث «فوکو» در مورد سامانه‌ی سکسوالیته،<sup>۳۲۱</sup> این دختر بیچاره را با جملات بی‌سروتهی که فقط ارتباطشان را می‌توان در ذهن دیوانه‌ی شیدا پیدا کرد، بمباران کند. حس می‌کنم «سویرمنی» هستم که باید لیلی را نجات بدهم، پس پیشنهاد می‌دهم حالا که نشسته‌ایم و سرمان هم حسایی گرم شده است، لیلی یکی از خاطرات بامزه‌ی شغلش را بگوید. کمی این پا و آن پا می‌کند، انگار که نمی‌داند آن اتفاقات را چگونه در قالب کلمات مؤدبانه بریزد. برایم عجیب است که گفتن از یک خاطره‌ی جنسی، برایش از انجام دادن آن عمل سخت‌تر است. انگار که کلمات، از خود کنش‌ها و اعمال، عمق بیشتری دارند و لایه‌های ژرف‌تری از معنا را می‌سازند. انگار که سکس در عمل فقط یک سکس است اما وقتی در قالب کلمات و تصاویر فرو می‌رود به امری رازآلوده تبدیل می‌شود که ارجاعی فراتر از یکی شدن دو تن دارد. برای همین هم هست که در طول تاریخ، آن قدر که از ادبیات اروتیک ترسیده‌اند، از خود عمل سکس نترسیده‌اند، چون پنجره‌ای که رو به تخیل باز می‌کند در واقع به تکثیر آن عمل جنسی به تعداد مخاطبان اثر منجر می‌شود. همان تخیل ناب که در وقت خودارضایی بیدار می‌شود و تمام دین‌ها و فرهنگ‌ها و شبه‌علم‌ها در طول تاریخ با آن مبارزه کرده‌اند.<sup>۳۲۲</sup> از بچگی پر از وحشت و اضطراب ما با شنیدن شایعاتِ مو در آوردن کف دست و کور شدن، تا تعطیل شدن برنامه‌ی «هفته‌ی جلق»<sup>۳۲۳</sup> در انگلیس قبل از نمایش حتی یک قسمت، تا افزایش هرروزه‌ی طرفداران سایت «نوفپ»،<sup>۳۲۴</sup> همه و همه به انواع زبان‌های زنده و غیرزنده یک چیز را می‌گویند؛ اینکه تصورِ امر ممنوعه حتی از خود امر ممنوعه هم برای آدم‌ها ترسناک‌تر است.

## فصل ۵۱: پل خربگیری<sup>۳۲۵</sup>

من اصلاً عادت ندارم توی خیابان کار کنم؛ هم خطر دارد و ممکن است فرد ناجوری به تور آدم بخورد، هم یک وقت آدم می افتد گیر پلیس ترکیه و زندان و به یک ماه نمی کشد که دیپورتت می کنند ایران. حالا تو هرچه بگو من «سویلی»<sup>۳۲۶</sup> طرف هستم و قرار بوده برویم رستوران. پلیس های اینجا رحم و مروت حالی شان نمی شود. حالا اگر گرد یا ایرانی باشی که سر لج هم می افتند. من هم حوصله ی دردسر ندارم. آدم کمتر کاسب می شود ولی خیالش راحت است. مگر «الهام» نبود که معلوم نشد کی زیرآبش را زد و آمدند الکی الکی به اقامتش گیر دادند و افتاد زندان؟ آخر هم فرستادندش ایران. باز شانس آورد که بعد چند ماه در همان شهرشان یک نفر پیدا شد بگیردش و سروسامانی گرفت. خب جوان بود و خوش بر و رو. اگر قدش اندازه ی من بود و سی را رد کرده بود هم، یارو حاضر بود بگیردش؟ نه بابا! این پسرها فقط قد و قیافه را می بینند. فکر نمی کنند حالا این طرف آشپزی اش چطور است، اخلاقش چه مدلی است، توی رختخواب چه جوری است... البته خداوکیلی این دختر توی رختخواب هم حرف نداشت. خود من یک شب که مست بودم، رفتم توی تختش و تا صبح

شیطنت کردیم. هیکلش نقص نداشت، ولی از آن بهتر لب‌هایش بود. چنان لب می‌گرفت که همان‌جا با لباس ارضا می‌شدی! فکر کنم به طرف هم اول در باغ سبز را نشان داده بود که این‌جوری کف‌بُر شد و دو ماه بعد آشنایی، تالار عروسی را هم رزرو کرد!

ماجرا از همان‌جا شروع شد که سوزی مثل همیشه مشغول لاس زدن پشت تلفن شده بود و غذا را سوزاند. گفتم پس حاضر شو برویم بیرون، چیزی کوفت کنیم که به خانم برخورد و گفت میل ندارد و امشب شام نمی‌خورد ارواح عمه‌اش. من هم یک کون لُفت! نثارش کردم و زدم از خانه بیرون. تنهایی حوصله‌ی رستوران رفتن نداشتم و گرسنه‌تر از آن هم بودم که بخواهم به این‌یکی یا آن‌یکی زنگ بزنم که خری پیدا شود و ببرد یک شام درست و حسابی مهمانم کند. شام درست و حسابی که می‌گوییم، منظورم استیک و شراب در «نیکول»<sup>۳۲۷</sup> یا حتی یک کباب‌بره‌ی چرب در «هاتای»<sup>۳۲۸</sup> نیست، اما آدم دلش می‌خواهد یکی دستش را بگیرد و ببرد مثلاً رستوران «اتومان»<sup>۳۲۹</sup> و بگوید هرچه دوست داری انتخاب کن و من هم بین غذای «فیوریت سلطان»<sup>۳۳۰</sup> و «کباب کوزه‌ای»<sup>۳۳۱</sup> شک کنم و او هر جفتش را بگیرد تا با هم شریکی بخوریم. بعد بیست دقیقه گارسون کوزه به دست بیاید و جلوی خودمان با چکش بشکنندش و گوشت گوساله و قیسی و گردو و چیزهای دیگر را خالی کند توی ظرفم. غذای محبوب سلطان را هم بگذارد جلوی یارو و شروع کنیم به خوردن. چند دقیقه که بگذرد از دیدن آن پنیر و قارچ و سس مخصوص و ملج مولوچ کردن طرف، دلم آب بیفتد و گیر بدهم که غذاها را عوض کنیم و او بگوید هر جور تو دوست داری عزیزم و بدون مکث، بشقاب‌ها را عوض کند! خب آدم است و دلش می‌خواهد، اما آن شب آن قدر گرسنه بودم که فقط توانستم بین دونر فروشی<sup>۳۳۲</sup> سر کوچه و کوکورچی<sup>۳۳۳</sup> آن طرف خیابان، کوکورچ را انتخاب کنم و بروم داخل مغازه، آن‌هم فقط برای اینکه حس کردم کوکورچ فروشی چند قدمی نزدیک‌تر است!

تصور اینکه دل‌وروده‌ی گوسفند را چرخ کنند و بریزند توی روده و کباب کنند و چیز خوشمزه‌ای بشود، کمی دور از ذهن است، اما مگر خیلی از چیزهای باحال، ظاهر تخمی ندارند؟! مثلاً همین دوست‌پسر آخر سوزی که قیافه‌اش



شبیّه بزغاله می‌ماند، اما هم دست به خرج کردنش خوب است و هم چنان شومبول کلفتی دارد که هر وقت می‌آید خانه‌مان، سوزی تا یک هفته گشادگشاد راه می‌رود. اصلاً چرا راه دور برویم، همین شغل مزخرف من مگر کم روزهای باحال داشته است؟ یکیش همین ماجرای کوکورچ‌فروشی و دیدن «فرشاد». هنوز هم خوب یادم است که تا وارد مغازه شدم، دیدمش. پسر خوشگلی بود. از آنها که نمی‌شود ندیدشان. اما در نگاه اول نفهمیدم ایرانی است. داشتم به ترکی به «مهمت» می‌گفتم که برایم فلفل کمتر بریزد که نمی‌دانم از لهجه‌ام یا کجا فهمید ایرانی‌ام و آمد جلو و سر صحبت را باز کرد. تعریف کرد که دانشجو است و با رفیقش «سعید» نزدیک دانشگاه خانه گرفته‌اند. از شغلم که پرسید، مثل همیشه گفتم که ماساژورم و شماره دادم که اگر خودش یا هم‌کلاسی‌هایش خواستند، تماس بگیرند. توی دلم گفتم که از این دانشجوی‌ها آبی گرم نمی‌شود، ولی گاهی برای تنوع بد نیست چون لااقل بو نمی‌دهند! البته سر پول همیشه چانه می‌زنند که به نظر من از بو دادن بدن هم بدتر است! لبخندی زد و با شیطنت گفت که «فقط ماساژ؟» از اینکه همان اول رفته بود سر اصل ماجرا و لاس‌الکی نزده بود، حال کردم و گفتم بستگی به پولی دارد که بدهد. هنوز قیمت‌نداده شروع کرد به چانه زدن که من به بهانه‌ی قرار داشتن از مغازه زدم بیرون و دم در گفتم که اگر کار داشت زنگ بزند. این چند سالی که اینجا کار کرده‌ام، فهمیده‌ام این بی‌محل‌ی خوب جواب می‌دهد، به شرطی که بدانی کی بی‌محل‌ی کنی و طرف را هم سگ‌محل نکنی که ببرد. یک‌جورهایی باید با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی. شاید هم برعکس...

خیلی از بچه‌ها این دانشجوی‌ها را که در خیابان مخ می‌زدند، تحویل نمی‌گرفتند، چون پول زیادی نداشتند و اگر هم داشتند اهل خرج کردن نبودند، اما من دو دو تا چهار تا می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم یک پولی که قرار است به بار یا هتل بدهم، یک مقدار هم که به‌عنوان مالیات کسر می‌شود، تهش چند لیر<sup>۳۳۴</sup> بیشتر از پولی می‌ماند که این دانشجوی‌ها می‌دهند. در عوض اینها معمولاً دوتایی یا سه‌تایی می‌آمدند و مشتری یک روز کاملم ردیف می‌شد. فقط تمام مدت آن ترس و دلهره‌اش باقی می‌ماند که نکند پلیس بیاید و پیفوزی آدم را لو داده باشد. من که از این بابت نگران نبودم، دو تا مشتری پلیس داشتم که هنوز

هم مشتری‌ام هستند و الحق والانصاف همیشه هوایم را داشته‌اند. در مملکت غریب، اگر کسی هوایت را نداشته باشد، کلاهت پسِ معرکه است. مگر «فرشته» نبود؟ دختر به آن خوشگلی، اقامت هم داشت و توی بار هم کار می‌کرد و زیرآبی هم نمی‌رفت؛ اما زبانش دراز بود و مخصوصاً با مشتری‌های ترک، بد تا می‌کرد. صد بار خودم به او گفتم که فرفری! با اینها کل کل نکن ما اینجا غریبیم. حالا یارو در مستی یک گهپی خورده است، تو زیرسیلی رد کن. می‌گفت باشد، ولی دلش طاقت نمی‌آورد و فردا باز می‌دیدي با یک مشتری در حال جروبحث است. باوجود آن همه خوشگلی و لوندی، «امیرآبی»<sup>۳۳۵</sup> او را انداخت بیرون و بعداً هم شنیدم که پلیس بازداشتش کرده است و دست‌آخر هم گم‌و‌گور شد و از هرکس که پرسیدم خبری نداشت.

یکی دو روز بعد بود که فرشاد زنگ زد. پشت تلفن حس کردم که صدایش چقدر سکسی و باحال است، اما نگفتم که پررو نشود. گیر داده بود که امشب بیا اینجا و ماساژ لازم هستیم! و از این جور مزخرفات. با بدبختی حالی‌اش کردم که جنده‌دوزاری «آکسارای»<sup>۳۳۶</sup> نیستم و سرم شلوغ است و «من» باید به او وقت بدهم و آخر هفته‌ها اصلاً نمی‌توانم بیایم، مخصوصاً اگر قرار باشد شب بمانم. از او اصرار و از من انکار تا بالأخره قرار فردا شب را گذاشتیم. آخرسر هم خیلی جدی گفتم که پول جفتشان را همان اول می‌گیرم و تخفیف دانشجویی و رفاقت و از این کسشرها هم نداریم. خندید و قبول کرد و من هم چهار تا عشوه‌خرکی آمدم که یک‌وقت رم نکنند بعد آن حرف‌ها. سوزی گیر داد که زنگ بزنی «اوکان» بیاید که از این ایرانی‌ها هیچ بامبولی بعید نیست. سوزی بچه‌ی خوبی بود، اما به‌جز من با تمام ایرانی‌ها پدرکشتگی داشت. توی بار هم مرگش بود که با ایرانی‌ها لاس بزند. البته خیلی هم بیراه نمی‌گفت و ایرانی‌ها هم خوب پول خرج نمی‌کردند و هم اخلاقتان تخمی بود. ولی هرچه بودند، حال نمی‌کردم سوزی درباره‌شان زر بزند و هر وقت دهنش را باز می‌کرد، همان‌جا قهوه‌ای‌اش می‌کردم. آن شب، خودم قبلش به آمدن اوکان فکر کرده بودم. کلاً با آدم ناشناس که قرار داشتیم یا جای جدید که می‌رفتم، بیست درصد را می‌دادم به اوکان تا هوایم را داشته باشد. او هم کم نمی‌گذاشت. سر ماجرای آن دیوانه‌ای که راست نمی‌کرد و کتکم زد، فقط کم مانده بود طرف را بکشد.

کاری کرد که یارو با همان لهجه‌ی انگلیسی احمقانه‌اش التماس می‌کرد که ببخشمش. من که بخشیدمش، اما اوکان بی‌خیال نشد و یک خط خوشگل روی صورتش انداخت و بعد با شورت توی خیابان ولش کرد. اما با تمام اینها، سوزی که بحث ایرانی‌ها را وسط کشید، مثل همیشه سر لج افتادم و گفتم که نمی‌خواهم کسی بیاید و مشکلی ندارم. هرچند ته دلم اضطراب داشتم که نکند پول ندهند یا بلایی سرم بیاورند.

آدرس را که فرشاد فرستاد و دیدم محله‌ی «آوجیلار»<sup>۳۳۷</sup> هستند، کمی خیالم راحت شد. هم واقعاً نزدیک دانشگاه بودند و هم مشخص بود که وضع مالی‌شان بد نیست. پیش خودم گفتم که حتماً یادم بماند بپرسم که در کورچی محله‌ی ما چه گه‌ی می‌خورده است. البته که این دانشجویها می‌روند خانه‌ی همدیگر علافی و جایی نیست که نشود پیدایشان کرد. دوش گرفتم و حسابی چسان فسان کردم و زنگ زد تا کسی بیاید. راننده مرد میانسالی بود که سعی داشت مخم را بزند و من هم چهار تا خنده و عشوهِ برایش آمدم، اما نامردی نکرد و عین پولی را که تا کسی متر انداخته بود گرفت. خانه نوساز بود. از این آپارتمان‌های چندطبقه با واحدهای کوچک که معمولاً نزدیک دانشگاه، زیاد پیدا می‌شوند. یک ربعی زود رسیده بودم، پس رفتم تا سر کوچه و یک نخ سیگار کشیدم و برگشتم.

زنگ واحد را که زد، جفتشان با هیجان در را باز کردند و خوشامد گفتند. سعید به خوشگلی فرشاد نبود، اما هیکلش بهتر بود. خانه هم ساده، اما قشنگ بود. مثل تمام خانه‌های ایرانی، فرش‌ی آن وسط انداخته بودند و یک مبل راحتی گذاشته بودند جلوی تلویزیون. یک اتاق بیشتر نداشت و آشپزخانه هم داخل هال بود. ترک‌ها رسم بامزه‌ای دارند که هال را هم جزو اتاق‌ها حساب می‌کنند. یعنی وقتی در آگهی می‌نویسند یک به‌علاوه‌ی یک، درواقع خانه کلاً یک اتاق دارد و حتی ممکن است مثل خانه‌ی همین بچه‌ها، آشپزخانه هم نداشته باشد و فقط اجاقی و یخچالی و کابینتی گوشه‌ی هال باشد. خانه کوچک بود، اما تا دلت بخواهد گل و گیاه این طرف و آن طرف دیده می‌شد. از سلیقه‌شان خوشم آمد. گفتم به‌به چه سلیقه‌ای! و درحالی‌که بچه‌ها نشسته بودند و من مشغول فضولی جلوی تابلوها و عکس‌ها بودم، سر صحبت را باز کردم که چه کسی اول

می‌آید داخل اتاق و برویم سراغ کار اصلی‌مان!

سعید سرش را انداخت پایین، اما فرشاد با من گفت که اگر من مشکلی نداشته باشم، اول شام و شراب و دسر بخوریم و بعداً به کار اصلی برسیم. من هم از خداخواسته قبول کردم. وقتی آدم برای شب ماندن می‌رود، خیالش راحت است که چیزی دیر نمی‌شود. نهایتاً طرف سنگین و مست می‌شود و می‌خوابد. خب به من چه مربوط؟! من که پولم را گرفته‌ام و چه بهتر که بگیرد بخوابد و من هم بتوانم استراحتی بکنم. الهام آدم عجیبی بود. با هرکسی که می‌خوابید، ارضا می‌شد. اگر از طرف خوشش می‌آمد یا یارو کارش را بلد بود حتی چند بار! به قول معروف از آن آدم‌هایی بود که با شغلش حال می‌کرد. اما من اگر قضیه‌ی پول درآوردن نبود، امکان نداشت سراغ این کار بروم. نمی‌گویم که لذت نمی‌بردم، اما حتی تا نزدیکی‌های ارضا شدن هم هیچ‌وقت نمی‌رسیدم. البته یاد گرفته بودم که چه جور فیلم بازی کنم تا طرف فکر کند تحریکم کرده و آن حس مردانگی تخمی‌اش ارضا شود. حتی سروصداهایی هم که درمی‌آوردم، فیلم بود. اگر به خودم بود، خیلی ساکت زل می‌زدم به سقف و توی ذهنم برای قبض‌های آخر ماه یا خرید ماشین برنامه‌ریزی می‌کردم، اما مردها از دختر ساکت خوششان نمی‌آید، برای همین فیلمی بازی می‌کردم که سوزی همیشه می‌گفت شایسته‌ی جایزه‌ی اسکار است!

فرشاد برای شام قورمه‌سبزی پخته بود. چند وقت بود که قورمه‌سبزی نخورده بودم؟ یک بار هم که پختم، سوزی شروع کرد کسشر گفتن که این چه غذایی است و چرا بوی مرده می‌دهد؟! بعد هم گفت ما این سبزی را می‌زنیم به جنازه‌ها! ولی الهام می‌گفت که این سوزی عقل درست و حسابی ندارد و اتفاقاً ترک‌ها خیلی هم شنبلیله دوست دارند و به‌عنوان ادویه به کوفته هم می‌زنند. درهرصورت چنان خورد توی ذوقم که دیگر قورمه‌سبزی درست نکردم. کلاً در خانه زیاد غذا درست نمی‌کردیم. داخل بار که مجبور بودیم با مشتری‌ها مشروب بخوریم و صبح از خستگی و گیجی، کسی حوصله‌ی غذا درست کردن نداشت. بقیه‌ی وقت‌ها هم یا با کسی بیرون می‌رفتیم یا وسط دو تا مشتری، یک چیز حاضری می‌خوردیم. از سیمیت<sup>۳۳۸</sup> و بورک و گوزلمه<sup>۳۳۹</sup> گرفته تا دوروم<sup>۳۴۰</sup> و تانتونی<sup>۳۴۱</sup> و میدیه دولما،<sup>۳۴۲</sup> هرچیزی که جلوی راهمان سبز می‌شد

می‌خوردیم تا این شکم لامصب را سیر کنیم. آدم وقتی شب‌کار است نه فقط خوابش به گامی رود، که برنامه‌ی غذا خوردن و بقیه‌ی کارهایش هم قر و قاطی می‌شود. برای همین بود که دیگر هیچ‌چیزمان زمان مشخصی نداشت. کافی بود توی تاکسی بنشینیم تا همان یک ربع را چرت بزیم یا بین دو تا مشتری ده دقیقه‌ی خالی پیدا کنیم که بدویم توی اولین اغذیه‌فروشی و یک دونه را داغ‌داغ به دندان بکشیم. امیرآبی همیشه می‌گفت که مواظب باشید شکمتان سیر باشد وگرنه دهنتان بو می‌دهد و کسی طرفتان نمی‌آید. البته با آن حجم الکلی که مشتری‌ها شبانه‌روز به خورد ما می‌دادند، دستگاه گوارشی‌مان جرئت نمی‌کرد بویی جز الکل بدهد! هر مشتری که می‌خواست با دخترها لاس بزند، باید یک شات<sup>۳۴۳</sup> برای خودش و یک شات برای دختر می‌گرفت. وظیفه‌ی ما این بود که مشتری‌ها را وادار کنیم برای خودشان و ما مشروب بیشتری بگیرند تا هم بار سود کند و هم ما، اما سخت بود پایه‌پای همه‌ی مشتری‌ها خوردن و مست نشدن و سرحال بودن. گاهی همان جور که روی صندلی نشسته بودم، چشم‌هایم می‌رفت روی هم و حدود چند ثانیه چرت می‌زدم. چقدر هم مزه می‌داد! به شرطی که امیرآبی آدم را نبیند و مجبور نباشی تا صبح، غر زدن‌هایش را تحمل کنی.

قورمه‌سبزی را خوردم. چه دست‌پختی داشت فرشاد! کی می‌گوید دست‌پخت پسرها بد است؟ من که اکثر غذاهای خوشمزه‌ی زندگی‌ام را خانه‌ی پسرها خورده‌ام. ایران هم که بودم، بهترین خورشت قیمه‌ای را که در زندگی‌ام خورده‌ام، «علی» درست کرده بود. هرچه هم پرسیدم که چه کار کرده‌ای که این قدر خوش‌رنگ و خوش‌طعم شده است، نگفت و مسخره‌بازی درآورد. نمی‌دانم لیموعمانی‌اش خاص بود یا آن دارچینی که به غذا اضافه کرده بود، ولی بعداً هم هر جا قیمه خوردم به پای قیمه‌ی علی نرسید. شراب از این جنس‌های ارزان ترکیه‌ای بود، ولی به طرز عجیبی خوشمزه بود. شاید هم من سرحال بودم و به نظرم همه‌چیز خوشمزه می‌آمد. شراب را که خوردیم و سرمان گرم شد، موزیک گذاشتند و شروع کردیم به گپ زدن و جوک گفتن و خندیدن. سعید آدم کم‌حرف‌تری بود، اما چند جام شراب که خورد و یخش با من باز شد، شروع کرد به خاطره گفتن. نمی‌دانم خاطره‌هایش خنده‌دار بودند

یا او با آن لهجه‌ی رشتی‌اش آنها را جوری می‌گفت که آدم نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. جفتشان ایران‌گردانی خوانده و از همان‌جا رفیق شده بودند. اینجا هم آمده بودند درس بخوانند که به این بهانه اقامت بگیرند و اگر شد بعدش بروند اروپا. سعید بچه‌ی رشت بود و فرشاد مال یکی از شهرهای استان اصفهان. بعداً معلوم شد که فرشاد چند سالی را هم کرج بوده است و یک‌جورهایی همشهری از کار درآمدم. بلند شدم موزیک را عوض کردم و گفتم بیایید کمی برقصیم. جفتشان رقصشان بد نبود، اما خیلی هم حرفه‌ای نبودند. چند دقیقه که گذشت، رقص‌کنان از دو طرف چسبیدند به من. از پشت و جلو نفس‌هایشان به صورت و گردنم می‌خورد. فرشاد از پشت، در حال رقص به کمر و پهلوهایم دست می‌کشید و سعید در فاصله‌ای چنان نزدیک می‌رقصید که هر چند ثانیه پستان‌هایم به سینه‌ی ورزشکاری‌اش می‌خورد. نمی‌دانم سرم گرم بود یا اتفاق دیگری افتاده بود، اما حس کردم بعد مدت‌ها تحریک شده‌ام. دلم می‌خواست از آنها لب بگیرم و همان‌جا لختم کنند، اما در کار ما از این خبرها نیست. باید حواست جمع باشد که طرف چه می‌خواهد. پول نداده است که تو را ارضا کند بلکه قرار است به او خوش بگذرد. اصلاً خیلی‌ها بدشان می‌آید از جنده لب بگیرند و اگر وارد این فازها بشوی، خودت را به گاو داده‌ای.

فرشاد تحریک شده و از پشت خودش را چسبانده بود به من و سعید شروع کرده بود به گردن و گوش‌هایم را خوردن. به لب‌هایم که رسید، دیگر نتوانستم تحمل کنم و دستم را انداختم دور گردنش و زبانه رفت داخل دهانش و لب‌هایم به هم قفل شد. از آن طرف فرشاد دستش را کرده بود زیر دامن کوتاهم و داشت از آنجا دیوانه‌ترم می‌کرد. دیگر طاقت نداشتم و گفتم برویم روی تخت. سعید مثل پر کاه مرا از جا کند و روی دوشش انداخت و به سمت اتاق برد و روی تخت انداخت. هر دو لخت شدند، کنارم دراز کشیدند و شروع کردند به لباس‌هایم را یکی‌یکی کندن...

از همان اول که توی این کار آمده بودم، برای خودم سه تا قانون گذاشته بودم: سکس گروهی نمی‌کنم و صد نفر هم باشند جداجدا با همه‌شان می‌خواهم، از عقب رابطه برقرار نمی‌کنم، عاشق کسی نمی‌شوم. هنوز ده دقیقه هم از پرت شدنم روی تخت نگذشته بود که دو قانون اولم شکسته بود و امیدوار بودم

فردا که برمی‌گردم خانه، لاقفل قانون سوم را نشکسته باشم. دیگر نیازی به فیلم بازی کردن و اسکار گرفتن نبود. در همان یک ربعی که روی تخت بودیم، قبل از اینکه هر دو ارضا شوند، هم ارضا شدم و هم صدای جیغ‌های واقعی‌ام تا خانه‌ی تمام همسایه‌ها رفت. خودم هم از خودم تعجب کرده بودم که چرا این قدر عجیب شده‌ام و با همیشه فرق دارم.

کارمان که تمام شد، سه‌تایی روی تخت ولو شدیم. اول شروع کردیم به سیگار کشیدن و بعد فرشاد سیگاری‌ای<sup>۳۴۴</sup> بار زد و شریکی کشیدیم. دلم می‌خواست بروم دوش بگیرم، اما نمی‌توانستم از تخت دل بکنم. سرم را گذاشته بودم روی بازوی سعید و لنگ‌هایم را انداخته بودم روی فرشاد و سعید داشت خاطره می‌گفت و ما که چت<sup>۳۴۵</sup> کرده بودیم فقط قهقهه می‌زدیم. الآن که فکر می‌کنم، نه ماجرای دخترعمویش که به‌جای حناقه‌هوه،<sup>۳۴۶</sup> پودر واجبی گذاشته بود روی کله‌اش آن قدر خنده‌دار بود، نه داستان «مرتضی» رفیقش که نه نفر توی خرابه به او تجاوز کرده بودند و از ترس، وسط تجاوز شاشیده بود و آنها هم بی‌خیال بقیه‌ی کار شده بودند. حتی ماجرای هم‌کلاسی‌اش «مهدی» که موهایش در آزمایشگاه علوم، آتش گرفته بود هم خنده‌دار نبود. حتی داستان آن دانشجوی خوابگاهی که نمکدان در کونش گیر کرده بود و آورده بودندش بیمارستان. الآن که فکر می‌کنم، همه‌ی چیزهایی که می‌گفت خیلی هم گریه‌دار بودند و اگر کس دیگری، جای دیگری آنها را تعریف می‌کرد، می‌توانستم با صدای بلند زار بزنم، ولی آن شب فقط سه‌تایی می‌خندیدیم و وسط داستان‌ها لب طولانی می‌گرفتیم و باور داشتیم هیچ‌چیز ناراحت‌کننده‌ای در جهان وجود ندارد. «عایشه» همیشه می‌گوید خنده و گریه با هم زیاد فرق ندارند. برای همین هم هست که گاهی از شادی، گریه می‌کنیم و گاهی به بلاهایی که سر بیچاره‌ی دیگری می‌آید، می‌خندیم. خود عایشه هر وقت می‌رود داخل اتاق تا با تلفن حرف بزند، آدم نمی‌فهمد دارد می‌خندد یا گریه می‌کند، ولی من خنده‌ام با گریه‌ام خیلی فرق دارد. وقتی می‌خندم چنان قهقهه‌ای می‌زنم که تا چهار تا ساختمان آن‌ورتر هم باخبر می‌شوند، اما گریه که می‌کنم هیچ صدایی از من در نمی‌آید. فقط بغض می‌کنم و چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و با دندانم آن قدر گوشه‌ی لبم را فشار می‌دهم تا خون بیرون می‌زند.

فرشاد رفت توی هال و با یک بشقاب پر از باقلوا برگشت. من باقلوا زیاد دوست ندارم، اما آن شب انرژی‌ام حسابی تحلیل رفته بود و اگر قرار بود تا صبح کم نیاورم، بدون باقلوا امکان نداشت. به نظر من باقلوا برای دخترها همان کاری را می‌کند که معجون برای پسرها انجام می‌دهد! باقلواها را با دست خوردیم و بعد شروع کردیم انگشت‌های همدیگر را مک زدن تا نوچی‌اش برطرف شود. بعد سعید یکی از باقلواها را برداشت و مالید به لای پایم و سینه و شکمم و دوتایی افتادند به جان تم و مشغول لیس زدن و خوردن شدند. دوباره داشت ناله‌هایم بلند می‌شد که فرشاد آلتش را تا ته کرد توی دهانم و به حال خفگی افتادم. این بار هر جفتشان دیرتر ارضا شدند، اما من دو بار دیگر ارضا شدم و دیگر رمق تکان خوردن هم نداشتم. احساس سبکی و آرامش می‌کردم و دلم می‌خواست چند روز همان‌جا بخوابم، اما ظاهراً آن دو تا ول کن نبودند. پول شب ماندنم را داده بودند و قصد داشتند تا خود صبح مشغول باشند. فکر می‌کنم دارویی، ویاگرایبی،<sup>۳۴۷</sup> چیزی هم خورده بودند. چون آدم عادی اصلاً نمی‌تواند این جور پشت‌سرهم ادامه بدهد. شاید هم اثرات حشیش بود.

گفتم پاسور ندارید برایتان فال بگیرم؟ از شانس خوب من، هم داشتند و هم از پیشنهادم استقبال کردند. حوصله‌ی فال گرفتن نداشتم، اما می‌دانستم اگر یک بار دیگر ارضا شوم همان‌جا بیهوش می‌شوم. ورق‌ها را آوردند. از همین مقوایی‌های ساده بود که در اکثر سوپری‌های استانبول می‌فروشند. بُر زدم و گفتم نفری یک کارت بردارند. حوصله‌ی فال درست و حسابی گرفتن نداشتم. سعید «بی‌بی گشنیز» را برداشت. گفتم که یک زن موتیره‌ی باعتمادبه‌نفس پیدا می‌شود که به زندگی‌ات جهت می‌دهد و توصیه‌های خوبی به تو می‌کند. حتماً به او گوش کن. دوتایی خندیدند و گفتند اینکه دقیقاً خود تویی، توصیه‌ات را بگو! خندیدم و گفتم که فعلاً توصیه‌ای ندارم، اما تا صبح شاید چیزی یادم بیاید. بعد ورق‌ها را دوباره بُر زدم و این بار فرشاد «دو دل» را برداشت. گفتم یک مشارکت یا ازدواج یا رابطه‌ی صمیمی در راه است که خیلی خوب است. بعد هم تأکید کردم که در این رابطه، قدرت و پشتیبانی زیادی وجود دارد و نترسد و جلو برود. گیر دادند به من به شوخی یا جدی که چرا این قدر فالمان خوب آمد و بدی‌هایش را هم بگو. برایشان توضیح دادم که این فال خیلی هم دقیق



نیست اما اگر مثلاً دو گشنیز یا آس پیک آمده بود، خیلی هم بد بود. گفتم بیایید حکم سه نفره بزنیم. فرشاد با خنده گفت بی خیال و برویم سراغ بازی خودمان. سعید چیزی نگفت، اما از قیافه اش مشخص بود نظرش به نظر فرشاد نزدیک تر است. من کم نیاوردم و گفتم که اصلاً سر همین بازی کنیم که نفر اول برای دو نفر دیگر حکم بدهد و هرچه باشد آن دو تا باید اجرا کنند. این را که گفتم آن حس رقابت مردانه شان بیدار شد و نمی دانم به چه جریمه ای فکر کردند که چشم هایشان برق زد.

یکی از پیراهن های سعید را کردم تنم و روی تخت شروع کردیم به بازی. از همان اول شانس آوردم و آس که انداختیم، حاکم شدم.<sup>۳۴۸</sup> یکی دو باری سعید و فرشاد بردند و حکم چرخید، اما در کل شانس با من بود و حتی وقتی حاکم نبودم، دستی نبود که چند تا آس و شاه و حکم گیرم نیاید. همین جوری تا شش رفتم و فقط یک بازی دیگر را باید می بردم تا برایشان جریمه صادر کنم. دستم خیلی بد آمده بود. سعید و فرشاد از آن لبخندهای شیطانی می زدند و تند و تند دست می گرفتند و برای هم گری می خواندند. فرشاد با آس و شاه هایش تا شش دست رفت، اما سعید حکم لازم<sup>۳۴۹</sup> کرد و همه ی حکم ها را کشید بیرون و گذاشت فرشاد آن یک دست آخر را بگیرد. بعد خودش هم شش گیر شد!<sup>۳۵۰</sup> از سر استیصال، پنج دلش را پایین آمد. من هم با ناامیدی هفت دل را گذاشتم روی زمین، اما معجزه شد و فرشاد نه دل داشت و نه حکم و بازی افتاد دست من. من هم هرچی خشت ریز و شماره تلفن<sup>۳۵۱</sup> داشتم گذاشتم روی زمین. نه کسی خشت داشت تا بیاید و نه کسی حکم داشت تا ببرد. بقیه ی دست ها هم همین جوری تخمی تخمی مال من شد و طبق یک قانون تخمی تر در بازی سه نفره، وقتی دو نفر شش دست می گیرند و یکی پنج دست و هیچ کس به هفت نمی رسد، آن کسی که کمتر دست گرفته، برنده است! من با همین قانون خنده دار، برنده شدم.

سعید اعصابش به شدت خرد شده بود، اما فرشاد می خندید و به من می گفت که شانس آوردی و نمی دانی از چه جریمه ای فرار کردی. آن لحظه در کونم عروسی بود که هم بازی را برده بودم و هم از جریمه دررفته ام و هم کمی می توانم استراحت کنم، اما الآن که از بیرون به ماجرا نگاه می کنم، آرزو می کنم

که باخته بودم و سخت‌ترین جریمه‌ها را اجرا می‌کردم. سعید گفت که خب جریمه را بگو. کل بازی به این فکر کرده بودم که بگویم من تا صبح می‌خوابم و شما باید در کف بمانید. حتی لحن کلماتم را هم انتخاب کرده بودم، اما نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه همه‌ی اینها را یادم رفت و گفتم که باید جلوی من با هم سکس کنید!

جفتشان مثل مادرم‌ده‌ها رنگ از رویشان پرید و به تته‌پته افتادند. اول شروع کردند به چانه زدن، بعد التماس کردن، دست‌آخر هم گیر دادند به اینکه ما اصلاً برای هم راست نمی‌کنیم که بخواهیم با هم سکس کنیم! گفتم خب من هم قاطی‌تان می‌شوم و اگر افافه نکرد، برایتان می‌خورم. حالشان خیلی بد بود. همین که بتوانند اولین لب را بگیرند، حدود پنج دقیقه طول کشید. من نمی‌فهمم چرا پسرها این قدر نسبت به تن همدیگر تابو دارند؟! ما دخترها، رفیق‌های معمولی‌مان را هم بغل می‌کنیم، می‌بوسیم و حتی وقتی جا نیست می‌چپیم توی بغل هم و می‌خواهیم، اما پسرها کافی است پسر دیگری نزدیک لبشان را ببوسد. تا دو روز حالشان بد است و درگیرش هستند. به نظرم پسرها برعکس ظاهرشان، زندگی و سکس را خیلی سخت‌تر از ما دخترها می‌گیرند.

کم‌کم من هم خودم را قاطی کردم و آن دو تا هم ماجرا برایشان طبیعی‌تر شد. یک ربع که گذشت، دیدم دیگر زیاد به من محل نمی‌دهند و چند دقیقه بعدازآن، نوبتی در تن همدیگر ارضا شدند. شدیداً تحریک شده بودم. رفتم کنارشان که توی بغل همدیگر ولو شده بودند. سعید از پشت بغلم کرد و وقتی دیدم نمی‌خواهد کاری کند، مشغول خودارضایی شدم. بعد آرام‌آرام درحالی‌که توی بغل سعید مچاله شده بودم، خوابم برد.

صبح که برگشتم خانه، حال خاصی داشتم. فهمیده بودم که قانون سوم را هم شکسته‌ام. چند روزی را منتظر تلفنشان ماندم، اما خبری نشد. گفتم نکند قضیه‌ی پول است، پس خودم به فرشاد زنگ زدم و گفتم دل‌م برایشان تنگ شده و همدیگر را زودتر ببینیم. بعد هم تأکید کردم که دیگر رفیقیم و بحث پول و این چیزها بینمان نیست. خودم را برای همان شب دعوت کردم خانه‌شان و گفتم که غذا را هم من می‌آورم. یک «زرشک‌پلو با مرغ» اساسی درست کردم و حدود عصر تاکسی گرفتم و رفتم در خانه‌شان. مثل دفعه‌ی قبل مهربان بودند،

شوخی می‌کردند، موزیک گوش دادیم و سیگاری کشیدیم، حتی سعید کلی خاطره‌ی جدید رو کرد و خندیدیم، اما حس می‌کردم چیزی تغییر کرده و این آزارم می‌داد. توی رختخواب که رفتیم و دیدم آن دو تا بیشتر از اینکه ترتیب مرا بدهند با هم مشغولند، فهمیدم که خیلی هم دچار توهم نشده‌ام! همان شب دو بار در بغلشان ارضا شدم، اما حس می‌کردم که دیگر مرکز ثقل رابطه نیستم. انگار مثلثی شده بودیم که آنها ساق‌هایش بودند و من آن ضلع کوچک و تخمی پایین. شب هم که آن دو تا خوابیدند، تا صبح خوابم نبرد و فکر و خیال یک لحظه راحت‌م نگذاشت، اما آن دو تا مثل بچه‌گربه خودشان را ولو کرده بودند توی بغل همدیگر و بدون حتی یک غلت ساده، داشتند پادشاه هفتم را خواب می‌دیدند! حس همان روزی را داشتم که علی در کوچه مرا دید و سرش را انداخت پایین و حتی جواب سلامم را نداد. حس همان روزی را داشتم که خواهرم گفت علی پیغام فرستاده که همه‌چیز تمام شده است و نمی‌خواهد مرا ببیند و دلیلش را هم نپرسم... به خودم گفتم لیلی چرا حساس شده‌ای؟ سکس سه نفره همین است دیگر! تقصیر خودت بود که انداختی‌شان به جان هم. این احمق‌ها هم چیز تازه دیده‌اند و خوششان آمده است. حالا ممکن است باز دفعه‌ی بعد آن قدر گیر بدهند به تو که مثل آن شب از خستگی کلافه شوی. نوجوانند و جوگیر و هر روز یک جایشان بالا می‌زند! چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بخوابم، هرچند فکر می‌کنم صدای اذان صبح را هم شنیدم و هنوز خوابم نبرده بود.

## فصل ۵۲: روح ۳۵۲

با سعید قرار داشتم و جلوی بانک ایستاده بودم. دیر کرده بود و حالم خوب نبود. جلوی زنی را که داشت از کنارم رد می‌شد گرفتم و از او ساعت را پرسیدم. جوابم را نداد و به سرعت رد شد. اعصابم تخمی تر شد. نمی‌دانم چرا موبایلم در کیفم نبود. مگر می‌شد آن را با خودم نیاورده باشم؟ خواستم بروم داخل بانک و ساعت آنجا را نگاه کنم. چرا در ترکیه هیچ مغازه‌ای ساعت ندارد؟ مردی محکم تنه زد و پرتم کرد روی زمین. چرا آن قدر راحت پرت شدم؟ سریع خودم را جمع‌وجور کردم و بلند شدم و چند تا فحش نثارش کردم. در بین جمعیت گم شده بود. سعید پس کدام گوری بود؟ اگر نمی‌خواست بیاید، چرا قرار گذاشته بود؟ اصلاً چرا نگفت بیایم خانه و توی این خیابان شلوغ و دم این بانک لعنتی قرار گذاشت؟ از دور حس کردم که آدمی شبیه سعید را دیده‌ام. کمی به سمت خیابان رفتم تا بهتر ببینمش. دو نفر درحالی که داشتند با هم حرف می‌زدند، محکم به سینه‌ام کوبیدند و پرت شدم توی جوی آب. دهنم خونی شده بود و پایم درد می‌کرد. از جدول کنار جوی گرفتم و به زحمت بیرون آمدم. به اطراف نگاه کردم. هیچ کس مرا نمی‌دید. ناپدید شده بودم. علی را دیدم که از کنارم رد

شد. سعید را دیدم که بی توجه به من از جلویم گذشت. مامان را دیدم که رفت داخل بانک، حتی بدون آنکه بپرسد چه بلایی سرت آمده است. پایم بدجور تیر می کشید. فهمیدم که مرده‌ام و کسی دیگر مرا نمی بیند. با صدای بلند جیغ کشیدم...

از خواب بیدار شدم. سعید و فرشاد هم احتمالاً با جیغ من از خواب پریده بودند. آرامم کردند که نترس و خواب بد دیده‌ای. بعد هر دو بغلم کردند و دوباره خوابیدند. پایم را نمی دانم در خواب کوبیده بودم به کجا که حساسی درد می کرد، اما خودم آرام بودم. چشم‌هایم را گذاشتم روی هم و قبل از اینکه به هیچ چیزی فکر کنم، خوابم برد.

## فصل ۵۳: بدون شیر، بدون شکر

چند هفته‌ای خودم را درگیر بار و ماساژ و مشتری‌های خصوصی کردم. نه به بچه‌ها زنگ زدم و نه اس‌ام‌اس فرستادم و از آنها هم خبری نشد. بعد سه هفته طاقتم طاق شد. زنگ زدم به سعید، اما گوشی را برنداشت. شب پیام دادم که زنگ زده بودم حالت را بپرسم و هر وقت حال داشتی تماس بگیر. تا فردا شب هم خبری از سعید نشد. زنگ زدم به فرشاد، اما او هم جواب نداد. نگران شدم و مسیج زدم که نگرانتان هستم و چرا جواب نمی‌دهید؟

یک ساعت بعد، فرشاد زنگ زد به گوشی‌ام. در خیابان بود و صدای حرکت و بوق ماشین‌ها می‌آمد. گفتم که چی شده و چرا شما دو تا جواب تلفن‌های مرا نمی‌دهید؟ مثل همیشه مهربان بود. با همان لهجه‌ی اصفهانی شیرینش گفت که نگران نباشم و چیزی نشده است و فردا ظهر ساعت ۱۲ بیایم دم همان کوکورچی نزدیک خانه تا ماجرا را تعریف کند. بعد خواهش کرد که به سعید راجع به این فرار چیزی نگویم.

تا صبح چشم روی هم نگذاشتم و هزار تا فکر و خیال کردم. از نگرانی، تپش قلب گرفته بودم. جوری نفسم بالا نمی‌آمد که سوزی می‌خواست زنگ

بزند بیمارستان، آمبولانس بفرستند. صبح درحالی که سرم گیج گیج بود، رفتم دوش گرفتم و کمی به خودم رسیدم و زدم بیرون. توان خانه ماندن نداشتم. چند ساعتی را در خیابان قدم زدم تا ساعت ۱۲ شد و رفتم دم مغازه‌ی مهمت. فرشاد چند دقیقه‌ای دیر کرد که برایم هزار سال طول کشید اما بالأخره آمد. سلام‌علیکی کردم و فوری گفتم چی شده، بگو که از ترس زهره‌ترک شدم. آرامم کرد که چیز خاصی نیست و نگران نباشم و راه افتادیم تا به یک کافه رسیدیم. قهوه‌ای سفارش دادم تا خوابم بپرد و او هم چای سفارش داد. برایش از این چای‌های جوشیده‌ی ترکی آوردند که با صد تا قند هم قابل خوردن نیست. سیگاری درآورد و شروع به کشیدن کرد. من هم قهوه‌ام را داغ‌داغ سر کشیدم و درحالی که زبان و سقف دهانم سوخته بود، سیگاری درآوردم و از فرشاد خواستم که برایم روشنش کند.

فرشاد هی این‌پا‌آن‌پا می‌کرد و از گفتن ماجرا طفره می‌رفت. گفتم مرگ یک بار و شیون یک بار! بگو که مُردم از استرس. کمی دری‌وری راجع به خوبی‌های من و حس مثبتی که خودش و سعید به من دارند و از این جور مزخرفات گفت تا بالأخره رفت سر اصل مطلب و هزار تا جمله‌ی بی‌ربط را به هم بافت تا به من بفهماند که با سعید رل زده‌اند<sup>۳۵۳</sup> و سعید ترجیح می‌دهد با کس دیگری در رابطه نباشند، چون حسودی‌اش می‌شود. گفتم کسسر نگو به من فرشاد و این مزخرفات چیست که به هم می‌بافی؟! مگر شما همجنس‌بازید؟ حالا من یک شوخی‌شهرستانی توی چتی کردم و یک شب با هم شیطنتی کردیم و تمام شد رفت. شما همان‌هایی هستید که تا صبح چنان بلایی سر من آوردید که تا سه روز خواب بودم! باز افتاد به عذرخواهی که من هم به سعید گفتم که ما نهایتاً بایسکشوالیم و همجنس‌گرا نیستیم، اما سعید گیر داده است که هرچه باشیم از این به بعد نباید با کسی در رابطه باشی وگرنه نه من، نه تو! حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. گفتم اگر شما گی<sup>۳۵۴</sup> هستید، چطور تا قبل من نمی‌دانستید و ترتیب هم را نمی‌دادید و حالا چرا جوگیر شده‌اید؟! فرشاد فقط عذرخواهی می‌کرد و سعی می‌کرد آرامم کند. گفتم مگر می‌شود آدم بیست‌وچند سال با دخترها حال کند و بعد سر یک شوخی و جریمه‌ی احمقانه، گی بشود؟ معزم کار نمی‌کرد. فرشاد هم چیزی نمی‌گفت و فقط از

من می‌خواست آرام باشم و می‌گفت که درکم می‌کند. آخر سر دل را به دریا زدم و گفتم که حاضرم دوست‌دخترت بشوم و اصلاً کون لق سعید! گفتم هر کار خواستی با خودم بکن و همه‌جوره هوایت را دارم و با هرکه هم خواستی باش و اشکال ندارد. نمی‌دانستم دارم چه می‌گویم. دیوانه شده بودم و کلمات، بدون فکر از دهانم بیرون می‌ریختند. دستم را گرفت و گفت که خیلی دوستم دارد و دلتنگم خواهد شد. برایم بهترین آرزوها را کرد و گفت که عاشق سعید است و نمی‌خواهد کاری کند که رابطه‌شان به گند کشیده شود، حتی اگر به قیمت از دست دادن آدم عزیزی مثل من باشد. بعد ایستاد، برای آخرین بار لب‌هایم را بوسید، شانهم را لمس کرد و بدون خداحافظی رفت. تا چند لحظه توی شوک بودم و باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است. بعد حس کردم دهنم شور شده است. با دستمال، خون لبم را پاک کردم و قهوه‌ی دیگری سفارش دادم. بدون شیر، بدون شکر...



## فصل ۵۴: اژدها در گاراژ<sup>۳۵۵</sup>

به لیلی می‌گوییم که خاطره‌اش بیشتر از بامزه بودن، تلخ بوده است و من این حس رهاشدگی را خیلی خوب می‌شناسم. حسابی مست شده است و به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. سرش را گذاشته است روی شانه‌ی استخوانی شیدا و شعری می‌خواند که احتمال می‌دهم از این آهنگ‌های جدید خواننده‌های داخل ایران است که من نشنیده‌ام. شیدا بی‌توجه به حال لیلی، دارد در مورد یکی از نظرات آنا فروید بحث می‌کند و تفاوت «دیسپلیسمنت»<sup>۳۵۶</sup> و «سابلمیشن»<sup>۳۵۷</sup> را جوری توضیح می‌دهد که حتی من هم که صد بار از او این حرف‌ها را شنیده‌ام، چیزی نمی‌فهمم، چه برسد به لیلی که حواسش جای دیگری است و بیشتر دارد با انگشت‌های کشیده‌ی شیدا بازی می‌کند و با صدایی فالش، آواز می‌خواند. شیدا هنوز بحث واکنش‌های دفاعی سطح سوم<sup>۳۵۸</sup> را تمام نکرده است که اشاره می‌کنم کم‌کم پا شوند تا به سمت هتل برویم. لیلی روی شیدا ولو شده و ظاهراً دارد داستان دیگری می‌گوید که از قبلی جذاب‌تر است و بیشتر شبیه داستان‌های سایت‌های اروتیک است. بالأخره به اصرار من بلند می‌شوند و قدم‌زنان از خیابان استقلال به سمت هتل می‌رویم. من چند قدم عقب‌تر راه

می‌روم تا مزاحمشان نباشم و برای خودشان حال کنند. باینکه لیلی از شیدا خیلی بزرگ‌تر است، اما نه قیافه‌اش چندان نشان می‌دهد و نه رفتارش. حس می‌کنم شیدا هم او را دوست دارد و از وقتی لیلی پیدایش شده، خوشحال‌تر است، پس سعی می‌کنم خیلی توی دست‌وپایشان نپلکم تا حرف‌های دخترانه بزنند و شیطنت‌های بیچگانه کنند.

در خیابان جز مست‌ها و معدود زوج‌هایی که از کلاب‌ها و بارهای داخل کوچه‌ها بیرون می‌آیند، پرنده پر نمی‌زند. گاهی هم ماشین پلیس رد می‌شود و با تعجب به لیلی و شیدا نگاه می‌کند که دست همدیگر را گرفته‌اند و شلنگ‌تخته می‌اندازند و آواز می‌خوانند. شیدا آن وسط سعی می‌کند با دهنش ریتم آهنگ را هم بزند و این منجر به بیرون آمدن صداهایی می‌شود که ماجرا را بیش از یک همخوانی هنری، به طنزی مبتذل تبدیل می‌کند! پیش خودم فکر می‌کنم که این آهنگ‌های بند تنبانی را شیدا کجا شنیده و چطور حفظ شده است؟ آدمی که با «شاک‌راک»<sup>۳۵۹</sup> و «گرانج»<sup>۳۶۰</sup> حال می‌کند، چطور می‌تواند این جوروی «تپلی ریزه‌میزه، این‌قده بلا نمی‌شه»<sup>۳۶۱</sup> را فریاد بزند و عجیب‌تر از آن، تلاش کند ملودی‌اش را با دهانش دربیآورد، هرچند که نتیجه، یک فاجعه‌ی واقعی باشد؟! کنارشان می‌روم و دست شیدا را می‌گیرم. برمی‌گردد، لبخندی می‌زند و سعی می‌کند با صدای بلندتری آواز بخواند، درحالی که لیلی سیگاری درآورده و وسط این دوئت<sup>۳۶۲</sup> گوش‌خراش، اما بامزه، پک‌های عمیقی به آن می‌زند. دست شیدا را که حالا عرق کرده است، محکم‌تر در دستم فشار می‌دهم. سعی می‌کنم خجالت و سن‌وسال ... را کنار بگذارم و با آنها در آواز جدیدشان همراه شوم. مصرع‌ها را یادم می‌رود و کلمات را گاهی اشتباه می‌خوانم. فقط به کورس<sup>۳۶۳</sup> کار و جیغ کشیدن سه‌تایی «اگه چشمات بگن آره»<sup>۳۶۴</sup> که می‌رسد، صدایم بلندتر می‌شود و حس می‌کنم داریم در کوچه‌های تهران قدم می‌زنیم و هنوز همان جوان بیست‌ساله‌ای هستم که فکر می‌کرد می‌تواند با کتاب‌هایش دنیا را عوض کند.

به میدان تکسیم که می‌رسیم، می‌روم سراغ یکی از دونرروشی‌های خسته‌ای که تا این ساعت شب باز مانده‌اند و سه تا «ایسلاک برگر»<sup>۳۶۵</sup> می‌خرم. ایسلاک یکی از همان چیزهایی است که ظاهر مزخرفی دارد، اما کافی است

یک بار امتحان کنی تا معتادش بشوی. قیافه‌اش که تعریفی ندارد، داخلش هم چندان پروپیمان نیست، فقط شاید قیمت ارزشش و سوسه‌ات کند که یکی بخری و در راه گاز بزنی، اما مزه‌ی ویژه‌اش وادارت می‌کند که حتماً دومی و سومی را هم بخری و حتی وقتی از ترکیه می‌روی، دلت برایش تنگ شود. خیلی از چیزهای زندگی من، همین جوری بوده‌اند؛ مثلاً همان روز که با اکبر، فیلمی را که در مسجد پیدا کرده بودیم دیدیم، مثلاً همان روز که شیدا به دیدنم آمد و خواست به او «داستان نوشتن» را یاد بدهم، مثلاً همان روز که همه‌ی قرص‌هایم را ریختم کف دستم و با آب دستشویی دانشگاه قورت دادم، مثلاً همان روز که موهای لخت عاطفه می‌ریخت روی شانه‌های استخوانی‌اش و بویی عجیب می‌داد که هیچ‌وقت نفهمیدم چیست، مثلاً هزار تا چیز دیگر که قرار بود فقط یک تجربه‌ی مزخرف کوچک باشند و شدند عادت هرروزه یا آرزویی که اگرچه در دسترس نبود، اما هر روز در مغزم قدم می‌زد، مثل همین ایسلاک که وقتی برگردیم نروژ، در سیناپس‌های نورون‌های عصبی<sup>۳۶۶</sup> ما ادامه پیدا می‌کند و خواستنش بخشی از زندگی ما خواهد شد که حتی به آن فکر نمی‌کنیم، اما وجود دارد و مانند کرمی خسته در عمیق‌ترین سلول‌هایمان به حیاتش ادامه می‌دهد.

شیدا نوشابه‌ای سیاه می‌خورد که مثل همه‌ی تجربه‌های این چند روز چندان خنک نیست. درش را باز می‌کند و اول به من تعارف می‌کند. جرعه‌ای می‌خورم و گاز در دماغ و گلویم می‌پیچد. نوشابه را به لیلی می‌دهم و او هم کمی می‌نوشد. بعد نوبت خود شیدا است که عاشقانه لب‌هایش را دور دهانه‌ی بطری قفل می‌کند و نوشابه را مانند عصاره‌ی آگاهی با ولعی وصف‌ناپذیر سر می‌کشد. بعد دوباره بطری را به من و لیلی می‌دهد و در انتها خودش آخرین جرعه را می‌نوشد. بطری را پرت می‌کند توی سطل آشغال. در نروژ، بطری نوشیدنی‌ها گروبی دارد و باید بعداً بیندازیم توی دستگاه‌هایی خاص و پولمان را پس بگیریم، اما در ترکیه همه‌چیز آزاد است و دلشان خیلی هم برای کره‌ی زمین نمی‌سوزد. شیدا همیشه می‌پرسد که چرا باید این‌قدر مواظب دور انداختن پلاستیک و آلوده کردن هوا باشیم و زندگی را سخت بگیریم؟! مگر چهار پنج میلیون نروژی با گند زدن به طبیعت، چه کار می‌توانند بکنند؟ در همان روزی که ما داریم

تلاش می‌کنیم بخش پلاستیکی و کاغذی ظرف شیر را تفکیک کنیم و در دو سطل بازیافت جداگانه بیندازیم، چند میلیارد چینی و هندی و ایرانی و... آشغال‌هایشان را می‌اندازند توی خیابان یا جوی آب یا نهایتاً سطل آشغال‌های تفکیک‌نشده! برایش توضیح می‌دهم که در چین و ایران هم تفکیک زباله شروع شده است.<sup>۳۶۷</sup> گیر می‌دهد به کارخانه‌ها و ماشین‌ها و آلودگی هوا! شیدا هرگز قانع نمی‌شود. او اعتقاد دارد که تنها راه نجات کره‌ی زمین، از بین رفتن بشر است و بقیه‌ی روش‌ها فقط مرگ طبیعت را کندتر می‌کند. پیشنهادش هم‌رها کردن گازی در هوا است که انسان‌ها را مقطوع‌النسل می‌کند. شیدا برایش مهم نیست که نسل آینده‌ای وجود داشته باشد. به قول خودش اگر خیلی زرنگ باشیم، همین چند روز را خوش می‌گذرانیم. آینده چه اهمیتی دارد؟

لیلی تشکر می‌کند، من و شیدا را می‌بوسد و می‌گوید این خوشمزه‌ترین شامی بوده که در این چند ماه خورده است. دستی روی شانهاش می‌گذارم و ته دلم را حسی خوب فرامی‌گیرد. بدون هیچ حرفی سه‌تایی به سمت هتل راه می‌افتیم. لیلی سیگار دیگری روشن می‌کند. سیگار را می‌دهد دست چپش و در آن سمت شیدا می‌ایستد تا کمترین دود به من بخورد. درحالی‌که دست شیدا را دوباره در دستش گرفته می‌گوید که به نظرش کار خدا بوده است که امشب ما سر راهش قرار گرفته‌ایم! چون بعد مدت‌ها مادرش تلفن زده بوده و با هم دعوایی حسابی کرده بوده‌اند و اخلاقیش بدجور گه‌مرغی بوده است. شیدا مثل همیشه نه با بخش گه‌مرغی کار دارد و نه دعوای با مادر. حتی تشکری هم به‌خاطر این ابراز لطف نمی‌کند. می‌چسبد مثل همیشه به آن چیزی که دکمه‌ی «بحث کردن بی‌انتها» را فشار داده و گیر می‌دهد به لیلی که بر چه اساسی می‌گوید که خدا وجود دارد و دلیلش چیست؟ لیلی آچمز شده است. با بی‌میلی می‌گوید که خب خدا هست و این دنیا که زرتی‌زرتی ایجاد نشده! بعد هم با تأکید فراوان می‌گوید که اصلاً آدم مذهبی‌ای نیست و حالش از اسلام و آخوندها به هم می‌خورد و فقط خدا را قبول دارد. اما شیدا کسی را که گوشه‌ی رینگ گیر افتاده است به این سادگی ول نمی‌کند، مخصوصاً اگر آدمی مثل لیلی باشد که از قواعد مبارزه بی‌خبر است. شیدا بحث را می‌کشانند به اینکه خدا فقط واژه‌ای برای پوشاندن سوراخ‌های علم است و از قبایل نخستین تا ظهور

پیامبران را در یک پکیج مقایسه‌ای جا می‌دهد و مشغول بررسی اسطوره‌هایشان می‌شود. لیلی گیج شده است و می‌پرسد که اگر خدایی وجود ندارد، پس من و تو و این دنیای پیچیده چه جور ایجاد شده‌ایم؟! بعد هم خیلی ساده دلانه به شیدا توصیه می‌کند که مزخرفات آخوندها باعث نشود بخواید استغفرالله به وجود خدا هم شک کند! من و شیدا ناخودآگاه به هم نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم. شیدا از «سنگی که خدا نتواند بلند کند» و «آیا خدا می‌تواند خودش را نابود کند؟»<sup>۳۶۸</sup> شروع می‌کند و همان‌جور که حدس می‌زدم به «قوری آسمانی»<sup>۳۶۹</sup> راسل می‌رسد. هنوز لیلی دارد در مورد اندازه‌ی قوری و اینکه چرا باید در آسمان باشد سؤال می‌کند که شیدا شیفت کرده است<sup>۳۷۰</sup> به اینکه چرا باید آدم احمقی پیدا شود که برایش سکس داشتن راسل با عروسی<sup>۳۷۱</sup> از قوری آسمانی مهم‌تر باشد و درباره‌ی آن کتاب بنویسد؟! دیگر طاقت نمی‌آورم و مثل همیشه یقه‌ی شیدا را می‌گیرم که من نظریه‌ی «اسب تک‌شاخ صورتی نامرئی»<sup>۳۷۲</sup> را بیشتر قبول دارم، چون قوری راسل فقط توپ را می‌اندازد در زمین خداپرستان و آنها را به چالش می‌کشد، اما ثابت نمی‌کند که خدا وجود ندارد. شیدا وجود لیلی را بالکل فراموش کرده است. جیغ‌وداد می‌کند که اتفاقاً چیزی می‌تواند هم صورتی باشد و هم نامرئی و این پارادوکس‌های<sup>۳۷۳</sup> احمقانه را ذهن تک‌وجهی انسان ساخته و او فقط نسبت به خدای آفرینشگر، آتئیست است و به وجود نوع دیگری از خدا معتقد است، چون الآن کنارش ایستاده و با تمام مقیاس‌های تجربی قابل‌درک است! بعد برای لیلی توضیح می‌دهد که من خدا هستم و به او هم اجازه می‌دهد که از این به بعد مرا بپرستد!

لیلی تعجب کرده و می‌پرسد که یعنی تو اعتقاد داری جهان را حسین خلق کرده است؟! حاضرم روحم را به شیطان بفروشم که زمان را به عقب برگردانم و لیلی این سؤال را نپرسد! شیدا در دو روایت موازی، از نظریات بیگ‌بنگ و آنتروپی<sup>۳۷۴</sup> تا انتخاب طبیعی و تکامل را دارد توضیح می‌دهد و می‌داند که دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند مانع از توضیحات مبسوط، نامفهوم و دیوانه‌وارش شود. به هتل که می‌رسیم، شیدا وسط حرف‌هایش بی‌هیچ مقدمه‌ای ما را رها می‌کند و به سمت گربه‌ای می‌رود که در حیاط هتل، پشت شمشادها لمیده است. بحث ظاهراً تمام شده است!

- : حسابی خسته شدیا. شیدا وقتی کسی رو دوس داره این قدر پر حرف می شه،  
وگرنه اکثر اوقات با آدمای دیگه حتی یه کلمه هم حرف نمی زنه.
- دل به دل راه داره. و الا منم خیلی دوشش دارم. اون قضیه ی خدا بودن  
تو رو شوخی کرد دیگه؟
- : فکر نکنم. در واقع اصلاً مطمئن نیستم شیدا تو زندگیش با کسی یا چیزی  
شوخی کرده باشه!
- شیدا که خیلی بچه ی بامزه و اهل حالیه.
- : آره، ولی شوخی نمی کنه! نه اینکه نخواد، فکر کنم اصلاً با مفهومش آشنا  
نیست. همین الان بهش بگو اون آقاهه شبیه زرافه س! می شینه تا صبح برات از  
تفاوتا و شباهتای زرافه با بقیه ی پستاندارا و آدما حرف می زنه.
- یعنی واقعاً فکر می کنه تو خدایی؟ خب چرا بهش نمی گی که نیستی؟  
: فکر می کنی بهش نگفتم؟ تو شیدا رو آدمی می بینی که حرفی رو از کسی  
قبول کنه؟
- به نظر من که تو خیلی آدم کنترل گری هستی و شیدا رو تو مشتت داری.  
: تو هم این ماجرای خدا بودن رو خیلی جدی گرفتیبا. هندوها حدود ۳۳  
میلیون خدا رو می پرستن. حالا منم یکی کنار همه ی اونان...
- تو خودت خدا رو قبول داری؟
- : من «پاستافاریانیسم»<sup>۳۷۵</sup> رو قبول دارم.
- این دیگه چیه؟
- : ما اعتقاد داریم خدا یک هیولای ماکارونی پرنده س!
- این چه اعتقاد احمقانه ایه؟! الان این خدای خیالی شما کجاست دقیقاً؟  
: جای خاصی نیست. با چشم هم دیده نمی شه. خیالی هم نیست. کل جهان  
رو همین خدا توی مستی خلق کرده!
- فکر کنم آبجو زیاد خوردیا. شایدم منو دستگاه گرفتی...
- : نه بابا! این چه حرفیه؟! جدی می گم!
- یعنی چی که جدی می گم که خدا ماکارونیه؟! حتماً این دین شما به  
بهشت و جهنم هم وسط کله پاچه و خورشت کرفس اعتقاد داره!
- : پس چی که به بهشت و جهنم اعتقاد داره، ولی حالا نه تو کله پاچه و

خورشت کرفس! اتفاقاً توی بهشت ما، کوه‌های آتشفشانی‌ای هستن که آبجو تولید می‌کنن!

- می‌خواین به نماز و حجاب هم بزنین تنگش که بشه اسلام دیگه!  
: اتفاقاً حجابِ سر واجبه! و همه‌ی پاستافارینا باید آبکش روی سرشون باشه.  
- اسکل گیر آوردیا! از خودت دین درآوردی؟! یعنی چی هیولای ماکارونی که دیده نمی‌شه؟! منو باش چه با دقت گوش می‌دادم. واجبه آبکش سرمون بذاریم! خب بشین یه قرآن هم برآش بنویس دیگه!  
: اگه بیشتر شاکی نمی‌شی، باید بگم کتاب مقدس هم داریم! خواستی آدرسشو می‌دم از اینترنت دانلود کنی.

- الان تو خودت چرا آبکش رو کلهت نداری؟  
: خب من پاستافارین خیلی مقیدی نیستم. این همه مسلمون نماز نمی‌خونن، روزه نمی‌گیرن، حجاب ندارن... الان یقه‌ی منو گرفتی که چرا آبکش نداری رو سرت؟

- من هنوز باور نمی‌کنم. تو واضحه آدم عاقلی هستی، نویسنده‌ای، معروفي، چرا باید به چنین کسشری معتقد باشی؟! من تو کتم نمی‌ره!  
: الان تو با چیش مشکل داری؟ خیلیا دارن به این دین توی دنیا ایمان میارن. تو اتریش حتی اجازه‌ی گذاشتن آبکش موقع رانندگی رو هم گرفتن. اتفاقاً ما هم مثل مسلمونا جمعه‌ها رو جشن می‌گیریم و روز تعطیل‌مونه.  
- خب تو تایلندم مردم آلت جنسی می‌پرستن. هر کی هر گهی خورد، مگه درست‌ه؟

: دیگه داری بی‌ادب می‌شیا. مگه من به عقاید تو توهین کردم که تو به عقاید این‌همه آدم داری توهین می‌کنی؟ درضمن اون‌ی که تو می‌گی پرستش «لینگام»<sup>۳۷۶</sup> و «یونی»<sup>۳۷۷</sup> تو دین هندو و نماد «شیوا»<sup>۳۷۸</sup> و «شاکتیه»<sup>۳۷۹</sup>. توی تایلند هم نیست و تو هند و نپال و این‌جور جاهاست. تایلندیای بیچاره اصلاً بودایی‌ان!

- حالا هر جایی! من توهین نکردم... خب حرفی که می‌زنی خنده‌داره. آبکش بکشن روی سرشون!

: الان مسلمونا حجاب می‌دارن خنده‌دار نیست؟ یهودیا که «کیپا»<sup>۳۸۰</sup>

می‌دارن ایراد نداره؟ با عمامه‌ی «سیک‌ها»<sup>۳۸۱</sup> مشکلی نداری؟ فقط آبکش پاستا فارینا احمقانه‌س؟ چرا؟ چون این فلزی یا پلاستیکیه و اون پارچه‌ای؟ می‌شه بگی فایده‌ی اونا چیه؟  
- خب اونا هم مسخره‌س، ولی حداقل خدشون یه هیولا نیست که دیده نمی‌شه!

:الآن خدای تو چه شکلیه؟ اون دیده می‌شه؟ فرقی با خدای ما چیه؟  
- من چه می‌دونم. ولی این خدا رو چند میلیارد آدم قبول کردن و همه‌جا به رسمیت شناخته شده. فرق داره با یه چیز من درآوردی...  
: اینکه حکومتا به آزادی یه دین یا عقیده اعتقاد نداشته باشن، اون دین رو زیر سؤال می‌بره یا اون حکومت رو؟ خود تو برو توی ایران یا پاکستان یا عربستان، همین حرفایی که به من زدی رو بگو که فقط خدا رو قبول داری و اسلام یا آخوندان! اعدامت نمی‌کنن؟  
- آره خب...

: تو اگه می‌توننی ثابت کن هیولای اسپاگتی، جهان رو خلق نکرده.  
- من که نباید ثابت کنم. شمایی که ادعا می‌کنی باید ثابت کنی خلق کرده.

: قبوله! ولی خب پس باید تو هم بتونی ثابت کنی خدات جهان رو خلق کرده، نه اینکه من بخوام ثابت کنم نکرده...

- این فرق داره!

: چه فرقی؟...

- نمی‌دونم ولی من توی قلبم باور دارم یه خدا وجود داره که شکل اسپاگتی و هیولا نیست.

: شکل چیه؟

- نمی‌دونم. فکر کنم مثل نور می‌مونه.

: مطمئنی شکل نوره؟ خب الآن اگه خدا جنسش از فوتون<sup>۳۸۲</sup> باشه، مشکل حل می‌شه و اگه جنسش نشاسته باشه، مشکل ایجاد می‌شه؟

- تو چرا اذیت می‌کنی؟ من خودم تو یه خانواده‌ی چپ بزرگ شدم. من که می‌دونم کل این بازیات و شر و ورا واسه اینکه که می‌خوای خدا رو رد کنی،



اما هزار تا منطق هم بیاری، آدما خیلی چیزا رو با قلب و روحشون احساس می‌کنن.

: آدما میلیون‌ها سال با قلب و روحشون احساس می‌کردن از خاک و توی بهشت خلق شدن. یهو صد سال پیش فهمیدن کل ماجرا قصه بوده و یه چیز دیگه هست به اسم انتخاب طبیعی. کشیشا و آخوندا و... هم سعی کردن حرفاشونو با این کشف جدید تطبیق بدن. آدما هم کم‌کم حسشون عوض شد و احساس کردن که از نژاد میمونن!... اون قلب و روحی که می‌گی، چرا تو فلان قبیله‌ی آفریقایی یه چیزی به آدما می‌گه، تو عربستان یه چیز دیگه و تو هندوستان و اسرائیل و واتیکان چیزای دیگه؟

- می‌دونی مشکل آدمایی مثل تو و مادرم چیه؟ فکر می‌کنین همه احمقن و فقط خودتون می‌فهمین. اینکه تو کتاب خوندی و من با قلبم دنیا رو می‌بینم و نمی‌تونم مثل تو بحث کنم، دلیل نمی‌شه که تو درست می‌گی و من اشتباه می‌کنم.

: من کجا به تو گفتم اشتباه می‌کنی. فقط یه فضایی ایجاد کردم که خودت بهش فکر کنی و به نتیجه برسی.

- آخه تو کی هستی که وظیفه‌ی خودت می‌دونی آدما رو متوجه اشتباهاشون بکنی؟ مگه کسی ازت کمک خواسته؟ راهنمایی خواسته؟

: می‌دونی مشکل آدمایی مثل من و احتمالاً اون جور که تو تعریف می‌کنی مادرت چیه؟ که آدما رو دوست داریم و دلمون می‌خواد رشد کنن.

- تو درمورد مادر من هیچ‌چی نمی‌دونی پس اونو قاطی ماجرا نکن. تو که خودت یه اسپاگتی رو می‌پرستی، واسه من ادای آدمای متفکرو درنیار.

: ترجیح می‌دم این بحث رو ادامه ندم، چون داری فقط توهین می‌کنی...

- توهین رو تو با حرفات به من کردی، حالا ادای آدمای مظلوم رو درمیاری که بحث رو ادامه نمی‌دم. چرا فکر می‌کنی بحث باید وقتی تموم بشه که تو می‌خوای؟

: من که هرچی می‌گم تو یه چیزی از توش درمیاری. تو تا هر جا خواستی

بحث رو ادامه بده. من خودمو گفتم که دیگه حرفی ندارم.

- گند زده به اعصابم، بعد می‌گه حرفی ندارم. من نمی‌دونم اگه من به خدا

اعتقاد نداشته باشم، به شماها چی می‌رسه؟! نمی‌تونین هیچ نظری جز عقیده‌ی خودتون رو قبول کنین. با آخوندا هیچ فرقی ندارین...

سعی می‌کنم جوابش را ندهم. تقصیر خودم است که آدم‌ها را جدی می‌گیرم و فکر می‌کنم با همه می‌شود مثل شیدا ساعت‌ها بحث کرد و بعد مثل تخته‌وایت‌برد همه‌چیز را با یک دستمال پاک کرد و در بغل یکدیگر فیلم دید یا موزیک گوش داد. آدم‌ها هرچقدر هم عقایدشان مزخرف باشد، جوری مثل تارهای عنکبوت بر روی آن عقاید، خانه ساخته‌اند که اگر حس کنند قرار است چند تار کوچک پاره شود، زندگی و وجودشان را در خطر می‌بینند و با هر سلاحی که داشته باشند به تو حمله می‌کنند. تقصیر این دختر نیست. این هم آدمی است مثل همه‌ی آدم‌های معمولی. تقصیر من احمق است که مثل همیشه جوگیر شدم و فکر کردم این آدم جدید با قبلی‌ها فرق دارد و می‌شود با او خودم باشم. این بیماری جدی گرفتن آدم‌ها و اعتماد کردن به آنها برای نمایش خود واقعی را کی می‌توانم کنار بگذارم؟ شیدا این اعتماد احمقانه را دوست دارد. می‌گویند که مگر آدم‌هایی هم در زندگی‌ات نبوده‌اند که خدای بدون نقاب را دوست داشته‌اند؟ شیرین، محمود، منیژه، همان زنی که یک بار گفتمی در ایران عاشقش بوده‌ای... حرفش را قطع می‌کنم و اضافه می‌کنم که «و تو...» بعد می‌گویم «که هیچ کدومشون دیگه کنارم نیستن... جز تو!» و شیدا تکرار می‌کند زیر لب که «جز من...» و من به اکبر فکر می‌کنم که احتمالاً الآن دارد از سوپری سر کوجه‌شان که تا نیمه‌شب باز است خرید می‌کند یا در خانه جلوی تلویزیون نشسته است و کانال‌ها را عوض می‌کند. چهره‌اش دقیق یادم نمی‌آید. از این فراموشی وحشت می‌کنم و ذهنم دوباره برمی‌گردد پیش شیدا که این مدت داشته درمورد تاریخچه‌ی نقاب زدن به چهره حرف می‌زده و تأکید می‌کند که اتفاقاً در قبایل اولیه‌ی انسانی، ماسک برای ایجاد نقش خدایان و اقتدار بوده است و از جشن «دیونیسوس»<sup>۳۸۲</sup> می‌گوید و نقش نقاب در آنجا... محکم بغلش می‌کنم و می‌بوسمش و نمی‌گذارم بحث علمی‌اش به سرانجام برسد. لحظه‌ای خشکش می‌زند و بعد به خواست خدایش تن می‌دهد و حریصانه می‌بوسدم. آن‌گونه زبانم را می‌مکد که انگار می‌خواهد تمام مرا به درون خود بکشد...

لیلی هنوز دارد یکریز حرف می‌زند. شاید هم چند ثانیه‌ای بیشتر در فکر فرو نرفته‌ام، چون هنوز همان جایی است که داشت می‌گفت من فرقی با آخوندها ندارم. خنده‌ام می‌گیرد و می‌خواهم بگویم که همه‌ی ما یک‌مشت آخوند هستیم با یک سری عقاید احمقانه که روز و شب با حرف‌ها و رفتار و زندگی کردنمان در حال تبلیغشان هستیم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم. حاضرم اسلحه را از کیف لیلی در بیاورم و به مغزم شلیک کنم تا دیگر این بحث لعنتی تمام شود. خوشبختانه شیدا از هم‌صحبتی با گربه‌ی لمیده فارغ می‌شود و به سمت ما می‌آید. چنان با هیجان از خاطرات آن گربه‌ی راه‌راه سفید و مشکی می‌گوید که انگار واقعاً پای درد دل او نشسته بوده است. لیلی اما دست‌بردار نیست و گیر داده است به پاستافاریانیسم من! شیدا می‌خندد و برایش توضیح می‌دهد که حسین اتفاقاً یک «پوزیتیو آتئیست»<sup>۳۸۴</sup> است و کل آن ماجرا یک هجو است برای زیر سؤال بردن آفرینش و طراحی هوشمند و از این جور حرف‌ها. لیلی با خشم نگاه می‌کند و شیدا توضیح می‌دهد که حسین اولین خدایی است که به خدا بودن خودش ایمان ندارد و اتفاقاً این دلیل حقانیتش است، چون یک خدای واقعی آن قدر منتقد، شکاک و متواضع است که حتی خودش را هم تأیید نخواهد کرد!

لبخندی به لیلی می‌زنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. با انگشت، تهدید دوستانه‌ای می‌کند که نشان می‌دهد حالا که خیالش راحت شده است که هیولای اسپاگتی پرنده را نمی‌پرستم، مشکل چندان‌ی با من ندارد! عکس‌العملش برایم عجیب است، چون فکر می‌کردم با اعتقاد به یک خدای کمی متفاوت، بیشتر از بی‌خدایی کنار می‌آید. به این فکر می‌کنم که در طول تاریخ هم همیشه همین جور بوده است. مسلمان‌ها با مشرکان بیشتر مشکل داشته‌اند تا کافران. جنگ‌های صلیبی مسلمانان و مسیحیان،<sup>۳۸۵</sup> نسل‌کشی یهودیان توسط نازی‌ها،<sup>۳۸۶</sup> جنگ اعراب و اسرائیل،<sup>۳۸۷</sup> جنگ سی‌ساله‌ی اروپا بین کشورهای پروتستان و کاتولیک<sup>۳۸۸</sup> و هزاران جنگ دیگر دقیقاً بین آدم‌هایی اتفاق افتاده که نود درصد عقاید احمقانه‌شان شبیه همدیگر بوده است. بعد یادم می‌آید که آدم‌ها دنبال بهانه برای جنگیدن می‌گردند؛ یکی مذهب را بهانه می‌کند، یکی مرزها را و یکی هم ایدئولوژی را. بالأخره باید مزخرفی پیدا شود که توده‌ی عوام

را تحریک کند تا از تکه‌تکه کردن بی‌دلیل یکدیگر لذت ببرند.

سوار آسانسور می‌شویم. شیدا با موبایلش عکس می‌گیرد. همه‌چیز در آینه برعکس می‌شود. الآن من در سمت راست شیدا ایستاده‌ام و لیلی دست چپ او را در دست گرفته است، اما شیدای توی آینه مطمئن است که دست راستش را به لیلی داده و در سمت چپش، خدایش با اخم دارد به دوربین موبایل نگاه می‌کند. پیش خودم فکر می‌کنم که اگر در پشتمان آینه‌ای روبروی این آینه بگذارم، آیا به حسین و شیدا و لیلی واقعی برمی‌گردیم یا فقط می‌توانیم هم‌زمان جلو و پشتمان را ببینیم و آن آدم‌های جعلی و تحریف‌شده که در دو سوی شیدا جابجا شده‌اند، تا ابد تکثیر خواهند شد؟ حس می‌کنم روبروی زندگی‌ام، آینه‌ای قرار داده‌اند که همه‌چیز را خیلی هوشمندانه جابجا کرده است. آن‌قدر زیرپوستی که وقتی نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم زندگی خودم است و یادم می‌رود که همه‌چیز به شکل زیرکانه و نامحسوسی تغییر کرده است. شاید در زندگی واقعی، من و شیدا در خانه‌ای در ایران نشستیم و تولد بچه‌مان را جشن می‌گیریم. شاید در زندگی واقعی، من و اکبر رفته‌ایم کانادا و آنجا رستوران ایرانی باز کرده‌ایم. شاید در زندگی واقعی، عاطفه ایمیل‌های مرا جواب داده است و چند ماه بعد آمده اروپا و چند سال بعد در یک تصادف ماشین در کنار هم مرده‌ایم. شاید در زندگی واقعی، مامان دو تا قرص اورژانسی خورده و من اصلاً به دنیا نیامده‌ام... اما من مثل همین تصویر ساده‌لوح توی آینه، باور دارم که واقعی‌ام. باور دارم که سمت راست شیدا ایستاده‌ام و لیلی دست چپ او را در دست گرفته است و از همه‌چیز واقعی‌تر، بوی اکالیپتوس است که در فضا پیچیده. یا همان «فردریک مال»<sup>۳۸۹</sup> است که خودش در اینترنت پیدا کرده و سفارش داده بود یا «یاردلی»<sup>۳۹۰</sup> ای که در لندن با هم خریده بودیم یا بوی آدامسش است که لحظه‌ای جویدنش را بس نمی‌کند. هرچه هست، بوی اکالیپتوس به من ثابت می‌کند هنوز در جهان واقعی‌ام. بوی اکالیپتوس، توتم<sup>۳۹۱</sup> من است. فرفره‌ای است که به زمین می‌افتد و ثابت می‌کند این خوشبختی آمیخته با رنج، یک رؤیا نیست.<sup>۳۹۲</sup> همین آرامم می‌کند.

## فصل ۵۵: سفر ۳۹۳

می‌نشینم روی تخت. لیلی می‌دود به سمت توالت. شیدا لباس‌هایش را درمی‌آورد و هرکدام را به گوشه‌ای پرت می‌کند و با شورت و زیرپوش ولو می‌شود آن طرف تخت. لپ‌تاپش را روشن می‌کند و با جدیت مشغول کاری می‌شود که نمی‌دانم چیست. تلویزیون را روشن می‌کنم و در بین شبکه‌های ترک، دنبال موزیک می‌گردم. موزیک‌های ترکی را دوست دارم. شاد‌هایش آدم را واقعاً شاد می‌کند و غمگین‌هایش چیزی را در درون آدم می‌خراشد. شاید هم علتش آن باشد که اصلاً ترکی نمی‌فهمم، وگرنه می‌شد ماجرای «هتل کالیفرنیا»<sup>۳۹۴</sup> که وقتی تکستش را گیر آوردم، نه سروتهش را فهمیدم و نه دیگر توانستم مثل قبل از آن لذت ببرم. شیدا از نسل من نیست که برای پیدا کردن تکست یک آلبوم، صد بار نوار کاست را جلو و عقب کند و یادداشت بردارد و خط بزند. او حتی قبل از شنیدن یک موزیک، با فشار یک دکمه، کل متن آن را می‌خواند، نه اینکه مثل ما یک عمر «انی انی واکی» و «یوماها، یوماسو» بشنود و بعد بیست سال بفهمد «?Annie are you ok»<sup>۳۹۵</sup> و «You're my heart, you're my soul»<sup>۳۹۶</sup> بوده است! شیدا پل مابین نسل من و نسل امروز است. از آن طرف، «ایگلز»<sup>۳۹۷</sup>

و «پینک‌فلوید»<sup>۳۹۸</sup> و «حمیرا»<sup>۳۹۹</sup> و داریوش و «هایده»<sup>۴۰۰</sup> را از حفظ است و از طرفی دیگر منتظر آلبوم‌های جدید «استروکس»<sup>۴۰۱</sup> و «فایو فینگر دث پانچ»<sup>۴۰۲</sup> و «ترتی سکندز تو مارس»<sup>۴۰۳</sup> می‌ماند و حتی آیدل‌های «کی‌پاپ»<sup>۴۰۴</sup> را هم می‌شناسد! وقتی هم تعجب من از این همه تناقض را می‌بیند، باز می‌رود سر بحث عدم اعتقادش به تضاد چیزها و اینکه می‌خواهد همه‌ی زندگی را تجربه کند، نه گلچینی احمقانه با کلی ادیت و دستکاری. برای شیدا بالا و پایین پریدن در یک دیسکو همان قدر ارزشمند است که مطالعه‌ی یک رمان فلسفی و البته هر دو اینها برایش با شاشیدن در باغچه‌ی همسایه فرقی ندارد؛ مخصوصاً وقتی که می‌داند سگ آنها هم در باغچه‌ی ما شاشیده است!

لیلی بالأخره از توالد درمی‌آید. دوباره آرایش کرده است و چهره‌اش از آن حالت معصومیت خارج شده و شکل شخصیت‌های انیمیشن‌های شرق آسیایی را به خود گرفته است. شیدا مشغول خواندن چیزی در لپ‌تاپش است و متوجه برگشتن لیلی نمی‌شود. لیلی می‌آید روی تخت و سرش را می‌گذارد روی پای شیدا. ران‌های تپش از زیر دامن کوتاهش با هر خنده‌ای تکان می‌خورند و حواسم را از صفحه‌ی تلویزیون پرت می‌کنند. نمی‌دانم شیدا زیر لب چه می‌گوید که این قدر خنده‌دار است. به طرفشان می‌روم تا ببینم قضیه چیست. ظاهراً همان ماجرای همیشگی است. این دیوانه دارد یکی‌یکی عکس‌ها را در لپ‌تاپ نگاه می‌کند و بعد می‌اندازد توی سطل آشغال دستکاپ.<sup>۴۰۵</sup> همان عکس‌هایی که امروز دهن من و خودش را صاف کرد تا بگیردشان. برنامه‌ی هر شبش است. فقط یک بار عکس‌ها را در لپ‌تاپ می‌بیند و بعد تمام! حتی همان عکسی که به‌خاطرش از ۱۴۶ تا پله بالا رفتیم یا آن یکی که به‌خاطرش از صاحب مغازه کلی فحش شنیدیم یا همان که اگر سرعت دویدنمان کمتر بود، ممکن بود سگ داخل عکس، تکه‌پاره‌مان کند! شیدا می‌گوید که می‌خواهد وقتی مُرد، در این دنیا هیچ اثری از او وجود نداشته باشد. با چنان دقتی ردپاهایش در همه‌جا را پاک می‌کند که اگر نمی‌شناختمش، فکر می‌کردم باید جاسوس باشد. در هیچ عکسی وجود ندارد، کل وسایل شخصی‌اش در یک کوله‌پشتی جا می‌شود، هیچ‌کس چیزی راجع به خانواده‌اش نمی‌داند و از همه مشکوک‌تر اینکه هر چندوقت یک بار شروع می‌کند سایت‌ها را هک کردن و اطلاعات

محدودی را که از خودش در اینترنت وجود دارد دستکاری کردن. تنها چیزی که مطمئنم واقعی است، پاسپورت و کارت شناسایی اش است، هرچند عکس داخل پاسپورتش هم آن قدر به خودش بی شباهت است که همیشه موقع چک کردن پاسپورت و گذرنامه در دسر داریم!

صد بار نشسته‌ایم و بحث کرده‌ایم که شاید بفهمم علت این وسواس بیمارگونه برای نابودی هر خاطره و یادگاری چیست، آن هم از طرف آدمی که سرشار از شوق زندگی است، نه یک مرگ‌اندیش افسرده مثل من، اما مگر می‌شود از دهان شیدا جوابی درست و حسابی را بیرون کشید؟! از «هوراس»<sup>۴۰۶</sup> و غنیمت شمردن دم شروع می‌کند و می‌رسد به «خیام»<sup>۴۰۷</sup> و بعد گیر می‌دهد که کدام رباعی سروده‌ی خیام است و کدام یک منسوب به او و بعد فحش می‌دهد به آنهایی که با کافر بودن شاعر موردعلاقه‌شان مشکل دارند و به زور تفسیر و تعبیر می‌خواهند خیام بیچاره را از الحاد نجات بدهند... به اینجا که می‌رسد باید آن دکمه‌ی «کنترل-زد»<sup>۴۰۸</sup> را چند بار در ذهنت بزنی و برگردی به نقطه‌ی آغازین و سؤال را دوباره از او بپرسی، اما فایده‌ای ندارد! این بار می‌چسبد به «آپونیا»<sup>۴۰۹</sup> و «آتاراکسیا»<sup>۴۱۰</sup> و بعد تصمیم می‌گیرد که همان لحظه برود تخته و رنگ بخرد و جلوی خانه‌اش تابلو بزند که «ای غریبه! در اینجا شما به خوبی می‌توانید اقامت کنید. در اینجا خیر مطلق ما، لذت است!»<sup>۴۱۱</sup> البته اگر سوزنش روی «برهان شر»<sup>۴۱۲</sup> گیر نکند و نخواهد با استفاده از نظریه‌اش در عدم وجود هیچ پارادوکسی، آن را رد کند... هر بار که برگردی و دوباره از شیدا سؤال کنی، بیشتر از جواب دور خواهی شد، اما یک چیز برای من واضح است: شیدا آینده و گذشته را به رسمیت نمی‌شناسد و از هر چیزی که او را به این دو وصل کند گریزان است، چه عکسی باشد از یک خاطره‌ی خوب در گذشته و چه کودکی باشد که قرار است در آینده به دنیا بیاید. برای همین هم است که داستان‌هایش را چاپ نمی‌کند. می‌نویسد و می‌سوزاند. می‌نویسد و پاره می‌کند. تایپ می‌کند و بعد پاک می‌کند... شیدا به همان اندازه که تلاش می‌کند داستان‌های بهتری بنویسد، در نابودی آن داستان‌ها هم کوشا است! مگر همین پارسال نبود که چند ماه، خواب و خوراک نداشت و یک رمان فوق‌العاده نوشت؟! وقتی برایم خواند، گفتم که باید این رمان را چاپ کند چون یک شاهکار واقعی است، اما او

لبخندی زد و گفت که بعد خواندن آخرین کلمه برای من، فایل را از کامپیوترش پاک کرده است و نسخه‌ی دیگری هم ندارد! برای همین چیزها است که دیگر نه گیر می‌دهم که چرا عکس‌ها را پاک می‌کنی و نه خودم ناراحت می‌شوم. اگر این جواری خوشحال‌تر است، من هم خوشحال‌ترم. جمع کردن تمبر یا بانجی جامپینگ<sup>۴۱۳</sup> یا دیدن فلان سریال تلویزیون احمقانه‌تر است یا عکس گرفتن و دوباره دیدنش و لذت دوباره و بعد برای همیشه پاک کردنش؟ کاش چیزی هم در دنیا بود که بتواند لحظه‌ای مرا خوشحال کند، هرچقدر که به نظر مبتذل و سطحی یا دیوانه‌وار و پوچ بیاید.

همان‌جور که کار شیدا را درک می‌کنم، دلیل خندیدن لیلی را هم می‌دانم. آدم‌ها از نابود کردن لذت می‌برند و چه واکنشی صریح‌تر و صادقانه‌تر از خندیدن به لذت؟ بچه که بودم، در مهدکودک، ساعت‌ها با لگوها<sup>۴۱۴</sup> خانه می‌ساختم و بعد بچه‌ی دیوانه‌ای از راه می‌رسید و با خنده خرابش می‌کرد. مدرسه که می‌رفتم، همیشه پسر قلدری پیدا می‌شد که کاردستی‌ام را خراب کند و بعد بلندبلند بخندد. دانشگاه که درس می‌دادم، همیشه دانشجویی پیدا می‌شد که صحبت‌هایم را با متلکی بی‌مزه قطع کند و جو کلاس که به‌هم ریخت، بخندد. یک بار هم «حسام» آمده بود کوچکی ما قلدربازی که اکبر زد زیر پایش و نقش زمینش کرد. بعد هم چند تا زد در گوشش و حسابی جلوی بچه‌ها ضایعش کرد و همه به حسام خندیدند. مگر همین شهرزاد نیست که هر وقت زبانم می‌گیرد، آن‌قدر می‌خندد تا روی صندلی یا مبل ولو شود. لیلی هم دارد به نابودی عکس‌ها می‌خندد، همان‌جور که من سال‌هاست یاد گرفته‌ام در مقابل نابودی تدریجی زندگی‌ام فقط لبخند بزنم.

شیدا دست می‌کند توی کیفش و مشمایی اندازه‌ی کف دست درمی‌آورد پر از قارچ‌هایی کوچک.<sup>۴۱۵</sup> نمی‌دانم کی و کجا باز این چیزها را گیر آورده است. نوتلا<sup>۴۱۶</sup> را از یخچال درمی‌آورد. یکی از قارچ‌ها را داخل نوتلا می‌زند و قورت می‌دهد. به لیلی و من هم تعارف می‌کند. لیلی هم بدون آنکه بیرسد چه است و از کجا آمده، یکی را توی نوتلا می‌زند و می‌خورد. دودلم که با آنها همراه شوم یا نه که تلفنم زنگ می‌زند. شهرزاد است. از شیدا خیالم راحت است، اما نمی‌شود خنده‌های لیلی را پیش‌بینی کرد. از اتاق بیرون می‌روم و جواب



شهرزاد را می‌دهم. می‌روم ته راهرو و روی پله‌های اضطراری می‌نشینم که نه صدایم آدم‌های خوابیده در اتاق‌های هتل را اذیت کند و نه یک موقع کسی رد شود و چیزی بگوید که باز شهرزاد گیر بدهد که چرا این موقع شب، توی اتاق نیستی. ظاهراً «کاترین» و «آنه» و «پتر» عصر آمده بودند خانه‌ی ما قهوه خوردن و گپ زدن و بعد هم خانم نشسته است و سریالش را دیده و حالا هم یاد من افتاده است. حرفی نداریم که بزنیم. چند تا چطوری و تو چطوری و تعارفات عاشقانه ردوبدل می‌کنیم، اما خودمان بهتر می‌دانیم که اگر به هم گیر ندهیم، سال‌هاست حرف مشترکی بینمان نمانده است. نمی‌دانم چرا با هم مانده‌ایم و چرا به هم زنگ می‌زنیم و ادای عاشق‌ها را درمی‌آوریم؟! به نظر من، چیزی را که تاریخ‌مصرفش گذشته است باید دور انداخت، اما شهرزاد این‌گونه فکر نمی‌کند. او برای چیزی که فکر می‌کند بخشی از جوانی‌اش را به‌خاطر آن تاوان داده می‌جنگد و درنهایت حتی اگر احساس کند که باخته است، حاضر نیست این زندگی و مردش را دودستی تقدیم آدم دیگری کند! مثل جنگجویی که وقتی شکست را قطعی می‌بیند، خانه و مزرعه‌اش را آتش می‌زند تا به دست دشمن نیفتد!... شهرزاد بالأخره خیالش راحت می‌شود که در هتل و روی تخت هستیم. خداحافظی عاشقانه‌ای می‌کند و من هم با گفتن جمله‌ای عاشقانه قطع می‌کنم. نمی‌دانم چرا به‌جای ادبیات، نرفته‌ام دنبال سینما. با این استعدادی که در فرو رفتن در هر نقش احمقانه‌ای دارم، می‌توانستم به جاهای بزرگی برسم. به اتاق که برمی‌گردم، لیلی و شیدا مشغول خندیدن هستند. از گشاد شدن مردمک‌هایشان می‌فهمم که قارچ اثر کرده است. همدیگر را نوازش می‌کنند و می‌بوسند. می‌روم پای لپ‌تاپ و «هی یو»<sup>۴۱۷</sup> پینک فلوید را پلی می‌کنم. شیدا با لبخندی گل‌وگشاد نگاهم می‌کند و می‌گوید که این فاز نمی‌دهد و از همان فولدر دی‌جی‌ها<sup>۴۱۸</sup> و سای‌ترنس‌ها<sup>۴۱۹</sup> یک چیز باحال بگذار. می‌گویم خیلی هم فاز می‌دهد و لپ‌تاپ را می‌گذارم روی میز کنار دیوار. شیدا ناامید ولی با همان لبخند مسخره، سرش را دوباره می‌برد لای سینه‌های بزرگ لیلی که وسط بحث ما مشغول بوسیدن گردن شیدا شده است. تخت را دور می‌زنم و از داخل کیف شیدا، مسمای قارچ‌ها را درمی‌آورم. دودلم که بخورم یا نه. اگر بروم توی فاز، پس کی مواظب اینها باشد؟ معلوم هم نیست عین آن دفعه دل‌درد و تهوع

بگیرم یا نه. اما تحمل این جداافتادگی را ندارم. از مواظب دیگران بودن خسته شده‌ام و دلم می‌خواهد یک امشب را به چیزی فکر نکنم و بی هیچ مسئولیتی دیوانگی کنم. به خودم قول می‌دهم در همان دوز پایین بمانم و تریپ نروم. یکی از قارچ‌های کوچولو را با دو انگشت برمی‌دارم و حسابی نوتلامالی می‌کنم و می‌خورم. لیلی دستم را می‌گیرد و به طرف خود می‌کشد و می‌گوید بیا پیش ما. بالشی برمی‌دارم و کنارشان دراز می‌کشم. لیلی چرخ می‌زند و می‌آید در بغلم و لب‌هایم را می‌بوسد. شیدا یک‌هفته در کمال آرامش، لباس لیلی را از پشت پاره می‌کند! لیلی بی‌آنکه عصبانی شود با خنده برمی‌گردد و فحشی می‌دهد. بعد لب‌های شیدا را می‌بوسد و لباس‌هایش را یکی‌یکی درمی‌آورد و هرکدام را یک‌گوشه‌ی اتاق پرت می‌کند. نمی‌دانم چند گرم خورده‌اند، اما ظاهراً هنوز عقلشان سر جایش است. من هم حساب گرم‌هایم را گم کرده‌ام. لیلی را از پشت در بغل می‌گیرم و موهایش را نوازش می‌کنم. شیدا چشم‌هایش را بسته است و دارد وحشیانه لب‌های لیلی را می‌بوسد. چشم‌هایش را باز می‌کند، نگاه می‌کند و می‌گوید که چقدر رنگ چشم‌هایم را دوست دارد. بعد دست لیلی را می‌گیرد و بلندش می‌کند تا با او برقصد. بدن‌های نیمه‌برهنه‌شان در اتاق عقب و جلو می‌رود. رنگ سوتین و تن و موهایشان درهم فرو می‌رود و در محل برخورد تن‌هایشان به اطراف می‌ریزد. شیدا و لیلی شبیه زنان قبیله‌ای ناشناخته می‌شوند که دور آتش می‌چرخند. دست‌هایشان بالا و پایین می‌رود و تن‌های لختشان دیوانه‌وار می‌لرزد. بدون آنکه دهان‌هایمان را باز کنیم و کلامی گفته شود، با شیدا حرف می‌زنم. هنوز در ذهنش درگیر آهنگ پینک فلوید است و تکرار می‌کند: «Can you feel me?»<sup>۴۲۰</sup> این را به زبان حیوانی در استرالیا می‌گوید. نگاهش می‌کنم که بدن و صورتش کش آمده و پر از هذلولی‌های<sup>۴۲۱</sup> درهم‌فرورفته‌ی رنگی شده است. با زبان جادوگری باستانی که تمام قبیله‌اش مرده‌اند، می‌گویم: «Don't tell me there's no hope at all».<sup>۴۲۲</sup> شیدا مرا از راه دور به سمت خودشان می‌کشد تا رقص را سه‌نفره ادامه بدهیم.

هیولایی از گوشه‌ی اتاق، دست‌های نودلی‌اش را به سمت من دراز می‌کند و از تخت بلند می‌کند. صدای خنده‌ی شیدا و لیلی را می‌بینم که در هوا قاطی می‌شود و مثل دودی بنفش مرا در برمی‌گیرد. تمام وسایل اتاق، انگار از داخل

یک انیمیشن بیرون زده‌اند، با رنگ‌هایی شاد و براق! چند ساعت است که داریم قارچ می‌زنیم و می‌رقصیم؟ انگار زمان کند شده است و کش می‌آید. در هر ثانیه می‌توانم چند سال زندگی کنم. دهانم هنوز بسته است، اما دارم با شیدا بحث می‌کنم که بیا آن قدر دوزش را بالا ببریم که زمان متوقف شود و تا ابد در آن زمان بی‌حرکت، در آغوش هم برقصیم. تنش به تن عرق کرده‌ی من می‌سابد و در حال رقص سماع‌گونه‌اش، لب‌هایش روی لب‌های لیلی قفل می‌شود. با همان زبان حیوانی‌اش در درون من جواب می‌دهد که «Can you feel me?» و من جواب همه‌ی سؤال‌هایم را می‌گیرم و بغلش می‌کنم و سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش و سینه و شکمم می‌چسبد به ستون نحیف مهره‌هایش که انگار نبض دارد و می‌لرزد. حس می‌کنم نه مردم و نه زن. حس می‌کنم تمام وسایل اتاق دارند خیلی زیرپوستی می‌رقصند. حس می‌کنم با من حرف می‌زنند و زبان همه‌شان را می‌فهمم. به لب‌ها و پستان‌های لیلی نگاه می‌کنم که انگار هزار لوزی رنگی شده‌اند که در هم فرو می‌روند و با رنگ‌های متفاوت منفجر می‌شوند، اما چشم‌هایش فقط دو گلوله‌ی سفید است! به شیدا نگاه می‌کنم. با زبانی حیوانی به من می‌گوید: فقط دو گلوله‌ی سفید...

پایمان را که به زمین می‌کوبیم زمین می‌لرزد، اما برایم نه اتاق‌های طبقه‌ی پایین هتل مهم هستند، نه اینکه ساختمان فرو بریزد و بمیریم. حس می‌کنم چقدر مرگ را دوست دارم و دلم می‌خواهد همین‌جا که نمی‌توانم تکه‌های تنم را از لای معاشقه و رقص سرخپوستی شیدا و لیلی بیرون بکشم، بمیرم. از همه‌جا رنگ‌ها بیرون می‌ریزند و مرزهای اشیاء از بین رفته است. شیدا و لیلی را از جا می‌کنم و روی تخت می‌اندازم. هر دو را در آغوش می‌کشم و فشار می‌دهم تا در درونم حل شوند. حالا فقط یک نفر هستیم. نمی‌دانم شیدا هستم یا لیلی یا حسین. می‌فهمم که به کمال خودم رسیده‌ام و دیگر به هیچ سؤال و جوابی احتیاج ندارم. من، تمام آدم‌ها هستیم! تمام دانش جهان از آغاز تا به ابد...

شیدا را می‌بینم که دارد بازویم را مک می‌زند و من حتی تعجب نمی‌کنم که چطور در من است و بازهم در تخت می‌بینمش. زل می‌زنم به چشم‌هایش که انگار هزاران چشم شده و همه به من نگاه می‌کنند و در من پلک می‌زنند. اما میان آن همه چشم، یکی هست که با غم عجیبی به من نگاه می‌کند و حس می‌کنم

دل‌تنگش هستم و نمی‌دانم کیست. کسی با زبانی باستانی از من می‌پرسد که آن چشم‌ها مال کیست و کسی دیگر جواب می‌دهد که نمی‌دانم. انگار چشم‌های شیدا باشد، اما سال‌ها پیرتر. حتی می‌توانم مویرگ‌ها و عصب‌های چشم‌ها را بینم. لیلی دارد لباس‌هایم را یکی یکی درمی‌آورد. باید از شیدا خجالت بکشم، اما به طرز احمقانه‌ای خوشحالم! نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «Can you feel me?» در حالی که لیلی با دهانش دارد تحریکم می‌کند، می‌روم داخل موزیک و تمام رنگ‌هایش را می‌بینم. کلمه به کلمه‌اش را با عمیق‌ترین عصب‌هایم می‌چشم. از بین کلمات رد می‌شوم و عکسی را می‌بینم شلوغ. همه هستند. شهرزاد و محمود و شیرین و مجتبی و مامان و بابا و منیژه و اکبر و خیلی‌های دیگر که حتی اسمشان را یادم نمی‌آید، اما می‌دانم که می‌شناسمشان. عکس عمق دارد و شبیه دالانی تودرتو است. واردش می‌شوم، اما هرچه می‌دوم، آدم‌های داخل عکس دورتر می‌شوند. نفس نفس می‌زنم و قلبم می‌سوزد و در حال بالا آوردنم، اما به هیچ‌کس نمی‌رسم. تصویرها در ته دالان آن قدر دور می‌شوند که دیگر نمی‌بینمشان. می‌زنم زیر گریه. شیدا بغلم می‌کند و می‌گوید که نگران نباش. از دست خودم عصبانی‌ام که چرا سریع‌تر ندیده‌ام.

توی دهان لیلی ارضا می‌شوم، اما او بس نمی‌کند و ادامه می‌دهد. نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زنم و می‌گویم: «شاید این جهان، جهنم سیاره‌ای دیگر است.»<sup>۴۲۳</sup> سرش را بالا می‌آورد، لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد دوباره به کارش ادامه می‌دهد. شیدا شروع می‌کند به لب گرفتن از من و نوازش لیلی. حس می‌کنم چقدر بوی تنش را دوست دارم؛ انگار بوی قورمه‌سبزی مامان باشد وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، انگار بوی نوزادی باشد که تازه به دنیا آمده است، انگار بوی اسکناس نو است موقع عیدی گرفتن. زبانش را در دهانم فرو می‌برد. آدامس اکالیپتوسش را می‌گذارد در دهان من، مثل پیامبری که پسرش را در راه خدایش قربانی کند. با زبانش آدامس را به او پس می‌دهم. با زبانش آدامس را هل می‌دهد به گوشه‌ی دهانم و می‌گوید: «Can you feel me?» و ولو می‌شود روی تن برهنه‌ام. از به هم خوردن سلول‌هایمان، حسی عجیب تنم را فرا می‌گیرد. لیلی با دستش سعی می‌کند تن‌هایمان را با هم یکی کند. ما بی‌حرکت به بازی او تن داده‌ایم و از فاصله‌ی چند سانتی‌متری زل زده‌ایم توی چشم همدیگر.

وارد تنش که می‌شوم، انگار دارم در آنجا نفس می‌کشم. انگار دوربینی باشم که تا عمق او فرو رفته است و دارد از درون او فیلم می‌گیرد. انقباضات واژنش را با چشم‌هایم می‌بینم. ترشحات تنش را با وجودم لمس می‌کنم. و آخرسر اسپرم‌ها را می‌بینم که به درون رحم کشیده می‌شوند تا به دنبال تخمک دیوانه‌ای بگردند که بوی خواب و درخت می‌دهد. روی تنم جیغ می‌کشد و می‌لرزد و خودش را رها می‌کند خسته و آرام. لیلی خودش را به زور در میانمان جا می‌کند. با دست و دهان، دوفنری به جانش می‌افتیم و بارها و بارها ارضایش می‌کنیم تا وقتی دیگر هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. می‌فهمیم که یا به خواب رفته یا بیهوش شده یا مرده است!

دست شیدا را در دست می‌گیرم و به کنار پنجره می‌رویم. نزدیک صبح است. تقریباً به حال طبیعی برگشته‌ایم، اما هنوز سرخوشی خاصی با ما است و رنگ‌ها را شفاف و فیلتردار می‌بینیم. به اتفاقی فکر می‌کنم که بینمان افتاده است. به مرزهای ناگفته‌ای که در این چند سال با وسواسی عجیب ساخته بودیم و همه در یک شب ناپدید شدند. حس آن شهروند آلمان شرقی را دارم که نهم نوامبر از دیوار برلین رد شده است، سرشار از آمیزه‌ای از شادی و ترس و کلی احساسات ناشناخته که او حتی نامشان را نمی‌داند. از شیدا می‌پرسم که پشیمان نیست؟ به ابرهای رقص‌کنان در آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید که مگر می‌شود آدم از خوشبختی پشیمان بشود؟ در گوشش رازی را می‌گویم که تا به حال به هیچ‌کس نگفته‌ام و در گوشم رازی را می‌گوید که تا حالا به هیچ‌کس نگفته است. صدای نفس‌های لیلی در خواب می‌آید. ما برهنه، جلوی پنجره، طولانی‌ترین بوسه‌ی جهان را می‌گیریم و اشیاء و رنگ‌ها و صداها در کنار ما می‌رقصند.

## فصل ۵۶: اتاقی در استانبول<sup>۴۲۴</sup>

از خواب می‌پریم. شیدا کنارم دراز کشیده است و با موبایلش ور می‌رود، اما حسین رفته است. کمی بدنم را کش می‌آورم. حس می‌کنم هزار سال است چیزی نخورده‌ام و انرژی‌ام به صفر رسیده است. نور آفتاب از کنار پرده‌ی نیمه‌باز روی تن برهنه‌ام افتاده و دلم می‌خواهد سال‌ها روی همین تخت بخوابم. سلامی به شیدا می‌دهم و می‌بوسمش. لب‌هایم می‌سوزد و بازوهایم کبود است. معلوم نیست این دختر دیوانه سر گردنم چه بلایی آورده است! از دیشب فقط تصویرهای گنگ و پراکنده‌ای را به خاطر می‌آورم. تنم آن‌قدر خسته است که انگار ساعت‌ها ورزش سنگین کرده‌ام. دلم می‌خواهد یکی ماساژم بدهد. الهام خیلی خوب آدم را ماساژ می‌داد. انگشت‌هایش جادو می‌کرد. سوزی می‌گفت که الهام دل به کار می‌دهد و انگار حتی خودش هم از ماساژ دادن آدم‌ها لذت می‌برد. الآن کجاست؟ احتمالاً دارد ناهار بار می‌گذارد. حتی ممکن است حامله باشد. دلم از تصور بچه‌ای که شبیه الهام باشد، غنج می‌رود. چقدر دلم برایش تنگ شده است. کوفت شوهرش بشود آن لب‌های قله‌ای داغش.

از شیدا یک کلمه می‌پرسم که حسین کجاست و شروع می‌کند به توضیح

دادن درمورد کل برنامه‌های ادبی و فرهنگی جشنواره که حوصله‌ی شنیدن هیچ‌کدامشان را ندارم. کمی گوش می‌دهم که توی ذوقش نخورد و بعد طاقتم تمام می‌شود و می‌گویم که گرسنه‌ام. فوری شروع می‌کند به حاضر شدن و برنامه ریختن که دوتایی ناهار را کجا بخوریم. می‌گویم خسته‌ام و قبل بیرون آمدن، هم باید دوش بگیرم و هم آرایش کنم و این قدر زود حاضر نشود. به طرز عجیبی قبول می‌کند، اما این بار تمام لباس‌هایش را درمی‌آورد و لخت مادرزاد می‌شود، بعد دست مرا می‌گیرد و می‌کشاندم سمت حمام. لباسم را می‌بینم که از کجا تا کجا جر خورده و گوشه‌ی تخت افتاده است. می‌خواهم بگویم که آخر با این لباس پاره، کدام گوری می‌توانیم برویم که شکلاتی را از داخل یخچال برمی‌دارد و در دهانم فرو می‌کند. شیرینی شکلات آرامم می‌کند. آدم وقتی گرسنه است پاچه می‌گیرد و به نظرم بهتر است تمام تصمیم‌های مهم زندگی را در سیری گرفت. کمی مهربان‌تر می‌شوم و او با هیجان می‌کشاندم داخل وان و رو بروی هم می‌نشینیم. گرمای آب را امتحان می‌کند و شروع می‌کند به پر کردن وان. آخ که چقدر همین را لازم داشتم. آب داغ در تمام حفره‌ها و سلول‌هایم فرو می‌رود و حس مطبوعی بدنم را فرامی‌گیرد. تماس با تن وحشی شیدا و آرامش آب، حس عجیب و متناقضی را در تنم بیدار می‌کند. او را به سمت خودم می‌کشم. در بغلم ولو می‌شود، در حالی که پوست کمرش به نوک سینه‌هایم ساییده می‌شود و تحریکم می‌کند. به ستون مهره‌هایش دست می‌کشم که از زیر پوست سفید و رنگ‌پریده‌اش مشخص است. پستان‌ها و شکمش را آهسته نوازش می‌کنم و دستم آرام‌آرام پایین می‌رود. شروع به نفس‌نفس زدن می‌کند و کم‌کم بدنش شل می‌شود و اختیارش را به من می‌سپارد. به یک دقیقه هم نمی‌رسد که جیغ بلندی می‌کشد و در آغوشم رها می‌شود با لبخندی آرام و دوست‌داشتنی. بعد چند ثانیه برمی‌گردد که ارضایم کند. باینکه تحریک شده‌ام، می‌گویم که از گرسنگی در حال مرگم و اگر ارضا شوم می‌میرم. حرفم را به تخمش هم حساب نمی‌کند! می‌چسبد به من و انگشتان ظریفش را در تنم فرو می‌کند. می‌خواهم جیغ بکشم ولی دهانم در دهانش قفل شده است. آب داغ و سبکی تن‌هایمان، این تجربه‌ی دیوانه‌وار را عجیب‌تر می‌کند. به شدت ارضا می‌شوم و این بار من در بغلش ولو می‌شوم.

برایم خیلی عجیب است. چند وقت بود که این حس‌ها را تجربه نکرده بودم؟ از دیشب تا حالا چه بلایی سرم آمده است؟ حس می‌کنم سال‌هاست این دختر را می‌شناسم و سرنوشت‌مان به هم گره خورده است. کاش حسین نبود و من و شیدا تا ابد در همین وان می‌نشستیم و بوسه می‌گرفتیم و می‌خندیدیم.

به زحمت دست‌های هم را می‌گیریم و از وان درمی‌آییم. همدیگر را خشک می‌کنیم و دوباره یاد ماجرای لباس می‌افتیم. به شیدا که می‌گویم، می‌خندد و می‌رود سر وقت چمدانش. یکی یکی لباس‌هایش را به من می‌دهد و امتحان می‌کنم. هیچ کدام اندازه‌ی من نیستند. تقصیر این پستان‌های لعنتی است! آخرسر یکی از پیراهن‌های حسین را به من می‌دهد. کمی از ادکلن شیدا به آن می‌زنم و تنم می‌کنم. به تنم زار می‌زند و گشاد است، اما درعین حال بامزه هم شده‌ام. دست‌های هم را می‌گیریم و بدون اینکه اجازه بدهد درست و حسابی آرایش کنم، از هتل می‌زنیم بیرون.

به پیشنهاد من می‌رویم «کاساپ‌دونر»<sup>۴۲۵</sup> چون نه حوصله‌ی صبر کردن برای آماده شدن غذا را دارم و نه توان گشتن دنبال رستوران. یک پرس دونر گوشت سفارش می‌دهم. شیدا گیر داده است که چرا اینجا قیمت دونر گوشت، دوبرابر دونر مرغ است، اما در ایران، کباب‌ترکی گوشت و مرغ تقریباً هم‌قیمت بود؟! برایش توضیح می‌دهم چون قیمت گوشت دوبرابر مرغ است و طبیعی است که دونرش گران‌تر باشد و معلوم نیست که در رستوران‌های ایران به جای دونر گوشت چه تحویل مشتری می‌دهند! اما او قانع نمی‌شود و فقط یک سیب‌زمینی می‌گیرد. گیر می‌دهد که از کجا معلوم که نباید قیمت انواع گوشت برابر باشد و تا حالا ما را فریب داده‌اند؟ اصلاً شاید این دونر گوشت نیست که گران‌تر است، بلکه معلوم نیست چه آت‌و‌آشغالی داخل دونر مرغشان ریخته‌اند که این قدر ارزان شده است!...

چطور موجود به این جذابی، می‌تواند این قدر به این چیزهای مزخرف فکر کند و زندگی‌اش را حرام کند؟! حتماً تقصیر حسین است که اینها را توی مخ این بچه فرو کرده است. نویسنده‌ها همه‌شان یک‌مشت دیوانه هستند! مگر دوست مامان، «آقا منوچهر» نبود که نوک سبیل‌هایش به زردی می‌زد و همیشه درگیر کتاب خواندن و یادداشت نوشتن بود؟ مگر آخرسر خودکشی نکرد؟! برایش



توضیح می‌دهم که این دونر مرغ نیست که اینجا به‌طور غیرطبیعی ارزان‌تر است، بلکه آن آشغالی که به اسم دونر گوشت دستمان می‌داده‌اند غیرطبیعی بوده! حالا گیر داده است که اصلاً «غیرطبیعی» یعنی چه؟! حوصله‌ی کسشر گفتن ندارم و شروع می‌کنم با ولع، دونرم را خوردن، اما او خودش مشغول توضیح درباره‌ی نرمالیت و زنگوله‌ی نرمال و مزخرفاتی از این قبیل می‌شود و وقتی حس می‌کند هنوز خرفهم نشده‌ام، خودکاری از نمی‌دانم کجایش درمی‌آورد و نموداری را روی دستمال کاغذی می‌کشد. برایم انحراف‌معیار<sup>۴۲۶</sup> و استانداردسازی را توضیح می‌دهد و بعد بدون هیچ دلیلی دستمال را پاره می‌کند و می‌گوید که تمام اینها چرندیات هستند! با یک تکه از دستمال کاغذی پاره شده، دهنم را پاک می‌کنم و می‌گویم که شیدا جان، بی‌خیال این بحث‌های علمی بول‌شت<sup>۴۲۷</sup> بشو که نه من مغزم به این چیزها می‌کشد و نه برایم جذاب است. آن دو تا پسر را نگاه کن که کنار دیوار، زیر عکس «آتاتورک»<sup>۴۲۸</sup> نشسته‌اند. آن سمت چپی از همان اول که نشسته‌ایم دارد نگاهت می‌کند و فکر می‌کنم عاشقت شده است...

شیدا بدون آنکه به پسرها نگاه کند، خم می‌شود و لب‌هایم را می‌بوسد و می‌گوید که کاملاً با نظر من در مورد علم موافق است. از بوسه‌اش وسط رستوران خجالت می‌کشم، اما ته دلم خوشم می‌آید. ظاهراً این بشر، مغزش فیلتر انتخابی دارد و فقط جملاتی را می‌شنود که دوست دارد. من که بدم نمی‌آید، به شرطی که این بحث‌های فلسفی‌اش را بگذارد برای فاز قارچ و اسید،<sup>۴۲۹</sup> نه وسط سکس و ناهار و هر جای نامربوط!

انگشت کوچکم را محکم در مشتش می‌گیرد و فشار می‌دهد و می‌گوید بچه‌ها را دیده‌ای که این جور انگشت مادر یا پدر را می‌گیرند و با آرامش می‌خوابند؟ می‌گویم آره و از اینکه خواهرزاده‌ام همین جور انگشتم را می‌گرفته و لبخند می‌زده و گریه‌اش قطع می‌شده است، برایش تعریف می‌کنم و از پاکی و احساسات بدون غل‌وغش بچه‌ها می‌گویم... می‌خندد و می‌گوید که این علم به قول تو بول‌شت ثابت کرده است که این یک عکس‌العمل غیرارادی است. برایش اسم هم گذاشته‌اند: پالمار گرسپ رفلکس!<sup>۴۳۰</sup> حالا از امروز خواهرزاده‌ات که انگشتت را می‌گیرد، دیگر هیچ حسی نداری! علم کارش همین است؛ ساده

کردن چیزها در حد چهار تا ژن و هورمون و نوروترنسمیتر.<sup>۴۳۱</sup> نه سوزاندن کدکس‌های مایاها<sup>۴۳۲</sup> توسط اسپانیایی‌ها، نه کتاب‌سوزان نازی‌ها در آلمان و نه آتش زدن کتابخانه‌ها توسط مغول‌ها و تاتارها نتوانست آن کاری را با تخیل انسان بکند که در این چند سال، علم با آن کرده است. دستش را می‌گیرم و می‌گویم که اگر علم نبود، این همه پیشرفت و زندگی راحت هم نبود و نگذار افسردگی حسین و عقاید عجیب‌وغریبش، ذهنت را خراب کند. با عصبانیت دستش را از دستم بیرون می‌کشد و می‌گوید که کدامش جذاب‌تر است؟ «اروس»<sup>۴۳۳</sup> تیری پرتاب کند و عاشق بشوی یا اینکه میزان «دوپامین» در مغزت بالا برود؟ زمین روی شاخ گاوی باشد که هر وقت خسته شود آن را بلغزاند روی شاخ دیگر<sup>۴۳۴</sup> یا اینکه انرژی از داخل گسل‌های زمین بیرون بیاید؟<sup>۴۳۵</sup> خود تو ترجیح می‌دهی حوا را ماری گول بزند و با آدم یواشکی سیب بخورند و پرت بشوند از بهشت بیرون یا اینکه حاصل چند میلیون سال انتخاب طبیعی در بین میمون‌های جهش‌یافته باشی؟ علم برای ما جهانی ساخته که نه دیگر در آن معجزه‌ای هست و نه حتی وقتی به آسمانش نگاه می‌کنی، می‌شود خیالبافی کرد. یک مشت ستاره و سیاره که حتی خبر داریم خیلی از آنها سال‌هاست دیگر وجود خارجی ندارند و فقط نوری هستند که در راه مانده است...<sup>۴۳۶</sup>

شانه‌های استخوانی‌اش را نوازش می‌کنم و سعی می‌کنم آرامش کنم. آدماسی از جیبش درمی‌آورد و شروع به جویدن می‌کند. ساندویچم را توی کیفم می‌گذارم. دست شیدا را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. وقتی دل آدم می‌گیرد، بهترین چاره‌اش خرید کردن است. می‌برمش توی لباس‌فروشی‌ها تا برای خودم چیزی بخرم که با این لباس حسین که دو برابر هیکلم است بیشتر از این در خیابان، مسخره‌ی عام و خاص نباشم. شیدا گیر می‌دهد که خیلی هم لباس خوب است و چه کسی گفته باید لباس به تن آدم بچسبد و اصلاً برگردیم هتل تا من هم لباس حسین را تنم کنم و دوتایی کل خیابان استقلال را با آن قدم بزنیم. با بدبختی منصرفش می‌کنم و می‌کشانش داخل «کوتون» و دست در دست هم طبقه‌ی زنانه را چرخ می‌زنیم. لباس‌ها همه تخفیف خورده‌اند و یک لباس مجلسی عالی با قیمت مناسب پیدا می‌کنم که می‌شود حتی بیرون هم گاهی بپوشم. نظر شیدا را می‌پرسم، اما حواسش نیست. جلوی آینه در

حال نگاه کردن به کبودی گردنش و شکلک درآوردن است. گردن من که با این همه کرم پودر هنوز مایه‌ی آبروریزی است. تقصیر این بچه است که انگار شاش داشت و آن قدر زود حاضر شد، وگرنه راحت، سر فرصت، یک آرایش درست و حسابی می‌کردم. دستش را می‌گیرم و از جلوی آینه می‌برمش تا دم اتاق پرو. می‌روم داخل و لباس را می‌پوشم. صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد. می‌آیم از اتاق بیرون و می‌بینمش که دارد کلاه لبه‌داری را آن گوشه امتحان می‌کند. عین نوجوان‌های سرتق، کلاه را برعکس گذاشته روی کلاهش. فحشش می‌دهم و می‌گویم زودتر بیاید. کلاه را رها می‌کند و به سمتم می‌آید. مرا در لباس چند باری برانداز می‌کند. نظرش را می‌پرسم. بدون هیچ کلمه‌ای هلم می‌دهد داخل اتاق پرو و می‌چسباندم به دیوار و در را می‌بندد و شروع می‌کند لب‌هایم را خوردن و دستش را آرام می‌برد زیر لباس. دلم می‌خواهد جیغ بکشم، اما جرئت نمی‌کنم. می‌فهمد و خودش با یک دست دهانم را می‌گیرد و در عرض چند ثانیه با دست دیگرش ارضایم می‌کند. آن قدر جیغم را خفه می‌کنم که تمام حنجره‌ام درد می‌گیرد. شل شده‌ام و می‌خواهم در همان اتاق پرو بیهوش شوم، اما خودش لباسم را درمی‌آورد و عوض می‌کند. بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق پرو بیرون می‌رویم. مادر و دختر ترکی، چپ‌چپ نگاهمان می‌کنند و دختر نیشخندی می‌زند. نمی‌دانم صدایمان بیرون رفته یا به خاطر کبودی گردن‌هایمان است. هرچه اصرار می‌کنم، شیدا قبول نمی‌کند و پول لباس را حساب می‌کند. دیگر بدون هیچ ترسی جلوی صندوقدار می‌بوسمش. دستم را محکم‌تر در دستش فشار می‌دهد.

سؤال می‌کنم که دلت برای ایران تنگ نشده است؟ بدون اینکه نگاهم کند، درحالی‌که به دوردست‌ها خیره شده، چیزی زیر لب می‌گوید که یا من اشتباه شنیده‌ام یا این است که «چرا آدم باید برای چیزی دلتنگ شود؟!» می‌گویم که من هم دلم برای هیچ چیز و هیچ کس تنگ نمی‌شود، به جز خواهرزاده‌ام که امسال مهر می‌رود مدرسه و دلم می‌خواست داخل لباس مدرسه بینمش. درحالی‌که کماکان به من نگاه نمی‌کند، می‌گوید که هیچ انسانی در آن مقنعه و مانتوی زوری مزخرف، دیدن ندارد! برایش توضیح می‌دهم که لباس فرم‌های جدید خیلی قشنگند و مثل زمان ما آن قدر زشت و بدقواره نیستند. بدون هیچ

توضیحی تکرار می‌کند: «ندارد!...» چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم کاش آن قدر پولدار شوم که بیاورمش ترکیه پیش خودم که نه حجاب اجباری باشد و نه آجی احمقم این قدر اذیتش کند. مثل یک ضبط صوت تکرار می‌کند: «ندارد!...» اعصابم خرد می‌شود و می‌پرسم که چی چی ندارد؟ دیدن؟ اینجا که بچه‌ها آزادند و مثل ما سر کلاس، خط کش و شلنگ نمی‌خورند و در آن گرما زیر مقنعه عرق نمی‌ریزند. بی خیال جواب دادن می‌شود و شروع می‌کند زیر لب آواز خواندن. انگلیسی می‌خواند و چیزی نمی‌فهمم. فقط آنجایش را می‌فهمم که می‌گوید: «Hey teacher...»<sup>۴۳۷</sup> اما آهنگ و ریتمش برایم خیلی آشناست. مردم برمی‌گردند و شیدا را نگاه می‌کنند که بلندبلند آواز می‌خواند و شلنگ‌تخته می‌اندازد، اما به تخمش هم نیست! از همین رها بودنش خوشم می‌آید. به صورتش نگاه می‌کنم که وقتی کلمه‌ی «Control»<sup>۴۳۸</sup> را می‌گوید، چه جور جمع می‌شود و تمام خشم دنیا در انقباض عضلات صورتش پیداست. به صدای جیغ جیغوییش گوش می‌دهم که انگار بخشی از من است که هیچ‌وقت جرئت ابراز نداشته. بخشی از من که وقتی فهمید مامان گند زده به زندگی‌اش، تف نینداخت توی صورت مامان و چمدانش را جمع نکرد و نرفت. بخشی از من که در گوش علی نزد که چرا آن قدر راحت کوتاه آمده است. بخشی از من که وقتی آن روز بابا تن بوگندوییش را چسبانده بود به تنم و با خودش ور می‌رفت، جیغ نکشید و به مامان نگفت. بخشی از من که هیچ‌وقت داخل آن خانه‌ی شلوغ لعنتی، داد نکشید که من آلبوم «رنگین کمون»<sup>۴۳۹</sup> را دوست ندارم، شعر «آرش کمانگیر»<sup>۴۴۰</sup> را دوست ندارم، کوه رفتن‌های جمعه را دوست ندارم... بخشی از من که ترسید بگویم من برنامه‌ی کودک تلویزیون می‌خواهم، دامن صورتی پف‌پفی می‌خواهم، لوازم‌آرایش می‌خواهم... که گور پدر شما و آرمان و خلق و مبارزه اگر قرار است بچه‌ای هر شب زیر پتوییش گریه کند.

شیدا در خیابان استقلال آواز می‌خواند و فریاد می‌کشد و مردم با تعجب به ما خیره شده‌اند. شیدا حتی نگاهشان هم نمی‌کند، انگار هیچ‌کدام وجود خارجی ندارند. خودم را می‌چسبانم به بازوی لاغرش و دستش را آرام نوازش می‌کنم. پیشنهاد می‌دهم که برگردیم هتل و آنجا کمی با هم حرف بزنیم. یک‌دفعه می‌ایستد. برمی‌گردد، زل می‌زند توی چشم‌هایم و می‌پرسد که چرا

از پدر و مادرت متنفری؟ یک لحظه خشکم می زند. نمی دانم دیشب در «تریپ» حرفی از دهانم پریده است یا در خواب دوباره حرف زده ام یا ذهنم را خوانده است. چند لحظه مکث می کنم. به چشم های قهوه ای اش زل می زنم و می گویم که اگر برویم هتل و بغلم کند، برایش همه چیز را خواهم گفت. جمله ام که تمام می شود، دوباره می بوسدم و دستش را می اندازد دور شانهام. دلم آرام است و برای اولین بار حس می کنم از «گفتن» نمی ترسم، هر چند نمی دانم چرا در دلم انگار رخت می شویند. انگار هزاران پروانه در میان تنم بال بال می زنند. نفسم در نمی آید و عرق کرده ام. کاش وردی بود که بخوانم و همین که پلک هایم را ببندم و باز کنم، ببینم بر روی تخت هتل کنار شیدا دراز کشیده ام و دارم آن داستان لعنتی را می گویم، در حالی که انگشت های کشیده ی شیدا به آرامی با موهایم بازی می کند...

## فصل ۵۷: طوفان سرخ<sup>۴۴۱</sup>

«ایرج»، رفیق بابا، آمد و گفت که همین الآن «احسان» را جلوی کارخانه گرفتند و بردند و باید قبل از اینکه آدرس خانه‌ی جدید را بدهد، هر چیزی که دارید، نابود یا جابجا کنید. مامان با نگرانی پرسید که چقدر وقت داریم؟ چشم‌های عمو ایرج پر از اشک شد و گفت هرچقدر که زیر شکنجه طاقت بیاورد...

مامان اول اعلامیه‌ها و جزوه‌ها و کتاب‌ها را داخل چند تا گونی کرد و «کازم» با آن پیکان گوجه‌ای همیشه خرابش آمد و همه را بار زد و نمی‌دانم کجا برد. بعد ایرج و مامان نشستند و بعضی عکس‌ها را از آلبوم‌ها درآوردند و همراه دست‌نوشته‌ها و حتی دفتر شعر بابا کردند داخل یک کارتن. کارشان که تمام شد، من و «لاله» را بردند توی اتاق و شروع کردند به یاد دادن که اگر چند تا عمومی ریشو آمدند و فلان چیز را پرسیدند چه بگوییم و اگر فلان کار را کردند، چه کار کنیم. بچه بودم، ولی عقلم می‌رسید که نه آن ریشوها عمو هستند و نه دل خوشی از بابا و مامان دارند، فقط نگران لاله بودم که دهنش چفت‌وبست نداشت و می‌ترسیدم چیزی از دهنش بی‌پرد که باعث شود آنها بابا را اذیت کنند.

تا سه روز هیچ خبری نشد. کم کم خیالمان داشت راحت می‌شد که احتمالاً چند تا بازجویی ساده بوده و تا آخر هفته بابا را ول می‌کنند. دوازدهم در حیاط نقاشی می‌کشیدم که در را کوبیدند و وقتی دیدم مامان دارد چادر می‌پوشد، فهمیدم خبرهای بدی در راه است. مامان مرا گذاشت روی بخاری خراب گوشه‌ی خانه و گفت که هر چه شد از جایم جم نخورم! ریشوها ریختند داخل خانه. همه‌جا را به هم ریختند، حتی خانه‌ی عروسک‌هایم که با آن زحمت، دیروز درست کرده بودم. انگار نه انگار که کل عصر زحمت کشیده بودم تا چادر کهنه‌ی مامان را به دو سمت پشتی‌ها گره بزنم و ظرف‌های همه‌ی عروسک‌ها را جلویشان بچینم و در هر بشقاب یک نخودچی بگذارم! یکی از مردها آمد جلوی من و پرسید بابایت اسلحه‌اش را کجا نگه می‌دارد؟ بگو تا همین الان بابا برگردد خانه. نگاهش کردم و زدم زیر گریه و بابا را صدا زدم، ولی از روی بخاری پایین نیامدم. فقط تا جایی که می‌توانستم با صدای بلند عر می‌زدم. لاله داشت آن گوشه چادر مامان را می‌کشید که بابا کو و او هم از صدای عر زدن من به گریه افتاده بود. یکی از ریشوها آمد جلویم و گفت که گریه نکن و بابایت اگر پسر خوبی باشد، زود زود برمی‌گردد. تو هم اگر کمکش کنی، زودتر برمی‌گردد. جوابش را ندادم. درحالی‌که به نفس نفس زدن افتاده بودم، بی‌امان گریه می‌کردم. یکی از ریشوها برگشت طرف مامان و گفت برو بچه‌ات را خفه کن که اعصابمان را دربوداغان کرد. مامان هم شروع کرد به زنجمره کردن که پدرش را برده‌اید و وسایل خانه‌مان را هم که دارید به هم می‌ریزید، بعد انتظار دارید بچه‌ام برایتان برقصد؟ یکی دیگر از مردها داد کشید که زنیکه! دهانت را ببند و بلبل‌زبانی نکن، وگرنه خودت را هم می‌بریم پیش شوهر بی‌شرف. به بابا که فحش دادند دیگر گریه‌ام واقعی شد و لاله هم دوباره با من صدایش بلند شد. کمی دیگر داخل خانه را گشتند و زود رفتند. یا گریه‌ی من کلافه‌شان کرده بود یا برایشان مشخص بود که خانه پاکسازی سازمانی شده است و چیزی داخل آن پیدا نمی‌شود.

چند دقیقه که از رفتنشان گذشت، مامان دوید طرفم و مرا از روی بخاری گذاشت پایین و اسلحه را از داخلش درآورد. شب که عمو ایرج بدون زنگ و در زدن یک‌دفعه توی خانه پیدایش شد، کلی با مامان دعوا کرد که چرا چیز

به این مهمی را فراموش کرده بوده که پاکسازی کند و تازه وقتی زنگ خانه را زده‌اند، یادش آمده است؟ مامان هم از آن‌ور دعوا می‌کرد که تقصیر احسان است که اصلاً اسلحه را آورده در خانه‌ای که دو تا بچه‌ی کوچک دم به دقیقه در هر سوراخی دست می‌کنند و من باید حواسم به کدام گندکاری و بی‌احتیاطی این آدم باشد؟! باینکه سعی می‌کردند آهسته دعوا کنند که صدا به خانه‌ی همسایه‌ها نرود، اما از سروصدایشان لاله بیدار شده بود و طبق معمول بدون اینکه مشکل خاصی داشته باشد، عربده می‌کشید. من هم عروسکم «گلی» را محکم بغل کرده بودم و دلم برای بابا حساسی تنگ شده بود. پتو را کشیدم روی سرم تا صدای فین‌فینم به مامان نرسد و دعوایم نکنند، مخصوصاً امشب که با عمو ایرج دعوایش شده بود و دلش می‌خواست عصبانیتش را سر یک نفر خالی کند.

تا چند ماه خبری از بابا نشد. حقوقش را هم قطع کرده بودند و اگر کمک رفقایش نبود، حقوق مامان به اجاره و قبض آب و برق خانه هم نمی‌رسید، چه برسد به غذا و دارو و خرج‌های دیگر. برنامه‌ی کوه و جمع شدن‌ها هم تعطیل شده بود، چون می‌دانستند زیر نظر هستند، اما هنوز هم نه ما حق کارتون دیدن داشتیم، نه آهنگ شاد گوش کردن و قر دادن! نه موهایم را کسی مثل دختر «اقدس خانم» دوگوشی می‌بست و نه دامن پف‌پفی داشتم که دور خودم بچرخم و کیف کنم. عوض اینها، ما بلد شده بودیم بخوانیم «مهرگان و نوروزش / بی‌رنگ و کم‌سو نشن / پلنگای شاهنومه‌ش / بزهای ترسو نشن»<sup>۴۴۲</sup> و کسی هم حاضر نبود جوابمان را بدهد که بز به این قشنگی و نازی چرا بد است و پلنگی که بچه‌ها را تکه‌تکه می‌کند چرا خوب است؟! حتی یاد گرفته بودیم که هر وقت مامان نبود، ماتیکش را که سال به سال از آن استفاده نمی‌کرد، کش برویم و بمالیم روی لب‌هایمان و یواشکی با «سر اومد زمستون»<sup>۴۴۳</sup> قر بدهیم! مامان هم که خانه بود، حواسمان سر جایش بود که خیلی دور و برش نپلکیم. مامان قبل گرفتن بابا هم بی‌اعصاب بود و کافی بود کاری را مخالف نظرش انجام بدهی، تا کتک مفصلی بخوری، اما آن روزها دیگر اصلاً حوصله‌ی ما را نداشت و حتی اگر کار بدی هم نمی‌کردیم ممکن بود پس‌گردنی‌ای نوش جان کنیم یا هر چیزی که دم دستش بود به طرفمان پرت کند. هرگز پشیمان هم



نمی‌شد که مثل مامان «هدی» شب برود بغلش و نازش را بکشد. خیلی هم به تربیت بچه‌هایش افتخار می‌کرد و همه‌جا می‌گفت! هنوز هم که گاهی لاله غر می‌زند که چرا ما بچگی نکردیم و چرا پشت دستم را داغ کردی و از این حرف‌ها، با افتخار می‌گوید که در عوض بچه‌های خوب و سالمی تربیت کردم. خوب بود مثل دختر «سارا خانم» معتاد بشوی یا مثل دختر ایرج بشوی که جوری مثل جنده‌ها خودش را درست می‌کند که ایرج خجالت می‌کشد با او جایی برود؟ خوب بود بگذارم مثل دوست‌هایت «هاج زنبور عسل»<sup>۴۴۴</sup> و «تام و جری»<sup>۴۴۵</sup> بیینی و اندیشه‌های کاپیتالیستی<sup>۴۴۶</sup> برود توی مغزت؟... ما هیچ‌وقت نفهمیدیم دقیقاً فرق کاپیتالیسم و کمونیسم چیست. اهل کتاب خواندن نبودیم و بقیه هم درگیر دستگیری‌ها و اعدام‌ها شده بودند و با ما کار زیادی نداشتند و به امان خدا ولمان کرده بودند. فقط فهمیده بودیم اینکه ما ماشین نداریم و خانه‌مان پایین‌شهر است، نتیجه‌ی کاپیتالیسم است و قرار است یک روز مامان و بابا و عمو ایرج و کاظم و رفقایشان متحد شوند و ما و دنیا را نجات دهند. البته بابا چند ماه بعد آزاد شدن، از این لیست خط خورد و کاظم و اکثر رفقا را هم یا انداختند زندان یا اعدام کردند. مامان ماند و عمو ایرج که می‌آمد یواشکی خانه‌ی ما و پشت سرهم سیگار می‌کشیدند و درمورد نمی‌دانم چی‌چی پرولتاریا<sup>۴۴۷</sup> بحث می‌کردند.

شایعه شده بود که بابا داخل زندان وا داده است. بعید هم نبود. آدم‌هایی را که همیشه خانه‌ی ما می‌آمدند، داشتند یکی‌یکی می‌گرفتند و می‌بردند. کار مامان این شده بود که برود دم در خانه‌هایشان و بگوید احسان وا داده و توصیه کند که یا فلنگ را ببندند یا حداقل خانه‌شان را پاکسازی کنند. عمو ایرج هم دیگر کمتر در خانه‌ی ما پیدایش می‌شد و می‌گفتند که رفته و خانه‌ی یکی از دوستانش در روستا قاچیم شده است. یک دوشنبه‌ی سرد زمستانی بود که آمدند در خانه و بدون آنکه خانه را بگردند، مامان را با خودشان بردند. مامان انگار از قبل می‌دانست و خودش شماره‌ی «عمه پری» را به من داده بود. گفته بود اگر آمدند دنبالم، بروید قاچیم شوید و بعد زنگ بزنید به عمه پری. نمی‌خواست پای ما به زندان باز شود.

درستش این بود که وقتی عمه پری را دیدیم، بز نیم زیر گریه و کل آن دو

هفته را غصه بخوریم تا مامان دوباره آزاد شود. اما آنجا آن قدر به ما خوش می‌گذشت که تنها روزی که غصه خوردیم، وقتی بود که عمه خیر آزادی مامان را داد! عمه را تا آن روز ندیده بودیم. از آن چریک‌های قدیمی بود که با یکی از رفقای بابا به اسم «کیوان» ارتباط داشت. کتابخانه‌اش اندازه‌ی کل خانه‌ی ما بود و پایش هم زمان شاه تیر خورده بود و خوب راه نمی‌رفت، اما با همه‌ی دوست‌های بابا و مامان فرق داشت. لاغر بود و پوستی سفید و قدی بلند داشت. ظاهرش جدی بود، اما همیشه ما را می‌خنداند. ساعت‌ها کنارمان می‌نشست و با ما بازی می‌کرد. آنجا که بودیم، حق داشتیم برنامه‌های تلویزیون را ببینیم. آهنگ‌های شاد می‌گذاشت و سعی می‌کرد رقص‌های خارجی یادمان بدهد. کلی لباس بچه داشت که اجازه داد همه‌شان را امتحان کنیم. غذاهای خوشمزه و پر از گوشت درست می‌کرد و هر چند بار که می‌خواستیم، دوباره بشقابمان را پر می‌کرد. شب‌ها روی تخت می‌خوابیدیم و قبل از خواب، می‌آمد بالای سرمان و می‌بوسیدمان و شب‌به‌خیر می‌گفت. گاهی که خوابمان نمی‌آمد، برایمان نوار قصه می‌گذاشت. دلم می‌خواست تا صبح بیدار بمانم و خاله‌سوسکه<sup>۴۴۸</sup> و کدو قلقله‌زن<sup>۴۴۹</sup> و آقا موش شکمو<sup>۴۵۰</sup> را گوش بدهم، اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای «حمید عاملی»<sup>۴۵۱</sup> آرام‌آرام خوابم می‌کرد. خیلی عجیب است که از «آرش کمانگیر» جز «برف می‌بارد» و «منم آرش» چیزی در یادمان نمانده اما هنوز صدای «آقا موش شکمو» در ذهنم است که رجز می‌خواند: «ای برگای روی زمین، بدبخت شدین فقط همین...» هرچند که آخر نوار قصه‌ی دوم برای آقا موش شکمو هم کلی غصه می‌خوردم. ما که کارتون می‌دیدیم یا بازی می‌کردیم، عمه پری کتاب می‌خواند. حتی شب‌ها که ما می‌خوابیدیم هم هنوز داشت کتاب می‌خواند. برای ما که کمتر دیده بودیم مامان و بابا چیزی جز جزوه‌های حزب و اعلامیه‌ها را بخوانند، رفتار عمه پری خیلی عجیب بود. کتاب کودک زیاد نداشت و چندتایی هم که داشت، ما سواد خواندنش را نداشتیم. یک بار که داشتم نقاشی‌های یکی از کتاب‌ها را نگاه می‌کردم، مرا نشانند روی پایش و کل کتاب را برایم خواند. من غرق شعر شده بودم و با عمه پری که هر صفحه را با لحن همان گربه می‌خواند، بلندبلند می‌خندیدم. در آن لحظه خودم را «گربه‌ی نازنازی»<sup>۴۵۲</sup> احساس می‌کردم که از همه‌ی گربه‌ها بهتر است و

قرار است تا ابد روی زانوی عمه پری بنشینند و برایش شعر بخوانند. همان‌جا بود که آرزو کردم مامان هیچ‌وقت آزاد نشود و ما تا ابد پیش عمه پری بمانیم. فردای همان روز بود که عمه با خبر آزادی مامان به خانه آمد و با چشم‌های پر از اشک ما را بغل کرد.

دیوار خانه‌ی عمه پر بود از عکس‌های قدیمی، اما عکسی از جشن عروسی یا مردی که فکر کنیم شوهرش بوده است، نبود. بیشترشان رفقاییش بودند که یا کشته شده یا رفته بودند خارج از کشور. عکس مادرش هم بود. بچگی‌های خودش هم بود که داشت همین‌جور لاغر و قلمی به دوربین نگاه می‌کرد، با لباس و مویی مرتب مثل تمام عکس‌هایش. تنها آدمی که در عکس‌های زیادی تکرار می‌شد، دختر بچه‌ای بود که در آخرین عکس‌هایش هفت یا هشت ساله بود. یک بار از او پرسیدم که دختر توی عکس کیست و این تنها سؤال بود که عمه پری در آن دو هفته بدون جواب گذاشت. بعدها از مامان شنیدم که دختری به نام «نازلی» داشته که در همان بچگی مرده است و بعد آن عمه پری از فعالیت سیاسی کشیده کنار و ارتباطش را با همه کم کرده است. این را مامان داشت درباره‌ی سست‌عنصری آدم‌هایی مثل بابا و عمه پری می‌گفت که یکی زیر شکنجه وا می‌دهد و یکی با مرگ بچه‌اش. او اعتقاد داشت که اگر آدم به آرمانش ایمان داشته باشد، هیچ‌وقت کم نمی‌آورد؛ مثل خودش که هنوز هم بعد این همه سال کم نیاورده و هر ماه با رفقا توی کوه یواشکی جمع می‌شوند و «زده شعله در چمن / در شب وطن / خون ارغوان‌ها...»<sup>۴۵۲</sup> می‌خوانند. مثل خودش که برای بچه‌ی لاله، توپ و عروسک قرمز می‌خرد و به من هم که زنگ می‌زند حواسش هست که گیر بدهد که چرا آرایش داری و موهایت را رنگ کرده‌ای و همان گیرهای همیشگی.

سه سال بعد، بابا از زندان آزاد شد. مامان خیلی محلش نمی‌گذاشت، چون نمی‌دانم از کجا مطمئن بود که در زندان تواب<sup>۴۵۴</sup> شده است. بابا هم خیلی با او حرف نمی‌زد و درگیر نمی‌شد. سیبیلش را زده بود و ته‌ریش می‌گذاشت. اکثر دندان‌هایش در زندان ریخته بود و قیافه‌اش ترسناک شده بود. بی‌سروصدا می‌رفت و می‌آمد و با ما هم خوب بود. حتی یک بار به ما گفت که غذایی به نام پیتزا آمده که خیلی خوشمزه است و چهار نفری رفتیم «سه‌راه گوهردشت»<sup>۴۵۵</sup>

و پیتزای تنوری خوردیم. آن شب، بعد مدت‌ها مامان و بابا با هم می‌خندیدند و حتی شب کنار هم خوابیدند. من هم گلی را بغل کردم و برایش تعریف کردم که چقدر پیتزا خوشمزه است.

آشتی مامان و بابا دو روز هم طول نکشید. پس فرداشیش دو تا از دوست‌های موتوری بابا آمدند دنبالش و بدون هیچ توضیحی با آنها رفت. وقتی برگشت، مامان شروع کرد به جیغ‌و داد که آن جاکش‌ها تابلو بود که اطلاعاتی بودند و خبرچین شده‌ای! بابا هم گردن نگرفت و گفت نه و اینها دوستان جدیدم هستند و فامیل دور هم سلولی‌ام می‌شوند و قرار است برایم کار پیدا کنند. مامان هرچه بشقاب داشتیم، پرت کرد طرف بابا و دوباره جیغ کشید که از قیافه‌شان مشخص بود چه کاری قرار است برایت پیدا کنند. بابا جوابش را نداد. رفت زیرزمین و چند دقیقه‌ی بعد، بوی خاصی خانه را پر کرد. بعدها فهمیدم که بابا از زندان به بعد تریاک می‌کشد. هیچ‌وقت جلوی ما نکشید. چند باری تکه‌های قهوه‌ای‌اش را که این‌ور و آن‌ور خانه قاچم می‌کرد پیدا کردم، اما هرگز تریاک کشیدنش را ندیدم. بعد از آن شب، خیلی وقت‌ها می‌رفت و چند روز به خانه بر نمی‌گشت. مامان نمی‌گفت کجا بودی و او هم توضیحی نمی‌داد. من غصه می‌خوردم و هر شب توی رختخواب دعا می‌کردم که مثل مامان و بابای «اکرم» نشود که طلاق گرفتند. نمی‌دانم اثر دعا‌های من بود یا واقعاً همدیگر را دوست داشتند، اما هرگز از هم طلاق نگرفتند. فقط بابا از فردای همان شبی که از خواب بیدار شدم و دیدمش که با شلوار پایین کشیده تنش را به من چسبانده است و با خودش ور می‌رود، ناپدید شد. به مامان چیزی نگفتم. حتی به لاله که دهنش چفت‌وبست نداشت هم چیزی نگفتم. فقط تا هفته‌ها با ترس از خواب می‌پریدم و پشتم را نگاه می‌کردم و انتظار داشتم بابا را با دهان بی‌دندان و آلت بیرون‌زده ببینم و دیگر تا صبح خوابم نمی‌برد.

بابا بعد یک سال و نیم برگشت. چاق شده بود، دندان کاشته بود، ماشین خریده بود و هنوز هم تریاک می‌کشید. خانه را عوض کردیم و رفتیم محله‌ای بهتر. آنجا من و لاله یک اتاق اختصاصی شریکی داشتیم که می‌توانستیم درس را ببندیم و لوازم آرایش‌های قاچم کرده‌مان را دربیابیم و کلی به خودمان برسیم. حتی می‌توانستیم یواشکی موزیک بگذاریم و برقصیم. دعاها و گیر دادن‌های

مامان هنوز سر جایش بود، اما بابا یا خانه نبود یا اگر بود با ما کاری نداشت. همیشه مهربان بود و هوایمان را داشت، ولی وقتی بغلم می‌کرد یا گونه‌هایم را می‌بوسید، چندانم می‌شد.

بزرگ شده بودم و بدنم درگیر بلوغ بود. کم‌کم در محله سایه‌ی سنگین نگاه پسرها را روی خودم حس می‌کردم. شب‌ها با لاله حدس می‌زدیم که کدامشان عاشقمان شده است. من فکر می‌کردم «جلیل» عاشقم شده که از همه گنده‌تر بود و گاهی دستش سیگار هم دیده بودم. لاله هم فکر می‌کرد «محمدرضا» عاشقش شده که سفید و تپل و مهربان بود. سال هنوز به آخر نرسیده بود که جفتمان دوست‌پسر پیدا کرده بودیم. لاله با جلیل دوست شد که بعدها که رابطه‌شان لو رفت، آمد خواستگاری و با هم عروسی کردند. من هم با علی دوست شدم که فقط یک بار جلوی مسجد دیده بودمش و نه قد بلندی داشت و نه چشم و ابروی خاصی و از همه بدتر اینکه هم خودش مذهبی بود و هم پدر و مادرش که هر هفته دعای توسل<sup>۴۵۶</sup> در خانه‌شان می‌گرفتند و صدایش را بلند می‌کردند و مامان یکریز فحششان می‌داد.

آن وقت‌ها دوست شدن‌ها مثل الآن نبود. از کوچه‌ای خلوت رد می‌شدید و یواشکی نامه‌ای به عشقتان می‌دادید و منتظر می‌شدید تا فردا که او جواب نامه را با دست‌های عرق کرده توی دستتان بگذارد. خیلی که شجاع بودید، در کوچه‌ای تاریک چند ثانیه‌ای می‌ایستادید و با هم حرف می‌زدید. بعضی‌ها هم بودند که موفق شده بودند بوسه‌ای از هم بگیرند، اما اگر من هم می‌خواستم علی اهلش نبود. عاشقی‌های آن روزها تهش حتماً از دواج بود و بچه، مخصوصاً اگر یک طرف ماجرا مثل علی و خانواده‌اش مذهبی بودند. مشکل ما این بود که خانواده‌هایمان اصلاً به هم نمی‌خوردند. حتی خود من هم از بچگی توی گوشم کرده بودند که «دین افیون توده‌هاست»<sup>۴۵۷</sup> و آیم هیچ‌جوره با نماز و روزه و حجاب در یک جو نمی‌رفت.

چند ماه که گذشت، کلی نامه از علی داشتم که همه‌شان بوی عطر می‌دادند و دورشان روبان زده بودم و زیر تخت قایمشان می‌کردم. کم‌کم شروع کردم یواشکی نماز خواندن. می‌دانستم که اگر مامان بفهمد چه قشقرقی به پا می‌کند. یک بار هم مدرسه را جیم زدم و با علی مینی‌بوس‌های تهران را سوار

شدیم. تا میدان آزادی رفتیم و با همان مینی‌بوس دوباره برگشتیم کرج. داخل مینی‌بوس بود که برای اولین بار دست‌هایم را گرفت و حس کردم تنم آتش گرفته است. به عشق او از محله که بیرون می‌رفتم، چادر می‌پوشیدم و او مرا «خانومم» صدا می‌زد و من خودم را در لباس عروسی می‌دیدم کنار او. حتی یک بار قیمه درست کرد و داخل ظرف غذا ریخت و با خودش آورد سر قرار. رفتیم در «پارک چمران»<sup>۴۵۸</sup> و خوشمزه‌ترین قیمه‌ی عمرم را خوردیم. هرچه هم پرسیدم که چه کار کرده‌ای که این قدر خوش‌رنگ و خوش‌طعم شده است، نگفت و مسخره‌بازی درآورد. آن روز که برمی‌گشتم خانه، خوشبخت‌ترین دختر دنیا بودم. روی جدول‌ها راه می‌رفتم و زیر لب آواز می‌خواندم.

قرار گذاشته بودیم علی دفترچه‌ی خدمتش را پست کند و بعد شش ماه برگردد و بیاید خواستگاری. خودش تعریف کرده بود که پدرش خط مقدم بوده و کلی کسری می‌خورد<sup>۴۵۹</sup> و سربازی‌اش در یک چشم به هم زدن تمام می‌شود. من هم دلم خوش بود به بابا که خودش افتاده بود توی خط نماز و روزه و مطمئن بودم بدش نمی‌آید با خانواده‌ی «امامی» فامیل شویم. فقط ترسم از مامان بود که می‌دانستم هیچ‌جوره راضی نمی‌شود. علی دلم را قرص می‌کرد که اجازه‌ی ازدواج، دست پدر است و حتی قول داده بود که اگر خانواده‌ها راضی نشوند با هم فرار کنیم و برویم «طیس» زندگی کنیم. این طیس را من انداخته بودم در سرش. هنوز هم نمی‌دانم بین این همه شهر، چرا طیس را گفته بودم. یک چیز الکی از دهانم پرید و دیگر از آن برنگشتم. قرار گذاشته بودیم دو تا بچه بیاوریم، یک پسر و یک دختر. سر اسمشان چند باری دعوایمان شده بود. من می‌گفتم آریا و آزیتا و او اصرار داشت که امیرمحمد و نازنین‌زهره. آخرسر قرار شد که اسم پسرمان را بگذاریم امیرمحمد و اسم دخترمان را آزیتا. دیگر هیچ مشکلی وجود نداشت تا آن روز که داد کشیدم سر لاله که چرا روسری مرا بدون اجازه پوشیده و بیرون رفته است و او هم حاضر جوابی کرد و فحش داد و من هم از کوره دررفتم و زدم در گوشش.

اگر می‌دانستم ماجرا به جاهای باریک می‌کشد، اصلاً خودم روسری‌ام را می‌دادم به لاله، اما آدم که علم غیب ندارد. سیلی را که خورد گفت بگو «که خوردم» و گرنه به مامان می‌گویم که با پسر امامی دوست شده‌ای. گفتم اگر

بگویی، من هم ماجرای رابط‌ها با جلیل را می‌گویم. گفت من که از کسی نمی‌ترسم، ولی یادت باشد خودت خواستی و از اتاق رفت بیرون. باورم نمی‌شد آن قدر بی‌شرف باشد که برود همه‌چیز را بگذارد کف دست مامان، اما بود! همه‌چیز را گفت، حتی جیم زدنم از مدرسه و رفتن به تهران. من هم نامردی نکردم و ماجرای جلیل را گفتم، حتی آن روز که خانواده‌اش رفته بودند اما مزاده داوود<sup>۴۶</sup> و لاله را برد خانه‌شان. مامان اول مرا زد و بعد لاله را، بعد هم نشست وسط هال و گریه و زاری و زنجوره کردن که با این دو تا آکله چه کار کنم و آبرویم را برده‌اید و از این حرف‌ها. کمی برای لاله خط‌ونشان کشیدم و رفتم توی اتاق و سعی کردم هر جور شده بخوابم، به امید اینکه تا فردا مامان ماجرا را فراموش کند، هر چند می‌دانستم حالا که خبردار شده دوست هستیم، دیگر هیچ‌جوره به ازدواج و حتی آمدنشان برای خواستگاری رضایت نمی‌دهد.

صبح فردای آن روز که بیدار شدم، دیدم مامان در هال ایستاده است و می‌گوید که امروز حق ندارید بروید مدرسه تا تکلیفتان مشخص شود. باید امشب آن بابای جاکشتان بیاید و تکلیف شما دو تا آشغال را مشخص کند. بعد هم در را قفل کرد و رفت سر کار. ظاهراً ماجرا حالا حالاها قرار بود کش بیاید. رو کردم به لاله و گفتم جنده خانوم! این هم از گندی که به زندگی خودت و من زد. خیلی عصبانی برگشت و گفت که تقصیر خودت بود که کتکم زدی و بعد هم عذرخواهی نکردی. با لاله نمی‌شد یکی به دو کرد. دهانش از همان بچگی قرص نبود و حالا هم با دعوا کردن چیزی عوض نمی‌شد. گفتم بیا بگردیم کلید یدکی را پیدا کنیم که اگر امروز نرویم سر قرار، جلیل و علی معلوم نیست با خودشان چه فکری کنند. کل خانه را دوتایی گشتیم، اما کلید زاپاس نبود که نبود. سه تا از جاسازهای تریاک بابا، یک لوله‌ی فلزی که بعدها فهمیدم صداخفه‌کن است، حتی انگشتر مامان را که پارسال گم شده بود، پیدا کردیم، اما خبری از کلید زاپاس نبود که نبود. دیگر بی‌خیال کلید شده بودیم که تلفن خانه زنگ خورد. ظاهراً لاله‌ی دیوانه، شماره‌ی خانه را قبلاً به جلیل داده بود. جلیل با ترس ولرز گفت که خبردار شده که مامان از بچه‌ها سراغش را گرفته و دنبالش می‌گشته است. حدس زده بود که احتمالاً مامان از رابطه بویی برده باشد و زنگ زده بود که اگر مدرسه نرفته‌ایم، قرار را کنسل کند. لاله خانوم یک ساعت

تمام با جلیل لاس زد و هرچه گفتم تلفن را اشغال نکند گوش نداد. آخر سر هم قرارشان را انداختند به پس فردا تا کمی آبها از آسیاب بیفتند! مامان از همیشه دیرتر از کارخانه برگشت. آرام تر بود، اما با ما حرف نمی زد. شب هم بابا آمد. کل ماجرا را می دانست، ولی زیاد عصبانی نبود. آمد داخل اتاق و چند دقیقه ای نصیحت کرد و ما هم چند تا «چشم» گفتیم. بعد آمد جلو و پیشانی مان را بوسید و بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه بعد هم بوی تریاک دوباره از زیرزمین بلند شد.

مامان کماکان نه با ما حرف می زد و نه شامی آماده کرده بود. رفتم پای یخچال و دو تا لقمه ی قاضی نان و پنیر درست کردم و برای خودم و لاله آوردم داخل اتاق. از گلویم لقمه پایین نمی رفت. رو کردم به لاله و گفتم حالا چه می شود؟! نگاهی به من کرد و درحالی که با لقمه اش ورمی رفت گفت که برایش اصلاً مهم نیست و جلیل نه کار دارد و نه پول و نه هنوز سربازی رفته است. هر روز هم که سر کوچه مشغول لات بازی است. برای سرگرمی و شیطنت خوب بود که حالا این جوروی تمام شد. گفتم که تو مگر پس فردا با او قرار نداری؟! شانه هایش را بالا انداخت و گفت که آره! ولی اگر مامان در را باز کند و اجازه بدهد بیرون برویم وگرنه که فراموشش می کنم. سرم را به بالش فشار دادم و به علی فکر کردم. به خودم گفتم مهم نیست هرچه که بشود، من پایش ایستاده ام. اگر لازم باشد همین فردا فرار می کنیم و با هم می رویم طبس. گوشواره هایم را از صندوق مامان برمی دارم و می فروشم و خرجمان را می دهم تا علی کار پیدا کند. خوشحال بودم که علی از گندی که زده ام خبر ندارد و امشب با حال بد نمی خوابد. فردا باید هر جور شده می دیدمش وگرنه می دانستم که از نگرانی دیوانه می شود. توی همین فکرها بودم که خوابم برد. تا صبح خواب علی را دیدم و خانه مان را در طبس. در خواب صد بار بوسیدمش و گفتم دوستش دارم. او هم لبخند می زد و با موهایم بازی می کرد.

صبح ظاهراً بازداشت خانگی تمام شده بود و بابا ما را رساند تا مدرسه. پول کمی هم داد که زنگ تفریح چیزی بخریم چون صبحانه نخورده بودیم. تا ظهر دل توی دلم نبود و به درس گوش نمی دادم. زنگ که خورد، تا سر «کوچه ی بختیاری» دویدم که وقتی از مسجد برمی گردد بینممش. ده دقیقه هم نشد که



آمد. همان پیراهن آبی را پوشیده بود که دوست داشتم. سلامی کردم و علامت دادم که بیاید داخل کوچه. نگاهم نکرد و به مسیرش ادامه داد. نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود. صدایش زدم. برنگشت و سرعت راه رفتنش را بیشتر کرد. خواستم دنبالش بدم که «جواد آقا» و خانمش را دیدم و تا سلام‌علیک کنم و از دستشان خلاص بشوم، علی غیب شده بود.

چندی روزی گذشت و علی حتی دیگر به مسجد هم نمی‌آمد. نگران‌ش شده بودم. از تلفن عمومی زنگ زدم خانه‌شان، اما مادرش گوشی را برداشت و مجبور شدم قطع کنم. فردا هم جمعه بود و باید خانه می‌ماندم. اعصابم خراب بود. دلم نمی‌خواست برگردم خانه. چرا آن روز آن رفتار را کرده بود؟ این دو سه روز چرا هیچ خبری از من نگرفته بود؟ برگشتم خانه و قبل از اینکه مامان بیاید، از تلفن خانه زنگ زدم خانه‌شان. باز هم مادرش برداشت. لاله هم نیامده بود که بنشینیم، حرف بزیم و راه‌حلی پیدا کنیم. در خانه راه می‌رفتم و ناخن‌هایم را می‌جویدم. بالأخره لاله آمد. کلی سرخوش بود. ظاهراً با جلیل رفته بودند بستنی خورده بودند. انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده است. ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم و التماس کردم این یک بار جلوی دهنش را نگه دارد و به کسی نگوید. کمی غرولند کرد که من خدای رازداری‌ام و اصلاً اگر شک داری چیزی به من نگو، اما آخر سر مثل همیشه یکی از آن ایده‌های عالی‌اش را رو کرد. قرار شد شنبه جلیل برود در خانه‌ی امامی و بگوید با علی کار دارد و دم در که آمد پیگیر شود ماجرا چیست. بهانه هم جور کرده بود که یکی از بچه‌ها برای کسری سربازی‌اش نامه از پیش‌نماز مسجد می‌خواهد و قرار است علی واسطه شود.

تا شنبه صد بار مردم و زنده شدم. هر وقت به آن روزها فکر می‌کنم، نمی‌دانم چرا جمعه را یادم نمی‌آید. نه یادم می‌آید چطور آن روز سخت را گذراندم و نه یادم می‌آید که چی شد که مامان با ما آشتی کرد و حرف زد. بالأخره شنبه شد و رفتیم مدرسه و آن سه زنگ جهنمی را تحمل کردم تا زنگ خورد و لاله رفت سر قرارش. من هم برگشتم خانه و هر چه دعا بلد بودم خواندم، تسبیح انداختم، صلوات فرستادم، حمد و سوره خواندم، حتی نذر کردم که عاشورای سال بعد یک‌جوری خانه را جیم بزنم و حتماً بروم یک هیئت عزاداری! لاله که در را باز

کرد، قیافه‌اش شبیه مادرمرده‌ها بود. گفتم چی شده که شروع کرد به سخنرانی که این پسر آشغال اصلاً ارزشش را ندارد و از این چیزها. دادویداد کردم که اینش به تو مربوط نیست و بگو قضیه چیست. گفت که علی پیغام فرستاده که همه چیز تمام شده است و نمی‌خواهد دیگر مرا ببیند و دلیلش را هم نپرسم. گفتم یعنی چی و این جلیل بی‌شعور خب باید می‌پرسیده که جریان چیست. لاله هم داغ کرد که اصلاً به من چه و ما چقدر احمقیم که به خاطر تو این همه ریسک کردیم. نشستیم روی تخت و لبم را آنقدر با دندان فشار دادم که خونی شد. بعد بی‌صدا شروع کردم به گریه کردن. لاله اول محلم نگذاشت، اما بعد آمد و بغلم کرد و او هم اشک‌هایش سرازیر شد. محکم فشارش دادم به خودم و گفتم که همین امروز خودم را می‌کشم. لاله چند تا فحش خواهر و مادر نثارم کرد و بعد با صدای بیشتری به گریه کردنش ادامه داد. برایم مهم نبود که «چرا» ولم کرده است. حتی چند ماه بعد که مامان در عصبانیت از دهنش پرید که اگر من آن پسره‌ی کثافت را تهدید نکرده بودم هنوز مشغول جنده‌بازی بودی، زیاد از دستش ناراحت نشدم. تنها چیزی که داشت مثل خوره از درون روحم را می‌خورد، این بود که چرا حتی به خودش زحمت نداد خداحافظی کند و آن چند روز مرا در برزخ گذاشت؟ باورم نمی‌شد که آن همه قول و قرار و عشق و دیوانگی را در چند دقیقه راحت گذاشته بود کنار و رفته بود سراغ زندگی‌ای که قبل از من داشت. دیگر چه فرقی می‌کرد که مامان تهدیدش کرده بود یا پدرش یا اینکه خودش عاشق یک نفر دیگر شده بود؟

یک ماه بعد بود که رفت سربازی. نامردی نکردند و آتش پشت‌پایش را در خانه‌ی ما هم فرستادند. من که یک فاشق هم نخوردم. لاله تهش را درآورد و کلی هم غر زد که کشکش کم بوده است! قبل از اینکه علی از سربازی برگردد، صاحبخانه گیر داد که برای تمدید قرارداد، باید پول پیش خانه را زیادتر کنید. ما هم که پول نقد نداشتیم، اثاث‌کشی کردیم و رفتیم خانه‌ای ارزان‌تر که یکی از دوست‌های بابا پیدا کرده بود. دیگر هیچ‌وقت خبری از علی نشنیدم. فقط توی عروسی لاله و جلیل، حس کردم که یک لحظه در سالن مردانه دیدمش و بعد که به آن سمت دویدم، پیدایش نکردم. چند بار هم به مامان گیر دادم که چرا باز زندگی‌ام آن کار را کردی؟ اما هر بار شروع کرد به سخنرانی که کاری را که

لازم بود کردم و اگر باز هم کسی در این خانه جنده‌بازی دریاورد می‌کنم و من هم دیگر به حرف‌هایش گوش نکردم و از خانه زدم بیرون. نامه‌های علی را هنوز هم دارم، با همان دستخط قشنگش و آن «ه» نوشتن‌های مخصوص خودش. هنوز هم گاهی به آنها عطر می‌زنم و می‌خوانمشان و می‌روم توی خاطرات. از زندگی ام راضی‌ام و خوشحالم که زنش نشدم وگرنه الآن یک زن چادری خپل بودم با چهار تا بچه که از سر و کولم بالا می‌رفتند، اما چیزی در جایی از قلبم شکسته است که انگار هیچ‌چیز درست نمی‌شود. نفرتی بی‌انتها که نمی‌دانم از علی است یا مامان یا حتی خودم. فقط دلم می‌خواهد فیلم زندگی‌ام را به عقب برگردانم و آن روز که فهمیدم لاله روسری‌ام را پوشیده است، بخندم و بگویم مال خودت باشد یا حتی برگردم عقب‌تر و آن روز که علی برای اولین بار در کوچه جلویم را گرفت و گفت عاشقم شده است، زل بزنم توی چشم‌هایش و بگویم: ولی من عاشقت نیستم... بعد برگردم خانه و با لاله آهنگ «منوچهر سخایی» بگذاریم و با هم بخوانیم: «غروبا که روشن می‌شن چراغا!...»<sup>۴۶۱</sup> و مثل دیوانه‌ها برقصیم.

## فصل ۵۸: واکنش معکوس ۴۶۲

شیدا سرم را بر روی سینه‌اش می‌گیرد و اشک‌هایم را پاک می‌کند. برعکس همیشه سکوت کرده است و حرفی نمی‌زند. چقدر این سکوتش آرامم می‌کند. اصلاً گور پدر همه‌ی خاطره‌های گه! دست می‌کشم روی انگشتان کشیده‌اش. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و همین‌جا در بغل شیدا بخوابم.

با صدایی آرام و غمگین برایم تعریف می‌کند که در همان بچگی پدرش مرده است و مادرش هم عروسی نکرده و کل زندگی‌اش شده است بزرگ کردن شیدا. می‌گوید که مادرش را دوست دارد، اما ترجیح می‌دهد پیشش نباشد، چون بلد نیست آن دختر خوبی باشد که مادرش در رؤیایها از او ساخته است و هر چقدر هم تلاش کرده، هرگز نتوانسته است. به نظر شیدا، پدر و مادرها موجودات احمق و خودخواهی‌اند که بلد نیستند بچه‌هایشان را دوست داشته باشند. بچه را می‌فرستند کلاس نقاشی، چون خودشان در کودکی دلشان می‌خواست نقاش بشوند. به نوزاد غذا می‌دهند، چون از بچه‌ی تپل‌میل خوششان می‌آید. به بچه می‌گویند درس بخوان، چون می‌خواهند پز بدهند جلوی فامیل که بچه‌مان درسخوان است. درواقع باید اختلالی روانی به نام «پدر و مادر بودن» را در

کتابها ثبت کنند و هرکس تصمیم گرفت بچه دار شود، بیندازندش تیمارستان و صبح تا شب به او شوک برقی بدهند! وگرنه این همه بچه‌ی بی سرپرست هست که می‌شود به فرزندی قبول کرد و هم جمعیت لعنتی جهان را زیاد نکرد و هم سرنوشت آن بچه‌ی تنها را تغییر داد، ولی آن بیماری «اختلال روانی پدر و مادر بودن» نیاز دارد که تو زن‌های ناقص و ضعیف خودت را داخل آن بچه حس کنی. چون باید وقتی برای بچه‌ات کاری انجام می‌دهی، حس کنی در زمان به عقب برگشته‌ای و داری عقده‌های سرکوب‌شده‌ی خودت را برطرف می‌کنی!

می‌خندم و به او می‌گویم که بیا یک بچه‌ی سیاه‌پوست موفرفری را به فرزندی قبول کنیم و با هم بزرگش کنیم. اخم‌هایش توی هم می‌رود و بعد کمی فکر می‌گوید که ترجیح می‌دهد از «ماداگاسکار»<sup>۴۶۳</sup> بچه بیاوریم. می‌گویم ماداگاسکار کجاست و می‌گوید دقیقاً به همین خاطر که نمی‌دانی ماداگاسکار کجاست باید از آنجا بچه بیاوریم، چون متأسفانه یک سری از کشورهای فقیر مثل ماداگاسکار و هائیتی و جزایر سلیمان ظاهراً برای کسی مهم نیستند! بعد درحالی که چشم‌هایش برق می‌زند می‌گوید که بچه‌های ماداگاسکاری فرانسوی بلدند و می‌توانیم با هم «ایندیلا»<sup>۴۶۴</sup> و «شارل آزاوور» و «شایم»<sup>۴۶۵</sup> گوش کنیم و بعد شروع می‌کند به جیغ زدن که «اُم دوس سوفقانس... اُم دوس سوفقانس...»<sup>۴۶۶</sup> توی چشم‌های قهوه‌ای ناآرامش نگاه می‌کنم و می‌گویم امشب بیا برویم خانه‌ی من. لب‌لوجه‌اش را کج و معوج می‌کند و می‌گوید نمی‌شود و حسین شب‌ها باید در هتل باشد. با تعجب می‌پرسم که چرا؟ آهی می‌کشد و می‌گوید که چون دوست‌دخترش باید مطمئن شود که حسین در هتل است و هر لحظه هم ممکن است دیوانه شود و زنگ بزند به تلفن ثابت اتاق هتل که حسین را چک کند. چشم‌هایم گرد می‌شود. به این فکر می‌کنم که چرا باید سر یک مرد خیلی معمولی، آن‌هم در نروژ که آن‌همه مرد قدبلند بور چشم‌آبی هستند، دعوا باشد؟ شاید لاله راست می‌گفت که ما زن‌ها ته دلمان مردهایی را دوست داریم که به ما خیانت می‌کنند و گند می‌زنند به زندگی‌مان. مگر همان علی کم به من زور گفت و گند زد به زندگی‌ام؟

از شیدا می‌پرسم که دوست‌دختر حسین کجایی است و چطور آشنا شده‌اند.

شروع می‌کند به تعریف کردن که: حسین برای برنامه‌ای از ایران آمده بوده اسلو و در یکی از سالن‌ها برایش جشن امضای کتاب جدیدش را گرفته بودند. شهرزاد اصلاً اهل ادبیات نبوده است و با دوستش آمده بوده آنجا. دوست شهرزاد از حسین خوشش می‌آمده و دعوتش می‌کند ناهار به رستوران ایرانی و شهرزاد هم آویزان آن دو تا می‌رود رستوران و بعد هم سه‌تایی می‌روند «پارک ویگلند»<sup>۴۶۷</sup> و حرف‌ها کم‌کم به شیطنت می‌رسد و خاطرات جنسی. در نهایت نمی‌دانم چه می‌شود که دوست شهرزاد شب برمی‌گردد خانه‌ی پدر و مادرش و شهرزاد که تنها زندگی می‌کرده است، حسین را می‌برد خانه‌ی خودش و از فردایش هم حس می‌کنند عاشق هم شده‌اند. حسین هم که از آن طرف می‌شنود بچه‌های کانون را در ایران دوباره دستگیر کرده‌اند، بلیط برگشتش را پس می‌دهد و ماندنی می‌شود. چند ماه اول با هم خوب بوده‌اند و بعد دختره شروع کرده است به گیر دادن و گند زدن به رابطه و تازه فهمیده‌اند هیچ چیز مشترکی با هم ندارند. من خودم صد بار گفته‌ام که تمام خداهای درست‌وحسابی تاریخ، تنها بوده‌اند. از آتون<sup>۴۶۸</sup> تا خائوس<sup>۴۶۹</sup> تا الله تا یهوه<sup>۴۷۰</sup> تا اهورامزدا<sup>۴۷۱</sup> تا... حالا اگر حسین بود گیر می‌داد که اولاً اینها اسطوره‌اند و وجود خارجی نداشته‌اند و دوم اینکه خیلی هم تنها نبوده‌اند و هزار تا شیطان و اهریمن و شریک و پسر و پدر و رفیق داشته‌اند. حتی مطمئنم که گیر می‌داد به خائوس که اصلاً خدا نبوده است! من خودم هم قبول دارم که حسین تنها خدای واقعی است که وجود دارد، اما خب مگر چهار تا اسطوره‌ی بامزه جایش را تنگ می‌کنند که این قدر رویشان حساس است؟

به حرکت پر از جنب‌وجوش دست‌هایش نگاه می‌کنم و صورتش که مثل خمیر بازی در هر ثانیه شکل عوض می‌کند و هیچ عضله‌ای از آن، لحظه‌ای بی‌کار نمی‌ماند. عرق کرده‌ام و می‌دانم که عاشقش شده‌ام و حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستش بدهم. لبم را روی لب‌هایش می‌گذارم و روی تخت ولو می‌شویم. بعد چند دقیقه که لب‌های خونی‌ام را از او جدا می‌کنم، در گوشش می‌گویم که عاشقش شده‌ام و او هم در گوشم می‌گوید که دوستم دارد. دل به دریا می‌زنم و می‌گویم که اگر حسین نمی‌تواند شب بیاید، تو تنها بیا امشب پیش

من. با لاله‌ی گوشم بازی می‌کند و می‌گوید باشد و فقط صبر کنیم تا حسین بیاید و اگر او اجازه بدهد، حتماً می‌آیم. درحالی‌که سینه‌اش را نوازش می‌کنم می‌گویم که گور پدر حسین و مهمم خودم و خودت هستیم. یک‌دفعه جدی می‌شود. خودش را از بغل من کنار می‌کشد. با صدایی کمی عصبانی می‌گوید که بدون اجازه‌ی حسین جایی نمی‌رود و من هم باید مواظب طرز صحبت کردنم باشم.

سرتاپایش را نگاه می‌کنم. واقعاً حسین این بچه را جادو کرده است. نکند دعایی چیزی به لباسش وصل کرده باشد. شاید هم چیزی در غذا یا مشروبش می‌ریزد. از این نویسنده‌های دیوانه هیچ‌چیزی بعید نیست. جلو می‌روم و سعی می‌کنم دوباره بغلش کنم. دستم را پس می‌زند. جدی می‌شوم و می‌گویم که این مسخره‌بازی‌ها را بس کند. دارد بهترین سال‌های زندگی‌اش را کنار یک آدم کنترل‌گر که هم‌سن پدرش است، حرام می‌کند. چرا آدمی با هوش و جسارت او باید در مقابل یک مرد بی‌احساس، این‌قدر سلطه‌پذیر باشد و گند بزند به زندگی‌اش؟ برایش توضیح می‌دهم که هنوز جوان است و نمی‌فهمد، اما وقتی به سن من برسد یاد می‌گیرد که توی رابطه‌ای نرود که هیچ آینده‌ای ندارد. چند سالی می‌شود «شیطنت یواشکی» و «معشوقه‌ی ذخیره!» و بعد هم که دل حسین را زد، مثل یک دستمال کاغذی پرت می‌شود توی سطل آشغال. زل می‌زنم در چشم‌هایش و می‌گویم که عاشقش هستم و هرچه بشود با او و فقط او خواهم ماند و هر اطمینانی که بخواهد می‌دهم.

جلو می‌روم که بغلش کنم، اما انگار دیوانه شده است. هلم می‌دهد به عقب و با نیرویی عجیب، ضربه‌ای به سینه‌ام می‌زند و به زمین پرتم می‌کند. شوکه شده‌ام و به‌شدت ترسیده‌ام. صورتش مثل مرده‌ها شده است و چشم‌هایش انگار از روح خالی شده‌اند. لباس‌هایم را برمی‌دارد. در را باز می‌کند و پرتشان می‌کند بیرون اتاق، توی راهرو. بلند می‌شوم و از او می‌خواهم آرام باشد. عذرخواهی می‌کنم. می‌گویم بیا حرف بزنیم، اما انگار هیچ کلمه‌ای را نمی‌شنود. چاقوی میوه‌خوری را از کیفش درآورده و به صورت افقی سمت من گرفته است و آرام و مطمئن جلو می‌آید. بعد با کلماتی شمرده از من می‌خواهد که از اتاق بروم

بیرون و هیچ وقت دیگر نینیمش. التماسش می‌کنم که بس کند و می‌گویم که این اصلاً شوخی خوبی نیست. ضجه می‌زنم که اگر حرف بدی زده‌ام مرا ببخشد، چون دوستش دارم، اما فقط با چشم‌های بی‌روحش به در اتاق نگاه می‌کند و در حالی که در دست چپش، محکم چاقوی میوه‌خوری را گرفته است، با دست راست هلم می‌دهد به سمت در. جیغ می‌کشم و گریه می‌کنم و سرم گیج می‌رود. می‌گویم که من عاشقت هستم و باید این را بفهمی. نباید با من این کار را بکنی. نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید که خودش می‌داند و برای همین هم مرا نکشته است. بعد از من می‌خواهد که به سرعت از هتل بیرون بروم، قبل از اینکه تصمیمش را عوض کند. انگار جادو شده‌ام و توانایی انجام هیچ کاری و گفتن هیچ حرفی را ندارم. هنوز باورم نمی‌شود که این کابوس لعنتی اتفاق افتاده باشد. دهانم قفل شده است و مثل یک محکوم به اعدام، آرام و اشک‌آلود در انتظار پایین آمدن گیوتین نشسته‌ام. شیدا به سمت بیرون اتاق هلم می‌دهد و در را به رویم می‌بندد. پشت در اتاق ایستاده‌ام. نمی‌توانم دست‌وپایم را تکان بدهم. انگار که فلج شده باشم. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و باز کنم و ببینم در بغل شیدا از کابوسی تلخ بیدار شده‌ام. مگر من چه گفتم؟ مگر چه کار کردم؟ حالا دیگر مطمئنم که جادو شده است. چرا کف دستش را که خواندم نفهمیدم؟! باورم نمی‌شود چه اتفاقی افتاده است. گریه می‌کنم، اما هیچ صدایی از من در نمی‌آید. حس می‌کنم دهنم شور شده است. دنبال دستمال می‌گردم تا خون لبم را پاک کنم. هر چه در کیفم که وسط راهرو افتاده می‌گردم، دستمالی پیدا نمی‌کنم. وسایل و لباس‌هایم را از روی زمین جمع می‌کنم، اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پاک می‌کنم و بی‌اختیار به طرف در هتل می‌روم.



## فصل ۵۹: اوکی یو ۴۷۲

در اتاق را که باز می‌کنم، حس می‌کنم که زلزله آمده است! اما قیافه‌ی درهم‌رفته‌اش را که آن طرف اتاق می‌بینم، می‌فهمم که از آن روزهای دیوانگی است که اگر به موقع جمعش نکنم، ممکن است به فاجعه‌های بزرگ‌تری هم ختم شود. شیشه‌ی خالی «جانی واکر»<sup>۴۷۳</sup> را می‌بینم که کنارش روی زمین افتاده و ذرات ماری جوانای<sup>۴۷۴</sup> خشک‌شده را که دور و برش ریخته است و نشان می‌دهد تمام مدت سیگاری بار زده است. جلو می‌روم و بدون هیچ حرفی، کنارش روی زمین می‌نشینم و مثل او به دیوار تکیه می‌دهم.

شورت و زیرپوش سفیدش در کنار تن رنگ‌پریده‌اش، جلوه‌ای معصومانه به دیوانگی‌اش داده است. دستش را آرام در دستم می‌گیرم. با وجود این‌همه ویسکی که خورده است، دستش سرد سرد است. نگرانش می‌شوم. لب‌هایش رنگ‌پریده و مثل همیشه خشکیده است. متوجه تکه‌پارچه‌های بریده‌شده‌ی روی تخت می‌شوم. بلند می‌شوم و به سمت تخت می‌روم. لباس‌هایش است که با دقت و انرژی خاصی با قیچی به کوچک‌ترین تکه‌های ممکن تقسیم شده‌اند! دلم نمی‌آید دعوايش کنم. روی تخت می‌نشینم. نگاهم نمی‌کند و توی فکر

است.

به‌زور لبخندی می‌زنم و می‌پرسم که حالا با کدام لباسش قرار است برویم برای شام. خیلی کوتاه می‌گوید که میل ندارد. بی‌خیالش نمی‌شوم. گیر می‌دهم که من گرسنه‌ام و دلم می‌خواهد موقع شام خوردن، تو کنارم باشی و کلی اتفاق افتاده که باید تعریف کنم. بعد به این فکر می‌کنم که چطور از همایش خسته‌کننده و مزخرف امروز، برایش اتفاق قابل تعریف کردن جور کنم! به شورت و زیروبوش اشاره می‌کند و می‌گوید که با همین‌ها می‌آیم. شرایط خوبی برای بحث کردن نیست، پس ترجیح می‌دهم که حرف را عوض کنم و بپرسم که چرا لیلی نیست و کجا رفته است. خیلی کوتاه می‌گوید که رفت. این هم از شانس مزخرف من است که دقیقاً در روزی که دیوانگی این بچه عود کرده، لیلی هم رفته و تنه‌ایش گذاشته است. شاید هم از رفتن او ناراحت شده و عصبانیتش را سر اتاق و لباس‌ها و خودش خالی کرده است. می‌پرسم که لیلی کی برمی‌گردد و از «نمی‌دانم» گفتنش، می‌فهمم که برگشتنی در کار نیست و گرنه مگر می‌شود شیدا چیزی را نداند یا حداقل در تصور دانستنش نباشد؟! می‌گویم که عجب آدم بی‌معرفتی است که بی‌خداحافظی رفته. امشب قرار بود برویم رستوران ایرانی. می‌گوید که اشکال ندارد و دوتایی می‌رویم. این را که می‌گوید، دلم قرص می‌شود که حالش خیلی هم بد نیست.

دستش را می‌گیرم و تا توالت می‌برمش و آبی به دست و صورتش می‌زنم. همان‌جا گوشه‌ی توالت می‌نشیند. به‌زحمت بلندش می‌کنم و می‌برمش داخل وان. لباس‌هایش را درمی‌آورم. آب را امتحان می‌کنم تا خیلی سرد نباشد. شروع می‌کنم به شستن تنش. موهایش را هم که بوی «ماری» گرفته می‌شویم. با حوله آرام موها و تنش را خشک می‌کنم و بعد بلندش می‌کنم و می‌آورمش توی اتاق و تن برهنه و نمناکش را در تخت می‌گذارم. در ته چمدان، شورت سالمی پیدا می‌کنم و پایش می‌کنم. یکی از پیراهن‌هایم را که از بقیه کوچک‌تر است، از داخل چمدان برمی‌دارم تا تنش کنم. چقدر عجیب است که حس می‌کنم بوی ادکلن شیدا را می‌دهد. باید حتماً یادم بماند که همه‌ی لباس‌ها را قبل برگشتن به خانه بشویم. لباس را به‌سختی تنش می‌کنم. بدقلقی می‌کند و می‌خواهد لخت باشد، اما می‌ترسم سرما بخورد. شلوارک سالمی در چمدان نیست. دامن

هم که اصلاً ندارد. بی خیال پایین تنه می شوم و پتو را رویش می کشم. دستم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد و می گوید تو هم پیشم بخواب. می گویم بگذار لباس هایم را عوض کنم که شروع می کند دادویداد کردن و با همان کتوشلوار می روم زیر پتو در بغلش. با چشمانش که از مستی برق می زند، نگاهم می کند. می پرسم که حالت الآن چطور است. می رود توی فکر و برعکس همیشه خیلی کوتاه جواب می دهد که «ستسونائی»...<sup>۴۷۵</sup> می پرسم که این چه حالی است؟ خیلی جدی برایم توضیح می دهد که ستسونائی در ژاپنی چیزی است که زمانی واضح بوده و حالا محو شده است. یک تورّم دردناک در لبه ی یک خاطره و لذت از آگاهی اینکه همه چیز موقتی است. در هیچ زبان دیگری نمی شود با یک کلمه ترجمه اش کرد. مثلاً می شود گفت «هم زمان غمگین و شاد»، اما هم «یک» کلمه نیست و هم تقلیل دادنش به مبتذل ترین مفهوم ها است. خوشحالم که پرحرفی و خودشیفتگی همیشگی اش سر جایش برگشته است و این یعنی دارد حالش بهتر می شود. برایش توضیح می دهم که زبان آلمانی از این نظر خیلی به ژاپنی شبیه است. کلماتی دارند که قابل ترجمه نیست، که حتی قابل توضیح دادن نیست. مثلاً «فرنوی»<sup>۴۷۶</sup> دلتنگی برای جایی است که هیچ وقت نبوده ای و نرفته ای. می گوید که سال ها قبل وقتی ایران بوده، این کلمه را شنیده است و بعد از آن در تمام زندگی اش دلتنگ رفتن و گم شدن بوده است. محکم تر بغلم می کند و می گوید که قبل از اینکه مرا ببیند، از این درخت به آن درخت می رفته و می خوابیده و بیدار می شده و هیچ کدام از آن درخت ها خانه اش نبوده است. می گویم که ولی من ترجیح می دهم کلمه ی فارسی اش را به کار ببرم: سرگردانی! مرا به خودش فشار می دهد و بعد در گوشم آهسته می گوید: سرگشتگی...

موبایل را برمی دارم و آهنگی را پلی می کنم. خواننده می خواند که «جانا چه گویم، شرح فراق؟!...»<sup>۴۷۷</sup> شیدا دادویداد می کند که ساکتش کنم و خودم برایش آواز بخوانم. می گویم که نه صدای خوبی دارم و نه هیچ آهنگی را کامل بلدم. گیر می دهد که باید بخوانی. نمی دانم چرا مغزم کار نمی کند. انگار تمام آهنگ های دنیا از یادم رفته اند. می خواهم «یاور همیشه مؤمن»<sup>۴۷۸</sup> را بخوانم،

اما به طرز عجیبی تمام کلمات از ذهنم پاک شده‌اند. با صدای گرفته‌ام می‌خوانم «دختر شیرازی جونم! دختر شیرازی...»<sup>۴۷۹</sup> خودم خنده‌ام می‌گیرد که در این موقعیت این آهنگ یادم آمده است، ولی کم‌کم که جلو می‌روم نمی‌دانم چرا چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و بغض گلویم را می‌گیرد و هر «ولیکن نرخش گرونه» ضجه‌ای می‌شود که با گریه بیرون می‌ریزد، انگار که در حال خواندن تلخ‌ترین نوحه‌ها و مرثیه‌های عالم باشم!

بغض و اشک نمی‌گذارد که آهنگ را به انتها برسانم. انگار گلویم خراشیده شده و از درون زخمی شده‌ام. به شیدا نگاه می‌کنم که با آواز من خوابش برده است. برای اولین بار می‌بینم که در خواب لبخند می‌زند. حاضرم نصف زندگی‌ام را بدهم تا بفهمم چه خوابی می‌بیند. با همان کت و شلوار می‌چسبم به تن نیمه‌برهنه‌اش و پیشانی‌اش را می‌بوسم. بوی الکل و ماری‌جوانا و اکالیپتوس در اتاق به هم آمیخته‌اند. شیدا را فشار می‌دهم به خودم و قبل از اینکه به چیزی فکر کنم، خوابم می‌برد.



بخش پنچ:

نروژ

## فصل ۶۰: خدا از دستگاه<sup>۱</sup>

به تابلوی «ماریان» نگاه می‌کنم. برایم مهم نیست که محمود گند زده است به نقاشی اصلی. به نظرم اتفاقاً همین هیکل دفرمه، نماد آزادی‌ای است که باید هدایتگر جامعه باشد، بدنی از دیدگاه جامعه نازیبا که بدون توجه به نظر دیگران و قانون، عریان شده و پرچم آزادی را بالا نگه داشته است. برای اولین بار حس می‌کنم که محمود نقاش بزرگی است، زیرا توانسته بی‌قوارگی زیبایی و عصیان را به تصویر بکشد. پستان‌های ماریان محمود، بعد از چاق و لاغر شدن‌های متوالی و شیر دادن بچه و افسردگی و بی‌خوابی و مصرف هرروزه‌ی فست‌فودها، شکل بزرگ و آویزانی دارد که در حالت برهنه‌اش، بازتاب واقعی این نسل کج‌وکوله است. برعکس شهرزاد که با آن موهای مشکی آشفته و لب‌های قرمز و شانه‌های عریان و سفید، انگار از وسط یک نقاشی یا فیلم بیرون آمده و آن گلاک کوچک مشکی را به سمت نشانه گرفته است. زیبایی شهرزاد به درد نقاشان کلاسیک می‌خورد تا به استادانه‌ترین شکل بر روی بوم نقش ببندد، نه اینکه هر روز در جهان واقعی پر از بوی گند و زباله و حشره راه برود و شب در این نور قرمز سینمایی، اسلحه را به سمت عشقش بگیرد و دو بار شلیک کند.

- «چه جور تونستی با من این کارو بکنی کثافت؟ چه جور تونستی؟»

این جمله را چند بار می‌گویدی یا این منم که در کسری از ثانیه، قبل از به اتمام رسیدن جمله، در زمان و مکان سفر کرده‌ام و به هزاران خاطره و فکر سرک کشیده‌ام؟ الآن که در آستانه‌ی مرگ ایستاده‌ام، برابرم مهم نیست که کدام راز را فهمیده و چرا قرار است بمیرم. وقتی من نباشم، دیگر تمام منطقی‌ها و نتیجه‌ها فاقد هرگونه ارزش خواهند بود. اصلاً شاید مرا با یک نفر دیگر توی خیابان که داشته همسرش را می‌بوسیده، اشتباه گرفته است. همه‌ی اینها چه فرقی می‌کند وقتی که می‌دانم آن تفنگ خوش‌دست و زیبا دو بار شلیک خواهد کرد و گلوله‌ی دوم، مرا خواهد کشت؟!

نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم هیچ کینه‌ای از او به دل ندارم. اگر من هم جای او بودم، با همان مقدار زیبایی و هوش و مطالعه، شاید الآن در حال شلیک گلوله توی صورت یک نفر دیگر بودم. وقتی تلاش خود آدم‌ها در مقابل میلیاردها متغیر جهان پیرامون، این قدر کم و کوچک است، چرا باید از آنها گله‌ای داشته باشیم؟! وقتی که ژنتیک، خانواده، گروه دوستان، حکومت، تبلیغات، رسانه‌ها و هزار کوفت و زهرمار دیگر تمام عمر دارند او را به چیزی از پیش تعیین شده تبدیل می‌کنند، دیگر خواستن یا نخواستن خودش چه فرقی می‌کند؟! وقتی اثر تجاوز در کودکی یا حتی بیماری در بزرگسالی از هزارها ساعت کتاب خواندن در شکل‌گیری شخصیتش بیشتر است، چرا عصبانی باشم که تصمیم گرفته است مرا بکشد؟ قاتل من، فلان کارگردان سریال‌های ترکی است که نقطه‌ی حسادت در مغز مخاطب را فشار می‌دهد یا شهرزاد؟ قاتل من، فلان روزنامه‌نگار و پاپاراتزی<sup>۲</sup> هالیوود است که کج‌روی از اخلاقیات را نمود سقوط فلان سلبریتی می‌داند یا شهرزاد؟ قاتل من، خودم هستم که فیلم‌های گای ریچی و تارانتینو و «دی‌پالما»<sup>۳</sup> را با او دیدم و به او یاد دادم که گرفتن تفنگ به سمت آدم‌ها و انتقام گرفتن چه لذتی دارد یا شهرزاد؟ چرا عصبانی باشم؟ اصلاً عصبانیت من مگر چیزی را عوض می‌کند؟ اصلاً چه فرقی می‌کند که در حال عصبانیت بمیرم یا آرامش؟

نگاهش می‌کنم. عضلات منقبض شده‌ی صورت و دستش چقدر زیبا هستند! به اتاقمان نگاه می‌کنم و برابرم سخت است که از آن خداحافظی کنم. خوشحالم



که کتابم را برعکس روی عسلی گذاشته‌ام و صفحاتش خونی نخواهند شد. خوشحالم که عینکم را به چشم ندارم و شیشه‌اش نخواهد شکست. خوشحالم که شارژ موبایلم در حال تمام شدن است و بعد مرگم خاموش می‌شود و هیچ‌کس رمزش را ندارد تا بتواند دوباره روشنش کند و مسیج‌هایم را بخواند. تنها غصه‌ام آن است که چرا این دو سه روز آخر، این قدر سر شیدا شلوع بود و نتوانستم ببینمش. دلم می‌خواست موقع مردن کنارش باشم یا حداقل هنوز تنم، بوی تنش را بدهد. حتی ممکن بود با بوسه‌ای آدامس اکالیپتوسش را در دهانم گذاشته باشد و من درحالی که آدامس او را می‌جوم و ته‌مانده‌ی بزاقش را فرو می‌دهم، بمیرم. این تنها افسوس‌ی است که دارم. خوشحالم که از کابوس‌های تکراری راحت می‌شوم. خوشحالم که قاتلم شهرزاد است، نه لات بی‌سروپایی که می‌خواهد کیفم را بزند و نه ماشینی که راننده‌ی مستش چشم‌هایش را بسته است و چُرت می‌زند.

به چشم‌های قرمز شهرزاد نگاه می‌کنم و در ذهنم به دنبال موزیکی می‌گردم که در این صحنه پخش شود. بعد به این نتیجه می‌رسم که شاید سکوت بهترین موسیقی باشد برای این سکانس. پس «جان کیج»<sup>۴</sup> را می‌نشانم پشت پیانو تا چهار دقیقه و ۳۳ ثانیه برایمان سکوت بنوازد. فقط نگران آن هستم که چگونه این صحنه را چهار دقیقه و ۳۳ ثانیه طول بدهم، وقتی که این‌گونه ضربان قلب شهرزاد افزایش پیدا کرده، کورتیزولش پایین آمده و نیمکره‌ی چپ مغزش افزایش فعالیت پیدا کرده است.<sup>۵</sup> از من چه کاری برمی‌آید جز نگاه کردن و پذیرفتن و مردن با دومین گلوله؟

If you run the beast catches, if you stay the beast eats...<sup>۶</sup>

نمی‌دانم خوب است که مطمئنم با مرگ همه‌چیز تمام می‌شود یا بد؟ از بهشت و جهنم که بدم می‌آید. چه کسی دوست دارد صبح تا شب، شیر و عسل و حوری و سایه و از این مزخرفات داشته باشد و با یک‌مشت خرمذهب رادیکال در یک جا زندگی کند؟! جهنم، آدم‌های به‌مراتب بهتری دارد، ولی تحمل آن‌همه گرما را چه کسی دارد؟ آن‌همه نوشیدنی داغ و کندن پوست و چیزهایی که فقط به درد فیلم‌های ترسناک می‌خورد تا شیوه‌ی مجازات خدایی که اتفاقاً در کتاب‌های شخصی‌اش به‌شدت تأکید دارد که رحمان و رحیم است!

در هر صورت، نبودن و نیست شدن نعمتی است، مخصوصاً وقتی دیگر از آن بهشت یا جهنم مسخره، نمی‌توانم مواظب شیدا باشم و هر روز قرار است به خاطر گندکاری‌هایش حرص بخورم. فقط امیدوارم با گلوله‌ی دوم بمیرم و فلج نشوم که بخواهم یک عمر بی‌حرکت در تخت‌خواب زندگی کنم. تحمل همه‌چیز را دارم جز این یکی. کاش در سوئیس یا حداقل هلند زندگی می‌کردم تا اگر شهزاد چنین گندی بالا می‌آورد امکان «اتانازی»<sup>۷</sup> وجود داشت. اصلاً چرا آدم باید به هر قیمتی زنده بماند، وقتی قرار است جز رنج مداوم چیزی نباشد؟

دلم می‌خواهد با شهزاد قبل مرگم حرف بزنم. خیالم از اینکه اعدام نخواهد شد، راحت است. آن دیوانه‌ی نروژی که ۷۷ نفر را کشت و ۳۱۹ نفر را زخمی کرد،<sup>۸</sup> آخرش چه شد؟ ۲۱ سال زندان گرفت که حداقل ده سالش را باید بگذراندا! این اواخر هم شکایت کرده بود که چرا غذایی را در مایکروویو گرم می‌کنند و اتاقش کامپیوتر و تلویزیون و پلی‌استیشن دارد، اما خودش حق ارتباط با سایر زندانیان را ندارد.<sup>۹</sup> نمی‌دانم آن ۳۳۱ هزار کرون غرامت را گرفت یا نه، اما مطمئنم اوضاع شهزاد در زندان، از او هم به مراتب بهتر خواهد بود. نهایتاً دوازده سال حکم می‌گیرد و بعد مدتی هم عفو می‌خورد و می‌آید بیرون. مطمئناً زن بودن و جنون آبی و... هم به دادش می‌رسد تا حسابی حکمش تخفیف بخورد. من هم کسی را در نروژ ندارم که دنبال پرونده‌ام بیفتد. یک شیدا است که او هم نه پولش به گرفتن وکیل می‌رسد و نه شهروند اینجا است! دلم می‌خواهد به شهزاد بگویم که حتی اگر مرا بکشد، محبت‌هایش را فراموش نمی‌کنم و یادم است که وقتی در اروپا آواره بودم و قرار بود برگردم ایران و بروم زندان، چطور به دادم رسید. بگویم که وسط همه‌ی آن دعوای و درگیری‌ها، روزهای خوب هم زیاد داشته‌ایم و لحظه‌هایی هم بوده که از ته دل واقعاً خوشحال بوده‌ام. بگویم که هرگز به او خیانت نکرده‌ام زیرا اصلاً به واژه‌ای به نام خیانت اعتقاد ندارم. اگر هم با او صادق نبوده‌ام، از ترس بوده است. نمی‌دانم از چه می‌ترسیده‌ام. واقعاً منی که حتی از مرگ نمی‌ترسم، از چه می‌ترسیده‌ام که در آنچه به آن اعتقاد داشته‌ام با شهزاد صادق نبوده‌ام؟ دلم می‌خواهد به او بگویم که گیج شده‌ام و نمی‌دانم و کاش می‌شد مثل فیلم‌ها زمان را به عقب برگردانیم و برویم داخل همان مهمانی خانگی محمود که با یک

نگاه عاشق هم شدیم. مثل همان شب دست مرا بگیرد، سوار ماشین کند، ببرد خانه‌اش، یک‌راست از دم در برویم روی تخت و سکس کنیم و تا صبح حرف‌های عاشقانه بزنیم، اما این بار با طلوع خورشید با بوسه‌ای طولانی برای همیشه از هم جدا شویم. دلم می‌خواهد بگویم که گند زدیم شهرزاد... گند زدیم... باید برگردیم به همان بوسه‌ی صبح جدایی و شماره‌های همدیگر را از موبایل‌هایمان پاک کنیم و تنها چیزی که باقی بماند، خاطره‌ای از یک شب عاشقانه باشد که برایت تا صبح سعدی خوانده باشم و تو برایم زیر لب آهنگ‌های عاشقانه‌ی ترکی. دلم می‌خواهد بگویم که هنوز یادم است که وسط «گیدریم»<sup>۱۱</sup> احمد کایا<sup>۱۱</sup> به گریه افتادی و بغلت کردم و گفتم که هیچ‌وقت تنهات نگذارم حتی اگر که دیگر دوستت نداشتیم... و من گفتم که تا همیشه دوستت خواهم داشت... و می‌بینی که هنوز هم بعد این‌همه دیوانه‌بازی رهایت نکرده‌ام تا همین‌جا با شلیک آن دو گلوله‌ی لعنتی، کنار تو بمیرم. الآن تو باید «آرکا ماهاله»<sup>۱۲</sup> بخوانی و این‌دفعه من باشم که وسطش بزنم زیر گریه و بگویم: «کورسونلارا گلیرکن آرکا ماهالده/ دوشتوم ده پرلره بیر اوف دیمدیم...»<sup>۱۳</sup>

حس می‌کنم که باد می‌آید و در آپارتمان را به آرامی تکان می‌دهد. این حساسیت به صدا یکی از یادگارهای زندان انفرادی است. آنجا هیچ وسیله‌ای نیست حتی کاغذ و خودکار. چهار تا دیوار است و یک موکت که کف سیمانی اتاق را پوشانده است. دو سه تا تکه پتو هم می‌دهند که یکیش بشود زیراندازت و یکی بالشت و اگر سومی‌ای هم در کار باشد رویت بیندازی! آنجا کسانی زنده و سالم می‌مانند که هنر درست وقت تلف کردن را یاد بگیرند. بعضی‌ها می‌روند توی فکر، بعضی‌ها ورزش می‌کنند و بعضی‌ها هم فاز دعا و نماز برمی‌دارند، اما چیزی که همه در آن مشترک هستند، گوش کردن به صداهای بیرون از سلول انفرادی است. با صداها می‌شود فهمید که چه کسی را برده‌اند بازجویی و چه کسی را زیادی شکنجه کرده‌اند. با صداها می‌شود فهمید که دارند غذا می‌دهند یا نه و حتی اگر خیلی گوش‌هایت قوی بشود، ممکن است بعضی از جملات گزارشگر را موقع فوتبال دیدن شبانه‌ی نگرهبان در اتاقش بشنوی. هرچند این گوش‌های بیمار تا ابد رهایت نخواهد کرد. حتی الآن که منتظری گلوله شلیک شود، تمام صداها را می‌شنوی! صدای جارو زدن رفتگر داخل کوچه، صدای

به هم خوردن در آپارتمان، صدای یخچال از داخل آشپزخانه، صدای خرخر همسایه در آن طرف دیوار، صدای موزیک ماشینی در کوچه‌ی بغلی... حتی الآن که فقط منتظر صدای شلیک اسلحه هستی، راحت نمی‌گذارند. شیدا می‌گوید که کسی که به زندان رفت هرگز آزاد نمی‌شود، از آن به بعد، فقط ابعاد و مکان زندانش است که تغییر می‌کند.

عضلات صورت و دست شهرزاد منقبض می‌شود و انگشتش روی ماشه به سمت عقب می‌رود. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست زنده می‌ماندم و دوباره شیدا را می‌دیدم و برایش «دختر شیرازی جونم» می‌خواندم و زل می‌زدم به لبخندش در میان خواب. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست اکبر را می‌دیدم و حسینش را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم و یک بلیط مستقیم پرواز به اسپانیا و یک بلیط بازی رئال مادرید و بارسلون را می‌گذاشتم توی جیب اکبر. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست عاطفه را می‌دیدم و می‌پرسیدم که بچه‌اش دختر شده یا پسر و اسمش را چه گذاشته است. برایش مثل آن روزها آخرین داستانش را می‌خواندم و او برایم شربت عرق نعناع درست می‌کرد. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست می‌نشستم جلوی محمود تا این بار با خیال راحت پرتراهام را بکشد، بدون ترس از اینکه از شباهت نداشتن تابلو به خودم ناراحت شوم و بدون ترس از اینکه وسط نقاشی حوصله‌ام سر برود و راهم را بگیرم و بروم. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست با شیرین برویم زمین پینت‌بالش و آن قدر گلوله بخورم که تمام سروصورت و بدنم رنگی شود و او از آن خنده‌های قشنگش سر بدهد و من دوباره موهایش را ببافم. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست یقه‌ی تیگلارها را بگیرم و مجبورشان کنم که مرا هم ببرند به کپلر ۱۸۶اف تا منیژه و بچه‌هایمان را دوباره ببینم و با هم زل بزنیم به آسمان بدرنگ آنجا و به پایان جهان بخندیم. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست دوباره با لیلی برقصم و درحالی که چت کرده‌ایم باز پایش را لگد کنم و بگویم که چقدر بدون آرایش قشنگ‌تر است. به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواست برمی‌گشتم ایران و بعد اینکه چند تا نفس عمیق کشیدم، دو تا گلوله از نمی‌دانم کجا می‌خورد توی سرم و می‌مردم... خیلی چیزها دلم می‌خواست، اما فاصله‌ی فشرده شدن انگشت روی ماشه و خروج گلوله از لوله‌ی تفنگ و اصابت گلوله به

هدف آن قدر کم است که حتی فرصت نمی‌شود چیز زیادی بخواهی...  
گلوله شلیک نمی‌شود! نمی‌دانم ضامن را آزاد نکرده بوده یا انگشتش را روی ماشه تا انتها فشار نداده است. مرگم ثانیه‌هایی به تأخیر می‌افتد. اگر همه چیز یک فیلم سینمایی بود، الآن پریده بودم روی شهرزاد و خلع سلاحش کرده بودم. شاید هم شهرزاد از کارش پشیمان شده بود و با گریه اسلحه را کنار می‌گذاشت. اما زندگی مثل فیلم‌ها نیست. نه من آن قدر به زندگی چسبیده‌ام که بخواهم برای نجات خودم کاری کنم و نه او از تصمیمی که مشخص است برایش روزها برنامه‌ریزی کرده، پشیمان می‌شود. درحالی که اسلحه را به سمتم گرفته با آن ور می‌رود تا مشککش را حل کند و من هم از این چند ثانیه استفاده می‌کنم تا چیزهایی را که دوست دارم برای آخرین بار نگاه کنم: تختمان که با هم از «ای‌ک‌آ»<sup>۱۴</sup> خریدیم و تمام عصر زور زدیم تا سرهم‌بندی‌اش کردیم، گلدان کنار پنجره که از لهستان برایش سوغاتی آورده بودم و توی ساک شکسته بود، ولی دلش نیامد دور بیندازدش و چسب زد و گذاشت گوشه‌ی اتاق و آن گل‌های مصنوعی آفتابگردان را داخلش گذاشت، قاب عکس دونفره‌مان روی عسلی و عکسی که همین پارسال کریسمس در کیوسک عکاسی ایستگاه قطار گرفتیم و به‌خاطرش از قطار جا ماندیم، کاناپه‌ی توی هال که از اینجا فقط همان بخشیش دیده می‌شود که او رویش می‌نشست و برابیم به‌زور اتفاقات سریالی را که در حال پخش بود، توضیح می‌داد. بعد زل می‌زنم به خودش که ظاهراً بالأخره ضامن اسلحه را پیدا کرده است، به آن چشم‌ها که بین خشم و غم گیر کرده و آن دست‌ها که دوباره لرزش گرفته‌اند.

می‌خواهم از او بپرسم «چرا»، اما فکر می‌کنم اصلاً مهم نیست. شاید اگر بمیرم، دیگر آن کابوس‌های لعنتی تکراری رهایم کنند، این صداهایی که از آن سمت دیوارها می‌شنوم قطع شود، از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر پرت نشوم و به قول شیدا بتوانم به راهنمایی «سیدوری»<sup>۱۵</sup> به «گیلگمش»<sup>۱۶</sup> گوش کنم که «Carpe Diem»<sup>۱۷</sup> و از همین چیزها که هوراس و خیام و... گفته‌اند. به شیدا نگاه می‌کنم که با گلدانی در دست، پاورچین جلو می‌آید. شهرزاد، ادامه‌ی نگاه و لبخند مرا دنبال می‌کند و برمی‌گردد که به پشت‌سرش نگاه کند. شیدا گلدان را به بازوی او می‌کوبد. شهرزاد تعادلش را از دست می‌دهد و به زمین می‌خورد و

اسلحه از دستش می‌افتد. شیدا در حال آمدن به طرف من است که شهرزاد بلند می‌شود و می‌چ دستش را می‌گیرد. شیدا نقطه‌ی بین انگشت شست و اشاره‌ی شهرزاد را فشار می‌دهد تا انگشتانش از هم باز شوند، بعد با زانو ضربه‌ای به پشت رانش می‌زند که شهرزاد را نقش بر زمین می‌کند.

شیدا اسلحه را برداشته است و به سمت در می‌رود. می‌گوید که من هم به دنبال او بدم. گیجم. فکر می‌کنم یا در یکی از کابوس‌هایم گیر کرده‌ام یا تیر خورده‌ام و اینها توهمات بیهوشی یا کما هستند. شیدا داد می‌کشد که سریع‌تر بیایم. می‌روم بالای سر شهرزاد تا مطمئن شوم حالش خوب است. بیش از آنکه آسیب جدی‌ای دیده باشد گیج و وحشت‌زده است، انگار که از خوابی ترسناک بیدار شده باشد. نگاهمان چند ثانیه در هم گره می‌خورد، بعد با سرعت از خانه خارج می‌شوم و در را برای همیشه پشت‌سر می‌بندم.

هزارها سؤال دارم که حس می‌کنم جواب هیچ‌کدامشان برایم مهم نیست. داخل آسانسور، دست شیدا را می‌گیرم و در آینه به او لبخند می‌زنم. در آینه نگاهم می‌کند و متوجه می‌شوم که دارد بی‌صدا اشک می‌ریزد. بغلش می‌کنم و در همان چند ثانیه‌ای که آسانسور تا طبقه‌ی همکف برسد، هزاران سال در آغوش هم زندگی می‌کنیم. در آسانسور باز می‌شود و به طرف خیابان می‌رویم. شیدا با لباسش اثر انگشت‌ها را از روی اسلحه پاک می‌کند و آن را در سطل زباله می‌اندازد. بعد سوار ماشینش می‌شویم. می‌پرسد که حالا کجا برویم؟ نگاهی به چمدانش می‌کنم که کل زندگی‌اش داخل آن است و روی صندلی عقب ماشین افتاده. دستم را روی دستش که بر دنده است می‌گذارم و می‌گویم: یک جای خیلی دور...

## فصل ۶۱: بشارت<sup>۱۸</sup>

چند روز است مرا گذاشته خانه‌ی دوستش و خودش نمی‌دانم کجاست. موبایلم را هم که وسط جاده انداخت از پنجره بیرون. شماره‌ی خیلی‌ها را دیگر ندارم، اما برایم مهم نیست. همین‌که زنده‌ام و در این خانه‌ی کوچک می‌توانم از پنجره دریا را ببینم برایم کافی است. همه‌چیز را در راه برایم تعریف کرد. البته به همان شیوه‌ی دیوانه‌وار و بی‌سروته خودش! چیز زیادی از حرف‌هایش نفهمیدم، اما همین‌که داخل ماشین، کنار هم نشسته بودیم، دیگر به آن خانه بر نمی‌گشتم، موزیک‌های قدیمی ایرانی پخش می‌شد و مهم‌تر از همه بوی عطر اکالیپتوسش کل ماشین را پر کرده بود، برایم کافی بود.

برایم تعریف کرد که چطور از همان روزی که کسی به او پشت‌سرهم دو بار زنگ زده و حرف نزده است، مشکوک شده و چند روز بعد تلفن صاحب شماره را هک کرده است. بعد هم که فهمیده صاحب خط، شهرزاد است حدس زده که احتمالاً دارد تلفن مرا چک می‌کند. از همان‌جا او را زیر نظر گرفته است و لپ‌تاپ و ایمیل و همه‌چیزش را هک کرده و لحظه‌به‌لحظه او را رصد می‌کرده است. برای همین هم بوده که هفته‌ی گذشته آن قدر سرش شلوغ بوده است

و وقت نکرده مرا ببیند. تا اینجا می‌مآجر فقط می‌خواستند بدانند که شهرزاد چه چیزهایی را فهمیده است. فقط می‌خواستند من حواسم جمع باشد تا یک وقت یک‌دستی نخورم یا سوتی ندهم، اما وقتی دیده که شهرزاد در حال گوگل کردن اسلحه است و دنبال شماره تلفن یک قاچاقچی اسلحه در محله‌ی «گرون‌لند»<sup>۱۹</sup> می‌گردد، شستش خبردار شده که مآجر جدی‌تر از این حرف‌هاست. البته ظاهراً گند آخر را خودش زده که زنگ زده و با شهرزاد قرار گذاشته است و برایش به همان شیوه‌ی احمقانه‌ی همیشگی‌اش توضیح داده که هیچ چیز خاصی بین خودش و من نیست و بعد هم گفته که بهتر است مرا رها کند تا بیش از این جفتمان آسیب نبینیم.

اینها را خودش می‌گوید و اصرار دارد که همه‌چیز را انکار کرده و کل حرف‌هایش فقط چند تا توصیه‌ی دوستانه بوده است، ولی من بعد این‌همه سال، دیگر خوب می‌شناسمش و می‌دانم که احتمالاً چطور یک‌دفعه دیوانه شده و کلی مزخرف فلسفی راجع به روابط آزاد انسانی و تفاوت عشق و مالکیت به هم بافته است. حتی شاید تأکید کرده باشد که مدت زیادی نیست که با من سکس دارد و وجود این رابطه‌ی جسمانی باعث نمی‌شود که بخواهد گند بزند به زندگی من و شهرزاد! در هر صورت، هر مزخرفی این دیوانه گفته و هر برداشتی که شهرزاد کرده است، باعث شده شهرزاد آن قدر از حالت عادی خارج شود که در کشتن من مصمم شود و فقط با عجله خودش را برساند خانه و اسلحه را بگیرد سمت من و شلیک کند، اما ظاهراً شهرزاد یک «منفی» کوچک را در معادله ضرب نکرده و به فکرش نرسیده است که وقتی به «ساناز» مسیج می‌زند که «دختره همه‌چی رو اعتراف کرد. باورت می‌شه این کثافت با یه دانشجو همسن بچه‌ش رو هم ریخته بوده؟ از همین آشغال‌ها که با پول ننه باباشون اومدن اروپا، شوهرای مردمو تور کنن. برام دیگه هیچ‌چی مهم نیست. تمام جوونیمو فدای این هرزه کردم. باید تاوانشو بده...» و بعد گوشی‌اش را خاموش می‌کند، یک نفر حتی زودتر از ساناز مسیجش را دیده است و دارد با سرعت، تمام چراغ‌قرمزها را رد می‌کند تا جلوی او را بگیرد. یکی که اتفاقاً کلید خانه را هم دارد و جای تمام اتاق‌ها و وسایل را حتی از شهرزاد بهتر بلد است. یکی که نمی‌دانم از کدام گوری دفاع شخصی<sup>۲۰</sup> یاد گرفته و حاضر است برای محافظت



از خدایش، به راحتی آدم بکشد.

داستان شیدا سوراخ‌های زیادی دارد! چیزهایی که نمی‌داند یا برایش اصلاً مهم نبوده است که به خاطر بسپارد. اینکه چرا شهرزاد باید حتی قبل از اینکه با شیدا حرف بزند و از چیزی مطمئن شود، با آن زحمت اسلحه بخرد؟ اینکه وقتی من تمام مسیح‌هایم را در لحظه پاک می‌کنم، شهرزاد در گوشی ام چه پیدا کرده است که آن قدر آشفته‌اش کرده بوده؟ اینکه چطور شیدا از کلمه‌ی «تاوان دادن» به فکر کشتن افتاده و با آن وضع خودش را به خانه رسانده است؟ اینکه چرا با شهرزاد قرار گذاشته و درباره‌ی این قرار به من چیزی نگفته است؟ اینکه اگر شهرزاد از راه رسیده است و یک‌راست با اسلحه به سراغ من آمده، چرا لباس خواب به تن داشته است؟ اینکه چرا به جای زنگ زدن به پلیس، با آن وضعیت از خانه فرار کرده‌ایم و آمده‌ایم به یک شهر کوچک دورافتاده؟ اینکه اصلاً ساناژ کیست که من در زندگی ام اسمش را هم نشنیده‌ام؟ اینکه...

اما سؤال کردن از شیدا فایده‌ای ندارد. همین روایت نیم‌بند چندخطی را هم به زحمت از میان هشت ساعت تمام، حرف زدن یکریش در جاده، بیرون کشیده‌ام. وگرنه که از نظرات «راسل» در مورد حسادت<sup>۲۱</sup> تا غریزی بودنش و نقش مثبت آن در بقا و فرایند انتخاب طبیعی و اثر آن در پیشرفت اقتصاد و پیشبرد دموکراسی، دو ساعت تمام حرف زد تا برسد به آنجا که اصلاً حس شهرزاد حسادت نبوده، بلکه «شادن فرویده»<sup>۲۲</sup> بوده است. بعد هم وسط تعریف کردن ماجرای قرارش با شهرزاد، از تأثیر معکوس بالا رفتن سن در میزان حسادت صحبت کرد و گیر داد که چرا او به این جوانی با امری به نام حسادت بیگانه است و شهرزاد هنوز با آن این قدر درگیر است؟ بعد هم خودش را یک بودایی راستین دانست که «مودیتا»<sup>۲۳</sup> را جایگزین شادن فرویده کرده است و عمیق‌تر بهار را می‌نوشد!<sup>۲۴</sup> فکر کنم همین‌جا داستانش بود که ماجرای آن تماس نصفه‌شب و مشکوک شدنش و هک و... را گفت و بعد گیر داد که بحث تقسیم هرکرها<sup>۲۵</sup> به کلاه سفید و کلاه سیاه، یک مقوله‌ی کاملاً رسیستی است که برای رنگ‌ها ارزش مثبت و منفی قائل می‌شود و از دیدگاه او همه‌ی آدم‌ها، جز آنها که بچه تولید می‌کنند، با هم برابرند و حق حیات و زندگی برابر دارند! بعد هم انگار که از نتیجه‌گیری‌اش راضی نباشد، شروع کرد به استثنا کردن

دسته‌های دیگری نظیر خنگ‌ها، دیکتاتورها، آنهایی که در پیاده‌رو تف می‌اندازند و حتی کسانی که کتاب‌های مرا نخوانده‌اند!

چند ساعتی که از ضعف‌های اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر<sup>۲۶</sup> و منشور سازمان ملل<sup>۲۷</sup> گفت، دوباره برگشت سر ماجرای اصلی و ورودش به خانه و درگیری‌اش با شهرزاد و ریشه‌های ایجاد «دایتو ریو آیکی جوجیتسو»<sup>۲۸</sup> توسط «سوکاکو تاکدا»<sup>۲۹</sup> و بنیان‌گذاری «آیکیدو»<sup>۳۰</sup> و «هاپکیدو»<sup>۳۱</sup> توسط شاگردانش! برای اولین بار حوصله‌ام از حرف‌های بی‌سروتهش سر نرفته بود. از یک طرف برای آنکه بفهمم دقیقاً چه بلایی سرم آمده است، کلماتش را با دقت دنبال می‌کردم تا شاید بتوانم از لابه‌لای آن کلاف سردرگم، داستان زندگی خودم را بیرون بکشم. از طرفی دیگر آن قدر مجذوب زنده ماندن شده بودم که هر چیزی را که از جنس حیات بود عاشقانه می‌بلعیدم، مخصوصاً وقتی آن چیز، کلمات دختر دیوانه‌ای بود که چند دقیقه قبل از آسمان پایین آمده و نجاتم داده بود! باران به شیشه‌های ماشین می‌زد و صدایش با صدای آهسته‌ی ضبط و حرف زدن بی‌وقفه‌ی شیدا قاطی می‌شد. شیدا رسیده بود به بحث نقش اسطوره‌ای «هابیل» و «قابیل»<sup>۳۲</sup> در تبیین مفهوم حسادت و قتل و ربطش داده بود به دعوای ازلی بر سر تصاحب افراد و چیزها. حوصله نداشتم که یادش بیندازم ابلیس قبل از هابیل و قابیل حسادت کرده و برای همین هم حسادت شده است یکی از هفت گناه کبیره. حتی دلم نیامد دعوایش کنم، وقتی که تعریف کرد با شهرزاد قرار گذاشته است. احساس می‌کردم هیچ‌چیزی برایم مهم نیست و فقط دوست دارم به صدای باران و شیدا گوش کنم و هیچ‌وقت ماشین به مقصد نرسد. حتی نپرسیدم که داریم کجا می‌رویم و اصلاً چرا باید برویم. همه‌چیز جهان برایم از اهمیت تهی شده بود و حتی به خودم زحمت ندادم که از شیدا سؤالی بپرسم تا سوراخ‌های منطقی مهم‌ترین بخش از داستان زندگی‌ام را پر کنم. حتی الآن که پشت ساختمان مک‌دونالد ایستاده‌ام تا بعد چند روز بینمش، قصد ندارم در مورد گذشته با او حرف بزنم. حتی نمی‌خواهم بگویم که این دزد و پلیس‌بازی مسخره را تمام کند و مطمئن باشد که نه شهرزاد دنبال من خواهد گشت و نه اگر پیدایم کند دیگر به سمتم شلیک می‌کند. توی همین فکرها هستم که پیدایش می‌شود. یک تاپ زرشکی و شلوارکی سفید پوشیده

و مدل موهایش را عوض کرده است. برای اولین بار حس می‌کنم که جدی شده و از آن دیوانگی همیشگی خبری نیست. بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. به سمت کافه‌ای نزدیک به راه می‌افتیم. در دستش کاغذی شبیه به نامه است. احتمالاً برای من نوشته و در آن از توهمات جاسوس‌بازی‌اش و نگاه فروید به مقوله‌ی دلتنگی گفته است. عین آدم که بلد نیست حرف بزند. یک جمله‌ی ساده‌ی «دلتنگ هستم» یا «دوستت دارم» را وسط هزار بحث فلسفی و حاشیه‌می‌پیچد تا از گفتنش فرار کند. شاید برای همین دیوانگی‌هایش است که این قدر دوستش دارم. مثلاً همین که اگر بهترین هکر و برنامه‌نویس دنیا هم بشود، برای ارتباط با انسان‌ها فقط به دو راه اعتقاد دارد: حرف زدن رودررو و نوشتن نامه! همان نامه نوشتنش هم با هزار اداواطوار است. همه‌چیز را فقط تایپ می‌کند تا دست‌خطی از خودش در جهان باقی نگذارد و نامه‌هایش هم نه اسم دارند و نه تاریخ و نه امضا. به یکی دو صفحه هم قناعت نمی‌کند! همین پارسال عید، یک نامه‌ی شصت و پنج صفحه‌ای برایم نوشته بود. اوایل فکر می‌کردم این کارهایش تحت تأثیر دراگ<sup>۳۳</sup> است، اما خیلی زود فهمیدم که این آدم نیاز به هیچ محرک و توهم‌زایی ندارد. مثل این است که به مار زهر بدهی بخورد! من مطمئنم اگر عصاره‌ی خون شیدا را استخراج کنند، قوی‌ترین دراگی است که در تاریخ ساخته شده!

دست همدیگر را می‌گیریم. این کار برایمان عجیب است و انگار از هم خجالت می‌کشیم. شیدا برعکس همیشه ساکت است و این مرا می‌ترساند. بعد کمی احوالپرسی و حرف‌های عاشقانه، می‌پرسم که چه اتفاقی افتاده و چرا این قدر حالتش بد است؟ جواب نمی‌دهد و طفره می‌رود. اصرار نمی‌کنم و قدم زدنمان را ادامه می‌دهیم. می‌گویند که حال جسمی شهرزاد بهتر است و دوستانش هم دور و برش هستند. به همه هم گفته است که تو ولش کرده‌ای و با یک دختر جوان رفته‌ای. می‌خندم و به دختر جوانم نگاه می‌کنم. رنگش پریده و مشخص است که حالتش خوب نیست. نگرانم که نکند مریض یا مسموم شده باشد. اصرار می‌کنم که برویم دکتر، اما قبول نمی‌کند. به کافه می‌رسیم و پشت میزی کنار پنجره می‌نشینیم. از من سؤال می‌کند که حالا چه کار کنیم؟ اصرار می‌کنم که برگردیم اسلو و یک خانه‌ی کوچک دوتایی بگیریم که هم او

به دانشگاهش برسد و هم من بتوانم حقوق بیکاری‌ام را بگیرم و به نوشتن ادامه بدهم. مشخص است که موافق نیست، اما مخالفتی هم نمی‌کند. انگار که بغضی در گلویش گیر کرده است. یاد حرف‌های منیژه افتاده‌ام و منتظر آن خبر ناراحت‌کننده‌ای هستم که قرار است ناراحتم نکند! به شیدا می‌گویم که زودتر خبر بد را بدهد و او بدون اینکه از حرف من تعجب کند، می‌گوید که خودش یک کاریش می‌کند و نمی‌خواهد وسط این ماجراها مرا نگران کند. نگران‌تر می‌شوم و بیشتر اصرار می‌کنم. آبجوهایمان را می‌آورند. به سلامتی‌اش می‌نوشم و به این فکر می‌کنم که چه فاجعه‌ای در جهان ممکن است وجود داشته باشد که بتواند حتی حال شیدا را هم بد کند؟ فقط به یک چیز فکر می‌کنم و در همان لحظه شیدا آن چیز را با صدایی آهسته، درحالی که دست‌هایم را در دستش گرفته است، می‌گوید. ناراحت نمی‌شوم. فقط دلشوره تمام وجودم را پر می‌کند. مطمئنم که باید جلوی این اتفاق را بگیرم، چون نه شیدا توان تحملش را دارد و نه من در این موقعیت پادروها که هنوز چند روز است از مرگ فرار کرده‌ام، می‌توانم به آن فکر کنم.

ناگهان به تیگلارها فکر می‌کنم، به منیژه، به اتفاقی که باید بیفتد و آن قدر مهم بوده که تنها خبری است که منیژه از آینده‌ام به من داده است. لب‌های از آبجو تر شیدا را می‌بوسم و می‌گویم که اگر او بخواد، نگهش می‌داریم. زیر گریه می‌زند و می‌گوید که اوضاع خیلی پیچیده‌تر از هر چیزی است که بتوانم تصور کنم... چند لحظه سکوت می‌کند و کمی از آبجویش می‌نوشد. بعد ادامه می‌دهد که به دنیا آوردن فرزند خدا! بزرگ‌ترین چیزی است که می‌توانسته برایش اتفاق بیفتد و اگر من خوشحال باشم، هیچ چیز دیگری برایش مهم نیست، اما ممکن است من روزی چیزهایی را بفهمم که پشیمان شوم.

می‌پرسم که از عشق به من پشیمان نیستی؟ جواب می‌دهد هرگز! می‌گویم که همین برایم کافی است و هر چیزی که به گذشته و آینده مربوط شود، برایم مهم نیست. می‌گوید که تو از گذشته‌ی من هیچ چیزی نمی‌دانی و اگر روزی مرا بشناسی، پشیمان می‌شوی. می‌گویم امکان ندارد. می‌پرسد هر چه باشد و هر چه بشود؟ یک لحظه سکوت می‌کنم و بعد می‌گویم که هر چه باشد و هر چه بشود. می‌گوید که هم کلاسی‌اش اهل یک روستا در جنوب نروژ است که فقط

بیست نفر جمعیت دارد، نه از برف خبری است و نه شهرزاد و نه آدم‌هایی که بخواهند سرشان را بکنند توی زندگی‌مان. برویم همان‌جا در یک مزرعه زندگی کنیم و بچه‌مان را بزرگ کنیم و بمیریم. بعد از من می‌خواهد که به هماهنگی با «کمون»<sup>۳۴</sup> پول خرید مزرعه و هیچ‌چیز دیگر فکر نکنم. فقط قبول کنم و بقیه‌ی کارها را به او بسپارم. می‌دانم که نصف کارها را می‌خواهد با هک و جعل و تقلب انجام بدهد و مطمئنم پول آن مزرعه هم قرار نیست از جای خوبی بیاید، اما قبول می‌کنم! به شکم لاغر و ناف شیدا خیره می‌شوم و از تصور اینکه آن شکم قرار است چاق و بی‌قواره شود و بچه‌مان داخلش با عصبانیت به درودیوار رحم لگد بزند، خنده‌ام می‌گیرد. شیدا هم بدون آنکه بداند چرا می‌خندم، می‌خندد و بعد بقیه‌ی لیوان آبجویش را بالا می‌برد و با صدای بلند می‌گوید: Skål for Gud!<sup>۳۵</sup>

پول آبجوها را نمی‌گذارد حساب کنم. می‌ترسد که شهرزاد بتواند یک‌جوری وارد حساب بانکی‌ام شود و بفهمد کجا هستیم. بغلش می‌کنم و می‌گویم ما که از این شهر قرار است برویم و در آن روستا هم که احتمالاً مغازه‌ای برای کارت کشیدن نیست. درضمن تو که تمام مکالمات شهرزاد را شبانه‌روز گوش می‌کنی و از طریق موبایلش حرکتش در خیابان‌های اسلو را ردیابی می‌کنی، پس نگران چه هستی؟ قیافه‌اش را خیلی جدی و عمیق می‌کند و می‌گوید که «احتیاط، شرط عقل است». مطمئنم که می‌شود این مونیولوگ را بر روی تصاویر رد شدنش از اتوبان بدون نگاه کردن به ماشین‌ها و عکس گرفتن در بغل تمساح و بازی کوبیدن چاقو لای انگشت‌هایش<sup>۳۶</sup> مونتاز کرد و طنزآمیزترین فیلم سال را ساخت! و مطمئناً انتهای فیلم باید کات بخورد به چهره‌ی جدی و آن نگاه فیلسوفانه‌اش، وقتی که جملاتی را می‌گوید که خودش پنج دقیقه‌ی بعد، آنها را رد خواهد کرد!

از کافه بیرون می‌زنیم. به‌طرف سطل آشغال می‌رود. نامه‌اش را ریزریز می‌کند و در سطل می‌اندازد. با ناراحتی می‌پرسم که چرا نامه را به من نداده است؟! دستم را می‌گیرد و می‌گوید که نامه را او نوشته و چیز مهمی هم نبوده است. هرچند اهل دروغ گفتن نیست، اما حرفش را باور نمی‌کنم. به این فکر می‌کنم که تا سه روز پیش، به نظرم احمقانه‌ترین کار دنیا بچه‌دار شدن بود، اما

امروز مثل کشتی شکسته‌ای هستم که در قایقی کوچک از مرگ نجات پیدا کرده است. انسان بیچاره‌ای که تا افق‌های دوردست، هیچ خشکی‌ای را نمی‌بیند و خودش را به حرکت باد و موج‌ها سپرده است. احساس می‌کنم که برایم هیچ چیز، آزاردهنده یا خوشحال‌کننده نیست و ترجیح می‌دهم این چند سال باقی‌مانده از عمرم را جوری زندگی کنم که این دیوانه خوشحال‌تر باشد. حتی دوست دارم همان زندگی روستایی را که همیشه از آن فرار می‌کردم امتحان کنم، منی که حتی حاضر نبودم با شهرزاد و دوست‌های نروژی‌اش یک بار به کلبه‌ی جنگلی بروم! انگار همه‌ی چیزهای تنفرانگیز جهان از هر حس و قضاوتی تهی شده‌اند. شیدا پیشنهاد می‌کند که تا ماشینش که در خیابان بالایی پارک شده است، بدویم. دلم نمی‌آید نه بگویم و شروع به دویدن می‌کنم تا جایی که سوزش سینه و قلبم از پا می‌اندازد و چنان حالم بد می‌شود که وسط پیاده‌رو دراز می‌کشم. آسمان نیمه‌ابری و خورشید بی‌رمق را نگاه می‌کنم و درحالی که حس می‌کنم توان نفس کشیدن ندارم، به این فکر می‌کنم که در این هوای تقریباً سرد، چرا شیدا با یک تاپ و شلوارک بیرون آمده و نکند که سرما بخورد. بعد به او که با اضطراب بالای سرم نشسته است، لبخند می‌زنم و می‌گویم: نگران نباش...

## فصل ۶۲: نامه

سلام دختر گلم.

بالآخره نامهات رسید. آن قدر ذوق کرده بودم که نزدیک بود پستی را بغل کنم و ببوسم. این روزهای آخر، حسابی بی طاقت شده بودم و اگر نامهات نمی رسید، شاید دیوانه می شدم. تمام ۴۵ صفحه را حداقل ده بار خواندم و آن قدر گریه کردم که کل کاغذها خیس شدند. خواهش می کنم برایم زیاد بنویس و زودبزه زود. دل مادرت کوچک است و این دوری دارد دیوانه اش می کند.

نمی دانم چرا در نامه هایت از خودت زیاد حرف نمی زنی. اوضاع کلاس ها و نمرات چطور است؟ کی این درس لعنتی ات تمام می شود که دوباره بتوانیم کنار هم باشیم؟! امیدوارم زیاد کار نکنی و به خودت فشار نیاوری که به درست لطمه بخورد. هرچه خواستی من از اینجا برایت می فرستم. تو فقط نگران هیچ چیز نباش و قوی تر از همیشه به سمت جلو برو.

من هم حالم خوب است. ماه پیش خالهات کمی مریض احوال بود و عمل سنگ کلیه داشت. رفتم چند روزی شهرستان و پیشش ماندم. نمی دانی چقدر حالت را می پرسید و دلنگت بود. صد بار گفت چرا شیدا یک زنگ به ما نمی زنی

که ببیند مرده‌ایم یا زنده؟ رویم نشد که بگویم شیدا از حرف زدن با آدم‌ها متنفر است و به من هم زنگ نمی‌زند. گفتم که سرش آنجا شلوغ است و درس‌هایش سنگین است و از این حرف‌ها. اگر وقت کردی خواهش می‌کنم حداقل چند خط نامه‌ای، چیزی برایشان بنویس و بفرست.

کاش حداقل بگذاری به هم ایمیل بزنیم یا یک موبایل بخری که برایت در تلگرام یا واتس‌اپ<sup>۳۷</sup> پیام بفرستم. قول می‌دهم خیلی مزاحمت نشوم و زیاد پیام ندهم. تو که وضعیت اینجا را نمی‌دانی. اوضاع مملکت کماکان روی هوا است و نمی‌دانم با این وضعیت پُست و مرزها، نامه‌ام کی به دستت می‌رسد. تو هم که رضایت نمی‌دهی حتی یک بار زنگ بزنم و صدای نازنینت را بشنوم. امیدوارم این دلتنگی مرا آخر سر نکشد. تمام زندگی‌ام شده چشم‌به‌راه پستی نشستن که شاید هر چند ماه نامه‌ای از تو بیاورد و با عشق، کلمه به کلمه‌اش را بخوانم. مدتی است زیاد سر کار نمی‌روم. کارهای نشر را می‌آورم خانه و همین‌جا سرگرمشان هستم. حوصله‌ی سروکله زدن با آدم‌ها را ندارم. شاید از عوارض پیری زودرس است. اتفاقاً هفته‌ی پیش «درویشی» آمده بود خانه‌مان و ممیزی‌های کتاب جدیدش را با هم چک می‌کردیم. کلی حالت را پرسید. هنوز آن داستانی را که برایش خوانده بودی، یادش بود و می‌گفت این بچه را کاش نمی‌فرستادی برود و اگر زیر بال‌وپرش را می‌گرفتی، داستان نویس بزرگی می‌شد. گفتم باور کن خودم هم مثل سگ پشیمانم که به‌زور فرستادمش آن‌ور دنیا، ولی پیش خودم می‌گفتم اگر شیدا اینجا بماند یا مثل من استعدادش به باد می‌رود و آخرش می‌شود یک ناشر بدبخت که باید برود پاچه‌خاری<sup>۳۸</sup> ارشاد برای دو تا مجوز مسخره، یا مثل تو می‌شود که یک پایش زندان است و یک پایش بیمارستان. آهی کشید و چیزی نگفت ولی خودم فهمیدم بدجور دلتنگ «کاو» است و دلش پر می‌زند که ممنوع‌الخروجی‌اش رفع شود و برود آمریکا ببیندش.

وقتی برایش گفتم که چقدر با آنجا کنار آمده‌ای و نروژ را دوست داری، کلی تعجب کرد. می‌خندید و یاد ماجرای آن روز افتاده بود که گیر داده بودی می‌خواهی تولدت به مهمان‌ها کله‌پاچه بدهی و آهنگ «متالیکا»<sup>۳۹</sup> و «شجریان»<sup>۴۰</sup> را هم‌زمان پخش کنی! در هر صورت کلی پشت‌سرت غیبت کردیم و خندیدیم و



دل‌تنگت شدیم. اصرار داشت که داستان‌های جدیدت را برایش بخوانم. گفتم اخلاق این بچه را که می‌شناسی، داستان‌هایش را به کسی نمی‌دهد و چند سالی است که خودم هم کارهای جدیدش را نخوانده‌ام. از همان بچگی خسیس بودی و کتاب‌هایت را به کسی قرض نمی‌دادی. یادت هست که «آزاده» می‌خواست آن جلد سوم «قصه‌های من و بابام»<sup>۴۱</sup> را ببرد بخواند؟ بنده‌خدا را چنان چنگ زده و گاز گرفته بودی که از سروصورتش خون می‌آمد!

خواهش می‌کنم داستان‌های جدیدت را برایم بفرست. دلم می‌خواهد بدانم از وقتی حسین کمکت می‌کند، چقدر کارهایت تغییر کرده است. خوشحالم که این قدر دوستش داری و حس می‌کنی در زندگی‌ات تأثیر داشته است. حالا می‌فهمی وقتی گیر دادم که باید بروی نروژ و با این آدم ادبیاتت را ادامه بدهی، برای چه بود؟ مطمئن بودم که می‌تواند خیلی کمکت کند، همان جور که بیست و چند سال پیش دست مرا گرفت و نوشتن یادم داد. اگر هم چیزی نشدم، تقصیر خودم بود که بعد مرگ بابای خدایبامرزت یک‌مدت افسرده شدم و نوشتن را گذاشتم کنار و بعد هم افتادم توی کار نشر، که خودت دیده‌ای چطور پوست آدم را می‌کند و وقتی برای نوشتن نمی‌گذارد.

من نمی‌دانم این چه اصراری است که می‌خواهی به حسین بگویی مادرت کیست و ماجرای آمدنت به نروژ چه بوده است. اگر بفهمد دختر منی، معلوم نیست چه کار می‌کند. برایت که تعریف کرده‌ام همان وقت که حامله بودم و «رضا» در آن تصادف لعنتی مُرد، چه جور قاطی کردم؟ چند ماهی از تمام دنیا فاصله گرفته بودم و حتی غذا هم نمی‌خوردم. وسط آن بدبختی‌ها جواب ایمیل‌های حسین را هم ندادم. درواقع اصلاً کامپیوتر را روشن نکردم که بخواهم بروم توی ایمیل و جواب کسی را بدهم. بعد تولدت، اوضاعم که کمی بهتر شد، کلی ایمیل زدم و عذر خواستم و ماجرا را گفتم، اما جواب نداد. التماس کردم که لجبازی نکند، اما جواب نداد. هنوز هم آن ایمیل را دارم و گاهی مثل احمق‌ها چکش می‌کنم که شاید جواب داده باشد. من مطمئنم که اگر بفهمد دختر منی، ممکن است همه‌چیز خراب شود. تو هم که چند ماه بعد، درست تمام می‌شود و می‌خواهی برگردی ایران، چه بهتر که گذشته‌ها را بگذاری در گذشته باقی بمانند. خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی و سال‌هاست تلاش

کرده‌ام تا بگویم و همیشه از عکس‌العملت ترسیده‌ام، اما مطمئن باش مادرت همیشه خیر و صلاح تو را خواسته است.

نمی‌دانم! شاید هم همین نامه بهترین جایی است که می‌شود رازهایم را به تو بگویم. شاید چند ماه بعد که برگردی و با آن چشم‌های قشنگت به من زل بزنی، گفتن خیلی چیزها سخت‌تر باشد. من هم مثل خودت نوشتن برایم آسان‌تر از حرف زدن است و حالا هم که می‌بینم همه‌چیز بین تو و حسین خوب پیش رفته است، دلم قرص می‌شود برای نوشتن. تو که البته هیچ‌وقت نمی‌گویی که حسین را تابه‌حال چند بار دیده‌ای و چطور این قدر مجذوبش شده‌ای، اما من حتی از نحوه‌ی نامه نوشتنت می‌فهمم که خیلی کمکت کرده است، مخصوصاً که تابه‌حال ندیده بودم تو از هیچ‌کسی در جهان این قدر با احترام یاد کنی. بالأخره من مادرت هستم و تو اگر «ف» را بگویی تا «فرحزاد» می‌روم<sup>۴۲</sup> و حتی در این نامه‌ها که هیچ‌وقت از خودت چیزی نمی‌گویی، می‌توانم بفهمم که حالت چطور است و این روزهایت چگونه می‌گذرد.

همین الآن که آمدم این پاراگراف را شروع کنم و از ناگفته‌ها حرف بزنم، یک‌دفعه همه‌چیز برایم سخت شد. باور کن در این بیست‌وچند سال، صد بار تا اینجا ماجرا را آمده‌ام و بعد بی‌خیال شده‌ام، اما الآن فکر می‌کنم تو حق داری بدانی و مطمئنم که آن قدر بزرگ شده‌ای که همه‌چیز را درک کنی و ناراحت نشوی. واقعیت آن است که من سال‌ها قبل، حسین را دوست داشتم. نه از آن مدلی که مثلاً «بیژن» را دوست داشتم و نه حتی آن جوری که وقتی پدرت زنده بود دوستش داشتم، یک حس عجیب و دیوانه‌وار که حتی الآن از به خاطر آوردن و نوشتنش حالم بد می‌شود. یک جور عشق و احترام توأمان که نه می‌گذارد آن آدم را رها کنی و نه می‌توانی خیلی به او نزدیک شوی. هیچ‌وقت نفهمیدم حسین عاشقم بود یا نبود. همیشه یک مهربانی و حمایت خاصی در رفتارش بود که دل آدم را می‌برد، اما هیچ‌وقت به من نگفت که دوستم دارد. اگر می‌گفت، حاضر بودم به یک اشاره پدرت را ول کنم و با او تا آخر دنیا بیایم، اما نمی‌گفت. شاید هم مدل عاشق شدنش این جوری بود. شاید هم ادبیات را بیشتر از من دوست داشت. در هر صورت عشق ممنوعه‌ای بود که چند ماهی طول کشید و بعد هم من حامله شدم و حسین از ایران رفت و رضا تصادف کرد

و همه چیز مثل کلافی پیچیده شد که ترجیح دادم به جای باز کردنش، جایی در اعماق مغزم قایمش کنم.

نه اینکه فکر کنی الآن دوستش ندارم یا خجالت زده‌ام که به رضا خیانت کرده‌ام. باور کن هنوز هم هر روز می‌روم اینستاگرام و فیس‌بوکش را چک می‌کنم که حرف‌ها و نوشته‌هایش را بخوانم. همان سال‌ها هر کتابش که آنجا چاپ می‌شد با هزار بدبختی یکی را پیدا می‌کردم که بخرد و برایم بفرستد. از همان دم در که از پستی بسته را می‌گرفتم، مشغول خواندن می‌شدم تا لحظه‌ای که کتاب تمام شود و غصه تمام وجودم را بگیرد که چرا به این زودی تمام شد. الآن شاید بخندی به این مادر دیوانه‌ات و بگویی خب چرا این همه سال یک مسیج در فیس‌بوک به او نفرستادی؟! آن سال‌ها که مثل دیوانه‌ها منتظر ایمیلش بودم، فیس‌بوک و از این جور چیزها نبود. بعدها هم که راه افتاد من درگیر بیژن شده بودم و کارهای نشر و آن قدر زمان گذشته بود که جرئت نمی‌کردم جلو بروم و بخوام همه چیز را از اول شروع کنم. اما اگر راستش را بخواهی، در واقع به خاطر خودش بود که این همه سال سکوت کردم. می‌ترسیدم وقتی بفهمد تو را دارد، دیوانه شود و برگردد ایران یا بدتر از آن یک جوری تو را از من بگیرد. من هنوز عاشقش بودم، اما تو را داشتم که با دنیا و حتی حسین عوض نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم به خودم دروغ بگویم که پدرت رضا بوده و از روزی نترسم که به خاطر حسین رهایم کنی، اما وقتی نوشته‌هایت را می‌خواندی، حرف می‌زدی، نگاه می‌کردی، همه جا او بود که به من خیره شده بود.

آن ماه‌های اول حاملگی، حسابی عذاب‌وجدان گرفته بودم. باورم نمی‌شد آن همه با رضا برای بچه‌دار شدن تلاش کرده بودیم و نشده بود و یک شیطنت کوچک، این جوری همه چیز را به هم ریخته بود. رویم نشد به حسین هم چیزی بگویم، ولی روزها را شمرده بودم و حتی قبل از اینکه به دنیا بیایی و رنگ چشم‌ها و فرم لب‌هایت را ببینم، می‌دانستم همه چیز همان سه‌شنبه‌ای اتفاق افتاده است که حسین بغض کرده و نشسته بود لب پنجره و سیگار می‌کشید. «درویشی» و «عباسی» را گرفته بودند و حالش خیلی خراب بود. طاقت نداشتم آن جوری ببینمش. رفتم و از پشت بغلش کردم و همه چیز سریع و بی‌مقدمه

اتفاق افتاد. عجیب و دیوانه‌وار بود و لذتی داشت که قبل و بعد آن، هرگز تجربه نکرده‌ام، اما همین که حسین پایش را از خانه گذاشت بیرون، حالم بد شد. نه به‌خاطر اینکه پشیمان بودم، اتفاقاً حالم بد بود که چرا از اتفاقی که افتاده است، این قدر خوشحالم! رضا و مهربانی‌هایش را که می‌دیدم، خودم را لعنت می‌کردم، اما تنها که می‌شدم، فکر حسین مثل خوره می‌افتاد توی سرم و بی‌تابش می‌شدم. تا چند هفته حتی نتوانستم با رضا بخوابم. حس می‌کردم تنم بوی حسین را می‌دهد و عذاب‌وجدان گرفته بودم. از آن طرف دلم برای او تنگ شده بود و دل توی دلم نبود که دوباره ببینمش. در همین اوضاع بود که حسین رفت و بعد هم بقیه‌ی بچه‌های کانون را گرفتند و ایمیل زد که می‌ترسد و فعلاً نمی‌خواهد برگردد. داشتم روانی می‌شدم. پریودم هم عقب افتاده بود و حال روحی‌ام خوب نبود. جواب آزمایشم که مثبت شد، دیگر نمی‌دانستم چه غلطی بکنم. از یک طرف می‌ترسیدم رضا بفهمد بچه‌ی او نیست و سرم را ببرد، از طرف دیگر می‌ترسیدم اگر به حسین بگویم، فکر کند دروغ می‌گویم و می‌خواهم آویزش بشوم! پیش خودم گفتم می‌روم می‌اندازمش. حتی وقت دکتر هم گرفته بودم که ماشین زد به رضا و آن ماجراها اتفاق افتاد و توی آن هیر و ویر، تنها چیزی که یادم نبود بچه‌ای بود که در شکمم روزه‌روز بزرگ‌تر می‌شد!

عزاداری‌ها که تمام شد، شکمم هم جلو آمده بود و خانواده فهمیده بودند خبری است. حالا دیگر مگر می‌شد بچه را سقط کرد؟ شده بود تنها یادگاری رضا و امید خانواده! من هم در آن روزهای افسردگی وا داده بودم و حتی برایم مهم نبود که آینده چه می‌شود. حتی گاهی به خودم می‌گفتم که نکند واقعاً خدایی وجود دارد و به‌خاطر کاری که کرده‌ام، حسین و رضا را یک‌جا از من گرفته و این بچه را به من داده است که هر وقت نگاهش بکنم، یاد گناهم بیفتم؟ تمام مدت را بی‌حس و حال افتاده بودم گوشه‌ی خانه و خانواده هم نه می‌گذاشتند بروم سراغ قرص و نه الکل. می‌ترسیدند بچه طوری بشود. ماه‌های آخر، حتی نمی‌توانستم نفس بکشم یا بخوابم. آرزو می‌کردم موقع زایمان بمیرم. روزی صد بار به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا آن روز من هم همراه رضا نبودم تا این روزها را نبینم.

همان لحظه که تو را در بیمارستان دادند دستم، تمام افسردگی‌ها و غم‌هایم در یک ثانیه تمام شد. انگار تمام آن روزهای بد، کابوسی بود که از آن بیدار شده بودم. اسمت را به یاد دیوانگی خودم گذاشتم «شیدا» و هر روز که می‌گذشت، بیشتر می‌فهمیدم که چقدر عاشقت هستم. انگار تمام آن اتفاقات بد افتاده بودند که تو را به دست بیاورم و به شکل خیلی بی‌رحمانه‌ای احساس می‌کردم که ارزشش را داشته است. سعی کردم حسین را دوباره پیدا کنم و نتوانستم. در آن چند ماه افسردگی و ماجراهایی که گذرانده بودم، غیبش زده بود. پس خودم را غرق کار کردم و با کمک یکی از دوست‌های عمو، اقدام دنبال مجوز نشر و زندگی‌ام خلاصه شد در بزرگ کردن تو و کار و کار و کار...

حالا می‌فهمی که چرا می‌گویم فعلاً به حسین چیزی نگو؟! بروم بگویم بیست و چند سال، بچه‌ات را از تو قایم کرده‌ام؟! بگویم همان روزهایی که هر روز به هم ایمیل عاشقانه می‌دادیم، می‌دانستم و به تو چیزی نگفتم؟! اگر بگوید که اگر من می‌دانستم بچه‌ای داریم برمی‌گشتم ایران، چی جوابش را بدهم؟ من حسین را خوب می‌شناسم. اگر بفهمد پدرت است یا سعی می‌کند که تو را از من بگیرد و پیش خودش در نروژ نگه دارد که طاقتش را ندارم، یا سعی می‌کند از تو فاصله بگیرد چون از من متنفر است و فکر می‌کند رهایش کرده‌ام، اما اگر چیزی نفهمد، تو می‌توانی راحت با او ارتباط داشته باشی و گاهی بروی پیشش به بهانه‌ی ادبیات و او را ببینی. حالا هم که می‌دانی پدرت است، مطمئنم حس عمیق‌تری به او خواهی داشت. بعداً کم‌کم می‌شود که واقعیت را به او بگوییم. حتی می‌شود من هم بیایم نروژ و سه‌تایی زندگی کنیم. ولی باور کن الآن خیلی زود است. اول باید تو را در زندگی‌اش بپذیرد و به تو عادت کند تا بتواند با گذشته کنار بیاید. من هنوز آخرین ایمیل‌هایش جلوی چشمم است که گفته بود هرگز مرا نمی‌بخشد و در بدترین روزها رهایش کرده‌ام و از من و هر چه به من مربوط می‌شود متنفر است و حتی نمی‌خواهد اگر مُرد سر قبرش بروم. همین چیزها است که مرا می‌ترساند. همین چیزها در مغزم رژه می‌روند که حس می‌کنم هنوز وقتش نرسیده است.

از دست من ناراحت نباش که چرا قبل رفتنت، این راز را به تو نگفتم. باید می‌رفتی تا ببینم که نسبت به پدرت چه حسی داری. اگر از او متنفر بودی، چه

فایده داشت که بگویم پدرت است و گند بزخم به زندگی‌ات با پدری که دوستش نداشتی؟! الآن هم که دارم این حرف‌ها را می‌زنم، هنوز مطمئن نیستم زمان درستی است یا نه، ولی این راز، بیست و چند سال بر شانام سنگینی می‌کرد و می‌دانستم تنها آدمی که حق دارد آن را بداند، تو هستی. خوشحالم که توانستم تمام این سال‌ها با خون جگر خوردن آن را از تو پنهان کنم و روزی این راز را به تو بگویم که به نظرم آن قدر به ثبات فکری و آرامش رسیده‌ای که با آن کنار بیایی.

فقط می‌خواهم یک چیز را بدانی: از داشتن تو هرگز حتی یک لحظه هم پشیمان نشده‌ام و بهترین اتفاق زندگی‌ام بوده‌ای و هستی. درمورد بقیه‌ی چیزها هم پشیمان نیستم. برای من، عشق در اولویت است و هیچ خط‌قرمز و مرزی را نمی‌شناسد. اگر هزار بار هم به گذشته برگردم و با حسین روبرو شوم، بازهم همان کاری را می‌کنم که آن روز انجام دادم. این را می‌دانم که تو خوب درک می‌کنی و می‌فهمی. دختر خودم هستی و تمام سلول‌هایت را از لحظه‌ی نخست می‌شناسم. مطمئنم هرگز قضاوت نمی‌کنی و از دانستن حقیقت، یک ذره هم ناراحت نیستی. چقدر خوب است که آدم، فرزند عشقی دیوانه‌وار باشد تا روابط مبتدلی که آدم‌ها به‌زور شناسنامه و مذهب و اخلاقیات به آن چسبیده‌اند. من به تو اطمینان می‌دهم که تو نتیجه‌ی دیوانه‌وارترین عشقی هستی که تا به حال وجود داشته است. عشقی که به هیچ قانونی تن نداد. امیدوارم این نامه خیلی زود به دستت برسد و خواهش می‌کنم زود جواب بده. اگر هم فکر می‌کنی که تمام کارهایم اشتباه بوده است، مرا ببخش. همیشه دوستم داشته باش، حتی اگر به نظرت همه‌ی کارها و تصمیم‌گیری‌هایم غلط است. من مادر خوبی هرگز برایت نبوده‌ام. گاهی عشق دیوانه‌وارم کلافه‌ات کرده است و از محبت بیش از اندازه‌ام خسته شده‌ای. گاهی هم غرق زندگی خودم شده‌ام و در بحرانی‌ترین سال‌های زندگی‌ات، آن جور که باید، کنارت نبوده‌ام. همیشه از یک طرف پشت‌بام افتاده‌ام! تو هم به خودم رفته‌ای و در هیچ چیز تعادل نداری. شاید همین شباهت عجیب‌مان است که باعث شده همیشه دعوا داشته باشیم. در هر صورت مرا ببخش اگر مادر خوبی نبوده‌ام و مطمئن باش هر تصمیم احمقانه‌ای که در زندگی گرفته‌ام، فقط و فقط به تو فکر کرده‌ام. من

هم مثل تو، آدم‌ها را به شیوه‌ی مخصوص خودم دوست دارم که می‌دانم گاهی آزارشان می‌دهد.

الآن که همه‌ی این حرف‌ها را برایت نوشته‌ام، حس می‌کنم که سبک‌تر شده‌ام و آرام‌ترم. امیدوارم تو هم خوشحال شوی، وقتی بعد خواندن این نامه بفهمی که مردی که آن قدر قابل احترام و جذاب می‌دید، پدرت است. خوشحال شوی و درک کنی که چرا سال‌ها قبل عاشقش شدم. کاش این بار جرئت کنم و این نامه را پاره نکنم و در سطل آشغال نیندازم. کاش وقتی این نامه را خواندی، برایم بنویسی که خیلی از دانستن این راز خوشحالی و مطمئنم کنی که تصمیمم اشتباه نبوده است. شاید اگر تو خواهی، یک روز زنگ بزنم به حسین و به او هم تمام ماجرا را بگویم. حتی شاید در یک خانه دور هم جمع شدیم و با هم زندگی کردیم. همه‌چیز به تو بستگی دارد و آن چیزی که بدانم خوشحالت می‌کند.

مراقب خودت باش. از خودت بیشتر برایم بنویس. اگر با پسری آشنا شده‌ای، حتماً برایم تعریف کن. این قدر خودت را در درس و کار غرق نکن که فردا در دیار غربت، مریض شوی. بیشتر برایم نامه بنویس و خواهش می‌کنم یا یک گوشی بخر یا بگذار من از اینجا برایت بفرستم. آن قدر دوستت دارم که حاضرم به‌خاطرت هر کاری بکنم، هر کاری... و تا ابد هرچه بشود، تنها عشق واقعی زندگی‌ام خواهی ماند.

با عشق و دلتنگی زیاد زیاد زیاد

مادرت عاطفه

## فصل ۶۳: بیداری

در آستانه‌ی غار، مردی با کتوشلوار و جلیقه‌ای خاکستری ایستاده است. به هم لبخند می‌زنیم و وارد غار می‌شوم. کمی که پیش می‌روم، دریچه‌ای را می‌بینم که باز می‌شود به جنگلی بزرگ که در آتش می‌سوزد. کانگوروها با هراس به این سو و آن سو فرار می‌کنند و چند طوطی بالای سرم جیغ می‌کشند. از دوردست صدای هلی کوپتر می‌آید که در میان صدای فرو افتادن درخت‌ها در آتش و سروصدای حیوانات گم می‌شود. باران نمی‌بارد، اما هر چند دقیقه در آسمان رعدوبرقی می‌زند که بخشی از جنگل را به آتش می‌کشد.

بی‌هدف به این سو و آن سو می‌دوم و سعی می‌کنم حیوانات هراسان را از دل آتش نجات بدهم. انگار هیچ ترسی از آتش ندارم و حتی داغی آن را حس نمی‌کنم. خاکستر درختان اکالیپتوس مانند گلوله‌های آتش بر سرم می‌بارد، اما برایم مهم نیست و جلو می‌روم. فقط گاهی که شاخه‌ی در حال سوختنی رویم می‌افتد، مجبورم بایستم و آن را به کناری پرت کنم. باد داغی می‌وزد و آسمان به رنگ قرمز درآمده است.

حس می‌کنم که هیچ کاری از من ساخته نیست. از این وضعیت عصبی‌ام



و بی‌هدف در جنگل می‌دوم و داد می‌کشم. دست‌آخر خسته می‌شوم و به درختی نیمه‌سوخته تکیه می‌دهم. می‌نشینم تا شعله‌ها پیش بیایند و مرا هم با این جنگل بسوزانند. به جسدهای کوالاها که در هر طرف روی زمین افتاده‌اند، نگاه می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و زیر گریه می‌زنم. صدای ضجه‌ام در جنگل می‌پیچد. ناگهان حس می‌کنم کسی بغلم کرده است. چشم‌هایم را که باز می‌کنم، کوالایی زخمی را می‌بینم که از دل آتش به آغوش من پناه آورده است و با ترس به شعله‌های آتش نگاه می‌کند که هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شوند. نیرویی عجیب را در وجودم احساس می‌کنم. کوالا را با انگشت‌های سوخته‌ام نوازش می‌کنم. بعد در دل آتش برای یافتن سرپناهی شروع به دویدن می‌کنم. دست‌ها و تنم را حائل می‌کنم تا خاکستر داغ و آتش به کوالا آسیبی نزند. صورت و بدنم زخمی می‌شود و درد را در تمام وجودم حس می‌کنم، اما نمی‌ایستم و به دویدن ادامه می‌دهم. کوالا محکم به من چسبیده است و معصومانه دارد برگ نیمه‌سوخته‌ی اکالیپتوسی را می‌جود. حس می‌کنم که سال‌هاست او را می‌شناسم. سر زخمی‌اش را آرام می‌بوسم. او تنش را به تنم می‌مالد و محکم‌تر فشارم می‌دهد.

از دور غار را می‌بینم. به سمتش می‌دوم. اول کوالا را از دریچه‌ی غار رد می‌کنم و بعد خودم داخل می‌شوم. هوای خنک غار و بوی نم، حالمان را جا می‌آورد. از دریچه‌ی غار با بغض به جنگل نگاه می‌کنیم که هنوز در حال سوختن است. همدیگر را بغل می‌کنیم و اشک می‌ریزیم. از او می‌پرسیم که پشیمان نیست؟ به آسمان قرمز بی‌ابر نگاه می‌کند و می‌گوید که مگر می‌شود آدم از خوشبختی پشیمان بشود؟ در گوشش رازی را می‌گوییم که تابه‌حال به هیچ‌کس نگفته بوده‌ام و در گوشم رازی را می‌گوید که تا حالا به هیچ‌کس نگفته بوده است. نگران هیچ چیز نیستیم. منتظر هیچ چیز نیستیم. بدون هیچ خاطره و آینده‌ای در میان زمان متوقف شده رها شده‌ایم. هر دو می‌دانیم که این فقط یک خواب است. به یکدیگر می‌چسبیم و تصمیم می‌گیریم هرگز از این خواب، بیدار نشویم.

پایان





# پانوشتها و توضیحات

## بخش یک:

۱. La Vie en rose که به نام‌های دیگری مانند «زندگی زیباست» و «زندگی همانند گل رز» هم ترجمه شده، مطرح‌ترین موزیک هنرمند اهل فرانسه «ادیت پیاف» است. ترانه‌ی این موزیک از خود پیاف بوده و دارای مضمونی عاشقانه است. «گریس جونز» این آهنگ را در سال ۱۹۷۷ میلادی بازخوانی کرد که این بازخوانی نیز با استقبال فراوانی روبرو شده است.

۲. Glock یکی از پرطرفدارترین و پرکاربردترین خانواده‌های تپانچه در جهان و ساخت کشور اتریش است. «گلاک ۱۷» از معروف‌ترین اسلحه‌های گلاک بوده که کالیبر ۹ میلی‌متری و ۱۷ گلوله دارد.

۳. Guy Ritchie فیلمنامه‌نویس، کارگردان و تهیه‌کننده‌ی انگلیسی است. ریچی بیشتر برای کارگردانی فیلم‌های گنگستری پیشرو مانند «قاپ‌زنی» و «ضامن، قنடاق و دو لوله‌ی تفنگ شلیک‌شده» (قفل، انبار و دو بشکه باروت) شناخته می‌شود. او همسر خواننده‌ی مطرح پاپ، «مدونا» نیز بوده است.

۴. Kill Bill چهارمین ساخته‌ی کارگردان آمریکایی «کوئنتین تارانتینو» است. این فیلم در دو قسمت مجزای بیل را بکش ۱ و ۲ ساخته شده و مدت نمایش آن مجموعاً چهار ساعت است. موضوع این فیلم سراسر مبارزه و خشونت، انتقام یک زن از همسر سابقش و همدستان او است. فیلم دارای ادای دین‌های بسیاری نسبت به بی‌مووی‌های (فیلم‌های تجاری با بودجه‌ی کم) هالیوود و همچنین آثار مبارزه‌ای و اکشن شرق آسیا و حتی فیلم «بازی مرگ» (آخرین حضور بروسلی در سینما) است.

۵. Cidade de Deus فیلمی برزیلی ساخته‌ی «فرناندو میرلس» و محصول ۲۰۰۲ میلادی است. این فیلم بر اساس داستانی واقعی ساخته شده و روایتی از رشد جرم و جنایت در حاشیه‌ی شهر «ریو دو ژانیرو» در خلال سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ میلادی است.

۶. (Li'l Zé) Zé Pequeno رئیس باند تبهکاران در فیلم «شهر خدا».

۷. Édith Piaf خواننده‌ی کاباره‌ای و شانتوز (خوانندگان زن نوعی از موسیقی سنتی فرانسوی) مطرح موسیقی فرانسه و از چهره‌های شاخص این کشور در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ میلادی بود. دو قطعه‌ی «زندگی به رنگ صورتی» و «حسرت هیچ چیز را نمی‌خورم» از او، دارای شهرت جهانی است. او در ۴۷ سالگی بر اثر نارسایی کبدی درگذشت.

۸. Charles Aznavour خواننده، ترانه‌سرا و بازیگر فرانسوی-ارمنی بود. وی بیش از هر چیز با آهنگ مشهور «او» شناخته می‌شود. از مطرح‌ترین فیلم‌هایی که آزانوور در آن حضور داشته است، می‌توان به «به پیانیست شلیک کن» ساخته‌ی «فرانسوا تروفو» اشاره کرد.

۹. Jacques Romain Georges Brel خواننده، نویسنده، بازیگر و کارگردان بلژیکی فرانسه‌زبان بود. او تنها تا ۳۷ سالگی به اجرا بر روی صحنه پرداخت و پس از آن به هنرپیشگی و کارگردانی مشغول شد. او در ۴۹ سالگی بر اثر سرطان درگذشت.

۱۰. Giuseppa Gaetana Ferreri خواننده و ترانه‌سرای ایتالیایی که بیشتر اجراهای او در سبک‌های پاپ و بلوز بوده است. او پنج بار با تک‌آهنگ‌هایش در صدر تک‌آهنگ‌های برتر کشور ایتالیا قرار گرفته است.

۱۱. Ferdinand-Victor-Eugène Delacroix مهم‌ترین نقاش رمانتیسم فرانسه که از مطرح‌ترین نقاشی‌های او می‌توان به «آزادی، هدایتگر مردم»، «قتل عام در خیوس» و «زنان الجزایری» اشاره کرد. برخی از منتقدان، او را آخرین نقاش کلاسیک و اولین نقاش مدرن دانسته‌اند.

۱۲. Marianne یکی از نمادهای ملی فرانسه و برگرفته از الهه‌ای رومی، به نام «الهه‌ی آزادی» است. او در تابلوی «آزادی، هدایتگر مردم»، برگرفته از انقلاب ۱۸۳۰ میلادی فرانسه، سمبل آزادی است. در این نقاشی، او به صورت نیمه‌برهنه با پرچم فرانسه در یک دست و اسلحه‌ای در دست دیگر، در صف اول انقلابیون بوده و جمعیت را به سوی «پیروزی» راهنمایی می‌کند.

۱۳. Deformed چیزی که دارای شکل یا فرم طبیعی نباشد. دگرگون شده.

۱۴. در بعدازظهر روز پنجشنبه ۷ فوریه ۲۰۱۳ میلادی، زن ۲۸ ساله‌ای که در حال بازدید از موزه‌ی لوور فرانسه بود، با ماژیک کلمه‌ی «AE911» را به ابعاد ۳ اینچ بر تابلوی «آزادی، هدایتگر مردم» نوشت! AE911 نام وب‌سایتی است که خواستار تحقیقات مستقل در مورد حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ میلادی و حمله به مرکز تجارت جهانی در نیویورک و پنتاگون است. هویت این زن افشا نشد، اما دادستان اعلام کرد که او بیکار است، فوق‌لیسانس دارد، سابقه‌ی کیفری ندارد و احتمالاً قبل از پیگرد قانونی در آسایشگاه روانی بستری خواهد شد.

۱۵. Folder «پوشه» به زبان انگلیسی.

## بخش دو:

۱. Khao San معروف‌ترین خیابان بانکوک که نزدیک به شش و نیم میلیون بازدیدکننده در سال دارد. یکی از دلایل جذابیت بالای خیابان خائوسان، تعدد کسب‌وکارها و مردمان دارای فرهنگ‌های مختلف در آن است. نام این خیابان به معنای «برنج آسیاب‌شده» است و «سوزان اورلئان»، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی، این خیابان را «مکانی برای ناپدید شدن» می‌نامد.
۲. Benihana یک رستوران ژاپنی زنجیره‌ای که در نقاط مختلف جهان (از جمله بانکوک) دارای شعبه است و اولین شعبه‌ی آن در سال ۱۹۶۰ میلادی در نیویورک تأسیس شد. محبوب‌ترین غذاهای این رستوران، سوشی و تپانیاکی هستند. در بنیهانا غذا پیش چشمان مشتریان طبخ می‌شود.
۳. Pad thai این غذا از نودل برنجی که با نیمرو و تکه‌های توفو (پنیر سویا) مخلوط شده تهیه می‌شود و با تمر هندی، سس ماهی، میگو خشک، سیر یا پیاز کوچک، فلفل قرمز و شکر نخل، طعم‌دار و با برشی از لیموترش و بادام‌زمینی تفت‌داده سرو می‌شود. پد تای در فهرست ۵۰ تایی از خوشمزه‌ترین غذاهای دنیا که توسط مخاطبان سی‌ان‌ان در سال ۲۰۱۱ میلادی انتخاب شده بود، رده‌ی پنجم را به خود اختصاص داد.
۴. Tom Kha Gai سوپی شیرین و تند ملایم که از رشته‌های مرغ، فلفل قرمز، خولنجان شیرین (گیاهی از خانواده‌ی زنجبیل)، برگ لیمو، پیازچه و لیموی پخته‌شده در شیر نارگیل تهیه شده است.
۵. Sukhumvit یکی از محله‌های مدرن و توریستی بانکوک که در بخش مرکزی آن و در کنار رودخانه‌ی سوخومویت واقع شده است. خیابان سوخومویت به طول ۱۸ کیلومتر از مناسب‌ترین مکان‌های شب‌زنده‌داری و صرف غذا در بانکوک است.
۶. Cocaine یک ماده‌ی مخدر محرک (با نام غیررسمی گُک) که از برگ‌های گیاهی بومی آمریکای جنوبی به نام «کوکا» استخراج می‌شود. این محرک به شکل‌های گوناگون تهیه می‌شود و شکل خیابانی آن پودری کریستالی ریز و سفید است. اثرات کوتاه‌مدت کوکائین شامل سرخوشی، افزایش انرژی و هوشیاری، افزایش ضربان قلب، فشارخون و دمای بدن، و نیز کاهش نیاز به غذا و خواب است. کوکائین را معمولاً از راه بینی استنشاق می‌کنند و مانع بازجذب دوپامین و در نتیجه باعث افزایش آن می‌شود. «فروید» مدت‌ها از مصرف‌کنندگان کوکائین و طرفداران آن به‌عنوان محرک و مسکن بود. او معتقد بود که کوکائین، درمان بسیاری از مشکلات ذهنی و فیزیکی است.

۷. Cocaethylene (Ethylbenzoylecgonine) ماده‌ی مخدری که از ترکیب الکل با کوکائین ساخته می‌شود. کوکاتیلین اثرات سرخوشی بیشتری از کوکائین دارد. مصرف کوکاتیلین از زمان‌های قدیم رایج بوده است و در قرن نوزدهم میلادی، پاپ و خانواده‌های سلطنتی، کوکائین را با شراب مخلوط می‌کردند.

۸. Coca Cola نوشابه‌ی گازدار پرطرفداری که در بیش از ۲۰۰ کشور جهان به فروش می‌رسد و یکی از نمادهای فرهنگی آمریکا به شمار می‌رود. کوکاکولا شناخته‌شده‌ترین نام تجاری در جهان و دومین واژه‌ی شناخته‌شده‌ی زبان انگلیسی در جهان است! فرمول ساخت کوکاکولا، به‌عنوان یک نوشیدنی، برای نخستین بار در سال ۱۸۸۶ توسط جان پمبرتون داروساز آمریکایی و در شرکت مواد شیمیایی او ابداع شد. این شربت، محتوی کوکائین (که از برگ کوکا گرفته می‌شد) و همچنین عصاره‌ی کافئین دانه‌ی کولا بود. بعدها کوکائین در سال ۱۹۰۵ میلادی از فرمول کوکاکولا حذف شد.

۹. Vin Mariani یک نوشیدنی الکلی که توسط «آنجلو ماریانی» در سال ۱۸۶۳ میلادی از شراب و کوکائین ساخته شد. این نوشیدنی طعم تندی داشت و او آن را به‌عنوان داروی نیروبخش و مقوی می‌فروخت. «وین ماریانی» نوشیدنی محبوبی نزد پزشکان، خوانندگان اپرا، ویلیام مک کینلی (رئیس‌جمهور آمریکا) و حتی پاپ لئوی سیزدهم بود که به سازنده‌ی آن مدال طلای واتیکان را داد. این نوشیدنی، طبق قوانین جدید استفاده از کوکائین، در بسیاری از کشورهای جهان ممنوع شده است.

۱۰. Pope Francis با نام اصلی «خورخه ماریو برگولیو»، رهبر فعلی واتیکان است. او در سال ۲۰۱۳ میلادی به جای «بندیکت شانزدهم» به‌عنوان پاپ انتخاب شد و لقب فرانسیس را برای خود برگزید. او تئوری بیگ‌بنگ و نظریه‌ی تکامل «داروین» را تأیید و همچنین بارها از حقوق همجنس‌گرایان دفاع کرده است. پاپ فرانسیس در حین سفر به بولیوی، درخواست جویدن برگ کوکا کرد. او را «هیپی‌ترین رهبر مذهبی جهان» و «لیبرال‌ترین پاپ تاریخ» می‌نامند.

۱۱. Big Bang Theory یک مدل کیهان‌شناسی است که تاکنون از دیدگاه آزمایش‌ها و رصد‌های نجومی توانسته است بیشترین تأیید را به دست بیاورد. این نظریه بیان می‌کند که گیتی از یک وضعیت بسیار چگال (متراکم) نخستین آغاز شده و در گذر زمان انبساط پیدا کرده است. فضا، زمان، ماده، انرژی و قوانین طبیعت، با بیگ‌بنگ به وجود آمده‌اند.

۱۲. مفهومی در دین زرتشتی برای اشاره به گونه‌ای از ازدواج پسندیده است. درباره‌ی شیوه‌ی این ازدواج، اختلاف دیدگاه وجود دارد که منظور از خویدوده، ازدواج با



خویشان نزدیک مانند عموزادگان یا ازدواج با محارم مانند خواهر و مادر است. بر اساس متون پهلوی، خویدوده را اورمزد در زمان آفرینش شروع کرد و خویدوده بشر را به یکدیگر مرتبط کرده و از دوره‌ی اختلاط که در آن خیر و شر برای برتری رقابت می‌کنند، گذر خواهد داد و به فرشکرد یعنی دوره‌ای خواهد رساند که در آن جهان، دوباره به همان گونه‌ای خواهد بود که اورمزد خلقش کرده بود. از نمونه‌های خویدوده می‌توان به ازدواج اردشیر بابکان با دخترش دینک، شاپور اول با دخترش آذرناهد، بهرام دوم با خواهرش شاپوردختک، قباد با دخترش سَمبوک (سامبیکه) و همچنین خواهرش، یزدگرد دوم با دخترش و بهرام چوبین با خواهرش گردیه (گردیگ) اشاره کرد.

۱۳. اشاره‌ای است به این پاراگراف از کتاب «صدسال تنهایی» گابریل گارسیا مارکز: «چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آن وقت همه سراپا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌ای نقاهت‌زده به انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه‌ی دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با توفان‌های نابودکننده باران فرو می‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به زمین می‌ریخت و در کشتزارها آخرین درختان موز را از ریشه می‌کند.»

۱۴. Tuk-tuk یک نوع خودرو و درواقع موتورسیکلتی است سه‌چرخه که یکی از روش‌های حمل مسافرهای درون‌شهری در بعضی از کشورهای جهان است، به‌ویژه مناطقی که آب‌وهوای گرمسیری یا نیمه‌گرمسیری دارند. توک‌توک یا «اتو ریکشا»، گونه‌ی موتوردارشده‌ی ریکشای سنتی است که هم به‌عنوان یک وسیله‌ی نقلیه‌ی کرایه‌ای و هم برای استفاده‌ی شخصی به کار می‌رود و پررونق‌ترین وسیله برای حمل‌ونقل افرادی است که پول کافی برای استفاده از تاکسی ندارند.

۱۵. Rickshaw گونه‌ای از وسایل حمل‌ونقل با نیروی انسانی است. در ریکشاهای گاریچی یک گاری دوچرخ را که یک یا دو نفر در آن می‌نشینند، می‌کشد. این وسیله در گذشته بیشتر برای ترابری بزرگان به کار می‌رفته و ریشه‌ی واژه‌ی ریکشا از واژه‌ی ژاپنی «جینریکیشا» و به معنی «وسیله‌ی نقلیه با نیروی انسانی» است.

۱۶. Durian میوه‌ای که طول آن به سی سانتی‌متر و قطر آن به پانزده سانتی‌متر می‌رسد و وزن آن یک تا سه کیلوگرم است. شکل آن گرد و گاه کشیده و پوسته‌ی آن پوشیده از خار و به رنگ سبزقهوه‌ای و رنگ داخل آن زرد کمرنگ است. مشخص شده که ۴۴ مؤلفه‌ی فعال بودار در این میوه وجود دارد که باعث شده‌اند تا دوریان توأمان

بویی شبیه به راسو، کارامل، تخم‌مرغ گندیده، پیازداغ، میوه و ماهی بدهد! به طوری که در مالزی ورود آن به هواپیما و برخی هتل‌ها ممنوع شده است و در بسیاری اماکن، تابلوی «دوریان ممنوع» قرار دارد. محلی‌ها دوریان را «پادشاه میوه‌ها» می‌نامند.

۱۷. Dine in the Dark نام رستورانی بدون روشنایی است که بر اساس این ایده بنا نهاده شده که حذف بینایی، قدرت حواس دیگر و در نتیجه لذت غذا خوردن را افزایش می‌دهد. افزایش آگاهی در مورد نابینایی و جمع‌آوری کمک مالی برای مؤسسات خیریه‌ی محلی نابینایان از اهداف دیگر ایجاد این رستوران است. اولین رستوران دائمی «غذا خوردن در تاریکی» در زوریخ سوئیس بود که در سپتامبر ۱۹۹۹ میلادی توسط یک روحانی نابینا به نام «خورخه اسپیلمان» افتتاح شد. منوی غذای این رستوران دارای فهرست‌های چندگانه و همچنین یک سورپرایز است. تمامی این غذاها در محیطی تاریک سرو می‌شوند و اکثر پرسنل این رستوران، نابینا یا نیمه‌بینا هستند.

۱۸. Pattaya شهر ساحلی کوچکی در تایلند که به خاطر زندگی شبانه و کلاب‌های متعدد مطرح است.

۱۹. Sheraton Hotel نام هتل‌های زنجیره‌ای آمریکایی که در بسیاری از کشورهای جهان شعبه دارد.

۲۰. Thai baht واحد پول کشور تایلند است.

۲۱. Carl Gustav Jung روانپزشک و روانکاو اهل سوئیس که بعضی از معروف‌ترین مفاهیم روانشناسی مانند ناخودآگاه جمعی، سایه‌ها، پرسونا، عقده‌ها، آنیما و آنیموس، برون‌گرایی و درون‌گرایی را ابداع کرده است. فروید زمانی یونگ را جانشین مسلّم خود در روانکاوی می‌دانست و از او به‌عنوان «جانشین و ولیعهد من» یاد کرده بود، اما او را در سال ۱۹۱۲ میلادی طرد کرد و دوستی آنها به پایان رسید. علت این اتفاق را عده‌ای اختلاف نظر پیرامون مسائلی مانند روان‌شناسی تحلیلی، ماهیت لیبیدو، عقده‌ی ادیپ، زنا با محارم و دیگر مباحث نظری می‌دانند و عده‌ای دیگر به باخبر شدن فروید از رابطه‌ی جنسی یونگ با یکی از بیمارانش اشاره می‌کنند.

۲۲. Alfred Adler پزشک و روان‌درمانگر اتریشی که بنیانگذار مکتب روانشناسی فردی بود و معمولاً به‌عنوان پیشگام روانشناسی اجتماعی تلقی می‌شود. آدلر در سال ۱۹۰۲ میلادی شرکت در نشست‌های بحث گروهی هفتگی فروید را به‌عنوان یکی از چهار عضو مجاز آغاز کرد اما چند سال بعد نظریه‌ای درباره‌ی شخصیت تدوین کرد که از بسیاری جهات با نظریه‌ی فروید تفاوت داشت و تأکید فروید بر عوامل جنسی را آشکارا مورد انتقاد قرار می‌داد. تفاوت عمده‌ی دیدگاه آدلر با فروید در این بود که او

تأکید زیادی بر تأثیرات عوامل اجتماعی و میل به برتری شخصیت و رشد آن می‌کرد و اعتقاد داشت که انسان را نمی‌توان مجزا از دیگران مورد مطالعه قرار داد و مطالعه‌ی انسان فقط باید در زمینه‌ی اجتماعی او انجام بگیرد. آدلر بارها در مصاحبه‌هایش تأکید کرد که همکار فروید بوده است و نه شاگرد او و فروید را کلاهبردار نامید!

۲۳. Anna Freud روانکاو اتریشی و ششمین و آخرین فرزند زیگموند فروید که او را یکی از بنیانگذاران روانکاوای کودک می‌دانند. او هرگز ازدواج نکرد و زندگی‌اش را در راه روانکاوای کودکان دچار اختلال هیجانی و پرستاری از پدرش به هنگام دوره‌ی طولانی بیماری‌اش صرف کرد. در سال ۱۹۲۲ میلادی «آنا فروید» به انجمن روانکاوای وین پیوست و مقاله‌ای با عنوان «غلبه بر خیال‌پردازی‌ها و رؤیاهای روز» ارائه داد. باینکه او ادعا می‌کرد که تجربه‌ی یک بیمار را شرح می‌دهد، ولی در واقع خیال‌پردازی‌های خودش را نقل می‌کرد. وی در این مقاله درباره‌ی رابطه‌ی عشقی حاوی زنا با محارم بین پدر و دختر، تنبیه بدنی و ارضای جنسی از طریق خودارضایی صحبت کرده بود. در دهه‌ی پایانی عمر فروید، آنا به‌عنوان مهم‌ترین شخص در زندگی‌اش بود و تمامی پیوندها و جدایی‌ها، بیماری‌ها و کارهایش در دفتر فروید ثبت شده‌اند. معروف‌ترین اثر آنا فروید، کتاب «من و مکانیسم‌های دفاعی» است که در آن علاوه بر بررسی بعضی نظریه‌های فروید، نحوه‌ی شکل‌گیری مکانیسم‌های دفاعی و کارکرد آنها را بیان کرده است.

۲۴. Sigmund Freud عصب‌شناس اتریشی و بنیانگذار علم روانکاوای بود. کتاب «تفسیر خواب» او، از لحاظ اهمیت، با کتاب «خاستگاه گونه‌ها» (نوشته‌ی «داروین») مقایسه می‌شود. تشریح ساختار ذهن انسان با سه واژه‌ی Ego، Id و Superego، بیان مراحل رشد روانی-جنسی در انسان (دهانی، مقعدی، آلتی، نهفتگی و تناسلی) و مطرح کردن عقده‌ی ادیپ و الکترا، بررسی گرایز به‌عنوان عناصر اصلی شخصیت انسان، بررسی سطوح شخصیت و تقسیم آن به هشیار، ناهشیار و نیمه‌هشیار، بیان انواع اضطراب و مکانیسم‌های دفاعی در مقابل آنها، استفاده از روانکاوای برای تحلیل وقایع تاریخی و همچنین تفسیر رؤیاها از مهم‌ترین مسائلی هستند که فروید به آنها پرداخته است. از نکات حاشیه‌ای زندگی او، دفاعیاتش از تجویز و مصرف کوکائین و استفاده‌ی مداوم از آن برای درمان سردردهای میگرنی‌اش بود. او با توجه به زیاده‌روی در مصرف سیگار برگ، در سال‌های آخر عمرش سرطان دهان گرفت و پزشک، به خواست خود فروید، با تزریق دوز بالای مرفین به زندگی او خاتمه داد.

۲۵. The Cook, the Thief, His Wife & Her Lover فیلمی به کارگردانی «پیتر

گرینوی» محصول سال ۱۹۸۹ میلادی که به روابط همسر یک کانگستر رستوران‌دار و یک کتابفروش می‌پردازد. فیلم سرشار از روابط بینامتنی با آثار هنری دیگر (مثلاً با نقاشی‌های قرن هفدهم میلادی هلند) بوده و مضمون‌های عشق و انتقام در آن بسیار پررنگ است.

۲۶. انسانی است که هنگام ماه کامل (ماه شب چهارده) به صورت گرگ درمی‌آید. از قدیمی‌ترین متون فارسی که در آن از گرگینه (با عنوان «قطرب») یاد شده، «هزار و یک شب» است.

۲۷. عفریته‌ای در داستان «امیرارسلان نامدار» که مادر دیوی به نام «فولادزره» است. او جادوگری ماهر بوده که همراه پسرش به دست امیرارسلان کشته می‌شود. این لقب به صورت کنایی به زنان بسیار زشت و قوی‌هیكل گفته می‌شود.

۲۸. اشاره دارد به یک اسطوره‌ی یونانی. «لیکائون»، پادشاه آرکادی، پسر خود «نیکتیموس» را کشت و با گوشت او غذایی برای «زئوس» پخت تا دانش او را امتحان کند. زئوس متوجه گوشت انسان در غذا شد و بر او خشم گرفت. پسران لیکائون را کشت و خود او را هم به صورت گرگ درآورد و نیکتیموس را دوباره زنده کرد. در اسطوره‌های رومی نیز ماجرای مشابهی وجود دارد و لیکائون بر اثر قربانی کردن یک پسر به گرگ تبدیل می‌شود.

۲۹. از انواع قمار و شکل ساده‌شده‌ی بازی «لیس‌پس‌لیس» است. بازیکنان سکه‌های خود را در فاصله‌ی دو تا سه متری از دیوار، به طرف آن پرتاب می‌کنند و هرکس فاصله‌ی سکه‌اش از دیوار کمتر باشد، برنده است. معمولاً وجه گروبی بازی، همان سکه‌هایی است که به سمت دیوار پرتاب می‌شوند. ممکن است این بازی با «تيله» هم انجام شود.

۳۰. Betamax نوعی ضبط مغناطیسی و نوار ویدئو که با توجه به ابعاد کوچک‌تر نسبت به نوارهای VHS، در ایران به «نوار کوچک» هم معروف بود. این تکنولوژی توسط شرکت «سونی» ساخته و در سال ۱۹۷۵ میلادی در ژاپن منتشر شد. در حدود ۱۰ سال، فرمت‌های «بتامکس» و «وی‌اچ‌اس» در دنیا رایج بودند و باهم مبارزه می‌کردند که سرانجام سونی شکست را پذیرفت. در سال ۱۹۹۳ میلادی تولید بتامکس در آمریکا به پایان رسید و آخرین دستگاه با این فرمت، در ژاپن و در سال ۲۰۰۲ میلادی تولید شد؛ هرچند سونی تا سال ۲۰۱۶ میلادی به پشتیبانی از فرمت بتامکس ادامه داد. از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۷۲ شمسی در اختیار داشتن و خریدوفروش دستگاه‌های پخش ویدئو و نوارهای VHS یا بتامکس در ایران ممنوع بود.

۳۱. VHS (Video Home System) نوعی ضبط مغناطیسی و نوار ویدئو بود که با توجه به ابعاد بزرگ‌تر نسبت به نوارهای بتامکس، در ایران به «نوار بزرگ» هم معروف بود. این تکنولوژی توسط شرکت «جی‌وی‌سی» ساخته و در سال ۱۹۷۶ میلادی در ژاپن منتشر شد. این فرمت توانست با بازاریابی موفق، فرمت قدیمی‌تر «بتامکس» را شکست دهد، اما با ورود تکنولوژی‌های نو و معرفی و پذیرش جهانی فرم پخش ویدئویی دی‌وی‌دی در سال ۲۰۰۰ میلادی، کم‌کم به حاشیه رانده شد. در نهایت در سال ۲۰۰۶ میلادی استودیوهای فیلم‌سازی آمریکایی، عرضه فیلم‌های تازه‌ی خود با قالب وی‌اچ‌اس را متوقف کردند.

۳۲. تلویزیون جام جم، یکی از نخستین تلویزیون‌های ایرانی در آمریکا بود که توسط «منوچهر بی‌بیان»، تهیه‌کننده و ناشر موسیقی در تهران، در سال ۱۳۶۰ شمسی در کالیفرنیا آغاز به کار کرد. برنامه‌های نوروزی جام جم، در دهه‌ی شصت و هفتاد شمسی و هم‌زمان با محدودیت‌های شدید ایرانیان داخل ایران برای دسترسی به انواع موسیقی و دیگر برنامه‌های سرگرم‌کننده، به شکل نوارهای ویدئویی غیرقانونی در ایران پخش می‌شد و طرفداران زیادی داشت.

۳۳. Basanti نام شخصیت زن فیلم هندی «شعله» که نقش آن را «هما مالینی» بازی کرده است. «شعله» یکی از مطرح‌ترین فیلم‌های تاریخ سینمای هند است که عناصری را از سینمای «وسترن اسپاگتی» و «سامورایی» وام گرفته است. این فیلم که به سوژه‌ی عشق و انتقام می‌پردازد، به علت خشونت بالای آن، با شش دقیقه سانسور و تغییر پایان‌بندی در هند آکران شد. همچنین در دوبله‌ی فارسی فیلم، بخش کاملی از آن بدون علت خاصی حذف شده است! یکی از مطرح‌ترین سکانس‌های این فیلم، رقص بسنتی بر روی شیشه‌های شکسته برای کشته‌نشدن «ویرو» توسط «جبار سینگ» است. مقالات زیادی به جنبه‌های همجنس‌خواهانه و دگرجنس‌خواهانه‌ی روابط شخصیت‌ها و وجه تمثیلی مرگ «جی» در این فیلم پرداخته‌اند.

۳۴. Open sesame عبارتی جادویی در داستان «علی‌بابا و چهل دزد» در نسخه‌ی «هزار و یک شب» آنتوان گالند است که دهانه‌ی غاری را باز می‌کند که چهل سارق در آن گنجی را پنهان کرده‌اند. این عبارت، از نام گیاه کنجد (سسمی) گرفته شده است و اولین بار در کتاب Les Mille et Une Nuits (هزار و یک شب) آنتوان گالند به صورت Sésame, ouvre-toi آمده است. در داستان، علی‌بابا از یکی از چهل سارق می‌شنود که می‌گوید «سسمی باز شو». بعدها برادرش نمی‌تواند این عبارت را به خاطر بیاورد و آن را با نام غلاتی به‌غیراز کنجد اشتباه گرفته و در غار جادویی گرفتار می‌شود! عده‌ای

سسمی را دارای ریشه‌ی عبری و دارای معانی «کابالیستی» (عرفان یهودی) می‌دانند. ۳۵. اصطلاحی است که اولین بار توسط «هوشنگ کاووسی» در مجله‌ی «فردوسی» برای توصیف سینمای عامه‌پسند ایران به کار برده شد و از مثال‌های مطرح آن می‌توان به «گنج قارون» و «شاباجی خانم» اشاره کرد. این اصطلاح به معنای محصولی سینمایی است که مؤلفه‌هایی مانند داستان‌پردازی عجولانه، قهرمان‌سازی، رقص و آواز کاباره‌ای بدون ارتباط به داستان، نبود روابط علت و معلولی، عشق‌های غیرواقعی، حادثه‌پردازی و... دارد و عموماً با گرتة برداری از سینمای هالیوود و بالیوود و در فضایی ایرانیزه‌شده ساخته شده است.

۳۶. Noise تصاویر و صداهایی که معمولاً به‌صورت سوسو زدن تصادفی «نقاط» یا «برف» در تلویزیون‌های آنالوگ یا ویدئو قابل مشاهده است. برفک اغلب نتیجه‌ی نویز الکترونیکی و الکترومغناطیسی تابشی است که به‌طور تصادفی توسط آنتن گرفته شده است.

۳۷. UFO (Unidentified flying object) در فارسی به آن بشقاب‌پرنده گفته می‌شود. نیروی هوایی آمریکا، در سال ۱۹۵۲ میلادی این اصطلاح را ابداع کرد و در ابتدا اصطلاح «یوفو» به اشیائی که پس از بررسی دقیق توسط محققان متخصص، ناشناخته باقی می‌ماندند، اطلاق می‌شد. امروزه اصطلاح یوفو اغلب برای توصیف هرگونه شیء ناشناخته که توسط ناظر گزارش می‌شود، استفاده می‌شود. فرهنگ عامه غالباً اصطلاح یوفو را به‌عنوان مترادفی برای فضاپیمای بیگانگان استفاده می‌کند.

۳۸. واکسن ب.ث.ژ. تنها واکسن ساخته‌شده علیه بیماری سل است و از باسیل ضعیف‌شده‌ی بیماری سل گاوی به دست می‌آید. در حدود سومین هفته بعد از تزریق واکسن ب.ث.ژ. در محل تزریق، واکنش صورت می‌گیرد و برجستگی‌ای ایجاد می‌شود که به‌تدریج بزرگ و قرمز می‌شود. درنهایت این واکنش به ایجاد زخم و بهبود آن منجر می‌شود اما جای واکسن برای همیشه مشخص خواهد بود. در مناطقی که سل شایع نیست، فقط کودکان در معرض خطر ایمن‌سازی می‌شوند؛ از این‌رو بسیاری از غیرایرانی‌ها این جای واکسن را بر روی بازو ندارند.

۳۹. Sex worker کلمه‌ای است که برای دوری از «انگ اجتماعی»، جانشین «فاحشه» و «روسی» شده است. این اصطلاح نشان می‌دهد که فرد «تن‌فروش» ممکن است جنبه‌های مختلفی داشته باشد و لزوماً توسط شغلش تعریف نمی‌شود. بر اساس این دیدگاه، کار جنسی با استثمار جنسی (مجبور کردن شخص به انجام اعمال جنسی) متفاوت است، زیرا کار جنسی اختیاری است و به‌عنوان مبادله‌ی تجاری

رابطه‌ی جنسی با پول یا کالا تلقی می‌شود. این واژه اولین بار توسط یک فعال حقوق کارگران جنسی به نام «کارول لی» به کار رفت.

۴۰. Search engine یک سیستم نرم‌افزاری است که برای انجام جستجوهای اینترنتی طراحی شده و به معنای جستجو در شبکه‌ی جهانی وب برای اطلاعات خاص مشخص شده در جستجو است. از معروف‌ترین موتورهای جستجو می‌توان به گوگل، بینگ و یاهو اشاره کرد.

۴۱. Unreliable narrator راوی‌ای در اثر ادبی، تئاتر یا سینما که سخنش فاقد اعتبار است. این اصطلاح، اولین بار توسط «وین سی بوث» ابداع شد. داستان‌هایی با «راوی غیرقابل اعتماد» معمولاً دارای زاویه‌دید اول شخص هستند. در کاربرد دراماتیک این تکنیک، غیرقابل اعتماد بودن راوی در اواخر داستان فاش می‌شود. این پیچش داستانی موجب آن می‌شود تا خواننده در زاویه‌ی دید خود و تجربه‌ی حاصل از داستان تجدیدنظر کند. از معروف‌ترین این پیچش‌های انتهای می‌توان به داستان «قتل راجر آکرود» از «آگاتا کریستی» و فیلم «مظنونین همیشگی» به کارگردانی «برایان سینگر» اشاره کرد. در بعضی از موارد نیز غیرقابل اعتماد بودن راوی به‌طور کامل افشا نمی‌شود ولی نشانه‌هایی در متن به مخاطب داده می‌شود و اینکه چقدر می‌توان به راوی اعتماد کرد و اینکه داستان چگونه باید تفسیر شود، به عهده‌ی خواننده‌ی داستان گذاشته می‌شود.

۴۲. John Dowell راوی و شخصیت رمان «سرباز خوب» نوشته‌ی «فورد مادوکس فورد» است که در سال ۱۹۱۵ میلادی منتشر شد.

۴۳. Forrest Gump راوی و شخصیت رمان «فارس گامپ» نوشته‌ی «وینستون گروم» است که در سال ۱۹۸۶ میلادی منتشر شد.

۴۴. Chief Bromden راوی و شخصیت رمان «پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته» نوشته‌ی «کن کیسی» است که در سال ۱۹۶۲ میلادی منتشر شد.

۴۵. Patrick Star از شخصیت‌های سریال انیمیشنی «باب اسفنجی شلواری مکعبی» است. او یک ستاره‌ی دریایی صورتی تنبل، دارای اضافه‌وزن و کندذهن است که در زیر صخره‌ای در شهر زیر آب «بیکینی باتم» زندگی می‌کند. او بهترین دوست «باب اسفنجی» است.

۴۶. عدد ۱۹ در دیدگاه مسلمانان مبنای اعجاز قرآن و در آیین بهایی عددی مقدس (تعداد ماه‌های یک سال و روزهای یک ماه و همچنین مجموع باب و یاران او) است. همچنین در سری کتاب‌های برج تاریک (هشت کتاب) «استیون کینگ» این عدد،

نقش کلیدی دارد.

۴۷. Chatuchak Weekend Market بزرگ‌ترین و متنوع‌ترین بازار آخر هفته‌ی جهان است که هر آخر هفته بیش از دویست هزار بازدیدکننده دارد. این بازار در بانکوک تایلند است و افتتاح آن به سال ۱۹۴۲ میلادی برمی‌گردد.

۴۸. Shigeharu Shirai یکی از سران یاکوزای ژاپنی که پس از کشتن یکی از اعضای گنگ رقیب، حدود ده سال در تایلند مخفی شده بود و بعدها توسط انتشار عکسی از خالکوبی‌هایش در شبکه‌های اجتماعی، شناخته و دستگیر شد.

۴۹. Yubitsume یک آیین ژاپنی برای «جبران» و روشی برای مجازات شدن یا نشان دادن عذرخواهی و پشیمانی صادقانه نسبت به دیگری است با قطع بخشی از انگشت کوچک خود. در دوران مدرن، این کار بیشتر توسط یاکوزا، از برجسته‌ترین سازمان‌های جنایی ژاپن، انجام می‌شود. ادعا می‌شود که این عمل توسط یاکوزاهای ایرانی ساکن ژاپن به سرکردگی «محمود کدخدایی» (قهرمان سابق کشتی و معروف به «سلطان وحشت») نیز انجام می‌گرفته است.

۵۰. Ladyboy معادلی انگلیسی و غیررسمی برای «کتوئی» که هویتی جنسی است که توسط برخی افراد در تایلند مورد استفاده قرار می‌گیرد و معمولاً آن را یک جنسیت جداگانه می‌دانند. این اصطلاح در زبان انگلیسی ممکن است اغلب شامل زنان ترنس‌چندر و مردان همجنس‌گرا باشد. کتوئی قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی شامل هرکسی می‌شد که از هنجارهای مسلط جنسی خارج شود و امروزه به مردانی گفته می‌شود که درجات مختلفی از زنانگی را از خود نشان می‌دهند. برخی از آنها مانند زنان لباس می‌پوشند و تحت اقدامات درمانی مانند کاشت پستان، تزریق هورمون و سیلیکون و... قرار می‌گیرند، اما برخی دیگر ممکن است آرایش کنند و از ضمائم مؤنث استفاده کنند، اما مردانه لباس بپوشند و از زنان ترنس‌چندر به طبقه‌ی اجتماعی مردان همجنس‌گرا در غرب نزدیک‌تر باشند. آنها در فرهنگ تایلند بسیار مقبول‌تر از ترنس‌چندرها در فرهنگ غرب هستند و بسیاری از مدل‌ها، بازیگران یا خواننده‌ها در تایلند کتوئی هستند، همچنین مجلات و روزنامه‌ها برندگان مسابقات زیباترین زن و زیباترین کتوئی را در کنار هم قرار می‌دهند.

۵۱. زبان تایلندی یک زبان نواخت‌بر است یعنی زیری و بمی هجاها در معنای آنها تأثیر دارد. زبان‌های چینی، تایلندی، ویتنامی، هوسه و... جزو زبان‌های نواخت‌بر هستند. در زبان تایلندی از ۵ تن مختلف استفاده می‌شود که عبارتند از پایین (Low Tone)، متوسط (Mid Tone)، بالا (High Tone)، افتان (Falling Tone) و



خیزان (Rising Tone).

۵۲. Truth or dare? یک نوع بازی کلامی مخصوص مهمانی‌ها است که نیاز به حداقل دو بازیکن دارد. بازیکنان می‌توانند از بین پاسخ صادقانه به یک سؤال یا انجام یک کار دشوار، یکی را انتخاب کنند. این بازی قرن‌ها وجود داشته و تاریخ آن ممکن است به یونان باستان برسد. در یکی از شکل‌های مرسوم بازی که ترکیب آن با «بطری بازی» است، همه‌ی افراد دایره‌وار می‌نشینند و یک بطری در وسط جمع قرار داده می‌شود. بطری را می‌چرخانند و سر بطری پس از اتمام چرخش به سمت اولین نفری که ایستاد، او حاکم است. سپس بطری دوباره چرخانده می‌شود و این بار کسی که باید بین جرئت و حقیقت یکی را انتخاب کند، مشخص می‌شود. قوانین بازی توسط جمع مشخص می‌شود. گاهی بازیکنان حق ندارند دو بار پیاپی گزینه‌ی «حقیقت» را انتخاب کنند یا گاهی محدودیت‌هایی برای کاری که حاکم انتخاب می‌کند (جرئت) مشخص می‌شود. در فیلم «تیک‌آف» به کارگردانی «احسان عبدی‌پور» از این بازی استفاده شده است.

۵۳. Tales at the Dressing Table مجموعه‌نقاشی اروتیک مشهوری از نقاش و تصویرگر اتریشی «فرانتس فون بایروس» است. او در سال ۱۹۱۱ میلادی این آثار را خلق کرد که به خاطر آن دستگیر و از آلمان تبعید شد.

۵۴. در زبان ترکی به معنی گوش و در زبان فارسی در اصطلاح عامیانه به معنای فرد تنومند، گنده و بدون ظرافت است.

۵۵. خواننده‌ی پاپ ایرانی که از آثار مطرح او می‌توان به «محتسب»، «خیال نکن» و «انسانم آرزوست» اشاره کرد.

۵۶. از رستوران‌های قدیمی تهران است. در اواسط دهه‌ی چهل شمسی، «طاهره قهاری کرمانی» هتل فردیس و ده سال بعد، رستوران سوئیس را (با آشپزهایی فرانسوی) تأسیس کرد. معروف‌ترین غذای آن «فوندو» است که بشقابی پر از گوشت است که توسط خود سفارش‌دهنده، در ظرفی پر از روغن و روی چراغ‌الکلی پخته می‌شود. پس از انتخاب غذا، پیشخدمت، سرویسی مخصوص شامل نان فرانسوی همراه کره، پنیر، ریحان و گردو سرو می‌کند که بابت آن هزینه‌ای دریافت نمی‌شود. این رستوران در نزدیکی «میدان فردوسی» تهران قرار دارد و نام آن پس از انقلاب به «فردیس» تغییر کرده است.

۵۷. نوعی استیک که از یکی از گران‌ترین و لذیذترین قسمت‌های گوشت گوساله تهیه می‌شود. نخستین بار فرانسوی‌ها در سال ۱۹۰۶ میلادی در کتاب

آشپزی «The Four Million» طرز تهیه‌ی فیله مینیون را چاپ کردند. «مریلین مونرو» گفته است: «اگر یک روز بد در هالیوود داشته باشید، فقط بوی غذایی مثل فیله مینیون می‌تواند سرحالتان بیاورد و دیوانه‌تان کند.» روز ۱۳ اوت (۲۲ مرداد)، روز جهانی فیله مینیون است! در فرانسه، این استیک همیشه *filet de bœuf* (فیله‌ی گوشت گاو) نامیده می‌شود، زیرا اسم مینیون در فرانسه به فیله‌ی گوشت خوک اشاره دارد. این استیک گاهی برای تقویت عطر و طعم در بیکن پیچیده یا با سس قارچ سرو می‌شود.

۵۸. نوعی غذا یا دسر که در ساخت آن از کنجد بریان ساییده که به آن ارده گفته می‌شود و به صورت مایع است، استفاده می‌شود. در گذشته که شکر نبوده، برای شیرین کردن حلواارده، شیرهی خرما یا انگور یا عسل به آن اضافه می‌شده است. از مواد افزودنی دیگر آن، تخم‌مرغ، هل و چوبک است. در ایران، نوع محلی این محصول در اردکان تولید می‌شود.

۵۹. Folsom Street Fair مراسمی که هر ساله در سانفرانسیسکو آمریکا برگزار می‌شود و مربوط به خرده‌فرهنگ «چرم‌پوشی» و نمایش اعمال جنسیتی سادومازوخیستی است. نمایش‌های خیابان فالسوم که از سال ۱۹۸۴ میلادی شروع شده، اکنون سالانه ۴۰۰ هزار تماشاگر را به خود جلب می‌کند و یکی از معدود برنامه‌هایی است که به تشویق مردم به روابط BDSM می‌پردازد. در سال ۲۰۰۷ میلادی، پوستر این نمایش، نقیضه‌ای بر تابلوی «شام آخر» بود که در آن افراد BDSM و LGBT به جای حواریون، به همراه شلاق و اسباب‌بازی‌های جنسی دیده می‌شدند. این پوستر باعث واکنش شدید مسیحیان تندرو شد.

۶۰. Venus in Furs نام موزیکی از گروه «ولوت آندرگراند» که در سال ۱۹۶۷ میلادی منتشر شد. این ترانه با الهام از کتابی به همین نام توسط «لئوپولد فون زاخر-مازوخ» نوشته شده و شامل مضامین جنسی سادومازوخیستی، بانداژ و سلطه‌پذیری است.

۶۱. S&M نام موزیکی از «ریانا» خواننده‌ی «باربادوسی» است که در سال ۲۰۱۱ میلادی منتشر شد و شامل مضامینی در مورد رابطه‌ی جنسی، سادومازوخیسم، سلطه‌پذیری و فحش است. ریمیکس این کار با همکاری «بریتنی اسپیرز» منتشر شد و موفقیت زیادی داشت، هرچند برخی منتقدان مضامین جنسی کار را نقد کردند. موزیک‌ویدئوی «اس اند ام» با وجود عدم دربرگیری خشونت و سکس‌عریان، در یازده کشور ممنوع شد.

۶۲. Spanking نوعی تنبیه بدنی که در آن با دست یا یک وسیله، ضربه‌هایی به

باسن شخص وارد می‌کنند. این ضربه‌ها، دردهای کوتاهی ایجاد می‌کنند. این روش تنبیه در مدارس برخی کشورها در گذشته بسیار مرسوم بوده است. نوع جنسی آن برای تحریک جنسی یا ارضاء یکی از طرفین یا هر دو طرف در روابط BDSM دیده می‌شود. نقاشی‌هایی از قرن پنج قبل از میلاد در ایتالیا به دست آمده که نشانگر قدمت اسپنکینگ در روابط جنسی است.

۶۳. Risotto غذایی مخصوص شمال ایتالیا که شامل پختن برنج با عصاره‌ی گوشت یا مرغ یا ماهی یا عصاره‌ی سبزیجات است تا جایی که برنج حالتی نرم اما نه شفته به خودش بگیرد. اغلب در پخت این غذا از برنج‌های دانه کوتاه استفاده می‌شود. بسیاری از انواع ریسوتو حاوی کره، پیاز، شراب سفید و پنیر پارمزان است.

۶۴. Parmigiana یک غذای ایتالیایی است که با پر کردن بادمجان‌های خرد و سرخ شده، با لایه‌های پنیر و سس گوجه‌فرنگی تهیه و سپس پخته می‌شود. مناطق جنوبی کامپانیا و سیسیل هر دو ادعا می‌کنند که این غذا متعلق به آنها است. تغییرات مواد اولیه‌ی غذا در خارج از ایتالیا ممکن است شامل اضافه شدن مرغ، گوشت گوساله و سبزیجات باشد.

۶۵. Tiramisu یک دسر ایتالیایی که برای تهیه‌ی آن، بیسکوئیت را (که معمولاً بیسکوئیت ساوویاردی است) آغشته به قهوه می‌کنند، سپس آن را همراه با مخلوط هم‌زده‌ای از پنیر ماسکارپونه، شکر و زرده‌ی تخم‌مرغ به صورت لایه‌لایه در ظرف گذاشته و با لیکور و کاکائو طعم‌دار می‌کنند.

۶۶. بزرگ‌زاده‌ای ارمنی و معشوقه و سپس همسر خسرو پرویز، پادشاه ساسانی بود. فرهاد، سنگ‌تراش و نگارگر ایرانی، عاشق شیرین شد و برای وصالش (با وعده‌ی خسرو پرویز) به کندن کوه بیستون مشغول شد. در نهایت فرهاد با شنیدن خبر دروغین مرگ شیرین، با کوبیدن تیشه بر فرق سرش، خودکشی کرد. سال‌ها بعد، پس از مرگ خسرو پرویز، پسرش شیرویه (که از همسر اول او بود) از شیرین خواستگاری کرد. شیرین ظاهراً قبول کرد اما پس از بخشیدن اموالش به سر قبر خسرو پرویز رفت و با زهر خودش را کشت. در افسانه‌ها آمده است که از خون فرهاد، گل لاله یا شقایق روییده است.

۶۷. Thong lor به نام‌های تنگ لو و سوخومویت ۵۵ نیز شناخته می‌شود. یکی از محله‌های شلوغ بانکوک است که مهاجران ژاپنی بسیاری در آن زندگی می‌کنند و دارای بوتیک‌ها، رستوران‌ها و بارهای فراوانی است.

۶۸. Karma به معنی عملکرد فرد در زندگی است که به طور خودکار، نتایجی را

در این زندگی و زندگی بعد به دنبال دارد. در ادیانی که به تناسخ باور دارند مانند هندوئیسم، بودیسم و جینیسم، نتایج کارما به زندگی‌های بعدی نیز کشیده می‌شود و در کیفیت زندگی‌های بعدی در چرخه‌ی تناسخ، تأثیر دارد. البته در مفهوم کارما و انتقال آن در تناسخ، در آیین‌های مختلف تفاوت‌هایی وجود دارد.

۶۹. Pablo Picasso نقاش، شاعر و پیکرتراش فرانسوی، سبک «کوبیسم» را به وجود آورد. از جمله آثارش «براک»، نقاشی و پیکرتراش فرانسوی، سبک «کوبیسم» را به وجود آورد. از جمله آثار مشهور او می‌توان به «دوشیزگان آوینیون» و «گرنیکا» اشاره کرد. پیکاسو بیشتر عمر خود را در فرانسه زندگی کرد. نام کامل او «پابلو دیگو خوسه فرانسیسکو د پائولا خوان نپوموسنو ماریا د لوس رمدیوس سیپریانو د لاسانتیسیماترینیداد روییس ای پیکاسو» است.

۷۰. Bolshoi Theatre از مشهورترین تالارهای جهان برای هنرهای باله و اپرا که در سال ۱۷۷۶ میلادی، به دستور کاترین کبیر، در منطقه‌ی تورسکوی مسکو، بنیان گذاشته شد. باله‌ی «دریاچه‌ی قو» اثر «چایکوفسکی»، نخستین بار در سال ۱۸۷۷ میلادی در این تالار به روی صحنه رفت. یکی از مهم‌ترین قسمت‌های تالار، سالن اصلی نمایش نام دارد که در چند طبقه و به شکل یک ساز موسیقی ساخته شده و حدوداً ۲۰۰۰ نفر گنجایش دارد. پایین صحن تئاتر، سالنی به نام بتهوون وجود دارد که برای اجرای کنسرت‌های مختلف، تمرین گروه‌های کر و مراسم دیگر کاربرد دارد.

۷۱. St. Peter's Basilica کلیسایی واقع در شهر واتیکان در رم که از بزرگ‌ترین کلیساهای جهان و مربوط به دوره‌ی رنسانس پسین است. این کلیسا که به‌طور کلی توسط «دوناتو برامانت»، «میکل‌آنژ»، «کارلو مادرنو» و «برنینی» طراحی شده، معروف‌ترین اثر معماری رنسانس است. کاتولیک‌ها اعتقاد دارند که این کلیسا محل دفن «پیتر مقدس»، یکی از حواریون مسیح و اولین پاپ است.

۷۲. Pietà اثری از مجسمه‌ساز رنسانس، «میکل‌آنژ بوناروتی» که در کلیسای سن پیتر و واتیکان قرار دارد. پیه‌تا به معنای ترحم بوده و این مجسمه، نمایانگر بدن عیسی در دامن مادرش پس از مصلوب شدن است. تفسیر میکل‌آنژ در این اثر، بسیار متفاوت از ساخته‌های هنرمندان پیشین بود، زیرا او یک «مریم» جوان و زیبارا مجسمه‌سازی کرد تا یک زن مسن در حدود ۵۰ ساله! و مصلوب شدن هم به علائم ناخن بسیار کوچک و نشانه‌ای از زخم در کنار عیسی مسیح محدود است. چهره‌ی مسیح در «پیه‌تا»، علائم رنج را نشان نمی‌دهد زیرا میکل‌آنژ نمی‌خواست مجسمه‌اش نشان‌دهنده‌ی مرگ باشد، بلکه می‌خواست «رها شدن و چهره‌ای آرام از پسر» را نشان بدهد.

۷۳. Laszlo Toth یک زمین‌شناس استرالیایی متولد مجارستان که در ۲۱ مه ۱۹۷۲ میلادی مجسمه‌ی پیه‌تا را تخریب کرد. توث در حالی که فریاد می‌کشید «من عیسی مسیح هستم و از مرگ بازگشته‌ام!» توسط یک چکش زمین‌شناسی به سرعت به مجسمه حمله‌ور شد و تا قبل از دستگیری ۱۵ مرتبه با چکش به مجسمه ضربه وارد کرد که نتیجه‌ی چنین عملی، شکستن دست و بینی، پلک و قسمت‌هایی از لباس «مریم» بود. ضرباتی که وی وارد می‌کرد باعث شد تا تکه‌های مرمر در فضا پراکنده شود و تعدادی از حاضرین این قطعات را که در هوا می‌چرخیدند ربودند. فراخوانی که بعدها صادر گردید، باعث شد تا تعدادی از قطعات بازگردانده شود اما چند قطعه از جمله بینی او هیچ‌گاه پیدا نشد و بعدها برای بازسازی مجدد مجبور شدند که یک بلوک کوچک از پشت مجسمه را برای جایگزینی با بینی بردارند. توث پس از این حادثه به‌هیچ‌عنوان مجرم شناخته نشد! وی به مدت دو سال در ایتالیا بستری و بعد از آزادی، بلافاصله به استرالیا دیپورت شد.

۷۴. نقاش، گرافیک‌ساز، منتقد فیلم و نویسنده‌ی ایرانی است. او در سال ۱۳۹۴ شمسی نشان هنر و ادب شوالیه‌ی فرانسه را دریافت کرد. آغداشلو از سال ۱۳۵۶ تا زمان انقلاب، مدیر امور فرهنگی و هنری «فرح پهلوی» بود. از آثار مطرح او می‌توان به مجموعه‌ی «خاطرات انهدام» و نقاشی «هویت: در ستایش ساندر و بوتیچلی» اشاره کرد.

۷۵. «فاطمه علیزاده»، با نام هنری «غزاله علیزاده»، نویسنده‌ی ایرانی بود که مطرح‌ترین رمان او «خانه‌ی ادیسی‌ها» است. او با دار زدن به زندگی خود در ۴۷ سالگی پایان داد. «پگاه آهنگرانی» فیلمی با نام «محاکات غزاله علیزاده» درباره‌ی زندگی او ساخته است.

۷۶. نام هنری «داریوش اقبالی»، از خوانندگان پاپ ایرانی که به خاطر اجرای ترانه‌های سیاسی و اجتماعی، دستگیری و زندانی شدن قبل از انقلاب (به علت اجرای آثاری همچون جنگل، بن‌بست، بوی گندم، علی کنکوری و گل بارون زده)، ایجاد بنیاد آینه برای حمایت از معتادان به مواد مخدر و... مطرح است. او در نظرسنجی «مجله‌ی جوانان» در سال ۱۳۵۶ شمسی به‌عنوان محبوب‌ترین خواننده‌ی ایران برگزیده شد.

۷۷. Gloomy Sunday که با عنوان آهنگ خودکشی مجارستانی نیز شناخته می‌شود، موزیکی است که توسط پیانیست و آهنگساز مجارستانی «رژو شرش» ساخته و در سال ۱۹۳۳ میلادی منتشر شد. عنوان شعر اصلی که ترانه‌سرای آن «لازلو جاور» است، «جهان رو به پایان» (Vége a világnak) و در مورد ناامیدی ناشی از جنگ است

و فردی که می‌خواهد پس از مرگ معشوق خود به خودکشی دست بزند. «یکشنبه‌ی غم‌انگیز» برای اولین بار به انگلیسی در سال ۱۹۳۶ میلادی توسط «هال کمپ» و با شعری از «سام لوئیس» ضبط شد، اما در بیشتر مناطق انگلیسی‌زبان جهان پس از انتشار نسخه‌ای به خوانندگی «بیلی هالیدی» در سال ۱۹۴۱ میلادی مشهور شد. چندین افسانه در مورد این موزیک وجود داشته و ادعا می‌شود که با تعداد زیادی خودکشی مرتبط است. گزارش‌های مطبوعاتی در دهه‌ی ۱۹۳۰ میلادی، حداقل ۱۹ مورد خودکشی، چه در مجارستان و چه در آمریکا را با این موزیک مرتبط دانست. بی‌بی‌سی نسخه‌ی انگلیسی موزیک را ممنوع کرد زیرا به روحیه‌ی جنگی مردم آسیب می‌رساند! آهنگساز این اثر، رژیو شرش، در ژانویه‌ی ۱۹۶۸ میلادی در بوداپست در ۶۸ سالگی اقدام به خودکشی کرد؛ او از پنجره‌ی اتاقش به بیرون پرید، اما زنده ماند. سپس در بیمارستان خود را با سیم خفه کرد.

۷۸. Symphony No. 9 آخرین سمفونی تکمیل‌شده‌ی «لودویگ فان بتهوون» است. این اثر نخستین بار در ۷ مه ۱۸۲۴ میلادی در وین اجرا شد. از این سمفونی گاهی به‌عنوان بهترین اثر بتهوون و حتی بهترین قطعه‌ی موسیقی در دنیای غرب یاد می‌شود. سمفونی شماره‌ی ۹ از اولین سمفونی‌هایی است که در آن از صدای انسان استفاده شده است. اشعار این سمفونی از شعر «سرود شادی» فریدریش شیلر، شاعر و نماینده‌ی آلمانی، اقتباس شده است.

۷۹. Symphony No. 5 پنجمین سمفونی «پیوتر ایلیچ چایکوفسکی» است که نخستین اجرای آن در شهر سن پترزبورگ و تئاتر مارینسکی در تاریخ ۱۷ نوامبر ۱۸۸۸ میلادی بود.

۸۰. Argus Panoptes از اسطوره‌های یونانی بود که چشمان بسیاری در بدن داشت. در بسیاری از داستان‌ها و نقاشی‌ها صد چشم برای او ذکر کرده‌اند که در سراسر بدن او قرار داشتند. این خاصیت، آرگوس را به یک نگهبان آرمانی تبدیل کرده بود و «هرا»، همسر «ژئوس»، او را برای نگهبانی از معشوقه‌ی ژئوس، «یو» گماشته بود. اما ژئوس به پسرش «هرمس» دستور داد تا یو را برباید. هرمس خود را به شکل چوپانی درآورد و با حکایت‌های طولانی و آوای نی خود، آرگوس را به خواب برد، با سنگ او را کشت و «یو» را دزدید.

۸۱. دو روایت درباره‌ی تولد «آفرودیت» وجود دارد. «هومر» (شاعر و داستان‌سرای نایب‌ای یونانی) در «ایلیاد»، او را فرزند «ژئوس» (پادشاه خدایان و فرمانروای آسمان و زمین) و «دیونه» (همسر یا معشوقه‌ی ژئوس و دختر «اوگئانوس» خدای اقیانوس‌ها)

دانسته است ولی بر طبق روایات «هزیود» (شاعر یونانی)، آفرودیت هنگامی به دنیا آمد که «اورانوس» پدر تمام خدایان توسط پسرش «کرونوس» اخته شد. کرونوس اندام تناسلی اورانوس را بریده و به اقیانوس انداخت که سبب ایجاد کف و حباب‌هایی در اقیانوس شد. در اینجا بود که آفرودیت («آفروس» به معنی کف دریا و «دیته» به معنی خارج‌شده) به وجود آمد و آب دریا او را درحالی که سوار بر گوش‌ماهی بود، به ساحل جزیره‌ی قبرس یا کیشیرا برد. در این قسمت از رمان به روایت اول و در قسمت‌های دیگر رمان به روایت دوم استناد شده است.

۸۲. *Desperado* فیلمی به کارگردانی «رابرت رودریگز» محصول سال ۱۹۹۵ میلادی است که «آنتونیو باندراس»، «خوآکیم دی‌آلمیدا» و «سلما هایک» در آن بازی کرده‌اند. دسپرادو دومین قسمت از «سه‌گانه‌ی مکزیک» و موضوع آن، انتقام یک گیتاریست مکزیکی است که همسرش به دست یکی از اعضای کارتل مواد مخدر کشته شده است.

۸۳. *Antonio Banderas* هنرپیشه و کارگردان اسپانیایی که از مطرح‌ترین فیلم‌های او به‌عنوان بازیگر می‌توان به «درد و شکوه»، «نقاب زورو»، «اویتا»، «دسپرادو»، «پوستی که در آن زندگی می‌کنم» و «زنان در آستانه‌ی فروپاشی عصبی» اشاره کرد. ۸۴. *Primavera* نقاشی مطرح «ساندرو بوتیچلی» هنرمند ایتالیایی است. این تابلو با تکنیک چسب‌رنگ روی پنل چوبی خلق شده و گروهی از چهره‌های اساطیر کلاسیک را در یک باغ به تصویر می‌کشد، هرچند هیچ داستانی پیدا نشده که این گروه خاص را دور هم جمع کند. در مرکز این نقاشی، «ونوس» دیده می‌شود که در اسطوره‌های رومی، ایزدبانوی عشق و زیبایی و برابر «آفرودیت» در اسطوره‌های یونانی است. عده‌ای این نقاشی را تمثیلی از بهار و زایش و برخی آن را نمادی از عشق نوافلاتونی دانسته‌اند. «تمثیل بهار» به‌عنوان یکی از بحث‌برانگیزترین و محبوب‌ترین نقاشی‌های هنر غرب توصیف شده است. این نقاشی اکثراً به همراه اثر معروف دیگر «بوتیچلی» یعنی «زایش ونوس» مورد بررسی قرار گرفته است.

۸۵. *Marilyn Monroe* بازیگر آمریکایی که در سن ۳۶ سالگی و در اوج محبوبیت با آوردن قرص خواب‌آور خودکشی کرد. از مطرح‌ترین نقش‌آفرینی‌های او می‌توان به «بعضی‌ها داغشو دوس دارن»، «خارش هفت‌ساله» و «شاهزاده و مانکن» اشاره کرد. او در «اکتورز استودیو» دوره‌گذرانده بود و یکی از نمادهای فرهنگ عامه‌ی آمریکا به شمار می‌رفت. همسر آخر او «آرتور میلر» نمایشنامه‌نویس مطرح آمریکایی بود. در مورد مرگ او ابهامات و شایعات بسیاری وجود دارد که برخی از این شایعات، به قتل

او توسط مافیا یا خانواده‌ی «کندی» اشاره دارند. زیبایی، جذابیت جنسی و زندگی آشفته‌ی شخصی او، مورد بررسی بسیاری از جامعه‌شناسان قرار گرفته است.

۸۶. ارجاع دارد به بخشی از فصل ۷۴ از رمان «گفتگو در تهران» نوشته‌ی «مهدی موسوی»: «زل می‌زنم به عکس مامان بالای کتابخانه. جوری لبخند می‌زند که انگار قرار نبوده هیچ‌وقت بمیرد. آدم‌ها با همین لبخندها همدیگر را گول می‌زنند. بعد خیلی راحت می‌میرند. از دستش عصبانی‌ام. ترجیح داد به جای آنکه این همه سال با گریه و عذاب‌وجدان بخوابد، کوتاه نیاید و بمیرد. مامان خیلی خودخواه بود. آدم‌های خودخواه غلط می‌کنند بچه بیاورند. پس من چه؟ پس سهم من چه؟»

۸۷. Walt Whitman شاعر و روزنامه‌نگار آمریکایی بود که او را پدیدآورنده‌ی شعر آزاد آمریکا می‌دانند. «برگ‌های علف» مهم‌ترین کتاب او و یکی از مهم‌ترین کتاب‌های شعر تاریخ آمریکا است. این کتاب یک دهه با عنوان ادبیات مستهجن تحریم و ممنوع شد و پس از آن به‌عنوان بنیان شعر مدرن آمریکایی مورد ستایش قرار گرفت. شعر آزاد ویتمن به علت ناسازگاری با شعر رایج انگلیسی آماج نقدهای فراوان قرار گرفت. او در سال ۱۸۵۵ میلادی چاپ اول برگ‌های علف را منتشر کرد و چند دهه به ویرایش و بازنویسی آن مشغول بود. ویتمن را همجنس‌گرا یا دوجنس‌گرا می‌دانند.

۸۸. Bisexual فردی که به هر دو جنس مرد و زن (بیش از یک جنس) گرایش جنسی دارد. این گرایش لزوماً یکسان و هم‌زمان نیست.

۸۹. The Seven Year Itch فیلمی به کارگردانی «بیلی وایلدِر»، کارگردان آمریکایی، و بازی «مریلین مونرو» است که در سال ۱۹۵۵ میلادی منتشر شد و شامل یکی از معروف‌ترین تصاویر قرن بیستم است. سکانس معروف این فیلم، ایستادن مریلین مونرو با لباس سفید بر روی دریچه‌ی تهویه‌ی مترو و بالا رفتن دامن او در خیابان، به تصویری ماندگار در حافظه‌ی فرهنگ عامه‌ی آمریکایی تبدیل شد. بسیاری از صحنه‌های فیلم، توسط اداره‌ی سانسور آمریکا دچار جرح و تعدیل شدند. عنوان «خارش هفت‌ساله» که به کاهش علاقه به همسر در روابط تک‌همسری پس از گذشت زمان اشاره دارد، توسط روانشناسان استفاده شده است.

۹۰. شاعر و فیلمساز ایرانی بود. فروغ فرخزاد پنج کتاب به چاپ رساند که سه کتاب اول «اسیر»، «دیوار» و «عصیان» از لحاظ عصیانگری زنانه و دو کتاب آخر او «تولد دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از دیدگاه تکنیک، فرم و اندیشه مطرح هستند. همسر او «پرویز شاپور» کاریکلماتوریست مطرح ایرانی بود. فروغ بعد از طلاق، سال‌ها با «ابراهیم گلستان» داستان‌نویس و فیلمساز ایرانی ارتباط داشت.



فیلم «خانه سیاه است» به کارگردانی او و با موضوع زندگی جدامیان ایران، توانست در جشنواره‌ی آلمان غربی جایزه کسب کند. برخی او را بزرگ‌ترین شاعر زن ادبیات فارسی می‌دانند.

۹۱. کارگردان، داستان‌نویس و مترجم ایرانی است. از مطرح‌ترین فیلم‌های او می‌توان به «خشت و آینه»، «یک آتش»، «موج و مرجان و خارا» و «اسرار گنج دره‌ی جئی» اشاره کرد که در سال ۱۳۴۰ شمسی برای فیلم «یک آتش» موفق به دریافت مدال برنز جشنواره‌ی فیلم کوتاه و نیز شد. از مطرح‌ترین کتاب‌های داستانی او می‌توان به «خروس»، «مد و مه» و «آذر، ماه آخر پاییز» اشاره کرد. او بر روی هنرمندانی همچون ناصر تقوایی، نجف دریابندری، فروغ فرخزاد و... تأثیرگذار بوده و دارای نظریاتی صریح، منفی و گاهی تند راجع به هنرمندانی نظیر احمد شاملو، شجاع‌الدین شفا، جلال آل احمد، پرویز ناتل خانلری و... است. کاوه گلستان (عکاس) و لیلی گلستان (مترجم)، فرزندان او و ریویل (رپر) و مانی حقیقی (کارگردان)، نوه‌های او هستند.

۹۲. آخرین مجموعه‌ی فروغ فرخزاد، شامل هفت شعر، که هفت سال پس از مرگ او منتشر شد. منتقدان این مجموعه را کامل‌ترین و بهترین مجموعه‌ی فروغ می‌دانند.

۹۳. مستخدم «استودیو گلستان» که در صحنه‌ی تصادف و مرگ فروغ، همراه او سوار بر جیب بوده است. فروغ برای پاک کردن نوار صدا (که دارای مشکل بوده) از استودیو گلستان به «استودیو ایران‌فیلم» رفته بوده و در مسیر برگشت، برای عدم برخورد با سرویس کودکستان، ماشین را به سمت راست منحرف می‌کند، اما بازهم به‌شدت با استیشن مهدکودک تصادف می‌کند و بعد از برخورد سرش با شیشه‌ی جلو، به بیرون از ماشین پرت شده و سرش به جدول برخورد می‌کند. «رحمان» اولین کسی است که با گلستان تماس می‌گیرد و از او کمک می‌خواهد. با توجه به نزدیک بودن حادثه به استودیو، گلستان خیلی زود خودش را به محل می‌رساند اما «بیمارستان هدایت» از پذیرش فروغ خودداری می‌کند، چون فروغ بیمه‌ی کارگری نداشته است. پس از آن او را به بیمارستان «رضا پهلوی» («شهادت‌تجربش» کنونی) می‌برند و او در همان‌جا می‌میرد.

۹۴. راننده‌ی خودرو استیشن کودکستان خصوصی «شهریار قلهمک» که جلوی جیب فروغ می‌پیچد و باعث تصادف می‌شود.

۹۵. فرمانده‌ی نیروی قدس سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران بود. او در تجهیز «حزب‌الله لبنان»، جنگ داخلی عراق، جنگ داخلی سوریه و همچنین مبارزه با «داعش» نقشی اساسی و مهم داشت. همچنین برخی به دست داشتن او در سرکوب

اعتراضات داخلی سال‌های ۷۸، ۸۸، ۹۶ و ۹۸ شمسی در ایران اشاره کرده‌اند. در نهایت در دی‌ماه ۱۳۹۸ شمسی، او توسط حمله‌ی پهبادهای آمریکایی کشته شد. پس از مرگ او، علاوه بر اصولگرایان، برخی هنرمندان و روشنفکران مانند «محمود دولت‌آبادی» نیز مرگ او را تسلیت گفتند که واکنش‌های فراوانی را به همراه داشت.

۹۶. شاعر و نقاش ایرانی بود. رکورد قیمت فروش نقاشی مدرن در ایران به یکی از آثار او تعلق داشت که در سال ۱۳۹۷ شمسی به قیمت پنج میلیارد و صد میلیون تومان در حراج تهران به فروش رسید، هرچند این رکورد بعدها توسط تابلوی «خاطرات امید» آیدین آغداشلو شکسته شد. معروف‌ترین اثر سهراب سپهری «هشت کتاب» است که شامل تعدادی از مطرح‌ترین دفترهای شعر او نظیر «حجم سبز»، «صدای پای آب»، «مسافر» و «ما هیچ، ما نگاه» می‌شود. سهراب به علت سرطان خون در بیمارستان پارس تهران در سال ۱۳۵۹ شمسی درگذشت. شعر او از لحاظ تصویرسازی و همچنین دارا بودن ریشه‌هایی در عرفان شرقی از شاعران هم‌دوره‌اش متفاوت است.

۹۷. نقاش و مجسمه‌ساز ایرانی که مدت زیادی از عمر خود را در ایتالیا زندگی کرد. فیلم مستند «فی‌فی از خوشحالی زوزه می‌کشد» (به کارگردانی «میترا فراهانی») که به زندگی او پرداخته، نام خود را از یکی از مشهورترین نقاشی‌های محصص برگرفته است. در اکثر نظرسنجی‌ها او به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان نوگرای معاصر ایران انتخاب شده است. مجسمه‌های «مرد نی‌لیک‌زن»، «خاندان سلطنتی» و «بندباز» و همچنین مجموعه‌نقاشی‌های «طبیعت بی‌جان»، «فی‌فی» و «مرغ‌ها» از مطرح‌ترین آثار او هستند. او را دوجنس‌گرا یا همجنس‌گرا دانسته‌اند.

۹۸. نویسنده، سخنران و پژوهشگر دینی ایرانی که یکی از مطرح‌ترین شخصیت‌های «خدایپرستان سوسیالیست» بود و در نزدیک شدن احزاب چپ و مذهبی و رقم خوردن انقلاب ۱۳۵۷ ایران تأثیر بسزایی داشت. شریعتی پس از فرار از ایران در سال ۱۳۵۶ شمسی و سه هفته پس از رسیدن به «انگلیس»، بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت؛ هرچند علت مرگ او مورد بحث و شک بوده است. از مطرح‌ترین کتاب‌های او می‌توان «ابوذر»، «تشیع علوی و تشیع صفوی»، «مذهب علیه مذهب»، «آری، این چنین بود برادر»، «فاطمه، فاطمه است»، «حسین، وارث آدم» و «کویر» را نام برد.

۹۹. نام قدیم ورزشگاه «شهید شیروودی» که تا قبل از ساخت «ورزشگاه آزادی»، تمامی بازی‌های مهم فوتبال (نظیر بازی‌های ملی) در آن برگزار می‌شد. تا سال ۱۳۶۸ شمسی بعضی از مسابقات جام باشگاه‌های تهران، کماکان در امجدیه برگزار می‌شد اما پس از حوادث مربوط به لغو بازی «استقلال-پاس» در این ورزشگاه و شعار دادن

تماشاگران علیه «جمهوری اسلامی»، دیگر هیچ‌یک از مسابقات تیم‌های بزرگ پایتخت در این ورزشگاه برگزار نشد.

۱۰۰. کارگردان تئاتر و نویسنده‌ی ایرانی است. او پس از به روی صحنه بردن دو نمایش «شمس پرنده» و «اسطوره‌ی سیاوش» در تالار یونسکوی پاریس، نشان لژیون دونور فرانسه را در سال ۲۰۰۴ میلادی دریافت کرد. بسیاری از آثار مطرح او برگرفته از داستان‌ها و اسطوره‌های ادبیات فارسی است.

۱۰۱. Adeline Virginia Woolf نویسنده و منتقد انگلیسی که از مهم‌ترین نویسندگان مدرن قرن بیستم محسوب می‌شود و آثارش جایگاه ویژه‌ای در «جنبش فمینیستی» دارد؛ همچنین او یکی از پیشگامان استفاده از تکنیک «جریان سیال ذهن» در روایت داستان است. از مطرح‌ترین آثار او می‌توان «خانم دالووی»، «به سوی فانوس دریایی»، «اورلاندو: یک بیوگرافی»، «موج‌ها» و «اتاقی از آن خود» را نام برد. او را نویسنده‌ای دوجنس‌گرا و یکی از بنیان‌گذاران «جمع بلومزبری» در لندن می‌دانند. وولف در مارس ۱۹۴۱ میلادی خود را در رودخانه غرق کرد و جسدش یک ماه بعد توسط چند کودک پیدا شد.

۱۰۲. To the Lighthouse رمانی از «ویرجینیا وولف» که به داستان خانواده‌ای به نام «رمزی» می‌پردازد و از مطرح‌ترین آثار او در سبک «جریان سیال ذهن» است. این اثر، یک رمان چندمرکزی بوده و دیالوگ‌ها و کنش‌هایی اندک دارد. «به سوی فانوس دریایی» را یکی از برترین رمان‌های انگلیسی‌زبان معاصر محسوب می‌کنند.

۱۰۳. Brighton یکی از شهرهای جنوبی انگلیس که قدمتی طولانی دارد.

۱۰۴. Haddock نوعی ماهی که در دو سوی اقیانوس اطلس شمالی پراکنده است و به‌عنوان غذای دریایی محبوبیت زیادی دارد و در انگلیس یکی از پرکاربردترین ماهی‌ها در پختن «فیش اند چیپس» است. در فارسی به آن «روغن‌ماهی کوچک» می‌گویند. نام کاپیتان هادوک در داستان «ماجراهای تن‌تن» از نام این ماهی گرفته شده است.

۱۰۵. The Ouse رودی است که از شهرستان ساسکس انگلستان گذشته و در کانال مانش می‌ریزد.

۱۰۶. Orlando: A Biography رمانی از «ویرجینیا وولف» که با الهام از تاریخ خانوادگی شاعر و رمان‌نویس اشرافی «ویتا سکویل‌وست»، دوست صمیمی و معشوقه‌ی وولف، نوشته شده است. «اورلاندو» تاریخ ادبیات انگلیسی به شکل هجو است و ماجراهای شاعری را توصیف می‌کند که از مرد به زن تغییر جنسیت می‌دهد و قرن‌ها زندگی می‌کند و با بزرگان تاریخ ادبیات انگلیس دیدار می‌کند. این کتاب که یک

اثر کلاسیک فمینیستی تلقی می‌شود، توسط محققان ادبیات زنان و مطالعات جنسیت و تراجنسیتی مورد بررسی و تحلیل فراوان قرار گرفته است. «سالی پاتر»، کارگردان انگلیسی، فیلمی را بر اساس همین رمان و با نام «اورلاندو» در سال ۱۹۹۲ میلادی ساخت که «تیلدا سوئیتون» در آن نقش آفرینی کرد.

۱۰۷. Vita Sackville-West داستان‌نویس، شاعر و روزنامه‌نگار انگلیسی که در طول زندگی خود بیش از ده مجموعه شعر و ۱۳ رمان منتشر کرد و دو بار جایزه‌ی «هائوردن» (ویژه‌ی ادبیات تخیلی) را دریافت کرد: در سال ۱۹۲۷ میلادی برای حماسه‌ی روستایی «سرزمین» و در سال ۱۹۳۳ میلادی برای «مجموعه اشعار». همچنین دو رمان «تمام اشتیاق صرف‌شده» و «ادواردی‌ها» از آثار مشهور او هستند. «سکویل وست» الهام‌بخش خلق شخصیت اصلی رمان «اورلاندو: یک بیوگرافی»، توسط دوست و معشوقه‌ی مشهورش «ویرجینیا وولف» بود. او علاوه بر «وولف»، با نویسنده و جامعه‌شناس انگلیسی «وبولت کیل ترفیوسیز» در رابطه‌ای عاشقانه و پرفراز و نشیب بود. امروزه سکویل وست بیشتر برای باغ مشهوری که در «سیسینگهورست» برای شوهر نویسنده و دیپلماتش طراحی کرده بود، شناخته می‌شود. در سال ۱۹۲۶ میلادی، او هم‌زمان با خلع سلطنت از قاجار و به سلطنت رسیدن رضاخان، به ایران سفر کرد و سفرنامه‌ای با زبانی شاعرانه به نام «مسافر تهران» نوشت.

۱۰۸. The Sleeping Venus احتمالاً توصیفات این بخش، اشاره دارد به نقاشی «ونوس خفته» اثری از «جورجونه» نقاش ایتالیایی.

۱۰۹. عملی که برای بالا رفتن وزن و سفت‌تر شدن توپ پلاستیکی در فوتبال محلات انجام می‌دادند. ابتدا برشی در یک توپ پلاستیکی ایجاد می‌کردند و بعد توپ دیگر را وارد آن می‌کردند.

۱۱۰. کتابی که توسط مراجع تقلید شیعه برای توضیح مسائل فقهی برای عموم نوشته می‌شود. توضیح المسائل مراجع مختلف با یکدیگر تفاوت‌هایی دارد که از تفاسیر مختلف آنها از قرآن، حدیث و... نشئت می‌گیرد. اولین توضیح المسائل (به شکل کنونی) توسط «علی اصغر کرباسچیان» و بر اساس فتوای «آیت‌الله بروجردی» نوشته شد و در سال ۱۳۳۵ شمسی به چاپ رسید.

۱۱۱. در روایات اسلامی، فضائل فراوانی برای نوشتن چهل حدیث یا حفظ و عمل کردن به آن آمده است، به همین جهت محدثان به نگارش آن در زمینه‌های مختلف دست زده‌اند که این آثار به «الاربعین» یا «چهل حدیث» معروف هستند. قدیمی‌ترین اثر شناخته شده با عنوان الاربعین، ظاهراً تألیف «عبدالله بن مبارک مروزی» بوده

است؛ اما قدیمی‌ترین اربعین موجود، کتاب اربعین «عن المشایخ عن اربعین صحابیا» نوشته‌ی «محمد بن اسلم طوسی» است.

۱۱۲. مفاتیح‌الجنان (به معنای کلیدهای بهشت‌ها) نام رایج‌ترین کتاب دعا در بین شیعیان، تألیف «شیخ عباس قمی» است. این کتاب، مجموعه‌ای از دعاها، مناجات، زیارت‌ها، اعمال مخصوص ایام سال و ماه و آداب و رسوم دینی است که از پیامبر اسلام و امامان شیعیان و علما نقل شده است. اولین مفاتیح در سال ۱۳۰۴ شمسی در مشهد منتشر شد.

۱۱۳. کتابی از «سید عبدالحسین دستغیب» که در آن به بررسی گناهان کبیره از نظر اسلام می‌پردازد. روش او بررسی گناهان از نظر قرآن و داستان‌های نقل شده از اهل بیت پیامبر اسلام است.

۱۱۴. کتابی از «سید عبدالحسین دستغیب» که شامل ۱۴۶ داستان از زندگی و سرگذشت خدایپرستان و عارفان است که نویسنده ادعای واقعی بودن آنها را دارد.

۱۱۵. Magic realism شیوه‌ی نوینی در داستان‌نویسی است که در آن عناصر واقعیت و خیال در هم می‌آمیزند. حاصل این تلفیق به هیچ‌کدام از عناصر اولیه‌ی سازنده‌اش شبیه نیست و تمامی حوادث غیرواقعی و خیالی در بستر داستان، کاملاً حقیقی و طبیعی جلوه می‌کنند؛ به‌گونه‌ای که خواننده به‌سادگی آنها را می‌پذیرد. به نظر برخی منتقدان، «رئالیسم جادویی» شاخه‌ای از مکتب رئالیسم است و نمی‌تواند یک مکتب ادبی مستقل محسوب شود، چراکه دارای ساختار و اصول بنیادین خاص و تازه‌ای نیست. اولین بار این اصطلاح را یک منتقد آلمانی در توصیف برخی آثار نقاشی در دهه‌ی دوم قرن بیستم به کار برد، اما این نام اغلب با ادبیات آمریکای لاتین و نویسندگانی نظیر «گابریل گارسیا مارکز»، «ایزابل آلدن»، «خورخه لوئیس بورخس»، «خوان رولفو»، «میگوئل آنخل آستوریاس» و «رومولو گایه‌گوس» عجین شده است. در ادبیات انگلیسی نویسنده‌هایی همچون «سلمان رشدی» و «آلیس هافمن»، در ادبیات ژاپن «هاروکی موراکامی»، در ادبیات لهستان «اولگا توکارچوک» و در زبان فارسی «غلامحسین ساعدی»، «رضا برهانی» و «مهسا محب‌علی» تجربه‌هایی در این ژانر داشته‌اند.

۱۱۶. «کمیتته‌ی انقلاب اسلامی» اولین سازمان نظامی راه‌اندازی شده، پس از وقوع انقلاب ۱۳۵۷ ایران بود که در تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ شمسی با پیام سید روح‌الله خمینی تأسیس شد. این سازمان در سال ۱۳۷۰ شمسی پس از تصویب قانون تشکیل نیروی انتظامی، منحل و با ادغام آن با شهربانی و ژاندارمری، نیروی انتظامی تأسیس

شد. پایگاه‌های اولیه‌ی تأسیس کمیته‌ها در مساجد محلات بود و در هر کمیته، یک روحانی نقش سرپرستی داشت. «اسماعیل افتخاری» معروف به «اسمال تیغ‌زن»، از اراذل و اوباش «شهرنو» تهران، پس از انقلاب به ریاست گروه ضربت کمیته‌ی منطقه دوازده تهران انتخاب شد. سال‌ها بعد، پرونده‌ای سه‌هزارصفحه‌ای به اتهام ده‌ها فقره زورگیری، ربودن و تجاوز جنسی به دختران، سرقت اموال مردم، جاسوسی، قاچاق مواد مخدر، شکنجه و قتل، سرقت آثار باستانی و... برای او تشکیل شد و به ده سال زندان محکوم شد که حدود هشت سال را در زندان سپری کرد. پس از آن به فعالیت تجاری رو آورد و از طریق مزایده‌ی عمومی، یک کشتی باری را تصاحب و بعد با ثبت یک شرکت حمل‌ونقل دریایی، چهار کشتی دیگر را به شرکت خود ملحق کرد.

۱۱۷. سازمان سیاسی اسلام‌گرا و چپ‌گرا با ساختار شبه‌نظامی که رهبری آن با مسعود و مریم رجوی است. این سازمان در ۱۵ شهریور سال ۱۳۴۴ شمسی توسط محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و عبدالرضا نیک‌بین پایه‌گذاری شد. سازمان مجاهدین پس از شکل‌گیری، به اقدام مسلحانه علیه رژیم شاهنشاهی پرداخت. پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ ایران، بخش مذهبی سازمان مجاهدین خلق به رهبری «موسی خیابانی» و «مسعود رجوی» فعالیت خود را تحت عنوان «جنبش ملی مجاهدین» اعلام کرد اما بر اثر اختلاف نظر با روحانیون وقت، از جمله روح‌الله خمینی، به مخالفت با نظام جمهوری اسلامی رو آورد. پس از تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ شمسی و عزل ابوالحسن بنی‌صدر، این سازمان هدف خود را سرنگونی نظام جمهوری اسلامی ایران عنوان کرد. در سال ۱۳۶۷ شمسی، مجاهدین به عملیاتی نظامی تحت عنوان «فروغ جاویدان» (مرصاد) دست زدند و جمهوری اسلامی در واکنش به آن، همه‌ی اعضای زندانی سازمان را که حاضر به برائت از سازمان و ابراز ندامت از اعمال خود نشده بودند، اعدام کرد. در دوران حکومت پهلوی از لقب «مارکسیست اسلامی» و در ادبیات حکومتی ایران از «سازمان منافقین» برای اشاره به این گروه استفاده می‌شد.

۱۱۸. حسینعلی منتظری، مرجع تقلید شیعه، از رهبران انقلاب ۱۳۵۷ ایران، رئیس مجلس خبرگان قانون اساسی و قائم‌مقام رهبری بود که در فروردین ۱۳۶۸ از مقام خود استعفا داد. اختلاف اصلی وی با خمینی بر سر مسائل حقوق بشری به‌ویژه کشتار زندانیان سیاسی در شهریور ۱۳۶۷ بود. او در دو دهه‌ی پایانی عمر خود به انتقاد از سیاست‌های حکومت ادامه داد و سال‌ها در حبس خانگی به سر برد. در این سال‌ها مطالب درباره‌ی او از کتاب‌های درسی حذف شد، نام خیابان‌هایی که به نام او بود عوض شد و در رسانه‌های دولتی «شیخ ساده‌لوح» نامیده شد، اما مراسم

تشییع جنازه‌ی او با وجود منع حکومتی و بستن جاده‌ها، با حضور صدها هزار نفر برگزار شد.

۱۱۹. دانش‌آموزی که همه‌ی درس‌ها را جز «یکی» قبول شده باشد، اگر در آن درس، نمره‌ی هفت به بالا گرفته باشد، با استفاده از تبصره‌ی «تک‌ماده»، قبول محسوب می‌شود.

۱۲۰. مقدار تریاک معمولاً با مثقال و نخود سنجیده می‌شود. یک مثقال، معادل ۴/۶ گرم و هر ۲۴ نخود، یک مثقال محسوب می‌شود.

۱۲۱. Black hole ناحیه‌ای از فضا-زمان که در آن جرم بسیار زیادی در ناحیه‌ای بسیار کوچک متمرکز شده است. گرانش «سیاه‌چاله» بسیار نیرومند است و هیچ چیز حتی ذرات و تابش‌های الکترومغناطیسی مانند نور نمی‌توانند از میدان گرانش قدرتمند آن بگریزند. نظریه‌ی نسبیت عام آلبرت اینشتین بیان می‌کند که یک جرم به اندازه‌ی کافی فشرده شده، می‌تواند سبب تغییر شکل و خمیدگی فضا-زمان و تشکیل سیاه‌چاله شود. مرز این ناحیه از فضا-زمان را که هیچ چیزی پس از عبور از آن نمی‌تواند به بیرون برگردد، «افق رویداد» می‌نامند. صفت «سیاه» در نام سیاه‌چاله برگرفته از این واقعیت است که همه‌ی نوری را که از افق رویداد آن می‌گذرد به دام می‌اندازد.

۱۲۲. نام یکی از قدیمی‌ترین برنامه‌های هفتگی صداوسیما پس از انقلاب است. در ابتدا «مجید وارث» مجری برنامه بود اما از سال ۱۳۶۳ شمسی به دلیل نگاه انتقادی وارث به مدیریت ورزش، «بهرام شفیع» این کار را بر عهده گرفت که تا زمان درگذشت او نیز ادامه پیدا کرد. سال‌ها این برنامه که هر یکشنبه‌شب از «شبکه یک» صداوسیما پخش می‌شد، تنها برنامه‌ی ورزشی تلویزیون ایران بود.

۱۲۳. El Clásico به مسابقه‌ی فوتبالی گفته می‌شود که بین دو تیم «رئال مادرید» و «بارسلونا» برگزار می‌شود. یکی از دلایل اختلاف بین دو تیم رئال مادرید و بارسلونا، مربوط به مناطقی است که هر یک از این دو تیم در آنها واقع شده‌اند و با هم منازعاتی سیاسی داشته‌اند. رئالی‌ها در منطقه‌ی «کاستیا» حضور دارند و بارسلونی‌ها در منطقه‌ی «کاتالونیا» و رقابت این دو تیم فوتبالی، تا حد زیادی از اختلافات سیاسی بین کاستیایی‌ها و کاتالان‌ها ناشی می‌شود.

۱۲۴. CouchSurfing به معنای کاناپه‌گردی، شبکه‌ای اجتماعی است که در زمینه‌ی «مهمان‌نوازی و اقامت رایگان» فعالیت می‌کند. اقامت یک مسافر در منزل یک شخص بومی به‌عنوان مهمان و به‌طور رایگان است. در زمانی که یک کوچ‌سرف

بخواهد از شهری به شهر دیگری برود، از طریق اینترنت با میزبانی در آن شهر تماس خواهد گرفت و در صورت اعلام آمادگی میزبان، این سفر را انجام خواهد داد. سایت کوچ‌سرفینگ، در ایران، دارای محتوای مجرمانه تشخیص داده شده و فیلتر است!

۱۲۵. دادسرا و دادگاه ویژه روحانیت در خرداد ۱۳۵۸ شمسی به دستور روح‌الله خمینی تأسیس شد که خارج از حیطه‌ی قوه‌ی قضائیه و زیر نظر مستقیم رهبر ایران است. روند دادرسی در آن نیز با قوه‌ی قضائیه و سایر دادگاه‌های ایران متفاوت است. در ۳۰ سال اخیر، این دادگاه، بسیاری از روحانیون منتقد جمهوری اسلامی را محاکمه کرده و احکام سنگینی را صادر کرده است. طبق ماده‌ی ۴۳ آیین‌نامه‌ی دادسراها و دادگاه‌های ویژه‌ی روحانیت، دادگاه، مجرمینی را که صلاحیت پوشیدن لباس روحانیت ندارند، به «خلع لباس» محکوم می‌کند. احمد منتظری، محمدرضا نگونام، محمد نوری، محسن کدیور، محمدکاظم شریعتمداری، حسن یوسفی اشکوری و حسن آقامیری از روحانیون مطرحی هستند که در این سال‌ها خلع لباس شده‌اند.

۱۲۶. *Le quattro volte* یک فیلم ایتالیایی ساخته‌ی «میکل آنجلو فرامارتینو» در سال ۲۰۱۰ میلادی است که به مفهوم «متم‌سایکوزیس» (در فلسفه به آن «تقمص» گفته می‌شود و به انتقال روح پس از مرگ اشاره دارد) می‌پردازد. این فیلم شامل چهار مرحله یا چرخش، طبق نظریات «فیثاغورث» است. این چرخش در «کالابریا» رخ می‌دهد، جایی که فیثاغورث فرقه‌ی خاص خود را در «کروتون» داشت و ادعا کرد که چهار زندگی داشته است. مفهوم «متم‌سایکوزیس»، ساختار فیلم را تشکیل می‌دهد و در هر اپیزود، یک فاز را نشان می‌دهد که به فاز دیگری تبدیل می‌شود. این فیلم یکی از آثار مطرح جریان «سینمای آهسته» است. این ژانر بر سکانس‌پلان (برداشت‌های طولانی) تأکید دارد و به‌طور معمول با سبکی مینیمالیستی، مشاهده‌ای و با روایت کم یا بدون روایت مشخص می‌شود. در فیلم «چهار مرتبه»، شاهد سکانس‌پلان‌هایی در حدود ۸ دقیقه هستیم.

۱۲۷. *Nouveau roman* جنبشی ادبی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی در فرانسه شکل گرفت و به انتقاد از شیوه‌های بیان واقع‌گرایانه و کلاسیک در رمان پرداخت. رمان نو در میان انگلیسی‌زبانان بیشتر به «ضد رمان» شهرت دارد. پایه‌گذار این جریان ادبی را می‌توان «آلن ژب گریه» دانست و «مارگریت دوراس»، «میشل بوتور» و «ناتالی ساروت» از دیگر نویسندگان این جریان ادبی‌اند. عواملی مثل شخصیت‌پردازی، پلات (طرح داستانی)، روایت، زمان و مکان در این نوع از رمان حذف شده یا کاملاً متفاوت از رمان کلاسیک هستند. تصویرپردازی‌های دقیق، مفصل و غیراستعاره‌ای از



دیگر ویژگی‌های آثار این جنبش است.

۱۲۸. Alain Robbe-Grillet نویسنده و فیلمساز فرانسوی و از مهم‌ترین چهره‌های جنبش رمان نو بود. او به شدت از توصیفات رئالیستی مبتنی بر راوی دانای کل، پرهیز می‌کرد و روشش توصیف عینی جزئیات و خودداری از به‌کارگیری صفت بود. همچنین به بهره‌گیری از تلفیق رؤیا و واقعیت و در هم ریختن خط طولی زمان می‌پرداخت. از مهم‌ترین کتاب‌های او به «پاک‌کن‌ها»، «در هزارتو»، «باز یافتن» (جام شکسته) و «حسادت» می‌توان اشاره کرد. نوشتن فیلم‌نامه‌ی «سال گذشته در مارین‌باد» و کارگردانی فیلم‌های «قطار سریع‌السیر اروپا» و «لغزش تدریجی لذت» از مهم‌ترین فعالیت‌های او در سینما هستند.

۱۲۹. Béla Tarr کارگردان مجارستانی که از مطرح‌ترین آثار او می‌توان به «اسب تورین»، «تانگوی شیطان»، «مردی از لندن» و «هارمونی‌های ورکمایستر» اشاره کرد. او در سال ۲۰۱۱ میلادی از ساختن فیلم بلند خداحافظی کرد و از آن‌پس تنها به ساختن دو فیلم کوتاه پرداخته است. سینمای او را به دو دوره‌ی «رئالیسم سوسیالیستی» و «فلسفی» تقسیم می‌کنند که کارهای مطرح و رادیکال او در دسته‌ی دوم جای می‌گیرد. فیلم‌های بلا تار مجموعه‌ای از سکانس‌پلان‌ها با ریتم کند و آدم‌هایی است که بی‌هیچ شتابی حرکت می‌کنند. فیلم‌های او اکثراً به‌صورت سیاه‌وسفید فیلمبرداری شده‌اند و دنیایی را تصویر می‌کند که در آن همه‌چیز رو به سوی سکون و سکوت دارد. ۱۳۰. Sátántangó فیلمی به کارگردانی «بلا تار» محصول سال ۱۹۹۴ میلادی به مدت‌زمان حدود ۴۵۰ دقیقه (هفت ساعت و نیم) است! که به ماجرابی در یک روستای مخروبه در مجارستان دهه‌ی نود میلادی می‌پردازد. فیلم بر اساس کتابی از «لاسلو کراسناهورکایی» ساخته شده و ساختار دوازده اپیزودی‌اش را از حرکات رقص «تانگو» وام گرفته است. برخی از سکانس‌پلان‌های فیلم بیش از ۱۰ دقیقه طول می‌کشد و سکانس‌های آغازین فیلم که دوربین با گله‌ای گاو حرکت می‌کند، حدود ۸ دقیقه به طول می‌انجامد.

۱۳۱. Long take به پلانی می‌گویند که نسبت به یک پلان معمولی دارای مدت‌زمان بسیار طولانی‌تری است. در واقع برخلاف رسم معمول در سینما که پلان‌ها در مرحله‌ی تدوین کات می‌خورند، در برداشت بلند، صحنه به‌صورت یک‌تکه فیلم‌برداری می‌شود و در آن هیچ کاتی وجود ندارد.

۱۳۲. Rope فیلمی سینمایی محصول سال ۱۹۴۸ به کارگردانی «آلفرد هیچکاک» است. این فیلم بدون توقف دوربین ضبط شده و پس از پایان ضبط، هیچ‌گونه ویرایشی

روی آن صورت نگرفته است و از این نظر به عنوان یک رکورد در تاریخ سینمای جهان به ثبت رسیده است. ایده‌ی اصلی این فیلم، از داستان واقعی زندگی و به قتل رسیدن «بابی فرانک» ۱۴ ساله در سال ۱۹۲۴ میلادی توسط دو تن از دانشجویان دانشگاه شیکاگو الهام گرفته شده است. در نمایشنامه‌ای که فیلم از آن اقتباس شده، دو شخصیت اصلی در یک رابطه‌ی همجنس‌گرایانه قرار دارند که به دلیل حساسیت‌ها و نظارت‌های موجود در آن زمان، این موضوع در فیلم کمرنگ شده است.

۱۳۳. Birdman or The Unexpected Virtue of Ignorance. فیلمی در ژانر کمدی سیاه به کارگردانی «الخاندرو گونسالس ایناریتو» که در سال ۲۰۱۴ میلادی منتشر شد. «بردمن» داستان زندگی یک بازیگر هالیوودی است که مدت‌ها پیش با یک نقش ابرقهرمانی به شهرت رسیده و در حال حاضر می‌خواهد با اجرای یک تئاتر اقتباسی از آثار «ریموند کارور» در «برادوی»، شهرت از دست‌رفته‌اش را دوباره به دست بیاورد. فیلم با وجود سکانس‌پلان‌هایی در حدود ۱۵ دقیقه، دارای ریتم کند نبوده و یکی از آثار مطرح در این زمینه است.

۱۳۴. Werckmeister Harmonies. فیلمی به کارگردانی «بلا تار» محصول سال ۲۰۰۰ میلادی است که بر اساس رمانی از «لاسلو کراسناهورکایی» به نام «سودازدگی مقاومت» ساخته شده است. فیلم، تمثیلی از پیامدهای جنگ جهانی دوم بر سیستم‌های سیاسی است و در ۳۹ سکانس‌پلان به صورت سیاه‌وسفید ساخته شده است و به ناتوانی و استبداد می‌پردازد.

۱۳۵. Bicycle Thieves. فیلمی نئورئالیستی ساخته‌ی «ویتوریو دسیکا»، فیلمساز ایتالیایی است که در سال ۱۹۴۸ میلادی ساخته شد. فیلم‌نامه‌ی آن متعلق به «چزاره زاواتینی» است که از رمانی به نام «دزدان دوچرخه» اثر «لوئیجی بارتولینی» نقاش، شاعر و نویسنده‌ی ایتالیایی، اقتباس شده است. در این فیلم از اکثر مؤلفه‌های سینمای نئورئالیستی از جمله بهره‌گیری از مکان‌های واقعی، استفاده از هنرپیشه‌های غیرحرفه‌ای، سوژه‌ی اجتماعی و تأثیرگذار و... استفاده شده است. سکانس پایانی فیلم، از تأثیرگذارترین و مطرح‌ترین پایان‌بندی‌های سینمای کلاسیک است.

۱۳۶. Svalbard. مجمع‌الجزایری در قطب شمال، واقع در «اقیانوس منجمد شمالی» که شمالی‌ترین منطقه‌ی تحت کنترل کشور نروژ است. برای ورود به سوالبارد نیازی به ویزا و اجازه‌ی اقامت نیست و مدت مجاز اقامت خارجی‌ان هم نامحدود است. از مطرح‌ترین حیوانات این منطقه، خرس قطبی و گوزن شمالی بوده و جمعیت انسانی آن کمتر از ۳۰۰۰ نفر است.

۱۳۷. Erika Bók از بازیگران زن مجارستانی که در فیلم «اسب تورین» بلا تار و دو فیلم دیگر او حضور داشته است.

۱۳۸. Nostalgia یک احساس غم‌انگیز همراه با شادی به اشیاء، اشخاص و موقعیت‌های گذشته است و از جنبه‌های اصلی آن دل‌تنگی شدید برای زادگاه است به سبب دوری. برخلاف قدیم که افسوس خوردن برای گذشته نوعی بیماری تلقی می‌شد (پزشکان سوئسی تصور می‌کردند که نظیر سرماخوردگی یک بیماری قابل درمان است که زالو انداختن، مصرف تریاک و سفر به کوه‌های آلپ می‌تواند نشانه‌های آن را درمان کند)، امروزه اغلب معتقدند این احساس، نتایج مثبتی برای فرد به همراه دارد.

۱۳۹. Pythagoras فیلسوف و ریاضیدان یونان باستان (۵۷۰ پیش از میلاد) و نخستین کسی بود که توانست اصول پراکنده‌ای را که ریاضی‌دانان نخستین عمده‌تاً با استقرا و آزمون و خطا کشف کرده بودند، بر پایه‌ی اصول و برهان‌های قیاسی بنا کند. یکی از تعالیم فلسفی که با نام فیثاغورث و «مکتب فیثاغوری» شناخته می‌شود، «متم‌سایکوزیس» یا «انتقال روح» است. او معتقد بود هر روح جاودانه است و پس از مرگ، وارد بدن جدیدی می‌شود. عقاید او با نظریات یونانیان آن زمان منافات داشت پس مجبور شد به «کروتون» کوچ کند که هم‌اکنون بخشی از خاک ایتالیا است.

۱۴۰. Play فعل «پلی»، در مفهوم «گذاشتن»، اشاره دارد به استفاده از یک دستگاه پخش‌کننده برای پخش کردن موسیقی‌ای که از قبل ضبط شده است.

۱۴۱. Mika Nakashima خواننده و هنرپیشه‌ی اهل ژاپن و متولد ۱۹۸۳ میلادی است.

۱۴۲. Samurai به جنگجویان نظامی ژاپن قبل از صنعتی شدن آن کشور گفته می‌شود. سامورایی‌ها از خانواده‌های اشراف ژاپنی بودند که در ارتش‌های خصوصی استخدام می‌شدند و به دای‌میوها (اربابان محلی) خدمت می‌کردند. آنها از سال ۱۱۵۹ میلادی در جنگ‌های داخلی نیز شرکت می‌کردند و سوارکارانی بسیار ماهر و در استفاده از شمشیر، کمان و نیزه زبردست بودند. آنها نسبت به دوستان و اربابان خود سوگند وفاداری ادا می‌کردند و از نظام ویژه‌ای به نام «بوشیدو» یا «طریقت جنگجو» پیروی می‌کردند که این نظام بر مبنای انضباط شخصی، مهارت، شجاعت، اطاعت، احترام و ایثار بود. بسیاری از سامورایی‌ها همچنین از تعالیم «ذن» پیروی می‌کردند. در ۱۸۷۳ میلادی، وزیر جنگ ژاپن، قانون انقلابی خدمت و وظیفه‌ی عمومی را وضع کرد و همین قانون سبب نابودی قطعی سپاهیگری سامورایی به شیوه‌ی سنتی و باستانی و همچنین قیام آخرین سامورایی‌ها تحت عنوان «جنگ سی‌نان» یا «شورش

ساتسوما» شد.

۱۴۳. Yuki no Hana آهنگی در آلبوم «عشق» از «میگا ناکاشیما» که به معنی

«دانه‌های برف» است و توسط خوانندگان مختلفی «کاور» و بازخوانی شده است.

۱۴۴. نوعی خوک که اکثر خوک‌های اهلی از نسل آن هستند و به آن «خوک وحشی»

نیز می‌گویند. در اسطوره‌های ایرانی، «بهرام» (ایزد جنگ) در جنگی سخت، به شکل

گراز درآمده و ایزد «مهر» را همراهی می‌کند. در اسطوره‌های یونانی، «آرس» (خدای

جنگ) به شکل گرازی درآمده و «آدونیس» (معشوق آفرودیت) را می‌کشد.

۱۴۵. Paintball ورزشی جدید که در سال ۱۹۸۱ میلادی در آمریکا ایجاد و از سال

۱۳۸۰ شمسی وارد ایران شد. پینت‌بال یک ورزش تیراندازی رقابتی است که در آن

بازیکنان با زدن کپسول‌های ژلاتینی کروی پر از رنگ که بر اثر ضربه متلاشی می‌شوند،

حریفان را از بازی حذف می‌کنند. توپ‌های رنگی معمولاً با استفاده از سلاح‌هایی

موسوم به «مارکرهای پینت‌بال» شلیک می‌شوند که قدرت آنها از هوای فشرده

(نیتروژن) یا دی‌اکسید کربن تأمین می‌شود. مارکرها در اصل برای علامت‌گذاری از راه

دور درختان و گاوها طراحی شده‌اند! این بازی به سه شکل اسپیدبال، وودبال و سناریو

انجام می‌شود. برای بازی سناریو شکل‌های مختلفی وجود دارد که از معروف‌ترین آنها

می‌توان به کلاسیک، پرچم وسط، تک‌تیرانداز و فتح پرچم اشاره کرد.

۱۴۶. Paintball marker اسلحه‌ی پینت‌بال که به وسیله‌ی کپسول هوای فشرده کار

می‌کند و می‌تواند گلوله‌های ژلاتینی را پرتاب کند.

۱۴۷. God of Carnage نمایشنامه‌ای به زبان فرانسوی از «یاسمینا رضا» که در

سال ۲۰۰۸ میلادی منتشر شد. «رومن پولانسکی» در سال ۲۰۱۱ میلادی فیلمی به

نام «کشتار» را با اقتباس از این اثر روان‌شناختی-جامعه‌شناختی ساخت.

۱۴۸. John James Rambo شخصیتی تخیلی که در سری فیلم‌های «رمبو» حضور

داشته و نقش او را «سیلوستر استالونه» بازیگر آمریکایی به عهده داشته است. این

شخصیت اولین بار در سال ۱۹۷۲ میلادی در کتاب «اولین خون» نوشته‌ی «دیوید

مورل» خلق شد و بعدها از ۱۹۸۲ تا ۲۰۱۹ میلادی در پنج فیلم حضور پیدا کرد. رمبو

متولد سال ۱۹۴۷ میلادی در آریزونا و مردی دورگه‌ی سرخپوست و آلمانی است.

شخصیت او از یکی از قهرمانان جنگ جهانی دوم به نام «آودی مورفی» برگرفته شده

که پس از بازگشت از جنگ به علت اختلال روحی «سندروم پس از تروما» دچار اعتیاد

به الکل و قمار شد. در فیلم «رمبو» ساخته‌ی سال ۲۰۰۸ میلادی که به «رمبو ۴» نیز

معروف است، رمبو به کشور «برمه» می‌رود و جان مردم این کشور و همچنین مبلغین

مسیحی را که به آن کشور رفته‌اند، نجات می‌دهد. در این فیلم که یکی از خشن‌ترین فیلم‌های تاریخ سینما محسوب می‌شود، به‌طور متوسط هر دو دقیقه و پنجاه‌ونه ثانیه یک نفر کشته می‌شود. این فیلم در برمه ممنوع اعلام شد و کسانی که قصد فروش آن را داشتند به هفت سال زندان محکوم شدند!

۱۴۹. تله‌کابین و قلعه‌ای در ارتفاعات شمالی شهر تهران. مجموعه‌ی تفریحی توچال بیشتر به خاطر پیست اسکی‌اش شهرت دارد.

۱۵۰. اصل مصرع دوم این است: «ز دانش، دل پیر برنا بود». این شعر «فردوسی» در کتاب‌های درسی دوره‌ی دبستان به چاپ رسیده است.

۱۵۱. شاعر قرن پنجم هجری قمری و سبک خراسانی است. او را یکی از بزرگ‌ترین قصیده‌سرایان فارسی می‌دانند و اکثر اشعار او در مدح پادشاهان و در دربار غزنویان سروده شده است.

۱۵۲. Valentine's Day در فرهنگ مسیحی سده‌های میانه و سپس فرهنگ مدرن غربی، روز «ابراز عشق» است که به‌صورت سالانه در روز ۱۴ فوریه برگزار می‌شود. ریشه‌ی این مراسم را «جشن لوپرکالیا» در روم باستان به مناسبت باروری می‌دانند که بعدها «جشن ولنتاین»، به یادبود قتل قدیسی به این نام، جایگزین آن شده است. در ایران، عربستان سعودی و بعضی از کشورهای مسلمان، جشن ولنتاین ممنوع است. همچنین در آمریکا و کشورهای غربی نیز برخی منتقدان چپ‌گرا آن را «جشن کاپیتالیزم» و در راستای رواج «مصرف‌گرایی» دانسته‌اند. در ایران سعی شده است که «جشن سپندارمذگان» جایگزین آن شود.

۱۵۳. منطقه‌ای خوش آب‌وهوا و دارای کافه‌ها و رستوران‌های فراوان که در شمال غربی شمیرانات تهران قرار دارد و شامل سه محله‌ی فرحزاد بالا، فرحزاد پایین و محله‌ی امامزاده است. این محله در واقع مسیر افرادی بوده که به «امامزاده داوود» می‌رفتند و کم‌کم به خاطر آلوده‌شده‌های بیشتر، تبدیل به منطقه‌ای مستقل شده است. ۱۵۴. محله‌ای خوش آب‌وهوا در شمال تهران است که در کنار محله‌های ولنجک و اوین قرار دارد و علاوه بر داشتن رستوران‌های سنتی، مکانی مناسب برای پیاده‌روی و کوهنوردی است.

۱۵۵. گورستان کوچکی بین امامزاده قاسم و تجریش در شمال تهران است که علاوه بر «علی‌خان ظهیرالدوله»، تعداد زیادی از هنرمندان، شاعران و چهره‌های سرشناس ایران در آن مدفون هستند. از سال ۱۳۴۰ شمسی به بعد، دفن اموات در این مجموعه ممنوع شد و دفن افراد در سال‌های ۴۰ تا ۵۰ با اجازه‌نامه‌ی خاص و آن‌هم به‌صورت

محدود انجام می‌شد. آخرین تدفین در آرامگاه ظهیرالدوله در سال ۱۳۵۹ انجام شده و در سال‌های اخیر، بازدید از این مکان فقط پنجشنبه‌ها (از ساعت ۱۰ تا ۱۲ برای بانوان و از ساعت ۱۳ تا ۱۶ برای آقایان) امکان‌پذیر است!

۱۵۶. از درویش «صفی‌علی‌شاهی» و از اعضای «انجمن اخوت» بود که تولیت خانقاه و گورستان «ظهیرالدوله» را بر عهده داشت. او پس از سیل سال ۱۳۶۶ شمسی بر اثر سگته درگذشت.

۱۵۷. اولین محفل سازمان‌یافته در ایران در دوره‌ی قاجار بود که در ۱۳۱۷ قمری توسط «میرزا علی‌خان ظهیرالدوله» برای ترویج مساوات و برادری برپا شد. «انجمن اخوت» تحت تأثیر افکار صوفیانه‌ی «صفی‌علی‌شاه» قرار داشت و اعضای آن از طبقات گوناگون اجتماعی تشکیل می‌شدند. ظهیرالدوله سعی داشت اشراف و شاهزادگان را به سوی انجمن جلب کند. انجمن ۱۱۰ عضو و صندلی (که در حساب ابجد «علی» می‌شود) داشت و یک هیئت مشاوره‌ی یازده‌نفری به ریاست خود ظهیرالدوله آن را اداره می‌کرد. نظام‌نامه‌ی انجمن از شش فصل و ۵۲ ماده تشکیل می‌شد و حاوی دستورات اخلاقی بود. انجمن اخوت با آنکه سازمانی سیاسی نبود، به مشروطه‌خواهان کمک‌های فراوان کرد. نشانه‌ی آن، دو تبرزین متقاطع بود که در محل تقاطع آنها یک کشکول و تسبیح آویزان بود و بالای کشکول، تاریخ ۱۳۱۷ و پایین آن حرف «ص» (مخفف صفا) حک شده بود. انجمن در شهرهای دیگر نیز شعبه داشت و جلسات آن شب‌های جمعه برگزار می‌شد و مدتی نشریه‌ای به نام «اخلاق» را زیر نظر ظهیرالدوله منتشر می‌کرد. همچنین شعبه‌ی کرمانشاه، روزنامه‌ی «کوکب غرب» و شعبه‌ی شیراز روزنامه‌ی «اخوت» را منتشر می‌کردند. ظهیرالدوله سعی داشت صوفیگری را در خدمت مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی درآورد و حتی درویش‌ها را از پوشیدن لباس درویشی منع کرد. عده‌ای آن را یک سازمان فراماسونری و وابسته به «گراندلژ فرانسه» می‌دانند که سنت‌های ماسونی و تصوف در این انجمن با هم تلاقی یافته‌اند. آنان اعتقاد دارند که پس از ظهیرالدوله، ارتباط انجمن اخوت با لژهای فراماسونی بیشتر شد و خط‌مشی اداره‌ی آن تغییر کرد، از جمله به مرکز لژ بیداری ایران تبدیل شد. عمده‌ترین فعالیت‌های انجمن اخوت، برپایی جشن در عیدهای مذهبی و برگزاری جشن گل در فروردین هر سال در شمیران بود. در ایام سوگواری مجلس عزاداری برپا می‌کرد و در زمینه‌ی ترویج صنایع‌دستی ایران نیز فعال بود. همچنین اولین انجمنی بود که ارکستر و سرودی خاص خود داشت که «میرزا علی‌اکبر شیدا» و «ظهیرالدوله» مشترکاً سروده بودند. از اعضای ارکستر آن «سماع حضور»، «مشیر

همایون» و «کلنل علی‌نقی وزیری» بودند و رهبری آن را «درویش‌خان» بر عهده داشت. تأسیس مدرسه‌ی «معرفت»، برگزاری گاردن‌پارتی برای کمک به کسانی که در آتش‌سوزی ۱۳۱۸ قمری آمل دچار خسارت شده بودند، برگزاری جشن نصرت ملی پس از فتح تهران در ۱۳۲۷ قمری، اجرای یک نمایش‌نامه که ظهیرالدوله نوشته بود و صرف درآمد این جشن‌ها و اجراها برای امور خیریه، از دیگر فعالیت‌های «انجمن اخوت» بود. پس از سقوط محمدعلی شاه، فعالیت‌های انجمن علنی شد و ولیعهد «محمدحسن میرزا» به آن پیوست. انجمن پس از مرگ ظهیرالدوله تا انقلاب ۱۳۵۷ ایران، همچنان به فعالیت ادامه می‌داد.

۱۵۸. آرامگاه «حافظ» در شهر شیراز که در دوره‌ی «رضاشاه»، به ابتکار «علی‌اصغر حکمت» و بر اساس طرحی از «آندره گدار» (معمار و باستان‌شناس فرانسوی) به شکل کنونی ساخته شد. در گذشته مقبره‌ی حافظ و پیرامونش، با نام «تکیه‌ی حافظ» شناخته می‌شد. بنای اولیه در سال ۸۵۶ قمری و حدود شصت‌وپنج سال پس از درگذشت حافظ، به دستور فرماندار تیموری فارس، «ابوالقاسم میرزا بائر بن بایسنقر» ساخته شده بود. در این آرامگاه، هنرمندان دیگری همچون «اهلی شیرازی»، «فریدون توللی»، «مهدی حمیدی شیرازی» و «لطفعلی صورتگر» نیز مدفون هستند.

۱۵۹. «علی‌خان قاجار دولو» یا «علی‌خان ظهیرالدوله» ملقب به صفاعلی، سیاستمدار و از عرفای ایرانی بود. در ۱۶ سالگی با یکی از دختران «ناصرالدین‌شاه» به نام فروغ‌الدوله ازدواج کرد و موقعیتی خاص در دربار داشت. در چند ولایت از جمله «همدان» به حکومت رسید که از مطرح‌ترین فعالیت‌های او غلبه بر قحطی مصنوعی همدان، تشکیل مجلس فواید عمومی همدان و پایان نزاع حیدری-نعمتی بود. او در ۱۳۰۳ قمری از پیروان صفی‌علی‌شاه شد و انجمن اخوت و «خانقاه ظهیرالدوله» را تأسیس کرد. صفاعلی با شروع جنبش مشروطه به آزادی خواهان پیوست و در رویداد به توپ بستن مجلس به دستور «محمدعلی شاه» خانه‌اش ویران شد.

۱۶۰. بخشی از آیه‌ی ۵۸ سوره‌ی فرقان به معنای «او زنده‌ای است که نمی‌میرد».

۱۶۱. شاعر ایرانی دوره‌ی مشروطه که به خاطر هزلیات قدرتمند و همچنین نوگرایی در مضمون و دایره‌ی واژگانی مطرح است. او از نوادگان «فتحعلی شاه قاجار» بود و اشعارش بیش از آنکه سیاسی باشد به نقد مسائل اجتماعی و فرهنگی می‌پردازد. انتقاد از حجاب، مراسم عزاداری عاشورا و... از جمله بحث‌انگیزترین مباحث شعری او بوده‌اند. از آثار مطرح او می‌توان به «عارف‌نامه»، مثنوی «زهره و منوچهر»، قطعه‌ی «قلب مادر» و اشعاری که برای کودکان سروده است، اشاره کرد. او در کنار «نسیم

شمال» و «مخبر السلطنه هدایت» از اولین شاعرانی است که اشعاری به‌طور اختصاصی با مخاطب کودک سروده است.

۱۶۲. مثنوی بلندی از «ایرج میرزا» که نسخه‌ی ایرانیزه شده‌ی ماجرای عشق «ونوس و آدونیس» از اساطیر رومی است. از معروف‌ترین منظومه‌های ونوس و آدونیس، نسخه‌ای است که «شکسپیر» سروده است. این شعر به عشق زهره (ونوس) ایزدبانوی عشق (معادل آفرودیت در اساطیر یونانی) نسبت به جوانی زمینی و زیبا به نام منوچهر (آدونیس) می‌پردازد. شعر «ایرج میرزا» به علت مرگ ناگهانی‌اش ناتمام می‌ماند و با برخاستن منوچهر از خواب پس از هماغوشی تمام می‌شود و فاقد بخش تلخ داستان و به قتل رسیدن منوچهر است، هر چند بعدها پایان ماجرا توسط «عبدالحسین حسابی» سروده شده و به شعر اضافه شده است. در داستان شکسپیر، «مارس» خدای رومی جنگ (معادل آرس در اساطیر یونانی و بهرام در اساطیر ایرانی) از سر حسادت به شکل‌گرازی درمی‌آید و آدونیس را می‌کشد و از خون آدونیس، گل شقایق می‌روید. در اسطوره‌ها آمده که «پرسفونه» (همسر «هادس» خدای مردگان) در دنیای زیرین عاشق آدونیس می‌شود و مانع بازگشت او به زمین و زندگی می‌شود. درنهایت با پادرمیانی زئوس، قرار می‌شود که آدونیس نیمی از سال را بر زمین و نیمی از سال را در زیر زمین و دنیای مردگان باشد.

۱۶۳. William Shakespeare شاعر، نمایشنامه‌نویس و بازیگر انگلیسی بود که او را پدر نمایشنامه‌نویسی انگلستان می‌دانند. از مطرح‌ترین آثار او می‌توان به «اتللو»، «مکبث»، «هملت»، «تاجر ونیزی»، «شاه لیر» و «رؤیای شب نیمه‌ی تابستان» اشاره کرد. شکسپیر در هر دو زمینه‌ی تراژدی و کمدی، آثاری مطرح دارد هر چند هیچ‌کدام از آثار او در زمان حیاتش به چاپ نرسید.

۱۶۴. نقیضه‌ای است بر دیالوگی از فیلم «درباره‌ی الی» به کارگردانی «اصغر فرهادی». ۱۶۵. غلامحسین درویش، از هنرمندان اواخر دوره‌ی قاجاریه و از افراد تأثیرگذار بر موسیقی سنتی بود که آثار مشهوری مانند تصنیف «بهار دلکش»، «ز من نگارم» و... دارد. او همچنین رهبر ارکستر کنسرت‌های انجمن اخوت بود. از او دو صفحه با همکاری چند نوازنده و خواننده‌ی دیگر به‌جا مانده است. درویش‌خان را از ایجادکنندگان و گسترش‌دهندگان پیش‌درآمد در موسیقی ایرانی می‌دانند. انیمیشن «سیم ششم» به اختراع سیم ششم تار توسط درویش‌خان و همچنین مرگ این هنرمند پرداخته است. او اولین کسی است که در ایران در اثر تصادف با خودرو درگذشت.

۱۶۶. موسیقی‌دان ایرانی و نوازنده‌ی سنتور که از او به‌عنوان «پدر سنتورنوازی معاصر



ایران» یاد شده است. او شاگرد «سماح حضور» بود و از نخستین نوازندگانی بود که در رادیو به نوازندگی پرداخت. از شاگردان مطرح او می‌توان به «نورعلی برومند»، «قباد ظفر» و «مرتضی عبدالرسولی» اشاره کرد. از سماعی تنها صفحه‌هایی با صدای «پروانه» به‌جا مانده است. او در جوانی در اثر ذات‌الریه درگذشت.

۱۶۷. آهنگساز ایرانی و نوازنده‌ی ویولن بود. از شاگردان مشهور او «روح‌الله خالقی» و «مجید وفادار» بوده‌اند و «پیش‌درآمد اصفهان» او بسیار مطرح است. او از سن ۲۴ سالگی دچار مشکلات عصبی شد، به‌طوری‌که او را «رضا دیوانه» می‌نامیدند چون حرف‌هایش برای دیگران مفهوم نبود. نوآوری‌های او در نواختن ویولن و زندگی سراسر فقر و شوریدگی‌اش، باعث شد که جایگاه محجوبی در زمان خودش به‌درستی شناخته نشود. او در ۵۶ سالگی درگذشت، درحالی‌که فقط ۱۰ دقیقه از صدای ضبط‌شده‌ی ساز او، آن‌هم به شکل مخدوش، باقی مانده است.

۱۶۸. آهنگساز و نوازنده‌ی ایرانی که تمامی سازهای ایرانی را به‌خوبی می‌نواخت ولی ویولن و سه‌تار را به‌عنوان سازهای تخصصی خود برگزید. در مدرسه‌ی عالی موسیقی، شاگرد «علی‌نقی وزیری» و تکنواز ارکستر او بود. از او آثار آموزشی و همچنین موسیقایی بسیاری به‌جا مانده و همچنین شاگردان مطرحی همچون «حسن کسایی»، «فرامرز پایور»، «غلامحسین بنان»، «علی تجویدی»، «همایون خرم»، «پرویز یاحقی» و... داشته است. از مهم‌ترین فعالیت‌های او، نگارش کتاب‌های آموزشی در حوزه‌ی موسیقی بوده است. او در ۵۵ سالگی به‌صورت ناگهانی بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت. ۱۶۹. تصنیفی است با خوانندگی «غلامحسین بنان» و در گوشه‌ی «دیلمان» از آواز دشتی که آهنگساز آن «مرتضی محجوبی» و شاعرش «رهی معیری» بوده است. این تصنیف نخستین بار در برنامه‌ی رادیویی گل‌های رنگارنگ شماره‌ی ۲۱۷ و به یاد «رضا محجوبی» اجرا شده است.

۱۷۰. قمرالملوک وزیری، خواننده‌ی ایرانی موسیقی سنتی و اولین زنی بود که در ایران بدون حجاب روی صحنه رفت. او نخستین کنسرت خود را در سال ۱۳۰۳ شمسی در «گراندهتل» برگزار کرد و روز بعد نظمیه از او تعهد گرفت که دیگر بی‌حجاب کنسرت ندهد. او را بزرگ‌ترین خواننده‌ی زن تاریخ ایران می‌دانند و بسیاری از شاعران آن دوره، اشعاری را در مدح «قمر» سروده‌اند. از معروف‌ترین اجراهای او «مرغ سحر» با تصنیفی از «ملک‌الشعرا ی بهار» است. او در ۴۸ سالگی بر اثر سکته‌ی مغزی دیگر نتوانست آواز بخواند و شش سال بعد از آن در اوج فقر و تنهایی درگذشت. مراسم تشییع او با حضور تعدادی بسیار اندک برگزار شد.

۱۷۱. بخشی از تصنیف «آتش دل» که با صدای «قمرالملوک وزیری» در آواز «دشتی» اجرا شده است. این تصنیف توسط «حسین پژمان بختیاری» بر روی آهنگی از «مرتضی نی‌داوود» سروده شده و با این دو بیت آغاز می‌شود «آتشی در سینه دارم جاودانی / عمر من مرگی ست نامش زندگانی / رحمتی کن کز غمت جان می‌سپارم / بیش از این، من طاقت هجران ندارم...» که همین دو بیت بر روی قبر «قمر» در گورستان ظهیرالدوله نقش بسته است.

۱۷۲. سطری از شعر بلند «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از «فروغ فرخزاد».

۱۷۳. Deconstruction از نظریات زبانی-فلسفی «ژاک دریدا»، فیلسوف فرانسوی، است. این واژه را قبل از او هایدیگر در کتاب «مسائل اصلی پدیدارشناسی» به کار برده و آن را ترکیبی از دو واژه «تخریب» و «تعمیر» دانسته بود. از نظر دریدا، کل سنت فلسفی غرب بر شالوده‌های متافیزیکی خاصی استوار بوده است. در واقع دریدا با ترنند ساختارشنکی (به‌طور مثال، خوانش ساختارشنکنانه‌ی نظریات افلاطون) در پی به پرسش گرفتن آن شالوده و دوباره‌سازی آن برآمد. برخی از منتقدان، پیشنهاد می‌کنند که در زبان فارسی به جای «ساختارشنکی» از «شالوده‌شنکی» یا «واسازی» یا خود کلمه‌ی «دیکانستر اکشن» استفاده شود.

۱۷۴. Pop Art یک جنبش هنری در زمینه‌ی هنرهای تجسمی در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی بود که به‌طور مستقل در انگلستان و آمریکا شکل گرفت. این جنبش هنری که به‌عنوان واکنشی در برابر جدیت و رسمیت «اکسپرسیونیسم انتزاعی» نیز شناخته می‌شود، نه‌تنها بر هنرمندان پس از خود، تأثیرگذار بود، بلکه به طرز گسترده‌ای گرافیک، مد و تبلیغات را نیز متأثر کرد. دستمایه‌های هنر پاپ، جامعه‌ای بود که فراوانی اشیاء مصرفی و تأثیر رسانه‌های جمعی در آن به‌سرعت رو به گسترش بود ولی هنرمندان این جنبش پیش از آنکه در پی تقبیح یا تقدیس فرهنگ چنین جامعه‌ای باشند، سعی در استفاده از آن در آثارشان و بازنمایی زندگی روزمره داشتند. «اندی وار هول» شناخته‌شده‌ترین هنرمند «پاپ آرت» در آمریکا است که می‌خواست با تکثیر فراوان آثارش به‌نحوی که همگی واجد کیفیتی یکسان باشند به نبرد علیه ایده‌ی یگانگی اثر هنری و نقش هنرمند در شکل‌گیری اثر برود. از این رو او «سیلک اسکرین» را که تا پیش از آن در تبلیغات تجاری کاربرد داشت به‌عنوان تکنیک هنری برگزید، استودیوی خود را کارخانه نامید، شیوه‌ی کار گروهی را انتخاب کرد و کارگاهش بیشتر به خط تولید شبیه بود؛ خط تولیدی که وار هول بر تمام جزئیاتش نظارتی بسیار حساس و تعیین‌کننده داشت. از مطرح‌ترین آثار وار هول «کنسروه‌های سوپ کمپبل»

است که احتمالاً در این قسمت از رمان، با استفاده از تکنیک تداعی (از تکنیک‌های جریان سیال ذهن) راوی را به یاد بالا رفتن قیمت کنسرو لوبیا می‌اندازد.

۱۷۵. Stan Laurel با نام واقعی «آرتور استنلی جفرسون»، کم‌دین انگلیسی سینمای آمریکا بود. او و «اولیور هاردی» گروهی دونفره تشکیل دادند و به مدت سی سال، از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۱ میلادی، در مجموع ۱۰۶ فیلم کمدی تولید کردند. بعد از مرگ ناگهانی «هاردی»، لورل دیگر در هیچ فیلمی بازی نکرد و از حضور در مجامع هنری (حتی شرکت در مراسم اسکار) امتناع کرد.

۱۷۶. Arnold Alois Schwarzenegger «آرنولد شوارتزنگر» بدنساز، بازیگر و سیاستمدار اتریشی-آمریکایی است. او هفت بار قهرمان مسابقات «مستر المپیا» و همچنین فرماندار سابق ایالت کالیفرنیا بوده است. کتاب رکوردهای گینس به‌عنوان بهترین و کامل‌ترین بدن انسانی از او نام برده است. «آرنولد» سیاستمداری جمهوری‌خواه و از فعالین محیط‌زیست است. از مهم‌ترین فیلم‌هایی که او در آن نقش آفرینی کرده می‌توان سری «ترمیناتور (نابودگر)»، «گرسنه بمان» و «دروغ‌های حقیقی» را نام برد.

۱۷۷. Terminator که با نام‌های T800 و Model 101 هم شناخته می‌شود، یک روبات پیشرفته‌ی انسان‌نما است که در سری فیلم‌های ترمیناتور حضور دارد و نقش آن را «آرنولد شوارتزنگر»، قهرمان بدنسازی جهان، بازی می‌کند.

۱۷۸. Oliver Hardy کم‌دین آمریکایی بود. او و «استن لورل» گروهی دونفره تشکیل دادند و به مدت سی سال، از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۱ میلادی، در مجموع ۱۰۶ فیلم کمدی تولید کردند. او و لورل قرار بود در سریالی تلویزیونی بازی کنند که با سخته و مرگ هاردی این پروژه ناتمام ماند. پرتاب کیک به سمت یکدیگر در بسیاری از کمدی‌های اسلپ‌استیک «لورل و هاردی» تکرار شده است که از مطرح‌ترین آنها می‌توان «نبرد قرن» و «دو بار دو» را نام برد. این قسمت از رمان احتمالاً به فیلم Twice Two (دو بار دو) اشاره دارد.

۱۷۹. مجموعه‌ای از سخنان «شمس تبریزی» (از عرفای قرن شش و هفت هجری قمری) در دوران اقامتش در قونیه است که پس از او توسط مریدان «مولانا» جمع‌آوری شده است.

۱۸۰. کتابی از «عطارد نیشابوری» در شرح احوال بزرگان اولیاء و مشایخ صوفیه است. این کتاب مشتمل است بر مقدمه و ۷۲ باب که هر یک به زندگی، حالات، اندیشه‌ها و سخنان یکی از عارفان و مشایخ تصوف می‌پردازد.

۱۸۱. عارف ایرانی قرن سوم هجری قمری که عده‌ای از علمای اسلامی، سخنان و آموزه‌هایش را مصداق کفرگویی دانسته و حکم به ارتدادش دادند. قاضی شرع بغداد به دستور «ابوالفضل جعفر مقتدر»، خلیفه‌ی عباسی، حکم اعدام حلاج را صادر کرد و به جرم «کفرگویی و الحاد»، پس از شکنجه و تازیانه در ملأعام به دار آویخته شد. جمله‌ی معروف «انا الحق» از او است که عده‌ای این جمله را نشانه‌ای از «ادعای خدایی کردن» می‌دانند. باب ۷۲ کتاب «تذکره‌الاولیا» به شرح حال او می‌پردازد.

۱۸۲. Absurd در فلسفه به تعارض بین گرایش انسان برای جستجوی ارزش و معنای ذاتی در زندگی و عدم توانایی او برای یافتن هر چیزی در جهان بی‌هدف، بی‌معنی، بی‌نظم و بی‌منطق اشاره دارد. در بسیاری از آثار ایزورد با شخصیت‌هایی روبرو هستیم که در موقعیت‌های ناامیدانه گرفتار شده‌اند و مجبور به انجام اقدامات تکراری یا بی‌معنی هستند.

۱۸۳. بخشی از مقاله‌ی «تو می‌گویی یا می‌شنوی؟» از «مقالات شمس».

۱۸۴. با اسم واقعی «فاطمه بحرینی»، استاد آشپزی و نویسنده‌ی کتاب مشهور «هنر آشپزی» بود. کتاب او بارها تجدید چاپ شده است و در زمان جنگ ایران و عراق، با «دفترچه‌ی بسیج اقتصادی» فروخته می‌شد! کتاب او پس از قرآن و دیوان حافظ، پرفروش‌ترین کتاب نیم‌قرن اخیر در ایران بوده است.

۱۸۵. آشپز و عکاس ایرانی که در برنامه‌های تلویزیونی آشپزی صداوسیما حضور داشته و کتابی با نام «کوچه‌پس‌کوچه‌های آشپزی» نوشته است.

۱۸۶. بخش‌هایی از «دعای عرفه» منسوب به «حسین بن علی» امام سوم شیعیان.

۱۸۷. Emoji شکلک‌هایی در ژانرهای مختلف که در پیام‌های الکترونیکی و وبسایت‌ها استفاده می‌شوند. نام ایموجی از زبان ژاپنی برگرفته شده و ترکیب دو کلمه‌ی «کاراکتر» و «شخصیت» در این زبان است. در سال ۲۰۱۵ واژه‌نامه‌ی «آکسفورد» شکلک «اشک شوق» را به‌عنوان کلمه‌ی سال انتخاب کرد. ایموجی‌ها نمادهایی برای انتقال لحن و تُن صدا، حالت چهره و زبان بدن هستند و می‌توانند به شکلی مختصر روایتگر داستان‌هایی باشند که به تمامی زبان‌ها قابل فهم هستند.

از معروف‌ترین ایموجی‌ها، اسمایلی‌ها هستند که صورتک‌هایی زردرنگ با بیان احساسات انسانی را شامل می‌شوند. راوی در اینجا به سه اسمایلی معروف Smiling Face with Sunglasses و Clown Face، Angry Face اشاره کرده است.

۱۸۸. Headshot در بازی‌های کامپیوتری اکشن، حمله‌ای است که به سر هدف اصابت کرده و صدمات زیاد (غالباً کشنده) ایجاد می‌کند.

۱۸۹. با نام رسمی «طرح ارتقای امنیت اجتماعی»، یکی از برنامه‌های اجرایی «نیروی انتظامی» جمهوری اسلامی ایران است که تحت عنوان «طرح جامع عفاف» اجرا شد. از مهم‌ترین فعالیت‌های آن می‌توان کنترل ظاهر و پوشش شهروندان (لباس، حجاب و آرایش)، بازداشت شرکت‌کنندگان در جشن‌ها و مهمانی‌های مختلط، پلمب برخی از عکاسی‌ها، کنترل محتویات موبایل شهروندان و نظارت اسلامی بر کافی‌شاپ‌ها، کافی‌نت‌ها و رستوران‌ها را نام برد. گزارش‌های زیادی مبنی بر شکنجه، آزار جنسی و حتی قتل دستگیرشدگان موجود است و فیلم‌های زیادی از خشونت پلیس در هنگام دستگیری افراد در اینترنت دیده می‌شود.

۱۹۰. شهری در استان سمنان که قدمتی طولانی دارد. از مهم‌ترین مکان‌های تاریخی این شهر، آرامگاه «بایزید بسطامی» عارف قرن سوم قمری است که جمله‌ی معروف «سبحانی ما اعظم شأنی» از او است.

۱۹۱. Gucci از مطرح‌ترین برندهای ایتالیایی در زمینه‌ی پوشاک، کیف، لوازم چرمی، جواهر و... است که در سال ۱۹۲۱ میلادی تأسیس شد.

۱۹۲. Well Done از روش‌های پخت استیک که معمولاً در دمایی حدود ۷۰ درجه‌ی سانتی‌گراد انجام شده و داخل استیک، کاملاً قهوه‌ای می‌شود. آشپزهای حرفه‌ای در جهان، این سبک پخت استیک را نمی‌پسندند (معمولاً روش پخت Medium Rare را ترجیح می‌دهند) و استیک ول‌دان بیشتر مناسب ذائقه‌ی ایرانی است.

۱۹۳. از اصطلاحات عرفانی که زیرمجموعه‌ای از «احوال» (فضل و بخششی که از جانب خدا بر قلب سالک وارد می‌شود) است و معمولاً در کنار و مقابل «بسط» می‌آید. معنای ساده‌ی قبض و بسط، حالت درونی سالک است در لحظه؛ اگر شاد باشد و گشاده، بسط است و اگر تلخ و گرفته باشد، قبض است. عده‌ای از صوفیه، قبض را گرفتگی و فشردگی دل از هیبت و عتاب حق تعالی به سالک می‌دانند. در واقع قبض و بسط برای عارف همانند خوف و رجا برای سالک هستند، اما تفاوت قبض با خوف آن است که خوف درباره‌ی آینده است (مثلاً آمدن یک بلا یا فوت یک دوست) اما قبض مربوط به لحظه‌ی حال است و وقت! مرحله‌ی ظهور «قبض و بسط» در عارف، معمولاً پس از گذشتن از مقام «محبت عام» است. بسیاری «قبض و بسط» را مرحله‌ی پایین‌تر و اوایل «فنا و بقا» (فناء فی الله) می‌دانند.

۱۹۴. جمله‌ای از «احمد نجم‌الدین کبری» از عرفای مطرح قرن ششم و هفتم قمری.

۱۹۵. Primer کرم‌هایی که قبل از مواد آرایشی دیگر، برای بهبود پوشش و طولانی شدن مدت ماندگاری مواد آرایشی روی صورت استفاده می‌شوند.

۱۹۶. Foundation نوعی آرایش مایع یا پودری که برای ایجاد رنگ یکنواخت و یکدست در صورت، پوشاندن نقص و گاهی تغییر رنگ پوست طبیعی استفاده می‌شود. ۱۹۷. Concealer نوعی از مواد آرایشی که برای پوشاندن سیاهی دور چشم، لکه‌های پیری، منافذ بزرگ پوست و سایر لکه‌های کوچک قابل‌رؤیت روی پوست استفاده می‌شود. کانسیلر شبیه فاندیشن است، اما از آن غلیظتر بوده و پس از آن استفاده می‌شود.

۱۹۸. Telegram یک نرم‌افزار پیام‌رسان با امنیت بالا که استفاده از آن در کشورهای ایران، روسیه و... با وجود ممنوعیت و فیلترینگ، گستردگی فراوانی دارد. این پیام‌رسان در بعضی کشورهای دیگر نیز مانند چین، بحرین، پاکستان، آذربایجان، تایلند و... فیلتر است یا برای مدت‌زمانی فیلتر بوده است.

۱۹۹. بخشی از شعر «ای شور، ای قدیم» از مجموعه‌ی «ما هیچ، ما نگاه» سهراب سپهری.

۲۰۰. Ares خدای شجاعت و جنگ و پسر «ژئوس» و «هرا» در اساطیر یونانی و معادل «مارس» در اساطیر رومی و «بهرام» در اساطیر ایرانی است. او عاشق «آفرودیت» بود که کارشان به رسوایی کشید و در تور نامرئی همسر آفرودیت گرفتار شدند. در ادبیات یونان، او اغلب جنبه‌ی فیزیکی یا خشونت‌آمیز جنگ را نشان می‌دهد و وحشیگری و خونریزی محض است.

۲۰۱. «سین کردن» اصطلاحی عامیانه و غلطی مصطلح است که در سال‌های اخیر از واژه‌ی «Seen» انگلیسی (به معنای «مشاهده گردید») ساخته شده و در پیام‌رسان‌های گوشی‌های هوشمند رایج است.

۲۰۲. بزرگ‌ترین گورستان ایران که در جنوب تهران قرار دارد.

۲۰۳. Un long dimanche de fiançailles نام فرانسوی فیلم «یک نامزدی بسیار طولانی» به کارگردانی «ژان پیر ژونه» و محصول سال ۲۰۰۴ میلادی است. داستان فیلم در مورد پنج سرباز فرانسوی در جنگ جهانی اول است که به اتهام زخمی کردن عمدی خود برای گریز از جنگ، به اعدام محکوم شده‌اند.

۲۰۴. Gender stereotypes مرد یا زن بودن، تصورات و پیش‌فرض‌هایی را به دنبال دارد که در فرهنگ هر جامعه‌ای تا حدودی متفاوت است. این تصورات، کلیشه‌های جنسیتی نامیده می‌شود که کمابیش در هر جامعه‌ای وجود دارد. بر اساس کلیشه‌های جنسیتی، زنان و مردان در جامعه دارای ویژگی‌های خاص، رفتار خاص و حالات روانی خاص هستند و قابلیت انجام وظایف و کارهایی را دارند که به‌صورت معمول با یکدیگر

متفاوتند. کلیشه‌ها در درون فرهنگ جوامع و به همراه دیگر عناصر فرهنگی از طریق نهادهای اجتماعی مانند خانواده، رسانه‌های جمعی، گروه همسالان و نظام آموزش در طی نسل‌های متمادی بازتولید می‌شوند. کلیشه‌های جنسیتی طیف گسترده‌ای از رفتارهای انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، مانند لباسی که شخص انتخاب می‌کند، حرفه‌ای که دنبال می‌کند و حتی روابط شخصی که وارد آن می‌شود.

۲۰۵. *V for Vendetta* فیلمی پادآرمان‌شهری به کارگردانی «جیمز مک‌تیگو» و نویسندگی «خواهران واچوفسکی»، محصول سال ۲۰۰۵ میلادی که بر اساس داستان کمیکی به همین نام ساخته شده و از فیلم‌های محبوب «آناشیشیت‌ها» است. ماسک «گای فاکس» که در این فیلم استفاده شده، پس از آن بسیار همه‌گیر شد و در بسیاری از اعتراضات نظیر «جنش اشغال وال استریت» توسط مردم به کار گرفته شد. داستان فیلم پیرامون یک جنگجوی آناشیشیت به نام «وی» است که تلاش می‌کند تا از طریق اقدامات تروریستی انقلاب کرده و حکومت را سرنگون کند. یکی از تأثیرگذارترین صحنه‌های فیلم، تراشیدن موهای «ناتالی پورتمن» قبل از انداختنش به سلول انفرادی است.

۲۰۶. *Natalie Portman* بازیگر اسرائیلی که در کودکی با فیلم «لئون: حرفه‌ای» مطرح شد و در ادامه با فیلم‌هایی نظیر «جنگ ستارگان»، «هر جا جز اینجا»، «نزدیک‌تر»، «قوی سیاه» و «شوالیه‌ی جام‌ها» جوایز بین‌المللی فراوانی را به دست آورد. او دارای مدرک روانشناسی از دانشگاه هاروارد است.

۲۰۷. *Tibet* تبت کشوری در غرب چین بوده که از سال ۱۹۵۰ میلادی توسط چین اشغال شده و هم‌اکنون به صورت منطقه‌ای خودمختار اداره می‌شود. رهبر مذهبی و حکومتی این کشور «دالایی لاما» از آن سال در هند در تبعید به سر می‌برد. در سال ۱۹۵۹ میلادی حدود ۸۵ هزار نفر از معترضان به اشغال کشورشان، در خیابان‌ها توسط ارتش چین قتل عام شدند. «بودیسم تبتی» با دین «بودایی» تفاوت‌هایی دارد و با دین سنتی مردم تبت که آن را سنت «بُن» و پیروانش را «بن‌پو» می‌خوانند (نوعی از شمنیسم) پیوند خورده است. بسیاری از راهبان بودایی به سنت بودا سر خود را می‌تراشند که ممکن است نشانه‌ای از چشم‌پوشی دنیوی باشد.

۲۰۸. *New Guinea* دومین جزیره‌ی بزرگ جهان که در جنوب غربی اقیانوس آرام قرار دارد. قسمت شرقی این جزیره، کشور «پاپوآ گینه‌نو» است اما در این قسمت از رمان، «شیرین» تصور می‌کند که این دو یکی هستند. پاپوآ گینه‌نو در سال ۱۹۷۳ میلادی از استرالیا مستقل شد. این کشور در زمره‌ی چندفرهنگی‌ترین کشورهای

جهان قرار دارد و مردم آن از قبایل بسیار زیاد و متفاوتی تشکیل شده‌اند که قوم پاپوآ بزرگ‌ترین آنها است. این کشور هم‌چنین بیشترین تعداد زبان‌های رایج در میان کشورهای جهان را دارد و در آن ۸۵۱ زبان گوناگون وجود دارد که ۱۱ تا از آنها منقرض شده‌اند. پاپوآ گینه‌نو کشوری فقیر و کاملاً روستایی است و تنها ۱۸ درصد مردم آن شهرنشین هستند و هنوز بسیاری از نقاط آن را جنگل‌های دست‌نخورده و زیستگاه قبایل ابتدایی دور از تماس با تمدن امروزی تشکیل می‌دهد. جزیره‌ی «مانوس» این کشور، یکی از جزایری است که دولت استرالیا برای نگهداری پناهجویانی که سعی داشته‌اند خود را با قایق به استرالیا برسانند، در نظر گرفته است.

۲۰۹. Issei Sagawa مردی ژاپنی که در سال ۱۹۸۱ میلادی که دانشجوی دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه «سوربن» بود، هم‌کلاسی هلندی خود به نام «رنه هارتفلت» را در پاریس به بهانه‌ی ترجمه‌ی شعر به خانه برد، کشت، به جسد او تجاوز کرد و سپس جسدش را در عرض چند روز خورد. پلیس فرانسه ساگاوا را دستگیر کرد ولی بعد از دو سال بازداشت، دیوانه تشخیص داد و به ژاپن دیپورت کرد تا در آسایشگاه روانی آنجا نگهداری شود. در ژاپن او سالم تشخیص داده شد و به علت آنکه پرونده‌اش در پاریس بسته شده بود، آزاد شد!

۲۱۰. Queen Alexandra's birdwing بزرگ‌ترین گونه‌ی پروانه در جهان که در خطر انقراض قرار دارد.

۲۱۱. Sign language زبانی که برای انتقال معنا، به جای الگوهای صوتی یا نوشتاری در زبان، از الگوهای علائم دیداری (ترکیب هم‌زمان شکل، جهت و حرکت دست‌ها، بازوها یا بدن و حالات صورت برای بیان افکار گوینده) استفاده می‌کند.

۲۱۲. ششمین پادشاه صفوی ایران که از ۱۰۰۷ تا ۱۰۲۱ شمسی به مدت ۱۴ سال پادشاهی کرد. او پادشاه خشنی بود و در اوایل سلطنتش، به خاطر ترس از دست دادن حکومت، بسیاری از اطرافیان خود از جمله شاهزادگان صفوی و بزرگان گرجی تبار و بسیاری دیگر را به قتل رساند. او حکم کرد تا پسر حاکم قم، سیل‌های پدرش را بکند، بعد بینی او را ببرد، بعد گوش‌ها و چشم‌ها و دست‌آخر سر او را از تنش جدا کند. روزی مشغول شکار بود و پیرمردی که نماینده‌ی روستاییان بود برای شکایت از حاکم ایالتی که با رعایایش بدرفتاری می‌کرد، با کاغذی که در دست داشت از پشت سنگ بیرون آمد و فریاد کشید: «شاهها به داد من برس». شاه صفی بی‌آنکه پاسخی به او بدهد، کمان را گرفت و دو تیر به سوی پیرمرد انداخت و او را کشت. هم‌چنین او تنها برادرش، عموهایش، عمه‌اش را کشت و ۴۰ نفر از زنان حرمسرا را زنده‌به‌گور کرد. علت این



کشتارها گاهی سوءظن و گاهی بی‌علاقگی بود!

۲۱۳. Triskaidekaphobia نوعی فوبیا که منجر به ترس از عدد ۱۳ می‌شود. در خرافات، سیزدهمین روز یک ماه را که به‌طور اتفاقی با یک جمعه منطبق می‌شود، شوم و باعث بدشانسی می‌دانند. این مسئله به اساطیر اسکاندیناوی و حضور ۱۲ خدا در یک مهمانی و ورود «لوکی» (خدای حقه‌بازی که به مهمانی دعوت نشده بود) به‌عنوان خدای سیزدهم و مرگ «بالدر» (خدای نور، لذت و معصومیت) برمی‌گردد. از دهه‌ی ۱۸۹۰ میلادی، تعدادی از منابع انگلیسی‌زبان، «بدشانسی عدد ۱۳» را به عقیده‌ای مبنی بر اینکه در شام آخر، یهودا، شاگرد خیانتکار عیسی، سیزدهمین نفری بود که پشت میز نشسته بود، مرتبط دانستند. از معروف‌ترین افرادی که به نحسی ۱۳ اعتقاد داشته و دچار فوبیا بوده‌اند، می‌توان «آرنولد شوونبرگ» (آهنگساز اتریشی)، «فرانکلین روزولت» (رئیس‌جمهور آمریکا)، «شولوم علیخیم» (طنزپرداز و داستان‌نویس روسی) و «استفان کینگ» (نویسنده‌ی آمریکایی) را نام برد.

۲۱۴. Indotyphlops braminus احتمالاً به «مار ناینای برهمنی» اشاره دارد که بیشتر در آفریقا و آسیا یافت می‌شود و کوچک‌ترین گونه‌ی مار شناخته‌شده است. این حیوان اغلب با «کرم خاکی» اشتباه گرفته می‌شود.

۲۱۵. Dodo پرنده‌ای بدون قدرت پرواز و منقرض‌شده که در جزیره‌ی «موریس» در اقیانوس هند زندگی می‌کرده و در سال ۱۶۸۱ میلادی منقرض شده است. علت انقراض دودوها را شکار توسط انسان یا حیواناتی که توسط انسان وارد جزیره شده بود، می‌دانند. کتاب «آلیس در سرزمین عجایب» و حضور شخصیت دودو در فصل سوم آن، نقش مهمی در معروف شدن این پرنده در بین مردم داشته است. در زبان انگلیسی، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های پرکاربردی وجود دارد که در آن از دودو به‌عنوان کنایه از منقرض شدن یا احمق بودن استفاده شده است.

۲۱۶. Mauritius جزیره و کشوری آفریقایی که در جنوب غربی اقیانوس هند و حدود ۹۰۰ کیلومتری شرق «ماداگاسکار» واقع شده است. این جزیره را پرتغالی‌ها در ۱۵۰۵ میلادی کشف کردند و در سال‌های بعد، مستعمره‌ی هلند، فرانسه و بریتانیا شد. نماد این کشور، حیوان منقرض‌شده‌ی دودو است. «رضاشاه پهلوی» پس از تبعید از ایران، ابتدا ساکن این جزیره شد.

۲۱۷. احتمالاً ارجاع دارد به تابلوی «زایش ونوس» و همچنین عشق هم‌زمان «آفرودیت» و «پرسفونه» به «آدونیس».

۲۱۸. Zombie یک مرده‌ی متحرک که از طریق احیای مجدد یک جسد ایجاد شده

است. زامبی‌ها بیشتر در آثار ژانر ترسناک و فانتزی دیده می‌شوند. این اصطلاح از فرهنگ عامه‌ی «هائیتی» برگرفته شده که در آن زامبی، یک بدن مرده است که با روش‌های مختلف احیا می‌شود و اغلب جادویی است.

۲۱۹. Oxytocin هورمونی نوروهیپوفیزیال و اولیگوپپتیدی که در پستانداران وجود دارد. اکسی‌توسین به صورت طبیعی در هیپوتالاموس تولید و در هیپوفیز پسین ذخیره و ترشح می‌شود و نقش اساسی در ارتباط عاشقانه، تولیدمثل جنسی، اتفاقات قبل و بعد از زایمان، اوج لذت جنسی، شناخت اجتماعی، جفت‌گیری، اضطراب و رفتارهای والدین نسبت به کودک دارد. در بین عوام به «هورمون عشق» معروف است.

۲۲۰. Cinema Paradiso فیلمی ایتالیایی به کارگردانی «جوزپه تورناتوره»، محصول سال ۱۹۸۸ میلادی است. این فیلم در ستایش سینما و عشق بوده و همچنین به مسئله‌ی سانسور می‌پردازد. سکانس پایانی این فیلم که تدوینی از بوسه‌های سانسور شده در فیلم‌های کلاسیک است، بسیار مطرح است.

۲۲۱. Riso Amaro فیلمی نئورئالیستی به کارگردانی «جوزپه دسانتیس» و محصول سال ۱۹۴۹ میلادی است که به‌عنوان یکی از صد فیلم برتر سینمای ایتالیا از آن یاد می‌شود.

۲۲۲. Platinum Blonde یک فیلم کمدی رمانتیک آمریکایی و محصول سال ۱۹۳۱ میلادی به کارگردانی «فرانک کاپرا» است. این فیلم متعلق به دوره‌ی «پیش از کد» است که هنوز سانسور در سینمای آمریکا به شکل سخت‌گیرانه در نیامده بوده است.

۲۲۳. Ennio Morricone آهنگساز، تنظیم‌کننده، رهبر ارکستر و نوازنده‌ی ترومپت ایتالیایی بود. بخش زیادی از شهرت او برای همکاری‌اش با کارگردانان مطرحی نظیر «سرجو لئونه»، «برناردو برتولوچی»، «رومن پولانسکی»، «برایان دی پالما»، «الیور استون»، «کوئنتین تارانتینو»، «جوزپه تورناتوره» و «پیر پائولو پازولینی» است. بسیاری او را پرکارترین آهنگساز تاریخ سینما می‌دانند. آهنگسازی او برای فیلم‌هایی نظیر «مأموریت»، «خوب، بد، زشت»، «سینما پارادیزو»، «هشت نفرت‌انگیز» و «تسخیرناپذیران» بسیار مطرح است.

۲۲۴. Celesta سازی شستی‌دار شبیه پیانوی دیواری که دارای مجموعه‌ای از صفحات فلزی است که با اصابت چکش مضراب، صدایی زنگ‌دار ایجاد می‌کند.

۲۲۵. Saxophone یکی از سازهای بادی که معمولاً از جنس برنج است و یک قمیش مشابه قمیش کلارینت دارد. در قرن بیستم که جاز و بلوز به موسیقی اول غرب تبدیل شدند، ساکسیفون هم جایگاه خاصی پیدا کرد.

## بخش سه:

۱. Marjanishvili Street از مشهورترین خیابان‌های «تفلیس» که با معماری اروپایی ساخته شده و به خاطر ساختمان‌های خاص آن و همچنین رستوران‌ها، کافه‌ها و مکان‌هایی نظیر «پارک کاخیدزه»، «کلیسای سن پائول» و سالن تئاتر و کنسرت مطرح است.

۲. Khinkali نوعی دامپلینگ (قطعات خمیر پیچیده شده دور مواد غذایی) گرجی که یکی از مهم‌ترین غذاهای ملی گرجستان محسوب می‌شود. نوع سنتی و اصیل «خینکالی» از ترکیب گوشت چرخ کرده (بره، گاو یا خوک)، پیاز، فلفل چیلی، نمک و دارچین تشکیل شده است.

۳. Khachapuri از غذاهای سنتی و مشهور گرجستانی که ترجمه‌ی نام آن، «نان پنیری» است. خمیر نان در حین پخت پف می‌کند و به شکل‌های مختلفی درمی‌آید. پنیر و تخم‌مرغ از دیگر مواد تشکیل‌دهنده‌ی «خاچاپوری» هستند که از مهم‌ترین غذاهای ملی گرجستان است و به همین علت، هزینه‌ی تهیه‌ی آن با عنوان «شاخص خاچاپوری»، معیار تعیین تورم در شهرهای مختلف گرجستان به شمار می‌آید. روز ۲۷ فوریه، به‌عنوان روز ملی خاچاپوری نام‌گذاری شده است!

۴. Heavy metal که متال هم نامیده می‌شود، زیرگونه‌ای از موسیقی راک است که ریشه در موسیقی گروه‌های هاردراک بریتانیایی و آمریکایی دارد که در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ میلادی با الهام از بلوزراک و سایکدلیک‌راک و آمیزه‌ای از صداهای حجیم، خشن و تقویت‌شده‌ی گیتار، تک‌نوازی‌های طولانی گیتار الکتریک و ضرب‌آهنگ‌های سنگین، «موسیقی هوی‌متال» را به وجود آوردند. سازهای استفاده‌شده در این سبک، عمدتاً گیتار الکتریک، گیتار بیس و درامز هستند که در شاخه‌های مختلف، سازهای دیگری مانند کیبورد، ویولن، ویولن سل و گیتار آکوستیک به آنها اضافه می‌شوند.

۵. Maria Montessori معلم و اولین پزشک زن ایتالیایی که در اوایل قرن بیستم، روش آموزشی-تربیتی جدیدی را بنیان گذاشت که امروزه به نام «روش مونته‌سوری» نامیده می‌شود. اصول اساسی روش او عبارتند از: محیط (قرار گرفتن گروه‌های سنی متفاوت در کنار هم)، آزادی (آزادی در انتخاب فعالیت‌های مورد علاقه از بین فعالیت‌های موجود، با حضور راهنما) و نقش راهنما (تشویق استقلال، آزادی در چارچوب و برقراری نظم).

۶. Electra Complex یکی از اصطلاحات روانکاوی که توسط «فروید» مطرح شد. عقده‌ی الکترا در دختر، معادل عقده‌ی ادیپ در پسر است. الکترا برادرش «اورستس» را واداشت که مادر و ناپدری‌شان را به انتقام کشتن پدرشان (آگاممنون) به قتل برساند. فروید در نظریه‌ی روانکاوی، از این داستان، برای توصیف میل ناخودآگاه دختر به از بین بردن مادر و تصاحب پدر (در دوره‌ی فالیک) استفاده کرده است.
۷. The Oresteia سه‌گانه‌ای از تراژدی‌های یونانی، شامل نمایشنامه‌های آگاممنون، نیازآوران و الهه‌های انتقام است که توسط «آیسخولوس» نوشته شده و سرانجام نفرینی را که خاندان «آترئوس» به آن گرفتار شده، بیان می‌کند. این سه نمایشنامه قتل آگاممنون به دست همسرش و انتقام الکترا و برادرش از مادرشان و معشوقه‌ی او را توصیف کرده و درنهایت با برگزاری دادگاه توسط «آتنا» (الهه‌ی خرد و جنگ در یونان باستان) و رأی بر آزادی الکترا و برادرش پایان می‌پذیرد. از این سه‌گانه مفاهیم روان‌شناختی‌ای مثل «عقده‌ی الکترا» برگرفته شده و منتقدان اعتقاد دارند که اولین اثری است که گذار از انتقام شخصی به دادرسی عمومی را توصیف می‌کند.
۸. Amélie Poulain شخصیت اصلی فیلم «آملی» (سرنوشت شگفت‌انگیز آملی پولن) به کارگردانی «ژان پیر ژونه» است. نقش این شخصیت را «اودره توتو» هنرپیشه و مدل فرانسوی بازی کرده است. گونه‌ی جدید کشف‌شده‌ای از قورباغه‌ها به احترام این شخصیت، «کوچرانلا آملی» نامگذاری شده است!
۹. Phasic & Tonic Muscles دو نوع عضله‌ی موجود در بدن موجودات زنده که عضلات فازیک، سطحی‌تر، تندانقباض و از لحاظ تکاملی جوان‌تر هستند اما عضلات تونیک، عمقی‌تر، کندانقباض و از لحاظ تکاملی قدیمی‌تر هستند. مگس تنها ۱۲ عضله دارد که عضلات تونیک به‌عنوان یک موتور حرکتی برای کنترل هرکدام از بال‌ها به کار گرفته می‌شوند و عضلات فازیک تنها هنگامی که حشره نیاز به چرخش سریع دارد مورد استفاده قرار می‌گیرند.
۱۰. First language زبانی است که فرد از بدو تولد در معرض آن قرار گرفته است. در بعضی از کشورها، اصطلاح «زبان مادری» به زبان گروه قومی فرد (به جای زبان اول فرد) اشاره دارد. اصطلاحات Mother language و Mother tongue در اکثر کشورها کاربرد بیشتری دارند، هرچند برخی از فمینیست‌ها اعتقاد دارند برای عدم تأکید بر نقش مادر در تربیت فرزند، از اصطلاح «زبان اول» به جای زبان مادری استفاده شود.
۱۱. Sexism تعصب یا تبعیض مرتبط به جنس یا جنسیت فرد است. سکسیسم معمولاً با کلیشه‌ها و نقش‌های جنسیتی مرتبط بوده و ممکن است بر پایه‌ی این اعتقاد

باشد که یک جنس یا جنسیت، ذاتاً از جنس دیگر برتر است.

۱۲. Fascism نوعی راست‌گرایی افراطی و ملی‌گرایی استبدادی است که اولین بار در جنگ جهانی اول در ایتالیا ظهور کرد. فاشیست‌ها بر این باورند که لیبرال‌دموکراسی منسوخ شده و جهت آماده‌سازی یک کشور برای درگیری مسلحانه و پاسخگویی مؤثر به مشکلات اقتصادی، تحرک کامل جامعه را ضروری می‌دانند. یک دولت فاشیست، توسط یک رهبر قدرتمند مانند یک دیکتاتور و یک دولت نظامی برای ایجاد وحدت ملی و حفظ جامعه‌ای پایدار و منظم هدایت می‌شود. فاشیسم این ادعا را که خوشونت ماهیتاً امری منفی است رد می‌کند و هدف اصلی‌اش دستیابی به خودکفایی اقتصادی ملی از طریق سیاست‌های حمایتی و مداخله‌گرانه‌ی اقتصادی است.

۱۳. به لغتی غلط گفته می‌شود که در بین مردم بسیار به کار رفته و پذیرفته شده باشد و به آن «غلط‌عام» نیز گفته می‌شود. به‌طور مثال، تلفظ امروز کلماتی نظیر منصب، صندوق و زنبور در زبان فارسی غلط مصطلح است یا ساخت کلماتی نظیر سه‌قلو و چهارقلو از واژه‌ی «دوقلو» (که در ترکی از دوق و لو ساخته شده) از دیگر نمونه‌های آن است.

۱۴. Bunad اصطلاحی نروژی و جدید که هم برای اشاره به پوشش سنتی و روستایی (در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی) و هم برای لباس‌های مدرن فولک قرن بیستمی به کار می‌رود. توجه دوباره به بوناد، ریشه در ملی‌گرایی رمانتیکی دارد که در قرن نوزدهم در اروپا ایجاد شد. در نروژ در دوران پس از جنگ، مخصوصاً در سال‌های اخیر، پوشیدن بوناد در مناسبت‌های مختلف مانند عروسی، جشن تولد، کریسمس، رقص‌های فولک، مراسم مذهبی مانند غسل تعمید و جشن ۱۷ می (روز ملی نروژ) مرسوم است. بوناد برعکس ظاهر روستایی‌اش، قیمت بالایی (معمولاً حدود ۲ تا ۱۰ هزار دلار) دارد!

۱۵. روز ملی نروژ که در این روز در سال ۱۸۱۴ میلادی، قانون اساسی نروژ در «ایدس‌ؤل» امضا شد، سپس مجمع به‌اتفاق آرا شاهزاده «کریستین فردریک» را به‌عنوان اولین پادشاه نروژ مستقل انتخاب کرد و نروژ از دانمارک جدا شد. در نروژ این روز تعطیل بوده و مراسم جشن و رژه در اکثر شهرها برگزار می‌شود.

۱۶. در پرچم دانمارک، صلیبی سفید در پس‌زمینه‌ی قرمز قرار دارد. در پرچم نروژ، صلیبی آبی در میان این صلیب سفید قرار دارد که به اتحاد آنها با کشور سوئد (برای حدود ۱۰۰ سال پس از استقلال) اشاره دارد.

۱۷. در اولین ساعات روز یکشنبه سیزدهم اوت ۱۹۶۱ میلادی، نیروهای نظامی «آلمان شرقی» خیابان‌های منتهی به نقاط مرزی در شهر برلین را محاصره کردند و

کارگران در مرز آلمان شرقی و غربی مشغول ساختن دیوار شدند. با ایجاد این حصار که ارتفاع آن در ابتدا به دو متر می‌رسید، ارتباط بین بخش‌های شرقی و غربی شهر کاملاً قطع شد. احداث این دیوار چنان سریع انجام شد که بسیاری از خانواده‌ها که در مناطق مختلف شهر زندگی می‌کردند، برای مدت ۲۸ سال از یکدیگر جدا شدند. گروهی از آنها آن‌قدر زنده نماندند که فروریختن «دیوار برلین» را شاهد باشند و امکان دیدار دوباره‌ی خانواده‌های خود را پیدا کنند.

۱۸. در ۱۸ اکتبر سال ۱۹۸۹ میلادی، پس از اعتراضات گسترده، رهبر «آلمان شرقی» از سمت خود کناره‌گیری کرد و دولت جدید تصمیم گرفت به ساکنان برلین شرقی اجازه دهد تا برای سفر به برلین غربی تقاضای ویزا کنند. با اعلام این مطلب از سوی دولت، ده‌ها هزار نفر از ساکنان برلین شرقی خود را به محل‌های مشخص شده رساندند تا از مرز عبور کنند و به برلین غربی بروند. هجوم این جمعیت به کنار مرز، مأموران و نگهبانان را دچار مشکل کرد، چراکه آنها برای مقابله با چنین جمعیتی آمادگی نداشتند. لحظه‌به‌لحظه بر جمعیت اضافه می‌شد و سرانجام مأموران مرز را باز کردند و مردم توانستند از آن عبور کنند. در آن طرف مرز، اهالی برلین غربی برای استقبال از همشهریان سابقشان جمع شده بودند. به این ترتیب نهم نوامبر ۱۹۸۹ میلادی به «روز فروپاشی دیوار برلین» تبدیل شد. این دیوار ظرف روزها و هفته‌های بعد توسط کسانی که از دیگر نقاط آلمان شرقی خود را به برلین رسانده بودند به تدریج خراب شد.

۱۹. Koala جانوری گیاه‌خوار و کیسه‌دار و بومی استرالیا که از برگ‌های اکالیپتوس تغذیه می‌کند. این رژیم غذایی، انرژی اندکی را در اختیار او قرار می‌دهد، به همین دلیل ساعت‌های طولانی را بر روی شاخه‌های درخت می‌خوابد که گاهی به ۲۰ ساعت در روز نیز می‌رسد. اواخر سال ۲۰۱۹ میلادی تعداد بسیار زیادی از کوآلاها در «آتش‌سوزی جنگل‌های استرالیا» سوختند. نام کوآلا در زبان بومیان استرالیا به معنی «آب‌نخور» است، زیرا این حیوانات رطوبت را از خوردن برگ دریافت می‌کنند و به ندرت آب می‌خورند.

۲۰. Eucalyptus درختی با چوب بسیار سخت که جنگل‌های بزرگی از آن در استرالیا وجود دارد. با توجه به آتش‌سوزی‌های بسیار در اقلیم استرالیا، این گیاهان تا حد زیادی با آتش سازگار شده‌اند و پس از آتش‌سوزی معمولاً دوباره جوانه می‌زنند یا دانه‌هایی دارند که در آتش‌سوزی زنده می‌مانند! در طب سنتی کشورهای مختلف، از روغن موجود در برگ اکالیپتوس به‌عنوان ضد میکروب، درمان سرماخوردگی، ضد التهاب و... استفاده می‌کنند.

۲۱. «استقرا» نوعی استدلال منطقی است که مقدمات آن از نتیجه به صورت محتمل پشتیبانی می‌کنند. در واقع شیوه‌ای است که در آن از وجود یک ویژگی در چند مثال به قاعده‌ای کلی می‌رسند. در ریاضیات نیز از استقرا استفاده شده و روشی برای اثبات قضایای روی اعداد طبیعی است. این شیوه از دو مرحله تشکیل شده است. در مرحله اول، درستی قضیه برای یک مورد به اثبات می‌رسد. اکنون با فرض آنکه برای  $n$  مورد، حکم برقرار باشد، درستی  $n+1$  مورد را ثابت می‌کنیم. این روش اثبات برای اولین بار توسط «اقلیدس» معرفی شده بود.

۲۲. در بسیاری از اثبات‌های غلط، اثبات‌کننده اعتقادی راسخ به درستی حکم مسئله دارد و می‌خواهد به هر ترتیبی که شده، حکم مسئله را بدیهی جلوه دهد و به آن برسد. در استقرا معمولاً این امر، به صورت اضافه کردن چند فرض به مسئله که ظاهراً بدیهی به نظر می‌رسند، انجام می‌شود. در اثبات درستی حکم استقرا از فرض استقرا، از این مفروضات اضافی استفاده می‌کنیم، در حالی که درستی این مفروضات اضافی را ثابت نکرده‌ایم.

در سه مورد استقرای غلط شیدا، در هم‌رنگ بودن اسب‌ها، احتمالاً در هنگام شماره‌گذاری اسب‌ها از ۱ تا  $n+1$ ، فرض کرده است که تعداد اسب‌ها حداقل سه تاست! در موارد نبودن تمام مردم جهان، احتمالاً امری کیفی مثل «مودار بودن» را به جای امر کمی استفاده کرده است! و در مورد گراف‌ها احتمالاً این واقعیت را نادیده گرفته است که ما از روی گراف  $n$  رأسی، تنها می‌توانیم برخی از گراف‌های  $n+1$  رأسی را بسازیم!

۲۳. فیلمی از «محسن مخملباف» ساخته‌ی ۱۳۹۱ شمسی که به «دیانت بهایی» و نگاه دو نسل مختلف به مقوله‌ی دین می‌پردازد. این فیلم در شهر «حیفا»ی اسرائیل فیلمبرداری شده که «بیت‌العدل اعظم» (عالی‌ترین مقام تصمیم‌گیری در دین بهایی) و مقبره‌ی «سید علی محمد باب» در آن واقع هستند.

۲۴. Davit Aghmashenebeli Avenue خیابانی توریستی که در ساحل سمت چپ رودخانه‌ی «کورا»ی تفلیس واقع شده و از میدان «ساربروکن» تا خیابان «تابادزه» می‌گذرد. این خیابان که در حال حاضر به نام «دیوید چهارم» (از پادشاهان قدیمی گرجستان) نامگذاری شده، در ابتدا در سال ۱۸۵۱ میلادی خیابان «میخائیل» نامیده می‌شد. «آقامشنبلی» نزدیک ایستگاه مترو «مرجانیسویلی» قرار داشته، سنگفرش شده و دارای کافه‌ها و رستوران‌های فراوانی است که شب‌ها بسیار شلوغ می‌شود.

۲۵. دوره‌های آموزشی، ویژه‌ی کودکان بالای سه سال قبل از دبستان، در دیانت بهایی

- است که می‌شود آن را با «مهدکودک» مقایسه و معادل‌سازی کرد.
۲۶. بهاییان ۱۹ ماه دارند که هر ماه ۱۹ روز دارد و روزهایی که در سال باقی می‌ماند به ایام «هاء» معروف است. به این ترتیب هر ۱۹ روز مراسم «ضیافت» برگزار می‌شود.
۲۷. از سرودهای کودکان بهایی با موضوع «اتحاد».
۲۸. از سرودهای کودکان بهایی با موضوع «بخشش» و «سخاوت».
۲۹. کلاس‌هایی مخصوص کودکان و نوجوانان بهایی شش سال به بالا که هر صبح جمعه (که مدارس عادی تعطیل است) برگزار می‌شود و به آموزش اصول اخلاقی این دینت به کودکان و نوجوانان می‌پردازد.
۳۰. جلساتی آموزشی ویژه‌ی بهاییان که معمولاً از صبح تا عصر و همراه با ناهار است. در پنل‌ها یا مجمع‌های تحقیق، استادان و صاحب‌نظران معمولاً بهایی سخنرانی می‌کنند.
۳۱. برنامه‌های آموزشی جمعی و با فضایی دوستانه‌تر نسبت به پنل که معمولاً جوانان بهایی در آن شرکت می‌کنند و هدف آن آموزش و همچنین افزایش همبستگی و الفت در میان شرکت‌کنندگان است.
۳۲. راوی این فصل از رمان (ژانیتا) اصطلاح «In a relationship with...» را که نشانگر «در رابطه‌ی عاشقانه با کسی بودن» است و معمولاً نوجوانان آن را در شبکه‌های اجتماعی خود قید می‌کنند، غلط به کار می‌برد.
۳۳. جلوگیری از تحصیل بهاییان در دانشگاه‌های ایران مبنای قانونی ندارد، اما ظاهراً «شورای عالی انقلاب فرهنگی» در مصوبه‌ی محرمانه‌ای مقرر کرده که باید از ورود بهاییان به دانشگاه جلوگیری شود و در صورت مشخص شدن بهایی بودن دانشجویی باید او اخراج شود. معمولاً علت عدم پذیرش بهاییان (حتی با رتبه‌های بسیار بالا) در کنکور، «نقص پرونده» اعلام می‌شود.
۳۴. در سال ۱۹۲۷ میلادی، «شوقی افندی» (نتیجه‌ی «بهاءالله» و ولی‌امر بهاییان پس از «عبدالبهاء») دستور ممنوعیت تقیه (انکار باور در مواجهه با آزار) را صادر کرد. «محفلی ملی» نیز در نامه‌ی ۵ اسفند ۱۳۵۷ شمسی خطاب به بهاییان ایران، تقیه در مقابل «جمهوری اسلامی» را ممنوع کرد.
۳۵. Card game بازی ورق را بیشتر مردم ایران، «پاسور» یا حتی در مناطقی «پاستور» می‌نامند! تمام بازی‌های با کارت، از جمله «حکم»، «چهاربرگ»، «سلم»، «پوکر» و... پاسوربازی خوانده می‌شوند.
۳۶. Atheist فردی که به وجود خدا یا خدایان باور ندارد. از زمان یونان باستان تا قرن



۱۶ و ۱۷ میلادی، این واژه به‌عنوان توهین و تحقیر به کار می‌رفت اما بعد از انقلاب فرانسه این اندیشه به‌سرعت در جهان گسترش یافت. نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد در حال حاضر حدود ۱۰ درصد از مردم جهان «بی‌خدا» هستند که این درصد در کشورهای مثل فرانسه و سوئد به حدود ۴۰ درصد می‌رسد.

۳۷. لقب «میرزا حسین علی نوری»، رهبر دینی ایرانی، که از پیروان علی محمد باب و بنیان‌گذار «آیین بهایی» بود. مهم‌ترین کتاب نوشته‌شده توسط او، «کتاب اقدس» نام دارد که کتاب شریعت آیین بهایی است.

۳۸. نوزدهمین ماه از ماه‌های ۱۹ روزه‌ی آیین بهایی که ماه روزه شمرده می‌شود. بهاییان ۱۵ تا ۷۰ ساله در «شهر العلاء» یا «ماه‌علاء» از طلوع تا غروب آفتاب از خوردن، نوشیدن و استعمال دخانیات خودداری می‌کنند.

۳۹. «حیب‌الله ثابت» ملقب به «ثابت پاسال» سرمایه‌دار و کارآفرین ایرانی بود که رئیس کارخانه‌ی «پپسی کولا» در ایران بود. قبل از انقلاب ۵۷ ایران، عده‌ای از مراجع تقلید، خوردن نوشابه‌ی پپسی را به علت بهایی بودن او حرام اعلام کرده بودند! در زمان انقلاب یکی از کارخانه‌های او به آتش کشیده شد و در تیرماه ۱۳۵۸، کارخانه‌های او مصادره و به «بنیاد مستضعفان» سپرده شد.

۴۰. مراجع شیعه نظیر خامنه‌ای، مکارم شیرازی، صافی گلپایگانی، نوری همدانی، بهجت و... همگی افراد بهایی را نجس می‌دانند.

۴۱. عبدالحسین بافقی یزدی متخلص به «آیتی» از بهاییان مطرح بود که در ابتدا امام‌جمعه و روحانی تفت بود. پس از بهایی شدن کتاب معروف «کواکب‌الدربه» را نوشت اما پس از ۱۸ سال دوباره به اسلام برگشت و کتاب «کشف‌الحیل» را نوشت که از مطرح‌ترین کتاب‌های ردّیه (کتاب‌های در ردّ آیین بهایی) است.

۴۲. فضل‌الله مهتدی متخلص به «صبحی» از بهاییان مطرح و کاتب «عبدالبهاء» بود. او باآنکه در خانواده‌ای بهایی متولد شده بود، تحت تأثیر «آیتی» از آیین بهایی برگشت و به اسلام رو آورد. دو کتاب او به نام‌های «کتاب صبحی» و «پیام پدر» از ردّیه‌های مطرح (کتاب‌های در ردّ آیین بهایی) هستند. بخشی از شهرت او، به خاطر پایه‌گذاری قصه‌گویی برای کودکان در رادیوی ایران است.

۴۳. مخالفان آیین بهایی می‌گویند که بهاء‌الله، پیروانش را از ازدواج با محارم، منع نکرده است و بهاییان حق دارند طبق این آیه‌ی کتاب اقدس، «قَدْ حُرِّمَتْ عَلَیْكُمْ اَزْوَاجَ اَبَائِكُمْ (بر شما همسران پدرانتان حرام شد)»، به‌جز همسر پدرشان با هر کس دیگری ازدواج کنند، اما عبدالبهاء، شوقی افندی (در تاریخ ۱۹ می ۱۹۲۷ میلادی) و

بیت‌العدل اعظم (در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۹۸۴ میلادی) به حرام بودن ازدواج با محارم تأکید کرده‌اند. در همین راستا، بیت‌العدل اعظم در تاریخ ۱۵ ژانویه ۲۰۱۰ میلادی اعلام می‌کند که بهاییان از ازدواج با محارم به شرح زیر منع شده‌اند: «یک بهایی مجاز نیست با مادر و پدر خود و با خواهر و برادر آنان و اجدادشان یا برادر و خواهر خود و فرزند و فرزندزادگان آنان و پسر و دختر خود و فرزند و فرزندزادگان آنان ازدواج کند. همچنین ازدواج با طبقات مشابهی از خویشاوندان که به سبب پیوند ازدواج به وجود آمده مانند نامادری، ناپدیری، نادختری و ناپسری یا عروس، داماد، مادرزن یا پدرزن، مادرشوهر یا پدرشوهر یا موارد دیگری که با پیوندهای قانونی و اجتماعی مانند فرزندخواندگی موجب تشکیل یک خانواده‌ی مشترک می‌شود، جایز نیست. بهاییان علاوه بر این ممنوعیت‌ها باید مراقب باشند که برخلاف رسوم و قوانین کشور محل اقامتشان عقد ازدواجی نبندند».

۴۴. معمولاً در اصطلاح عوام به‌عنوان معادل Panic attack یا وحشت‌زدگی به کار می‌رود که عبارت است از حمله‌ی حاد شدید اضطراب همراه با احساس مرگ قریب‌الوقوع. این حملات که معمولاً بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشند، با علائمی مانند تپش قلب، عرق کردن، احساس تنگی نفس و فشردگی در قفسه‌ی سینه، احساس از دست دادن تعادل یا گیجی همراه است. البته ممکن است منظور راوی (ژانیتا) تنها اختلالات اضطرابی باشد که با پانیک اتک کمی متفاوت است.

۴۵. گروه‌هایی افراد جامعه‌ی بهایی در هر نوزده روز که دربرگیرنده‌ی بخش‌های دعا و نیایش، قسمت‌ اداری و قسمت اجتماعی است و هسته‌ی اصلی زندگی اجتماعی برای هر فرد بهایی محسوب می‌شود. معمولاً مراسم ضیافت به‌صورت گردشی در خانه‌ی بهاییان مختلف برگزار می‌شود.

۴۶. احتمالاً به دستگیری بهاییان شیراز توسط اطلاعات سپاه به بهانه‌ی تدارک جشن دویستمین سالگرد تولد «علی محمد باب» اشاره دارد.

۴۷. بخشی از یک نیایش بهایی از کتاب «لوح هزار بیتی دوم» که نوشته‌ی «عبدالبهاء» و خطاب به «میرزا جلیل مسگر خوبی» است.

۴۸. Private «خصوصی» در زبان انگلیسی و اصطلاحاً در شبکه‌های اجتماعی، صفحاتی هستند که فقط فالوئرهای آن صفحات (که مورد پذیرش صاحب صفحه قرار گرفته‌اند) می‌توانند مطالب آن را ببینند.

۴۹. Welcome «خوش آمدید» به زبان انگلیسی.

۵۰. هم به رمان «L'Étranger» آلبر کامو، نویسنده‌ی فرانسوی، (با مقدمه‌ی

«ژان پل سارتر» اشاره دارد که اثری فلسفی است و هم به فیلم «Alien» ساخته‌ی «ریدلی اسکات» در سال ۱۹۷۹ میلادی که اثری علمی-تخیلی است. دو اثر در زبان انگلیسی نام‌های متفاوتی دارند اما در فارسی «بیگانه» ترجمه شده‌اند.

۵۱. شیوه‌ای برای مرتب‌سازی حروف زبان عربی بر پایه‌ی الفبای اولیه‌ی «خط فنیقی» که گاهی در شماره‌گذاری موارد یا صفحات هم به کار می‌رود. برای آسانی حفظ کردن ترتیب این حروف، هر چند حرف پیاپی به شکل واژه درآمده و تلفظ می‌شوند؛ این واژه‌ها عبارتند از: «ابجد - هوز - حطی - کلمن - سعفص - قرشت - تخذ - ضطغ». از الفبای ابجد برای متناظر کردن اعداد و واژه‌ها نیز استفاده می‌شود. ده حرف اول، به ترتیب معادل ۱ تا ۱۰ و نه حرف دوم معادل ۲۰ تا ۱۰۰ و نه حرف سوم معادل ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ هستند. برخی افراد برای این شماره‌ها ویژگی‌های فراطبیعی قائلند. در زمان قدیم، حروف ابجد و اعداد را با هم می‌آمیختند و برای انجام انواع طلسم‌ها، حساب‌های نجومی و تقویمی و همچنین احکام نجومی به کار می‌بردند. همچنین بسیاری از تاریخ‌های مهم با ساختن کلمه‌ای که در حساب ابجد برابر آن عدد می‌شود، ثبت می‌شدند.

۵۲. Central Intelligence Agency که به اختصار CIA نامیده می‌شود، یک سازمان اطلاعات برون‌مرزی غیرنظامی دولت آمریکا است که وظیفه‌اش جمع‌آوری، تجزیه و تحلیل و پردازش اطلاعات امنیت ملی عمدتاً با استفاده از اطلاعات گردآوری شده توسط افراد از سرتاسر جهان است.

۵۳. نام خطی از خطوط اسلامی منسوب به شهر کوفه که گفته می‌شود در آنجا شکل گرفته و توسعه یافته و نخستین نسخه‌های قرآن را با این خط نوشته‌اند. این خط شباهت فراوانی به خط اوستایی دارد. پس از قرن سوم قمری با فراگیر شدن خط نسخ، رفته‌رفته کاربرد خط کوفی کمتر شد تا این که پس از قرن پنجم قمری کمابیش کنار گذاشته شد و بیشتر کاربرد تزئینی و محدود پیدا کرد. این خط بیشتر متشکل از خطوط مستقیم و زاویه‌دار است و کمتر خمیدگی یا دُور در آن مشاهده می‌شود. هر چند در نسخه‌های متأخر این خط نقطه‌گذاری و اعراب دیده می‌شود، اما در بیشتر متونی که به این خط در قرن‌های نخست اسلامی نوشته شده، نقطه‌هایی برای تفکیک حروف مشابه (نظیر ج، ح و خ) وجود ندارد.

۵۴. Kopi Luwak گران‌ترین قهوه‌ی جهان که در مناطق زیادی از اندونزی به‌ویژه در سوماترا، جاوه و بالی کشت شده و از دانه‌های قهوه‌ی موجود در مدفوع حیوانی به نام «زباد نخلی آسیایی» تهیه می‌شود. این حیوان پس از خوردن دانه‌های قهوه،

هسته‌ی آن را دفع می‌کند که از آن برای تهیه‌ی این نوع قهوه استفاده می‌شود.

۵۵. Kepler-186f یک سیاره که دور یک کوتوله‌ی سرخ (کیپلر ۱۸۶) در صورت فلکی «ماکیان» در حال چرخش است و ۵۸۲ سال نوری از زمین فاصله دارد. کیپلر ۱۸۶ اف که در سال ۲۰۱۴ میلادی کشف شد، اولین سیاره‌ی نزدیک به اندازه‌ی زمین با پتانسیل پشتیبانی از حیات است. شعاع این سیاره‌ی سنگی حدوداً ۱/۱ برابر زمین اندازه‌گیری شده که نشان می‌دهد کمی بزرگ‌تر از زمین است. جرم آن برابر با  $0.71294$  زمین است، یعنی اگر شما بر زمین ۱۰۰ کیلوگرم وزن داشته باشید، در این سیاره، وزنی حدود ۷۰ کیلوگرم خواهید داشت! اتمسفر کیپلر ۱۸۶ اف متشکل از نیتروژن و دی‌اکسید کربن است و هر سال زمینی، بر روی آن ۱۲۹ روز طول می‌کشد. دمای این سیاره منفی ۸۶ درجه‌ی سانتی‌گراد و ارتفاع کوه‌های ظاهراً پوشیده از برفش حدود ۱۵ کیلومتر است! مطالعات جدید نشان می‌دهد که این سیاره مانند زمین دارای آب‌وهوا و فصول مختلف است. جوّ این سیاره کرم‌رنگ و تیره‌تر از زمین بوده، اما خورشید آن بزرگ‌تر است.

۵۶. Kepler-186 یک ستاره‌ی کوتوله در صورت فلکی «ماکیان» است. کیپلر ۱۸۶ اف و چهار سیاره‌ی دیگر به دور این ستاره در حال چرخش هستند.

۵۷. Mating به آمیزش جنسی جانوران به‌منظور تولیدمثل گفته می‌شود. سکس یا جفت‌گیری که ما امروزه می‌شناسیم، نخستین بار توسط ماهی‌های زره‌دار اسکاتلندی در ۳۸۵ میلیون سال پیش ابداع شد. بدین‌صورت که ماهی نر و ماده، کلاسیک (نوعی باله‌ی گیره‌مانند که برخی از ماهیان نظیر کوسه‌ها دارند) خود را بیرون داده و از آن جهت اتصال و قفل کردن بدنشان به یکدیگر استفاده کردند. تعاریف بالا، این اصطلاح را به جفت شدن بین حیوانات محدود می‌کنند، درحالی‌که تعاریف دیگر، این اصطلاح را به جفت شدن در گیاهان و قارچ‌ها نیز گسترش می‌دهند.

۵۸. Galleria Tbilisi از جدیدترین مجموعه‌های تجاری تفلیس که در مرکز این شهر (نزدیک میدان لیبرتی و در خیابان روستاولی) واقع شده است. این مرکز خرید، هشت طبقه و وسعت آن برابر با ۲۲۰۰۰ مترمربع است که پنج طبقه‌ی آن به فروشگاه‌ها و بخش تجاری اختصاص دارد. در طبقه‌ی منفی یک، سوپرمارکت و مغازه‌های خوراکی‌فروشی وجود دارد. پوشاک، کفش و انواع زیورآلات و لوازم جانبی مُد در طبقات همکف، اول و دوم عرضه می‌شود. در طبقه‌ی سوم فروشگاه‌های پوشاک و لوازم کودکان، لوازم ورزشی و لوازم خانگی قرار دارند و در طبقه‌ی چهارم فودکورت‌ها و رستوران‌ها واقع شده‌اند. همچنین در این مجموعه‌ی تجاری، سالن بولینگ،

شهربازی کودکان، سینما و دو سالن تئاتر وجود دارد. طبقه‌ی آخر و تراس، گل‌کاری و چمن‌کاری شده و به سمت شهر چشم‌انداز دارد.

۵۹. Serotonin نوعی انتقال‌دهنده‌ی عصبی و از مشتقات «تریپتوفان» است که به تنظیم اشتها، تثبیت خلق‌و‌خو، کاهش اضطراب، افزایش تمرکز و... کمک می‌کند و در بین عوام به «هورمون شادی‌بخش» معروف است.

۶۰. Dopamine نوعی انتقال‌دهنده‌ی عصبی و یک ترکیب آلی از خانواده «کاتکولامین‌ها» و «فنتیل‌آمین‌ها» است که مهم‌ترین نقش را در ایجاد لذت و پاداش دارد. افزایش دوپامین در مناطق خاصی از مغز که به مرکز پاداش معروفند، ایجاد حس سرخوشی (پاداش) می‌کند، به همین دلیل داروهای دوپامینرژیک مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند. دوپامین همچنین در کنترل دستگاه حرکتی نقش دارد به طوری که با از بین رفتن نورون‌های دوپامینرژیک، علائم بیماری «پارکینسون» پدیدار می‌شوند.

۶۱. فرایندی که در طی نسل‌های پیاپی، سبب شیوع آن دسته از صفات ارثی می‌شود که احتمال زنده ماندن و موفقیت زادوولد یک ارگانیسم را در یک جمعیت افزایش می‌دهند. در واقع فرایندی است که طی آن، افراد سازگار با محیط، شانس بیشتری برای بقا و تولیدمثل دارند و می‌توانند ژن خود را به نسل بعد منتقل کنند. در مقابل افراد ناسازگار با محیط از گونه حذف می‌شوند و نمی‌توانند ژن خود را منتقل کنند. طی این فرایند، ژن‌های سازگار با محیط در گونه باقی می‌ماند. انتخاب طبیعی، کلیدی‌ترین مکانیسم نظریه‌ی تکامل است که توسط «داروین» نامگذاری و توضیح داده شده است. برای آنکه انتخاب طبیعی به تکامل، صفات تازه و گونه‌های جدید منجر شود، به گوناگونی ژنتیکی قابل وراثت احتیاج دارد که خود آن محصول «موتاسیون» (جهش ژنتیکی) است. از فلاسفه‌ی پیشاسقراطی که به انتخاب طبیعی اشاره داشته‌اند، می‌توان «امپدوکلس» و «لوکرتیوس» را نام برد.

۶۲. دختر افراسیاب و از شخصیت‌های شاهنامه است. در شاهنامه آمده که در دوران پادشاهی «کیخسرو»، سرزمین ارمان در مرز توران مورد تاخت‌وتاز و هجوم «گرازها» قرار گرفته بود. «بیژن»، از پهلوانان ایرانی، به آنجا می‌رود و بر گرازها غلبه می‌کند. او در راه بازگشت منیژه را می‌بیند و به چادر او که در صحرا برپا شده بوده می‌رود و سه روز تمام با هم رابطه‌ی عاشقانه و سکس دارند. بعد از آن منیژه اصرار می‌کند که بیژن را با خود مخفیانه به کاخ پدرش ببرد و بیژن قبول نمی‌کند و می‌خواهد به ایران برگردد. منیژه شبانه در شراب بیژن داروی خواب‌آور می‌ریزد و او را می‌دزدد و لای لباس‌ها به درون کاخ می‌برد! پس از چند روز بیژن لو می‌رود و ابتدا به اعدام محکوم

می‌شود و سپس با وساطت وزیر افراسیاب، در چاهی عمیق زندانی می‌شود. سنگی بسیار بزرگ را نیز بر سر چاه می‌گذارند به طوری که تنها آب و هوا و غذای اندکی بتواند رد شود. منیژه نیز از دربار رانده شده و از آن پس روزها در صحرا به دنبال غذا برای بیژن می‌گردد و شب‌ها در بالای سر چاه گریه می‌کند و ضجه می‌زند. در پایان داستان، «رستم» با کمک منیژه چاه را پیدا کرده و سنگ را برمی‌دارد و بیژن را آزاد می‌کند. کیخسرو بیژن و منیژه را زوج اعلام و به بیژن سفارش می‌کند هیچ‌گاه برای این وقایع، منیژه را سرزنش نکند. همچنین این نام می‌تواند اشاره داشته باشد به داستان عاشقانه‌ی «حسین لشگری» خلبان اسیر (اولین اسیر ایرانی) در عراق و همسرش «منیژه». این خلبان ۱۸ سال در زندان عراق بود (بیشترین میزان اسارت در جنگ ایران و عراق) و سال‌ها کسی از زنده بودن او خبر نداشت. او ۱۱ سال پس از آزاد شدن، به علت عارضه‌های ناشی از زندان و شکنجه درگذشت و همسرش نیز چند سال پس از او، بر اثر سکت، فوت کرد.

۶۳. Nationalism به صورت کلی به جریان اجتماعی سیاسی‌ای گفته می‌شود که می‌کوشد در راه اعتلا و ارتقای اساسی باورها، آرمان‌ها، تاریخ، هویت، حقوق و منافع ملت قدم بردارد. پرچم ملی، سرود ملی و دیگر نمادهای هویت ملی، نشان‌هایی بسیار مهم از جوامع ملی‌گرا است. «ژان ژاک روسو» و «مونته‌سکیو» از نخستین نظریه‌پردازان ناسیونالیسم بودند و قرن نوزدهم را عصر طلایی ناسیونالیسم می‌دانند. جنگ جهانی اول و دوم از مهم‌ترین تبعات رشد این تفکر در جهان بودند.

۶۴. After-party مهمانی‌ای که بعد از یک مراسم یا مهمانی اصلی برگزار می‌شود و معمولاً کوچک‌تر بوده، رسمیت کمتری داشته و افراد کمتری به آن دعوت می‌شوند. افتخاراتی‌ها معمولاً پس از رویدادهایی مانند کنسرت، پارتی، عروسی و مراسم اهدای جوایز برگزار می‌شوند.

۶۵. Liberty Square میدان اصلی شهر تفلیس در گرجستان که به آن Freedom Square نیز می‌گویند. شش خیابان مهم تفلیس از جمله خیابان روستاولی و خیابان پوشکین در این میدان همدیگر را قطع می‌کنند. نام‌های قدیم آن، میدان اریوانسکی و میدان لنین بوده است و هم‌اکنون مجسمه‌ی پیامبری به نام «گئورگ مقدس» (جرجیس) در آن قرار دارد.

۶۶. احتمالاً به یکی از شخصیت‌های اصلی رمان «گفتگو در تهران» اشاره دارد.

۶۷. Schizophrenia یک اختلال روان‌پزشکی است که با دوره‌های مداوم یا عودکننده‌ی روان‌پریشی مشخص می‌شود. علائم عمده‌ی شیزوفرنی (اسکیزوفرنی)

شامل توهم (معمولاً شنیدن صدا)، هذیان‌گویی و آشفتگی اندیشه است. علائم دیگر عبارتند از کاهش تعامل اجتماعی، کاهش ابراز احساسات و بی‌تفاوتی. علائم معمولاً به‌تدریج بروز پیدا می‌کنند و از نوجوانی شروع می‌شوند و در بسیاری از موارد هرگز برطرف نمی‌شوند. بسیاری از افراد مبتلا به شیذوفرنی دارای اختلالات روانی دیگری هستند که اغلب شامل یک اختلال اضطرابی مانند هراس، وسواس فکری-عملی یا اختلالات مصرف مواد مخدر است. از معروف‌ترین افراد مبتلا به این بیماری، می‌توان «لیونل آلدریج» (بازیکن حرفه‌ای راگبی)، «جان نش» (ریاضی‌دان مطرح آمریکایی)، «سید برت» (پایه‌گذار گروه پینک فلوید)، «جک کرواک» (شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی) و «ونسان ون گوگ» (نقاش مطرح هلندی) را نام برد.

۶۸. Deism اعتقاد به وجود خدایی آفریننده است که در امور جهان دخالت نمی‌کند. آنها وجود خدا را از عقل استنتاج کرده و معمولاً به پیامبران، وحی و کتاب‌های آسمانی اعتقادی ندارند. درواقع «دئیسم» اعتقاد به آن است که عقل انسان می‌تواند بدون توسل یا تکیه به الهام، وحی و تعهد به مذهب، به وجود خداوند آگاهی و اذعان داشته باشد.

۶۹. Ism پسوندی لاتین که از یونان باستان آمده و به معنی «درگیر شدن با» یا «تقلید و پیروی» است و بیشتر برای توصیف فلسفه‌ها، نظریه‌ها، ادیان، جنبش‌های اجتماعی و رفتارها استفاده می‌شود. در اواسط قرن نوزدهم در آمریکا، عبارت «the isms» به‌عنوان توهین به کار می‌رفت.

۷۰. Alfred Hitchcock کارگردان بریتانیایی که تعدادی از مطرح‌ترین فیلم‌های تاریخ در ژانر معمایی و دلهره‌آور را ساخته است. از آثار مطرح او می‌توان به «سرگیجه»، «پنجره‌ی پشتی»، «شمال از شمال غربی»، «روانی»، «بدنام»، «ربه‌کا»، «طناب»، «پرنندگان» و «مرد عوضی» اشاره کرد.

۷۱. Tragedy یکی از شکل‌های نمایش که ریشه در مناسک مذهبی یونان باستان دارد. «تراژدی» توسط «تسپیس» (نخستین هنرپیشه‌ی تئاتر در تاریخ) معرفی شد و نام خود را از «تروگوس» (بز) و «اویدیا» (سرود) گرفته است. تم غالب در تراژدی‌ها، تقدیر و ناتوانی انسان در مقابل اراده‌ی خدایان است. پایان تراژدی کلاسیک، به مرگ قهرمان یا پایان ناخوشایند دیگری ختم می‌شود. «کاتارسیس» (از اصطلاحات نقد ادبی) به این معنا است که بیننده بعد از دیدن تراژدی از این‌که خود دچار چنان سرنوشتی نشده، احساس خوشحالی و سبکی کند. «نیچه» تراژدی را نگاهی هستی‌شناسانه به حیات انسانی و اوج خلاقیت بشر در هنر می‌داند. «شوینهاور» نیز

آن را پیروزی شر و ریختن سرشت حقیقی زندگی بشر در قالب هنر برمی‌شمرد. از معروف‌ترین تراژدی‌های فارسی، داستان «رستم و سهراب» در شاهنامه است. ۷۲. احتمالاً به ماجرای شب ۲۶ شهریور ۱۳۵۵ شمسی اشاره دارد. ساعت ده و نیم آن شب، تماس‌های مردم با نیروی هوایی ارتش، از رؤیت شیئی پرنده در افق شمالی تهران در منطقه‌ی شمیران خبر داد. پس از تأیید این گزارش‌ها توسط برج مراقبت فرودگاه مهرآباد تهران، از پایگاه هوایی «شاهرخی» (نوزه) دو فانتوم عازم تهران می‌شوند. خلبان هواپیمای اول پس از نزدیک شدن به شیء، متوجه از کار افتادن وسایل ارتباط رادیویی هواپیما شده و به پایگاه بازمی‌گردد، اما خلبان هواپیمای دوم به شیء ناشناخته نزدیک شده و گزارش می‌دهد: «حرکت‌های خیلی سریع می‌کرد و با سرعت بالا جابه‌جا می‌شد. از خود چهار نور ساطع می‌کرد. از قسمت بالای آن نوری قرمز و چشمک‌زن، در پایین نوری نارنجی‌رنگ و در طرفین نوری آبی‌رنگ ساطع می‌شد. این نورها به قدری شدید بودند که امکان دیدن بدنه‌ی این شیء وجود نداشت».

۷۳. Newgrange شناخته‌شده‌ترین گور معبری اروپا و یک بنای تاریخی مربوط به دوران نوسنگی (عصر حجر متأخر) در ایرلند است. این بنا به شکل یک تپه ساخته شده که بر ارتفاع قرار گرفته و بر سقف و اطراف آن چمن کاشته شده است. جنس بدنه و پوشش کناری نیوگرنج از جنس سنگ کوارتز است که خود از چندین لایه ساخته شده است. طول این بنا ۷۶ متر، ارتفاع آن ۱۲ متر و مساحتش برابر ۴۵۰۰ مترمربع است. دیواره‌های داخلی نیز از جنس سنگ بوده و ۱/۵ متر ارتفاع دارند. هر سال در ۲۱ دسامبر، فقط به مدت ۱۷ دقیقه، تابش خورشید به صورت مستقیم باعث می‌شود فضای داخلی نیوگرنج به‌طور کامل روشن شود. در این فصل رمان، «منیژه» سهواً یا عمدتاً این تاریخ را ۱۹ دسامبر قید می‌کند! البته در روز ۱۹ دسامبر هم این روشن شدن فضای داخلی وجود دارد، اما زمان آن نسبت به ۲۱ دسامبر کمتر است. ۷۴. Sacsayhuamán یک قلعه‌ی باستانی در کشور «پرو» که بر فراز کوهی در اطراف شهر «کوزکو»، پایتخت قوم اینکا در گذشته، قرار دارد. شهرت این بنا به واسطه‌ی دیوارهای بلند و طولی است که از قطعه‌سنگ‌های بسیار بزرگ با اشکال نامنظم ساخته شده‌اند. وزن برخی از این سنگ‌ها به بیش از ۲۰۰ تن می‌رسد. نحوه‌ی ساخت این بنا مشخص نیست. در افسانه‌های مربوط به قلعه‌ی «ساکسای هوامان» آمده است که برای ساخت آن از یک مایع اسرارآمیز که از دهان یک پرنده (نوعی شاهین) بیرون می‌آمده و سنگ را ذوب می‌کرده، استفاده شده است. نظریه‌هایی در مورد استفاده از



آینه‌های غول‌پیکر برای متمرکز کردن نور خورشید به منظور ذوب کردن سنگ‌ها وجود دارد. این نظریه‌ها از آنجا نشئت گرفته که بر روی برخی از سنگ‌های استفاده شده در این بنا، آثار ذوب‌شدگی دیده می‌شود. برخی دیگر از محققان معتقدند که ساکسی هوامان با استفاده از نوعی فناوری ساخته شده که امروزه با نام سنگ‌تراشی چندضلعی (Polygonal masonry) شناخته می‌شود.

۷۵. Inca Empire امپراتوری مردم سرخ‌پوست در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی در آمریکای جنوبی که در بیشترین پهناوری خود، کشورهای امروزی پرو، اکوادور، بولیوی، و بخش‌هایی از آرژانتین، شیلی و کلمبیا را در برمی‌گرفت و شهر «کوزکو» پایتخت اداری، سیاسی و نظامی آن به شمار می‌آمد. در قرن شانزدهم میلادی با ورود اسپانیایی‌ها به پرو، این امپراتوری نابود شد. نوع نظام اقتصادی برابری‌خواه و دولت‌محور «اینکاها» باعث شده است که آنها را اولین جامعه‌ی سوسیالیستی جهان بدانند.

۷۶. در ۱۹ دسامبر ۱۹۴۱ میلادی، هیتلر خود را به‌عنوان «فرمانده‌ی کل ارتش آلمان» منصوب کرد.

۷۷. Stonehenge بنایی تاریخی در جنوب انگلستان که متعلق به دوران نوسنگی (عصر حجر متأخر) است و شامل حلقه‌ای از سنگ‌افراشته‌های سارِسِنی (نوعی ماسه‌سنگ که در بریتانیا بسیار یافت می‌شود) است که به دور مجموعه‌ای نعل‌اسبی، مرکب از پنج سه‌سنگ (دو سنگ عمودی و یک افقی روی آنها) سارِسِنی برش‌خورده، قرار گرفته‌اند. برخی آن را رصدخانه و برخی دیگر این بنا را معبد می‌دانند، اما هنوز کاربرد آن به‌درستی مشخص نشده است. از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۴ میلادی، در ۲۱ ژوئن، «فستیوال آزاد استون‌هنج» در این مکان برگزار می‌شد که با حواشی بسیاری همراه بود و حتی در سال ۱۹۸۵ به «نبرد بینفیلد» و دستگیری ۵۳۷ نفر از بازدیدکنندگان منجر شد. «دروئیدگراها» و «نئوپاگانیست‌ها» استون‌هنج را پرستشگاه خود می‌دانند.

۷۸. Ivan Fyodorovich Paskevich-Yerevansky سردار روس که به‌واسطه‌ی پیروزی‌هایش در سال ۱۸۲۸ میلادی در جنگ با ایران، لقب «کنت ایروان» و در سال ۱۸۳۱ میلادی عنوان «نائب‌السلطنه‌ی پادشاهی لهستان» را دریافت کرد.

۷۹. Vladimir Lenin رهبر انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و بنیانگذار دولت «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و تکمیل‌کننده‌ی نظریات «مارکس» بود که امروزه اصطلاحاً «لنینیسم» خوانده می‌شود. لنین اعتقاد داشت برای رسیدن به جامعه‌ای کمونیستی نیاز به گذار از یک جامعه‌ی سوسیالیستی وجود دارد. او مانند اکثر مارکسیست‌ها

منتقد دین، ناسیونالیسم و لیبرالیسم بود. از مطرح‌ترین کتاب‌های او «ماتریالیسم و امپریوکریسیسیسم» است که در شوروی سابق، در مدارس تدریس می‌شد.

۸۰. در حدیث کامل که در جلد دوم «بحارالانوار» آمده است، پیامبر اسلام به تفسیر تک تک حروف ابجد می‌پردازد و برای هر کدام معنی‌ای قائل می‌شود.

۸۱. به آیه‌ی ۱۱ سوره‌ی «فصلت» در قرآن اشاره دارد.

۸۲. به آیه‌ی ۲۹ سوره‌ی «شوری» در قرآن اشاره دارد.

۸۳. حدیث کامل که در جلد ۲۷ «بحارالانوار» آمده، به «امام جعفر صادق» منسوب است و ظاهراً منیژه در اینجا دچار اشتباه شده است.

۸۴. آیه‌ای که منیژه نقل نمی‌کند، از این قرار است: «و خدا هر حیوانی را از آب آفرید، که بعضی (مانند مارها) بر شکم روند و برخی (مانند انسان) بر دو پا و برخی (چون اسب و گاو و شتر) بر چهار پا حرکت کنند. و خدا هر چه خواهد بیافریند که خدا بر همه کار تواناست.»

۸۵. Dimple فرورفتگی بسیار کوچکی که روی پوست برخی افراد و در بخش‌های مختلف بدن از جمله گونه‌ها، چانه یا کمر ایجاد می‌شود که چال لب یا چال خنده را جذاب‌ترین انواع آن می‌دانند. چال گونه معمولاً به دلیل تغییرات در عضله‌ای در صورت به نام «زایگوماتیک ماژور» یا زایگوماتیک اصلی ایجاد می‌شود. این عضله در بیان حالات چهره نقش مهمی داشته و از عضلات مسئول برای بالا بردن گوشه‌های لب هنگام لبخند زدن است. در افرادی که چال گونه ندارند عضله‌ی زایگوماتیک ماژور به‌طور طبیعی از استخوان گونه (استخوان زایگوماتیک) آغاز شده و امتداد آن به سمت پایین صورت به گوشه‌ی لب متصل می‌شود، اما در افراد دارای چال گونه، انتهای آن انشعاب پیدا کرده و به دو عضله تقسیم می‌شود، یک عضله به گوشه‌ی دهان و عضله‌ی دیگر به زیر گوشه‌ی دهان متصل شده و به پوست بالای آن گره می‌خورد، بنابراین هنگام لبخند زدن، عضله‌ی اول باعث کشیده شدن دهان و ایجاد لبخند شده و عضله‌ی دیگر باعث کشیدگی پوست و ایجاد چال گونه می‌شود. از آنجاکه چال لب می‌تواند به دلیل نوعی دگرگونی عضله‌ای در دوران جنینی رخ دهد، برخی افراد آن را نوعی نقص مادرزادی تلقی می‌کنند. چال گونه می‌تواند دوطرفه یا یک‌طرفه باشد و در ادبیات کلاسیک معمولاً برای توصیف زیبایی استفاده شده است؛ مثلاً چال گونه‌ی «اسکارلت اوهارا» در رمان «بربادرفته» یا «آدونیس» در منظومه‌ی «نوس و آدونیس».

۸۶. The Bridge of Peace یک پل پیاده‌رو ۱۵۰ متری فولادی و شیشه‌ای با چراغ‌های ال‌ای‌دی متعدد بر روی رود «کورا» در تفلیس، پایتخت گرجستان است. این

پل، بخش مدرن و قدیمی تفلیس را به هم متصل می‌کند و توسط «میشل دی لوجی»، معمار ایتالیایی، طراحی شده است. هنگام قدم زدن بر روی این پل، سنسورهای نصب شده به کار می‌افتند و نور لامپ‌های ال‌ای‌دی زیر پا طوری تغییر می‌کند که فرد تصور می‌کند به ورود او به پل واکنش نشان داده است. همچنین پیامی به صورت کدهای مورس مطابق یک جدول زمانی مشخص توسط نور اجرا می‌شود.

۸۷. LED Lamp نوعی از لامپ‌های حالت جامد است که از «دیود نورگسیل» برای روشنایی استفاده می‌کنند و نسبت به سایر لامپ‌ها، مصرف برق کم و عمر بسیار بالا دارند.

۸۸. Kura رودی است که از شرق ترکیه سرچشمه می‌گیرد و از کشورهای گرجستان و جمهوری آذربایجان از میان رشته‌کوه‌های قفقاز عبور کرده و پس از پیوستن رود ارس به آن، سرانجام در شهر نفت‌چاله در جمهوری آذربایجان به دریای خزر می‌ریزد. ۸۹. Morse code روشی برای انتقال پیام که برای فرستادن تلگراف توسط «ساموئل مورس» ایجاد شده است و در آن از یک رشته نشانه‌های بلند و کوتاه استاندارد به نام خط و نقطه استفاده می‌شود. این زبان سه شکل گفتاری، نوشتاری و دیداری دارد که در حالت دیداری برای ارسال نقطه‌ها چراغ را فوراً روشن و خاموش می‌کنند و برای ارسال خط تیره‌ها چراغ را روشن و بعد از گذشت زمانی (معمولاً سه برابر زمان نقطه‌ها) خاموش می‌کنند.

۹۰. Shardeni Street خیابانی در تفلیس (بخش قدیم) که در گذشته «دارک رو» (Dark Row) نام داشته است و امروزه در آن نایت‌کلاب‌ها، بارها، کافه‌ها و رستوران‌های بسیاری دیده می‌شود که تا نیمه‌شب و حتی نزدیک صبح باز هستند.

۹۱. Michelangelo نقاش، پیکرتراش و معمار ایتالیایی بود. از معروف‌ترین آثار او می‌توان به مجسمه‌های «پیه‌تا»، «موسی» و «داوود»، نقاشی «آفرینش آدم» و «داوری نهایی» و همچنین طراحی «کلیسای سن پیترو» اشاره کرد. او را با توجه به اشعارش همجنس‌گرا یا دوجنس‌گرا دانسته‌اند.

۹۲. نام رمانی از «ماکسیم گورکی» در مورد کارگران انقلابی کارخانه‌ها و همچنین نام رمانی از «پرل س. باک» در مورد مبارزه‌ی یک زن چینی در برابر فقر و ناامیدی و تلاش برای حفظ آبرو و بزرگ کردن کودکان پس از رفتن همسرش است. علی حاتمی نیز فیلمی به این نام را در سال ۱۳۶۸ شمسی ساخته است که به روزهای آخر عمر مادری می‌پردازد که فرزندانش را دور هم جمع کرده است. این فیلم به‌عنوان یک اثر سیاسی نمادین و مادر به‌عنوان نمادی از «وطن» شناخته می‌شود.

۹۳. شیوه‌ای از آوازخوانی که ریشه در جنوب شهر تهران دارد و به نام‌های دیگری مانند «بیات تهران»، «لاتی» و «باباشملی» هم مشهور است. سابقه‌ی این سبک حداقل به دوره‌ی صفویه می‌رسد و معمولاً آوازهای لوطیان در انتهای شب بوده است. معروف‌ترین خوانندگان این سبک، «رضا باباشملی»، «اصغر ننه»، «ابرام غزلخون»، «حسین کبابی» و «آقا رضا کور» بوده‌اند. نخستین ضبط از این آواز با صدای «جواد بدیع‌زاده» به همراهی ویولن «ابوالحسن صبا» در بیروت انجام شد که روی اول صفحه «دعای عاشق» و روی دوم آن «نفرین عاشق» نام داشت و هر دو شعر از «کفاش خراسانی» بود. بعدها این سبک با صدای خوانندگانی نظیر «ایرج» به بخش مهمی از فیلمفارسی‌ها بدل شد. بیات تهران در واقع نوعی آواز غیرضربی یا با وزن آزاد است که بیشتر در سه‌گاه، همایون و دشتی خوانده می‌شود. آن را بدون تحریرهای خاص آواز سنتی با تکنیکی شبیه به «پُئِدل» (نوعی آوازخوانی در کشورهای اروپایی محدوده‌ی آلپ) می‌خوانند و معمولاً بدون همراهی ساز است.

۹۴. False معمولاً برای آواز و موسیقی از سه اصطلاح «ژوست»، «فالش» و «خارج» استفاده می‌شود. اگر ارتعاش‌های به وجود آمده‌ی نت‌ی (به‌وسیله‌ی ساز یا حنجره‌ی انسان) منطبق با فرکانس آن نت باشد، صدا را ژوست می‌گویند. اگر خواننده به‌اندازه‌ی یک الی دو گُما (اگر هرکدام از فواصل پرده‌ای میان نت‌ها را به ۹ قسمت تقسیم کنیم، یک قسمت از ۹ قسمت را یک کما می‌گویند) در به‌کارگیری نت‌ها دچار خطا شود، صدا را فالش می‌گویند که به‌سختی توسط افراد عادی قابل تشخیص است. اگر نوازنده یا خواننده از یکی از نت‌ها به هر دلیل منحرف شود و نت‌ی غیر از نت گام موردنظر را اجرا کند، اصطلاحاً گفته می‌شود خواننده خارج خواند یا نوازنده خارج زد که برای مخاطب عادی نیز معمولاً گوش‌خراش است.

۹۵. Microsoft Corporation یک ابرشرکت چندملیتی در آمریکا که پرفروش‌ترین محصولات آن، سیستم‌عامل «مایکروسافت ویندوز» و نرم‌افزار «مایکروسافت آفیس» است. شعار اصلی شرکت «یک کامپیوتر روی هر میز، در هر خانه» است. «بیل گیتس»، مدیرعامل سابق این شرکت، یکی از ثروتمندترین افراد جهان شناخته می‌شود.

۹۶. با نام اصلی «حسین خواجه‌امیری» از خوانندگان سنتی مطرح ایران است که به علت اجرای آواز در فیلمفارسی‌ها (بیش از ۱۰۵ فیلم) در نزد عوام نیز بسیار شناخته‌شده است. او شاگرد «ابوالحسن صبا» و «تاج اصفهانی» بوده و پسرش «احسان» نیز از خوانندگان سبک پاپ است.

۹۷. خواننده‌ی ایرانی که با آثاری نظیر «کلاغ» و «جوونی» شناخته می‌شود. او برادر

کوچک‌تر «محمود سخایی»، رئیس شهربانی کرمان، بود که در کودتای ۲۸ مرداد به قتل رسید. سخایی به فعالین چپ‌گرا نزدیک بود و در اواخر عمرش برای «سازمان مجاهدین خلق» چند کنسرت اجرا کرد.

۹۸. با نام اصلی «نعمت‌الله آزموده»، از خوانندگان مطرح موسیقی کوچه‌بازاری و لاله‌زاری بود که با آثاری نظیر «آمنه» و «لب کارون» شناخته می‌شود. او پس از انقلاب ۵۷ در ایران ماند و سال‌ها ممنوع‌الفعالیت بود. شیوه‌ی رقص بندری او و چرخاندن دستمالی سفید در دستش، بسیار معروف و همه‌گیر بود. آغاسی نخستین خواننده‌ی لاله‌زاری بود که صدایش از رادیو و تلویزیون ملی ایران پخش شد.

۹۹. تصنیفی از «رهی معیّری» که از مطرح‌ترین آثار «دلکش» است. این تصنیف بارها توسط خوانندگان دیگر بازخوانی شده که یکی از آنها، اجرای «بابک امینی» در فیلم «قرمز» است.

۱۰۰. با نام اصلی «عصمت باقرپور بابلی»، از خوانندگان سنتی مطرح ایران بود که آثاری در زمینه‌ی موسیقی فولکلور و پاپ نیز دارد. از آثار مطرح او می‌توان «بردی از یادم»، «آتش کاروان» و «آمد نوبهار» را نام برد. او پس از انقلاب ۵۷ در ایران ماند و تا آخر عمر ممنوع‌الفعالیت بود.

۱۰۱. تصنیفی از «اسماعیل نواب صفا» که از مطرح‌ترین آثار «دلکش» است. این تصنیف قبل از انقلاب ۵۷ ایران در ایام نوروز از رسانه‌ها پخش می‌شد و از مطرح‌ترین بازخوانی‌های آن، اجرای «نادر گلچین» است.

۱۰۲. Kartlis Deda که با نام «مادر گرجستان» هم شناخته می‌شود، مجسمه‌ای بر روی «تپه‌های سولولاکی» در اطراف شهر تفلیس است که در سال ۱۹۵۸ میلادی به مناسبت ۱۵۰۰ سالگی شهر تفلیس ساخته شد. این مجسمه‌ی ۲۰ متری از آلومینیوم و به شکل بانویی گرجی با لباس محلی ساخته شده که در دست راست او شمشیری به معنای سلحشوری و تهدید دشمنان و در دست چپ، جامی از شراب، به نشانه‌ی مهمان‌نوازی و استقبال از دوستان قرار دارد.

۱۰۳. یکی از بناها و نمادهای شهر تهران که در جهان شناخته‌شده است. این برج که در گذشته «برج شهیدان» نامیده می‌شد، در غرب تهران و در میدان آزادی واقع شده و با طراحی «حسین امانت» و توسط «محمد پورفتحی» برای یادبود جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۴۹ شمسی ساخته شد. برج آزادی با تلفیق معماری هخامنشی، ساسانی و اسلامی ساخته شده و اطراف آن در انقلاب ۱۳۵۷ ایران و جنبش سبز در سال ۱۳۸۸ شمسی، محل برخی از تجمعات اعتراضی

مردم بوده است.

۱۰۴. Tamada مجسمه‌ای مربوط به قرن هفت یا هشت پیش از میلاد مسیح است که در موزه‌ی ملی گرجستان در تفلیس نگهداری می‌شود. «تامادا» در گرجستان نمایشگر قدمت طولانی شراب در این کشور و به معنی ساقی (Toastmaster) در زبان گرجی است. یکی از کپی‌های این مجسمه در خیابان «شاردنی» تفلیس قرار دارد.

۱۰۵. Badrijani nigvzit در لغت به معنای بادمجان با گردو است. برای تهیه‌ی این غذا، بادمجان را به ورقه‌های نازک برش می‌زنند و سرخ می‌کنند. بعد داخل هرکدام را با گردوی خرد شده، سیر و سبزیجات پر می‌کنند و در انتهای روی آنها را با دانه‌های انار تزئین می‌کنند. بادریدانی را اغلب به‌عنوان پیش‌غذا و فینگر فود سرو می‌کنند و یکی از غذاهای معروف تفلیس به شمار می‌آید.

۱۰۶. Draught beer که گاهی Draft هم نوشته می‌شود، آبجویی است که به‌جای آنکه از بطری یا قوطی سرو شود، از بشکه‌های مخصوص و داخل لیوان آبجوخوری سرو می‌شود.

۱۰۷. Woody Allen بازیگر و کارگردان مطرح آمریکایی که چهار بار برنده‌ی جایزه‌ی اسکار شده است. او همچنین به‌عنوان نویسنده و نوازنده‌ی کلارینت نیز مطرح است؛ به‌طوری‌که حتی برای گرفتن جایزه‌ی اسکار فیلم «آنی هال» به هالیوود نرفت، زیرا با برنامه‌ی نوازندگی دوشنبه‌شب‌های او هم‌زمان بود! او که خود را یک «بی‌خدای فرویدی» معرفی می‌کند، سال‌ها قبل با دخترخوانده‌اش «سون بی پرون» ازدواج کرد که حواشی زیادی به همراه داشت. از مطرح‌ترین فیلم‌های او می‌توان به «آنی هال»، «تقدیم به رم، با عشق»، «آنچه همیشه می‌خواستید درباره‌ی سکس بدانید (ولی می‌ترسیدید بپرسید)»، «هانا و خواهرانش»، «هری ساختارشکن»، «هرچه نتیجه‌دار باشد» و «نیمه‌شب در پاریس» اشاره کرد.

۱۰۸. Clarinet یکی از سازهای بادی قمیشی (زبان‌های) که شامل یک قمیش، یک مجرای استوانه‌ای و یک سوراخ تقریباً استوانه‌ای است. کلارینتی که توانایی تولید فاصله‌های موسیقی شرقی را دارد، به «قره‌نی» معروف است. کلارینت در گروه‌های موسیقی «جاز» (در زمان اوج‌گیری این سبک) جایگاه مرکزی و ثابتی داشت.

۱۰۹. Bananas یک فیلم کمدی آمریکایی به کارگردانی «وودی آلن» و محصول سال ۱۹۷۱ میلادی است که به کودتاهای کشورهای آمریکای لاتین می‌پردازد.

۱۱۰. Manhattan یک فیلم کمدی آمریکایی به کارگردانی «وودی آلن» و محصول سال ۱۹۷۹ میلادی است که به ماجرای عاشقانه‌ی مردی ۴۲ ساله با دختری ۱۷ ساله

می‌پردازد.

۱۱۱. *To Rome with Love* فیلمی به کارگردانی «وودی آلن» و محصول سال ۲۰۱۲ میلادی است که چهار داستان موازی را در شهر رم ایتالیا روایت می‌کند.  
۱۱۲. *Annie Hall* از مطرح‌ترین آثار «وودی آلن» با بازی «دایان کیتون» و خود او و محصول سال ۱۹۷۷ میلادی است. این فیلم که برنده‌ی چهار جایزه‌ی اسکار شده، به زندگی عاشقانه‌ی یک کم‌دین به نام «الوی سینگر» و دختری به نام «آنی هال» می‌پردازد. این فیلم به خاطر نگاه روان‌شناختی و فلسفی خود، مورد ستایش قرار گرفته است.

۱۱۳. *Dublin Regulation* قانونی مصوبه‌ی ۱۹۹۷ میلادی که بیان می‌کند پناهجویان باید در اولین کشور امنی که وارد شدند اعلام پناهندگی کنند و حق انتخاب کشوری دیگر را ندارند. کسی که در یک یا چند کشور اروپایی اثر انگشت داشته باشد، در هر کشوری که تقاضای پناهندگی کند، به اولین کشوری که در آنجا اثر انگشت داشته باشد بازگردانده می‌شود. در این قانون، ماده‌ای به نام «مهلت شش‌ماهه‌ی لغو مسئولیت» وجود دارد که بسیاری از پناهجویان از آن استفاده می‌کنند. این ماده بیان می‌کند که در صورتی که متقاضی پناهندگی با ویزای معتبر از یکی از کشورهای عضو شینگن، وارد یکی از کشورهای این منطقه شده باشد و مهلت اعتبار ویزای او بیشتر از شش ماه است که سپری شده، اما هنوز منطقه‌ی شینگن را ترک نکرده است، در این حالت کشوری که این فرد اکنون در آنجا درخواست پناهندگی می‌دهد مسئولیت رسیدگی به درخواست او را به عهده دارد.

۱۱۴. *We Will Rock You* موزیکی نوشته شده توسط «برایان می» و اجرا شده توسط «گروه کوئین» در سال ۱۹۷۷ میلادی است. در این موزیک از تکنیک پایکوبی و کف زدن استفاده شده است که باعث می‌شود اجراهای بسیار تأثیرگذاری را در کنسرت‌ها داشته باشد. این اثر توسط تعدادی از معروف‌ترین گروه‌ها و خوانندگان راک، کاور شده است.

۱۱۵. *Freddie Mercury* خواننده و آهنگساز گروه «کوئین» که به علت جایگاهش در موسیقی راک و مرگ زودهنگامش بر اثر بیماری ایدز مطرح است. از مطرح‌ترین آهنگ‌هایی که این خواننده‌ی بریتانیایی نوشته، می‌توان به «حماسه‌ی کولی»، «ما قهرمانیم» و «ملکه‌ی قاتل» اشاره کرد. او را دوجنس‌گرا (و گاهی همجنس‌گرا) دانسته‌اند، هرچند هرگز درباره‌ی این موضوع به‌طور آشکار صحبت نکرد. یک نژاد تازه کشف شده از قورباغه به افتخار او «مرکورینا» نامگذاری شده است!

۱۱۶. عدد ۶۶۶ را بسیاری از مسیحیان Number of the beast (عدد وحش یا عدد جانور) می‌دانند که مفهومی برگرفته از کتاب مکاشفهی «یوحنا» در «عهد جدید» است. در فرهنگ‌عامه‌ی مدرن، این عدد به یکی از مشهورترین نمادها برای دجال و همچنین شیطان تبدیل شده است.

۱۱۷. Crystal با نام اصلی «مت‌آفتامین»، یک محرک قوی سیستم عصبی مرکزی با پتانسیل اعتیادآوری است. این ماده با ورود به سیستم عصبی مرکزی، باعث آزاد شدن ناگهانی انتقال‌دهنده‌ی عصبی «دوپامین» در مغز و در نتیجه تحریک سلول‌های مغزی و افزایش حالت تهاجمی و حرکات جسمی می‌شود. توهمات بینایی و شنوایی یکی از عوارض مصرف این ماده است.

۱۱۸. Agamemnon از اسطوره‌های یونانی و پادشاهی است که دخترش را قربانی «آرتمیس» ایزدانوی شکار کرد (در افسانه‌ها آمده که دختر قربانی نشد و آرتمیس گوزنی به جای او فرستاد) تا بتواند در جنگ «تروا» به پیروزی برسد. «آگاممنون» توسط همسرش «کلویتایمنسترا» و معشوق او «آیگیستوس» به قتل رسید. سال‌ها بعد دخترش «الکترا» (با کمک برادرش «اورستس») انتقام پدر را گرفت و مادر و معشوقش را به قتل رساند.

۱۱۹. Saint George از پیامبران بنی‌اسرائیل در قرن ششم میلادی که افسانه‌هایی مانند کشتن اژدها به او نسبت داده شده است. او در افسانه‌ها بارها توسط «دادانه» (پادشاه شام) شکنجه و کشته شده اما دوباره زنده می‌شود. در فارسی در ضرب‌المثلی معروف (بین این‌همه پیامبر، جرجیس را انتخاب کرده) به او اشاره شده است.

۱۲۰. Orthodoxy نام گروهی از مسیحیان است که در مقطعی از تاریخ (زمان تجزیه‌ی روم به دو قسمت شرقی و غربی) برخی آموزه‌های رایج میان مسیحیان را خروج از آیین دانسته و پایبندی به آموزه‌های سنتی دین را شرط «راست‌کیشی» در نظر گرفتند. اختلاف‌های این گروه با دیگر مسیحیان در گذر زمان پررنگ‌تر شد تا اینکه سرانجام در سال ۱۰۵۴ میلادی به‌عنوان یک فرقه از دیگر مسیحیان جدا شدند. کلمه‌ی ارتدوکس، مرکب از دو کلمه‌ی Orthos یعنی «درست» و doxa یعنی «عقیده» و در لفظ به معنای «عقیده‌ی صحیح» است. برخلاف کاتولیک‌ها، ارتدوکس‌ها در شرایط خاص می‌توانند طلاق بگیرند.

۱۲۱. Joseph Stalin رهبر و سیاست‌مدار کمونیست شوروی که از اواسط دهه‌ی ۲۰ تا مرگش در ۱۹۵۳ میلادی رهبر «اتحاد جماهیر شوروی» بود. او در دهه‌ی ۱۹۳۰ میلادی «تصفیه‌ی کبیر» را آغاز کرد که شامل سرکوب سیاسی، دستگیری و



قتل مخالفان بود. همچنین او را عامل قتل «لئون تروتسکی» یکی از رهبران انقلاب روسیه می‌دانند. تعداد کشته‌شدگان در زمان حکومت او (توسط اعدام یا تبعید به گولاگ یا...) رقم‌هایی متفاوت نظیر ۸۰۰ هزار نفر، ۹ میلیون نفر و همچنین ۲۰ میلیون نفر اعلام شده است. استالین اصالتاً گرجستانی بود و در زمان جوانی شعر می‌گفت. عده‌ای او را آخرین رهبر سوسیالیست واقعی اتحاد جماهیر شوروی می‌دانند و همچنان از عملکرد او دفاع می‌کنند.

۱۲۲. Maxim Litvinov از فعالین انقلاب روسیه که بعدها در دو بازه‌ی زمانی، وزیر امور خارجه‌ی اتحاد جماهیر شوروی و سفیر این کشور در آمریکا شد و تأثیر مهمی در سیاست‌های جهانی شوروی داشت.

۱۲۳. Sadomasochism عبارت است از دو نقطه‌ی مقابل سادیسم و مازوخیسم. در یک رابطه‌ی سادومازوخیستی، آزار یا تحقیر دیگری (توسط فرد سادیست) یا مورد آزار و تحقیر قرار گرفتن (توسط فرد مازوخیست)، سبب ارضای روانی می‌شود. مازوخیسم (خودآزاری یا آزار خواهی) نام خود را از «لئوپولد فون زاخر-مازوخ» رمان‌نویس اتریشی و سادیسم (دیگرآزاری) نام خود را از «مارکی دو ساد» رمان‌نویس و فیلسوف فرانسوی برگرفته است.

۱۲۴. مجموعه‌ی مستندی که نیمه‌شب‌های دهه‌ی ۶۰ شمسی از تلویزیون ایران پخش می‌شد و به دنیای جانداران و زندگی حیوانات می‌پرداخت. از ویژگی‌های این مجموعه، شیوه‌ی گفتار و صدای گوینده‌اش «هوشنگ لطیف‌پور» بود که بعدها در برنامه‌های مستند و طنز مختلف مورد تقلید قرار گرفت.

۱۲۵. Heracles بزرگ‌ترین پهلوان اسطوره‌ای یونان و روم باستان و فرزند «ژئوس» و «آلکمنه» بود. او دوازده خوان را برای کفاره‌ی گناهانش (قتل همسر و فرزندانش) با موفقیت پشت سر گذاشت. در انتها او به دست همسر آخرش «دیانیرا» بر اثر حسادت به قتل رسید، اما پس از آن زندگی ابدی پیدا کرد و به خدا تبدیل شد.

۱۲۶. خوان نهم هرکول، به دست آوردن کمر بند جادویی یا کمرست «هیپولیتا» ملکه‌ی آمازون‌ها بود. هیپولیتا که خود در تیراندازی و سوارکاری مهارتی خاص داشت، چنان تحت تأثیر هرکول قرار گرفت که کمر بند خود را بدون هیچ بحثی به هرکول داد، اما «هرا» (ملکه‌ی آسمان‌ها و دشمن هرکول) باعث نبرد یونانیان و آمازون‌ها و کشته شدن هیپولیتا شد.

۱۲۷. معادل «Say Cheese» در زبان انگلیسی و جمله‌ای است که عکاسان برای لبخند زدن سوژه در عکس می‌گویند. در کشورهای مختلف واژه‌ی لبخند زدن متفاوت

است؛ مثلاً در آمریکای لاتین در اکثر کشورها از لغت «ویسکی» (به جای چیز و سیب) استفاده می‌شود.

۱۲۸. Integral در ریاضیات روشی برای اختصاص اعداد به توابع است، به گونه‌ای که جابجایی، مساحت، حجم و دیگر مفاهیم برآمده از ترکیب داده‌های بی‌نهایت کوچک را به‌وسیله‌ی آن بتوان توصیف کرد. این مبحث (که بسیاری آن را دشوار می‌دانستند) در گذشته در دبیرستان تدریس می‌شد، اما در سال گذشته (۱۳۹۹ شمسی) از کتاب‌های درسی دانش‌آموزان ایران حذف شد.

۱۲۹. خلاصه‌ی «ستاد مبارزه با مفاسد اجتماعی» (در گویش عوام) که امروزه به «پلیس امنیت اخلاقی» تبدیل شده و وظیفه‌ی اصلی آن، برخورد با روابط دختران و پسران و همچنین شکل پوشش آنهاست. در دهه‌ی شصت و هفتاد شمسی، موهای بسیاری از پسران دستگیر شده (به علت داشتن دوست‌دختر یا موی بلند یا لباس آستین‌کوتاه یا مارک‌دار) توسط کمیته یا نیروی انتظامی، از ته تراشیده می‌شد و به آنها شلاق می‌زدند.

۱۳۰. I Am Legend رمانی پساآخرالزمانی نوشته‌ی «ریچارد متسون» در سال ۱۹۵۴ میلادی که درباره‌ی آخرین انسان زنده‌ی روی کره‌ی زمین (دکتر نوبل) است که تبدیل به زامبی نشده. تا به حال سه فیلم «آخرین مرد روی زمین»، «مرد امگا» و «من افسانه هستم» با اقتباس از این رمان ساخته شده است. این رمان در پیشرفت ادبیات خون‌آشامی و همچنین محبوبیت مفهوم آخرالزمان بر اثر بیماری تأثیر بسزایی داشته است. عده‌ای از منتقدین این رمان را نه اثری در مورد «زامبی‌ها»، که یکی از مهم‌ترین رمان‌های تاریخ در مورد «تنهایی انسان» می‌دانند.

۱۳۱. برخلاف نظر منیژه، جمله‌ی حسین به دو حدیث مختلف از پیامبر اسلام اشاره دارد: «به فرزندان خود، شنا و تیراندازی بیاموزید» و همچنین «دوست‌داشتنی‌ترین تفریح نزد خداوند متعال، اسب‌سواری و تیراندازی است». هرچند جمله‌ی منیژه ممکن است به دو مهارت اصلی اسب‌سواری و تیراندازی جنگجویان آمازون ارجاع داشته باشد.

۱۳۲. نویسنده‌ی ایرانی که او را یکی از پدران داستان‌نویسی مدرن ایران می‌دانند. «بوف کور»، «سگ ولگرد» و «سه قطره خون» از مطرح‌ترین آثار او هستند. او در ۴۸ سالگی در پاریس خودکشی کرد. هدایت همچنین آثاری از ادبیات جهان و همچنین زبان پهلوی را به فارسی برگردانده و آثارش بر نویسندگان و روشنفکران ایرانی پس از خودش، تأثیر عمیقی داشته است.

۱۳۳. Down syndrome یک بیماری ژنتیکی که به دلیل حضور تمام یا بخشی از یک کروموزوم اضافی در جفت کروموزوم ۲۱ به وجود می‌آید که «تریزومی ۲۱» نامیده می‌شود. از جمله علائم بیماری، وجود مشکلات یادگیری و محدودیت و تأخیر رشد و نمو است. ناهنجاری‌های فک و صورت، ناهنجاری‌های قلبی عروقی و خطر ابتلای بیشتر به انواعی از بیماری‌ها نظیر آلزایمر، لوسمی و عفونت‌ها نیز از پیامدهای این بیماری است.

۱۳۴. ADHD (Attention-deficit hyperactivity disorder) که نام کامل آن «اختلال کم‌توجهی-بیش‌فعالی» است، یک اختلال رفتاری رشدی است. معمولاً فرد، توانایی دقت و تمرکز بر روی یک موضوع را نداشته، یادگیری او کند است و از فعالیت بدنی غیرمعمول و بسیار بالا برخوردار است. این بیماری شایع‌ترین اختلال رفتاری در سنین کودکی و بلوغ است. تحقیقات ثابت کرده‌اند که یکی از مهم‌ترین علل بیش‌فعالی، ژنتیک است. افراد مشهوری نظیر «جاستین تیمبرلیک»، «پاریس هیلتون»، «مایکل فلپس»، «آدام لوین» و... در کودکی به این اختلال دچار بوده‌اند.

۱۳۵. Cygnus صورت فلکی ماکیان، یکی از صور فلکی شمالی و شبیه قویی است که در حال پرواز به سمت جنوب کهکشان راه شیری باشد. کپلر ۱۸۶، ستاره‌ی کوتوله‌ای است که به همراه سیاره‌های پیرامونش در این صورت فلکی قرار دارد.

۱۳۶. The Little Prince (به فرانسوی Le Petit Prince) داستانی از «آنتوان دو سنت اگزوپری» که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های تاریخ محسوب می‌شود. در این داستان، پسری کوچک (شازده کوچولو) از سیارکی به نام ب ۶۱۲ به زمین آمده (سیارکی با این نام در فهرست سیارک‌های کشف شده وجود ندارد) و محبوبش «گل‌رز» هنوز در آنجاست.

به‌افتخار این داستان تا به حال چند سیارک نامگذاری شده‌اند: 46610 Bésixdouze (که در مبنای ۱۶ همان ب ۶۱۲ می‌شود)، 2578 Saint-Exupéry (به‌افتخار نویسنده‌ی کتاب) و همچنین یک ماه به نام Petit-Prince (به‌افتخار نام کتاب و شخصیت اول داستان).

۱۳۷. نام بیماری صرع کودکان در طب قدیم، همچنین نام دیوی مؤنث که دشمن نوزادان و کودکان و رباینده و آزاردهنده‌ی آنان است. در گذشته عامل بیماری «صرع» را جن یا شیطان یا دیوباد می‌پنداشتند. ام‌صبیان، شکل مادی و جسمانی ندارد، اما می‌تواند صورت مادی و جسمانی به خود بگیرد و به اشکال گوناگون دربیاید. او گاهی به صورت انسان و گاهی به شکل پرنده و یا چهارپا آشکار می‌شود. همچنین مانند روح

یا باد به درون نوزادان و کودکان می‌رود و در تن و جان آنان جای می‌گزیند؛ از این رو، او را ریح‌الصبیان (باد کودکان) و باد جنّو (باد جن یا جن‌باد) هم نامیده‌اند. او در ذهن مردم معمولاً با صورت و اندامی زشت و نفرت‌انگیز تجسم یافته است و دندان‌هایی مانند دندان فیل، گیسوانی همچون شاخه‌ی خشک درخت خرما، صدایی چون صدای رعد غرّنده و چشمانی مانند برق درخشنده دارد. مردم سواحل خلیج فارس و دریای عمان و شهرهای مرکزی ایران، این «جن‌باد» را زنی با پستان‌های متعدد روی شکم یا با یک جفت پستان خیلی درشت افکنده بر روی دوش‌ها تصویر می‌کنند و جایگاه او را در زیر درختان لور (انجیر بنگالی)، سرچاه‌های آب و برکه‌های متروک، در خرابه‌ها و سرراه‌ها دانسته‌اند. او یکی از هیولاهای شب‌رو است و شب و تاریکی جولانگاه اوست؛ از این رو «ام‌اللیل» هم نامیده می‌شود. روان‌شناسان یونگی، ام‌صبیان را «مادر مثلی» و انگاره‌ای از مادر در روان بشری می‌دانند. در فرهنگ‌های مختلف نظیر زرتشتیان، بابلیان، یهودیان، سومریان، اعراب قبل از اسلام و... از ام‌صبیان با نام‌های مختلف اما توصیفات نزدیک به هم، یاد شده است!

۱۳۸. *The Three Musketeers* (به فرانسوی *Les Trois Mousquetaires*) رمانی از «الکساندر دومای پدر» که به زندگی سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم به نام‌های آتوس، پورتوس و آرامیس می‌پردازد. این عنوان، در اصطلاح عامیانه، نشانگر رفاقت نزدیک سه نفر در طول سالیان است.

۱۳۹. مسجد جامع یزد یکی از ابنیه‌ی تاریخی ایران است که در دوره‌ی تیموریان ساخته شده، هرچند اعتقاد بر آن است که ساختمان اصلی آن به آتشکده‌ای در دوره‌ی ساسانی برمی‌گردد. تصویر این مسجد بر روی اسکناس دویست ریالی نقش بسته است و مناره‌های آن با ارتفاع حدود ۵۲ متر در فهرست بلندترین مناره‌های دنیا قرار دارد. مسجد جامع در محله‌ی فهادان یزد و خیابان امام خمینی واقع است.

۱۴۰. آب‌انباری قدیمی که روبه‌روی ورودی شمال غربی مسجد جامع یزد قرار دارد و کهن‌ترین آب‌انبار تاریخ‌دار یزد است که در سال ۸۷۸ قمری در دوران تیموریان ساخته شده است. نام آن احتمالاً از کلمه‌ی «جن» به همراه «ک تصغیر» برگرفته شده است. سال‌هاست که از آب‌انبار «جنک» که تنها بنای تک‌بادگیر شهر یزد است، استفاده نمی‌شود و تقریباً مخروبه شده است. سال بنای این آب‌انبار به صورت اجدد و با کلمه‌ی «زال خیر» در شعری که بر سنگی نوشته شده، قید شده است.

۱۴۱. بر اساس عقاید مسلمانان و یهود، یکی از پیامبران بود که حدود ۴۰ سال بر اسرائیل حکم می‌راند. او فرزند داوود پیامبر بود و حدود ۱۰۰۰ سال قبل از میلاد

مسیح زندگی می‌کرد. او علاوه بر انسان‌ها، بر جنیان، شیاطین، باد و پرندگان نیز حکومت می‌کرد. او ۷۰۰ همسر و ۳۰۰ کنیز داشت و به گفته‌ی تورات در اواخر عمر بت‌پرست شد (به روایت قرآن او هرگز کافر نشد). کتاب‌هایی نظیر «امثال سلیمان»، «غزل‌های سلیمان» و «کلید کوچک‌تر سلیمان» به او منسوب است. «کلید کوچک‌تر سلیمان» یک کتاب سحر و جادو است که در آن نام اجنه‌ی سلیمان و قدرت‌های هر یک آمده است. سلیمان زبان حیوانات و حتی درختان را می‌دانست و حکمتش زبانزد بود. همچنین او انگشتری‌ای داشت که قدرت‌های جادویی داشت. در کتاب «هزار و یک شب» از مَهر بر روی انگشتری سلیمان و قالیچه‌ی پرنده‌ی او یاد شده است.

۱۴۲. بند استخوان خرگوش که آن را به‌عنوان طلسم رمانده‌ی جن‌ها و شیاطین و همچنین برای جلوگیری از چشم‌زخم به کار می‌گیرند.

۱۴۳. از بسیاری صمغ‌ها به‌عنوان طلسم استفاده می‌شود که می‌توان به صمغ عربی (کندر هندی)، صمغ درخت سمه و... اشاره کرد. همچنین از بخور «مقل ازرق» برای احضار ارواح استفاده می‌شود.

۱۴۴. چهار سوره‌ی کوتاه از قرآن که هر یک از آنها بعد از «بسم الله الرحمن الرحيم» با کلمه‌ی «قل» شروع می‌شود: «کافرون»، «اخلاص»، «فلق» و «ناس». در دیدگاه مسلمانان، این سوره‌ها خواص ضد چشم‌زخم و ضد سحر و جادو دارند.

۱۴۵. این جن در بازارها بوده و مردم را به سوگند دروغ و تعریف دروغ از کالا و بیهوده‌گویی ترغیب می‌کند!

۱۴۶. به معنای موجود پنهان‌شونده است. این جن به درون انسان راه یافته و به وسوسه‌ی او می‌پردازد و هرگاه انسان یاد خدا را می‌کند، جن خناس از انسان دور و پنهان می‌شود. در قرآن نام او در سوره‌ی «ناس» آمده که برخی از مفسران اعتقاد دارند به معنای شیطان است.

۱۴۷. بخشی از آیه‌ی ۲۹ سوره‌ی «احقاف» به معنای «و (یاد آر) وقتی که ما تنی چند از جنیان را متوجه تو گردانیدیم...».

۱۴۸. بخشی از آیه‌ی ۳۱ سوره‌ی «احقاف» به معنای «شما را از عذاب دردناک نگاه دارد».

۱۴۹. اعراب قدیم به جنیانی که در میان مردم سکونت داشتند، «عامر» می‌گفتند. در اینجا «بنفشه» سعی دارد یک جن عامر را احضار کند. در یکی از روش‌های احضار جن، کندر و سندروس را بخور می‌دهند و در آن حال سوره‌ی «صافات» را تا

«شهاب ثاقب» می‌خوانند و بعد از آن می‌گویند: «احضروا یا فلان» و به جای فلان، نام یکی از اجنه را می‌برند. در روشی دیگر آیات ۲۹ تا ۳۱ سوره‌ی «احقاف» را ۱۰۵ بار در نیمه‌شب چهارشنبه می‌خوانند. در اینجا به نظر می‌رسد که بنفشه آگاهانه یا ناآگاهانه دو روش را ترکیب کرده است!

۱۵۰. در گذشته، عامه‌ی مردم از اشیاء آهنی مانند طلسم برای دفع ارواح شریر و حفظ جان نوزادان و کودکان از گزند آنها استفاده می‌کردند. مثلاً وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آمد، مادرش سنجاق‌هایی در کهنه‌های او فرو می‌کرد و ۴۰ روز کهنه‌های سنجاق‌زده را نگه می‌داشت تا ارواح خبیث از نوزاد دور شوند. آنها اعتقاد داشتند جن‌ها بیش از هر چیز از نیش سنجاق می‌ترسند.

۱۵۱. Peony که در فارسی به آن «گل صدتومانی» نیز می‌گویند، سودمندترین گیاهی است که از زمان‌های گذشته در درمان ام‌صیبان به کار می‌برده‌اند. ساقه، ریشه و میوه‌ی فاوانیا از دوران پیش از میلاد مسیح، در درمان بعضی از بیماری‌ها به‌خصوص صرع و صرع اطفال به کار می‌رفته است. سوزاندن و دود کردن میوه‌ی فاوانیا زیر بینی کودک بیمار، خوراندن آن به‌تنهایی یا با گل انگبین، دادن بخور این گیاه، بستن یا آویختن دانه‌ها و یا ریشه و کوبیده‌ی آنها به لباس کودک از شیوه‌های معمول در درمان ام‌صیبان بوده است. در ایران، فاوانیای نر را به سبب داشتن خط و شیارهایی به شکل صلیب، «عودالصلیب» نامیده و برای ماندن و دور کردن دیو و جن، به‌ویژه ام‌صیبان از زیستگاه و تن و جان کودکان استفاده می‌کرده‌اند. بنا بر همین اعتقاد، مردم کشور «مراکش» در آفریقا، «وُردالحمیر» (عودالصلیب) را به دیوارهای خانه می‌آویختند تا جن و جانوران زینکار را از محیط خانه‌های خود دور کنند.

۱۵۲. حجامت و رگ زدن و خون گرفتن از کودکان، از روش‌های درمانی ام‌صیبان در گذشته بوده است و به سودمندی حجامت و رگ زدن و خون گرفتن از رگ‌های بالای قوزک پای بیماران صرعی اعتقاد داشته‌اند.

۱۵۳. در باور مردم جنوب ایران، «زار» یک نوع از «باد» است و بادهای موجوداتی غیرمادی هستند که با تسخیر فرد، او را دچار درد و بیماری می‌کنند. به‌این ترتیب، زار و بادهای دیگر که به ۷۲ گروه تقسیم می‌شوند، هرکدام عامل یک نوع بیماری‌اند. بیمار مبتلا به باد، نزد بابازار یا مامازار می‌رود و آنها مراسمی ترتیب می‌دهند تا باد را از تن او خارج سازند یا به‌اصطلاح باد او را زیر کنند. به مراسمی که برای بیمار ترتیب می‌دهند، «مجلس بازی» گفته می‌شود که با «موسیقی زار» و آداب و مناسکی خاص همراه است.

۱۵۴. به رئیس مراسم زار در کرانه‌های جنوبی ایران اگر زن باشد «مامازار» و اگر مرد باشد «بابازار» گفته می‌شود. بابا و مامای هرکدام از بادها با دیگری فرق دارد. مثلاً بابای «زار» و بابای «نوبان» (دو باد مختلف) باهم متفاوت است؛ بااین حال برخی هم بابا یا مامای چند باد مختلف هستند، مثل «ماما آمنه ذوقی‌پور» یا «ملا عبد فیهانی». بابا یا مامای زار معمولاً کسی است که خود قبلاً به یک یا چندین باد مختلف مبتلا بوده است و در اثر مرور زمان و ممارست و قدرتی که به دست آورده، خود به باد مسلط و سوار شده و حال قادر است زار را از وجود شخص مبتلا خارج کند. باباها و ماماها معمولاً سیاه اصیل آفریقایی یا دورگه و از نوادگان افرادی هستند که از سواحل آفریقا به ایران مهاجرت کرده‌اند.

۱۵۵. هرگاه مجلس بازی در پیاده کردن جن باد از مرکبش و بیرون راندن آن از تن بیمار مؤثر نباشد، بیمار را به حال خود وا می‌گذارند و بیماری این نوع بادزدگان را بی دارو و درمان می‌انگارند. این بیماران را اصطلاحاً «تَهْرَن» می‌نامند و از آبادی و جمع مردم جامعه دور نگه می‌دارند.

۱۵۶. Bambuseae متنوع‌ترین تبار از گیاه بامبو است که در مناطق گرمسیری رشد می‌کند.

۱۵۷. طبلی بزرگ و دورویه که هر دو طرف آن پوستی از گاو یا گاو میش دارد و یکی از سازه‌های کوبه‌ای است. آن را با ریسمانی که از شانه‌ها می‌گذرد، به خود آویخته و با دو مضراب مختلف می‌نوازند.

۱۵۸. Anklet زنجیری است تزئینی که بر مچ پا بسته می‌شود و گاهی دارای آویزهایی برای ایجاد صداست.

۱۵۹. به کسانی می‌گویند که حداقل یک بار به تسخیر بادهای جادویی و مرموز بیماری‌زا درآمده بودند، اما باد آنها بعد «مجلس بازی» به زیر آمده است. مجلس‌های بازی با حضور و همراهی آنها (و به هدایت و رهبری بابا یا ماما) برگزار می‌شود. اعتقاد بر آن است که اهل هوا در تمام طول عمر، مرکب بادهای رام شده در درون خود و میانجی و وسیله‌ی ارتباطی با آنها هستند. اهل هوا تا آن زمان که فرمان می‌برند و خواسته‌ها و نیازهای باد را برآورده می‌کنند، از گزند و آزار در امانند.

۱۶۰. The Return فیلمی روسی ساخته‌ی «آندری زویاگینتسف» در سال ۲۰۰۳ میلادی که در جشنواره‌ی فیلم ونیز، برنده‌ی جایزه‌ی شیر طلایی شد و به روابط دو پسر و پدرشان پس از دوازده سال دوری می‌پردازد. همچنین عنوان این فصل به Regression اشاره دارد که یکی از مکانیسم‌های دفاعی بیان‌شده توسط «آنا فروید»

است. در این واکنش، شخص به زمان گذشته برمی‌گردد و به مراحل ابتدایی رشد و تکامل (مراحلی مطمئن‌تر، امن‌تر و فاقد استرس) می‌رود و واکنش‌های بلوغ‌نیافته بروز می‌دهد. مثلاً کودکی که در آستانه‌ی رفتن به دبستان، شب‌ادراری‌اش آغاز می‌شود، احتمالاً علائم بازگشت را نشان می‌دهد.

۱۶۱. Sisyphus قهرمانی در اساطیر یونان که بنیان‌گذار و اولین پادشاه «افیرا» (کورینتوس کنونی) بود. «سیزیف» در حیل‌گری مشهور بود و حتی به زئوس نیز خیانت کرد. زئوس از تاناتوس (خدای مرگ) یا در روایتی هادس (فرمانروای مردگان و جهان زیرزمینی) خواست که او را در جهان زیرزمینی به بند بکشد، اما سیزیف توانست تاناتوس (یا هادس) را فریب دهد و به زنجیر کند. پس از آن دیگر کسی نمی‌مرد و در جهان بلوایی عجیب ایجاد شد. در نهایت به‌عنوان مجازاتی برای فریبکاری‌هایش، سیزیف محکوم به حمل تخته‌سنگی بزرگ به بالای شیبی تند شد. زئوس تخته‌سنگ را طلسم کرد تا قبل از رسیدن به قله دوباره به پایین بغلتد و به این طریق سیزیف به تلاشی بی‌حاصل و بی‌پایان و یک ناکامی ابدی دچار شود. «آلبرکامو» (نویسنده و فیلسوف فرانسوی) در سال ۱۹۴۲ میلادی مقاله‌ای به نام «افسانه‌ی سیزیف» منتشر کرد و در آن سیزیف را «قهرمان پوچ» نامید زیرا به شکنجه‌ی خود و پوچ بودن کارش آگاه است.

۱۶۲. Bertolt Brecht نمایشنامه‌نویس، کارگردان تئاتر و شاعر آلمانی بود که به خاطر ابداع سبک «فاصله‌گذاری» در هنرهای نمایشی مطرح است. او از آلمان تبعید شد و پس از اقامت در چند کشور مختلف به آمریکا رفت. در آنجا نیز در «کمیته‌ی ضدخوابکاری» محکوم شد و مجبور شد به اروپا برگردد و بالأخره در اواخر عمر، ملیت اتریشی را به دست آورد. سپس مدتی ساکن آلمان شرقی شد و در همان‌جا در ۵۸ سالگی بر اثر سکته درگذشت. از مطرح‌ترین آثار او می‌توان به «ننه دلاور و فرزندانش» و «دایره‌ی گچی قفقازی» و «زندگی گالیله» اشاره کرد.

۱۶۳. Kurt Vonnegut نویسنده‌ی پست‌مدرن آمریکایی که به خاطر آثاری مانند «سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی پنج»، «گهواره‌ی گریه» و «صبحانه‌ی قهرمانان» مطرح است. سیارک ۲۵۳۹۹ را برای بزرگداشت او «ونه‌گات» نام‌گذاری کرده‌اند. او در کتاب‌هایش دینی خیالی به نام «باکونونیسیم» ایجاد کرده بود. این دین بر پایه‌ی «فوما» شکل گرفته که به معنی دروغ‌های بی‌ضرر است. بر این اساس، دین باکونونیسیم و تمام متون مقدسش بر پایه‌ی دروغ است ولی باین‌حال کسانی که به آن ایمان دارند و از دروغ‌هایش پیروی می‌کنند، به آرامش ذهنی رسیده و زندگی خوبی خواهند داشت!



۱۶۴. Mount Kilimanjaro یک آتشفشان خاموش در تانزانیا و بلندترین کوه در آفریقا است. کلیمانجارو چهارمین قله‌ی بلند کره‌ی زمین است.

۱۶۵. Racist فردی که دارای نوعی پیش‌داوری و تبعیض است که متمرکز بر تفاوت‌های نژادی حاصل از تفاوت‌های ظاهری جسمی (ژنتیکی) و نیز تفاوت‌های فرهنگی حاصل از زبان، آداب‌ورسوم، دین، تاریخ و امثال آن است و در فارسی «نژادپرست» نامیده می‌شود. از نویسندگان و نظریه‌پردازان نژادپرستی می‌توان به «کنت دوگوبینو»، «هیوستون استیوارت چمبرلین» و «کریستف ماینرس» اشاره کرد.

۱۶۶. Turtle Lake دریاچه‌ای در دامنه‌ی شمالی رشته‌کوه‌های «متاتسمیندا» در نزدیکی شهر تفلیس. برخلاف اسم آن، هیچ لاک‌پشتی در این دریاچه زندگی نمی‌کند؛ بلکه مردم گرجستان معتقدند این دریاچه از بالا شبیه لاک‌پشت است. در اطراف دریاچه، برنامه‌های ورزشی و تفریحی بسیاری نظیر برپایی کافه‌های تابستانی، زمین بازی کودکان، شنا، کنسرت‌های حرفه‌ای و... در فصل تابستان برگزار می‌شود.

۱۶۷. Shota Rustaveli Avenue مهم‌ترین خیابان شهر تفلیس که قبلاً به اسم «گولون» شناخته می‌شد و اکنون به اسم شاعر قرن ۱۲ گرجستان «شوتاروستاولی» نامگذاری شده است. این خیابان مرکزی، از میدان آزادی آغاز شده، ۱/۵ کیلومتر طول دارد و ساختمان‌هایی مثل ساختمان سابق پارلمان، تئاتر اپرای ملی، کلیسای کاشوتی، موزه‌ی سیمون جاناشیا، هتل بیلتمور و... در آن قرار دارند.

۱۶۸. Food court یک میدان سرپوشیده یا محوطه‌ی مشترک در مراکز خرید، فرودگاه‌ها و پارک‌ها است که انواع رستوران‌ها و غذاخوری‌ها به‌طور به‌هم‌پیوسته در گرداگرد صحن آن قرار گرفته‌اند. در فودکورت‌ها معمولاً فست‌فود فروخته می‌شود و مشتریان همه‌ی غذاخوری‌ها بر روی صندلی‌های وسط صحن می‌نشینند.

۱۶۹. McDonald's از نظر درآمدی بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای جهان است که محصولاتش مانند همبرگر، چیزبرگر، مرغ، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، صبحانه، نوشابه‌ها و... را ارائه می‌کند که گاهی بر پایه‌ی ذائقه یا فرهنگ محلی تغییراتی می‌کند. تولد اصطلاحاتی مثل مک‌رفیوجی (افراد فقیری که شب‌ها در مغازه‌های شبانه‌روزی مک‌دونالد می‌مانند)، مک‌پیپر (روزنامه‌های عامه‌پسند با نثر ساده و استفاده‌ی پرزرق‌وبرق از رنگ)، مک‌دونالدیزیشن (همگن‌سازی جهانی فرهنگ‌ها و درآمدن جامعه به شکل یک رستوران فست‌فود)، مک‌چرچ (کلیسایی که دارای عنصر سرگرمی، مصرف‌گرایی یا تجاری بوده و جنبه‌های مذهبی‌اش پنهان می‌شود) و... نشانگر نفوذ مک‌دونالد در فرهنگ و جامعه‌ی جهانی هستند.

۱۷۰. Empiricism تجربه‌گرایی یکی از گرایش‌های اصلی در معرفت‌شناسی و نقطه‌ی مقابل خردگرایی است. بر اساس این دیدگاه، همه‌ی معرفت‌های بشری مستقیم یا غیرمستقیم برآمده از تجربه است. به عقیده‌ی تجربه‌گرایان فلسفی، هیچ دانشی را نمی‌توان به‌درستی استنباط کرد، مگر اینکه ناشی از تجربه‌ی یک یا چند حس انسان باشد. از مطرح‌ترین فیلسوفان تجربه‌گرا می‌توان به «دیوید هیوم»، «جان لاک» و «جرج بارکلی» اشاره کرد.

۱۷۱. Calvin Klein برند مشهور آمریکایی لباس و اکسسوری که با نام مخفف سی کی (CK) در سراسر دنیا شناخته شده است. محصولات این برند، تمام زمینه‌های مد و فشن را پوشش می‌دهد و آن را بازتابی از خانه‌ی مد آمریکا می‌دانند. برخی از شعبه‌های این برند از مدل‌های واقعی استفاده می‌کنند که موافقان و مخالفان بسیاری داشته است.

۱۷۲. Lacoste برند فرانسوی پوشاک که در سال ۱۹۳۳ میلادی تأسیس شد و با نشان کروکودیل سبز که در طرح لوگوی آن است، شناخته می‌شود. قدیمی‌ترین و مشهورترین کالای تولیدی این شرکت، تی‌شرت‌های یقه‌دار آن است! این برند در ایران با نام «سوسمارنشان» معروف است. لوگوی این برند (تمساح) از نام مستعار «لاکست»، تنیسور مطرحی برگرفته شده که بنیان‌گذار این شرکت است.

۱۷۳. New Yorker یک برند پوشاک در کشور آلمان که در سال ۱۹۷۱ میلادی تأسیس شده است.

۱۷۴. Armani برند ایتالیایی پوشاک که در سال ۱۹۷۵ میلادی توسط «جورجو آرمانی» تأسیس شد و محصولات آنها هم‌اکنون از پوشاک و اکسسوری فراتر رفته و به طراحی هتل و موبایل‌های لوکس نیز رسیده است!

۱۷۵. H&M برند چندملیتی سوئدی که به دلیل ارائه‌ی محصولات فست‌فشن (مدهای ارزان‌قیمتی که به‌طور گسترده و با کیفیتی معمولی تولید و به‌سرعت با مدهای جدیدتری جایگزین می‌شوند) در بازار پوشاک شناخته شده است.

۱۷۶. Defence mechanism مکانیسم‌های دفاعی که حسین در تمام رمان آن را «واکنش‌های دفاعی» می‌نامد، شیوه‌هایی هستند که افراد به‌طور ناخودآگاه در برابر رخدادهای اضطراب‌آور به کار می‌برند تا از خود در برابر آسیب‌های روانی محافظت کنند. این مکانیسم‌ها اولین بار در سال ۱۸۹۴ میلادی توسط «زیگموند فروید» مطرح شدند و بعدها توسط دخترش «آنا فروید» در کتاب «من (ایگو) و سازوکارهای دفاعی» به‌صورت گسترده مورد بررسی قرار گرفتند. این مکانیسم‌ها در چهار مرحله

تقسیم‌بندی می‌شوند که از واکنش‌های دفاعی آسیب‌زا (مانند انکار و تحریف) آغاز شده و در کامل‌ترین شکل خود به واکنش‌های بالغ (نظیر والایش و سرکوب) می‌رسد. Fact. ۱۷۷. نمونه‌ی تاریخی یا رویداد یا کلامی که نشان‌دهنده‌ی واقعیتی معین باشد. ۱۷۸. احتمالاً ارجاع دارد به مهارت آمازون‌ها در تیراندازی بر روی اسب و شکار. باستان‌شناسان آنها را عشایری سکایی می‌دانند که حدود ۲۵۰۰ سال قبل زندگی می‌کردند. از مطرح‌ترین ملکه‌های آمازون‌ها در اسطوره‌های یونانی می‌توان به «هیپولیتا»، «اوتررا» (اولین ملکه‌ی آمازون‌ها)، «پانته‌زیله»، «میرینا» و «تالس‌تریس» اشاره کرد.

## بخش چهار:

۱. Grand Bazaar که به ترکی آن را کاپالی چارشی (Kapalıçarşı) می‌گویند، از بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین بازارهای سرپوشیده در جهان است. این بازار که دارای ۶۵ خیابان سرپوشیده و مجموعاً ۴۰۰۰ مغازه، کافه، رستوران، مسجد و... است، به دستور «سلطان محمد دوم»، معروف به سلطان محمد فاتح، در سال ۱۴۶۱ میلادی و پس از فتح قسطنطنیه (استانبول امروزی)، روی خرابه‌های بازار دوران بیزانس ساخته شد.
۲. Galata Tower یک برج ۹ طبقه در استانبول با ارتفاع ۶۶/۹ متر که در سال ۱۳۴۸ میلادی به سبک رومانسک ساخته و در ابتدا «برج مسیح» خوانده می‌شد. هدف از ساخت این برج، نظارت بر حمل‌ونقل کشتی‌ها و شناسایی کشتی‌های دشمنان بود. بعدها از آن به‌عنوان یک زندان مخفی استفاده شد و بعد از مرمت در سال ۱۹۶۰ میلادی و اضافه شدن رستوران به آن، به‌صورت مکانی توریستی درآمد.
۳. Sea of Marmara دریایی که جداکننده‌ی بخش اروپایی و آسیایی ترکیه بوده و در شمال غربی این کشور واقع است. دریای مرمره که در گذشته به آن «پروپونتیس» می‌گفتند، به‌طور کامل در ترکیه قرار دارد و بزرگ‌ترین شهر کناره‌ی آن استانبول است.
۴. Bosphorus تنگه‌ای با طول حدود سی کیلومتر که دریای سیاه را به دریای مرمره متصل می‌کند و دو قاره‌ی اروپا و آسیا را از یکدیگر جدا می‌کند. شهر استانبول در دو طرف این تنگه قرار دارد.
۵. Istiklal Avenue خیابانی معروف در قسمت اروپایی شهر استانبول به طول تقریبی ۳ کیلومتر است. این خیابان مملو از کافه، رستوران، بوتیک و مرکز خرید بوده و در روزهای آخر هفته حدود سه میلیون نفر در روز از آن بازدید می‌کنند. در دوره‌ی عثمانی، خیابان استقلال را «خیابان بزرگ» می‌نامیدند که یک مکان محبوب برای روشنفکران عثمانی و اروپایی بود. با اعلام جمهوری در ۲۹ اکتبر ۱۹۲۳، نام خیابان به خاطر بزرگداشت پیروزی در جنگ استقلال ترکیه به «استقلال» تغییر یافت.
۶. Taksim Square میدانی در بخش اروپایی شهر استانبول که از جاذبه‌های گردشگری و تفریحی این شهر به‌شمار می‌آید. نامگذاری میدان تکسیم که به معنای «تقسیم» است به اوایل دوران عثمانی بازمی‌گردد که از این میدان به‌عنوان محلی برای جمع‌آوری و ارسال آب به سراسر شهر استفاده می‌شد. در این میدان که به خیابان استقلال متصل است، «یادبود جمهوریت» قرار دارد؛ یادمانی برای پیدایش جمهوری ترکیه در سال ۱۹۲۳ میلادی که به دنبال جنگ استقلال به دست آمد. در

نمای جلوی این یادمان، مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) در لباس فرم نظامی و در میان سربازان خود دیده می‌شود و در نمای پشت آن، مجسمه‌ی او با لباس شخصی در کنار «عصمت اینونو» و «فوضی پاشا» نخست‌وزیر و وزیر دفاع جمهوری ترکیه ساخته شده است.

۷. تراموای قدیمی و قرمز خیابان استقلال که مابین میدان تکسیم و ایستگاه متروی «شیشانه» فعالیت می‌کند. در قرن نوزدهم در محله‌ی «بی‌اوغلو» یک تراموای سنتی فعالیت می‌کرد که در سال ۱۹۶۱ میلادی از سرویس خارج شد و جای خود را به اتوبوس داد اما پس از تبدیل شدن خیابان استقلال به منطقه‌ی عابر پیاده، تراموا ترمیم و در سال ۱۹۹۰ میلادی احیا شد. حرکت این تراموا نسبتاً آهسته است زیرا راننده باید دائماً زنگ بزند تا عابران پیاده راه را باز کنند. این تراموا با وجود قدمت خود، روزانه به‌طور متوسط ۶۰۰۰ مسافر را جابه‌جا می‌کند!

۸. بخشی از ترانه‌ی «روزای روشن» از «اردلان سرفراز» که با آهنگسازی «فرید زلاند»، تنظیم «آندرانیک» و صدای «هایده» در سال ۱۳۶۱ خورشیدی منتشر شد.

۹. آهنگساز افغانستانی که برای بسیاری از خوانندگان مطرح ایرانی آهنگسازی کرده است. از مطرح‌ترین همکاری‌های او با خوانندگان پاپ ایرانی می‌توان به «یاور همیشه مؤمن»، «ساقی»، «شقایق»، «روزای روشن» و «نون و پنیر و سبزی» اشاره کرد.

۱۰. بخشی از ترانه‌ی «ساقی» از «اردلان سرفراز» که با آهنگسازی «فرید زلاند»، تنظیم «منوچهر چشم‌آذر» و صدای «هایده» در سال ۱۳۶۷ خورشیدی منتشر شد.

۱۱. Graffiti به تصویر کردن نقش‌ها، اشکال، حرف‌ها، نشانه‌ها، نمادها، الگوها و کلمه‌ها بر روی دیوار یا هر مکان عمومی که بتوان از آن برای نوشتن، نقاشی، کنده‌کاری و خط‌کشی کردن استفاده کرد، گفته می‌شود که زیرمجموعه‌ای از «پابلیک آرت» (هنر عمومی) است.

۱۲. Léon: The Professional فیلمی فرانسوی به کارگردانی «لوک بسون» و محصول سال ۱۹۹۴ میلادی که روایتگر زندگی آدمکشی به نام «لئون» (با بازی ژان رنو) و روابط عاطفی او با دخترپچه‌ای سیزده‌ساله به نام «ماتیلدا» (با بازی ناتالی پورتمن) است.

۱۳. Jean Reno بازیگر فرانسوی-اسپانیایی که در فیلم‌های مطرحی نظیر «لئون: حرفه‌ای»، «رودخانه‌های سرخ»، «فراسوی ابرها»، «رمز داوینچی» و... بازی کرده است. مطرح‌ترین حضور او در فیلم «لئون» و در نقش یک «هیتمن» بوده است.

۱۴. Chestnut شاه‌بلوط برشته‌شده که یکی از خوراکی‌های خیابانی معروف ترکیه

است و معمولاً توسط گاری‌هایی کوچک در کنار خیابان‌ها به صورت گرم عرضه می‌شود. ۱۵. Cağ kebabi نوعی کباب بره با چرخش افقی که منشأ آن در استان «آرتوین» ترکیه و شهر «ارزروم» است. برش‌های گوشت گوسفند و مقادیر زیادی چربی دنبه در مخلوط ریحان، فلفل سیاه، نمک و پیاز خردشده به مدت طولانی در طول روز قرار می‌گیرند، سپس آنها را روی سیخ‌های افقی گردان می‌پزند.

۱۶. Grima افراد با شنیدن صدای خراش (معمولاً با کشیدن ناخن یا چنگال) روی تخته‌سیاه، شیشه، بشقاب و... احساس ناخوشایندی را تجربه می‌کنند که در اسپانیایی به‌عنوان «گریما» شناخته می‌شود و هیچ اصطلاحی معادل آن در انگلیسی و آلمانی وجود ندارد! معمولاً این صداهاى ناهنجار، فرکانسی بین ۲۰۰۰ تا ۴۰۰۰ هرتز دارند و تعامل قشر شنیداری و آمیگدال مغز را افزایش می‌دهند. دانشمندان حدس می‌زنند این صداها شبیه صدای هشدار بعضی از میمون‌ها برای خطر یا صدای بعضی شکارچیان باشند.

۱۷. Koton یک برند پوشاک ترکیه‌ای که از سال ۱۹۸۸ میلادی آغاز به کار کرد و ابتدا تنها برای زنان، لباس طراحی می‌کرد.

۱۸. LC Waikiki یک برند پوشاک ترکیه‌ای با اصالتی فرانسوی است. این برند که در سال ۱۹۸۸ میلادی توسط «جورج آمونال» و شریک او تأسیس شد، ابتدا «ال سی» نام داشت که مخفف Les Copains در زبان فرانسه و به معنای «دوستان» است. پس از مدتی، صاحبان برند، با الهام از سواحل وایکیکی در هاوایی، نام این برند را به «ال سی وایکیکی» تغییر دادند. این برند در سال ۱۹۹۷ میلادی توسط سرمایه‌داری ترک خریداری شد و امروزه به‌عنوان یک برند ترک شناخته می‌شود.

۱۹. Mavi یک برند ترکیه‌ای که محصولات چین و انواع پوشاک را تولید می‌کند و در سال ۱۹۹۱ میلادی در استانبول تأسیس شده است. ماوی در ترکی به معنای «آبی» است.

۲۰. Zara یک برند اسپانیایی پوشاک و زیورآلات است. «مانسیو اورتگا»، مؤسس زارا، اولین فروشگاهش را در سال ۱۹۷۵ میلادی در یکی از خیابان‌های مرکز شهر «لاکرونیا» در گالیسیای اسپانیا افتتاح کرد و آن را با الهام از کتاب یا فیلم «زوربا یونانی»، «زوربا» (Zorba) نامگذاری کرد، اما یک بار مشروبات الکلی با همین نام در نزدیکی مغازه قرار داشت و اورتگا اسم مغازه‌اش را بالاجبار به «زارا» تغییر داد. این شرکت از «مدهای مقطعی» و ارزان قیمت استفاده می‌کند و هیچ هزینه‌ای برای تبلیغ محصولات آن صرف نمی‌شود.

۲۱. French Street خیابانی طویل، پلکانی و سرشار از رنگ در استانبول که به سبک معماری فرانسوی است. این خیابان دارای تعداد زیادی رستوران، کافه و بار بوده و نمایشگاه‌های هنری هفتگی در آن برگزار می‌شود. در سال ۲۰۰۲ میلادی «مهمت تاشدیکن» (کارگردان و تهیه‌کننده‌ی سینمای ترکیه) تلاش کرد این خیابان را مانند فضای شهرداری پاریس طراحی کند. او برای طراحی و اجرای سنگفرش خیابان از معماران پاریسی استفاده کرد و چراغ‌هایی فرانسوی با سوخت زغال‌سنگ و قدمت ۱۰۰ ساله در آن نصب کرد. تمام خانه‌ها و پیاده‌روها بازسازی و مکان‌های مخصوص موسیقی ایجاد شد. در سال ۲۰۰۴ میلادی «خیابان فرانسوی» افتتاح شد اما پس از آنکه فرانسه نسل‌کشی ارامنه را پذیرفت، نام آن را به «خیابان الجزایر» تغییر دادند که اشاره به قتل‌عام فرانسه در الجزایر دارد!

۲۲. Madame Tussauds موزه‌ای که توسط «ماری توسو» در قرن هجدهم میلادی پایه‌گذاری شد و مرکز آن در شهر لندن بوده و شعبه‌هایی در سراسر جهان دارد. در این موزه‌ها مجسمه‌های مومی افراد مشهور، ساخته و نگهداری می‌شود. هنوز هم پس از ۲۰۰ سال در ساخت مجسمه‌های مومی موزه از همان روشی استفاده می‌شود که مادام توسو به کار می‌برد.

۲۳. Brad Pitt بازیگر آمریکایی که با فیلم‌های مطرحی مثل «هفت»، «باشگاه مشت‌زنی»، «مورد عجیب بنجامین باتن»، «بابل»، «درخت زندگی»، «مانیبال» و «پس از خواندن بسوزان» شناخته می‌شود. او چندین بار توسط رسانه‌های مختلف به‌عنوان «جذاب‌ترین مرد سال جهان» انتخاب شده است.

۲۴. Celebrity شخصی که معمولاً در زمینه‌های هنر، جنگ، علم، ورزش، رسانه، مدلینگ، سیاست، ادبیات، مذهب و نظایر آن در یک جامعه یا فرهنگ عامه، سرشناس و معروف باشد.

۲۵. Johnny Depp بازیگر آمریکایی که با فیلم‌های مطرحی مثل «سوئینی تاد»، «دزدان دریایی کارائیب»، «ادوارد دست‌قچی»، «چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی»، «دون خوان دی‌مارکو»، «جوخه»، «مرد مرده»، «پنجره‌ی مخفی» و «شکلات» شناخته می‌شود. طلاق او و همسر آخرش «امبر هرد» و شکایت‌های آن دو از یکدیگر، مدت‌ها مورد توجه رسانه‌ها بود.

۲۶. Security guard «نگهبان» در زبان انگلیسی.

۲۷. Amber Heard بازیگر آمریکایی فیلم‌های عامه‌پسندی نظیر «لیگ عدالت»، «آکوامن» و «رانندگی جنون» که پانزده ماه، رابطه‌ی عاشقانه و پرفرازونشیبی با

«جانی دپ» داشت که نهایتاً منجر به طلاق این دو و شکایت آنها از یکدیگر شد. او آنتیست و همچنین دوجنس‌گرا است.

۲۸. Origami هنر ایجاد طرح‌های گوناگون از کاغذ، تنها با تا زدن و بدون استفاده از چسب یا دوخت که از ژاپن به سراسر جهان رفته است. عده‌ای ریشه‌ی این هنر را چینی می‌دانند.

۲۹. Galata Bridge یک پل دوطبقه که بر روی «خلیج شاخ طلایی» کشیده شده و قسمت آسیایی و اروپایی استانبول را به هم وصل می‌کند. طبقه بالای این پل برای عبور ماشین‌ها و طبقه پایین آن محل گذر مردم است که ردیفی از رستوران‌های دریایی در این قسمت قرار دارند. «پل گالاتا» یک نماد سمبولیک و معنوی محسوب شده و از پایان قرن ۱۹ میلادی در شعر، تئاتر و رمان ترکیه حضور داشته است.

۳۰. Ivy گیاهی با ساقه‌های نرم و بالارونده که برگ‌هایی کوچک و قلبی شکل دارد و به درخت، دیوار یا هر داربست دیگری می‌چسبد و بالا می‌رود. به آن «عشقه»، «پاییتال»، «پیچک انگلیسی» و «داردوست» نیز می‌گویند.

۳۱. Samut Prakan Crocodile Farm and Zoo بزرگ‌ترین مرکز پرورش و نگهداری کروکدیل‌ها در جهان که در ۲۵ کیلومتری جنوب شهر بانکوک قرار دارد و بیش از ۳۰ هزار تمساح در آن زندگی می‌کنند. تا به حال ۳ مورد خودکشی (با پرت کردن خود جلوی تمساح‌ها) در این مزرعه اتفاق افتاده است.

۳۲. قربانی کردن گوسفند یا حیوانات دیگر به مناسبت‌های مختلف، در بسیاری از فرهنگ‌ها، ادیان و مذاهب تاریخی وجود داشته است. ذبح گوسفند در عروسی و رد شدن عروس و داماد از روی خون گوسفند برای محافظت از بلاها و گرفتاری‌ها، در فرهنگ بومی بسیاری از شهرهای ایران وجود دارد.

۳۳. Gladiator در امپراتوری روم، به مبارز مسلحی گفته می‌شد که به مبارزات و برخوردهای خشونت‌آمیز با دیگر گلادیاتورها، حیوانات وحشی و همین‌طور با جنایتکاران محکوم به مرگ می‌پرداخت. بیشتر گلادیاتورها، اسیران یا برده‌هایی بودند که رومی‌ها از کشورهای دیگر می‌آوردند. نبرد گلادیاتورها از حدود ۲۶۰ سال قبل میلاد مسیح تا اواخر قرن پنجم میلادی در اروپا رایج بود.

۳۴. Eminönü محله‌ی امینونو یکی از بندرهای مهم جهان به حساب می‌آید و به دلیل مجاورت با خلیج شاخ طلایی، در اسکله‌ی امینونو تورهای تفریحی دریایی زیادی وجود دارد. این محله‌ی قدیمی، در زمان عثمانی مرکز اقتصادی و حمل‌ونقل کالا بوده است.



۳۵. Balik ekmek یکی از غذاهای خیابانی در ترکیه که ساندویچی از یک ماهی سرخ‌شده یا کبابی (نوع خال‌مخالی یا ماهی‌های روغنی مشابه دیگر) به همراه انواع سبزیجات (معمولاً پیاز و جعفری) درون یک نان ترکی است. این غذا به‌طور معمول در میدان امینونو مستقیم از قایقی که روی آن صید شده، سرو می‌شود.

۳۶. Spice Bazaar بازار ادویه‌ی استانبول که در سال ۱۶۶۰ میلادی ساخته شده و بعد از بازار بزرگ استانبول، بزرگ‌ترین مجموعه‌ی سرپوشیده‌ی این شهر است. در زمان عثمانیان این بازار از منبع مالیات مصریان به عثمانی ساخته شد و به همین دلیل آن را «بازار مصری‌ها» (میصیری چارشی) نامیده‌اند. علاوه بر این، انواع ادویه‌جات مصری به این مکان آورده می‌شود و به همراه ادویه‌های هندی در بازار به فروش می‌رسد.

۳۷. Mazeophobia به اختلال ترس شدید از گم شدن گفته می‌شود، هرچند به این اختلال در هیچ‌یک از کتاب‌های روان‌شناسی معتبر اشاره نشده است.

۳۸. Kurukahveci Mehmet Efendi یک برند مطرح «قهوه‌ی ترک» که توسط «مهمت افندی» در سال ۱۸۷۱ میلادی بنیان گذاشته شد. او اولین کسی است که قهوه‌ی «روست» و «آسیاب شده» را به بازار عرضه کرد به همین خاطر به این برند، «کوروکاهوچی» به معنای «فروشنده‌ی قهوه‌ی روست شده» می‌گویند.

۳۹. Turkish coffee شیوه‌ای برای سرو قهوه است. دانه‌های برشته‌شده و سپس کاملاً پودر شده‌ی قهوه در قهوه‌جوشی به نام جذوه (ایبریک) جوشانده و در فنجان سرو می‌شوند. قهوه‌ی ترک درحالی‌که بسیار داغ است نوشیده می‌شود و معمولاً با یک لیوان آب سرد سرو می‌شود تا دهان تازه شود و طعم قهوه بهتر حس شود.

۴۰. Hard Rock یکی از زیرشاخه‌های موسیقی راک است که اصوات آن به شکلی آشکار از صداهای راک معمول، سنگین‌تر و خشن‌تر هستند. هنرمندان هارد راک برای خلق آثارشان از صدای دیستورت‌شده‌ی (تحریف‌شده) گیتار الکتریک، گیتار بیس، درامز، پیانو و کیبورد استفاده می‌کنند.

۴۱. بازاری سنتی و تاریخی در مرکز شهر شیراز که به دستور «کریم‌خان زند» در سال ۱۱۳۷ خورشیدی ساخته شد.

۴۲. بازاری قدیمی در مرکز شهر تهران که ساخت آن به دوران قاجار برمی‌گردد و مهم‌ترین و اصلی‌ترین محل خریدوفروش کالا در ایران محسوب می‌شود.

۴۳. بازاری قدیمی در شهر تبریز که بزرگ‌ترین بازار سرپوشیده‌ی جهان محسوب می‌شود.

۴۴. Büyük Postane Caddesi خیابانی در استانبول که ساختمان تاریخی «پست مرکزی» در آن واقع است.

۴۵. Şehzade Cağ Kebap معروفترین چاق کباب‌فروشی استانبول.

۴۶. Canary Islands مجمع‌الجزایری توریستی در جنوب اسپانیا، مرگب از هفت جزیره در اقیانوس اطلس. نام منطقه از نام لاتین آن Insularia Canaria گرفته شده که به معنی «جزیره‌ی سگ‌ها» است. این نام را رومیان به خاطر سگ‌های وحشی‌ای که در آنجا پراکنده بودند، به این جزایر دادند.

۴۷. Adjustable Spanner (Adjustable Wrench) نوعی آچار با اندازه‌ی دهانه‌ی متغیر که به مهره‌ها یا پیچ‌های شش‌گوش یا چهارگوش می‌خورد. آچارفرانسه در سال ۱۸۴۲ میلادی توسط «ریچارد کلابرن» انگلیسی اختراع شد و در بعضی از کشورها، از جمله فرانسه، به آن «آچار انگلیسی» می‌گویند! در کشورهایی مثل ایران، لهستان، مجارستان، صربستان و... به آن آچارفرانسه (French key) گفته می‌شود.

۴۸. Cockatiel پرنده‌ای زینتی از خانواده‌ی طوطی‌ها که بومی استرالیا بوده و توانایی یادگیری حرف زدن دارد. نام «عروس هلندی»، ترجمه‌ی نام علمی این پرنده است که به نام قدیمی استرالیا (هلند جدید) اشاره دارد.

۴۹. Camel-hair brush نوعی قلم‌مو با موهای نرم که معمولاً از موهای سنجاب ساخته می‌شود. موی شتر برای ساخت قلم‌مو مناسب نیست، اگرچه قرن‌ها قبل، چینیان باستان، اولین بار از موی شتر برای ساخت قلم‌موی نقاشی با جوهر استفاده کردند.

۵۰. نابودی عمدی و از پیش برنامه‌ریزی‌شده‌ی جمعیت ارمنی ساکن سرزمین‌های امپراتوری عثمانی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ میلادی). در ۱۹۱۵ میلادی، دولت «ترکان جوان» تصمیم گرفت جمعیت ارمنی کشور را به سوریه و میان‌رودان انتقال دهد. در آنچه بعدها «نخستین نسل‌کشی» قرن بیستم میلادی خوانده شد، صدها هزار ارمنی که از خانه‌های خود رانده شده بودند، یا قتل‌عام شدند، یا در خلال جابجایی قومی، آن‌قدر پیاده راه رفتند تا جان باختند. شمار کشته‌شدگان ارمنی در ترکیه طی سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۳ میلادی بین ۶۰۰ هزار (در منابع رسمی ترکیه) تا یک‌میلیون و پانصد هزار نفر برآورد شده است. علاوه بر این، ده‌ها هزار نفر از آنها نیز به روسیه، ایران، لبنان، سوریه، فرانسه و آمریکا مهاجرت کردند.

۵۱. در بسیاری از کشورها به جای اصطلاح «Merry Christmas» از «Happy Holidays» استفاده می‌شود تا به اقلیت‌های مذهبی و کسانی که باور

مذهبی ندارند احترام گذاشته شود. این موضوع از سال ۲۰۰۲ میلادی در آمریکا حالت رسمی‌تری به خود گرفت، زیرا در دادگاهی در نیویورک مطرح شد که تبریک گفتن «کریسمس» مخالف قانون اساسی آمریکا است که نهادهای دولتی را از حمایت از یک مذهب خاص منع می‌کند. «دونالد ترامپ» در زمان ریاست‌جمهوری‌اش ضمن حمایت از «کریسمس مبارک» در جملاتی بحث‌انگیز گفت که من از همسرم خواسته‌ام از فروشگاه‌هایی که به جای عبارت «کریسمس مبارک»، عبارت «تعطیلات مبارک» را بر روی شیشه‌های خود نوشته‌اند، خرید نکنند!

۵۲. Erzurum Congress مجمعی از انقلابیون ترکیه (۵۶ نماینده) که تحت ریاست «آتاتورک» از ۲۳ ژوئیه تا ۴ اوت ۱۹۱۹ میلادی در شهر «ارزروم» برگزار شد. این کنگره نقشی اساسی در شکل‌گیری هویت ملی ترکیه‌ی مدرن و آغاز جنگ استقلال این کشور داشت. در اینجا «شیدا» به بهانه‌ی تعلق «چاق کباب» به شهر ارزروم و برگزاری این کنگره در آن شهر، به مرور تاریخ معاصر ترکیه می‌پردازد.

۵۳. Contrast کلمه‌ای فرانسوی به معنی «تباين» و «جدایی» که به معنی تفاوت در درخشندگی و رنگ است که باعث می‌شود یک شیء قابل تشخیص باشد.

۵۴. در بعضی از رستوران‌ها (مخصوصاً در ترکیه) رسم بر آن است که کلیه‌ی پیش‌غذاها، مزه‌ها و مخلفات (نظیر پیاز، ترشی، سبزی، ماست، سالاد، زیتون و...) در یک سینی به مشتری عرضه می‌شود و در صورت عدم تمایل او به استفاده از بعضی مخلفات، به آشپزخانه برگردانده می‌شوند.

۵۵. John Ford کارگردان آمریکایی که با فیلم‌های وسترن مطرحی نظیر «دلیران»، «جویندگان»، «چه سرسبز بود دره‌ی من»، «مردی که لیبریتی والانس را کشت» و «مرد آرام» شناخته می‌شود. بسیاری او را بزرگ‌ترین کارگردان تاریخ فیلم‌های وسترن می‌نامند.

۵۶. Sergio Leone کارگردان ایتالیایی و بنیان‌گذار ژانر «وسترن اسپاگتی» که با سه‌گانه‌ی «خوب، بد، زشت»، «به خاطر یک مشت دلار»، «به خاطر چند دلار بیشتر» و فیلم‌هایی نظیر «روزی روزگاری در آمریکا» شناخته می‌شود.

۵۷. Quentin Tarantino کارگردان آمریکایی که به خاطر ترکیب سینمای نوآر و عامه‌پسند و همچنین میزان خشونت بالای فیلم‌هایش مطرح است. از مهم‌ترین فیلم‌های او می‌توان به «داستان عامه‌پسند»، «روزی روزگاری در هالیوود»، «حرامزاده‌های لعنتی» و «جنگوی زنجیرگسسته» اشاره کرد.

۵۸. Francis Ford Coppola کارگردان آمریکایی که با ساخت فیلم‌هایی نظیر

سه‌گانه‌ی «پدرخوانده» بر سینمای گانگستری تأثیر گذاشت. فیلم‌های دیگری از او نظیر «اینک آخرالزمان»، «مکالمه» و «جوانی بدون جوانی» نیز مطرح هستند. «حسین» در اینجا تنها به «کاپولا» اشاره می‌کند که می‌تواند نام دختر فرانسیس کاپولا یعنی «سوفیا کاپولا» (کارگردان آثاری نظیر «یک جایی» و «گمشده در ترجمه») هم باشد اما با توجه به آنکه در مورد شناخت اسلحه حرف می‌زند احتمالاً منظور «فرانسیس فورد کاپولا» است.

۵۹. Martin McDonagh نمایشنامه‌نویس و کارگردان ایرلندی که با تئاترهای نظیر «ملکه‌ی زیبایی لی‌نین» و «مرد بالشی» و فیلم‌هایی نظیر «در بروز» و «هفت روانی» شناخته می‌شود.

۶۰. نام مجموعه‌شعری از «پروانه اسکندری (فروهر)» که پس از کشته شدن او، توسط دخترش «پرستو فروهر» جمع‌آوری شد و با مقدمه‌ی «سیمین بهبهانی» در سال ۱۳۷۹ شمسی به چاپ رسید. پروانه اسکندری از رهبران «جبهه‌ی ملی ایران» بود که در آذر ۱۳۷۷ شمسی به همراه همسرش «داریوش فروهر» با ضربات چاقو توسط نیروهای وزارت اطلاعات به قتل رسید. اشعار او به مضامینی نظیر عشق، وطن‌پرستی و آزادی می‌پردازد.

۶۱. «مصطفی کاظمی» (با نام‌های سازمانی هاشمی و موسوی) از مسئولان عالی‌رتبه‌ی وزارت اطلاعات ایران بود که در جریان قتل‌های زنجیره‌ای به‌عنوان متهم ردیف اول و به جرم آمریت در چهار قتل به چهار بار حبس ابد محکوم شد. ادعا شده که او در دولت اول محمود احمدی‌نژاد درخواست عفو کرده و در سال ۱۳۸۶ شمسی آزاد شده و هم‌اکنون در دانشکده‌ی وزارت اطلاعات مشغول به تدریس است. در ماجرای «اتوبوس ارمنستان»، او پس از ناکامی نقشه‌ی قتل نویسندگان، آنها را به زندان آستارا برد و به‌منظور تهدید نویسندگان، از ماجرای قتل «سعیدی سیرجانی» پرده برداشت.

۶۲. «سعید امامی» (سعید اسلامی) از مسئولان عالی‌رتبه‌ی وزارت اطلاعات ایران بود که عامل اصلی قتل‌های زنجیره‌ای خوانده می‌شود. او پس از فاش شدن قتل‌های زنجیره‌ای، زندانی شد و بنا بر اعلام منابع رسمی، در زندان با خوردن داروی نظافت (واجبی) خودش را کشت. اکثر گروه‌های سیاسی مخالف و موافق، خودکشی او را دروغ دانسته و به این موضوع استناد می‌کنند که معمولاً خوردن داروی نظافت باعث مرگ فرد مسموم نمی‌شود و در روز ۲۷ خرداد، پزشکان «بیمارستان لقمان» حال امامی را خوب توصیف کرده و برای او اجازه‌ی مرخصی صادر کرده بودند. امامی را نه‌تنها مسئول قتل‌های زنجیره‌ای فروهرها، مختاری، پوینده و... می‌دانند، بلکه از

او به‌عنوان یکی از عوامل قتل‌های دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ شمسی شامل مرگ «سعیدی سیرجانی»، «ترور میکونوس»، «ماجرای اتوبوس ارمنستان» (عملیات ناموفق به دره افکندن اتوبوس حامل ۲۱ تن از نویسندگان و روشنفکران)، مرگ «احمد خمینی» فرزند بنیانگذار جمهوری اسلامی و... نام می‌برند. بر روی قبر او کلمه‌ی «شهید» و مصرعی از «اهلی شیرازی» (ای کاش تو بازآیی و من پای تو بوسم) درج شده است. ۶۳. «مهرداد عالیخانی» (با نام سازمانی «صادق») مدیرکل وزارت اطلاعات و مؤثرترین فرد در اجرای قتل‌های زنجیره‌ای بود که به اتهام هدایت قتل‌های زنجیره‌ای دستگیر شد. او در دادگاه به جرم آمریت در چهار قتل به چهار بار حبس ابد محکوم شد. تمامی قتل‌ها با مشارکت و هدایت و حضور مستقیم فیزیکی او انجام شد. ادعا شده که او در سال ۱۳۹۲ شمسی آزاد شده است. تنها تصویر منتسب به او (پس از آزادی) در ۹ مهرماه ۱۳۹۳ شمسی در مراسم ختم همسر «علی سعیدی»، نماینده‌ی ولی فقیه در سپاه، گرفته شده است.

۶۴. «رسول کاتوزیان» (با نام سازمانی «حمید رسولی») از مدیران میانی وزارت اطلاعات (مدیرکل پشتیبانی-عملیاتی معاونت امنیت) بود که به جرم آمریت و صدور دستور در راستای اجرای قتل داریوش و پروانه فروهر به دو فقره حبس ابد محکوم شد و هم‌اکنون آزاد است.

۶۵. «محمد سرمدی» (با نام سازمانی «محمد عزیزپور») از مدیران میانی وزارت اطلاعات (پرسنل معاونت امنیت و مسئول اداره‌ی عملیات آن معاونت) بود که به جرم آمریت و صدور دستور در راستای اجرای قتل داریوش و پروانه فروهر به دو فقره حبس ابد محکوم شد و هم‌اکنون آزاد است.

۶۶. اشاره دارد به «حجت‌الاسلام قربانعلی درّی نجف‌آبادی» وزیر اطلاعات «سید محمد خاتمی» که در تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۷۷ شمسی در پی افشای قتل‌های زنجیره‌ای استعفا داد. او در حال حاضر نماینده‌ی ولی فقیه در استان مرکزی و امام‌جمعه‌ی اراک، عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام و نماینده‌ی استان تهران در مجلس خبرگان رهبری است. او به دلیل مشارکت در سرکوب‌های پس از انتخابات ریاست‌جمهوری در سال ۱۳۸۸ شمسی، توسط اتحادیه‌ی اروپا در ۲۳ فروردین ۱۳۹۰ شمسی از ورود به کشورهای عضو این اتحادیه محروم و کلیه‌ی دارایی‌هایش نیز توقیف شد.

۶۷. «عزیزالله خوشوقت» مجتهد متولد کشور «آذربایجان» و از خویشاوندان «سید علی خامنه‌ای» (رهبر ایران) که به گفته‌ی «شیرین عبادی» و متهمین پرونده، حلقه‌ی ارتباطی بیت رهبری و قتل‌های زنجیره‌ای روشنفکران بوده است.

۶۸. «نقی گیوه‌چی» مشهور به «محمدتقی مصباح یزدی»، مجتهد و از مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم که به دلیل سخنرانی‌هایش در دفاع از قتل و خشونت اسلامی و تقدیس آن، به «تئوریسین خشونت» معروف بود. او را یکی از صادرکنندگان فتوای قتل روشن‌فکران در جریان قتل‌های زنجیره‌ای می‌دانند. همچنین در جریان قتل‌های محفلی کرمان، متهمان خود را تحت‌تأثیر سخنان او دانسته بودند. مصباح یزدی یکی از کسانی بود که فرمان ارتداد «حییبالله آشوری» نویسنده‌ی کتاب «توحید» را صادر کرد و باعث اعدام او شد.

۶۹. اشاره دارد به «بیت رهبری» که نام سازمانی است که زیر نظر مستقیم «سید علی خامنه‌ای» اداره می‌شود و ساختار آن ترکیبی از بیت سنتی (دفتر مذهبی مرجع تقلید) و دیوان‌سالاری مدرن است.

۷۰. کوچه‌ای در «خیابان هدایت» تهران که محل زندگی و دفتر حزب داریوش و پروانه‌ی فروهر بوده است.

۷۱. «ابوالفضل کاند» (با نام سازمانی «مسلم») پرسنل اداره‌ی عملیات در معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که به دستور عزیزپور در انجام قتل فروهرها شرکت کرد. او در دادگاه به هشت سال زندان محکوم شد.

۷۲. «مرتضی عباسی» (با نام سازمانی «فلاح») پرسنل اداره‌ی عملیات در معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که به دستور عزیزپور در انجام قتل فروهرها شرکت کرد و تقسیم کار در صحنه به عهده‌ی او بود. از سرنوشت او پس از آغاز دستگیری‌ها هیچ اطلاعاتی در دسترس نیست.

۷۳. Door phone نام تجاری وسیله‌ای برقی برای باز کردن در ساختمان. «افاف» اولین کمپانی تولید دروازکن در ایران بوده و هم‌اکنون هر وسیله‌ای را که شامل زنگ در، وسیله‌ی مکالمه و دروازکن باشد، افاف می‌نامند.

۷۴. یکی از یگان‌های نیروی انتظامی ایران که ضابط قوه‌ی قضاییه است.

۷۵. «مصطفی قربان‌زاده» (با نام‌های سازمانی «هاشم» و «هاشمی») پرسنل اداره‌ی عملیات در معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که در قتل فروهرها شرکت کرده و مسئولیت کار بیهوشی «پروانه فروهر» را بر عهده داشت. او در دادگاه به هشت سال زندان محکوم شد.

۷۶. «مصطفی نوروزی» (با نام سازمانی «علی محسنی») پرسنل اداره‌ی عملیات در معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که به جرم مباشرت در قتل «پروانه فروهر» به یک فقره قصاص نفس پس از پرداخت نصف دیه‌ی کامل (توسط خانواده‌ی مقتول) به

او محکوم شد! حکم اعدام او در دیوان عالی کشور نقض شد و شعبه‌ی پنجم دادگاه نظامی تهران، او را با توجه به «گذشت خانواده‌ی مقتولان»، به ده سال زندان محکوم کرد.

۷۷. «محمود حق‌وردی» (با نام سازمانی «محمود جعفرزاده») پرسنل اداره‌ی عملیات در معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که به جرم مباشرت در قتل «داریوش فروهر» به یک فقره قصاص نفس محکوم شد. حکم اعدام او در دیوان عالی کشور نقض شد و شعبه‌ی پنجم دادگاه نظامی تهران، او را با توجه به «گذشت خانواده‌ی مقتولان»، به ده سال زندان محکوم کرد.

۷۸. در خرداد ۱۳۸۰ شمسی، فیلمی سه‌ساعته از مراحل بازجویی «فهیمة درّی نوگورانی» (همسر سعید امامی) و تعدادی دیگر از بازداشت‌شدگان پرونده‌ی قتل‌ها منتشر شد و بخش‌هایی از آن بر روی اینترنت قرار گرفت. این فیلم، شامل شکنجه‌ی شدید این زندانیان برای اخذ اعترافات عجیب در مورد ضدیت با جمهوری اسلامی، ارتباط با سرویس‌های جاسوسی بیگانه و فسادهای گسترده‌ی جنسی داشت. بازجویان با تهدید و ضرب‌وشتم و نسبت دادن اتهامات اخلاقی و جنسی عجیب، در صدد اثبات ارتباط عاملان اجرایی قتل‌های زنجیره‌ای با بیگانگان و سفر به اسرائیل بودند. در بخشی از این فیلم، همسر سعید امامی نه‌تنها بر اثر شکنجه‌ها اعتراف می‌کند که عامل موساد و سیا بوده و با چند نفر از مقامات وزارت اطلاعات روابط نامشروع داشته، بلکه وادار می‌شود صحنه‌هایی از روابط جنسی گروهی خود با سعید امامی و همکارانش یا اهانت به قرآن در جریان روابط جنسی خیالی را بازگو کند. تهیه‌کنندگان فیلم شکنجه‌ی متهمان قتل‌های زنجیره‌ای تأکید داشتند که بازجویی از متهمان، به‌ویژه متهمان زن، دارای صحنه‌های بسیار وحشتناک‌تر بوده که در فیلم موجود نیست.

۷۹. اشاره دارد به «سعید کریمیان»، سرمایه‌دار ایرانی و مدیر شبکه‌های ماهواره‌ای «جِم» که در اردیبهشت ۱۳۹۶ شمسی در خودروی شخصی خود در استانبول مورد حمله‌ی مسلحانه قرار گرفت و با شلیک ۲۷ گلوله به قتل رسید.

۸۰. یکی از نیروهای پنج‌گانه‌ی سپاه پاسداران در ایران که مسئولیت فعالیت‌های نظامی برون‌مرزی را بر عهده دارد.

۸۱. «خسرو براتی» آدمکش و عامل اجرایی قتل‌های زنجیره‌ای ایران است که رسماً در وزارت اطلاعات عضویت نداشت. او در ماجرای «اتوبوس ارمنستان»، راننده‌ی اتوبوس حامل نویسندگان و شاعران بود و تلاش کرد در ارمنستان آن را به دره بیندازد. او به جرم معاونت در چند قتل، با توجه به «گذشت خانواده‌ی مقتولان»، به ده سال زندان

محکوم شد. براتی در سال ۱۳۸۴ شمسی (پنج سال پس از برگزاری دادگاه) آزاد شد و در دهستان «طرق رود» اقدام به ساخت ویلایی بزرگ کرد و در همان جا مشغول به زندگی شد. او همچنین در «نطنز» یک کمپ ترک اعتیاد تأسیس کرد. براتی در سال ۱۳۹۳ شمسی به اتهام «قاچاق اسلحه» توسط اطلاعات سپاه دستگیر و پس از یک سال زندان انفرادی، به ۱۲ سال زندان محکوم شد و هم‌اکنون در زندان فشافویه دوران محکومیتش را طی می‌کند. هرچند او اظهار کرده که تهیه‌ی این اسلحه‌ها به دستور نهادهای امنیتی بوده و برایش پرونده‌سازی شده است!

۸۲. Non-official cover (NOC) در جاسوسی، «عوامل دارای پوشش غیررسمی» افرادی هستند که در سازمان‌هایی بدون ارتباط رسمی با دولت خود، مشغول به کار می‌شوند. یک مأمور فرستاده‌شده برای جاسوسی در یک کشور خارجی، ممکن است مثلاً به‌عنوان یک تاجر، کارمند در یک گروه بشردوستانه، زن خانه‌دار، کارگر جنسی، روزنامه‌نگار یا استاد دانشگاه فعالیت کند.

۸۳. Champagne نوعی شراب گازدار که بیشتر در جشن‌ها مصرف می‌شود و از انگور باغ‌هایی در منطقه‌ی شامپاین فرانسه تولید می‌شود. مصرف آن توسط خانواده‌های سلطنتی در قرن ۱۷، ۱۸ و ۱۹ میلادی باعث شده که این نوشیدنی با مفاهیمی نظیر اشرافیت و قدرت پیوند بخورد.

۸۴. Jack and the Beanstalk «جک و لوبیای سحرآمیز» یک داستان کودکانه‌ی انگلیسی است که به زندگی پسر بچه‌ای به نام «جک» می‌پردازد که گاوش را با چند دانه لوبیای سحرآمیز عوض می‌کند و از طریق آن به قصر غولی در آسمان‌ها می‌رسد و سکه‌های طلا، مرغ تخم‌طلا و چنگ طلایی غول را می‌دزدد! اولین نسخه‌ی چاپ‌شده‌ی این داستان به سال ۱۷۳۴ میلادی برمی‌گردد که با نام «داستان جک اسپرینگر و لوبیای افسون‌شده» منتشر شد. «جک و لوبیای سحرآمیز» مطرح‌ترین داستان از یک سری داستان کودکانه به نام «قصه‌های جک» است و محققان ادبیات فولکلور، ریشه‌های آن را در پنج‌هزار سال پیش می‌دانند.

۸۵. Shia crescent به جریانی سیاسی-مذهبی به رهبری حکومت ایران اشاره دارد که شامل ایران، عراق، بحرین، یمن، لبنان، سوریه و شیعیان دیگر کشورها است. اولین بار «ملک عبدالله دوم»، پادشاه اردن، در سال ۲۰۰۴ میلادی در مصاحبه‌ای نسبت به خطر ایجاد یک «هلال شیعی» هشدار داد و گفت که در پی سقوط رژیم «صدام حسین»، ایران می‌کوشد این هلال را از عراق شروع کند و تا سوریه و لبنان گسترش دهد. او این مسئله را باعث بی‌ثباتی کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس و کل منطقه



دانسته بود.

۸۶. Sexpionage اصطلاحی برای توصیف زنان یا مردان اغواگری که نهادهای امنیتی بر سر راه مقامات، چهره‌های سیاسی، منتقدان و مخالفان حکومت و حتی دیپلمات‌های خارجی قرار می‌دهند تا برای آنها پرونده‌سازی کرده یا از آنها کسب اطلاعات کنند. رابطه‌ی جنسی یا احتمال رابطه‌ی جنسی می‌تواند به‌عنوان حواس‌پرتی، انگیزه، پوشش یا بخشی ناخواسته از فعالیت اطلاعاتی عمل کند. در ایران به این افراد «پرستو» گفته می‌شود و در خارج از کشور مأموران زن را «گنجشک» و مأموران مرد را «کلاغ» می‌نامند.

۸۷. Vegan فردی گیاه‌خوار که هر نوع محصول حیوانی نظیر انواع گوشت (گوشت قرمز، مرغ، آبزیان و...)، لبنیات، تخم‌مرغ، عسل، ابریشم، چرم، خز، زلاتین و... را از زندگی‌اش حذف کرده است.

۸۸. «علی اسفنجانی» طراح و رئیس عملیات ترور «مسعود مولوی ورنجانی» (مدیر کانال تلگرامی «جعبه‌ی سیاه» و از عوامل سابق اطلاعات سپاه که به افشاکاری دست زده بود) در ترکیه که توانست سه روز پس از ترور با موفقیت به ایران برگردد.

۸۹. Mykonos restaurant assassinations رستورانی در برلین آلمان که وزارت اطلاعات ایران در ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ میلادی در آن تعدادی از سران اپوزیسیون گرد (از جمله «صادق شرفکندی» دبیرکل «حزب دمکرات کردستان ایران») را به قتل رساند. این ترور تأثیر زیادی بر روی روابط کشورهای اروپایی با ایران داشت و بسیاری از آنها سفیران خود را از ایران فراخواندند.

۹۰. Chemical depilatory پودری سفیدرنگ که از آمیخته شدن «آهک» و «زرنيخ» ایجاد و برای موزدایی استفاده می‌شود. به آن داروی نظافت، موبر و نوره نیز گفته می‌شود. ادعا شده که «سعید امامی» (از اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت اطلاعات) با خوردن این ماده در زندان خودکشی کرده است. از سال ۱۹۹۹ میلادی، در «واجبی طرح جدید» از سولفید یا باریوم سولفات به‌عنوان جایگزین آرسنیک استفاده می‌کنند و امکان خودکشی با آن بسیار کاهش یافته است.

۹۱. Champs-Élysées بلواری در منطقه‌ی هشت پاریس و در شمال غربی این شهر که از «میدان کنکورد» آغاز شده و به «میدان شارل دوگل» ختم می‌شود و بخشی از محور تاریخی پاریس به شمار می‌آید. فرانسوی‌ها شانزده‌لیزه را «زیباترین خیابان جهان» می‌نامند.

۹۲. Le Jules Verne رستورانی گران‌قیمت با دیوارهای شیشه‌ای در طبقه‌ی دوم

برج ایفل (ارتفاع ۱۲۵ متر) که دارای «ستاره‌ی میشلن» (نشانگر کیفیت بالای غذا) است. در سال ۲۰۱۷ میلادی، ترامپ (رئیس‌جمهور آمریکا)، مکرون (رئیس‌جمهور فرانسه) و همسرانشان در این رستوران شام خوردند.

۹۳. *Donkeyskin) Peau d'Âne* افسانه و قصه‌ای کودکانه است درباره‌ی پادشاهی که تصمیم می‌گیرد با دخترش ازدواج کند و دختر با پوشیدن پوست یک الاغ از قصر فرار می‌کند. این افسانه را «شارل پرو» شاعر و داستان‌نویس فرانسوی در قرن هفدهم میلادی به صورت شعر نوشته است.

۹۴. *Le petit chaperon rouge (Little Red Riding Hood)* قصه‌ی فولکلوریک و کودکانه‌ی اروپایی است درباره‌ی دختری کوچک و گرگی که می‌خواهد پس از گول زدن دخترک زودباور، او و مادر بزرگش را بخورد. دو نسخه از این قصه مطرح‌تر هستند: نسخه‌ی «شارل پرو» و «برادران گریم». در روایت شارل پرو در قرن هجدهم، در پایان قصه، گرگ «شنل قرمزی» و مادر بزرگش را می‌خورد تا درس عبرتی باشد برای بچه‌هایی که با ساده‌دلی حرف‌های گرگ را باور می‌کنند. در قرن نوزدهم برادران گریم قصه را بازنویسی کردند و پایان قصه را با ورود هیزم‌شکن به صحنه و نجات دادن شنل قرمزی و مادر بزرگش و شکنجه و کشتن گرگ تغییر دادند.

۹۵. *(Fisherman) Pêcheur* قصه و افسانه‌ای کودکانه و فرانسوی است که به زندگی ماهیگیری می‌پردازد که جان یک ماهی قزل‌آلا را نجات می‌دهد و او به صورت دختری زیبا درمی‌آید و با ماهیگیر ازدواج می‌کند.

۹۶. نام کتابی از «محمد مختاری» که در سال ۱۳۷۷ شمسی (سال به قتل رسیدن او) به چاپ رسید و مقالات منتشرشده از او در سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۵ شمسی را شامل می‌شود. مختاری در مقدمه‌ی این کتاب که با نام کامل «تمرین مدارا (بیست مقاله در بازخوانی فرهنگ و...)» به چاپ رسیده، عنوان می‌کند که هدف از انتشار آن، «بسط تفکر انتقادی و تمرین مدارا» است. محمد مختاری شاعر، نویسنده و از اعضای کانون نویسندگان بود که طی قتل‌های زنجیره‌ای توسط نیروهای وزارت اطلاعات ربوده و خفه شد، اما مرگ او تأثیر مهمی در پیگیری‌های پرونده و دستگیری قاتلان داشت.

۹۷. «مرتضی خازنی» (با نام سازمانی «مرتضی حقانی») مدیرکل پشتیبانی-عملیاتی معاونت اطلاعات مردمی وزارت اطلاعات بود که در دادگاه تبرئه و آزاد شد.

۹۸. «رضا گودرزی‌فر» (با نام‌های سازمانی «رضا روشن» و «علی روشنی») کارشناس اداره‌ی کل التقاط (اداره‌ی متخصص در امور مجاهدین خلق در وزارت اطلاعات ایران)

و پرسنل معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که به جرم مباشرت در قتل محمد مختاری و محمدجعفر پوینده به دو فقره قصاص نفس محکوم شد. حکم اعدام او در دیوان عالی کشور نقض شد و شعبه‌ی پنجم دادگاه نظامی تهران، او را با توجه به «گذشت خانواده‌ی مقتولان»، به ده سال زندان محکوم کرد.

۹۹. یکی از خیابان‌های شمال تهران که آن را قبل از انقلاب، به احترام «ساموئل مارتین جردن» (رئیس کالج آمریکایی تهران)، «جردن» می‌نامیدند و هنوز هم در بین مردم با این نام شناخته می‌شود. در سال ۱۳۹۳ شمسی نام این خیابان از آفریقا به «نلسون ماندلا» (رهبر مبارزات ضد آپارتاید «آفریقای جنوبی») تغییر پیدا کرد.

۱۰۰. «ایرج نجفی‌پور» (با نام سازمانی «ایرج آموزگار») پرسنل اداره‌ی چپ نو وزارت اطلاعات بود که در دادگاه تبرئه و آزاد شد.

۱۰۱. «علی احمدی» (با نام سازمانی «علی ناظری») مسئول اداره‌ی عملیات معاونت اطلاعات مردمی وزارت اطلاعات بود که به دستور حقانی در قتل مختاری و پوینده شرکت کرد و به دو سال و نیم زندان محکوم شد.

۱۰۲. از مهم‌ترین بزرگراه‌های تهران که شرق و غرب آن را به هم متصل می‌کند.

۱۰۳. بزرگراهی در جنوب شرقی تهران که به محله‌ای به همین نام (افسریه) ختم می‌شود.

۱۰۴. شهرکی در غرب تهران در کنار اتوبان تهران-کرج که مجاور شهرک اکباتان است.

۱۰۵. بخشی از شعر «بی‌خوابی» محمد مختاری از مجموعه‌ی «وزن دنیا».

۱۰۶. رؤیای صادقه به خوابی گفته می‌شود که با حقیقت مطابقت دارد. در روایات اسلامی از آن با تعبیر «رؤیای حسنه» و «رؤیای صالحه» هم یاد شده است. فیلسوفان و عارفان مسلمان، رؤیای صادقه را نوعی کشف و شهود می‌دانند که در خواب اتفاق می‌افتد.

۱۰۷. بخشی از شعر «بی‌خوابی» محمد مختاری از مجموعه‌ی «وزن دنیا».

۱۰۸. فیلمی ایرانی به کارگردانی بهروز افخمی، محصول سال ۱۳۶۹ شمسی، با بازی «نیکی کریمی» و «ابوالفضل پورعرب» که یکی از پر فروش‌ترین فیلم‌های سینمای ایران بوده است.

۱۰۹. فیلمی ایرانی به کارگردانی ایرج طهماسب، محصول سال ۱۳۷۳ شمسی که عده‌ای آن را با توجه به قیمت بلیط سینما در آن زمان (۵۰ تومان) و میزان فروش این فیلم، پرمخاطب‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران می‌دانند. عروسک‌های «کلاه‌قرمزی»

و «پسرخاله» که از تلویزیون به سینما آمدند، به بخشی از «فرهنگ عامه» در ایران تبدیل شده‌اند.

۱۱۰. Handycam نام تجاری‌ای است که سونی برای دوربین‌های فیلمبرداری هشت‌میلی‌متری خود به کار می‌برد. این نام تأکید دارد بر کف دست قرار گرفتن «هندی‌کم» در مقابل دوربین‌های قبل از آن که بر روی شانه قرار می‌گرفتند. امروزه این نام تجاری به دوربین‌های دستی کوچکی که شرکت‌های دیگر (جز سونی) تولید می‌کنند نیز گفته می‌شود.

۱۱۱. از اصطلاحات «حقوق خانواده» و به معنای حق یا تکلیف در نگهداری و سرپرستی کودک است.

۱۱۲. به کامپیوترهای خانگی‌ای اشاره دارد که میکروپروسسورهای (ریزپردازنده‌های) نسل ششم شرکت «اینتل» را داشتند. این کامپیوترها در اوایل سال ۱۹۹۹ میلادی (زمستان ۱۳۷۷ شمسی) به بازار عرضه شدند و تا سال ۲۰۰۴ میلادی تولید آنها ادامه داشت.

۱۱۳. Compact disc نوعی از دیسک نوری که برای ذخیره کردن داده‌های دیجیتال به کار می‌رود.

۱۱۴. «هنر آشپزی» نام یک کتاب آموزش آشپزی به قلم «رزا منتظمی» (فاطمه بحرینی) است که در سال ۱۳۴۳ شمسی منتشر شد و پس از قرآن و دیوان حافظ، پرفروش‌ترین کتاب نیم‌قرن اخیر در ایران بوده است. این کتاب در سال‌های جنگ ایران و عراق و دوران کمبود کاغذ، برای جلوگیری از فروش به‌صورت بازار سیاه، با «دفترچه‌ی بسیج اقتصادی» فروخته می‌شد. هنگام خرید کتاب، این دفترچه‌ها مهور می‌شد تا نشان‌دهنده‌ی آن باشد که خریدار سهمیه‌اش را دریافت کرده است.

۱۱۵. The Spy Who Came in from the Cold فیلمی کلاسیک در ژانر جاسوسی از «مارتین ریت» و محصول سال ۱۹۶۵ میلادی است.

۱۱۶. All the President's Men فیلمی کلاسیک در ژانر سیاسی از «آلن جی پاکولا»، محصول ۱۹۷۶ میلادی، که به تقلب انتخاباتی در زمان ریچارد نیکسون (رسوایی واترگیت) می‌پردازد.

۱۱۷. مجموعه‌ای از فیلم‌هایی است که بر اساس شخصیت داستانی خیالی به نام «جیمز باند» (مأمور ۰۰۷)، مأمور سازمان ام‌آی‌سیکس، خلق شده و ساخت آنها از ۱۹۶۲ میلادی تاکنون ادامه دارد.

۱۱۸. The Godfather سه فیلم کلاسیک مشهور از «فرانسیس فورد کاپولا» با بازی

«مارلون براندو»، «آل پاچینو»، «رابرت دنیرو» و «دایان کیتون» که زندگی خانوادگی مافیایی «کورلثونه» را به تصویر می‌کشد.

۱۱۹. Casino Royale فیلمی کمدی (با نام کامل «کازینو رویال زیاد است... برای یک جیمز باند!») که پارودی (نقیضه) فیلم‌های جاسوسی بوده و در سال ۱۹۶۷ میلادی بر اساس یکی از داستان‌های «جیمز باند» (نوشته‌ی «یان فلمینگ») به کارگردانی پنچ کارگردان مختلف (از جمله «کن هیوز») و با حضور بازیگران مطرحی نظیر «پیتسر سلرز»، «وودی آلن»، «ژان پل بلوندو»، «اورسون ولز»، «دیوید نیون» و «اورسولا آندرس» ساخته شد. بعدها در سال ۲۰۰۶ میلادی یک فیلم جدی نیز از سری «جیمز باند» به نام «کازینو رویال» ساخته شد!

۱۲۰. The technique of screenplay writing «فن سناریونویسی» اثری از «یوجین ویل» (نوشته‌شده در ۱۹۴۴ میلادی) با ترجمه‌ی «پرویز دوابی» است. در فیلم «ده‌نمکی‌ها» (ساخته‌ی «پگاه آهنگرانی»)، «حمید داوودآبادی» (نویسنده و از دوستان ده‌نمکی) ادعا می‌کند که ده‌نمکی برای کارگردانی تنها دو کتاب خوانده که آنها را از او گرفته است: سناریونویسی و دکوپاژ. البته او نویسنده‌ی کتاب «فن سناریونویسی» را «سید فیلد» قید می‌کند که در واقع نویسنده‌ی کتاب دیگری با نام «مبانی فیلمنامه‌نویسی» است!

۱۲۱. «دکوپاژ فیلم و برنامه‌های تلویزیونی» اثری از «کیومرث مبشری» است که در سال ۱۳۶۸ شمسی به چاپ رسید. در فیلم «ده‌نمکی‌ها» (ساخته‌ی «پگاه آهنگرانی»)، «حمید داوودآبادی» (نویسنده و از دوستان ده‌نمکی) ادعا می‌کند که ده‌نمکی برای کارگردانی تنها دو کتاب خوانده که آنها را از او گرفته است: سناریونویسی و دکوپاژ کیومرث مبشری.

۱۲۲. اصطلاحی در فارسی برای مصرف ماری‌جوانا و «های» (High) بودن.

۱۲۳. Rush (Dailies) فیلم‌های خام و دست‌نخورده‌ای که از دل دوربین یا سایر مراحل تولید استخراج شده و به دست تدوینگر می‌رسند.

۱۲۴. بردن گوش معمولاً در گذشته بر روی سگ‌های گله انجام می‌شده، زیرا وقتی حیوانات درنده به احشام حمله می‌کردند، اولین عضو سگ که در نزاع به دندان گرفته می‌شد گوش و دم بود و به علت درد شدید در این نواحی و در بعضی مواقع خونریزی، سگ گله قادر به مقابله با این حیوانات نبود. معمولاً گوش این سگ‌ها در هشت تا ده‌ماهگی بریده می‌شد. عده‌ای امروزه با دلایلی همچون بگیر شدن (تهاجمی بودن)، پیشگیری از هاری، افزایش سرعت و... به این کار اقدام می‌کنند که ثابت شده هیچ

پشتوانه‌ی علمی ندارد. در بسیاری از کشورهای اروپایی، استرالیا و... این کار مصداق «حیوان‌آزاری» بوده و پیگرد قانونی دارد.

۱۲۵. مصرعی از «باباطاهر عریان همدانی» شاعر ایرانی قرن چهارم و پنجم هجری قمری.

۱۲۶. بخشی از شعر «بی‌خوابی» محمد مختاری از مجموعه‌ی «وزن دنیا».

۱۲۷. بخشی از گیاه‌شاهدانه که به‌عنوان روان‌گردان استفاده می‌شود و به آن «ماری‌جوانا» نیز گفته می‌شود. باوجود اثرات جانبی و آسیب‌های این ماده، در کشورهایی مثل اروگوئه، کانادا و بعضی ایالت‌های آمریکا مصرف آن آزاد اعلام شده است.

۱۲۸. Close-up از اصطلاحات سینما و تلویزیون که به نزدیک‌ترین نما به شیء یا شخصی که دوربین آن را در بر می‌گیرد، گفته می‌شود. در کلوزآپ بازیگران، تنها سر و گردن دیده می‌شود، از این‌رو یک دید دقیق نسبت به چهره‌ی شخصیت‌ها به مخاطب می‌دهد.

۱۲۹. Insert عبارت است از نمای معمولاً درشت اجسام و یا نماهایی که بین دو پلان مونتاژ می‌شود تا در تداوم حرکت دوربین و موضوع فیلمبرداری پرشی ایجاد نشود.  
۱۳۰. بخشی از حدیثی از پیامبر اسلام به معنی «نجات در راستگویی است» که بر بالای برگه‌های بازجویی وزارت اطلاعات نوشته شده است.

۱۳۱. یکی از میدان‌های اصلی تهران که به خاطر نزدیکی به کتابفروشی‌ها، ناشران، سینماها و دانشگاه تهران مطرح است. همچنین «میدان انقلاب» محل برگزاری بسیاری از تظاهرات‌های اعتراضی بوده است. در گذشته به آن «میدان ۲۴ اسفند» و همچنین «میدان مجسمه» گفته می‌شد.

۱۳۲. یکی از میدان‌های اصلی تهران که در گذشته «میدان ولیعهد» نامیده می‌شد و به خاطر نزدیکی به سینماها، تئاتر شهر و پارک لاله مطرح است.

۱۳۳. اشاره دارد به انتخاب دو نماد سبز و سفید توسط «میرحسین موسوی» و «مهدی کروبی» در انتخابات سال ۱۳۸۸ شمسی ایران که بعد از انتخابات، رنگ سبز به‌عنوان نمادی برای مبارزه با حکومت درآمد و این دو نفر (به همراه «زهرا رهنورد») حبس خانگی شدند.

۱۳۴. Classified information اطلاعات حساسی که بر پایه‌ی قانون یا مقررات داخلی بنگاه‌های مالک آن، دسترسی به آن فقط برای گروه خاصی آزاد است.

۱۳۵. اصطلاحی تحقیرآمیز برای خطاب افراد کم‌سن‌وسال.

۱۳۶. از شهرهای استان «آذربایجان غربی» که به گذرگاه مرزی رازی و همچنین شهر «وان» ترکیه نزدیک است.

۱۳۷. یکی از محله‌های غرب تهران با بافتی اکثراً نوساز و آپارتمانی.

۱۳۸. Heroin ماده‌ای مخدر و پودری سفیدرنگ که از مرفین ساخته شده و به علت اثرگذاری بر مغز و آزاد کردن مقادیر بالای «دوپامین»، به شدت اعتیادآور است. همچنین اوردوز آن باعث کما، ایست قلبی و تنفسی می‌شود. مصرف آن به سه روش دود کردن، اسنایف کردن (مصرف از راه بینی) و تزریق وریدی رایج است.

۱۳۹. بزرگراهی که از میدان آزادی تهران شروع شده و تا کرج ادامه دارد. نام جدید آن «بزرگراه شهید لشکری» است.

۱۴۰. «پایانه‌ی آزادی» نام دیگر «ترمینال غرب» است که یکی از ترمینال‌های مهم تهران برای سفر با اتوبوس به استان‌های غرب کشور است.

۱۴۱. یکی از شهرهای استان کردستان، در نزدیکی مرز ایران و عراق که به علت داشتن بازارها و پاساژهای متعدد، به شهری تجاری تبدیل شده است و بسیاری از افراد برای خرید وسایل برقی، موبایل، لوازم‌آرایی، پوشاک و... با قیمت ارزان‌تر، به «بانه» سفر می‌کنند.

۱۴۲. جمله‌ای عربی به معنی «آیا می‌توانم با وجود همه‌ی خاطرات عجیبی که داشتیم، فراموش کنم؟!»

۱۴۳. Kurdistan Region یک منطقه‌ی خودمختار در بخش شمالی کشور عراق که پس از «جنگ خلیج فارس» به صورت خودگردان اداره می‌شود و ساکنان آن اغلب کرد، ترکمن و آشوری هستند. زبان‌های رسمی این منطقه کردی سورانی، کردی بادینانی (لهجه‌ای از کردی کرمانجی) و عربی است.

۱۴۴. Lesbos سومین جزیره‌ی یونان از لحاظ وسعت که در دریای اژه واقع شده و حدود ده کیلومتر از سواحل غربی ترکیه فاصله دارد. کمپ‌های پناهجویان «موریا»، «کاراتپه» و «بیکیا» در جزیره‌ی لسبوس قرار دارند.

۱۴۵. Grottesque realism از مباحث باختین که تکمیل‌کننده‌ی مبحث «کارناوال باختینی» در ادبیات داستانی است. این مفهوم، «بدن گروتسک» نیز نامیده می‌شود. اصل اساسی «رنالیسم گروتسک»، تخریب و پایین آوردن همه‌ی چیزهای انتزاعی، معنوی، نجیب و ایده‌آل تا سطح مادی و اندام‌های بدن است. باختین بدن گروتسک را جشن چرخه‌ی زندگی می‌داند؛ چهره‌ای کمیک از یک دوگانگی عمیق که معنای مثبت آن با تولد و تجدید حیات و معنای منفی آن با مرگ و زوال مرتبط است.

۱۴۶. Sentimentalism سانتی‌مانتالیسم عبارت است از احساساتی بودن و انجام اعمال بر اساس احساسات به جای عقل. این اصطلاح از فلسفه به ادبیات و هنرهای دیگر وارد شده است. سانتی‌مانتال‌ها در فلسفه در مقابل خردگرایی و بیشتر در مکتب شهودگرایی اخلاقی قرار می‌گیرند. امروزه «اثر سانتی‌مانتال» معمولاً در معنای منفی به کار رفته و با تحریک بیش از حد عواطف مخاطب و تأکید خوش‌بینانه بر خوبی بشر شناخته می‌شود.

۱۴۷. دیالوگی از فیلم «اخراجی‌ها ۲» ساخته‌ی «مسعود ده‌نمکی» در سال ۱۳۸۷ شمسی که در نوروز ۱۳۸۸ شمسی اکران شد و با توجه به «نرخ تورّم»، آن را پرفروش‌ترین فیلم تاریخ ایران می‌دانند. این دیالوگ در بسیاری از مصاحبه‌های ده‌نمکی از زبان خود او نیز نقل شده است.

۱۴۸. Slovakia کشوری در مرکز اروپا که از سال ۱۹۹۳ میلادی از چکسلواکی جدا و مستقل شده است.

۱۴۹. The Joke فیلمی از کارگردان موج نوی سینمای چکسلواکی «یارومیل بیرش» که در سال ۱۹۶۹ میلادی بر اساس رمانی از «میلان کوندرا» ساخته شد. این فیلم در جریان آزادی‌های سیاسی «بهار پراگ» ساخته شد و پس از اشغال چکسلواکی توسط «شوروی» سال‌ها توقیف بود.

۱۵۰. بخشی از شعر «بی‌خوابی» محمد مختاری از مجموعه‌ی «وزن دنیا».

۱۵۱. پرجمعیت‌ترین ایالت آمریکا که در سال ۱۸۲۱ میلادی از اسپانیا جدا و بخشی از کشور مکزیک شد تا اینکه در سال ۱۸۴۸ میلادی، آمریکا این منطقه را اشغال کرد. بزرگ‌ترین جمعیت ایرانی تبار خارج از خاورمیانه در «کالیفرنیا» زندگی می‌کنند.

۱۵۲. First Class یک سطح خدماتی در هواپیماهای مسافربری که اولین بار در سال ۱۹۵۵ میلادی ایجاد شد و لوکس‌تر از بیزینس کلاس و اکونومی کلاس است. در هواپیماهای مسافربری، فرست کلاس معمولاً به تعداد محدودی (به‌ندرت بیش از ۲۰) صندلی یا کابین جلوی هواپیما اشاره دارد که دارای فضا، راحتی، سرویس و خلوت بیشتری هستند.

۱۵۳. بخشی از شعر «بی‌خوابی» محمد مختاری از مجموعه‌ی «وزن دنیا».

۱۵۴. نام گزیده‌ای از گفتگوها و مقالات «محمدجعفر پوینده» که یک سال پس از قتل او، توسط همسرش «سیما صاحبی» جمع‌آوری و چاپ شده است. پوینده مترجم، نویسنده و از اعضای کانون نویسندگان ایران بود که در آذر ۱۳۷۷ شمسی توسط نیروهای وزارت اطلاعات ربوده و خفه شد، اما مرگ او تأثیر مهمی در پیگیری‌های



پرونده و دستگیری قاتلان داشت.

۱۵۵. Informatics علم اطلاعات، پردازش اطلاعات و مهندسی سامانه‌های اطلاعاتی است. معمولاً در سازمان‌ها بخش انفورماتیک به فعالیت در حوزه‌های نرم‌افزاری، سخت‌افزاری، شبکه و اطلاعات می‌پردازد.

۱۵۶. Communism «کمونیسم» یک ایدئولوژی و جنبش فلسفی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که هدف نهایی آن ایجاد یک جامعه‌ی کمونیستی است؛ جامعه‌ای که در آن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، لغو شده و طبقه‌های اجتماعی، پول و دولت وجود ندارد. فیلسوف آلمانی «کارل مارکس» را پدر کمونیسم می‌نامند هرچند ریشه‌های این تفکر به سال‌ها قبل از او و فلاسفه‌ی یونانی و حتی مزدک (پیامبر یا مصلح اجتماعی ایرانی) برمی‌گردد.

۱۵۷. Socialism «سوسیالیسم» اندیشه‌ای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است برای ایجاد نظم اجتماعی و اقتصادی شامل قدرت مرکزی ناظر و چیره بر احزاب، زمین و ابزار تولید، به شکلی که تمامی قشرهای جامعه سهمی برابر در سود همگانی داشته باشند. کمونیسم مرحله‌ی پیشرفته‌ی نهایی سوسیالیسم به شمار می‌آید.

۱۵۸. Anarchism «آنارشیسم» مجموعه‌ای از فلسفه‌های سیاسی مخالف اقتدار و سازمان سلسله‌مراتبی (از جمله سرمایه‌داری، ملی‌گرایی، دولت و همه‌ی نهادهای مرتبط) است که در انجام کلیه‌ی روابط انسانی، رأی به وجود جامعه‌ای مبتنی بر تمرکززدایی، آزادی و انجمن‌های داوطلبانه می‌دهد.

۱۵۹. «علیرضا داوودی باویل» (با نام‌های سازمانی «علی اکبری» و «علیرضا اکبری») کارشناس معاونت امنیت وزارت اطلاعات بود که در دادگاه تبرئه و آزاد شد.  
۱۶۰. خیابانی تقریباً در بخش مرکزی تهران که در گذشته آن را «شاه‌عباس» می‌نامیدند.

۱۶۱. «اصغر اسکندری» (با نام سازمانی «اصغر سیاح») پرسنل اداره‌ی چپ نو وزارت اطلاعات بود که به جرم معاونت در قتل «محمدجعفر پوینده»، با توجه به «گذشت خانواده‌ی مقتول»، به شش سال زندان محکوم شد.

۱۶۲. Daewoo اتومبیل‌های ساخته‌شده در «کره‌ی جنوبی» در شرکت منحل شده‌ی «دوو موتورز». این شرکت پس از ورشکستگی و خریداری توسط شرکت «جنرال موتورز»، به «جی‌ام‌گره» تغییر نام یافت.

۱۶۳. خیابانی در جنوب شرقی تهران.

۱۶۴. یکی از خیابان‌های مرکزی تهران که دفتر تعدادی از ناشران و برخی از

کتابفروشی‌های مطرح در آن قرار دارند.

۱۶۵. قسمت شمالی و جدیدتر خیابان «لاله‌زار» تهران که حدفاصل خیابان جمهوری و انقلاب قرار دارد. این خیابان در گذشته مرکز فرهنگی تهران بوده و هم‌اکنون بورس لوستر و لوازم روشنایی محسوب می‌شود! پس از بازگشت ناصرالدین‌شاه از سفر فرنگ، باغ لاله‌زار به قیمت نودهزار تومان خریداری می‌شود تا خیابانی شبیه شانزله‌یزه به اسم «لاله‌زار» ساخته شود.

۱۶۶. یکی از قدیمی‌ترین خیابان‌های تهران که از میدان حسن‌آباد تا خیابان شوش کشیده شده و در گذشته «خیابان شاهپور» نام داشته است.

۱۶۷. میدانی قدیمی در جنوب تهران که ایستگاه راه‌آهن تهران نیز در آن قرار دارد.  
۱۶۸. تمامی بخش‌های داخل گیومه از دیالوگ‌های این فصل (مایین معصومه و جعفری) از مصاحبه‌ی «محمدجعفر پوینده» با مجله‌ی «فرهنگ توسعه»، چاپ مرداد ۱۳۷۷ شمسی (چند ماه قبل از قتل پوینده) برگرفته شده است.

۱۶۹. اشاره دارد به دفاع علمی «گالیلئو گالیله» از نظریه‌ی «کوپرنیک» مبنی بر اینکه خورشید به دور زمین نمی‌چرخد. او به این خاطر توسط کلیسا بازجویی و در دادگاه «تفتیش عقاید» محاکمه شد، چون از دیدگاه آنها این نظریه برخلاف متن «کتاب مقدس» بود. کلیسا گالیله را بین سوختن در آتش و امضای توبه‌نامه آزاد گذاشت و او اعتراف کرد که ادعایش مبنی بر چرخش زمین به دور خورشید، سخیف و باطل بوده و از آن براءت جست! گالیله باوجود امضای توبه‌نامه به حبس ابد محکوم شد اما به خاطر کهولت سن او را «حصر خانگی» کردند. سیصد و پنجاه سال پس از مرگ گالیله، کلیسای کاتولیک به دستور «پاپ ژان پل دوم» ارتداد گالیله را دوباره بررسی و اعلام کرد که او را بخشیده و آن محاکمه را «سوءتفاهمی دردناک از تقابل ایمان و دانایی» دانست و مراسمی برای گالیله برگزار کرد.

۱۷۰. Dalla parte delle bambine کتابی به زبان ایتالیایی نوشته‌ی «النا جانینی بلوتی» با ترجمه‌ی «محمدجعفر پوینده» که به جامعه‌شناسی و روان‌شناسی شکل‌گیری شخصیت در دخترها می‌پردازد و شامل چهار فصل «در انتظار نوزاد»، «دوران خردسالی»، «بازی‌ها، اسباب‌بازی‌ها و ادبیات کودکان» و «نهادهای آموزشی» می‌شود.

۱۷۱. شهری در غرب تهران که تا سال ۱۳۶۸ شمسی بخشی از «شهرستان کرج» بوده است.

۱۷۲. پلی تاریخی (مربوط به دوره‌ی قاجار) با نام کامل «پل دختر بادامک» که در یکی

- از روستاهای شهریار به نام «بادامک» واقع است.
۱۷۳. Diazepam دارویی از دسته‌ی «بنزودیازپین‌ها» که اثرات خواب‌آور و ضداضطراب دارد. برخی از مردم آن را با نام تجاری‌اش، والیوم، می‌شناسند.
۱۷۴. The Flies نمایشنامه‌ای از نویسنده و فیلسوف فرانسوی «ژان پل سارتر» که در سال ۱۹۴۳ میلادی نوشته شده و اقتباسی آزاد از نمایشنامه‌ی «الکترا» است.
۱۷۵. در نمایشنامه‌ی «الکترا»، اثر «سوفوکل»، این توصیف را الکترا در شرح صحنه‌ی مرگ پدرش بیان می‌کند.
۱۷۶. Niobe از اسطوره‌های یونانی و دختر «تانتالوس» و «دیونه» است. او نخستین همسر زمینی زئوس و ملکه‌ی شهر تیس بود. آپولون و آرتیمیس فرزندانش (۱۲ یا ۱۴ فرزند) را کشتند زیرا نیوبه به مادر آنها به خاطر داشتن فرزندان زیاد فخر می‌فروخت! نیوبه از غم و اندوه به شکل صخره‌ای درآمد که اشک می‌ریزد. این صخره در کوه «سیپیلوس» در «آزمیر» ترکیه قرار دارد که به شکل زنی گریان است. در نمایشنامه‌ی «الکترا» اثر سوفوکل، الکترا خطاب به «گروه همسرایان زنان مایسنا» نیوبه را به خاطر اندوه جاودانه و خشک نشدن اشک‌ها، معبود خود می‌داند.
۱۷۷. اشاره دارد به جمله‌ای از «الکترا» خطاب به «گروه همسرایان زنان مایسنا» در نمایشنامه‌ی «الکترا».
۱۷۸. اشاره دارد به جمله‌ای از «خروسوتیمیس» خطاب به خواهرش «الکترا» در نمایشنامه‌ی «الکترا».
۱۷۹. اشاره دارد به خوابی که «کلوتایمنسترا» (مادر الکترا) در نمایشنامه‌ی «الکترا» دیده است.
۱۸۰. بخشی از ترانه‌ی «Bu akşam ölürüm» (امشب می‌میرم) با صدای «مورات ککیلی» خواننده‌ی ترک.
۱۸۱. اشاره دارد به جمله‌ای از «الکترا» خطاب به مادرش «کلوتایمنسترا» در نمایشنامه‌ی «الکترا».
۱۸۲. اشاره دارد به جمله‌ای از «خروسوتیمیس» خطاب به خواهرش «الکترا» در نمایشنامه‌ی «الکترا».
۱۸۳. اشاره دارد به جمله‌ای از «اورستس» (پسر آگاممنون و برادر الکترا) در نمایشنامه‌ی «الکترا».
۱۸۴. اشاره دارد به جمله‌ای از «الکترا» خطاب به برادرش «اورستس» در نمایشنامه‌ی «الکترا».

۱۸۵. اشاره دارد به جمله‌ی «کلوتایمنسترا» خطاب به پسرش «اورستس» در لحظه‌ی مرگ در نمایشنامه‌ی «الکترا».

۱۸۶. شعری منتشر نشده از «احمد شاملو» (در زمان حیاتش) با عنوان «گزارش» که «سیما صاحبی» (همسر «محمدجعفر پوینده») در بخشی از پیام خود به مناسبت ششمین سالگرد قتل‌های زنجیره‌ای خواند.

۱۸۷. بخشی از ترانه‌ی «Bu akşam ölürüm» (امشب می‌میرم) با صدای «مورات ککیلی» خواننده‌ی ترک.

۱۸۸. Small and Tired نمایشنامه و تئاتری از «کیت بروکمن»، کارگردان استرالیایی، که برداشتی آزاد و مدرن از نمایشنامه‌ی «الکترا» است و به مقوله‌هایی نظیر اندوه، افسردگی و گناه در زندگی معاصر می‌پردازد.

۱۸۹. احتمالاً به ماجرای موسوم به «نوارسازان» اشاره دارد. پس از حمله‌ی نیروی انتظامی و گروه خودسر مورد حمایت حکومت ایران به خوابگاه کوی دانشگاه تهران در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ شمسی، شاعری به نام «عزت ابراهیم‌نژاد» کشته شد که وکالت خانواده‌ی او را «شیرین عبادی» بر عهده گرفت. تعداد زیادی دانشجو نیز مجروح شدند که چند نفر از آنان به «محسن رهامی» وکالت دادند. هم‌زمان با این اتفاقات، جوانی به نام «امیرفرشاد ابراهیمی» به دفتر شیرین عبادی مراجعه کرده و با شرحی طولانی و دلایلی مستند، عنوان کرد که از اعضای «انصار حزب‌الله» بوده که راهش را جدا کرده و آماده‌ی شهادت دادن در دادگاه است. با موافقت او نوار صحبت‌هایش ضبط می‌شود و نسخه‌ای به دادگاه، نسخه‌ای به محسن رهامی و نسخه‌ای به دفتر معاون سیاسی وزارت کشور، «مصطفی تاج‌زاده»، تحویل داده می‌شود. پس از آن امیرفرشاد ابراهیمی، شیرین عبادی و محسن رهامی دستگیر می‌شوند و ابراهیمی ماه‌ها تحت شکنجه قرار می‌گیرد. این پرونده توسط روزنامه‌ی کیهان به‌عنوان «پرونده‌ی نوارسازان» مطرح می‌شود زیرا آنها معتقد بودند که شیرین عبادی با جعل چنین نواری، قصد برهم زدن امنیت ملی، تشویش اذهان عمومی و براندازی رژیم را داشته است.

۱۹۰. Alzheimer's disease یک بیماری تخریب عصبی که علت ۶۰ تا ۷۰ درصد موارد زوال عقل است. شایع‌ترین علامت اولیه، مشکل در به خاطر سپردن وقایع اخیر است. با پیشرفت بیماری، علائم می‌تواند شامل مشکلات گفتاری، گم شدن، نوسانات خلقی، از دست دادن انگیزه، غفلت از خود و مشکلات رفتاری باشد. با پیشرفت بیماری، بیمار اغلب از خانواده و جامعه کناره‌گیری می‌کند، به تدریج عملکردهای بدن از بین می‌روند و درنهایت می‌میرد. امید به زندگی معمولاً پس از تشخیص، سه تا نه

سال است.

۱۹۱. آب ریختن پشت سر مسافر، سنتی در میان ایرانیان برای محافظت از مسافر است که ریشه‌ی آن به ایران باستان و اعتقاد به «آناهیتا»، ایزدبانوی ایرانی، برمی‌گردد. همچنین افسانه‌ای در مورد نجات «هرمزان» سردار شکست‌خورده‌ی ساسانی از مرگ، با ریختن آب به زمین، وجود دارد.

۱۹۲. Dice اشیاء کوچک و قابل پرتاب با اضلاع مشخص هستند که می‌توانند در چندین موقعیت قرار بگیرند و در بازی‌های رومیزی مثل تخته‌نرد، مونوپولی، منچ و... مورد استفاده قرار می‌گیرند. شکل سنتی تاس، مکعبی است که هر شش صورت آن با تعداد متفاوتی نقطه از یک تا شش علامت‌گذاری شده است. پس از پرتاب یا غلتاندن، تاس متوقف می‌شود و یک عدد صحیح تصادفی از یک تا شش را در سطح فوقانی آن نشان می‌دهد. تاس را در بسیاری فرهنگ‌ها نماد تصادف و شانس می‌دانند زیرا احتمال آمدن هر یک از اضلاع مکعب، کاملاً با یکدیگر برابر است.

۱۹۳. آهنگ فولکلور و شاد‌گردی که «عثمان هورامی»، سیاح‌مانه‌خوان مطرح هورامان، آن را بازخوانی کرده است.

۱۹۴. بیتی از یک لالایی «کردی کرمانجی» به نام «Tina Roje» (گرمای خورشید) با صدای «دیار درسیم» که تقریباً به این معناست: «چشم‌های تو مثل دانه‌های تسبیح، آهسته‌آهسته با لالایی به خواب می‌روند/ این شب‌های تیره‌وتار، با برآمدن خورشید خواهند مرد.»

۱۹۵. بخشی از البسه‌ی زنان کرد که روسری یا دستاری از رشته‌ی بلند ابریشم سیاه‌وسفید با مليله‌دوزی‌هایی ظریف است.

۱۹۶. سربازی که در استخدام نیروهای مسلح است (در مقابل «سرباز وظیفه» که دو سال سربازی اجباری‌اش را می‌گذراند).

۱۹۷. سوخت‌برها افرادی هستند که به علت تفاوت قیمت گازوئیل و بنزین در ایران با کشورهای همسایه آن را از مرز به‌صورت قاچاقی عبور می‌دهند.

۱۹۸. اشاره دارد به حدیثی از پیامبر اسلام در مورد «طلب آمرزش ملائک» با خواندن «سه آیه‌ی اول سوره‌ی انعام». احتمالاً «معصومه» باید آیه‌ی ۶۳ و ۶۴ این سوره را برای «نجات از گرفتاری» می‌خوانده و دچار اشتباه شده است!

۱۹۹. آیه‌ی ۲۵۵ از سوره‌ی «بقره» که به عقیده‌ی مسلمانان، موجب دفع بلا و برآورده شدن حاجات است.

۲۰۰. اصطلاحی برای اشاره به نیروهای مسلح‌گرد که نخستین بار در سال ۱۳۲۴

شمسی پس از تأسیس «جمهوری مهاباد» در نام‌گذاری نیروهای نظامی آنجا استفاده و از آن‌پس وارد ادبیات کردی شد.

۲۰۱. قاضی و رئیس بیمارستان «شیر و خورشید» شهر مهاباد بود که بعد از جنگ جهانی دوم، سازمان مخفی «جمعیت تجدید حیات گُرد» حزب دموکرات کردستان را تأسیس و روز دوم بهمن‌ماه ۱۳۲۴ شمسی، استقلال «جمهوری مهاباد» را اعلام کرد. او و برادرانش پس از شکست در مقابل نیروهای ارتش ایران در فروردین ۱۳۲۶ شمسی در میدان «چهارچراغ» شهر مهاباد اعدام شدند.

۲۰۲. «عبدالرحمان قاسملو» فعال سیاسی و دبیرکل حزب دموکرات کردستان بود که در ۲۲ تیر ۱۳۶۸ شمسی در حالی که در شهر «وین» اتریش، در حال مذاکره با دیپلمات‌های ایرانی برای رسیدن به راه‌حلی مسالمت‌آمیز بود، ترور شد.

۲۰۳. «صادق شرفکندی» فعال سیاسی و دبیرکل حزب دموکرات کردستان پس از قتل قاسملو بود و در ۲۶ شهریور ۱۳۷۱ شمسی در «رستوران میکونوس» برلین آلمان ترور شد. مقامات قضایی آلمان، سران جمهوری اسلامی (خامنه‌ای، رفسنجانی و فلاحیان) را آمران این ترور معرفی کردند.

۲۰۴. مخفف UNHCR که خود، خلاصه‌ی «کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل» است. این سازمان به‌عنوان جایگزین «سازمان بین‌المللی پناهندگان»، و پیش از آن «اداره‌ی کل نجات و توان‌بخشی سازمان ملل» در ۱۴ دسامبر سال ۱۹۵۰ میلادی به وجود آمد. هدف «یو. ان»، محافظت و حمایت از پناهندگان و یاری رساندن در امر بازگشت یا اسکان مجدد آنها است.

۲۰۵. Sulaymaniyah شهری در شمال شرقی کردستان عراق و تقریباً نزدیک به مرز ایران است که آن را به علت حضور شاعران، نویسندگان و دانشگاه‌های معتبر، پایتخت روشنفکری کردستان می‌نامند.

۲۰۶. محله‌ای قدیمی با خانه‌هایی گران‌قیمت در جنوب شهر اصفهان.

۲۰۷. نام تصنیفی از «عارف قزوینی» در «آواز دشتی» که خوانندگانی همچون «مرضیه»، «عبدالوهاب شهیدی»، «محمدرضا شجریان» و «حمیرا» آن را اجرا کرده‌اند.

۲۰۸. بخشی از تصنیف «گریه را به مستی...» از «عارف قزوینی».

۲۰۹. Erbil شهری باستانی و مرکز کردستان عراق.

۲۱۰. اشاره دارد به روایتی از «علی بن ابی‌طالب» که در «خصال» شیخ صدوق آمده و سلام بر شاعران را مکروه می‌داند.

۲۱۱. حدیثی از «جعفر صادق» تنها خوابیدن را دارای کراهت می‌داند و پیامبر اسلام در حدیثی بر کسی که تنها می‌خوابد، لعنت می‌فرستد!
۲۱۲. در کتاب «الحدائق الناظره»، طبق روایات و احادیث، سفر در روز چهارشنبه مکروه نامیده شده، هر چند حدیثی از «جعفر صادق» سفر در این روز مکروه را اگر همراه با صدقه باشد، فاقد کراهت می‌داند.
۲۱۳. «جعفر صادق» در حدیثی معتبر، آمیزش در شب اول، وسط و آخر ماه قمری را نهی می‌کند و آن را باعث صرع، دیوانگی و سقط جنین می‌داند.
۲۱۴. مشخص است که شباهت دو کلمه‌ی «رادیاتور» و «کاربراتور» و عدم آشنایی «معصومه» با قطعات ماشین، باعث اشتباه او شده و منظور وی «رادیاتور» بوده است.
۲۱۵. Van شهری در شرق ترکیه که به مرز ایران بسیار نزدیک بوده و قدمت آن به چند هزار سال قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد. در زمان نسل‌کشی ارمنیان در جنگ جهانی اول، این شهر یکی از مراکز ارمنیان بود که نیروهای عثمانی به آن حمله کردند و دو جنگ، معروف به «دفاع از وان» درگرفت. گربه‌های این شهر به خاطر رنگ متفاوت چشم‌هایشان (یکی سبز و یکی آبی) معروف هستند.
۲۱۶. Perspective در هنرهای گرافیکی، نمایش نسبی یک تصویر به همان شکلی که توسط چشم دریافت می‌شود، بر روی یک سطح تخت (مانند کاغذ) است. یکی از قوانین پرسپکتیو تغییر اندازه‌ها بر اساس عمق و دوری یا نزدیکی سوژه است (جسم دورتر، کوچک‌تر و جسم نزدیک‌تر، بزرگ‌تر دیده می‌شود). همچنین زاویه با چشم ناظر نیز در این خطای دید و بزرگ و کوچک دیدن اشیاء مؤثر است.
۲۱۷. این فصل، نقیضه‌ای است بر حکایت «تیمور لنگ و مورچه» که نتیجه‌گیری اخلاقی‌اش پشتکار و امید است!
۲۱۸. شکست خورد و گریخت.
۲۱۹. فضله‌ی چهارپایانی مثل اسب و الاغ.
۲۲۰. امید بی‌فایده.
۲۲۱. فحشی در معناهای احمق، بی‌عرضه و بی‌غیرت.
۲۲۲. Antalya یکی از شهرهای بزرگ و توریستی ترکیه در جنوب غربی این کشور و در ساحل دریای مدیترانه.
۲۲۳. «مسجد سلطان احمد» به مسجد آبی مشهور است زیرا برای تزئین داخل مسجد از بیش از ۲۰ هزار کاشی دست‌ساز و نوعی سرامیک فیروزه‌ای با طرح لاله‌ی قرمز استفاده شده است.

۲۲۴. Sorun değil جمله‌ای به ترکی استانبولی به معنی «مشکلی نیست».
۲۲۵. Gidebilirsiniz جمله‌ای به ترکی استانبولی به معنی «می‌تونین برین».
۲۲۶. Turkcell یک شرکت مخابرات ترکیه‌ای که ارائه‌دهنده‌ی سیم‌کارت موبایل، اینترنت و... است.
۲۲۷. Beşyol نام یکی از میدان‌های اصلی شهر «وان» و به معنی «پنج‌راه».
۲۲۸. A101 یک فروشگاه زنجیره‌ای مواد غذایی ارزان‌قیمت در ترکیه با شعار Harca harca bitmez (هرچه خرید کنید، پولتان تمام نمی‌شود!) است.
۲۲۹. Bim یک فروشگاه زنجیره‌ای مواد غذایی و لوازم‌خانگی در ترکیه که در مصر و مراکش نیز شعبه داشته و همچنین سیم‌کارت‌هایی به نام «بیم‌سل» را ارائه می‌دهد. این فروشگاه به خاطر تخفیف‌های زیاد و همیشگی‌اش بر روی اجناس معروف است.
۲۳۰. Türksat مجموعه ماهواره‌ای متعلق به کشور ترکیه که حدوداً ۴۰۰ شبکه را پوشش می‌دهد.
۲۳۱. Private Number به معنای شماره‌ی خصوصی و زمانی است که فردی با شما تماس می‌گیرد اما به‌جای شماره‌ی او، بر صفحه‌ی نمایشگر موبایل، کلمه‌ی «پرایوت نامبر» دیده می‌شود. برای دریافت شماره‌های ناشناس، بالاترین مقام سازمانی که تقاضای شماره‌ی ناشناس دارد با بالاترین مقام وزارت ارتباطات نامه‌نگاری کرده و در صورتی که نیاز به شماره‌ی ناشناس محرز شود، آن شماره را به‌اصطلاح پرایوت می‌کنند. در ایران «نهادهای امنیتی و اطلاعاتی» معمولاً چنین شماره‌هایی دارند.
۲۳۲. MİT (Millî İstihbarat Teşkilatı) سازمان اطلاعات و امنیت ملی ترکیه است. از آوریل ۲۰۱۴ میلادی، پارلمان ترکیه با تصویب قانونی جدید، اختیارات «میت» را افزایش داده و می‌تواند بدون حکم قانونی به جاسوسی و شنود تلفن‌های خصوصی در داخل و خارج از ترکیه بپردازد.
۲۳۳. Sultan Ahmed Mosque مسجدی در شهر استانبول که به علت وجود کاشی‌های آبی‌رنگ در طراحی داخلی آن، به «مسجد آبی» نیز شهرت دارد. این مسجد روبروی «کلیسای ایاصوفیه» قرار گرفته و هدف از ساخت آن به دستور «سلطان احمد اول» در اوایل قرن هفدهم میلادی، رقابت (در زمینه‌ی معماری) با این کلیسا بوده است. داشتن شش مناره یکی از ویژگی‌های خاص این مسجد است که به علت شباهتش به مسجدالحرام (که در آن زمان شش مناره داشت)، سلطان احمد مجبور شد معمار را به مکه بفرستد و به خرج خود یک مناره به مسجدالحرام اضافه کند!
۲۳۴. Börek یک میان‌وعده‌ی ترکیه‌ای (نوعی پای) که از خمیر نازک پوسته‌مانند



«یوفکا» ساخته شده و معمولاً با پنیر و گوشت یا سبزیجات یا سیب‌زمینی پر می‌شود. تهیه‌ی بورک علاوه بر ترکیه، در مناطق اروپای شرقی نیز رواج دارد.

۲۳۵. Yahoo! Messenger اشاره دارد به اسمایلی‌های زردرنگی که در نرم‌افزار «یاهو مسنجر» (نرم‌افزار محبوبی برای ارتباط آنلاین که در سال ۲۰۱۶ میلادی غیرفعال شد) رواج داشت.

۲۳۶. Caño Cristales رودخانه‌ای با طول ۱۰۰ کیلومتر در کشور کلمبیا که به رودخانه‌ی «پنج‌رنگ» یا «رنگین‌کمانی» نیز معروف است. این رودخانه در زمان‌ها و مناطق مختلف به رنگ‌های مختلف قرمز روشن، زرد، سبز، آبی و سیاه درمی‌آید که علت آن فرآیند تولیدمثل گیاهان کف رودخانه است که به آنها «ماکارنیا کلاویگرا» می‌گویند.

۲۳۷. 3D Hologram نمایش سه‌بعدی در فضای آزاد که برخلاف فیلم‌های رایج به عینک‌های خاص نیاز نداشته و بدون آن برای همه قابل مشاهده است. برخلاف یک فیلم معمولی در یک صفحه‌ی استاندارد، یک هولوگرام سه‌بعدی از همه طرف قابل مشاهده است، به این معنی که تماشاچی می‌تواند در اطراف هولوگرام قدم بگذارد و یک تصویر کاملاً واقع‌بینانه را مشاهده کند.

۲۳۸. یک اسلحه‌ی کمری نیمه‌اتوماتیک ۹ میلی‌متری ایرانی که یک کپی از اسلحه‌ی آلمانی SIG Sauer P226 محسوب می‌شود، هرچند شکل قبضه‌ی آن تفاوتی جزئی دارد. کلمه‌ی «زعاف» در زبان عربی به معنای «بسیار کشنده» است.

۲۳۹. Plan B (Contingency plan) طرحی جایگزین و نوعی مدیریت ریسک است که برای نتیجه‌های غیر از برنامه‌ی معمول (پیش‌بینی شده) تدوین شده است. «پلن بی» برای پوشش مشکلاتی استثنایی مورد استفاده قرار می‌گیرد که وقوع آنها بعید به نظر می‌رسد، اما در صورت اتفاق افتادن، عواقب فاجعه‌بار دارند.

۲۴۰. در ترکی به معنای «می‌کشم و پاره می‌کنم» است و در فارسی اصطلاحی است که در معنای «تهدید سختی که جنبه‌ی لاف زدن و ادعا داشته باشد» به کار می‌رود.

۲۴۱. اصطلاحی غیرمؤدبانانه به معنای «خراب یا ناتوان شده» و معادل «زوار دررفته».

۲۴۲. Magazine جعبه‌ای فلزی که فشنگ‌های سلاح‌های گرم در آن قرار می‌گیرند و به‌توالی از آن وارد لوله و شلیک می‌شوند.

۲۴۳. زید در ادبیات لاتی و عامیانه به معنای «دوست‌دختر» است، اما ممکن است برای «دوست‌پسر» هم به کار برود.

۲۴۴. Peter Damian یک کاردینال اصلاح‌طلب در حلقه‌ی «پاپ لئو نهم» بود. دانتته

در کتاب «کمدی الهی» او را در یکی از بالاترین مکان‌های بهشت قرار داده است. او از لحاظ جایگاه، یکی از «مقدسین» و «آموزگاران کلیسا» است و کاتولیک‌ها در ۲۱ فوریه برای او جشن می‌گیرند.

۲۴۵. *Staphylococcus epidermidis* یک باکتری استافیلوکوک که بخشی از فلور طبیعی پوست انسان بوده و در مخاط بینی و بخش فوقانی مجاری تنفسی مستقر است. «استافیلوکوک اپیدرمیدیس» سومین عامل عفونت بیمارستانی است.

۲۴۶. سطری از «فروغ فرخزاد».

۲۴۷. *Parkinson's disease* نوعی اختلال عصبی که مهم‌ترین مشخصه‌ی آن، ارتعاش دست و پا در حالت استراحت و کند شدن حرکات بدن است. این بیماری در اثر کاهش سلول‌های مغزی تولیدکننده‌ی «دوپامین» رخ داده که منجر به از دست دادن کنترل ماهیچه‌های صاف و لرزش‌های غیرقابل کنترل اندام‌ها می‌شود. علائم پارکینسون ابتدا در یک سمت بدن ایجاد شده و به تدریج و با پیشرفت بیماری، در دو طرف بدن ظاهر می‌شود.

۲۴۸. اشاره دارد به فیلم «اژه ۱» ساخته‌ی «جیمز وان» در سال ۲۰۰۴ میلادی.

۲۴۹. اشاره دارد به فیلم «جیغ ۱» ساخته‌ی «وس کریون» در سال ۱۹۹۶ میلادی.  
۲۵۰. *Agatha Christie* نویسنده‌ی انگلیسی داستان‌های جنایی و کارآگاهی که خالق دو شخصیت داستانی معروف «هرکول پوآرو» و «خانم مارپل» بوده است. نام او در کتاب گینس به خاطر فروش بالای کتاب‌هایش ثبت شده و بیش از ۳۰ فیلم سینمایی بر اساس آثارش ساخته شده‌اند. طرفداران ادبیات پلیسی، او را با لقب «ملکه‌ی جنایت» می‌شناسند. او دو بار به ایران سفر کرده بود و یکی از داستان‌های کوتاه معروفش «خانه‌ای در شیراز» نام دارد که در کتاب «تحقیقات پارکر پاین» به چاپ رسیده است.

۲۵۱. *Oldboy* یک فیلم معمایی، روان‌شناختی و فلسفی است که توسط کارگردان کره‌ای «پارک چان‌ووک» در سال ۲۰۰۳ میلادی بر اساس یک «مانگا» (کمیک ژاپنی) ساخته شد. «اولدبوی» دومین اثر از سه‌گانه‌ی «انتقام» این کارگردان است. داستان فیلم در مورد مردی است که دزدیده شده و پانزده سال تمام زندانی بوده است و حال پس از آزادی به دنبال علت آن می‌گردد. فیلم اشارات زیادی به «افسانه‌ی ادیپ شهریار» دارد، هرچند مبحث زنا با محارم در مانگا وجود نداشته و توسط کارگردان به فیلمنامه اضافه شده است.

۲۵۲. *Rosé* نوعی شراب با قدمت تاریخی که برای تهیه‌ی آن، پوست انگور را کمی

پس از شروع تخمیر از آب انگور جدا می‌کنند. حاصل این کار شرابی است که رنگ گلگونی دارد و به قرمزی «شراب قرمز» نیست. گاهی هم این شراب را با مخلوط کردن شراب قرمز و شراب سفید درست می‌کنند.

۲۵۳. Jaco Van Dormael کارگردان بلژیکی که با آثار مطرحی نظیر «توتوی قهرمان»، «روز هشتم»، «عهد کاملاً جدید» و «آقای نوبادی» شناخته می‌شود. آثار او به علت پرداختن به مسائلی مثل «زنا با محارم» (توتوی قهرمان)، «تجسم جسمانی خدا» (عهد کاملاً جدید)، «جبر و اختیار» (آقای نوبادی) و... بحث‌انگیز بوده‌اند.

۲۵۴. Karen Horney یک روانکاو آلمانی پیرو مکتب فروید بود که برخی از نظریات فروید، از جمله عقده‌ی ادیپ، لیبیدو و ساختار سه‌بخشی شخصیت را زیر سؤال برد. او اگرچه بخش‌هایی از نظرات فروید نظیر مکانیسم‌های دفاعی، انگیزش ناخودآگاه، تعبیر رؤیاها و... را تأیید می‌کرد اما به‌جای مراحل رشد همگانی و تعارض‌های کودکی اجتناب‌ناپذیر، رابطه‌ی اجتماعی بین کودک و والدین را عامل اساسی رشد شخصیت می‌دانست. او در مخالفت با نظر فروید که زنان به‌وسیله‌ی رشک آلت مردی برانگیخته می‌شوند، اظهار داشت که مردان هم به خاطر توانایی زنان در زاییدن به آنها حسادت می‌کنند. او برخلاف فروید، انسان را محکوم به رنج بردن و ویرانگری نمی‌دانست و بیشتر بر دو نظریه‌ی «روان‌رنجوری» و «اضطراب» تأکید می‌کرد. «هورنای» را بنیانگذار روان‌شناسی فمینیستی می‌دانند.

۲۵۵. Nevizade منطقه‌ای در کنار خیابان استقلال که کنار بازار ماهی «بی‌اوغلو» واقع است. رستوران و بارهای زیادی در این خیابان وجود دارند و رسم است که طرفداران تیم «گالاتاسرای» ترکیه، قبل از تماشای هر بازی به این خیابان می‌روند و مست می‌کنند!

۲۵۶. Maiden's Tower برجی با فاصله‌ی ۲۰۰ متر از ساحل «اسکودار» که در یک جزیره‌ی کوچک در ورودی جنوبی تنگه‌ی بوسفور قرار دارد و در ترکی به آن «کیز کوله‌سی» می‌گویند. «برج دختر» در زمان امپراتوری روم شرقی با نام آرکلا (قلعه‌ی کوچک) معروف بود که بعد از تسخیر قسطنطنیه توسط ارتش عثمانی، تخریب شد و معمار معروف استانبول، داماد ابراهیم پاشای نوشهری، آن را بازسازی کرد و بعدها یک کیوسک شیشه‌ای و گنبد سرب‌اندود به آن اضافه شد. سه افسانه در مورد این برج وجود دارد: الف - مرد جوانی به نام «لیندر» (لیندروس) عاشق دختری به نام «هیرو» (از راهبه‌های آفرودیت) شد که در این برج زندگی می‌کرد. هر شب، هیرو آتشی روشن می‌کرد تا معشوقش خود را با شنا کردن به جزیره برساند. یک شب،

طوفان آتش را خاموش کرد و لیندر راهش را گم کرد و غرق شد. هیرو پس از دیدن جنازه‌ی معشوقش خود را از برج به پایین انداخت و خودکشی کرد. ب- طالع‌بینی به پادشاه گفت که دخترش در اثر نیش مار خواهد مرد. برای محافظت از او، پادشاه قلعه‌ای در دریا ساخت که دخترش در آنجا با امنیت زندگی کند؛ با این وجود ماری که در جعبه‌ی میوه مخفی شده بود، به جزیره راه یافت و دختر پادشاه را نیش زد و کشت. ج- مردی به نام «باتال قاضی» عاشق دختر «تکفور» (حاکم مسیحی) منطقه شد. تکفور مانع از رسیدن آنان به یکدیگر شد و دخترش را در قلعه محصور کرد، سپس باتال قاضی به جزیره حمله کرد و عشقش را ربود و به سمت غروب فرار کرد.

۲۵۷. Ezequiel Ponce مرد ۲۷ ساله‌ای که در دور اول مسابقه‌ی دوی ماراتون در شهر کوروبای آرژانتین برنده شده بود، اما هنگام دریافت جایزه ناگهان به زمین افتاد و مرد.

۲۵۸. Budhia Singh یک پسر هندی که در سال ۲۰۰۶ میلادی، در چهارسالگی، فاصله‌ی ۶۵ کیلومتری بین «پوری» تا «بوانسور» را در مدت هفت ساعت و دو دقیقه دوید و نامش به‌عنوان جوان‌ترین دوندۀ ماراتون جهان ثبت شد. بر اساس زندگی او فیلمی با نام «زاده شده برای دویدن» ساخته شده است. مربی او، «بیرانچی داس»، بودیا را در کودکی از خانواده‌اش خریده و تحت تعلیم قرار داده بود. این مربی در سال ۲۰۰۸ میلادی به قتل رسید و پس از آن بودیا دیگر نتوانست موفقیت‌چندانی در مسابقات دو میدانی به دست بیاورد.

۲۵۹. Yok «لیلی» این بخش از جمله را به زبان ترکی استانبولی می‌گوید به معنی «نه» و در واقع دو جمله‌ی «آزادی سیاسی هم که نیست» و «Siyasi özgürlüğümüz yok» را ترکیب می‌کند.

۲۶۰. Happy ending به معنای «پایان خوش» و اصطلاحی محاوره‌ای است برای ارائه‌ی خدمات جنسی در سالن‌های ماساژ که معمولاً با ماساژ کامل بدن آغاز می‌شود و در نهایت با ارضای جنسی مشتری (توسط دست یا دهان) پایان می‌پذیرد.

۲۶۱. Mistress زنی که در روابط بی‌دی‌اس‌ام (سادومازوخیستی) نقش ارباب و سلطه‌گر را بر عهده می‌گیرد. در این نوع گرایش، الزامی برای استفاده‌ی صرف از درد فیزیکی وجود ندارد و رفتارهای سلطه‌گرانه می‌تواند دربرگیرنده‌ی سلطه‌ی کلامی و اجبار به انجام وظایف تحقیرآمیز و خدمت‌گزاری باشد. از لحاظ تاریخی، میسترس‌ها برای نخستین بار در آیین‌ها و جشن‌های الهه‌های «اینانا» و «ایشتار» دیده می‌شوند.

۲۶۲. Erotic spanking زدن به باسن شخصی دیگر برای تحریک جنسی یا ارضای

یکی از طرفین یا هر دو طرف. این عمل ممکن است بدون درد و ملایم یا همراه با ضرباتی محکم و دردآور باشد. گاهی به‌جای دست برای عمل اسپنکینگ از شلاق، چوب و... استفاده می‌شود.

۲۶۳. Dominatrix معادلی رایج‌تر برای «میس‌تیس» در خارج از ایران.

۲۶۴. Şiṣhane ایستگاه متروی زیرزمینی‌ای در استانبول که یک ورودی در خیابان استقلال دارد.

۲۶۵. Zen اصطلاحی که از تلفظ ژاپنی واژه‌ی چینی میانه‌ی «چان» (مخفف «چانا») گرفته شده که خود آن ترجمه‌ای چینی از کلمه‌ی سانسکریت Dhyāna (مراقبه) است. «ذن» مکتبی از آیین بودایی «مهایانا» است که در زمان سلسله‌ی تانگ در چین به وجود آمد. این مکتب (چان) در کشورهای دیگر شدیداً تحت تأثیر فیلسوفان «تائوئیست»، به‌ویژه اندیشه‌های «نتوتائوئیستی» قرار گرفت و به‌عنوان مکتبی متمایز از آیین بودایی چین توسعه یافت و در ویتنام به «ویتنام تی‌ئن»، در کره به «سئون بودیسم» و در ژاپن به «ذن ژاپن» تبدیل شد. ذن بر خویش‌داری دقیق، مراقبه، تمرین، بینش در مورد طبیعت ذهن و ماهیت چیزها و بیان شخصی این بینش در زندگی روزمره، مخصوصاً به نفع دیگران، تأکید می‌کند. ذن آموزش از طریق خواندن متون و به دنبال موفقیت‌های دنیوی بودن را مورد انتقاد قرار می‌دهد و بر مراقبه برای رسیدن به آگاهی بدون واسطه‌ی فرآیندهای دنیوی و ذهنی تأکید می‌کند. آموزه‌های فلسفی ذن از سوترهای ماهایانا که در هند و چین نوشته شده‌اند، استفاده می‌کنند. سرآغاز ذن به «سیدارتا گوتاما بودا» (بنیانگذار آیین بودایی) می‌رسد که پس از شش سال مراقبه (ذاذن) در ۳۵ سالگی به آگاهی رسید و با نام بودا (فردی که بیدار است) شناخته شد. ذن در قرن پنجم پس از میلاد توسط راهبی هندی به نام «بودی‌دارما» به چین رفت و در عرض دو قرن به دو شاخه‌ی شمالی و جنوبی تقسیم شد. شاخه‌ی شمالی چان پس از مدتی از بین رفت و شاخه‌ی جنوبی آن که هدفش دستیابی به دانش متعالی یا بالاترین دانش در اعماق ناخودآگاه خود است، دوام یافت.

۲۶۶. Hitman (Contract killing) آدمکش مزدور، قاتل قراردادی، فردی حرفه‌ای که بدون انگیزه‌ی شخصی و با دریافت پول آدم می‌کشد.

۲۶۷. Seven فیلمی آمریکایی، به کارگردانی «دیوید فینچر»، محصول سال ۱۹۹۵ میلادی که به تلاش دو کارآگاه (با بازی «مورگان فریمن» و «برد پیت») برای دستگیری قاتلی سریالی (با بازی «کونین اسپیسی») می‌پردازد که قتل‌های خود را بر اساس «هفت گناه کبیره» (در «کتاب مقدس») طرح‌ریزی کرده است.

۲۶۸. Joker فیلمی آمریکایی بر اساس شخصیت ابرشرور «جوکر» (متعلق به «دی‌سی کامیکس») که در سال ۲۰۱۹ میلادی به کارگردانی «تاد فلیپس» و بازی «واکین فینیکس» ساخته شده است. فیلم به زندگی مرد میان‌سالی به نام «جوکر» می‌پردازد که به علت اتفاقات بدی که در کودکی برایش رخ داده دچار «اختلال بی‌ثباتی عاطفی» است و به قتل و جنایت دست می‌زند.

۲۶۹. داستان آشنایی دو پیامبر به نام‌های «خضر» و «موسی» و همراهی این دو با یکدیگر است که در سوره‌ی «کهف» قرآن آمده است. در سه داستان مختلف، خضر کارهایی می‌کند که با عقل ظاهر در تناقض است و موسی، برخلاف قول قبلی‌اش مبنی بر سؤال نپرسیدن، علت انجام آن عمل را از خضر می‌پرسد. در نهایت خضر علت کارهایش را توضیح می‌دهد و از موسی که توان شاگردی و همراهی نداشته، جدا می‌شود. در ماجرای اول خضر یک کشتی پر از مسافر را در وسط دریا سوراخ می‌کند، در ماجرای دوم کودکی را که در حال بازی با هم‌سالانش است به قتل می‌رساند و در ماجرای سوم دیواری در حال ویرانی را در خارج از شهری که مردمانش آنها را مورد آزار قرار داده بودند، تعمیر می‌کند! خضر در توضیح قتل کودک می‌گوید که بچه در آینده پدر و مادر باایمان خود را به کفر و طغیان می‌کشاند، ولی هم‌اکنون خداوند فرزندی صالح به‌جای او به آن پدر و مادر عطا می‌کند!

۲۷۰. Infinite monkey theorem قضیه‌ای ریاضی که بیان می‌کند اگر یک میمون به‌صورت تصادفی کلیدهای یک ماشین‌تحریر را بفشارد و این کار را به‌صورت نامتناهی ادامه دهد به احتمال قریب‌به‌یقین هر متنی را تایپ خواهد کرد، مثلاً آثار کامل ویلیام شکسپیر را (قضیه را می‌توان تعمیم داد و بیان کرد که هر توالی از وقایع که احتمال وقوع آن غیر صفر باشد، به احتمال قریب‌به‌یقین سرانجام رخ خواهد داد). از نظر ریاضی قضیه‌ی میمون نامتناهی با استفاده از احتمال پایه ثابت می‌شود و قسمت سخت و تقریباً غیرممکن، اثبات تجربی این قضیه است. آزمایش‌هایی عملی در سال‌های ۲۰۰۳ و ۲۰۱۱ میلادی انجام شده، اما به علت محدودیت زمان و همچنین پیچیدگی ذهن میمون‌ها (تصادفی نبودن تایپ حروف) به نتیجه‌ای نرسیده است. عده‌ای از نظریه‌پردازان ادبی با تأکید بر تصادفی نبودن هنر، اعتقاد دارند که ممکن است یک میمون یکی از آثار هنری مثل «هملت» را تایپ کند اما چون درکی از محتویات کتاب ندارد، نمی‌توان او را هنرمند نامید.

۲۷۱. Hamlet نمایشنامه‌ای تراژیک اثر «ویلیام شکسپیر» که یکی از مشهورترین نمایشنامه‌های تاریخ است. این نمایشنامه به ماجرای انتقام شاهزاده‌ای به نام «هملت»

از عمومیش، به خاطر کشتن پدرش و ازدواج با مادرش، می‌پردازد. «فروید» تحلیل ادیبی بر این نمایشنامه دارد و ارنست جونز، هملت را «ادیپ نو» می‌نامد و علت تعلل در انتقام و احساس گناه را ناشی از عقده‌ی ادیب هملت و کشش ناخواسته‌ی او نسبت به مادر می‌داند.

۲۷۲. Macbeth کوتاه‌ترین نمایشنامه‌ی تراژیک «ویلیام شکسپیر» که به زندگی سرداری به نام «مکبث» می‌پردازد که با وسوسه‌ی همسرش «لیدی مکبث» پادشاه اسکاتلند را در خواب به قتل می‌رساند و به خاطر پیشگویی ساحران، در پی کشتن فرزندان دوستش است. فروید در مقاله‌ای به بررسی شخصیت‌های مکبث و لیدی مکبث پرداخته و آنها را دو پاره از یک شخصیت واحد می‌داند، گویا که کابوس‌های شبانه‌ی لیدی مکبث پس از قتل، نتیجه‌ی عذاب‌وجدان خود مکبث باشد.

۲۷۳. Popcorn یکی از تنقلات که حاصل حرارت دادن دانه‌ی نوع خاصی از ذرت است. حرارت باعث تبخیر شدن آب موجود درون دانه‌ی ذرت می‌شود تا حدی که فشار بالای بخار آب، جدار دانه‌ی ذرت را می‌شکند و باعث پف کردن آن می‌شود.

۲۷۴. «گوریل انگوری» شخصیت اصلی یک انیمیشن مطرح (به همین نام) محصول شرکت «هانا-باربرا» بود که در اواسط دهه‌ی هفتاد میلادی در آمریکا و در دهه‌ی شصت شمسی در ایران پخش می‌شد. او یک گوریل پانزده‌متری بنفش بود که به انگور علاقه‌ی خاصی داشت. مجسمه‌ای از او در «شهربازی تهران» وجود داشت که به بخشی از هویت این پارک تبدیل شده بود. شهربازی در دهه‌ی هشتاد شمسی به شهرداری واگذار و سپس به بزرگراه تبدیل شد!

۲۷۵. «بولکی» یا «بلکی» نوعی نان است که اولین بار در سال ۱۳۱۵ شمسی فن پخت آن وارد ایران و توسط یکی از ارامنه (به نام «پترس») در تهران تولید شد. این نان که از خمیر ترش تهیه می‌شد باعث ورود ساندویچ به ایران و رونق ساندویچ‌فروشی‌ها شد. به‌مرور زمان انواع دیگر نان، به‌خصوص نان باگت، جای بولکی را گرفتند. کلمه‌ی «کثیف» نیز از نام ساندویچی‌ای قدیمی به نام «فریدون» (معروف به «فری کثیف») برگرفته شده که در سال‌های اخیر به هر ساندویچی قدیمی که از روش‌های سنتی استفاده می‌کند، گفته می‌شود.

۲۷۶. کارخانه‌ی آب‌معدنی ایران که در سال ۱۳۱۷ شمسی در شهر «آبعلی» تأسیس شد، دوغ خود را با نام تجاری «آبعلی» و به‌صورت شیشه‌ای عرضه می‌کرد. یکی از جذابیت‌های این دوغ، میزان بالای گاز آن به خاطر استفاده از آب چشمه‌ی آبعلی بود. این شرکت در دهه‌ی هفتاد به شرکت زمزم و سپس به شرکت بهنوش واگذار شد.

۲۷۷. محبوب‌ترین ماشین در دهه‌ی پنجاه و شصت شمسی در ایران که تولید آن در اوایل دهه‌ی پنجاه با حجم موتور مشابه پیکان، اما قدرت موتور بیشتر آغاز شد. پیکان جوانان به‌واسطه‌ی داشتن دو کاربراتور، سرعت و شتاب بیشتری داشت و در قسمت جلو دارای چهار عدد چراغ بود و در قسمت داشبورد با داشتن آمپر برق و فشار روغن در کنار درجه‌ی باک و دمای موتور جلوه‌ی خاصی داشت. همچنین دو رنگ بدنه‌ی قرمز گوجه‌ای و زرد قناری طرفداران خاص خود را داشت.

۲۷۸. The Adventures of Gulliver یک سریال انیمیشنی محصول شرکت «هانان-باربرا» در سال ۱۹۶۸ میلادی بر اساس یکی از چهار بخش کتاب «سفرهای گالیور» (نوشته‌ی «جاناتان سوئیفت») است که در دهه‌ی شصت شمسی از تلویزیون ایران پخش می‌شد و به ماجراهای گالیور در سرزمین «لی‌لی‌پوت» (سرزمینی با آدم‌های بسیار کوچک) می‌پرداخت.

۲۷۹. اولین سیگار فیلتردار ایرانی که به دلیل زمان طولانی به اتمام رسیدن، به سیگار «تهران-کرج» معروف بود (یعنی می‌شد کل مسیر تهران تا کرج یک نخ از آن را کشید). در کنار «اشنو ویژه» که سیگار کارگران و «هما» که سیگار جوانان بود، «زر» سیگار روشنفکران محسوب می‌شد و افرادی مثل فروغ فرخزاد، علی شریعتی و... به آن علاقه داشتند.

۲۸۰. اشاره دارد به کودتای مرداد ۱۳۳۲ شمسی در ایران و «شعبان جعفری» (شعبون بی‌مخ)، «حسین اسماعیل‌پور» (حسین رمضون‌یخی)، «طیب حاج‌رضایی»، «حبیب بشیری»، «امیر زرین‌کیا» و دیگر جاهل‌ها و لات‌های معروفی که در آن نقش داشتند.

۲۸۱. محله‌ای محروم و فقیرنشین در جنوب شرقی مشهد که با نام «شهرک شهید رجایی» نیز شناخته می‌شود و در بخش‌هایی از آن فروش مواد مخدر و اسلحه صورت می‌گیرد.

۲۸۲. اتفاقی که معمولاً در خوابگاه‌ها وجود دارد و یک تلویزیون در آن قرار داده شده است. دانشجویها برای دیدن فوتبال، سریال، فیلم و... در این اتاق جمع می‌شوند.

۲۸۳. Squat در بدن‌سازی و تناسب‌اندام، حرکتی است چندمفصلی که عضلات چهارسر ران را هدف گرفته، اما عضلات پشت، عضلات باسن، شکم و همسترینگ را هم درگیر می‌کند.

۲۸۴. Dumbbell Curl در بدن‌سازی و تناسب‌اندام، حرکتی است که عضلات بازویی قدامی، بازویی زنداغلابی، دوسربازویی و ساعد را درگیر می‌کند و جزو مرسوم‌ترین



حرکات با دمبل است.

۲۸۵. Hip Thrust در بدن‌سازی و تناسب‌اندام، حرکتی است که عضلات باسن را درگیر کرده و بیشتر برای فرم‌دهی عضلات آن قسمت استفاده می‌شود.

۲۸۶. Bench press در بدن‌سازی و تناسب‌اندام، حرکتی قدرتی است که در آن شخص به حالت طاق باز قرار گرفته و وزنه را در بالای سینه‌ی خود مهار می‌کند. ماهیچه‌ی اصلی در این حرکت، عضله‌ی سینه‌ای بزرگ است اما تمام عضلات بالاتنه از جمله ماهیچه‌ی دالی، دندانهای پیشین، غرابی بازویی، دوزنقه‌ای و پایدارکننده‌های شانه نیز درگیر می‌شوند.

۲۸۷. Meditation مدیتیشن یا مراقبه، فنون و روش تسلط بر ذهن است که در آن فرد از یک تکنیک مانند ذهن‌آگاهی یا تمرکز ذهن بر روی یک موضوع، فکر یا فعالیت خاص، برای کسب آگاهی و دستیابی به یک حالت آرام و پایدار ذهنی استفاده می‌کند. از روش‌های معروف مدیتیشن، «تی. ام»، «ذاذن» و «وویاسانا» است که احتمالاً «حسین»، در متن، مدیتیشن را به معنای «ذاذن» (Zazen) به کار می‌برد. ذاذن به معنای مراقبه در حالت نشسته به صورت چهارزانو است که معمولاً توسط بوداییان، عارفان و مریدان ذن انجام می‌شود و هدف از آن این است که فرد از راه تحقق بخشیدن به یک روان آرام و بیدار که در هجوم احساسات و توهمات نیست به رهایی از رنج برسد. فرد در هنگام ذاذن باید بگذارد اندیشه‌ها بیایند و بروند، بدون آنکه اهمیت چندانی برای آنها قائل شود یا در موردشان قضاوتی بکند. با بازگشت مکرر و آرام به موضوع مراقبه (تنفس، شمارش و معمای کوان)، اندیشه‌ها خودبه‌خود نفوذ کمتری در فرد خواهند یافت. مریدان ذن ساعات بسیاری از روز را به این تمرین اختصاص می‌دهند.

۲۸۸. Ensō در طریقت «ذن»، دایره‌ای است که کشیدن آن با یک یا دو حرکت کار سختی است و نشان‌دهنده‌ی لحظه‌ای است که رهایی ذهن به بدن اجازه‌ی خلاقیت می‌دهد و بیانگر روشن‌شدگی مطلق، قدرت، ریزه‌کاری، جهان، مو (هیچ) و با ساده‌گرایی خود، نشان‌دهنده‌ی زیبایی‌شناسی ژاپنی است. ابزار لازم برای کشیدن انسو، همانی است که در خوشنویسی ژاپنی به کار می‌رود: قلم و کاغذ واشی. معمولاً آن را در یک حرکت قلم می‌کشند و حرکت قلم باید سریع و تند باشد. پس از کشیدن انسو، دیگر تغییری در آن ایجاد نمی‌کنند زیرا انسو کنشی روحی است که در زمان کوتاهی به فرم تبدیل می‌شود و این فرم، مثل یک آینه، بازتاب لحظه‌ای شخصیت خالق آن است، از این رو انسو در لحظه‌ی خلق، منحصر به فرد است. عارفان ذن، کشیدن انسو

رایک تمرین روحی می‌دانند که هرکس می‌بایست در هر روز انجام دهد. کشیدن انسو یا رسیدن به خودآگاهی با خوشنویسی ژاپنی را «هیتسوزندو» می‌نامند.

۲۸۹. Koan یک داستان، گفتگو، سؤال یا گزاره که پاسخ منطقی ندارد و در طریقت ذن برای شکستن ساختار ذهنی، تحریک «تردید بزرگ» (آخرین و بزرگ‌ترین نبرد ذهن و قلب یک رهرو ذن و اینکه بدانید نمی‌توانید واقعیتی را بشناسید اما از آن استقبال کنید) و تمرین یا آزمایش پیشرفت دانش آموز توسط استاد مطرح می‌شود.

۲۹۰. Loser شکست خورده در زبان انگلیسی (در اصطلاح به معنای فرد «بی‌ارزش» نیز استفاده می‌شود).

۲۹۱. یکی از بزرگ‌ترین کتابخانه‌های ایران و خاورمیانه که در شهر مشهد و در ضلع شرقی رواق «امام خمینی» حرم «علی بن موسی‌الرضا» قرار دارد.

۲۹۲. Gautama Buddha بودا لقبی است در مذهب بودایی که به هر کسی که به «روشنی» (بیداری) رسیده باشد اطلاق می‌شود اما بسیاری آن را به جای «سیدارتا گوتاما بودا» به کار می‌برند که بنیان‌گذار «آیین بودایی» است و مابین قرن چهارم و ششم پیش از میلاد در بخش شرقی هند باستان زندگی می‌کرده است. روایات مختلفی از زندگی او نقل می‌شود که در معروف‌ترین آنها «بودا» شاهزاده‌ای در سرزمین نپال است که در سن ۲۹ سالگی همسر و فرزند و سلطنت را رها کرد و پس از شش سال ریاضت و پیروی از مرتاض‌ها، از شیوه‌ی ریاضت نیز دست کشید و با کشف «راه میانه» و اعتدال، در مکانی به نام بودگایا زیر درختی به مراقبه پرداخت و به بیداری کامل رسید.

۲۹۳. فیلمی به کارگردانی «بهمن فرمان‌آرا» محصول سال ۱۳۸۰ شمسی که با نگاهی نمادین به زندگی پزشکی می‌پردازد که موقع رانندگی با فرشته‌ای تصادف می‌کند و دستش با لمس انگشتان فرشته، زخمی عمیق برمی‌دارد. او تلاش می‌کند از گذشته‌ی خود فرار کند و به نوعی تحوّل و خودشناسی می‌رسد، اما در پایان فیلم با ضربات چاقوی افرادی ناشناس کشته می‌شود.

۲۹۴. اشاره دارد به درجه‌ی نمایشی «NC-17» در آمریکا که سخت‌گیرانه‌ترین درجه‌ی موجود بوده و شامل فیلم‌هایی حاوی ناسزاگویی رکیک، خشونت شدید، برهنگی، صحنه‌های رابطه‌ی جنسی و تصاویر آزاردهنده می‌شود. هیچ شخص زیر سن ۱۷ سال (حتی با همراهی والدین) حق تماشای این‌گونه فیلم‌ها را ندارد. این درجه‌بندی توسط «انجمن فیلم آمریکا» (MPAA) انجام می‌شود.

۲۹۵. اشاره دارد به فیلم «مخمصه» (Heat) به کارگردانی «مایکل مان» و دیالوگ

«نیل مک کالی» (رابرت دنیرو) خطاب به «وینسنت هانا» (آل پاچینو) در کافه: یه بار یه نفر بهم گفت «به خودت اجازه نده جوری گیر چیزی بیفتی که وقتی یه گوشه تو مخمسه می‌افتی، نتونی تو ۳۰ ثانیه ازش دل بکنی!» حالا اگه تو می‌خوای با من باشی و هر جا که من می‌رم تو هم بیای، چطور انتظار داری که یه ازدواج رو حفظ کنی؟! ۲۹۶. منظور فحش‌هایی حاوی نام اعضای تناسلی است (که با «کاف» آغاز می‌شوند). ۲۹۷. Manjushri او یکی از هشت بودی‌ستوای بزرگ است که نزدیک‌ترین شاگردان «سیدارتا گوتاما بودا» بودند. در فرقه‌ی بودایی مه‌ایانا، بودی‌ستوا کسی است که به اشراق رسیده و به خواست خود در دنیا مانده تا به دیگر موجودات زنده کمک کند. او آزاد است که به نیروانا وصل شود، ولی تصمیم گرفته تا زمانی که موجودات دیگر به آن مرحله نرسیده‌اند از نو زاده شود. در این فرم، او گاهی به رنگ سبز مایل به سفید و در دست داشتن یک سوسن ظاهر می‌شود تا نماد چشم‌پوشی از احساسات مخرب باشد. همچنین او تجسم دانش و خرد همه‌ی بوداها است که در این فرم، به‌طور سنتی با یک شمشیر در دست راست و یک متن در دست چپ به تصویر کشیده شده است. ۲۹۸. Pin به میخکوب شدن یک مهره در شطرنج برای از دست نرفتن مهره‌ای ارزشمندتر یا مات نشدن گفته می‌شود و در اصطلاح عامیانه به معنای «در تنگنا قرار گرفتن» است.

۲۹۹. چهارراهی در مرکز شهر مشهد نزدیک به دانشگاه علوم پزشکی، بیمارستان امام رضا و میدان تقی‌آباد (دکتر شریعتی) که آبمیوه‌فروشی معروفی به نام «دانشجو» نبش آن قرار دارد.

۳۰۰. سینمایی نبش میدان «تقی‌آباد» (دکتر شریعتی) مشهد که بزرگ‌ترین سالن سینمای این شهر است.

۳۰۱. در بخشی از تورات آمده است که خدا جهان را در شش روز می‌آفریند و سپس در روز هفتم استراحت می‌کند و آن روز را متبرک و مقدس می‌نماید.

۳۰۲. Huangbo Xiyun (به ژاپنی: «اوباکو») یک استاد ذن در زمان سلسله‌ی «تانگ» و یکی از مطرح‌ترین شاگردان «بایژانگ هوایهای» (هیاکوجو) بود. آموزه‌های او با محوریت مفهوم «ذهن» (به چینی: Hsin)، مسئله‌ی اصلی بودیسم در چین برای دو قرن یا بیشتر بود. او آموخت که ذهن نمی‌تواند ذهن را جستجو کند. یکی از مهم‌ترین گفته‌های او «ذهن بودا است» بود!

۳۰۳. Baizhang Huaihai (به ژاپنی: «هیاکوجو») یک استاد ذن در زمان سلسله‌ی «تانگ» که ایده‌ی اصلی بسیاری از خطابه‌های او، غیرقابل‌توصیف بودن

یا توصیف‌ناپذیری واقعیت بود. از دیدگاه او واقعیت غایی از قلمروی آشنای کلمات و ایده‌ها فراتر می‌رود، با این وجود می‌توان به آن نزدیک شد یا آن را با استفاده از دانش شهودی درک کرد. او همچنین خالق الگوی جدیدی از زندگی خانقاهی ذن است که شامل دوره‌های کار و کشاورزی بود، چیزی که به‌طور سنتی در رهبانیت بودایی قابل قبول نبود، اما به صومعه‌های ذن اجازه می‌داد خودکفا باشند.

۳۰۴. JOOP! برند آلمانی لوازم‌آرایشی و عطر که در سال ۱۹۷۸ میلادی تأسیس شد.

۳۰۵. بزرگ‌ترین مجموعه‌ی نمایش تئاتر ایران (با پنج سالن نمایش) است که نبش «چهارراه ولی عصر»، در محوطه‌ی «پارک دانشجو»ی تهران قرار دارد. ساختمان دایره‌ای و بدون حصار آن جزو میراث فرهنگی است و شباهت زیادی به «تالار بکمن» کالیفرنیا دارد.

۳۰۶. دانشگاهی متعلق به «حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی» در شهر تهران که دارای سه دانشکده‌ی «هنر»، «معماری» و «فرهنگ و ارتباطات» است.

۳۰۷. مجموعه‌داستانی عربی با نام اصلی «الروض العاطر فی نزهة الخاطر» که در قرن پانزدهم میلادی نوشته شده و به سبک «هزار و یک شب» است اما به وصف روش‌های مختلف سکس و عشق‌بازی با ذکر جزئیات می‌پردازد. «باغ معطر» برخلاف «کاما سوترا» که محتوایی آموزشی دارد، کتابی سرگرم‌کننده است. این کتاب ابتدا به فرانسه و سپس در سال ۱۸۸۶ میلادی به انگلیسی ترجمه و در دنیای غرب مطرح شد.

۳۰۸. Palmistry گونه‌ای طالع‌بینی که با استفاده از آن می‌توانند با دیدن خط‌های کف دست کسی، از سرنوشت، آینده، گذشته و اخلاق او آگاهی پیدا کنند. برای زنان، خطوط دست راست از آینده و خطوط دست چپ از تجربیات گذشته خبر می‌دهد اما برای مردان این وضعیت برعکس است! مرحله‌ی بعدی، شناسایی چهار خط اصلی کف دست است: خط قلب، خط سر، خط زندگی و خط سرنوشت (تنها برخی از افراد این خط را دارند). «خط قلب» که می‌تواند در دو جهت (از انگشت کوچک به انگشت اشاره یا بالعکس) خوانده شود، نشان‌دهنده‌ی ثبات عاطفی، دیدگاه‌های عاشقانه، افسردگی و سلامت قلب است. «خط سر» که پایین‌تر از خط قلب قرار دارد، بیانگر سبک یادگیری فرد، شیوه‌ی برقراری ارتباط، روشنفکری و شور و اشتیاق برای کسب دانش است. «خط زندگی» از نزدیکی انگشت شست شروع می‌شود، قوس پیدا کرده و به مچ دست ختم می‌شود و نشان‌دهنده‌ی سلامت جسمی، رفاه و تغییرات مهم

در زندگی است (مثلاً حوادثی که به تحولات عظیم منتهی می‌شود نظیر آسیب‌های فیزیکی). «خط سرنوشت» که در مرکز دست برخی افراد قرار دارد، نشان‌دهنده‌ی میزان حوادث و پیشامدهایی است که خارج از کنترل فرد، زندگی او را تحت تأثیر قرار می‌دهند که هرچقدر عمیق‌تر باشد نشانگر کنترل بیشتر فرد توسط سرنوشت و تقدیر است. همچنین از روی شکل و طول کف دست و انگشتان، برآمدگی‌های کف دست و... می‌توان به بخش‌های دیگری از طالع شخص پی برد. مرحله‌ی آخر مشت کردن دست راست است. در نمای بیرونی دست، در نزدیکی انگشت کوچک، تعدادی خطوط نمایان هستند که نشان‌دهنده‌ی تعداد فرزندان در آینده هستند (خط اتصال انگشت کوچک به دست به‌عنوان خط فرزند محسوب نمی‌شود).

۳۰۹. Dermatoglyphics مطالعه‌ی علمی اثر، خطوط و اشکال دست‌ها است. تا به حال ارتباط خطوط کف دست با بیماری‌هایی مثل اسکیزوفرنی، اختلالات عصبی، سندرم داون، دیابت نوع ۱، آلزایمر، مولتیپل اسکلروزیس، ناهنجاری‌های نخاعی مادرزادی و بیماری پوریایزس روشن شده است.

۳۱۰. Tarot یک نوع «کارت بازی» (شبیه به پاسور) است که از آن برای گرفتن فال نیز استفاده می‌شود. پیشگویی بر اساس آن است که کارت‌های رو شده دیدگاهی از آینده یا وضعیت کنونی فرد را در اختیار قرار می‌دهد. پیشگویی با کارت‌های بازی احتمالاً اولین بار به کتاب «الهامات فرانچسکو مارکولینی» برمی‌گردد که روشی ساده از انتخاب تصادفی کارت‌ها و تفسیر آن ارائه می‌داد. عده‌ای فال تاروت را با علوم غیبی، جادو و... مرتبط می‌دانند.

۳۱۱. Metrophilia پارافیلیای (انحراف جنسی) تحریک شدن با «شعر» و علاقه‌ی بیش از حد به آن.

۳۱۲. Podophilia (Foot fetishism) پارافیلیای (انحراف جنسی) تحریک شدن با «پا» و علاقه‌ی بیش از حد به آن که یکی از رایج‌ترین فتیش‌ها در جامعه است.

۳۱۳. Normal distribution توزیع نرمال، یکی از مهم‌ترین توزیع‌های احتمالی پیوسته در نظریه‌ی احتمالات است. موارد بسیاری از توزیع داده‌ها وجود دارند که داده‌ها میل به جمع شدن در اطراف مقدار «میانگین» دارند. به چنین حالتی که داده‌ها (در نمودار) به سمت چپ یا راست تمایل ندارند، «توزیع نرمال» یا توزیع زنگوله‌ای (زیرا شکل منحنی آن شبیه به یک زنگوله است) گفته می‌شود. موارد بسیاری وجود دارند که از توزیع نرمال تبعیت می‌کنند: قد افراد، اندازه‌ی اجسام تولیدشده‌ی ماشین‌آلات صنعتی، خطاهای اندازه‌گیری، فشارخون، نمرات یک امتحان و...

۳۱۴. *Compersion*. این کلمه به‌عنوان متضاد «حسادت» تعریف شده است. هنگامی که شریک زندگی شما رابطه‌ای عاشقانه یا جنسی با شخص دیگری برقرار می‌کند و شما به‌جای احساس ناراحتی، از لذت و شادمانی او خوشحال هستید، همان‌گونه که پدر و مادر از رابطه‌ی عاطفی یا ازدواج فرزندشان احساس خوشحالی می‌کنند. کامپرشن یکی از بنیادهای روابط «پلی‌آموری» (چندمهری) است که مفهوم آن اولین بار توسط کمون (جامعه) «کریستا» مطرح شد، هرچند از قرن‌ها قبل در آیین بودایی مفهوم مشابهی به نام «مودیتا» (که مختص به روابط جنسی و عاشقانه نیست) وجود داشته است.

۳۱۵. حیواناتی که به‌صورت اجتماعی و در جوامعی دارای سلسله‌مراتب زندگی می‌کنند (به‌طور مثال «میمون»)، برخی اوقات جایگاهشان به لحاظ قدرت اجتماعی در مطالعات رفتارشناسی رده‌بندی می‌شود. به رهبر گله یا چند حیوان که معمولاً قوی‌ترین، باتجربه‌ترین و فعال‌ترین حیوانات گروه هستند، «آلفا» گفته می‌شود که این جایگاه، تأثیر زیادی در سهولت جفت‌گیری و کامیابی جنسی دارد.

۳۱۶. *Polyamory* روابط صمیمی یا تمایل به روابط صمیمانه با بیش از یک شریک زندگی با رضایت آگاهانه‌ی همه‌ی شرکای درگیر است. افرادی که خود را پلی‌آمور (چندمهر) می‌دانند، گوناگون هستند: دسته‌ای به «روابط آزاد» با مدیریت آگاهانه‌ی حسادت اعتقاد دارند و این نظر را که انحصارطلبی جنسی و عاطفی برای روابط عاشقانه‌ی عمیق، متعهد و طولانی‌مدت ضروری است، رد می‌کنند. برخی دیگر ترجیح می‌دهند که فعالیت جنسی خود را فقط به اعضای گروه پلی‌آمورشان محدود کنند که معمولاً از آن به‌عنوان «چندوفاداری» یا «پلی‌آموری بسته» یاد می‌شود. دسته‌ای دیگر از روابط پلی‌آموری نیز به «چندضلعی سلسله‌مراتبی» معروف هستند که یک رابطه‌ی اصلی و قدرتمندتر وجود دارد که بقیه‌ی روابط گروه پلی‌آمور در کنار آن رابطه شکل می‌گیرند. تحقیقات نشان داده که از لحاظ آماری، افرادی که سطح تحصیلات بالاتری دارند یا بایسکشوال (دوجنس‌گرا) هستند یا تمایل به زندگی با کودکان ندارند، به روابط «پلی‌آموری» علاقه‌ی بیشتری دارند.

۳۱۷. *Open relationship* یک رابطه‌ی آزاد که به آن «رابطه‌ی غیرانحصاری» نیز گفته می‌شود، یک رابطه‌ی صمیمی است که از نظر جنسی غیرتک‌همسری باشد. در «روابط باز» افراد می‌خواهند با هم باشند ولی بر روی نوعی رابطه با بیش از یک پارتنر یا همسر توافق می‌کنند و روابط احساسی یا عاشقانه‌ی پارتنرشان قابل قبول است، اجازه داده، یا تحمل می‌شود. مفهوم رابطه‌ی باز از دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی به رسمیت

شناخته شده که در مخالفت با روابط سنتی «بسته» است، جایی که همه‌ی طرفین توافق می‌کنند که منحصرأ با یکدیگر باشند. مفهوم «رابطه‌ی باز» با «پلی‌آموری» متفاوت است. «باز» در «رابطه‌ی باز» بیشتر بر جنبه‌ی جنسی رابطه تأکید دارد، درحالی‌که در «پلی‌آموری» به اضافه شدن رابطه‌های طولانی‌مدتی اشاره دارد که می‌تواند جنسی هم نباشد. همچنین ممکن است یک رابطه‌ی «پلی‌آموری» بسته باشد و طرفین گروه به هم اجازه‌ی رابطه‌ی جنسی خارج از گروه را ندهند.

۳۱۸. Threesome گونه‌ای از آمیزش جنسی گروهی است که به‌طور هم‌زمان فقط در بین «سه نفر» انجام می‌شود. این سه نفر ممکن است سه مرد، سه زن، دو مرد و یک زن یا دو زن و یک مرد باشند. تری‌سام ممکن است در یک Ménage à trois (عشق سه‌نفره) یا یک رابطه‌ی صرفاً جنسی رخ بدهد.

۳۱۹. Gang bang گونه‌ای از آمیزش جنسی گروهی است که در آن چندین نفر، معمولاً بیش از سه نفر، به‌طور متوالی یا هم‌زمان، با یک فرد خاص، درگیر رابطه‌ی جنسی هستند. این فرد خاص، کانون اصلی فعالیت جنسی است و می‌تواند مرد یا زن باشد. این اصطلاح بیشتر در فیلم‌های پورن به کار می‌رود.

۳۲۰. Deborah Anapol از روانشناسان آمریکایی معاصر و از بنیان‌گذاران جنبش «پلی‌آموری» که دو کتاب مطرح «عشق بدون مرز» و «پلی‌آموری، عشق جدید بدون مرز» را پیرامون این مفهوم منتشر کرد.

۳۲۱. Dispositif of sexuality اصطلاح «Dispositif» (سامانه) کلمه‌ای است که «میشل فوکو»، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی، برای اشاره به سازوکارهای مختلف و نامتجانسی از نهادها، گفتمان‌ها، اشکال معماری، تصمیمات مدیریتی، قوانین، سنجش‌های اجرایی، گزاره‌های علمی و فلسفی و بشردوستانه و... که اعمال قدرت را در بدنه‌ی اجتماعی تقویت و حفظ می‌کنند، به کار می‌گیرد. «ژیل دلوز» (فیلسوف فرانسوی) در توضیح این اصطلاح، کار سامانه را خلق «چیزها» به گونه‌ای می‌داند که ما می‌توانیم آنها را ببینیم و درباره‌شان حرف بزنیم؛ مثلاً «لباس متحدالشکل مدرسه» وقتی قابل دیدن (معناداری) و سخن گفتن است که سامانه‌ی آموزشی وجود داشته باشد وگرنه همان لباس در مهمانی عصر، مسخره است. اصطلاح «سامانه‌ی سکسوالیته» را اولین بار فوکو در جلد اول کتاب «تاریخ سکسوالیته» (سکسوالیته در نوشتار فوکو نه دقیقاً به معنای سکس است و نه جنسیت) یعنی «اراده به دانستن» مطرح می‌کند. او در فصل چهارم این کتاب در تعریف «سامانه‌ی سکسوالیته» می‌گوید که «سکسوالیته نامی است که می‌توان به سامانه‌ای تاریخی داد، نه واقعیتی پنهان

که تسخیر آن دشوار باشد، بلکه شبکه‌ای بزرگ که در آن برانگیختن بدن‌ها، تشدید لذت‌ها، تحریک به گفت‌وگو، شکل‌گیری شناخت‌ها، و تقویت کنترل‌ها و مقاومت‌ها به‌طور زنجیروار و مطابق با چند استراتژی «دانش» و «قدرت» به یکدیگر متصل می‌شوند». فوکو عقیده دارد که از قرن ۱۸ به بعد، چهار مجموعه‌ی بزرگ استراتژیک را می‌توان متمایز کرد که سامانه‌ی خاص دانش و قدرت را در مورد روابط جنسی بسط داده‌اند: هیستریک شدن بدن زن، تربیتی کردن روابط جنسی کودک، اجتماعی کردن رفتارهای تولیدمثلی و روان‌پزشکینه کردن لذت منحرف.

۳۲۲. در قرن هجدهم در اروپا کتابچه‌ای با نام «خودارضایی یا گناه خودآلودگی و همه‌ی نتایج ترسناک آن در هر دو جنس: نصیحت‌نامه‌ای روحی و جسمی برای آنان که با این عمل زشت به خود آسیب زده‌اند!» منتشر شد که در زمان کوتاهی به چندین زبان ترجمه شد و به چاپ شصتم رسید. طی سال‌های بعد نیز کتاب‌های زیادی چاپ شد که این عمل را علت بیماری‌هایی نظیر لطمه به شکم و هاضمه، از دست دادن اشتها، استفراغ، سرگیجه، ضعف عضلات تنفسی، سرفه، تغییر صدا، فلج شدن، تضعیف اندام‌های تناسلی تا سرحد اختگی، کاهش میل جنسی، کم‌درد، اختلالات شنوایی و بینایی، تحلیل نیروهای بدنی، رنگ‌پریدگی، لاغری، جوش صورت، تضعیف هوش و از دست رفتن حافظه، حمله‌های خشم، دیوانگی، تضعیف توانایی خواندن و نوشتن، تب و درنهایت خودکشی می‌دانستند. حتی فیلسوفانی نظیر «کانت»، «روسو» و... نیز این عمل را غیراخلاقی می‌دانستند و در منابع پزشکی آن زمان، توصیه می‌شد که برای درمان خودارضایی بایستی از شوک برقی، آلت‌دوزی، بهره‌گیری از کمربند پاکدامنی و تنگ‌پوش، سوزاندن یا درنهایت، اخته کردن استفاده شود. کاتولیک‌ها، ارتدوکس‌ها، مسلمانان، زرتشتیان و... این عمل را گناه می‌دانند و حتی در قرن هفدهم، کلیسای پیوریتن‌های انگلستان این عمل را مستوجب اعدام می‌دانست!

۳۲۳. Wank Week یک برنامه‌ی تلویزیونی که قرار بود در بریتانیا توسط کانال ۴ روی آنتن برود. موضوع این برنامه مستندهایی در رابطه با خودارضایی بود، اما در مارس سال ۲۰۰۷ میلادی موضوع پخش این برنامه از طرف عموم به‌شدت مورد تهاجم واقع و پخش آن منتهی شد!

۳۲۴. NoFap نام یک وب‌سایت و تالار گفتگوی مجازی (به معنای «جلق ممنوع») برای پشتیبانی از کسانی که می‌خواهند از پورنوگرافی و خودارضایی دوری کنند که بیش از ۴۵۰ هزار عضو دارد!

۳۲۵. Pons asinorum پلی که خران از آن می‌گذرند و در آن به دام می‌افتند و



در اصطلاح به معنی گزک و «هنگام امتحان و آزمایش واقعی» است. همچنین این اصطلاح در «هندسه» اشاره دارد به پنجمین قضیه در مقاله‌ی اول «اصول اقلیدس» که بیان می‌کند زوایای مقابل به ساق مثلث متساوی‌الساقین (مثلثی که دو ضلع با طول مساوی دارد) با هم برابرند. عنوان «پل خربگیری» اشاره به این موضوع دارد که این قضیه، اولین مسئله‌ی نسبتاً دشوار در اصول اقلیدس است و بسیاری از افراد آن را درک نمی‌کردند و دیگر نمی‌توانستند جلوتر بروند.

۳۲۶. Sevgili کلمه‌ای ترکی که هم به معنی «معشوق» (یا معشوقه) و هم به معنی «عزیز» است.

۳۲۷. Nicole Restaurant رستورانی با غذاهای گران‌قیمت در استانبول که اولین رستوران ترکیه‌ای دارای ستاره‌ی «میشلن» (نشانه‌ی کیفیت) است. سرآشپز آن «آیلین یازجی‌اوغلو» است که دانشجوی دکترای دانشگاه کمبریج بوده و به خاطر آتشپزی آن را رها کرده است. این رستوران لوکس، انواع غذاهای فرانسوی و ترکی را سرو کرده و از نکات جالب آن، بسته بودن در روز یکشنبه و عدم ارائه‌ی سرویس به کودکان زیر ۱۲ سال است! این رستوران در خیابان «تام‌تام» محله‌ی «بی‌اوغلو» قرار دارد.

۳۲۸. Hatay Medeniyetler Sofrasi رستوران‌های زنجیره‌ای ترکیه‌ای با غذاهای گران‌قیمت، متعلق به سرآشپزی به نام «بوراک اوزدمیر»، که با انتشار ویدئوهای آتشپزی‌اش در اینستاگرام و به خاطر نوع پخت و سرو غذاهای غول‌پیکر خاورمیانه‌ای به شهرت رسید و سه شعبه در تکسیم، آکسارای و اتیلر دارد.

۳۲۹. Old Ottoman Cafe & Restaurant یک رستوران سنتی ترکی در محله‌ی فاتح استانبول که نام آن به معنی «عثمانی قدیم» است.

۳۳۰. Hürrem's Chicken Favourite (Hürrem'in Tavuk Favorisi) غذایی به معنی «جوجه‌ی مخصوص خرم سلطان (ملکه‌ی عثمانی)» که از غذاهای مخصوص رستوران «اتومان» است و «لیلی» نام آن را غلط (یا ناقص) ادا می‌کند.

۳۳۱. Pottery kebab (Testi Kebab) از غذاهای مشهور شهر «کاپادوکیا»ی ترکیه در استان «نوشه‌پیر» است. «کباب کوزه‌ای» در یک گلدان سفالی یا کوزه و با گوشت بره، گاو یا مرغ همراه با افزودنی‌هایی مانند هویج، کرفس، پیاز، سیر و سیب‌زمینی تهیه می‌شود. کوزه را با خمیر نان، مهر و موم می‌کنند و در تنور می‌گذارند تا ساعت‌ها محتویات آن با آب خودش بپزد. Oriental clay pot kebab نوعی از «کباب کوزه‌ای» است که در رستوران «اتومان» با نمایش خاصی شکسته و سرو می‌شود و شامل

- گوشت، برگه‌ی زردآلو، گردو، پیاز، فلفل، گوجه‌فرنگی و... است.
۳۳۲. Döner kebabçi رستورانی که در آن «کباب‌ترکی» سرو می‌شود.
۳۳۳. Kokoreç کوکورچ غذایی خیابانی و درواقع کباب روده‌ی گوسفند است که به‌صورت تابیده‌شده با فلفل ترکیب می‌شود و می‌توان آن را به همراه نیم یا یک‌چهارم قرص نان (به‌صورت ساندویچ) در ترکیه و حتی یونان و منطقه‌ی بالکان تهیه کرد.
۳۳۴. Turkish lira واحد پول کشور ترکیه است.
۳۳۵. Abi در ترکی به معنی «برادر» است که گاهی برای احترام به انتهای اسم آقایان اضافه می‌شود، همان‌گونه که در فارسی کلمه‌ی «داداش» استفاده می‌شود.
۳۳۶. Aksaray محله‌ای مهاجرنشین در ترکیه و بخشی از محله‌ی فاتح که به‌عنوان قطب قاچاق جنسی غیرقانونی زنان جوان از کشورهای نظیر رومانی و مولداوی شناخته می‌شود. همچنین این منطقه به‌عنوان بازار خرید ارزان مخصوصاً در زمینه‌ی پوشاک، کفش، کیف و پارچه مطرح است و اماکن توریستی‌ای نظیر «مسجد سلطان احمد» (مسجد آبی) و «کلیسای ایاصوفیه» در آن قرار دارند. محله‌ی «آکسارای» به خاطر قرار داشتن در مرز دو حوزه‌ی انتظامی، امنیت چندان بالایی ندارد.
۳۳۷. Avcılar منطقه‌ای در بخش اروپایی استانبول که «دانشگاه استانبول» در آن قرار دارد. همچنین کارخانه‌های صنعتی کوچک و بزرگی نیز در این منطقه دیده می‌شوند. «آوجیلار» از جنوب به دریای مرمره ختم می‌شود.
۳۳۸. Simit نانی گرد که به‌طورمعمول روی آن کنجد می‌ریزند (گاهی تخم خشخاش، کتان یا آفتابگردان نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد). در آمریکا به آن «بیگل ترکی» (بیگل نانی دوناتی‌شکل است که در بین یهودیان بسیار رایج است) نیز گفته می‌شود.
۳۳۹. Gözleme یک غذای محلی ترکی که بیشتر حالت صبحانه یا میان‌وعده را داشته و برای تهیه‌ی آن، داخل خمیر باز شده و نازک را با مواد خاص پر می‌کنند. خمیر گوزلمه معمولاً بدون مایع است و فقط با آرد، نمک و آب درست می‌شود. نان گوزلمه شبیه «بازلما» (نان صبحانه‌ی ترکی معمولاً زردرنگ) است با این تفاوت که روی گوزلمه روغن یا کره مالیده می‌شود. مواد داخل گوزلمه با توجه به منطقه و سلیق متفاوت است و می‌تواند شامل انواع گوشت، سبزیجات، پنیرها، قارچ‌ها، تخم‌مرغ و... باشد.
۳۴۰. Dürüm ساندویچی ترکی و یک غذای خیابانی به‌صورت رول نان لواش یا یوفکا است که داخل آن معمولاً با کباب‌ترکی (دونر کباب) و سبزیجات پر می‌شود.
۳۴۱. Tantuni یک ساندویچ تند ترکی متعلق به شهر «مرسین» در جنوب ترکیه که

شامل گوشت گوسفند یا مرغ است که با روغن کتان سرخ می‌شود و با ادویه‌ی فراوان و مخلفات در نان لواش پیچیده می‌شود.

۳۴۲. Midye Dolma (Stuffed mussels) از غذاهای خیابانی ترکیه شامل صدف دریایی و برنج تندی است که با لیموی تازه سرو می‌شود. ابداع این غذا را به ارمنیان امپراتوری عثمانی نسبت می‌دهند.

۳۴۳. Shooter یا Shot یک وعده‌ی کوچک از هر مشروب الکلی که مساوی با ۱ اونس یا تقریباً ۳۰ میلی لیتر است و معمولاً سریع مصرف می‌شود.

۳۴۴. اصطلاحی برای حشیش یا ماری جوانایی که به شکل سیگار کشیده می‌شود.

۳۴۵. در اصطلاح عامیانه به بی‌حواسی پس از مصرف مواد مخدر یا گیر دادن به یک چیز گفته می‌شود.

۳۴۶. ترکیبی از پودر حنا و قهوه برای رنگ کردن مو با مواد طبیعی که معمولاً منجر به رنگ قهوه‌ای می‌شود.

۳۴۷. Viagra نام تجاری قرص «سیلدنافیل» شرکت «فایزر» که برای افزایش نعوظ (راست شدن آلت جنسی مردان) از طریق افزایش جریان خون در آلت تناسلی استفاده می‌شود.

۳۴۸. حاکم در بازی‌های ورق (پاسور) مثل حکم، شلم و... کسی است که حکم را از بین چهار خال گشنیز، خشت، دل و پیک مشخص می‌کند. حکم، خالی است که بازیکن در صورت نداشتن یک خال غیر حکم می‌تواند پایین بیاید و به اصطلاح «بُرد» و دست را مال خودش کند.

۳۴۹. در بازی «حکم»، پایین آمدن خال حکم در آغاز گردش یک دست است که بازیکنان دیگر را مجبور می‌کند که در صورت داشتن خال حکم، آن را بازی کنند.

۳۵۰. در بازی «حکم» به بازیکنی می‌گویند که شش دست بازی را برده اما قبل از رسیدن به عدد هفت و بردن بازی، یک دست را می‌بازد و حاکم بودن را از دست می‌دهد و روی عدد «شش» ماندگار می‌شود.

۳۵۱. اصطلاحی عامیانه است در بازی «حکم» به معنای دستی که در آن برگ‌های دارای عکس (شاه، بی‌بی و سرباز) وجود ندارد و اکثر برگ‌ها عددهای ۲ تا ۱۰ هستند. کنایه از داشتن برگ‌های ضعیف در بازی حکم.

۳۵۲. Ghost فیلمی به کارگردانی «جری زاگر» محصول سال ۱۹۹۰ میلادی. همچنین احتمالاً اشاره دارد به اصطلاح Ghosting که از سال ۲۰۰۰ میلادی رایج شده و به معنی غیب شدن یکی از طرفین رابطه‌ی عاشقانه به‌طور ناگهانی است؛ یعنی

ناگهان یک روز بدون ارائه‌ی هیچ دلیل، توجیه، بحث یا دعوا، شریک عاطفی تان به رابطه‌اش با شما پایان می‌دهد و همه‌ی راه‌های ارتباطی را قطع می‌کند. با افزایش استفاده از شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های دوست‌یابی، پدیده‌ی «گوستینگ» افزایش چشمگیری داشته است.

۳۵۳. اصطلاحی عامیانه که مخفف Relationship و به معنی برقراری رابطه‌ی عاشقانه است.

۳۵۴. Gay مرد همجنس‌گرا (گاهی در زبان انگلیسی به معنای زن همجنس‌گرا نیز استفاده می‌شود).

۳۵۵. Dragon in my garage «اژدها در گاراژ من» تمثیلی فلسفی در ردّ وجود خدا است که «کارل سیگن» در کتاب «جهان دیوزده: علم همچون شمع‌ی در تاریکی» به بیان آن می‌پردازد. در این مثال او می‌گوید که یک اژدهای آتشین در گاراژ خانه‌اش دارد و مهمانش را به دیدن اژدها دعوت می‌کند اما مهمان می‌گوید که قادر به دیدن اژدها نیست. سیگن با شرمندگی اظهار می‌کند که فراموش کرده است به او بگوید اژدهایش نامرئی است. مهمان پیشنهاد می‌کند که بر کف زمین آرد بپاشند تا بتوانند ردپای اژدها را ببینند. سیگن می‌گوید که پیشنهاد خوبی است اما اژدها در هوا شناور است! این بار مهمان استفاده از «دوربین مادون قرمز» را پیشنهاد می‌دهد تا به وسیله‌ی آن بتوانند آتشی را که از دهان اژدها بیرون می‌آید ببینند، اما سیگن می‌گوید که آتش اژدها بدون گرما است! و به همین منوال سیگن با هر آزمایش علمی که مهمان پیشنهاد می‌کند مخالفت می‌کند. سیگن در پایان این سؤال را مطرح می‌کند که «فرق یک اژدهای خیالی و غیرواقعی با اژدهای او که نامرئی و شناور است و آتش بدون گرما تولید می‌کند، چیست؟!» و بعد به این نتیجه می‌رسد که ناتوانی ما در ردّ وجود چنین اژدهایی، هرگز برابر با اثبات وجود آن اژدها نیست.

۳۵۶. Displacement از مکانیسم‌های دفاعی رایج است که طی آن فرد احساسات منفی خود را (به صورت ناخودآگاه) از منبعی که موجب آن هیجان منفی شده، به فرد یا چیزی که کمتر تهدیدکننده است منتقل می‌کند. از آنجایی که دفاع‌ها عموماً برای کاهش اضطراب فرد به کار برده می‌شوند، باید شخص یا چیزی که فرد، احساسات ناخوشایند خود را به آن ابراز می‌کند، از شخص یا چیزی که منبع ایجاد احساس اضطراب بوده، امن‌تر باشد؛ مثلاً والدین منبع رفع نیازهای مختلف فرزند خود هستند و احساس خشم نسبت به آنها برای بچه تهدیدزا است پس بچه‌ای که در خانه والدینش به او زور می‌گویند، در مدرسه رفتارهای قلدری در پیش می‌گیرد و در واقع خشم خود

را به اشخاصی با خطر کمتر منتقل می‌کند. تعصبات علیه برخی از گروه‌های اجتماعی نیز با این دفاع مرتبط است. به‌عنوان مثال دشمنی‌ای که آلمانی‌ها نسبت به یهودیان پس از جنگ جهانی اول احساس کردند، می‌تواند نمونه‌ای از جابجایی خشم ناشی از پیامدهای اقتصادی جنگ باشد. فروید معتقد بود که زیرگروه خاصی از «جابجایی» که به‌عنوان «والایش» شناخته می‌شود، می‌تواند منبع مهمی از خلاقیت و الهام‌بخش باشد. جابجایی را از مکانیسم‌های دفاعی سطح سوم و والایش را از مکانیسم‌های سطح چهارم (بلوغ‌یافته) می‌دانند.

۳۵۷. Sublimation یک مکانیسم دفاعی سطح چهارم (بلوغ‌یافته) که طی آن فرد، امیال، تکانه‌ها و خواسته‌هایی را که از طرف جامعه پذیرفتنی نیست، در قالب یک عمل اجتماعی و مورد پسند ابراز می‌کند. برای مثال فردی که میل به خشونت زیادی دارد، به‌جای درگیر شدن در پرخاشگری فیزیکی به ورزش‌های رزمی رو می‌آورد یا در رشته‌ای نظیر جراحی تحصیل می‌کند. پرداختن به انواع فعالیت‌های هنری و بسیاری از اعمال ورزشی مثال‌های بارزی از مکانیسم دفاعی والایش (تصعید) هستند. فروید پس از خواندن داستان زندگی فردی به نام «یوهان فریدریش دین‌باخ» که در کودکی به بریدن دم‌سگ‌ها علاقه‌مند بود و در نهایت در بزرگسالی جراح شد، برای اولین بار به این مکانیسم پی برد. والایش برای فروید سنگ بنای زندگی متمدن بود و در نگاه او هنر و علم، والایشی از تمایلات جنسی به حساب می‌آمدند.

۳۵۸. «جورج وایلانت» مکانیسم‌های دفاعی را بر اساس کارآمدی آنها به چهار گروه تقسیم‌بندی می‌کند: ۱- آسیب‌زا (Pathological): توانایی کنار آمدن با تهدیدات واقعی را از فرد سلب کرده و درک واقعیت را ناممکن می‌سازند. فرد در این حالت، واقعیت را بازآفرینی می‌کند. از نگاه ناظر، استفاده از این دفاع‌ها جنون‌آمیز و نابخردانه است. مثال: دونیم‌سازی، انکار، تحریف، فرافکنی، آرمان‌سازی بدوی، همانندسازی فرافکن و همه‌توانی. ۲- بلوغ‌نیافته یا ناپخته (Immature): در کودکان و بزرگسالان کاربرد دارد، اما از آنجایی که منجر به رفتارهای ناپسند و غیرقابل‌پذیرش اجتماعی می‌گردد، بزرگسالان معمولاً استفاده از آنها را کنار می‌گذارند. این دفاع‌ها فرد را در کنار آمدن بهینه با واقعیت ناتوان می‌سازند و استفاده‌ی مداوم از آنها مشکلات جدی را در کنار آمدن با واقعیت ایجاد می‌کند. مثال: خیالبافی، درون‌فکنی، واپس‌روی، خودبیمارانگاری، رفتار منفعل-پرخاشگر، کنش‌نمایی، جسمانی‌سازی و انسداد (وقفه). ۳- روان‌رنجور یا نوروئیک (Neurotic): در همه‌ی افراد شایع است. این دفاع‌ها در کوتاه‌مدت مفید بوده، اما در بلندمدت منجر به مشکلاتی در روابط، شغل

و کامیابی از زندگی می‌گردند. مثال: کنترل کردن، دلیل تراشی، عقلانی‌سازی، واکنش وارونه، جابه‌جایی، تجزیه، سرکوبی، بازداری، بیرون‌سازی، جنسی‌سازی و جداسازی. ۴- بالغ یا پخته (Mature): این دفاع‌ها مقبول بوده و در سلامت روان افراد نقش تعیین‌کننده و مثبتی دارند. مثال: والایش، نوع دوستی، پیش‌بینی، ریاضت‌ورزی، طنز و فرونشانی (بازداری).

۳۵۹. Shock rock ترکیبی از موسیقی راک یا هوی‌متال با اجراهای زنده‌ی بسیار نمایشی و تئاترگونه است که به شوک دادن به مخاطب تأکید می‌کند. این نمایش‌ها ممکن است شامل رفتارهای خشونت‌آمیز یا تحریک‌آمیز هنرمندان، استفاده از پوشش‌های جلب‌توجه‌کننده مانند لباس‌ها و ماسک‌ها، رنگ کردن صورت، جلوه‌های ویژه، خون ساختگی و... باشد. «اسکریمین جی هاوکینز» (خواننده‌ی آمریکایی) را معمولاً بنیانگذار این جریان می‌دانند، هرچند هم‌زمان «اسکریمینگ لرد ساچ» (خواننده‌ی بریتانیایی) هم تجربیاتی در این فضا داشت. در سال‌های بعد، گروه پانک‌راک «پلاسماتیک» و خواننده‌ی آن «وندی اُ ویلیامز» از یک سو و «جی‌جی آلین» خواننده‌ی پانک‌راک آمریکایی از سوی دیگر، با اجراهای متفاوت و نمایشی خود به مطرح شدن «شاک‌راک» کمک شایانی کردند. پس از مرگ زود هنگام این دو خواننده در جوانی، «مریلین منسون»، خواننده‌ی آمریکایی، در چند دهه‌ی اخیر به‌عنوان تأثیرگذارترین هنرمند این جریان شناخته می‌شود.

۳۶۰. Grunge از زیرشاخه‌های موسیقی آلترناتیوراک است که در اواسط دهه‌ی ۸۰ میلادی با تأثیر از هاردکور پانک، هوی‌متال و ایندی‌راک در آمریکا ایجاد شد و به معنای «ناجور و کثیف» است. گرانج معمولاً با مشخصه‌هایی مثل نوای به‌شدت غیرطبیعی و دیستورت‌شده‌ی گیتارالکترونیک، استفاده از عناصر متضاد در آهنگسازی مانند تند و کند شدن ریتم آهنگ و خشن و ملایم شدن اصوات به‌صورت پیاپی، و متن‌های بی‌تفاوت یا پر از وحشت و نگرانی شناخته می‌شود. از آثار مطرح گرانج می‌توان به آلبوم «مهم نیست» نیروانا و «ده» پرل جم اشاره کرد.

۳۶۱. بخشی از ترانه‌ی «تپلی»، سروده‌ی «ه. خراسانی» با اجرای گروه «اندی کوروس» در آلبوم «پرواز» که در سال ۱۳۶۷ شمسی منتشر شد.

۳۶۲. Duet به اجرای دونفره‌ی قطعه‌ای از موسیقی گفته می‌شود که در موسیقی کلاسیک معمولاً توسط دو خواننده یا دو نوازنده‌ی پیانو انجام می‌شد.

۳۶۳. Chorus بخشی از آهنگ و ترانه که در طول قطعه چندین بار تکرار می‌شود و پیام اصلی و چکیده‌ی آن است. در فارسی به آن «ترجیع» هم گفته می‌شود.

۳۶۴. بخشی از ترانه‌ی «اجازه»، سروده‌ی «رضا عطایی» با اجرای «داریوش» که در سال ۱۳۵۶ شمسی برای فیلم «فریاد زیر آب» ضبط و بعدها در آلبوم «صحنه ۱» بازخوانی شد.

۳۶۵. Islak burger نوعی همبرگر ترکی و غذای خیابانی به معنای «همبرگر خیس» است. برای تهیه‌ی آن، نان حاوی همبرگر را به سس گوجه و ادویه آغشته کرده و بعد آن را درون محفظه‌ای شیشه‌ای قرار می‌دهند تا به‌مرور با بخار بپزد.

۳۶۶. Synapse در سیستم عصبی بدن، «سیناپس» ساختاری است که به یک نورون (سلول عصبی) اجازه می‌دهد سیگنال الکتریکی یا شیمیایی را به یک نورون دیگر یا به سلول هدف منتقل کند. سیناپس‌ها به دو دسته‌ی الکتریکی و شیمیایی تقسیم می‌شوند و انتقال پیام‌های عصبی در بدن را ممکن می‌سازند.

۳۶۷. چین اگرچه یکی از قوی‌ترین کشورهای جهان در زمینه‌ی بازیافت زباله است و حتی در این زمینه از چندین کشور واردات و خرید زباله دارد، اما فقط از سال ۲۰۱۹ میلادی به بعد بوده که طرح جامع تفکیک زباله از مبدأ (طبقه‌بندی زباله) را اجرا کرده است.

۳۶۸. Omnipotence paradox دو مثال معروف از پارادوکس‌های قدرت مطلق (خدا) که به تبیین نامحتمل بودن وجود یک «قادر مطلق» می‌پردازد. این پارادوکس‌ها ریشه‌ی قرون‌وسطایی داشته و امروزه به علت ماهیت فیزیکی جاذبه، پارادوکس‌های جدیدی نظیر «آیا خدا می‌تواند زندانی امن بسازد که خودش نتواند از آن فرار کند؟» جایگزین پارادوکس «خدا و سنگ» شده‌اند.

۳۶۹. Russell's teapot تمثیلی که توسط «برتراند راسل»، فیلسوف انگلیسی، مطرح شد و توضیح می‌دهد که بار اثبات فلسفی به دوش شخصی است که ادعای ابطال ناپذیر می‌کند، نه مخالفان آن ادعا. او در بحث «وجود خدا» این مثال را می‌زند که اگر ادعا کند که بین زمین و مریخ یک قوری چینی در مدار خورشید می‌گردد، به شرط آنکه بگوید که این قوری آن‌قدر کوچک است که با هیچ تلسکوپی دیده نمی‌شود، ادعایش قابل رد کردن نیست. اما حتی اگر این ادعا در کتب باستانی تأیید شده باشد و هر یکشنبه در کلیسا تعلیم داده شود، اثبات این ادعا به عهده‌ی ادعا کننده است، نه اینکه به مخالفان بگوییم باید ثابت کنید که چنین چیزی وجود ندارد! این مثال جوابیه‌ای است به دیدگاه رایج آن زمان که رد وجود خدا را بر عهده‌ی شکاکان می‌دانست.

۳۷۰. Shift در اینجا به معنای تغییر در موضوع بحث و نگرش است.

۳۷۱. در کتاب «فیلسوفان بدکردار» ادعا شده که راسل با «سوزان لیندسی» (همسر

پسرش) رابطه داشته است.

۳۷۲. Invisible Pink Unicorn الهه‌ی یک آیین هجوآمیز که برای تمسخر عقاید خداپاورانه به کار می‌رود و به پیروی از قوری چای «برتراند راسل» مطرح شده است و بیان می‌کند که «اسب تک‌شاخ صورتی نامرئی» و خدا، هر دو فراطبیعی و اثبات‌ناپذیر هستند و باور به خدا، همانند باور به چنین اسبی، بی‌بنیاد است. این مثال به این علت که مفهومی پارادوکسیکال است (صورتی و درعین حال نامرئی)، قابل رد کردن است و تقلیدی طنزآمیز است از اعتقادات خداپرستان. این مفهوم اولین بار در سال ۱۹۹۰ میلادی مطرح و در سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ میلادی توسط گروهی از دانشجویان گسترش یافت.

۳۷۳. Paradox هر گزاره‌ای که از نظر منطقی با خود متناقض باشد، مثل پُر از خالی. ۳۷۴. Entropy یک مفهوم علمی و همچنین یک ویژگی فیزیکی قابل اندازه‌گیری است که معمولاً با وضعیت بی‌نظمی، تصادفی بودن یا عدم اطمینان همراه است و میزان تمایل به پخش و انتشار یک انرژی انباشته‌شده است. این اصطلاح و مفهوم در زمینه‌های مختلف، از ترمودینامیک کلاسیک تا توصیف میکروسکوپی طبیعت در فیزیک آماری و اصول تئوری اطلاعات استفاده می‌شود. همچنین آنتروپی را میزان اختلالی که یک شیء حاوی آن است یا عدم قطعیت یک سیستم تعریف کرده‌اند.

۳۷۵. Pastafarianism یک جنبش اجتماعی تحت تأثیر تمثیل «قوری راسل» که یک تفکر مذهبی هجوآمیز را گسترش می‌دهد. «پاستافاریانیسم» برای مخالفت با تدریس مباحث مربوط به آفرینش و طراحی هوشمند در مدارس عمومی شکل گرفت و در ادامه به صورت جنبشی علیه تبعیض نسبت به آتئیست‌ها درآمد. اسطوره‌ی اصلی خلقت در پاستافاریانیسم، این است که یک «هیولای اسپاگتی پرنده» که غیرقابل مشاهده یا دسترسی است، بعد از سگ‌مست کردن، جهان را آفریده و تمام شواهد «تکامل» برای آن ایجاد شده‌اند تا میزان ایمان و تقوای پاستافاریانیست‌ها سنجیده شود! عبارت «هیولای اسپاگتی پرنده» نخستین بار در سال ۲۰۰۵ میلادی توسط «بابی هندرسون» (پیامبر پاستافاریانیسم) مطرح شد که در نامه‌ای به آموزش میحث «طراحی هوشمند» به‌عنوان یک جایگزین برای «تکامل» در کلاس‌های علوم مدارس عمومی، اعتراض کرد. در این نامه هندرسون خواستار ساعات آموزشی برابر برای طرح دیدگاه‌های هیولای اسپاگتی پرنده، طراحی هوشمند و تکامل در کلاس‌های علوم شده بود! پس از انتشار نامه‌ی هندرسون در سایت شخصی‌اش، «هیولای اسپاگتی پرنده» به یک پدیده‌ی اینترنتی جهانی تبدیل و نماد مخالفت با آموزش طراحی هوشمند در



مدارس عمومی شد. این مذهب هم‌اکنون پیروانی در سراسر جهان دارد. ۳۷۶. Lingam نمادی از شیوا، خدای هندو، و نوعی شمایل‌نگاری انتزاعی است که به شکل استوانه یا آلت مردانه به تصویر درآمده و در معابد هندوها در کنار «یونی» قرار می‌گیرد. لینگام در زبان سانسکریت معنای برهان و اثبات دارد.

۳۷۷. Yoni نمادی از شاکتی، ایزدبانوی هندو، و نوعی شمایل‌نگاری انتزاعی است که به شکل پایه‌ای گرد یا مربع با دهانه‌ای در مرکز به تصویر درآمده و در معابد هندوها در کنار «لینگام» قرار می‌گیرد. یونی کلمه‌ای سانسکریت و به معنای رحم و اندام جنسی زنانه است.

۳۷۸. Shiva از اصلی‌ترین خدایان هندوئیسم و بالاترین خدا در مذهب «شیواییسم» که قادر مطلق است. شیوا در اساطیر هندی به صورت مردی با چهار دست و سه چشم تصویر شده که چشم سوم او بر پیشانی‌اش قرار گرفته و چشم عقل است. پوست ببر به تن دارد به نشانه‌ی اینکه بر هر قدرتی پیروز است. با دست سومش نیزه‌ی سه‌شاخه‌ای را در دست گرفته که نشان‌دهنده‌ی سه نیروی ویژه‌ی «آفرینش»، «نگهداری» و «مرگ» یا گذشته، حال و آینده است. طبل شیوا که در دست چهارمش قرار گرفته، منبع تمامی صداها و زبان‌ها در جهان است.

۳۷۹. Shakti در هندوئیسم، انرژی اولیه‌ی کیهانی و نمایانگر نیروهای پویایی است که در کل جهان حرکت می‌کنند. شاکتی نیروی مقدسی است که از نوعی انرژی ازلی کیهانی نشئت می‌گیرد و نماینده‌ی نیروهای دینامیکی است که در تمامی جهان حرکت و جنبش ایجاد می‌کنند. او مفهوم یا تجسم‌بخشی به قدرت خلاق و آفرینشگر زنانه‌ای است که گاهی «الهه‌ی بزرگ مادر در آیین هندو» عنوان می‌شود. در نمود خاکی و زمینی، شاکتی اغلب به‌گونه‌ای فعالانه از طریق تجسم آشکارای یک زن و قدرت باروری او، نمایش داده می‌شود.

۳۸۰. Kippah کلاهی بدون لبه که معمولاً از پارچه ساخته می‌شود و به‌طور سنتی توسط مردان یهودی پوشیده می‌شود. در جوامع ارتدوکس، مردان همیشه این کلاه را می‌پوشند اما در جوامع غیرارتدوکس فقط هنگام نماز، حضور در کنیسه یا مراسم دیگر این کار را انجام می‌دهند.

۳۸۱. Sikhs پیروان آیین سیک که در قرن پانزدهم توسط «گورو نانک» بنیان گذاشته شد و بیشتر در پنجاب هند رواج دارد. اعتقادات اصلی آنها که در «گورو گرانت صاحب» (کتاب مقدس سیک‌ها) آمده، شامل ایمان و مراقبه در مورد «نام» خالق (سیمران)، وحدت و برابری الهی همه‌ی بشریت، خدمات فداکارانه، تلاش برای

عدالت به نفع و برای سعادت همه، و رفتار صادقانه است. ممنوعیت‌های زیادی در آیین سیک وجود دارد، از جمله ممنوعیت کوتاه کردن تمام یا بخشی از موی سر یا بدن (موهای سر معمولاً توسط عمامه پوشانده می‌شود)، مصرف سیگار و الکل، داشتن روابط جنسی خارج از ازدواج و...

۳۸۲. Photon نوعی ذره‌ی بنیادی بدون جرم است که همیشه در خلأ با سرعت نور (حدود ۳۰۰ هزار کیلومتر بر ثانیه) حرکت می‌کند. فوتون یک کوانتوم یا به عبارتی کمترین مقدار قابل اندازه‌گیری در یک میدان الکترومغناطیسی (مانند تابش الکترومغناطیسی نور و امواج رادیویی) محسوب می‌شود.

۳۸۳. Dionysus خدای انگور، شراب‌سازی و شراب، باروری، باغ‌ها و میوه‌ها، جنون، وجد و دیوانگی مذهبی، جشن و تئاتر در یونان باستان و اسطوره‌ها که در افسانه‌ها از ران «ژئوس» متولد شده و «کارن هورنای» آن را (در تقابل با نظریات «فروید») مرتبط با عقده‌ی «نژائیدن» مردان می‌داند. مراسم پرستش دیونیسوس با قربانی کردن بز، خواندن اشعار، شراب‌خواری، رقص و موسیقی همراه بوده و شرکت‌کنندگان ماسک‌هایی چوبی به چهره می‌زده‌اند. عده‌ای نقش ماسک را پوشاندن هویت و طبقه برای رهایی و آزادی عمل در مراسم می‌دانند و عده‌ای دیگر آن را نمادی از دیونیسوس و پرستش او تلقی می‌کنند. صورتک‌های معروف تئاتر (خنده و گریه) از نقاب‌های این مراسم آیینی برگرفته شده است.

۳۸۴. Positive atheism (Strong atheism) در بی‌خدایی منفی (نرم) فرد شخصاً به وجود هیچ خدایی اعتقاد ندارد، اما صراحتاً ادعا نمی‌کند که هیچ خدایی وجود ندارد. در بی‌خدایی مثبت (سخت) علاوه بر آنکه فرد به وجود هیچ خدایی اعتقاد ندارد، صراحتاً ادعا می‌کند که هیچ خدایی وجود ندارد!

۳۸۵. Crusades سلسله‌ای از جنگ‌های مذهبی که به دعوت پاپ توسط شاهان و نجبای اروپایی داوطلب برای بازپس‌گیری سرزمین‌های مقدس (بیت‌المقدس) از دست مسلمانان انجام شد و شامل هشت یا نه جنگ بزرگ بین مسیحیان کاتولیک و مسلمانان می‌شود.

۳۸۶. The Holocaust (The Shoah) به کشتار دسته‌جمعی و نسل‌کشی نزدیک به یازده میلیون نفر، به‌ویژه شش میلیون یهودی اروپایی، در طی جنگ جهانی دوم از ۱۹۴۱ تا انتهای ۱۹۴۵ میلادی در اردوگاه‌های مرگ آلمان نازی، اطلاق می‌شود.

۳۸۷. Arab-Israeli conflict چهار نبرد اتحاد کشورهای عربی در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ میلادی با اسرائیل که موضوع اصلی آنها مالکیت مناطقی بود

که امروزه کشورهای اسرائیل و فلسطین در آن قرار دارند. ۳۸۸. Thirty Years' War جنگ‌هایی میان سال‌های ۱۶۱۸ و ۱۶۴۸ میلادی در اروپای مرکزی که بیشتر در خاک امپراتوری مقدس روم رخ داد و شامل چهار مرحله‌ی «بوهمی»، «دانمارکی»، «سوئدی» و «فرانسوی» بود. علت این جنگ‌ها به درگیری میان دو مذهب کاتولیک و پروتستان و همچنین رقابت میان حکومت‌های هابسبورگی اتریش و اسپانیا با قدرت‌های دیگر منطقه که فرانسه، هلند، دانمارک و سوئد بودند، برمی‌گشت.

۳۸۹. Carnal Flower Frederic Malle یکی از عطرهاى برند فرانسوی «فردریک مال» که بوی آن که نزدیک به بوی «گل مریم» است، نمادی از «لذت ممنوع» بوده و عصاره‌ی «اکالیپتوس» نیز در ساخت آن به کار رفته است. ۳۹۰. English Lavender Yardley یکی از عطرهاى زنانه‌ی برند انگلیسی «یاردلی» که بوی غالب آن «اسطوخودوس» بوده و عصاره‌ی «اکالیپتوس» نیز در ساخت آن به کار رفته است.

۳۹۱. Totem یک موجود دارای روح، شیء مقدس یا نمادی است که به‌عنوان آرم گروهی از مردم مانند خانواده یا قبیله عمل می‌کند (هرچند امروزه ما قائل به وجود تاریخی «توتم شخصی» نیز هستیم). توتم‌ها معمولاً با دو «تابو» همراه هستند که شامل ممنوعیت کشتن و خوردن حیوان توتم و ممنوعیت رابطه‌ی جنسی با افراد دارای توتم مشابه می‌شود. فروید در کتاب «توتم و تابو» بیان می‌کند که انسان ابتدایی در دسته‌ای متشکل از یک نر آلفا و شماری از ماده‌ها بود. این پدر نیرومند، پسران خود را از ماده‌ها دور نگه می‌داشت. روزی پسران با هم متحد شده، پدر را کشتند و خوردند. دلیل این آدم‌خواری، اعتقاد به آن بود که با خوردن قربانی، نیرو و قدرت او را تصاحب می‌کنند. پس از مدتی، آنها پشیمان شدند و برای کفاره، دو ممنوعیت را ابداع کردند: نمادی به‌صورت یک نوع حیوان را به‌جای پدر گذاشتند (توتم) و خوردن حیوان توتمی و ازدواج درون گروهی را حرام کردند (تابو). درواقع آنها با تحریم رابطه با ماده‌ها، از ثمرات پیروزی چشم‌پوشی کردند.

۳۹۲. اشاره دارد به فیلم «تلقین» (Inception) کریستوفر نولان. در این فیلم، نفوذگران به خواب از یک «توتم شخصی» استفاده می‌کنند تا مرز بین خواب و بیداری را تشخیص دهند. هر جسمی که کیفیت وزن، تعادل یا... آن قابل اصلاح و تغییر باشد (که آن کیفیت را فقط صاحب توتم می‌داند) می‌تواند به کار گرفته شود. در این فیلم وسایلی مثل تاس قرمز، مهره‌ی طلایی‌رنگ فیل شطرنج، ژتون کازینوی قرمز و

فره‌ی چوبی به‌عنوان توت‌مورد استفاده قرار می‌گیرد. قهرمان داستان «دام‌کاب» (دی‌کاپریو) فره‌های دارد که آن را به چرخش درمی‌آورد. اگر فره پس از مدتی چرخش به زمین خورد، او در جهان حقیقی است، و اگر نه، درون جهان رؤیاست. ۳۹۳. Trip به معنی سفر در انگلیسی و اصطلاحاً به معنای تجربه‌های بعد از مصرف قارچ‌های روان‌گردان (یا ال‌اس‌دی) است که می‌تواند با توجه به وضع روحی فرد، محیط، دوز مصرفی و... تجربه‌ای (تریپی) خوب یا بد باشد.

۳۹۴. Hotel California معروف‌ترین موزیک گروه راک «ایگلز» که در سال ۱۹۷۷ میلادی منتشر شد و ترانه‌ی آن، داستان مسافر سرگشته‌ای است که مسحور هتلی جادویی به این نام می‌شود. هتلی که از آن راه فراری نیست.

۳۹۵. بخشی از کورس ترانه‌ی «مجرم زیرک» (Smooth Criminal) «مایکل جکسون». ۳۹۶. نام اولین تک‌آهنگ گروه آلمانی «مدرن تاکینگ» و سطری تکرارشونده در کل این ترانه.

۳۹۷. Eagles گروه راک آمریکایی که شش آلبوم مطرح را در دهه‌ی هفتاد میلادی منتشر کرد.

۳۹۸. Pink Floyd گروه راک انگلیسی و از مطرح‌ترین گروه‌های موسیقی دهه‌ی هفتاد و هشتاد میلادی که با آلبوم‌هایی نظیر «دیوار»، «نیمه‌ی تاریک ماه»، «جانوران» و... شناخته می‌شود.

۳۹۹. نام هنری «پروانه امیرافشاری»، خواننده‌ی موسیقی سنتی و پاپ ایرانی که در دهه‌های چهل، پنجاه و شصت شمسی طرفداران بسیاری داشت.

۴۰۰. نام هنری «معصومه دده‌بالا» که از مطرح‌ترین خوانندگان سنتی و پاپ دهه‌ی پنجاه و شصت شمسی بود و در سال ۱۳۶۸ شمسی بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت.

۴۰۱. The Strokes یک گروه راک آمریکایی که در سال ۱۹۹۸ میلادی توسط «جولین کازابلانکا» ایجاد شد و از گروه‌های مطرح موسیقی راک در قرن بیست‌ویکم بوده است.

۴۰۲. Five Finger Death Punch یک گروه هوی‌متال آمریکایی که در سال ۲۰۰۵ میلادی آغاز به کار کرد و هشت آلبوم استودیویی و بیش از سی تک‌آهنگ منتشر کرده است.

۴۰۳. Thirty Seconds to Mars یک گروه آلترناتیوراک آمریکایی که توسط دو برادر به نام‌های «جرد و شنن لتو» در سال ۱۹۹۸ میلادی ایجاد شد و با توجه به بازیگری «جرد لتو» در فیلم‌های مطرحی همچون «مرثیه‌ای برای یک رؤیا»،

«باشگاه خریداران دالاس» و «آقای نوبادی» طرفداران بسیاری دارد. ۴۰۴. K-pop ژانری از موسیقی عامه‌پسند که خاستگاه آن کره جنوبی است و از سال ۱۹۹۶ میلادی با معرفی «آیدل»های کی‌پاپ (استعدادهای نوظهوری که توسط کمپانی‌ها انتخاب و معرفی می‌شوند) به جریانی به نام «موج کره‌ای» منجر شده است. گروه‌های کی‌پاپ در سال‌های اخیر در خارج از کره نیز توانسته‌اند طرفداران زیادی مخصوصاً در بین نوجوانان کسب کنند.

۴۰۵. (Recycle Bin) Trash سطل آشغالی که در سیستم‌عامل‌های مختلف کامپیوتر، محل ذخیره‌سازی موقت فایل‌هایی است که توسط کاربر حذف شده است. ۴۰۶. Horace شاعر رومی قبل از میلاد مسیح که شعرهای هجو قدرتمندی داشت و تحت تأثیر اندیشه‌های «اپیکور» (فیلسوف یونانی) بود. «ادوارد فیتز جرالد» (شاعر و نویسنده‌ی انگلیسی) در بازآفرینی و ترجمه‌ی انگلیسی خود از اشعار «خیام»، تحت تأثیر اشعار «هوراس» بوده است. شاعران بسیاری در تاریخ از او پیروی کرده‌اند و اصطلاح لاتین «Carpe diem» (از لحظه لذت ببر) از دفتر اول قصاید او (Odes) هنوز به‌عنوان جمله‌ی قصار کاربرد دارد.

۴۰۷. شاعر ایرانی قرن پنجم قمری که به‌عنوان ستاره‌شناس، ریاضی‌دان و فیلسوف مطرح است اما عمده‌ی شهرت او به خاطر رباعیاتش است که به اکثر زبان‌های دنیا ترجمه شده‌اند. مفاهیم اصلی رباعیات او «جبرگرایی»، «تناسخ»، «غنیمت شمردن لحظه‌ی حال» و «پرداختن به لذت‌ها» است هرچند برخی از منتقدان، بسیاری از رباعیات منسوب به او را جعلی می‌دانند و اعتقاد دارند که بعضی از شاعران از ترس اتهام الحاد و کفرگویی، رباعیاتشان را به خیام منسوب کرده‌اند. عده‌ای نیز شراب و... را در شعر او نمادین دانسته و برای آنها مضامین عرفانی قائل شده‌اند! عده‌ای نیز برای او روایتی جعلی مبنی بر توبه ساخته و حتی برخی ادعا کرده‌اند که خیام ریاضی‌دان و مسلمان و خیام شاعر و کافر دو فرد متفاوت هستند! شباهت اندیشه‌های او با «غنیمت شمردن دم» هوراس (شاعر رومی) در ابیاتی مانند «چون عهده نمی‌شود کسی فردا را/ حالی خوش دار این دل پرسودا را» انکارناپذیر است (مصرع دوم به‌صورت «حالی خوش کن تو این دل «شیدا» را» نیز ضبط شده است).

۴۰۸. Control Z در اکثر برنامه‌های مایکروسافت ویندوز، میان‌بری بر روی صفحه کلید وجود دارد که می‌توان بدون هیچ تغییری به حالت قبلی برگشت و خطا یا ایرادی را اصلاح و به‌اصطلاح Undo کرد. معمولاً این کار با گرفتن دکمه‌ی «کنترل» و فشار دادن حرف «Z» انجام می‌شود.

۴۰۹. Aponia به معنی «فقدان رنج» و در فلسفه‌ی اپیکوری، نهایت لذت جسمانی است. از دیدگاه «اپیکور»، یک زندگی خوب از دو عنصر بنیادی تشکیل می‌شود: آتاراکسیا (آرامش خاطر، بدون احساس ترس و هراس) و آپونیا (غیاب درد و رنج). او لذت را به‌عنوان فقدان رنج (ذهنی و جسمی) تعریف کرد پس لذت تنها می‌تواند تا نقطه‌ای افزایش پیدا کند که رنج در آن کاملاً غایب است. فراتر از آن، لذت نمی‌تواند افزایش یابد و کسی نمی‌تواند لذتی جسمانی فراتر از حالت «آپونیا» را بخواهد. برای اپیکور، آپونیا یکی از لذت‌های ایستا (کاتاستماتیک) بود. لذتی که شخص هنگامی دارد که هیچ خواسته یا رنجی برای برطرف شدن نداشته باشد. برای رسیدن به چنین حالتی، فرد باید لذت‌های پویا (کینتیک) را تجربه کند.

۴۱۰. Ataraxia در لغت به معنای «آرامش» و به همراه «آپونیا» یکی از دو مؤلفه‌ی اصلی رسیدن به «خیر اعلی» و زندگی خوب در فلسفه‌ی اپیکوری است. در واقع آتاراکسیا نوعی لذت ذهنی و آرامش پایدار روحی است که فرد در آن دارای تعادل فکری، بی‌دغدگی و آزادی عمل باشد.

۴۱۱. ترجمه‌ای آزاد است از جمله‌ی

«Stranger, here you will do well to tarry; here our highest good is pleasure»

که بر سردر باغ «اپیکور» نقش بسته بود. اپیکور مدرسه‌ی فلسفه‌ی خود را در باغی در شهر «لامپساکوس» بنا نهاده بود و به همراه شاگردانش در آنجا زندگی می‌کرد. آنها او را در حد پرستش دوست داشتند و باغ، فراتر از کلاس فلسفه، یک جامعه از افراد روشنفکر و همسو بود. اپیکور فیلسوفی تجربه‌گرا و همچنین لذت‌گرا بود که لذت و نبود رنج را «خیر اعلی» (خوبی مطلق و بالاترین خوبی‌ها) می‌دانست. همچنین بیشترین رنج بشر را ترس از مرگ می‌دانست و تأکید می‌کرد که مرگ پایان وجود است (برخلاف ادیان و اسطوره‌ها) و نباید از آن ترسید. بر روی قبر پیروان او نوشته است: «من نبودم، من بودم، من نیستم، من اهمیتی نمی‌دهم.»

۴۱۲. Problem of evil برهانی در ردّ خدا و پرسشی برای چگونگی وفق دادن وجود شر و رنج با خدایی قادر مطلق، خیرخواه مطلق و دانای مطلق است. «دیوید هیوم» (فیلسوف اسکاتلندی قرن هجدهم میلادی) به نقل از «اپیکور» (به‌عنوان اولین مطرح‌کننده‌ی این برهان) می‌گوید: «آیا خدا خواهان جلوگیری از شر است، اما قادر نیست؟ پس او قادر مطلق نیست. آیا قادر است، ولی خواهان نیست؟ پس او بدخواه است. آیا هم قادر است و هم خواهان است؟ پس از کجا شر می‌آید؟» در واقع «برهان شر» ادعا می‌کند که چون شر وجود دارد، یا خدا وجود ندارد، یا خدا آن سه

ویژگی (قادر، خیرخواه، دانا) را ندارد. ادیان و فیلسوف‌های مختلف، مواضع گوناگونی در برابر این برهان دارند اما همگی آن را یکی از مهم‌ترین چالش‌های فلسفی ادیان و مذاهب خداپاور می‌دانند.

۴۱۳. Bungee jumping ورزشی که در آن فرد خود را توسط محافظ و طناب فنردار از ارتفاعی بلند به پایین پرتاب می‌کند. سکوی پرش آن معمولاً بر روی ساختاری بلند مثل ساختمان، جرثقیل، پل یا صخره نصب می‌شود.

۴۱۴. Lego نام تجاری نوعی اسباب‌بازی که در دانمارک تولید می‌شود و شامل قطعات کوچک رنگارنگ (اصطلاحاً آجرک‌های لگویی) عموماً کائوچویی یا پلاستیکی است که می‌توان آنها را به یکدیگر متصل کرد و اجسام گوناگونی ساخت.

۴۱۵. Psilocybin mushroom (Magic mushroom) قارچ‌هایی چتری که حاوی ماده‌ی توهم‌زای «سایلوسابین» هستند (که در کبد به «سایلوسین» تبدیل می‌شود) و خاصیت روان‌گردان دارند. تصاویری از این قارچ حتی در نقاشی‌های عصر حجر در قاره‌ی آمریکا دیده می‌شود. عمده‌ی اثرات قارچ شامل توهمات دیداری و شنیداری و به دنبال آن تغییرات عاطفی و تغییر درک از زمان و مکان است. مصرف قارچ در دو کشور اتریش و جامائیکا قانونی است و پژوهش‌هایی مبنی بر اثر این روان‌گردان در درمان افسردگی، مراقبه و کاوش‌های عرفانی و... انجام شده، هرچند مواردی هم از انجام اعمال خطرناک و آسیب‌گزارش شده است.

۴۱۶. Nutella برند ایتالیایی تولیدکننده‌ی شکلات فندقی.

۴۱۷. Hey You موزیکی از آلبوم «دیوار» گروه «پینک فلوید» که در سال ۱۹۷۹ میلادی منتشر شد و به نقد انزوا و تنهایی انسان معاصر می‌پردازد.

۴۱۸. DJ مخفف Disc jockey و شخصی است که موسیقی‌های ضبط‌شده را برای مخاطب پخش می‌کند. مطرح‌ترین آنها، دی‌جی‌های رادیویی و دی‌جی‌های کلاب‌های رقص هستند.

۴۱۹. Psychedelic trance زیرشاخه‌ای از موسیقی الکترونیک که با ریتم‌های ترکیبی و لایه‌های ملودی ایجادشده از ریتم‌های با سرعت بالا مشخص می‌شود و خاستگاه آن را تجربه‌های دی‌جی‌های «هیپی» ساکن شهر «گوا»ی هندوستان می‌دانند.

۴۲۰. سطری از موزیک «Hey you» و به معنای «می‌تونی منو حس (درک) کنی؟»  
۴۲۱. Hyperbola یکی از شکل‌های هندسی که آن را از تقاطع یک مخروط دوگانه با یک صفحه در زاویه‌ای مشخص به وجود می‌آورند. معمولاً ماهواره‌ها برای گشتن به

دور زمین از این شکل هندسی استفاده می‌کنند.

۴۲۲. سطری از موزیک «Hey you» و به معنای «آهای تو! به من نگو که هیچ امیدی نیست!»

۴۲۳. در رمان «Point Counter Point» نوشته‌ی «آلدوس هاکسلی» شخصیت «موريس اسپاندرل» به خدمتکاری می‌گوید: «چرا آنها نباید ناراضی باشند؟ شاید این چیزی است که آنها برایش اینجا هستند. چگونه می‌دانید که زمین، جهنم سیاره‌ی دیگری نیست؟» که هم‌اکنون به‌صورت این جمله‌ی قصار معروف است:

«Maybe this world is another planet's hell»

۴۲۴. احتمالاً اشاره دارد به فیلم «اتاقی در رم» (Room in Rome) که فیلمی اسپانیایی با محوریت بررسی روابط روحی و جسمی دو دختر، در طول یک شب، در اتاق هتلی در رم است.

۴۲۵. Kasap Döner یک رستوران زنجیره‌ای مخصوص دونر (کباب‌ترکی) در ترکیه که در کشورهای نظیر آذربایجان و قبرس هم شعبه دارد.

۴۲۶. Standard deviation یکی از شاخص‌های پراکندگی که نشان می‌دهد به‌طور میانگین، داده‌ها چه مقدار از مقدار متوسط فاصله دارند.

۴۲۷. Bullshit لفظی عامیانه و غیرمؤدبانه در زبان انگلیسی که در لغت به معنی «سرگین گاو» است و اصطلاحاً در معنای «چرت‌وپرت» و «چرند» به کار می‌رود.

۴۲۸. Mustafa Kemal Atatürk بنیان‌گذار کشور ترکیه (پس از جنگ جهانی اول و فروپاشی امپراتوری عثمانی) که با لقب «آتاترک» (به معنای «پدر ترک‌ها») شناخته می‌شود. از اقدامات او پس از ریاست‌جمهوری در ترکیه، می‌توان به ترویج ملی‌گرایی، جدا کردن دین از سیاست و تغییر رسم‌الخط عربی زبان ترکی به رسم‌الخط لاتین اشاره کرد. شایعات بسیاری در مورد همجنس‌گرا یا دوجنس‌گرا بودن او وجود دارد که در داخل ترکیه به‌شدت رد می‌شود.

۴۲۹. LSD (Lysergic acid diethylamide) یک ماده‌ی مخدر روان‌گردان که اثراتی نزدیک به «قارچ» دارد، اما ساخت آن صنعتی است. استعمال این ماده با نگر داشتن بر روی زبان یا بلعیدن است و از مهم‌ترین اثرات آن می‌توان توهمات دیداری و شنیداری، تفاوت در درک زمان و مکان، درآمیختگی حس‌های گوناگون و کاهش کنترل بر روند افکار را نام برد.

۴۳۰. Palmar grasp reflex یکی از رفلکس‌های دوران نوزادی که در نوزادان انسان و بیشتر پستانداران یافت می‌شود. هنگامی که یک شیء در کف دست کودک



قرار می‌گیرد و آن را لمس می‌کند، انگشتان دست به‌صورت رفلکس غیرارادی بسته می‌شود.

۴۳۱. Neurotransmitter پیام‌رسان‌های شیمیایی‌اند (بیش از دویست نوع مختلف) که پیامی را از طریق سیناپس‌ها از یک نورون (سلول عصبی) به نورون یا سلول هدف می‌رسانند.

۴۳۲. Codex Maya codices «کدکس» اولین نمونه‌ی تاریخی کتاب مدرن است که به‌جای اینکه از ورق‌های کاغذ تشکیل شود، از ورق‌های مخملی، پایپروس یا سایر مواد و با محتوایی دست‌نویس ساخته می‌شد. تنها چند مجموعه از کدکس‌های تمدن مایاها باقی مانده‌اند که با خط هیروگلیف مایایی بر روی کاغذی از پوست درخت آمات (انجیر وحشی) نوشته شده‌اند. بقیه‌ی کدکس‌ها به‌طور کامل توسط کشیشان کاتولیک و کنکيستادورها (سربازان و کاشفان امپراتوری‌های اسپانیا و پرتغال) از بین رفته است. سه کدکس باقی‌مانده («مادرید»، «درسدن» و «پاریس») حاوی مطالبی در مورد نجوم، پیشگویی، جادو و خدایان هستند.

۴۳۳. Eros خدای سکس و عشق در یونان باستان که در ابتدا در آثار ادبی به‌عنوان یکی از خدایان نخستین، در سالیان بعد به‌عنوان پسر «آفرودیت» و پس‌از آن به‌عنوان کودکی بالدار مطرح بود. او خدایی بالدار بود که با پرتاب تیر به‌سوی آدم‌ها آنها را عاشق می‌کرد.

۴۳۴. در افسانه‌های شرق آفریقا، یک ماهی، سنگی بزرگ را بر پشت خود حمل می‌کند. یک گاو روی آن سنگ ایستاده و زمین را روی یک شاخ خود نگه داشته است. وقتی گردن گاو درد می‌گیرد، زمین را به روی شاخ دیگر خود می‌اندازد و این کار باعث بروز زمین‌لرزه می‌شود.

۴۳۵. علت زلزله، رها شدن ناگهانی انرژی انرژوی در گسل‌های پوسته‌ی زمین است که امواج ارتعاشی ایجاد می‌کند.

۴۳۶. از آنجاکه ستاره‌ها به ما (به نسبت سرعت نور) بسیار دور هستند، سال‌ها طول می‌کشد تا نور آنها به ما برسد، بنابراین وقتی به یک ستاره نگاه می‌کنید، درواقع شکل آن را در سال‌ها قبل و گذشته‌اش را می‌بینید و ممکن است آن ستاره دیگر وجود نداشته باشد. البته اکثر ستارگانی که با چشم غیرمسلح دیده می‌شوند هنوز زنده هستند.

۴۳۷. احتمالاً اشاره دارد به موزیک «Another Brick in the Wall» (آجر دیگری در دیوار) از گروه «پینک فلوید» در آلبوم «دیوار». در پارت اول این موزیک، «پینک»

(راوی) به مرگ پدرش در کودکی می‌پردازد و در پارت دو که در اینجا به آن اشاره شده به نقد سیستم آموزش و پرورش می‌پردازد و می‌گوید:

«Hey teacher leave them kids alone» (آهای معلم! دست از سر اون بچه‌ها بردار!) و در پارت سوم از نیازش به انزوا می‌گوید و اینکه به هیچ آغوش، ماده‌ی مخدر و... احتیاج ندارد و آدم‌ها را به آجرهایی در دیوار پیرامونش تشبیه می‌کند. پارت دوم این آهنگ به یکی از مشهورترین ترانه‌های اعتراضی تبدیل شده است.

۴۳۸. احتمالاً اشاره دارد به سطر «We don't need no thought control» (ما به کنترل ذهنی نیاز نداریم) از موزیک «Another Brick in the Wall» (آجر دیگری در دیوار) از گروه «پینک فلوید» در آلبوم «دیوار».

۴۳۹. آلبوم موسیقی‌ای برای مخاطب کودک، با شعر و موسیقی «ثمین باغچه‌بان» که در سال ۱۳۵۷ شمسی منتشر شد.

۴۴۰. شعر بلندی از «سیاوش کسرایی» بر اساس افسانه‌ی «آرش کمانگیر» که در سال ۱۳۳۸ شمسی منتشر شد.

۴۴۱. حزب کار ایران که با انشعاب از حزب توده در سال ۱۹۶۷ میلادی اعلام موجودیت کرد، «سازمان مارکسیستی لنینیستی طوفان» نامیده می‌شد. همچنین رنگ سرخ، جایگاهی خاص در نمادگرایی تفکر چپ دارد و ادای احترامی است به رنگ سرخ پرچم «کمون پاریس» (حکومتی سوسیالیستی که در سال ۱۸۷۱ میلادی، حدود دو ماه، شهر پاریس را اداره کرد).

۴۴۲. بخشی از آهنگ «باغ ما پرچین داره» از آلبوم «رنگین کمون» با شعری از «ثمین باغچه‌بان».

۴۴۳. یکی از سرودهای انقلابی دوران انقلاب ۵۷ ایران که به «آفتابکاران جنگل» نیز معروف است و در آلبومی به نام «شراره‌های آفتاب» توسط سازمان «چریک‌های فدایی خلق» ایران منتشر شد و به واقعه‌ی سیاهکل اشاره داشت. ترانه‌ی این موزیک از «سعید سلطان‌پور» و موسیقی آن با الهام از یک ترانه‌ی فولکلور ارمنی است.

۴۴۴. The Adventures of Hutch the Honeybee یک سریال انیمیشنی ژاپنی ۹۱ قسمتی درباره‌ی زنبورعسلی به نام هاچ که به دنبال مادر گمشده‌اش می‌گردد. این سریال در دهه‌ی شصت شمسی در برنامه‌ی کودک صداوسیما ایران پخش می‌شد. یک «تئوری توطئه» در ایران وجود دارد که تهیه‌ی این انیمه را به سفارش اسرائیل دانسته و منظور از «مادر گمشده» را سرزمین موعود یهودیان یعنی اسرائیل می‌داند. همچنین مقالاتی منتشر شده است که علت اختلالات اضطرابی در کودکان

دهه‌شستی را پخش این سریال از تلویزیون می‌دانند.

۴۴۵. Tom and Jerry انیمیشنی آمریکایی در ۱۱۴ قسمت که به دعوای همیشگی گربه‌ای به نام «تام» و موشی به نام «جری» می‌پردازد. اگرچه «تام و جری» به‌عنوان یکی از محبوب‌ترین انیمیشن‌های تاریخ شمرده می‌شود، امروزه در آمریکا به علت حضور زنی سیاه‌پوست در آن، نژادپرستانه تلقی می‌شود. همچنین مقامات مصر در سال ۲۰۱۶ میلادی «تام و جری» را باعث افزایش خشونت در خاورمیانه دانستند. یک تئوری توطئه در ایران وجود دارد که این انیمیشن را اسرائیلی دانسته و هدف از ساخته شدن آن را برگرداندن حس اعتماد به نفس به یهودیانی می‌داند که در اقلیت و موضع ضعف قرار داشتند!

۴۴۶. Capitalism سرمایه‌داری یک نظام اقتصادی است که در آن پایه‌های سیستم اقتصادی بر روی مالکیت خصوصی ابزارهای تولید است و از این برای ایجاد بهره‌مندی اقتصادی (سود) در بازارهایی رقابتی استفاده می‌شود. «آدام اسمیت»، فیلسوف اسکاتلندی، یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان این سیستم اقتصادی بوده است. سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها دو گروه عمده‌ی منتقدان این سیستم اقتصادی هستند.

۴۴۷. Proletariat از دیدگاه «مارکس»، فیلسوف آلمانی، طبقه‌ی کارگران در جامعه‌ای سرمایه‌داری است که مالک هیچ وسیله‌ی تولیدی نیست و نیروی کار خود را برای تأمین زندگی می‌فروشد. این اصطلاح در مقابل «بورژوازی» قرار می‌گیرد.

۴۴۸. یک متل (قصه‌های کوتاه شعرگونه و سرگرم‌کننده) و افسانه‌ی قدیمی ایرانی که به سفر یک سوسک برای پیدا کردن شوهر به شهر همدان می‌پردازد. این داستان اولین بار به‌طور مکتوب در زمان قاجار منتشر شده و یکی از مطرح‌ترین داستان‌های کودکان به زبان فارسی است. انتقادات بسیاری از آن در مورد عادی‌سازی خشونت، زن‌ستیزی و نامناسب بودن آن برای کودکان (با توجه به مرگ تراژیک موش) وجود دارد، اگرچه عده‌ای نیز آن را دارای جنبه‌های فمینیستی و حیوان‌دوستی می‌دانند و از انتشار آن برای کودکان دفاع می‌کنند.

۴۴۹. یک متل (قصه‌های کوتاه شعرگونه و سرگرم‌کننده) و افسانه‌ی قدیمی ایرانی که به سفر یک پیرزن برای دیدار دخترش از میان جنگل می‌پردازد که ریشه‌ی آن را قصه‌ای نمادین از دوران «نوسنگی» و مقاومت انسان متفکر در مقابل مشکلات هستی می‌دانند. «کدوی قلقله‌زن» یکی از مطرح‌ترین داستان‌های کودکان به زبان فارسی است، هرچند که عده‌ای خشونت موجود در پایان‌بندی آن را (مرگ وحشتناک گرگ)

مناسب کودکان نمی‌دانند.

۴۵۰. یک داستان کودکانه به زبان شعر که توسط «حمید عاملی» (نویسنده، گوینده‌ی رادیو و قصه‌گو) سروده شده و به ماجراهای موشی شکمو و ظالم می‌پردازد که همه‌چیز و همه‌کس را می‌خورد اما سرنوشتی غم‌انگیز دارد. این قصه به صورت دو نوار قصه توسط شرکت «سوپر اسکوپ» (۴۸ داستان) با صدای «حمید عاملی» در اوایل دهه‌ی شصت شمسی منتشر شد و با توجه به وجه نمادین سیاسی خود مخاطبان بزرگسال نیز داشت، هرچند عده‌ای آن را به خاطر خشونت بالا برای کودکان مناسب نمی‌دانند. ۴۵۱. قصه‌گوی برنامه‌ی رادیویی «ظهر جمعه با شما» پس از مرگ «فضل‌الله مهتدی» (صبحی) و گوینده‌ی برنامه‌ی «راه شب» بود. او همچنین یکی از نویسندگان و قصه‌گویان شرکت سوپر اسکوپ (۴۸ داستان) نیز بوده است که بین سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۴ شمسی، داستان‌های صوتی مخصوص کودکان را به صورت نوار کاست منتشر می‌کردند. او در آخرین سال‌های قبل از مرگ (به علت سرطان) گوینده‌ی برنامه «یک شب از هزار و یک شب» رادیو بود و ۹۰۰ قسمت آن را اجرا کرد.

۴۵۲. اشاره دارد به یک داستان کودکانه در قالب شعر به نام «گربه‌ی من نازایه، همه‌ش به فکر بازیه» سروده‌ی «منوچهر احترامی» که با تیپ‌سازی نمادین رفتارهای مختلف کودکان و نوجوانان در قالب گربه‌های مختلف، جنبه‌ی آموزشی دارد. این کتاب به همراه «حسنی نگو به دسته‌گل» محبوب‌ترین کتاب‌های کودک در دهه‌ی شصت شمسی در ایران بودند.

۴۵۳. بخشی از سرود انقلابی «خون ارغوان‌ها» که سروده‌ی «سعید سلطان‌پور» بوده و در آذر ۱۳۵۷ شمسی در آلبومی به نام «شراره‌های آفتاب» و با صدای «داوود شراره‌ها» (داوود اردلان) توسط سازمان «چریک‌های فدایی خلق» منتشر شد. گفته می‌شود که این ترانه بر روی ملودی تصنیف قدیمی «نوا‌ی چوپان» محمود ثنائی (با آهنگسازی «حسین یاحقی») سروده شده است.

۴۵۴. در لغت به معنای فردی است که توبه‌ی مذهبی می‌کند، اما در اصطلاح به زندانیان سیاسی دهه‌ی شصت شمسی ایران (اکثراً با اندیشه‌های چپ) گفته می‌شود که زیر فشار شکنجه یا برای فرار از اعدام به ابراز پشیمانی و ندامت، اقرار تلویزیونی، نفی هویت گذشته و حتی گاهی انجام اعمالی علیه دوستان سابقشان دست می‌زدند. بعضی از توابین نظیر «حسین احمدی روحانی» حتی با وجود همکاری اعدام شدند، بعضی از آنها مانند «رضا کیانیان»، «محمد رضا شریفی‌نیا»، «مسعود فراستی» و... از سیاست فاصله گرفته و به کار هنری مشغول شدند و عده‌ی دیگری مانند «محمدعلی

عمومی»، «مهدی پرتوی» و... سال‌ها در زندان ماندند.

۴۵۵. یک سه‌راه (هم‌اکنون پل) که خیابان اصلی محله‌ی «گوهردشت» کرج از آن آغاز می‌شود. گوهردشت (رجایی‌شهر) محله‌ای در شمال شهر کرج و مرفه است که زندان معروف «رجایی‌شهر» در آن قرار دارد. در این زندان، افراد خطرناک (قاتلین، زورگیران و متجاوزین) و همچنین زندانیان سیاسی نگهداری می‌شوند. یکی از قدیمی‌ترین پیتزافروشی‌های کرج در دهه‌ی شصت شمسی در سه‌راه گوهردشت قرار داشته است.

۴۵۶. دعایی که در کتاب «بجارالانوار» آمده و شیعیان سه‌شنبه‌شب‌ها در مکان‌های مذهبی و به‌صورت دسته‌جمعی می‌خوانند و در آن از تمام معصومین (از دیدگاه شیعه) تقاضای شفاعت می‌کنند. خواندن این دعا برای برآورده شدن حاجات در بین افراد مذهبی رایج است.

۴۵۷. جمله‌ای از «کارل مارکس» (فیلسوف آلمانی) در کتاب «نقد فلسفه حق هگل» و ترجمه‌ی «Die Religion... ist das Opium des Volkes» که در واقع بخشی از جمله‌ای بلندتر است.

۴۵۸. پارکی نیمه‌طبیعی در کنار رودخانه‌ی کرج در بلوار ورودی شهر کرج.

۴۵۹. مواردی که باعث کاهش زمان سرپازی اجباری در ایران می‌شود. این کسری معمولاً شامل افرادی می‌شود که عضو فعال بسیج یا فرزند جانبازان و رزمندگان باشند. در سال‌های اخیر افراد دارای فرزند هم می‌توانند به ازای هر فرزند، از سه ماه کسری استفاده کنند.

۴۶۰. روستایی از توابع بخش «کن» در تهران که قبر «شرف‌الدین داوود الحسنی» از همراهان «علی بن موسی‌الرضا» (امام هشتم شیعیان) در سفرش به ایران در آن قرار دارد. جد «شرف‌الدین» به «حسن مجتبی» (امام دوم شیعیان) می‌رسد. مقبره‌ی او در زمان صفویان ساخته شد و در دوران «فتحعلی شاه» توسعه یافت. مسیر «فرحزاد» به «امامزاده داوود» یکی از مسیرهای کوه‌پیمایی و گردشگری تهران است. در گذشته بخشی از مسیر رفتن به امامزاده داوود با قاطرهای کرایه‌ای طی می‌شد.

۴۶۱. اصل ترانه «غروب که می‌شه روشن چراغا» و بخشی از ترانه‌ی «کلاغ‌ها» با اجرای «منوچهر سخایی» است که در اینجا، «لیلی» آن را اشتباه می‌خواند! ترانه‌سرای این کار «نودر پرنگ» و آهنگساز آن «پرویز مقصدی» بوده است.

۴۶۲. Reaction formation یکی از مکانیسم‌های دفاعی سطح سوم که در آن احساسات و انگیزه‌هایی که باعث ایجاد اضطراب می‌شوند یا غیرقابل قبول هستند، با

اغراق در چیزی متفاوت و متضاد بروز پیدا می‌کنند. در واکنش معکوس، یک ویژگی شخصیتی به یک ویژگی شخصیتی دیگر تغییر شکل می‌دهد یا متحول می‌شود که ویژگی دوم معمولاً از لحاظ اجتماعی مقبول‌تر است؛ مثلاً مادری که با به دنیا آوردن فرزندش از بلندپروازی‌هایش دور می‌ماند، نسبت به او احساس خشم می‌کند اما نمی‌تواند آن را مستقیم نشان بدهد و در عوض به مادری بسیار مهربان تبدیل می‌شود که به علت افراط در مهربانی، زندگی فرزندش را تبدیل به جهنم می‌کند.

۴۶۳. Madagascar کشوری جزیره‌ای در اقیانوس هند، در جنوب شرقی قاره‌ی آفریقا که چهارمین جزیره‌ی بزرگ جهان است. این کشور پوشش گیاهی و جانوری بومی و خاص خود را دارد که به علت تکامل جداگانه‌ی آن و عدم ارتباطش با خشکی است. ۹۳ درصد مردم این کشور فقیر بوده و کمتر از دو دلار در روز درآمد دارند.

۴۶۴. Indila اسم هنری «آدیلا سدرایا» خواننده‌ی جوان فرانسوی که به واسطه‌ی اولین تک‌آهنگ خود «آخرین رقص» در سال ۲۰۱۳ میلادی به شهرت رسید.

۴۶۵. Shy'm اسم هنری «تامارا مارت» خواننده‌ی جوان فرانسوی که با آلبوم «توهّمات من» در سال ۲۰۰۶ میلادی به شهرت رسید.

۴۶۶. Ô ma douce souffrance سطری از موزیک «آخرین رقص» ایندیلا و به معنای «ای رنج شیرین من».

۴۶۷. Frogner Park پارک فروگنر در «اسلو» که یک نمایشگاه دائمی از مجسمه‌های «گوستاو ویگلند» شامل ۲۱۲ مجسمه‌ی برنزی و گرانیته است. معروف‌ترین اثر این پارک، سازه‌ی گرانیته «منولیت» است که ۱۲۱ پیکر درهم‌آمیخته‌ی در حال بالا رفتن را تصویر می‌کند. برهنه بودن کامل مجسمه‌ها و حضور خانواده‌های نروژی در پارک، معمولاً برای گردشگران مسلمان تعجب‌آور است.

۴۶۸. Aton به معنی قرص خورشید و جنبه‌ی تغییر یافته‌ی از «رع» (خدای خورشید) بود که فرعون مصر، «آخانتون» (امن هوتپ چهارم)، آن را به‌عنوان مرکز پرستش در یکتاپرستی مورد نظر خود قرار داد که جایگزین چندخدایی مرسوم شد. پس از مرگ او فرعون‌های بعدی به دین قبلی برگشتند و مجسمه‌های او نابود و نامش از فهرست فراعنه پاک شد. «فروید» در کتاب «موسی و یکتاپرستی» بیان می‌کند که «موسی» در دوره‌ی آخانتون زندگی می‌کرده و ایده‌ی «یکتاپرستی» را از او گرفته است.

۴۶۹. Chaos نخستین مخلوق در اساطیر یونانی و توده‌ی بی‌شکل و درهم‌وبرهم عوامل، که پیش از آفرینش، جهان را فرا گرفته بود. در الهیات نیز خلأ اولیه و آشفتگی عوامل کائنات، قبل از خلقت، هیولا نامیده شده است. نقوش به‌جامانده از انسان

اولیه در بسیاری جاها، نبرد یک خدای قهرمان با هیولای هرچومرج و آشوب را نشان می‌دهد که اغلب به شکل مار یا اژدها است.

۴۷۰. Yahweh خدای ملی پادشاهی اسرائیل (زمان طالوت، داوود و سلیمان) و بعد از سقوط آن، خدای ملی پادشاهی‌های شمالی اسرائیل و یهودا بود. ریشه‌های این خدا حداقل به اوایل عصر آهن و اواخر عصر برنز می‌رسد. یهوه در قدیمی‌ترین بخش‌های «تنخ» (کتاب‌های مقدس یهودیان شامل «تورات»، «نوییم» و «کتوویم») خدای جنگ و طوفان است که سپاه آسمانی را در جنگ با دشمنان اسرائیل فرماندهی می‌کند. در آن زمان بنی‌اسرائیل، یهوه را در کنار خدایان و ایزدبانوان کنعانی دیگر، از جمله «ال»، «اشیره» و «بعل» پرستش می‌کردند اما از قرن نه تا شش قبل از میلاد، یهوه‌پرستی خود را از ریشه‌های کنعانی‌اش جدا کرد و یهوه به خدای اصلی پادشاهی اسرائیل و بعد از آن به خدای اصلی پادشاهی‌های شمالی اسرائیل و یهودا تبدیل شد و دربار سلطنتی و معبد اورشلیم، یهوه را به‌عنوان خدای تمام هستی تبلیغ می‌کردند و تمام صفات مثبت خدایان دیگر را به او نسبت می‌دادند.

۴۷۱. نام آفریدگار خوبی‌ها و پروردگار همه‌ی هستی در «دین زرتشتی» (مزدیسنا) است. او خالق و داور همه‌ی چیزهای مادی و معنوی و نیز آفریننده‌ی روشنی و تاریکی و برقرارکننده‌ی نظم هستی است. او در برابر اهریمن قرار دارد که زاینده‌ی بدی‌ها است.

۴۷۲. Ukiyo اصطلاحی ژاپنی که تقریباً معادل «جهان شناور، فانی و زودگذر» است و سبک زندگی شهری و لذت‌جویی در ژاپن در دوره‌ی «ادو» (قرن هفدهم تا نوزدهم میلادی) را توصیف می‌کند. در این دوره، زندگی کردن در لحظه و لذت‌طلبی محض جای آداب‌ورسوم اشرافی و سنت‌ها را در شهرهایی نظیر ادو (توکیو کنونی)، اوزاکا و کیوتو گرفت. این دوره با گسترش فاحشه‌خانه‌ها و رونق کار بازیگران کابوکی، گیشاها، کشتی‌گیران سومو و... همراه بود. اوکی‌یو در کاربرد مدرن خود برای اشاره به حالات روحی «تأکید بر زندگی در لحظه» و «جدایی از مشکلات زندگی» استفاده می‌شود.

۴۷۳. Johnnie Walker نام یک برند مطرح «ویسکی» که بیش از ۱۷۰ سال است در اسکاتلند فعالیت می‌کند.

۴۷۴. Marijuana ماده‌ی مخدر روان‌گردانی که از گیاه شاهدانه به دست می‌آید و به علت داشتن «تتراهیدروکانابینول» اثرات سرخوشی‌آوری دارد که باعث مصرف آن از چند هزار سال قبل از میلاد (به‌طور معمول در مراسم مذهبی) شده است. مصرف این ماده در سال‌های اخیر در اروگوئه و کانادا آزاد شده است.

۴۷۵. Setsunai کلمه‌ای ژاپنی برای توصیف داشتن غم و شادی هم‌زمان. غمگین بودن با مرور یک خاطره‌ی زیبا و شاد.
۴۷۶. Fernweh کلمه‌ای آلمانی که در مقابل Heimweh (هوم‌سیکنس، دلتنگی برای خانه) قرار می‌گیرد و دلتنگی برای فاصله و جایی دور است.
۴۷۷. مصرعی از غزلی از حافظ که خوانندگانی نظیر «محمد رضا شجریان»، «سالار عقیلی»، «همایون شجریان»، «مهسا وحدت»، «سپیده رئیس‌سادات»، «محسن نامجو» و... آن را اجرا کرده‌اند.
۴۷۸. نام ترانه‌ای از «ایرج جنتی عطایی» که با صدای «داریوش»، آهنگسازی «فرید زلاند» و تنظیم «اروژان» در سال ۱۳۵۵ شمسی منتشر شد و به روایت سفر بی‌بازگشت رفیقی بسیار نزدیک می‌پردازد.
۴۷۹. یک ترانه‌ی فولکلور فارسی که اولین نسخه‌ی ضبط‌شده‌ی آن با صدای «امین‌الله رشیدی» و «فرخنده عمیمی‌نژاد» در سال ۱۳۳۹ شمسی در رادیو بوده است. بعدها خوانندگانی نظیر «زهره جویا»، «پری زنگنه»، «ضیا آتابای» و «نسرین»، «دریا دادور» و... به بازخوانی آن پرداخته‌اند.



## بخش پنج:

۱. Deus ex machina این عبارت لاتین از عبارت یونانی «آپو مخانس تئوس» (به همان معنی) گرفته‌برداری شده است. «مخانه» جرثقیل کوچک چوبی‌ای بود که در صحنه‌های تئاتر یونان و روم باستان هنرپیشه‌ای را که نقش خدا و امدادگر غیبی را بازی می‌کرد، پایین آورده و وارد صحنه می‌کرد. «آیسخولوس» اولین بار از این دستگاه در سه‌گانه‌ی «اورستیا» استفاده کرد اما «اورپیید» آن را تثبیت کرد و در اغلب نمایش‌هایش از آن برای حل کشمکش داستانی و همچنین پایان‌بندی و نتیجه‌گیری نمایش استفاده می‌کرد. در داستان‌نویسی به این تکنیک «امداد غیبی» گفته می‌شود که به‌موجب آن، یک مسئله‌ی به‌ظاهر غیرقابل حل به‌طور ناگهانی با یک اتفاق غیرمنتظره و بعید حل می‌شود و هدف از آن ممکن است غافلگیری مخاطب، پایان خوش و... باشد. این تکنیک را بسیاری ماحصل ضعف نویسنده می‌دانند و «ارسطو» در کتاب «بوطیقا» (فن شعر) به‌شدت آن را نقد می‌کند.
۲. Paparazzi عکاسانی سمج که کارشان تهیه‌ی عکس‌های جنجالی از چهره‌های سرشناس به‌ویژه هنرمندان، ورزشکاران و نیز خانواده و نزدیکان آنان و فروش این تصاویر به مجلات مختلف است.
۳. Brian De Palma کارگردان آمریکایی که از آثار مطرح او می‌توان به «کری»، «صورت زخمی»، «راه کارلیتو» و «تسخیرناپذیران» اشاره کرد.
۴. John Cage آهنگساز آمریکایی که خالق اثر معروف «4'33» در سال ۱۹۵۲ میلادی است. در این قطعه، نوازنده یا نوازندگان، بدون نواختن حتی یک نت، زمان «چهار دقیقه و سی‌وسه ثانیه» را روی صحنه (در سه «موومان») در سکوت می‌گذرانند و حضاران در سالن را به شنیدن صداهای درون سالن دعوت می‌کنند. آفرینش این اثر، تحت تأثیر مطالعات «کیچ» در زمینه‌ی «آیین بودایی ذن» بوده است.
۵. به بخشی از تغییرات بدن در زمان خشم اشاره دارد.
۶. تگ‌لاین (جمله‌ی تبلیغاتی) فیلم «شهر خدا» (City of God) و به معنی «اگر فرار کنی دیو تو را می‌گیرد و اگر بمانی تو را می‌خورد!»
۷. Euthanasia در زبان یونانی به معنی «مرگ خوب» و در اصطلاح، عملی است که عمداً برای تسکین درد و رنج به زندگی پایان می‌دهد. شکل‌هایی از اتانازی در بلژیک، هلند، سوئیس، لوکزامبورگ، کلمبیا، بعضی ایالت‌های آمریکا و... قانونی است. مرگ داوطلبانه همچنان در ادیانی نظیر مسیحیت، یهودیت، اسلام و... ممنوع است و در

بیشتر کشورها جرم تلقی می‌شود. از افراد مشهوری که اتانازی کرده‌اند می‌توان به «زیگموند فروید» (روان‌کاو اتریشی)، «هوگو کلاوس» (شاعر و نویسنده‌ی بلژیکی) و «جرج پنجم» (پادشاه بریتانیا) اشاره کرد.

۸. Anders Behring Breivik اشاره دارد به «آندرس برینگ بریویک» تروریست و راست‌گرای افراطی نروژی که در ۲۲ ژوئیه‌ی ۲۰۱۱ میلادی ابتدا خودرویی بمب‌گذاری‌شده را در اسلو منفجر کرد که منجر به کشته شدن ۸ نفر شد و سپس به جزیره‌ی «اوتایا» محل برگزاری اردوی هواداران «حزب کارگر» نروژ رفت و در یک تیراندازی گسترده ۶۹ تن از شرکت‌کنندگان را که اکثراً نوجوان بودند به قتل رساند. او عقاید خود را در روز حمله‌ی تروریستی در یک بیانیه‌ی ۱۵۱۶ صفحه‌ای منتشر کرد که شامل نظریاتی ضد جامعه‌ی چندفرهنگی و ضد مسلمانان بود و در آن خواستار اخراج تمام مسلمانان از اروپا شده بود. «بریویک» پس از دستگیری به ۲۱ سال زندان (حداکثر مجازات در نروژ) محکوم شد که حداقل ۱۰ سال آن را باید در زندان باشد.

۹. اشاره دارد به شکایت‌های «آندرس بریویک» از دولت نروژ مبنی بر نقض حقوق بشر. او در دادگاه ادعا کرد که قهوه‌ی سرد و غذاهای یخ‌زده‌ای که در مایکروفر گرم شده به او می‌دهند. همچنین او گفت که در سه سلول ده‌متری انفرادی نگهداری می‌شود و اجازه‌ی ارتباط با دیگر زندانیان را ندارد و کامپیوتر و پلی‌استیشنی که در اختیار دارد به اینترنت متصل نیست. همچنین او شکایاتی از بازرسی بدنی مکرر و سانسور نامه‌هایش داشت. شکایت او در مورد محدودیت ملاقات و ارتباط با افراد دیگر رد شد و علت آن جلوگیری از ارتباط او با افراد افراطی اعلام شد اما در مورد نگهداری ایزوله در زندان و رفتارهای آزاردهنده، دادگاه شکایت بریویک را پذیرفت و دولت را به پرداخت چهل هزار و ششصد دلار و تغییر شرایط ایزولاسیون محکوم کرد! در سال‌های بعد، وکلای او شکایات متعدد دیگری را تنظیم کردند که دادگاه تمامی آنها را رد کرد. به‌تازگی با پایان ده سال از دوره‌ی ۲۱ ساله‌ی زندان او، موکلانش درخواست «آزادی مشروط» بریویک را داده‌اند.

۱۰. Giderim موزیکی با صدای «احمد کایا» و ترانه‌ای از «یوسف هایال اوغلو» که در سال ۱۹۹۸ میلادی در آخرین آلبوم او قبل از مرگ منتشر شد. نام آهنگ به معنای «می‌روم» است و مضمونی «واسوخت» (دیس‌لاو) دارد.

۱۱. Ahmet Kaya خواننده‌ی ترکیه‌ای که به خاطر اجرای اشعار اعتراضی ترانه‌سرایانی مانند «یوسف هایال اوغلو»، «آتیلا ایلهان»، «اورهان کوتان» و... مطرح شد. در زمان اقامت او در فرانسه، حکم سه سال و نه ماه زندان او (به‌صورت غیابی)

صادر شد و در سال ۲۰۰۰ میلادی در شهر پاریس به علت سکنه‌ی قلبی در ۴۳ سالگی درگذشت. از او ۱۷ آلبوم در زمان حیات و ۵ آلبوم پس از مرگ منتشر شده است. «ترانه‌هایم برای کوه‌ها» نام پرفروش‌ترین آلبوم او بود که در سال ۱۹۹۴ میلادی منتشر شد و آثار مطرحی مانند «با گریه‌هایمان» (با ترانه‌ای از همسرش «گلتن هایال اوغلو») در آن قرار داشتند.

۱۲. Arka Mahalle موزیکی با صدا و ترانه‌ی «احمد کایا» که در سال ۱۹۹۵ میلادی منتشر شد. نام آهنگ به معنای «محل‌ی پستی» و همچنین «زاغه‌نشین» است و مضمونی سیاسی-عاشقانه دارد.

۱۳. دو سطر از ترانه‌ی «آرکا ماهاله» به معنای «وقتی که در کوچه‌های پستی (زاغه‌نشین‌ها) گلوله‌ها به ستم می‌آیند، به زمین خوردم ولی یک آه هم نگفتم...»  
۱۴. IKEA یک شرکت سوئدی که در زمینه‌ی فروش لوازم‌خانگی و مبلمان فعالیت می‌کند و در سال ۱۹۴۳ میلادی توسط «اینگوار کمپراد» ایجاد شد. نام شرکت از کنار هم گذاشتن سرواژه‌ی نام، نام خانوادگی، نام مزرعه‌ای که او در آن بزرگ شد و نام ناحیه‌ی محل اقامت او در سوئد تشکیل شده است! اجناس این شرکت به دلیل سادگی و حذف زوائد، تولید در کشورهای در حال توسعه و همچنین سرهم شدن توسط خود مشتری، قیمت مناسبی دارد.

۱۵. Siduri نام شخصیت زنی جوان در «حماسه‌ی گیلگمش» است که سازنده‌ی شراب و آبجو است و سعی می‌کند گیلگمش را از تلاش برای جاودانگی منصرف کند و از او بخواهد که به لذت‌های زندگی بسنده کند. او اولین بیان‌کننده‌ی مفهوم «Carpe Diem» (غنیمت شمردن دم و لحظه‌ی حال) می‌دانند.

۱۶. Gilgamesh پادشاه «سومر» در ۲۷۰۰ سال قبل از میلاد که قهرمان «حماسه‌ی گیلگمش» قدیمی‌ترین اثر ادبی به‌جامانده است. در این حماسه او پس از مرگ دوستش «انکیدو»، به دنبال «زندگی جاویدان» رهسپار سفری طولانی می‌شود.

۱۷. مصراعی از یک شعر لاتین از کتاب اول قصاید «هوراس» (شاعر رومی) که به‌عنوان جمله‌ی قصار و به معنای «دم را غنیمت بشمار» (از لحظه لذت ببر) به کار می‌رود. این عبارت از اولین نمونه‌های تفکر دم‌غنیمتی و زندگی کردن لذت‌طلبانه در لحظه‌ی حال در ادبیات جهان است و آن را متأثر از فلسفه‌ی «اپیکور» (فیلسوف یونانی) می‌دانند. در فیلم «انجمن شاعران مرده»، «جان کیتینگ» (با بازی «رایین ویلیامز») این جمله را به شاگردانش می‌گوید که به‌عنوان یکی از دیالوگ‌های ماندگار تاریخ سینمای آمریکا ثبت شده است. «رایین ویلیامز» ۲۵ سال پس از بازی در این

فیلم، خود را دار زد.

۱۸. Annunciation در «انجیل لوقا» گفته شده که در ماه ششم بارداری «الیزابت» (از «یحیی تعمیددهنده»)، جبرئیل با نزول بر «مریم مقدس»، به او بشارت تولد پسری را می‌دهد بدون آنکه مریم با مردی سکس کرده باشد! مسیحیان این واقعه را به نام «عید بشارت» جشن می‌گیرند.

۱۹. Grønland محله‌ای در مرکز شهر «اسلو» که مهاجران زیادی از کشورهای مختلف در آن زندگی می‌کنند.

۲۰. Self-defense اقدامی متقابل که شامل دفاع از سلامتی خود در مقابل آسیب و خشونت است و به دو نوع با سلاح و بی‌سلاح تقسیم می‌شود. بعضی از سبک‌های هنرهای رزمی بیشتر به دفاع شخصی می‌پردازند که از مطرح‌ترین آنها «جو جیتسو» و هنرهای رزمی دیگری است که از آن مشتق شده‌اند.

۲۱. «برتراند راسل» (فیلسوف بریتانیایی) در کتاب «تسخیر (فتح) خوشبختی» در فصل ششم بخش اول به مبحث «حسادت» می‌پردازد. او حسادت را پایه‌ی دموکراسی و عدالت می‌داند اما عدالت حاصل از آن را بدترین نوع ممکن می‌داند زیرا تنها به لذت افراد خوشبخت آسیب می‌زند و به افراد بدبخت کمکی نمی‌کند. او حسادت را بیماری‌ای می‌داند که برای رسیدن به «خوشبختی» باید درمان شود زیرا با موفقیت برطرف نمی‌شود و همیشه در تاریخ یا افسانه‌ها افرادی موفق‌تر از شما وجود خواهند داشت.

۲۲. Schadenfreude واژه‌ای آلمانی و به معنای «لذت بردن از بدبختی یا رنج دیگران» است. همچنین اختلالی به نام «سندروم خشخاش‌های بلند» (Tall poppy syndrome) وجود دارد که در آن، فرد یا جامعه به افراد موفق حمله می‌کنند.

۲۳. Mudita واژه‌ای سانسکریت و مفهومی بودایی به معنای «لذت بردن از شادی و لذت دیگران» (متضاد «شادن‌فرویده») است. در آیین بودایی، «مودیتا» به‌عنوان سرچشمه‌ای درونی از شادی بی‌نهایت تفسیر می‌شود که بدون توجه به شرایط، همواره در دسترس است و سومین فضیلت از «چهار فضیلت» بودایی است.

۲۴. اشاره دارد به «The more deeply one drinks of this spring» که سطر اول متنی بودایی در توصیف «مودیتا» و تشبیه آن به چشمه‌ای از شادی بی‌نهایت است. احتمالاً شیدا از ایهام کلمه‌ی «spring» در دو معنای «چشمه» و «بهار» استفاده می‌کند.

۲۵. Hacker فردی که با روش‌های غیراستاندارد (معمولاً غیر قانونی) در یک سیستم یا شبکه‌ی کامپیوتری نفوذ می‌کند. هکرها به دسته‌های مختلفی نظیر «کلاه سفید» (دلیل نفوذ آنها معمولاً بررسی امنیت سیستم است)، «کلاه سیاه» (معمولاً هدف آنها تخریب یا دزدی است)، «کلاه خاکستری» (معمولاً هدف آنها تفنن و لذت است) و... تقسیم می‌شوند.

۲۶. Universal Declaration of Human Rights یک پیمان بین‌المللی شامل ۳۰ ماده است که در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۴۸ میلادی (پس از جنگ جهانی دوم) در پاریس به تصویب رسید و حقوقی را که تمام انسان‌ها مستحق آن هستند، بیان می‌کند.

۲۷. Charter of the United Nations اساس‌نامه‌ی «سازمان ملل» که از یک یادداشت مقدماتی، یک دیباچه و ۱۹ فصل تشکیل شده و هدف‌ها، نحوه‌ی کار و نهادهای وابسته به آن را تعیین می‌کند. «منشور ملل متحد» در ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ میلادی در سانفرانسیسکو تصویب شد.

۲۸. Daitō-ryū Aiki-jūjutsu یک هنر رزمی ژاپنی و سبکی از «جوجیتسو» است که توسط «سوکاکو تاکدا» ایجاد یا احیا شد. او جوجیتسو را در خاندان خود آموخت و با سبک «اوشیکی یوجی» در هم آمیخت و «دایتو ریو آیکی جوجیتسو» را به وجود آورد. این سبک، مثل دیگر سبک‌های جوجیتسو، با پرتاب‌ها و قفل کردن مفاصل برای شکست دادن یا زخمی کردن حریف شناخته می‌شود.

۲۹. Takeda Sōkaku بنیانگذار اولین مدرسه‌ی «جوجیتسو» که از معروف‌ترین شاگردان او می‌توان به «موریهه اوشیبا» بنیانگذار هنر رزمی «آیکیدو» و «چوئی یونگ سول» بنیانگذار هنر رزمی «هاپکیدو» اشاره کرد.

۳۰. Aikido به معنی «طریقت هماهنگی روح و روان» و نام یک هنر رزمی ژاپنی که توسط «موریهه اوشیبا» به‌عنوان ترکیبی از مطالعات رزمی، فلسفه و اعتقادات دینی او (صلح و سازش جهانی)، حدود یک قرن پیش ایجاد شد. آیکیدو در واقع یک رشته‌ی رزمی دفاعی و بدون استفاده از مشت و لگد است که جنبه‌های روحی و جسمی داشته و روش دفاع کردن از خود بدون رساندن آسیب جدی به مهاجم و استفاده از نیروی حمله‌کننده برای غلبه بر او است. چیزی به نام رقابت و مسابقه‌ی آیکیدو وجود ندارد و به خاطر ناسازگاری با روح این ورزش، تنها مسابقات نمایشی و غیررقابتی انجام می‌شود. در تمرین‌های آیکیدو دو شریک تمرینی (به جای حریف) وجود دارند که یکی نقش مهاجم و دیگری نقش مدافع را دارد (که به آنها «اوکه» و «توری» گفته

می‌شود). اوکه (کسی که فن را دریافت می‌کند) معمولاً در هوا معلق می‌زند (اوکمی) تا کمترین آسیب ممکن را بعد از سقوط داشته باشد. در آیکیدو علاوه بر دفاع در مقابل حمله و ضربات، خلع سلاح نیز آموزش داده می‌شود. آرام‌سازی ذهن و بدن در انجام حرکات آیکیدو بسیار مهم بوده و «اوشیبا» در این باره می‌گوید: «آیکیدوکار باید مایل باشد که ۹۹٪ از حمله‌ی حریف را دریافت کند و به مرگ خیره شود تا بتواند بدون تردید تکنیک‌ها را اجرا کند.»

۳۱. یک هنر رزمی ترکیبی کره‌ای که پس از جنگ جهانی دوم توسط «چوئی یونگ سول» ایجاد شد و نوعی دفاع شخصی است که در آن علاوه بر قفل کردن مفصل، فشار دادن نقاط حساس عصبی و پرتاب‌ها از سلاح‌هایی نظیر نانچیکو، شمشیر، طناب و... استفاده می‌شود و ضربات مشت و لگد نیز در آن کاربرد زیادی دارد. سه اصل مهم هاپکیدو عبارتند از: آب (منحرف کردن ضربه و روان بودن مانند آب)، دایره (هدایت قدرت مهاجم در جهت مناسب) و هماهنگی (تناسب فکر و بدن).

۳۲. نام دو پسر «آدم و حوا» (انسان‌های اولیه از دیدگاه یهودیان، مسیحیان و مسلمانان) که در «سفر پیدایش» (کتاب مقدس یهودیان) اسم برادر بزرگ‌تر «قائن» ذکر شده است. این دو برادر به «یهوه» (در قرآن «الله») پیشکشی تقدیم می‌کنند که پیشکش «قایل» (محصولات مزرعه‌اش) مورد قبول قرار نمی‌گیرد. او حسادت می‌کند و برادرش را می‌کشد و به این جرم تبعید می‌شود و پس از ازدواج، نسل بشر را ایجاد می‌کند (در بعضی تفاسیر مسلمانان، فرزند دیگری به نام «شیت») نیز برای آدم قید شده که نسل بشر از او است). در اسطوره‌های سومری نیز داستان مشابهی از این رقابت وجود دارد، هرچند به قتل منجر نمی‌شود. قایل اسطوره‌ی اولین حسادت و قتل در میان ادیان ابراهیمی است.

۳۳. Drug در اصل به معنی «دارو» است که در اصطلاح عامیانه به جای «Narcotic» (ماده‌ی مخدر) به کار می‌رود که به دسته‌هایی نظیر محرک‌ها (نظیر کوکائین)، سرکوب‌کننده‌ها و مسکن‌ها (نظیر تریاک)، توهم‌زاها (نظیر قارچ) و... تقسیم می‌شود.

۳۴. Kommune هر استان در کشور نروژ به تعدادی شهرداری (کمون) تقسیم می‌شود که شورای اداره‌کننده‌ی آن توسط رأی مستقیم مردم انتخاب می‌شود. در حال حاضر ۳۵۶ کمون در کشور نروژ وجود دارد که اداره‌ی بخش‌هایی مثل تحصیلات و آموزش (از مهدکودک تا کلاس دهم)، بهداشت و خدمات درمانی اولیه شامل پزشکان خانواده و درمانگاه‌ها، خدمات تأمین اجتماعی شامل حمایت از ازکارافتادگان، بازنشستگان و بیکاران، حفاظت از کودکان، مسائل فرهنگی شهر، توسعه‌ی راه‌های

شهر و... را بر عهده دارند.

۳۵. در زبان نروژی به معنی «به‌سلامتی خدا!» است. Skål در زبان نروژی، معادل

Cheers در زبان انگلیسی بوده و در موقع نوشیدن مشروبات الکلی گفته می‌شود.

۳۶. Knife game بازی‌ای است که در آن کف دست بر روی میز قرار گرفته و

انگشتان از هم باز می‌شود و فرد سعی می‌کند چاقو یا شیء نوک‌تیز مشابه را با سرعت

(با ترتیب‌های مختلف) به فاصله‌ی بین انگشتان بکوبد! این بازی به‌طور عمدی

خطرناک بوده و معمولاً با آسیب‌دیدگی همراه است. یکی از اولین نمایش‌های این بازی

در سینما، به فیلم «چاقو در آب» رومن پولانسکی در سال ۱۹۶۲ میلادی برمی‌گردد.

۳۷. WhatsApp یک اپلیکیشن پیام‌رسان رایگان در گوشی‌های هوشمند.

۳۸. اصطلاحی ساخته‌شده توسط نویسندگان سریال‌های تلویزیونی «پاورچین» و

«شب‌های برره» (مهراب و پیمان قاسم‌خانی) که در «زبان خیالی برره‌ای» به معنای

«تملق» و «چاپلوسی» است. این کلمه که بر وزن «خایه‌مال» ساخته شده، به فردی

گفته می‌شود که در سریال‌های ذکرشده برای چاپلوسی، پاجه‌های طرف مقابل را

می‌خاراند. این اصطلاح به دلیل رکاکت کمتر نسبت به خایه‌مال، رواج زیادی در گفتار

و نوشتار عمومی پیدا کرده است.

۳۹. Metallica یک گروه موسیقی «هوی‌متال» آمریکایی که از سال ۱۹۸۱ میلادی

مشغول فعالیت است و با آهنگ‌های مطرحی همچون «Nothing Else Matters»،

«Enter Sandman»، «The Unforgiven» و... شناخته می‌شود.

۴۰. می‌تواند به «محمدرضا شجریان» از مطرح‌ترین خوانندگان سنتی ایران و

همچنین فرزندان او «همایون شجریان» و «مژگان شجریان» اشاره داشته باشد.

معمولاً وقتی «شجریان» به‌تنهایی قید می‌شود به «محمدرضا شجریان» اشاره دارد

که با آثار مطرحی مانند «دعای رینا»، «سپیده»، «شب‌نورد»، «مرغ سحر» و همچنین

آلبوم‌هایی نظیر «بیداد»، «جان عشاق» و... شناخته می‌شود.

۴۱. Father and Son نام مجموعه‌قصه‌های مصور «اریش اُزر» است که با نام

مستعار «ای اُپلاوئن» (به علت ممنوع‌الفعالیت بودن «اُزر» در آلمان نازی) منتشر

شد. این مجموعه‌کارتون سه‌جلدی که نگاهی طنزآمیز به روابط یک پدر و پسر

دارد، در سال ۱۳۶۱ شمسی به همراه متنی فارسی (نوشته‌ی «ایرج جهانشاهی»)

با جرح‌وتعدیل‌های فراوان منتشر شد. در انتهای جلد سوم «قصه‌های من و بابام»

(لبخند ماه)، پدر و پسر پس از اتفاق‌هایی نظیر زندگی در قصر، گم شدن در دریا،

زندگی در جزیره و نجات و برگشتن به شهر، تحمل شهرت و ابتدالی که آنها را فراگرفته

ندارند و به آسمان می‌روند. پدر به ماه و پسر به ستاره‌ای در کنارش تبدیل می‌شود. «اُزر» چند سال پس از انتشار این مجموعه دستگیر شد (به علت چاپ کتابی حاوی کاریکاتورهای سیاسی‌اش) و چهار سال بعد، در ۴۱ سالگی، در زندان خودکشی کرد. ۴۲. ضرب‌المثلی که گاهی به صورت «تو بگو ف، من می‌گم فرحزاد» هم استفاده می‌شود و در آن فرد به هوش و ذکاوت خودش اشاره می‌کند.



